انتشارات دانشگاه تهران
۲۵۱۵

شرفنامه نظامی گنجوی

(متن علمی و انتقادی)

از روی قدیمی ترین نسخه های خطی قرن هشتم
با ذکر اختلاف نسخ

وشرح ابیات و معنی لغات و ترکیبات و کشف الابیات

تصحیح: دکتر برات زنجانی
استاد دانشگاه تهران

شرفنامه نظامی گنجوی

(متن علمی و انتقادی)

از روی قدیمی ترین نسخه‌های خطی قرن هشتم
با ذکر اختلاف نسخ

وشرح ابیات و معنی لغات و ترکیبات و کشف الابیات

تصحیح: دکتر برات زنجانی
استاد دانشگاه تهران

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۲۵۱۵

شماره مسلسل ۴۴۰۲

نظامی، الیاس بن یوسف، ۵۳۰؟ - ۶۱۴؟ق.
[شرفنامه]
شرفنامه نظامی گنجوی (متن علمی و انتقادی): از روی قدیمی‌ترین نسخه‌های خطی قرن هشتم با ذکر اختلاف نسخ و شرح ابیات و معنی لغات و ترکیبات و کشف‌الابیات / تصحیح برات زنجانی.ـــ تهران: دانشگاه تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ، ۱۳۸۰.
۹۵۶ ص.ـــ (انتشارات دانشگاه تهران؛ شماره ۲۵۱۵).
ISBN 964-03-4402-8: ۴۶۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. لاتینی شده: Nezami-ye-Ganjavi. Sharaf-Name.
کتابنامه: ص. [۹۵۵] - ۹۵۶.
۱. شعر فارسی -- قرن ۶ق. الف. دانشگاه تهران. مؤسسه انتشارات و چاپ. ب. زنجانی، برات، ۱۳۰۳-، مصحح. ج. عنوان.
PIR ۵۱۲۷ ۸ الف ۱/۲۳
ش ۴۸۹ ن
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۹۲۸۵-۸۰م

شابک ۸-۴۴۰۲-۰۳-۹۶۴ ISBN 964-03-4402-8
عنوان: شرفنامه نظامی گنجوی (متن علمی و انتقادی)
تصحیح: دکتر برات زنجانی
ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۸۰ (چاپ اول)
چاپ و صحافی: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
مسئولیت صحت مطالب کتاب با مصحح است.

بها: ۴۶۰۰۰ ریال

(مقدمهٔ مؤلّف)
شرفنامهٔ نظامی گنجوی

نظامی نام این مثنوی را «شرفنامهٔ خسروی [1]» و در جای دیگر «شرفنامهٔ خسروان [2]» نامیده و در میان مردم به اسکندر نامه و شرفنامه شهرت یافته است. شاعر در سرودن آن از عشق و علاقه‌ای که بدین کار داشته پیروی کرده و بخاطر زر و ثروت نسروده است [3].

شرفنامه چهارمین [4] اثر نظامی است و آن را نیمهٔ بنا معرفی کرده و نیمه دوم را به بعد موکول کرده [5] و مقصود او از نیمهٔ دیگر «اقبالنامه» که آن را با هفت پیکر که مثنوی دیگر اوست بعد از شرفنامه بنظم آورده است.

شرفنامه را در ۵۸۸ و هفت پیکر را در ۵۹۸ [6] و اقبالنامه را در ۵۹۹ سروده و خمسه را کامل کرده است.

بعضی از نویسندگان مثنوی هفت پیکر را چهارم و شرفنامه و اقبالنامه را پنجمین اثر شاعر معرفی کرده‌اند. غافل از آن که محمّد عوفی بخارایی صاحب لباب الالباب که در ربع اوّل قرن هفتم یعنی اندکی بعد از فوت نظامی کتاب خود را تألیف کرده است مثنوی‌های نظامی را چهار کتاب دانسته [7]: ۱ـ مخزن‌الاسرار. ۲ـ لیلی و مجنون ۳ـ خسرو و شیرین. ۴ـ قصّهٔ اسکندر. بنظر می‌رسد آخرین سروده نظامی یعنی مثنوی هفت پیکر هنوز به دست محمد عوفی نرسیده بوده است. فتوحات اسکندر در شرفنامه بیشتر در خشکیها و در اقبالنامه سیر و سفر او در دریا بوده است.

در این مثنوی از جنگها و مبارزات پهلوانان سخن گفته. شاید می‌خواسته نشان دهد که در حماسه سرایی نیز قدرتمند و تواناست. اگر سروده‌های رزمی او را بدقّت مطالعه کنیم رنگ بزم را در آنها مشاهده می‌کنیم که این رنگها در شاهنامهٔ فردوسی اتّفاق نمی‌افتد [8].

در ابیات ذیل که در شرفنامه آمده رنگ بزمی کاملاً نمایان است:

ز موزونی ضرب‌های سنان — به رقص آمده اسب زیر عنان

(بیت ۱۳۵۳)

* * *

تبیره چنان شد در آن خرّمی — که آید به رقص آسمان بر زمی

(بیت ۶۰۳۲)

* * *

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها به دامش بود

(بیت ۶۰۸۵)

وصال را چنین تصویر کرده است:

گوزن جوان را بیفکند شیر — به تاراجگاهش درآمد دلیر

به صید حواصل درآمد عقاب — به مهمانی ماه رفت آفتاب

به بر درگرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را

(بیت ۶۴۷۰ و ابیات بعد)

ادب را کاملاً رعایت کرده امّا رنگ بزمی را نسترده است.

در سرودن داستان اسکندر، نظامی کوشیده که خواننده سخن را بپذیرد و از این رو گاهی حقیقت را فدای باورها کرده است. او معتقد است که فردوسی حقیقت را به باورها برتری داده در نتیجه به هنجار شاعری نرفته است. زیرا در شعر «احسن الشعرا کذبه» است، نقد بر گفته فردوسی را در عبارتی گنجانیده که هم از راستی حمایت و هم از فردوسی تعریف کرده و هم ایراد گرفته است و مدح شبیه به ذم و یا ذمّ شبیه به مدح را کار بسته است و مجوزی برای تغییر و تبدیلی که خودش داده بیان کرده است:

بجایی که ناراستی یافتم — بر او زیور راستی بافتم [۹]

سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر باره باز

(۶۸۴۹ و ابیات بعد)

« غلط رانده بود از درستی سخن » یعنی حقیقت را بیان کرده بود امّا جای آن نبود، و کار او از نظر فنّ شاعری در این مورد درست نبود من سخن را پشت و رو کردم و درست غلط نمای او را به غلط درست نما ملبّس کردم بقول صاحب قابوسنامه « دروغ براست همانا به از راست بدروغ همانا که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول ». و نظامی خودش این قاعده را پذیرفته و به فرزند خود نصیحت کرده که:

در شعر مپیچ و در فنِ او — چون اکذب اوست احسنِ او

(لیلی و مجنون، بیت ۶۴۸)

و در همین کتابِ شرفنامه می‌گوید:

چو نظم گزارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاری است — همه کار من خود غلط کاری است

بلی هر چه ناباورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنان کردمش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامه‌های کهن

سخن را به اندازه میدار پاس — که باور توان کردنش در قیاس

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که ماننده باشد براست — به از راستی کز درستی جداست

(بیت ۷۶۷ و ابیات بعد)

در جای دیگر گفته است:

وگر راست خواهی، سخن‌های راست | نشاید در آرایش نظم خواست

(بیت ۷۱۴)

در سرودن اسکندر نامه به منابع گوناگون دسترس داشته از تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی فایده‌ها برده است. غیر از زبان‌های ترکی و فارسی و عربی به زبان‌های دیگر نیز آشنا بوده تا توانسته از آنها مایه بگیرد.

چو می‌کردم این داستان را بسیج | سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگاریده در یک نورد
سخن‌ها که چون گنج آکنده بود | به هر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها | بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم | از آن جمله، سر جمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود | زبانش ز بسیغاره کوته بود

(بیت ۷۰۵ و ابیات بعد)

نظامی از پیغمبری اسکندر هم سخن گفته است و اسکندر را همان « ذی القرنین » که در قرآن کریم از او اسم برده شده است می‌داند [۱۰]. در این باب گوید:

مبین سرسری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خواندند صاحب سریر | ولایت ستان بل که آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او | به حکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری | پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند | درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم | دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن | کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش | که خواند خدا نیز پیغمبرش

(بیت ۵۵۰ و ابیات بعد)

در سرودن مثنوی شرفنامه بگفتهٔ خود از خضر تعلیم گرفته است:

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش | برازی که آید پذیرای گوش

(بیت ۵۱۲)

و در جایی دیگر الهام دهندهٔ خود را « سروش » نامیده است:

نهان پیکر آن هاتف سبزپوش | که خواند سراینده آن را سروش

به آواز پوشیدگان گفت خیز گزارش کن از خاطر گنج ریز
(بیت ۱۵۰۲ و ۱۵۰۳)

بزرگ سخنور بزم سرای زبان فارسی در رزم سرایی نیز مهارت بی‌نظیر نمایانده است. زمان را به راحتی به تصویر کشیده است:

مژه تا بهم برزنی روزگار به صد نیک و بد باشد آموزگار
(بیت ٦٨٠۴)

* * *

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان گرفتن همان بود و کشتن همان
(بیت ۵٩٠٦)

* * *

به مقدار آن سر در آرد بخواب که مرغی برون آورد سر ز آب
(بیت ۳۴۵۵)

و صدا را به تصویر آورده است:

ترنگ کمان رفته در مغز کوه فشافش کنان تیر بر هر گروه
(بیت ٦٢٨٦)

* * *

ز فریاد خرمهره و گاودم علی اللّه برآمد ز روینه خُم
(بیت ۵٩٦٠)

معانی متفاوت را با کلمات متشابه و معقولات را با محسوسات و محسوسات را با معقولات به آسانی در کنارِ هم آنچنان ماهرانه قرار داده است که بر خواننده سنگینی نکند، روح را آسایش آورد و احساس را آرامش بخشد.

من آن سفته گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین
(بیت ٦١٠١)

سفته گوش به معنای کنیز و چاکر و در مصراع دوم ناسفتگان دختران باکره را اراده کرده است بعلاوه سفته گوش معنایِ کنایی هم دارد.

و در این بیت:

سوم همچنین خشت بر وی شکست نشاید به خشت آب را باز بست
(بیت ۵٩٧٨)

خشت در مصراع اوّل سلاح جنگی است و در مصراع دوم تودۀ گِل خشک شده که در ساختن بنا از آن استفاده می‌کنند.

به دستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز

(بیت ۲۹۶۴)

قدم تیز گشادن تند رفتن و زبان تیز گشادن سخن نفوذ کننده گفتن است.

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی‌پرده افغان بود

(بیت ۳۶۰۸)

پرده در مصراع اوّل به معنای حجاب و در مصراع دوم از اصطلاحات موسیقی و بی‌پرده به معنای بی‌قاعده و بی‌اصول آمده است.

چو در میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی

(بیت ۴۸۶)

که نارسیده در مصراع اول به معنی کال و در مصراع دوم به معنی کم‌تجربه و نادان آمده است.
گاهی نکاتی بسیار دقیق در سخن نظامی نهفته است که کمتر کسی می‌تواند آن را دریابد و کسی که در ادبیات اجتهاد ندارد از آن بی‌نصیب است. زیرا درک مفاهیم ادبی به مدرک بستگی ندارد. غیر از تحصیل و مدرک استعدادی هم لازم است که در تعریف نمی‌گنجد بقول حافظ شیرین سخن « آنی » باید داشته باشد مانند این بیت:

سگالیدن کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار

(بیت ۵۵۹۵)

که « کار » به معنای « جنگ » و « کاردان » به معنای « جنگ داننده » و « وقت کار » به معنای « وقت جنگ » آمده است و ملایم این تعبیر کلمهٔ « دشمن » است که در مصراع دوم آمده است.
سعدی هم در گلستان بکار برده است:

به کارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم‌کمند[11]

که « کار » به معنای « جنگ » و « کاردیده » به معنای « جنگ دیده » آمده است و ملایم این تعبیر « به خم کمند آوردن » است.
و در این دو بیت:

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز تن ریختند | بداد و ستد درهم آمیختند

که « داد و ستد » به معنای « بیعت » آمده است.
در این بیت دقّت فرمایید:

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
(بیت ۱۰۴۲)

« یک انجیر » یعنی انجیری، « هیچ شاخ » یعنی شاخی. شاعر میدانسته که « یک » و « هیچ » می‌تواند معنای وحده یا نکره داشته باشد.

شاعر در ضمن داستان امثال و قصه‌های کوچک آورده است که برای خواننده چون توقف گاه و آسایشگاه میان راه است و خستگی زداست از آن جمله:

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار به رو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی که خرّم چرایی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر به غم بردنش چون توانم بسر
در این بود کایزد رهایش داد در آن تیرگی روشنایش داد
(بیت ۳۶۰۲ به بعد)

* * *

شنیدم که از گرگ روباه گیر به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دوردست رمیدند گرگان و روباه رست
(بیت ۵۵۸۹ به بعد)

* * *

در این تصویر دقت فرمایید:

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج که هرگز برون نارد آوازِ گنج
زر از کیسهٔ نو برآرد خروش سبوی نو از تری آید بجوش
(بیت ۲۵۹۲)

پول را در کیسه می‌نهادند و به کمر می‌بستند اگر کیسه کهنه و کارکرده بود تار و پودش نرم می‌شد و بر روی سکّه‌ها می‌خوابید و در حرکت صدایی از سکّه شنیده نمی‌شد. گنج‌ها در زمین پنهان هستند و زمین مانند کیسهٔ کهنه صدای گنج‌ها را بروز نمی‌دهد.

* * *

شنیدم که رندی جگر تافته درستی کهن داشت نو یافته
شنید از دبیران دینار سنج که زر، زر کشد در جهان، گنج گنج
به بازار شد تا به زر، زر کشد به یک مغربی مخزنی در کشد
به دگان جوهر فروشی رسید که زر بیشتر زان به یک جا ندید

فرو ریخته زر یک انبان چست — قراضش قراضه، درستش درست
به امید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صرّاف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
به زاری نمود از پی زر خروش — بنالید در مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا به چندین درنگ — درستی زر آورده بودم به چنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی
به گنجینهٔ این دکان تاختم — زر خود برابر برانداختم
مگر گردد آن زر بدین ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صرّاف آزاد مرد — وز آمیزش زر بدو قصّه کرد
که بسیار ناید بر اندکی — یکی واصد آید نه صد وایکی
بر آنکس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من (۱۲)

(بیت ۲۸٦ به بعد)

علاوه بر این توقّف گاهها و استراحت گاههای دیگری بنام ساقینامه که از ابتکارات اوست در مراحل داستان پایه‌گذاری کرده که در داستان نویسی ابداع و نوآوری بسیار مهمّی است که شرح آن در این مقدّمه نمی‌گنجد. پنجاه و اند بار در شرفنامه، ساقینامهٔ دو بیتی آورده که به فضای سخن طراوت می‌بخشد و خستگی خواننده را رفع می‌کند.

غیر از این نکات معلومات بسیار ارزشمند از تاریخ اجتماعی زمان بدست داده است از آن جمله این نظریهٔ اقتصادی است که امروز نیز مورد تأیید اقتصاد دانان است.

چو در دانه باشد تمنّای سود — کدیور درآید به کشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها — کند برزگر کار کردن رها

(بیت ۴۹۱)

و در نتیجه اگر کار برای عامل سودآور نباشد، اوضاع اجتماعی و ترتیب گروه اصناف بهم ریخته می شود و در دورهٔ اسکندر از فرو ریختن طبقات چهارگانه سخن رفته است.

خرابی درآمد به هر پیشه‌ای — بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه ور از پیشه بگریخته است — به کار دگر کس درآویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند — ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

(بیت ۲۸۰۳ به بعد)

می‌گوید اگر کشاورز به سپاهیگری و سپاهی به کشاورزی روی آورد بر اثر نداشتن تجربه نتیجه کارشان زیان‌بار خواهد بود و بنای جهان را خلل می‌آورد.

در دورهٔ اسکندر نظامی از مبادلات اقتصادی سخن رانده و گفته است که در قسمتی از کشور روسیه بجای سکّه طلا و نقره پوست سنجاب و سمور پشتوانه معاملات بوده است و از نظر اقتصادی پشتوانه‌ای است که گرفتار نوسان شدید نمی‌شود. پوست اسکناس و سکّه نیست که در کارخانه در زمان بسیار اندک مقدار زیادی تولید شود. نظامی از مشاهده اسکندر چنین گوید:

برآموده‌ای دید از اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و لفج سمور
کهن گشته و موی از او ریخته — ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی بدان چرم‌ها بنگریست — ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کاین چرمهای کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز — کز این پوست می‌زاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست — که روشنترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم — گرامی‌تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید — بدین چرم بی‌موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد به هر سکّه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم — نگردد یکی موی از این موی، کم

(بیت ۶۲۵۷ به بعد)

جنگاوران ایلات نشین کشته شدن در جنگ را افتخار و سند حلال زادگی می‌دانستند. در آذربایجان از زبان بزرگ خانواده‌ای تعریف کردند که می‌گفت از صفات بارز افراد خانوادهٔ ما آنست که از پشت اسب بزمین می‌غلتند و در رختخواب نمی‌میرند و این نشانهٔ اصالت نژاد ماست. نظامی این صفت را برای دارا آورده است، احتمالاً در دورهٔ دارا این مطلب از افتخارات پهلوانان و بزرگان بوده است، نظامی از زبان دارا گوید:

چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر ما درست

(بیت ۲۵۵۸)

بنا بر آنچه در کارنامه اردشیر بابکان و شاهنامهٔ فردوسی آمده «نرد» را بزرگمهر وزیر انوشیروان اختراع کرده است. نوشیروان در ۵۷۹ میلادی درگذشته است و نظامی در دورهٔ اسکندر (درگذشته در سال ۳۲۳ قبل از میلاد) که نهصد سال پیش از انوشیروان بوده است از «نرد» سخن گفته است:

ز لعل و زمرّد یکی تخت نرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد

(بیت ۴۲۷۴)

از این جهت در تاریخچهٔ «نرد» باید تحقیق دقیق صورت گیرد.

در مثنوی شرفنامه از عروسکهایی سخن رفته که با آستین روی خود را می‌پوشانیدند این مسئله از نظر تربیتی بسیار مهمّ بوده است زیرا دختری که با این عروسک بازی می‌کند از همان ابتدا تحت تأثیر عمل عروسک قرار می‌گرفت و از حجاب استقبال می‌کرد.

از شــرم شــه آن لعبت نـازنین چـو لعبت بسـر در کشید آستین

(بیت ۶۰۷۳)

اثر روانی این عمل را نظامی در داستانی از تاریخ اسکندر به بهترین نحو بقلم درآورده است او تعریف می‌کند وقتی که اسکندر به دشت قفچاق رسید طایفهٔ قفچاق را دید که زنان و دختران زیبارو دارند امّا از نامحرم روی نمی‌پوشانند. اسکندر بزرگان قوم را جمع کرد و به آنها محسّنات حجاب را فرو خواند آنها قبول نکردند و گفتند نگاه کننده مقصّر است و کسی که رویش را آشکار کرده گناهکار نیست.

ولی روی بسـتن ز میثاق نـیست که این خصلت آیین قـفچاق نـیست

گـر آیین تـو روی بر بستن است در آیـین مـا چشـم در بستن است

چــو در روی بـیگانه نـادیده بـه جـنایت نـه بـر روی بر دیـده بـه

(بیت ۵۴۵۴ به بعد)

اسکندر از دانشمندان چاره می‌جوید و دانشمندی این مشکل را حلّ می‌کند. مجسمهٔ زن زیبایی از سنگ خارا می‌تراشد و بر او چادری از مرمر سفید می‌پوشاند زنان قفچاق با دیدن آن کم کم به رعایت حجاب مایل می‌شوند و به پوشش عادت می‌کنند. اسکندر علّت این گرایش را از دانشمند می‌پرسد و او می‌گوید:

به بُر گـر چـه سیمند، سـنگین دلنـد بـه سنگین دلان زیـن سـبب مـایلند

بدین سـنگ چـون بگـذرد رختشان از او نـرم گـردد دلِ سـختشان

که رویی بدین سختی از خاره سنگ چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا بـاشد ار مـا بـپوشیم روی ز بـیداد بـیگانه و شـرم شـوی

دگـر نسبتی کـاسمانی است آن نگـویم کـه رمـزی نـهانی است آن

(بیت ۵۴۸۳ به بعد)

به عقیدهٔ نگارنده رمز نهانی که با نسبت آسمانی پیوسته است و دانشمند به اسکندر نگفته همانا این اصل است که انسان طبیعتاً «مقلِّد» آفریده شده است و تقلید کردن در سرشت اوست که گاه و بیگاه خودنمایی می‌کند. شاعر از علوم زمان خود کم و بیش آگاهی و بگفتهٔ خود تألیفاتی هم داشته. تأثیر دانسته‌های او را در سروده‌هایش می‌بینیم:

که دیده است بر هیچ رنگین گـلی ز مـن عـالی آوازه‌تـر بـلبلی

بـهر دانشـی دفـتر آراسـته بـه هـر نکته‌ای خامه‌ای خـواسته

پـذیرفته از هـر فـنی روشـنی جـداگـانه در هـر فـنی یک فـنی

(بیت ۴۳۵ به بعد)

در مثنوی هفت پیکر در ستایش خدا گوید:

هـر چـه هست از دقیقه‌های نـجوم بـا یکـایک نـهفته‌های عـلوم

خـوانـدم و سـر هـر ورق جستم — چـون تـرا یـافتم ورق شستم
(هفت پیکر، بیت ۳۹ و ۴۰)

در سخنوری آنچنان قدرت داشته که می‌توانسته است شخص را با گفته‌های خود بخنداند و بگریاند

شکـر دانـم از هـر لب انگـیختن — گـلابی ز هـر دیـده‌ای ریـختن
کسـی را کـه در گـریه آرم چو آب — بـخندانـمش بـاز چـون آفـتاب
(بیت ۴۳۸ و ۴۳۹)

در مثنوی خسرو و شیرین در این باره امتحان خود را داده و با اشعار خود پادشاه وقت قزل ارسلان را بخنده و هم بگریه کشانده است. در ملاقاتش که با قزل ارسلان اتفاق افتاد گوید:

نـصیحت‌ها کـه شـاهان را بشـاید — وصـیّت‌ها کـز او درهـا گشـاید
وزان بـذله کـه رضـوانش پسـندد — زبـانی گـر بگـوش آرد بـخندد
بسـی پـالوده‌های زعـفرانـی — بـه شکـرخـندشان دادم نـهانی
گـهی چـون ابرشان گـریه گشادم — گـهی چون گـل نشاط خـنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت — خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
(خسرو و شیرین، بیت ۶۲۹۱ به بعد)

عقیدهٔ او دربارهٔ زلزله و آتشفشان عالمانه است:

گشـاده بـخار از تـن کـوه درز — زمـین را فـتاده بـر انـدام لرز
(بیت ۵۶۴۷)

و در مثنوی خسرو و شیرین گوید:

گـر آتش در زمـین مـنفذ نـیابد — زمـین بشکـافد و بـالا شـتابد
(خسرو و شیرین، بیت ۵۱۰)

و دربارهٔ نیروی جاذبه گوید:

وگـر آبـی بـماند در هـوا دیـر — به میل طبع هـم راجع شـود زیـر
طبایع جز کشش (نیروی جاذبه) کاری ندارند — حکیمان این کشش را عشق خـوانـند
(خسرو و شیرین، بیت ۵۱۱ و ۵۱۲)

عقیدهٔ او دربارهٔ فال:

چو عـاجز شـود مـرد چـاره سگـال — ز بـیچارگی درگـریزد بـه فـال
کلید آرد از ریگ و سنگی به چنگ — که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید

(بیت ۳۲۸۷ به بعد)

امّا تأثیر روانی فال را از نظر دور نداشته و دنبال همین ابیات گوید:

ز به باد زن فال کان سود تست | که به باد تو اصل بهبود تست
مرنج ار نزاری، که فربه شوی | چو گویی «گر این به شوم» به شوی

(بیت ۳۲۹۱ و ۳۲۹۲)

خبری که از طلوع و غروب خورشید در قطب شمال بدست داده حقیقت علمی دارد. می‌دانیم که شب و روز در قطب شمال و جنوب شش ماهه است. شروع شدن شب شش ماهه در قطب شمال را چنین بیان کرده است:

ز قطب فلک روشنایی نمود | برآمد فرو شد بیک لحظه بود
خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی به قطب شمال اوفتاد

(بیت ۶۵۴۴ و ۶۵۴۵)

به اقتضای کلام نصیحت را فراموش نکرده و با بیان دل نشین راهنمایی می‌کند:

یکی تخم کارد یکی بدرود | همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم | همه ده کشاورز یکدیگریم

(بیت ٦٧٠٧ به بعد)

به مکتب اهل بسط گرایش دارد و شادی را توصیه می‌کند:

دمی را که سرمایهٔ زندگی است | به تلخی سپردن نه فرخندگی است

(بیت ٦٣٦٣)

* * *

چو تاریخ یک روزه دارد جهان | چرا گنج صد ساله داری نهان

(بیت ٦٣٣٧)

* * *

یک امشب ز دولت ستانیم داد | زدی و ز فردا نیاریم یاد

(بیت ٦٣٣٩)

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

(بیت ١٧٣٦)

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
(بیت ۶۳۲۰ و ۶۳۲۱)

* * *

چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید چمید
(بیت ۶۳۲۴)

سخن شاعر گفتهٔ مولانا را تداعی می‌کند:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
(مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳)

به فردوسی شاعر حماسه آفرین ارادتی خاصّ داشته و از او به نیکی یاد کرده و او را دانای طوس، مرد ایزدشناس، پارسی گوی دانای پیر نامیده است:

سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
(بیت ۵۰۲)

* * *

ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
(بیت ۸۶۳)

* * *

همای پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
(بیت ۲۸۷۳)

و بیتی را از فردوسی نقل کرده است:

ز اشعار فردوسی پاک دین / بیارم یکی بیت خوب و گزین:
«رهی پیش گیرم که انجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار»
(بیت ۱۲۴ و ۱۲۵)

و گاهی یک مصراع از ابیات فردوسی را در اشعار او می‌یابیم:

بغرید کای شیر صید آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای
(بیت ۱۳۷۷)

که فردوسی مصراع دوم را در جنگ رستم و اشکبوس آورده است:

خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای
(شاهنامه چاپ شوروی، ج ۴، ص ۱۹۵)

بی تردید شاهنامه فردوسی در خمسه نظامی اثر گذاشته و نظامی بارها شاهنامه را خوانده و از ریزه‌کاری‌های حکیم طوس آگاهی یافته است. رنگ این تأثیر را در بعضی ابیات بوضوح می‌بینیم:
فردوسی درباره پیری گفته:

مبادا که در دهر دیر ایستی / مصیبت بود پیری و نیستی

و نظامی گفته:

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی

(بیت ۵۱۹۸)

فردوسی در جنگ رستم و اشکبوس گفته:

بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس

(شاهنامه چاپ شوروی، ج ۴، ص ۱۹۷)

و نظامی گفته:

کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را

(بیت ۶۰۲۵ و ۶۰۲۶)

نظامی از همهٔ شاعران توانا که پیش از او بوده‌اند متأثر شده است و از شعرای بعد از او قدرتمندانی نظیر مولوی و حافظ و سعدی از نظامی متأثر شده و عدهٔ زیاد از خمسه نظامی پیروی کرده و در آن وزن و مضمون مثنوی‌ها سروده‌اند که در حدّ خود از شاهکارها هستند امّا در مقام مقایسه، سخن نظامی دیگر است و دیگران دیگر.

«روش کار در تصحیح شرفنامه»

در تصحیح شرفنامه از نسخ خطی معتبر بشرح زیر استفاده کرده‌ام:
۱ـ نسخهٔ مورّخ ۷۱۸ هجری قمری. قدیمی‌ترین دست نوشته از مثنوی‌های نظامی است که تاکنون بدست آمده است و در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۵۱۷۹ نگهداری می‌شود و علامت اختصاری (۱) برای آن معین کردیم.
۲ـ نسخهٔ مورّخ ۷۸۸ که به شمارهٔ ۶۱۳۱ که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و علامت اختصاری آن را (۲) قرار دادیم.
۳ـ نسخهٔ مورّخ ۷۶۳ که در کتابخانهٔ ملی پاریس به این مشخصات نگهداری می‌شود:
supplement persan 1817
و علامت اختصاری (۳) را برای آن برگزیدیم (میکرو فیلم این نسخه در ایران وجود نداشت و به هزینهٔ شخصی از خارج فراهم کرده‌ام).
۴ـ نسخهٔ مورّخ ۸۱۶ که به شمارهٔ ۲۳۰/ج در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود و علامت

اختصاری برای این نسخه عدد (۴) را انتخاب کردیم.
۵ـ نسخهٔ مورّخ ۹۲۱ که به شمارهٔ ۲۴۴/ج در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و علامت اختصاری برای آن عدد (۵) را برگزیده‌ایم.
علاوه بر این پنج نسخهٔ خطی از چندین نسخهٔ خطی دیگر و هم چنین از نسخهٔ چاپی مرحوم وحید دستگردی در مقایسه و تطبیق استفاده کرده‌ایم.
۶ـ بیت‌هایی که در میان این علامت [ ] قرار داده شده ابیاتی است که در نسخهٔ اساس نیامده و از نسخ دیگر نقل شده است. تصحیح ما بروش التقاطی است.

ترتیب فصول و قسمت‌های مختلف این کتاب بشرح ذیل است:
۱ـ مقدمه: سخن مؤلف دربارهٔ شرفنامه نظامی گنجوی.
۲ـ بیوگرافی نظامی گنجوی.
۳ـ فهرست مطالب مثنوی شرفنامه.
۴ـ متن مثنوی شرفنامه.
۵ـ شرح لغات و مشکلات و توضیح و تفسیر با ذکر شمارهٔ بیت.
۶ـ ذکر اختلاف نسخ با ذکر شمارهٔ بیت.
۷ـ کشف الابیات مثنوی شرفنامه.
۸ـ فهرست لغات و ترکیبات که در شرح ابیات آورده شده است.
۹ـ فهرست ضرب‌المثل‌ها با ذکر شمارهٔ بیت.
۱۰ـ فهرست آیات شریفه از قرآن کریم که در شرح از آنها استفاده شده است.
۱۱ـ فهرست احادیث و عبارات عربی.
۱۲ـ فهرست اعلام (اشخاص و امکنه).
۱۳ـ فهرست منابع و مآخذ.

شماره‌ها مربوط است به مآخذ و منابعی که مولّف در مقدمه به آن‌ها اشاره کرده است.

(۱) -

از آن خسروی می که در جام اوست / شرفنامهٔ خسروی نام اوست

(بیت ۵۰۱)

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

(بیت ۸۳۲)

(۲) -

شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان

(بیت ۵۱۵)

(۳) -

گر این نامه را من به زر گفتمی / به عمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بر این کار داشت / چو من کم زنان عشق بسیار داشت

(بیت ۶۸۹۹ و ۶۹۰۰)

(۴) - نظامی خطاب به فرزندش گوید:

کتاب گرانمایه داری چهار / جداگانه هر یک ز من یادگار

برادر چهار است پنجم تویی / گر ارکان چهارند انجم تویی

(بیت ۶۹۲۰ و ۶۹۲۱)

(۵) -

چو شد نیمهٔ این بنا مهره بست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه راگر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب / به رقص آورد ماهیان را در آب

(بیت ۶۸۵۳ و ابیات بعد)

(۶) -

از پس ثا و صاد حی از هجرت / گفتم این نامهٔ چو انفجرت

(هفت پیکر، بیت ۵۱۸۵)

(۷) - لباب‌الالباب ـ محمّد عوفی، صفحهٔ ۵۲۹ و ۵۳۰.

(۸) - فردوسی بهم رسیدن رستم و تهمینه را چنین بیان کرده است:

چـو انـباز او گشت بـا او بـراز بـبود آن شب تـیرهٔ دیـر یـاز

(رستم و سهراب، به تصحیح مینوی، ص ۳۰)

و رسیدن سیاوش به جریره را چنین آورده:

مـر او را بـپیوست بـا شـاه نـو نشـاند از بـرگـاه چـون مـاه نـو

(شاهنامه چاپ شوروی، ج ۳، ص ۹۳)

و ملاقات سیاوش و فرنگیس را چنین گفته است:

بـیامد فـرنگیس چـون مـاه نـو بـنزدیک آن تـاجور شـاه نـو

(شاهنامه چاپ شوروی، ج ۳، ص ۱۰۱)

و وصلت بیژن و منیژه را چنین تصویر کرده است:

چـو بیدار شد بیژن و هوش یافت نگـار سـمن بـر در آغـوش یـافت

بـه ایـوان افـراسـیاب انـدرا ابـا مـاهرخ سـر بـبالین بـرآ

(شاهنامه چاپ شوروی، ج ۵، ص ۲۲)

(۹) - قابوسنامه به تصحیح دکتر یوسفی، ص ۴۱.

(۱۰) - «یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منهُ ذکراً. انّا مکنّا له فی الارض و آتیناهُ من کلّ شیءٍ سبباً فاتبَعَ سبباً»، سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۸۲ و ۸۳ قرآن کریم.

(۱۱) - گلستان سعدی به تصحیح زنجانی، باب هفتم، ص ۱۵۰.

(۱۲) - با توجه به نتیجهٔ داستانِ گوهر فروش و مرد صاحبِ زر، مفهوم بیت آخر نشان می‌دهد که بیت‌هایی از گفتهٔ دیگران در اشعار نظامی آمیخته شده است.

بیوگرافی نظامی گنجوی

نامش الیاس و کنیه‌اش ابومحمّد و لقبش نظام‌الدّین و تخلّصش نظامی است. نام پدرش یوسف و نام پدربزرگش زکی است. مادرش بنام «رئیسه» از قوم کُرد بوده است. نام زنش آفاق و از طایفهٔ قفچاق است.

سال تولّد و تاریخ وفات

نظامی در سال ۶۲۲ هجری در شهر گنجه بدنیا آمده و در تاریخ ۶۰۳ هجری در همان شهر وفات یافته است.
همسران نظامی: اوّلین همسر او آفاق قفچاقی بود و گفته‌اند که فخرالدین بهرام شاه بن داود (دارای دربند) بدو بخشیده است او در جوانی درگذشت و نظامی را غمگین ساخت. نظامی از آفاق فرزندی بنام محمّد داشت.
پس از مرگ آفاق زن دیگر اختیار نمود امّا در هنگامی که به سرودن مثنوی لیلی و مجنون مشغول بود زن دوّم نیز وفات یافت، ناچار برای سومین بار همسر اختیار نمود. در اثنای سرودن مثنوی شرفنامه (کتاب حاضر) همسر سوم نیز درگذشت.

فرزندان نظامی

نظامی از همسر اوّل خود یعنی آفاق قفچاقی دو فرزند داشت اوّلی در کودکی درگذشت و دومی بنام محمّد است. محمّد در پایان کار خسرو و شیرین هفت ساله و در آغاز کار لیلی و مجنون چهارده ساله و در وقتی که نظامی هفت پیکر را می‌سرود کمتر از بیست سال داشته است. بعد از هفده سالگی از سرگذشت او بی‌خبر هستیم.

مثنوی‌های نظامی

۱ـ اولین سرودهٔ نظامی مخزن‌الاسرار است که در مطالب عرفانی بنام فخرالدین بهرام شاه بن داود در سال ۵۶۱ سروده است.
۲ـ دومین مثنوی نظامی «خسرو و شیرین» است. این مثنوی شرح عشق بازی و خوشگذرانیهای خسرو پرویز پادشاه ساسانی با دختری بنام شیرین که برادرزادهٔ پادشاه ارمنستان است می‌باشد. نظامی این مثنوی را در سال ۵۷۶ بنام ارسلان شاه و طغرل بن ارسلان و محمد بن جهان پهلوان و قزل ارسلان سروده است.

۳ـ مثنوی سوم لیلی و مجنون است و داستان ناموفق عاشق شدن لیلی و مجنون بهم دیگر می‌باشد. نظامی این مثنوی را در سال ۵۸۴ بنام شروان شاه جلال‌الدین ابوالمظفّر اخستان بن منوچهر سروده است.

۴ـ چهارمین مثنوی نظامی اسکندرنامه است و شامل دو قسمت می‌باشد: ۱ـ شرفنامه ۲ـ اقبالنامه، که هر دو قسمت را بنام نصرة‌الدین ابوبکر بن محمّد بن ایلدگز در سال‌های ۵۸۸ و ۵۹۳ سروده است.

۵ـ آخرین مثنوی نظامی «بهرام نامه» است که به «هفت پیکر» معروف است. موضوع این مثنوی شرح پادشاهی بهرام گور پادشاه ساسانی و عیش و نوش او با هفت دختر از پادشاهان هفت کشور در قصر زیبایی بنام هفت گنبد است. این مثنوی را در سال ۵۹۸ سروده و به سلطان علاء‌الدین کرپ ارسلان امیر مراغه هدیه کرده است.

۶ـ نظامی دیوانی شامل قصاید، غزلیّات و قطعات داشته که قسمتی از آن از میان رفته است.

محمّد عوفی صاحب لباب‌الالباب که کتاب خود را در ۶۲۵ یعنی اندکی بعد از نظامی تألیف کرده است از دیوان نظامی یاد کرده و نمونه هایی از غزلیّات او را آورده است.

وحید دستگردی در پایان گنجینهٔ گنجوی که تألیف خود اوست بخشی را بنام «دیوان قصیده و غزل حکیم نظامی» اختصاص داده است. و سعید نفیسی مجموعه‌ای بنام «دیوان قصاید و غزلیّات نظامی گنجوی» شامل ۱۹۲۸ بیت انتشار داده است.

در خاتمه باید گفت نظامی صاحب مکتب است و در بزم سرایی بزرگترین شاعر زبان و ادبیات پارسی است. او یکی از نوآوران بزرگ قرن ششم هجری است.

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

شرف نامه

«نظامی گنجوی»

خدایا، جهان پادشایی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی — همه نیستند، آنچه هستی تویی

همه آفریده‌ست، بالا و پست — تویی آفرینندهٔ هر چه هست

چو شد حجّت بر خدایی درست — خرد داد بر تو گوایی نخست

۵ تویی برترین دانش‌آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای — چراغ هدایت، تو بر کرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید — به جوهر فروشان تو دادی کلید

۱۰ جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار — زمین ناورد تا نگویی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمیّ و سردیّ و از خشک و تر — سرشتی بر اندازهٔ یکدگر

چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار

۱۵ مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن به اقرار تو — نینگیختن علّت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست — ز راز تو اندیشه بی آگهیست

بهرج آفریدی و بستی طراز — نیازت نه ای از همه بی نیاز

۲۰ چنان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همین هم، تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود — نه خود کرده شد بر تو زحمت نمود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست

۲۵ کواکب تو بربستی افلاک را — به مردم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای چار آخشیج — مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک برکشیدی بلند — در او کردی اندیشه را شهربند

چنان بستی این طاق نیلوفری   که اندیشه را نیست زان برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا   که تاب خرد بر نتابد ترا
۳۰ وجود تو از حضرت تنگبار   کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی   نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو   ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای   به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند   به پامردی کس نگردد بلند
۳۵ همه زیر دستیم و فرمان‌پذیر   تویی یاوری ده، تویی دستگیر
چو نیرو فرستی به تقدیر پاک   به موری ز ماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را   خورد پشّه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل   به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفه‌ای نیک بختی دهی   گه از استخوانی درختی دهی
۴۰ اگر پای پیلست و گر پرّ مور   بهر یک تو دادی ضعیفیّ و زور
گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای   کنی آشنایی ز بیگانه‌ای
گهی با چنان گوهر خانه خیز   چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
کرا زهرهٔ آنکه با بیم تو   گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را به تو بار نیست   که با مشعله گنج را کار نیست
۴۵ ستانی زبان از رقیبان راز   که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک   تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده‌ای گشتم اندیشه نیست   که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گزین خاک، روی از گنه تافتی   به آمرزش تو، که ره یافتی؟
گناه من ار نامدی در شمار   ترا نام کی بودی آمرزگار؟
۵۰ شب و روز در شام و در بامداد   تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اوّل شب آهنگ خواب آورم   به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب   ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست راهم به تست   همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری   مکن شرمسارم درین داوری
۵۵ چنان خواهم ای داور کارساز   کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده‌ای کز ره بندگی   کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج   در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی   تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی به دست   حساب من از تست چندانکه هست

۶۰ بد و نیک را از تو آید کلید ... ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من، نه بد کرده‌ام ... که بد را حوالت به خود کرده‌ام
ز تست اوّلین نقش را سرگذشت ... به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن ... ز من دیو را دیده بردوختن
چو نام توام جان نوازی کند ... به من دیو کی دست یازی کند
۶۵ ندارم روا با تو از خویشتن ... که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان می‌زیم ... چنان کافریدی چنان می‌زیم
امیدم چنانست از آن بارگاه ... که چون من شوم دور از این کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ... دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا ... نبیند کسی جان پاک مرا
۷۰ پژوهندهٔ حال سر بست من ... نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری به دست ... کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من سست رای ... بسی حجّت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت ... خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم به تو ... که خرّم دل آیم چو آیم به تو
۷۵ همه همرهان تا بدر با منند ... چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست و گر دست‌پای ... ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی ... وزین دُر مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌زنم ... بسه امید تاج سری می‌زنم
سری را کز آن در ندارم دریغ ... به ار تاج بخشی بر آن سر، نه تیغ
۸۰ ز حکمی که آن در ازل رانده‌ای ... نگردد قلم زانچه گردانده‌ای
ولکن به خواهش من حکم کش ... کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ... دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا ... درین عاجزی چون نخوانم ترا؟
بلی کار تو بنده پروردنست ... مرا کار با بندگی کردنست
۸۵ شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد ... که آبادیم را همه باد برد
تویی کز شکستم رهایی دهی ... وگر بشکنی مومیایی دهی
دو کار است با فر و فرخندگی ... خداوندی از تو ز من بندگی
در آن نیم شب کز تو جویم پناه ... به مهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان ... مکن شاد بر من دل دشمنان
۹۰ به شکرم رسان اوّل آنگه به گنج ... نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم در آن ناصبور ... ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا ... نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی گر نهی در نورد ‌ ‌ ‌ ‌ کفی خاک خواهی ز من خواه گرد

برون افتم از خود به پرکندگی ‌ ‌ ‌ ‌ نیفتم برون با تو از بندگی

۹۵ به هر گوشه که افتم ثنا خوانمت ‌ ‌ ‌ ‌ به هر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ تویی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید ‌ ‌ ‌ ‌ کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند ‌ ‌ ‌ ‌ ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز به تو یافتن ‌ ‌ ‌ ‌ عنان باید از هر دری تافتن

۱۰۰ نظر تا به جای است منزل شناس ‌ ‌ ‌ ‌ کزین بگذری در دل آید هراس

سپردم به تو مایهٔ خویش را ‌ ‌ ‌ ‌ تو دانی حساب کم و بیش را

«تضرّع نمودن در نیایش باری سبحانه و تعالی»

بزرگا، بزرگی دها، بی کسم ‌ ‌ ‌ ‌ تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست ‌ ‌ ‌ ‌ تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار ‌ ‌ ‌ ‌ ز من باد مشعل کُشان دور دار

۱۰۵ به کِشتن تو دادی تنومندیم ‌ ‌ ‌ ‌ تو ده زانچ کِشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت ‌ ‌ ‌ ‌ مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل گاهم چنان ده گذار ‌ ‌ ‌ ‌ که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم ‌ ‌ ‌ ‌ بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید ‌ ‌ ‌ ‌ مگردانم از درگهت ناامید

۱۱۰ سرشت مرا کافریدی ز خاک ‌ ‌ ‌ ‌ سرشته تو کردی بناپاک و پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ قضای تو این نقش بر من نبشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ به نیروی تو یک به یک زنده‌ایم

هر آنچ آفریده‌ست، بیننده را ‌ ‌ ‌ ‌ نشان می‌دهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه نبینم بدو راه تو

۱۱۵ همه صورتی پیش فرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ ‌ به نقّاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداختست ‌ ‌ ‌ ‌ که هستی تو سازنده، او ساختست

بسی منزل آمد ز من تا به تو ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید ترا یافت الاّ به تو

اساسی که در آسمان و زمیست ‌ ‌ ‌ ‌ به اندازهٔ فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون ‌ ‌ ‌ ‌ سر از حدّ اندازه نارد برون

۱۲۰ به هر پایه‌ای دست چندان رسد ‌ ‌ ‌ ‌ که آن پایه را حد به پایان رسد

چو پایان پذیرد حدِ کاینات ‌ ‌ ‌ ‌ نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون از این ‌ ‌ ‌ ‌ تو هستی، نه این بل که بیرون از این

بر آن دارم ای مصلحت خواهِ من ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد سوی مصلحت راه من

[ز اشعار فردوسی پاک دین / بیارم یکی بیت خوب گزین]

۱۲۵ رهی پیش گیرم که انجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار

جز آن نیستم چاره‌ای در سرشت / که سر برنگردانم از سرنبشت

نویسم خطی زین ثنایش گری / مسجّل به امضای پیغمبری

گواهی در او از که؟ از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خطِّ خونی رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان

۱۳۰ در آن داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو پرّان شود نامه‌ها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران آن دگر حکمِ تست

امیدم به تو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاهِ خویش

[ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / به راهِ تو در نیمه ره مانده‌ام]

۱۳۵ [فرود آر مهدم به درگاه خویش / مگردان سرِ رشته از راه خویش]

ز من کاهش و جان فزودن ز تو / ز من جستن و ره نمودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی / به آن رسم و آیین که می‌خواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنجِ بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود سست / همان گیر نابوده بودم نخست

۱۴۰ مران چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داورِ داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / میانداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزهٔ هر دری باز دار

۱۴۵ نکو کن چو کردارِ خود کارِ من / مکن کار با من به کردارِ من

نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

« فی نعت النبیّ صلّی الله علیه و سلّم »

فرستادهٔ خاصّ پروردگار / رسانندهٔ حجّت استوار

گرانمایه‌تر تاجِ آزادگان / گرامی‌ترِ آدمی زادگان

محمّد کازل تا ابد هر چه هست / به آرایشِ نام او نقش بست

۱۵۰ چراغی، که پروازِ بینش بدوست / فروغِ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کنِ روز بیم و امید

درختی سهی سایه در باغِ شرع / زمینی به اصل، آسمانی به فرع

زیارتگه اصل دارانِ پاک / ولی نعمتِ فرع دارانِ خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

۱۵۵ سیاهی ده خال عباسیان / سپیده بر چشم شمّاسیان
لب از باد عیسی پر از نوش‌تر / تن از آبِ حیوان سیه پوش‌تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسندِ پشت او / مه انگشت کش گشته ز انگشتِ او
خراج آورش حاکمِ روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
۱۶۰ محیطی چه گویم چو بارنده میغ / به یک دست گوهر به یک دست تیغ
به گوهر جهان را بیاراسته / به تیغ از جهان داد و دین خواسته
اگر شحنه‌ای تیغ بر سر برد / سرِ تیغ او تاج و افسر برد
به سر بردنِ خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
۱۶۵ چو گشت آن ملمّع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراستست / هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بود در بندِ کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوتِ تنگ را / گواهی بر اعجازِ او سنگ را
تهی دست سلطانِ درویش پوش / غلامی خر و پادشاهی فروش
۱۷۰ ز معراجِ او در شب ترک تاز / معرّج گرانِ فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه‌ای / وزان نردبان آسمان پایه‌ای
چگویم بوصفش که جان پرورست / که خود هر چه گویم از آن برتر است

«اندر معراج سیّد المرسلین علیه الصلوة و السّلام»

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعویِ روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سریر / برآموده گوهر به چینی حریر
۱۷۵ سر سبز پوشان باغ بهشت / به سر سبزی آراسته کار و کشت
محمّد که سلطانِ این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز نافِ زمین سر به اقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / به معشوقیِ عرشیان گشت خاص
بنه بست ازین کویِ هفتاد راه / به هفتم فلک بر زده بارگاه
۱۸۰ دل از کارِ نه حجره پرداخته / به نه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جسته از کندهٔ چار بند / فرس رانده بر هفت چرخِ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوجِ فلک تافته / ادیمِ یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سُمی / رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی

۱۸۵ نه آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندانِ آهو برآموده در
از آن خوش عنان‌تر که آید گمان / وزان تیز روتر که تیر از کمان
شتابنده‌تر و همِ علوی خرام / از او باز پس مانده هفتاد گام
به عالم گشایی فرشته وشی / نه عالم گشایی که عالم کُشی
به شبرنگیِ از شب چراگشته مست / چو ماه آمده شب چراغی بدست
۱۹۰ چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاسِ نظر می‌گشاد / مگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر بر آن ختلیِ ره نورد / برآورد ازین آبِ گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راه وار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد
۱۹۵ سوادِ فلک گشته گلشن بدوی / شده روشنان چشم روشن بدوی
در آن پرده کز گردها بود پاک / نشایست شد دامن آلود خاک
به دریایِ هفت اختر آمد نخست / قدم را به هفت آب از خاک شست
رها کرد بر انجم اسباب را / به مه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امّی قلم را نگیرد به دست
۲۰۰ طلاقِ طبیعت به ناهید داد / به شکرانه قرصی به خورشید داد
به مرّیخ داد آتشِ خشمِ خویش / که خشم اندر آن ره نمی‌رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
سوادِ سفینه به کیوان سپرد / بجز گوهرِ پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی به هر منزلی / چنانک او فرو ماند و تنهادلی
۲۰۵ شده جان پیغمبران خاکِ او / زده دست هر یک به فتراکِ او
به هارونیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم ز موکب روان
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
به اندازهٔ آنکه یک دم زنند / به یک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خرپشتهٔ آسمان برگذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
۲۱۰ ندیده ز تعجیلِ ناوردِ او / کس از گَرد بر گَرد او گَرد او
ز پرتابِ تیرش در آن ترک تاز / فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور / به روحانیان بر جسدهای نور
در آن راه بسیراه از آوارگی / همش بار وامانده هم بارگی
پَر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل از آن صدمه بگریخته
۲۱۵ ز رفرف گذشته به فرسنگها / در آن پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگهِ عرشیان درگذشت / ببرج آمد و برج را در نوشت

جهت را ولایت به پایان رسید — قطیعت به پرگار دوران رسید

زمین زادهٔ آسمان تاخته — زمین و آسمان از پس انداخته

۲۲۰ مجرد روی را به جایی رساند — که از بود او هیچ با وی نماند

چو شد در رو نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

در آن دایرهٔ گردشِ راه او — نموده سرِ او قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

۲۲۵ در آنجا که اندیشه نادیده جای — درود از محمّد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید — لقایی که آن دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیرامنش

در آن نرگسین حرف کان باغ داشت — مگو زاغ کو مهر مازاغ داشت

۲۳۰ گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تاج شاهی گرفت

سویِ عالم آمد رخ افروخته — همه علمِ عالم درآموخته

چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشهٔ هیچ کس

ز گرمی که چون برق پیمود راه — نشد گرمیِ خوابش از خوابگاه

۲۳۵ ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود شب یا یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی — برآید به پیرامن عالمی

تنِ او که صافی‌تر از جان ماست — اگر شد به یک لحظه و آمد رواست

به ار جوهر جان نثارش کنم — ثناخوانیِ چار یارش کنم

گهر خر چهار است و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار

۲۴۰ به مهرِ علی گر چه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمعست و عثمان چراغ

بر آن چار سلطانِ درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوایِ فرستادگان — پذیرندهٔ عذر افتادگان

به آغاز ملک اوّلین رایتی — به پایان دور آخرین آیتی

۲۴۵ گزین کردهٔ هر دو عالم تویی — چو تو گر کسی باشد آن هم تویی

تویی قفلِ گنجینه‌ها را کلید — درِ نیک و بد کرده بر ما پدید

به بهروز ما را به بی ذمّتی — سجل بر زده کامّتی امّتی

من از امّتان کمترین خاکِ تو — بدین لاغری صید فتراکِ تو

نظامی که در گنجه شد شهر بند — مباد از سلامِ تو نابهرمند

«گفتار اندر سبب نظم این قصّه»

۲۵۰ شبی چون سحر زیور آراسته — به چندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازارِ خاک از خروش — ز بانگِ جرسها برآسوده گوش
رقیبانِ شب گشته سرمست خواب — فرو برده سر صبح صادق در آب
من از شغلِ گیتی برافشانده دست — به زنجیرِ فکرت شده پای بست
۲۵۵ گشاده دل و دیده بردوخته — به ره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن — شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار — چو بالین گوران به گوران نگار
سرم بر سرِ زانو آورده جای — زمین زیر سر و آسمان زیر پای
قراری نه در رقصِ اعضای من — سرِ من شده کرسیِ پای من
۲۶۰ به جولان اندیشهٔ ره نورد — ز پهلو به پهلو شده گرد، گرد
تنِ خویش در گوشه بگذاشته — به صحرایِ جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت‌پذیر — گه از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم از آفتاب — به مومی چنین بسته بر دیده خواب
۲۶۵ مگر جادوان از من آموختند — که از مومِ خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهایِ اندیشناک — پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد به من خوابی از جوشِ مغز — در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی — وزان دادمی هر که را دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب
۲۷۰ برآورده مؤذن به اوّل قنوت — که سبحان حي الّذي لا یموت
برآمد ز من ناله‌ای ناگهی — کز اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم — وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره به افسونگری
۲۷۵ که بی شغل چندین نشاید نشست — دگر باره طرزی نو آرم به دست
نوایی غریب آورم در سرود — دهم جانِ پیشینیان را درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ای — درختی برآرایم از دانه‌ای
که هرک افکند میوه‌ای زان درخت — نشاننده را گوید ای نیک بخت
به شرطی که مشتی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان

۲۸۰ گرفتم سرِ تیزهوشان منم / شهنشاهِ گوهر فروشان منم

همه خوشه چین‌اند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار

برین چار سو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدانِ راه

که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دست مزد

۲۸۵ اگر برفروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد برو نام داغ

« تمثیل اندرین معنی »

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته

شنید از دبیران دینار سنج / که زر، زر کشد در جهان، گنج، گنج

به بازار شد تا به زر، زر کشد / به یک مغربی مخزنی در کشد

به دکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان به یک جا ندید

۲۹۰ فرو ریخته زر یک انبان چست / قراضش قراضه درستش درست

به امید آن گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنجِ صرّاف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یک عدد در صد آمیختن

به زاری نمود از پیِ زر خروش / بنالید در مردِ جوهر فروش

۲۹۵ که از ملک دنیا به چندین درنگ / درستی زر آورده بودم به چنگ

شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی

به گنجینهٔ این دکان تاختم / زر خود برابر برانداختم

مگر گردد آن زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صرّافِ آزاد مرد / وز آمیزشِ زر بدو قصّه کرد

۳۰۰ که بسیار ناید برِ اندکی / یکی وا صد آید نه صد وا یکی

بر آنکس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غریوان بود / چو بینند مزدورِ دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دست مزد / که بر من نیارند زد بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره می‌کنند / به دزدی جهان را سیه می‌کنند

۳۰۵ بروز آتشی برنیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا به روز سپید / قلم چون تراشند ازین مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند / ز گنجه است، اگر تا بخارا برند

بخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود

۳۱۰ اگـــر دزد بـــرده بـــرآرد نـفیر / بـــود دزد خـــود شـحنهٔ دزدگـیر
به از من گـذارم کـه خود روزگـار / بـه هـر نـیک و بـد باشد آمـوزگار
تـرازوی گـردون گـردش بسیج / نـماند و نـماند نسنجیده هـیچ

« در حسب حال و انجام روزگار گوید »

بـیا سـاقی از مـی نشـان ده مـرا / از آن داروِ بـــیهشان ده مـــرا
بـدان داروِ تـلخ بـیهش کـنم / مگـــر خـویشتن را فـرامش کـنم

* * *

۳۱۵ نـظامی بس این، صاحب آوازگی / کـــهن گشـتن و هـمچنان تـازگی
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را به رنگ
شـنیدم کـه روبـاهِ رنگی به روس / خـود آرای باشد بـه رنگ عـروس
چـو بـاران بـود روز یـا بـاد و گـرد / بـرون نـاورد مـویِ خویش از نـورد
به کنجی کند بی علف، جای خـویش / نه لیسد مگـر دست یـا پـای خـویش
۳۲۰ پـی پـوستین خون خـود را خـورد / هـمه کس تن، او پـوست را پـرورد
سـرانـجام کـاید اجـل سـویِ او / وبـالِ تـنِ او شـود مـویِ او
بـدان مـوینه قـصدِ خـونش کـنند / بـه رسـوایی از سر برونش کـنند
بسـاطی چـه بـاید بـر آراسـتن / کـزو نـاگـزیرست بـرخـاستن
هر آن جانور کـو خـودآرای نـیست / طـمع را بـه آزارِ او رای نـیست
۳۲۵ بـرون آی زین پردهٔ هـفت رنگ / کـه زنگـی بـود آینه زیر زنگ
[بس ایـن جـادوییها بـرانگـیختن / چـو جـادو بکس در نـیامیختن]
نـه گـوگردِ سرخی نه لعلِ سپید / کـه جـوینده بـاشد ز تـو نـاامید
بـه مـردم درآمـیز اگـر مـردمی / کـه بـا آدمی خو گـرست آدمی
اگر کانِ گـنجی چـو نـایی به دست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست
۳۳۰ چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نـخل بن را چه خار
جـوانـی شـد و زنـدگانی نـماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جـوانـی بـود خـوبیِ آدمـی / چـو خـوبی رود کـی بـود خرّمی
چو پی سست پوسیده گشت استخوان / دگـر قـصّه خـوب رویی مـخوان
غـرور جـوانی چـو از سر نشست / ز گسـتاخ کـاری فـرو شوی دست
۳۳۵ بـهی چـهرهٔ بـاغ چـندان بـود / کـه شـمشاد بـا لاله خـندان بـود
چـو بـاد خـزانی در افتد به باغ / زمـانه دهـد جـای بـلبل بـه زاغ
شـود بـرگ ریـزان ز شـاخ بـلند / دل بـاغبانان شـود دردمـند

ریاحین ز بستان شود ناپدید / نجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبلِ سال خورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
۳۴۰ دو تا شد سهی سروِ آراسته / کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه برآمد به سال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بارِ سنگی در آمد به سنگ / جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ببرخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
۳۴۵ هیون رونده ز ره ماند باز / به بالین‌گه آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای / به صد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را به میخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل به رفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
۳۵۰ عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
به وقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست یازی فراخ
تماشایِ پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را
۳۵۵ به روزِ جوانی و نو زادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی به غم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم؟!
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد به شب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور / ز بی نوریِ شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
۳۶۰ به آسودگی عمر نو کردمی / جهان را به شادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پیری رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج / سرین گاه او مشک باید نه عاج
از آن پیش کاین هفت پرگار نیز / کند خطِّ عمر مرا ریز ریز
۳۶۵ درآرم به هر زخمه‌ای دستِ خویش / نگهدارم آوازهٔ هستِ خویش
به هر مهره‌ای حقه بازی کنم / به وامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلیم ازین پل گذشت / به گیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنده بسی است / نیارد کسی یاد کانجا کسی است
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری

۳۷۰ گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

۳۷۵ درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی به تن

مدان خالی از هم نشینی مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا

لب از خفتهٔ چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می درافکن به جام / سوی خوابگاه نظامی خرام

۳۸۰ نپنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می

از آن می همی بی خودی خواستم / بدان بی خودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی است / صبوح از خرابی می از بیخودی است

وگرنه به ایزد که تا بوده‌ام / به می دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا باد بر من حرام

«در شرف این نامه و تضرّع نمودن و نیایش باری»

۳۸۵ بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

میی کو چو آب زلال آمدست / به هر چار مذهب حلال آمدست

* * *

دلا تا بزرگی نیاری به دست / نشاید به جای بزرگان نشست

بزرگیت باید درین دست رس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

۳۹۰ نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش را باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نیاید صواب

دهن را به مسمار بردوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

۳۹۵ چه میگویم ای ناانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصّهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن می‌زنم / دهل بر در خویشتن می‌زنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت — نشاید بدین کاسدی دُر فروخت
متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد بر کام حاسد مباد
۴۰۰ مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید به گوهر پسند
نیوشنده‌ای خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم به الماس او کان خویش — کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشه‌ها پُر دهد — یکی دُر ستاند یکی دُر دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود؟ — کسمندی که بی دور باشی بود
۴۰۵ مگر مار بر گنج از آن رو نشست — که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند
به شحنه توان پاس ره داشتن — به خاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش‌کو سرشت‌من است — بسی رخنه در کار و کشت من است
دگر رهروان کاین کمر بسته‌اند — بخویِ بد از رهزنان رسته‌اند
۴۱۰ بدان تا گریزند طفلان راه — چو زنگی چرا گشت باید سیاه؟
به راهی که خواهم شدن رخت کش — ره آورد من بس بود خویِ خوش
به خوی خوش آموده به گوهرم — برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دُری سفتنی است — سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن‌گو سخن یاد دار — سخن را منم در جهان یادگار
۴۱۵ سخن چون گرفت استقامت به من — قیامت کند تا قیامت به من
منم سروِ پیرای باغِ سخن — بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوسِ همه — سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان — کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم — ولی چون دهم بی ترازو دهم
۴۲۰ نخندم بر اندوه کس برق وار — که از برق من در من افتد شرار
به هر خار چون گل صلایی زنم — به هر زخم چون نی نوایی زنم
مگر کاتش است این دل سوخته — که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوستی عیب جوی
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج — که از باز دادن نسایم برنج
۴۲۵ نمایم جو و گندم آرم بجای — نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکی است — فروغم فراوان فریب اندکی است
پس هیچ پشتی چنان نگذرم — که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم — به پاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد — کز آن گفته باشم بد اندیش خود

۴۳۰ بدین نیکی آرندم از دشت و رود ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود زرفشان کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم به کنج جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف که را بود چون من چراغی شگرف
۴۳۵ که دیدست بر هیچ رنگین گلی ز من عالی آوازه‌تر بلبلی
به هر دانشی دفتر آراسته به هر نکته‌ای خامه‌ای خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن گلابی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی راکه در گریه آرم چو آب بخندانمش باز چون آفتاب
۴۴۰ به دستم در از دولت خوش عنان طبرزد چنین شد طبر خون چنان
توانم در زهد بردوختن ببزم آمدن مجلس افروختن
ولکن درخت من از گوشه رست ز جا گر بجنبد شود بیخ سست
چو چلّه چهل گشت و خلوت هزار ببزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن نشاید ز ری تا بخارا شدن
۴۴۵ همان به که با اینچنین باد سخت برون ناورم چون گل از گوشه رخت
به خود کم شوم خلق را رهنمای همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن ندانم دگر چاره‌ای ساختن
جز آن کز سخن بشکفانم گلی بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی گل سرخ یا زرد او چیدمی
۴۵۰ چو از رانِ خود خورد باید کباب چه گردم به دریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای دهم گوش را از دهن توشه‌ای
ملالت گرفت از من ایام را به کنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان می‌رود چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
۴۵۵ یکی مرده شخصم بمردی روان نه از کاروانی نه در کاروان
بصد رنج دل یک نفس می‌زنم بدان تا نخسبم جرس می‌زنم
ندانم کسی کو به جان و به تن مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم کس خویشتن، خویشتن یافتم
برِ عاشقان گر بد بد شوم همان به که معشوق خود خود شوم
۴۶۰ گرم نیست روزی به مهر کسان خدای است رزّاق روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به ز دریوزهٔ آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دست رس که نگذارمی حاجت کس به کس

درین منزل خاکی از بیم خون ... نیارم سر آوردن از خط برون

ببین حال منزل کشی چون بود ... که زندانی منزل خون بود

۴۶۵ در خلق را گل براندوده‌ام ... درین ره بدین دولت آسوده‌ام

چهل روز خود را گرفتم زمام ... کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ ... نشستم در این چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس ... دُری باز دادم به جوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری ... که برسازد از هر جوی جوهری

۴۷۰ تر و خشکی اشک و رخسار من ... به کهگل براندوده دیوار من

تن اینجا به پُست جوین ساخته ... دل آنجا به گنجینه پرداخته

به بازی نبردم جهان را به سر ... که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری ... که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست ... که مریم صفت بکر آبستن است

۴۷۵ تقاضای آن شوی چون آیدش ... که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخن‌های بکر ... بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است ... نه هر کس سزای سخن گفتن است

به دُرّی سفالینه‌ای سفته گیر ... سرودی بگرمابه در گفته گیر

بیندیش از آن دشتهای فراخ ... کز آواز گردد گلو شاخ شاخ

۴۸۰ چو بر سکّهٔ شاه زر می‌زنی ... چنان زن که گر بشکند نشکنی

جهودی مسی را زراندود کرد ... دکان غارتیدن بدان سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه‌ای ... نه مثل زبیده‌ست هر بیوه‌ای

دو هندو برآید ز هندوستان ... یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک ... جدا کردم آلودگیهای خاک

۴۸۵ از این پیکر آنگه گشایم پرند ... که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوهٔ نارسیده رسی ... بجنبانیش، نارسیده کسی

شود نرم از افشردن انجیر خام ... ولی چون خوری خون برآرد ز کام

شکوفه که بیگه نخندد به شاخ ... کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست ... اساسی برو بست نتوان درست

۴۹۰ به رونق توانم من این کار کرد ... به بی رونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنّای سود ... کدیور درآید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها ... کند برزگر کار کردن رها

ترنّم شناسان دستان نیوش ... ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن ... چنین نامهٔ نغز پرداختن

۴۹۵ که چون در کتابت شود جای گیر / نیوشنده را زو بود ناگزیر
به نقشی که سرو کلانست خرد / نمودم بدین داستان دست برد
از این آشنا روی‌تر داستان / خنیده نیامد بر راستان
دگر نامه‌ها راکه جویی نخست / به جمهور ملّت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز / نبشته به چندین قلمهای تیز
۵۰۰ به نیروی نوک چنین خامه‌ها / شرف دارد این بر دگر نامه‌ها
از آن خسروی می که در جام اوست / شرف نامهٔ خسروی نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه کردندی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
۵۰۵ نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زلّه کرد / که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم در کشید
به ناسفته دُرّی که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرّخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد

«در تعلیم کردن هاتف نظامی را»

۵۱۰ بیا ساقی آن ارغوانی شراب / به من ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم

* * *

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / به رازی که آید پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
۵۱۵ شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کژ نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / به از زیستن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را
۵۲۰ مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در دُر نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشتگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر آزمایت هست / به هر بیوه خود را میالای دست

مخور غم به صیدی که ناکرده‌ای / که یخنی بود هر چه ناخورده‌ای

۵۲۵ به دشخواری آمد گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری به چنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت / به سختی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان به آسودگی / بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی و زرّینه طشت / ز خاک عراقت نباید گذشت

۵۳۰ ز ری تا دهستان خوارزم و جند / نرویدی نبینی بجز کور کند

بخاری و خوزی و گیلی و کرد / به نان پاره هر چار هستند خرد

[نروید گیاهی ز مازندران / که صد نوک زوبین نبینی در آن]

ز مازندران ناید الاّ دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند / که آوازهٔ فضل ازو شد بلند

۵۳۵ از آن گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه‌ای در عراق است و بس

تو نیز آن به ای پیک علوی نهاد / که گرد جهان برنگردی چو باد

به گوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید به گوهر خری

جهانداری آید خریدار تو / به زودی شود بر فلک کار تو

۵۴۰ خریدار چون سر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی دُر به یکپاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش / دُری می‌ستان گوهری می فروش

میانجی چنان کن به راه صواب / که هم سیخ برجا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

۵۴۵ پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان برگشادم به دُرّ دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای / مگر در سخن نو کنم نامه‌ای

در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم

۵۵۰ مبین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بل که آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / به حکمت نبشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

۵۵۵ نخستین در پادشایی زنم   دم از کار کشورگشایی زنم

ز حکمت برآرایم آنگه سخن   کنم تازه تاریخ‌های کهن

به پیغمبری گویم آنگه درش   که خوانده خدا نیز پیغمبرش

سه دَر ساختم هر یکی کان گنج   جداگانه بر هر دری برده رنج

به آن هر سه دَر یا به آن هر سه دُر   کنم دامن عالم از گنج پر

۵۶۰ طرازی نو انگیختم در جهان   که خواهد ز هر کشوری نور هان

در دولتی کو کزین دست کار   به دیوار او برنشانم نگار

دریغ آیدم کاین نگارین نورد   بود در سفینه گرفتار گرد

پرندی چنین تازه دارش کنم   ز گرد زمین رستگارش کنم

به این نامهٔ نامور دیر باز   بمانم برو نام او را دراز

۵۶۵ نشستگهی سازمش زین سریر   که باشد برو جاودان جای گیر

به حرفی مسجّل کنم نام او   که ماند برین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد   نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من در این دستگاه   رسانم سرش را به خورشید و ماه

مرا نیز ازو پایگاهی رسد   به اندازهٔ سر کلاهی رسد

۵۷۰ ز خورشید روشن توان جست نور   که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواژ را با کبوتر چه کار   به باز ملک در خور است این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست   دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را   که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان را بدو نور باد   وزو طعنهٔ دشمنان دور باد

۵۷۵ نوا گر نوای چکاوک بود   چو دشمن زند تیر ناوک بود

در این دایره کاین سخن رانده‌ام   درون پرور خویش را خوانده‌ام

که این نامهٔ نغز نامی کند   گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او   که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد به خوانندگان   مفرّح رساند بدانندگان

۵۸۰ فسرده دلان را درآرد به کار   غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را   گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنّا کند   خدایش به خواندن توانا کند

وگر ناامیدیش گیرد بدست   بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچ از خدا خواستم زین قیاس   خدا داد و بر داده کردم سپاس

۵۸۵ همایون‌تر آن شد که در بزمگاه   همایون بود خاصّه در بزم شاه

« در مدح پادشاه نصرة‌الدّین ابوبکر »

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاکِ ریحان اوست

* * *

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
۵۹۰ ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف دُر کن آن آب را
برآ ای دُر از قعر دریای خویش / به تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التّاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر به او گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن
۵۹۵ طرف دار مغرب بمردانگی / قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرةالدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
۶۰۰ شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمهٔ آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
۶۰۵ گر انعام او برشمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی‌نعمتی بیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچ او نموده گه کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
۶۱۰ صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ پدرام او / زمین یافت سرسبزی از گام او
به هر دایره کو زده ترک تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته

بـــر آن دز کـه او رایت انگـیخته ‌‌ سـر کـوتوال از در آویـخته

۶۱۵ اگر دیگران کاصل شان آدمی است ‌‌ هـمه مـردمند او هـمه مـردمی است

نـدانـم کس از مـردم روشـناس ‌‌ کز آن مردمی نیست بـر وی سپاس

ز بس نـاز و نـعمت کزو رانـده‌انـد ‌‌ ولی نـعمت عـالمش خـوانـده‌انـد

اگـر مـرده‌ای سـر بـرآرد ز گـور ‌‌ بگـیرد هـمه شـهر و بـازار شـور

هـزاران دل مـرده از عـدل شـاه ‌‌ شـود زنـده و خـصم نـاید بـراه

۶۲۰ چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ‌‌ بـخلقی چـنین خـلق را بنده کرد

جهان بود چـون کـان گـوهر خراب ‌‌ بـه آبـادی افـتاد از ایـن آفـتاب

زمین دوزخی بـود بـی کـار و کشت ‌‌ به ابری چنین تازه شـد چون بـهشت

ز هـر نـعمتی کـایدش نـو بـه نـو ‌‌ دهد بخش خواهـندگان جـو بـه جـو

به هر نیکیی چـون خـرد پـی بـرد ‌‌ جهان یـاد نـیک از جهان کـی بـرد

۶۲۵ چـو دریـا نگـویم گـران سایه‌ای ‌‌ هـماناکـه چـون کـان گـران مـایه‌ای

زهـی بـارگاهی کـه چـون آفـتاب ‌‌ ز مشـرق بـه مـغرب رسـاند طناب

گر از نـخل طـوبی رسـد در بـهشت ‌‌ به هـر کـوشکی شـاخ عـنبر سرشت

رسـد شـرق تـا غـرب احسان او ‌‌ بـه هـر خـانه‌ای نـعمت خـوان او

نسب کـرد بـر کـیقبادی درست ‌‌ بـه کـیخسروی نـامش افتاده چست

۶۳۰ بـه هـر وادیـی کـو عـنان تـافته ‌‌ درمـنه بـدامـن درم یـافته

ز گـنجش زمـین کـیسه بـردوخته ‌‌ سـمن سـیم و خـیری زر انـدوخته

کـجا گـنجدانـی پشـیزی درو ‌‌ کـه از گـنج او نـیست چیزی درو

چـو از تـاج او شـد فـلک سربلند ‌‌ سـرش بـاد از آن تـاج فـیروزمند

زهـی خـضر و اسکـندر کـاینات ‌‌ که هم ملک داری هـم آب حیات

۶۳۵ چـو اسکـندری شاه کشور گشای ‌‌ چـو خـضر از ره افتاده را رهـنمای

همه چیز داری که آن در خور است ‌‌ نداری یکی چیز و آن هـمسر است

چـو در صـید شیران شمار افکنی ‌‌ بـه تـیری دو پـیکر شکـار افکـنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند ‌‌ دهـی شـاه قـنّوج را پـیل بـند

اگـر شـیر گـور افکند وقت زور ‌‌ تـو شـیر افکنی بلکه بـهرام گـور

۶۴۰ چه دولت که در بند کـار تـو نـیست ‌‌ چه مقصود کـان در کـنار تـو نـیست

بسـا گـردن سخت کیمخت چرم ‌‌ که شـد چـون دوال رکـاب تـو نـرم

دو شخص ایمنند از تو کایی بـجوش ‌‌ یکی نـرم گـردن یکـی سفته گـوش

به عـذر از تـو بـدخواه جـان می‌برد ‌‌ بـدین عـذر رایت جـهان مـی‌برد

چـو بـرگشت گـرد جـهان روزگـار ‌‌ ز شش پـادشا مـاندشش یـادگار

۶۴۵ کـلاه از کـیومرث آن تـخت گـیر ‌‌ ز جـمشید تـیغ از فـریدون سریر

ز کـیخسرو آن جـام گـیتی نـمای ‌‌ کـه احکـام انـجم درو یـافت جـای

فـــروزنده آیـینهٔ گـوهری | نـمودار تـاریخ اسکـندری
همان خـاتم لعـل بـردوخته | بـه مُـهر سـلیمانی افـروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست | گوای سخن نام شش حرف تست
۶۵۰ جز این نیز بینم ترا شش خصال | کـه بـادی برومند ازو ماه و سال
یکـی آنکـه از گـنج آراسته | دهـی آروزهـای نـاخواسته
دوم مـردمی کـردن بـی قیاس | عـوض باز ناجستن از حق شناس
سـوم دل بشـفقت بـرآراستن | سـتم دیـده را داد دل خـواستن
چـهارم عـلم بـر ثـریّا زدن | چـو خـورشید لشکر بـه تنها زدن
۶۵۵ همان پنجم از مجرمان عذرخواه | ز روی کـرم عـفو کـردن گـناه
ششم عـهد و پیمان نگهداشتن | وفـاداری از یـاد نگـذاشتن
ازیـن شش جهت بی روایی مباد | وزیـن شش خصالت جدایی مباد
بـه پـرواز دولت دو شاهین بکار | یکـی در خـزینه یکـی در شکـار
دو مـار از بـرای تـو تـوفیر سنج | یکـی مـار مـهره یکـی مار گنج

«خطاب پادشاه اسلام»

۶۶۰ بـیا سـاقی از مـی مـرا تـازه کـن | چـو مستم قدح را به اندازه کـن
از آن می که چون نزد روحم رسد | ازو هـر زمـانی فـتوحم رسـد

***

جـهان خسـروا زیـر هـفت آسمان | طـرفدار پـنجم تـویی بـی گمان
جـهان را بـفرمان و چـندین بـلاد | سـتون در تست ذات العـماد
همه شب که مه طوف گـردون کند | چـراغ تـرا روغـن افـزون کـند
۶۶۵ هـمه روز خـورشید بـا تـاج زر | بـپایین تـخت تـو بـندد کـمر
سـپارندهٔ پـادشاهی بـه تـو | سپرد از جهان هر چه خواهی به تو
بـدان داد مـلکت کـه شاهی کنی | چـو داور شـوی دادخـواهی کـنی
نـه بـازی کـند بـر پـر پشّه زور | نـه پـیلی نـهد پای بر پشت مور
سـپاس از خـداونـد گـیتی پـناه | که بیش است ازین قصه انصاف شاه
۶۷۰ بـه انـصاف شـه چشـم دارم یکـی | کـه بـیند دریـن داسـتان انـدکی
گـر افسانه‌ای بـیند از کـار دور | نـه سـایه بـر او گـستراند نـه نـور
وگـر بـیند از دُر درو مـوج مـوج | سـرایـنده را سـر درآرد بـه اوج
دریـن گـنج نـامه زِ رازِ جـهان | کـلید بسـی گـنج دارم نـهان
کسـی کـاین کـلید زر آرد بـدست | طـلسم بسـی گـنج دانـد شکـست

۶۷۵ وگر سر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرّم آخر به زرّین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین می‌کند
برین آفرین آفرین می‌کند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار

۶۸۰ به گفتار شه مغز راتر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بر آن فحلِ آفاق فرخنده باد

به اندازهٔ آنکه نزدیک و دور
چراغ جهان تاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

۶۸۵ دریده دهن بدسگالش چو داغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او

ز چشم بد آنکس نیابد گزند
که پیوسته سوزد به آتش سپند

ز سحر آن سرا را نیابی خراب
که دارد سفالیهٔ پر سداب

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است در صبحگاه

«فروگفتن جملهٔ داستان بطریق ایجاز»

۶۹۰ بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلال است اگر تا به محشر کنم

* * *

جهان در بد و نیک پروردن است
بسی نیک و بدهاش در گردن است

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

۶۹۵ ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم
در این پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل راه باور شدش برگرفت

نخست آن چنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمهٔ ساز او

۷۰۰ حسابی که بود از خرد دوردست
سخن را نکردم به او پای بست

پراکنده از هر دُری دانه‌ای
برآراستم چون صنم‌خانه‌ای

بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

به تقدیم و تأخیر بر من مگیر — که نبود گزارنده را زان گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند — قلم نیست بر مانی نقش بند
۷۰۵ چو می‌کردم این داستان را بسیج — سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — ندیدم نگاریده در یک نورد
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها — برو بستم از نظم پیرایه‌ها
سخن‌ها که چون گنج آکنده بود — به هر نسختی در پراکنده بود
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی
۷۱۰ گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود
ز هر یک زبان گنج پرداختم — وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
در آن پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف برتافتم
اگر راست خواهی سخن‌های راست — نشاید در آرایش نظم خواست
۷۱۵ گر آرایش نظم ازو کم کنم — بکسم مایه بیش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود — به کار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که بی چار حد ملک نتوان خرید
به هر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی
۷۲۰ بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکّه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری — به یونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبتگه او برآورد نام
۷۲۵ به آیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
شد آیینهٔ چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس
چو عمرش ورق راند بر بیست سال — به شاهنشهی بر دهل زد دوال
۷۳۰ دوم ره که بر بیست افزود هفت — به پیغامبری رخت بربست و رفت
از آن روز کوشد به پیغامبری — نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش‌آموز گشت — چو دولت در آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
به هر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر

۷۳۵	ز هندوستان تا به اقصای روم	برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
	همو داد زیور سمرقند را	سمرقند نی کانچنان چند را
	بنا کرد شهری چو شهر هری	کز آن سان کند شهر کم دیگری
	در و بند اول که در بند یافت	بشرط خرد زان خردمند یافت
	ز بلغار بگذر که از کار اوست	بناگاه اصلش بن غار اوست
۷۴۰	همان سدّ یأجوج از آن شد بلند	که بست آنچنان کوه با کوه بند
	جزین نیز بسیار بنیاد کرد	کزین بیش نتوان از آن یاد کرد
	چو عزم آمد آن پیکر پاک را	که بخشش کند پیکر خاک را
	صلیبی خطی در جهان برکشید	از آن پیش کاید صلیبی پدید
	بر آن چار گوشه خط اطلسی	برانگیخت اندازهٔ هندسی
۷۴۵	یکی نوبتی چار حد برفراخت	که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
	به قطب شمالی یکی میخ او	به عرض جنوبی یکی بیخ او
	طنابی ازین سوی مشرق کشید	طنابی دگر زو به مغرب رسید
	بدین طول و عرض اندرین کارگاه	کرا بود دیگر چنان بارگاه
	چو عزم جهان گشتن آغاز کرد	به رشته زدن رشته‌ها ساز کرد
۷۵۰	ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله	بدستی زمین را نکردی یله
	مساحت گران داشت اندازه گیر	بر آن شغل بگماشته صد دبیر
	رسن بسته اندازه پیدا شده	مقادیر منزل هویدا شده
	ز خشکی به هر جا که زد بارگاه	ز منزل به منزل بپیمود راه
	وگر راه بر روی دریاش بود	طریق مساحت مهیّاش بود
۷۵۵	دو کشتی بهم باز پیوسته بود	میان دو کشتی رسن بسته بود
	یکی را به لنگرگه خویش ماند	یکی را بقدر رسن پیش راند
	دگر باره این بسته را پای داد	شتابنده را در سکون جای داد
	گه آن را گه این را رسن تاختی	خطر بین کزین سان رسن باختی
	بدین شیوه مسّاح منزل شناس	ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
۷۶۰	جهان را که از غم به راحت کشید	بدین هندسه در مساحت کشید
	زمین را که چندست و ره تا کجاست	ترازوی تدبیر او کرد راست
	همان ربع مسکون از او شد پدید	بدان مسکن از ما که داند رسید
	به هر مرز و هر بوم کو راند رخش	از آبادی آن بوم را داد بخش
	همه چاره‌ای کرد بر کوه و دشت	چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
۷۶۵	ز تاریخ آن خسرو تاجدار	بکار آمد اینست کاید بکار
	جز این هر چه در خارش آرد قلم	سبک سنگی دارد و بیش و کم
	چو نظم گزارش بود راه گیر	غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاری است — همه کار من خود غلط کاری است
بلی هر چه ناباروش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم
۷۷۰ گزارش چنان کردمش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر
[بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف]
وگر بی شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامه‌های کهن
دروغی که ماننده باشد به راست — به از راستی کز درستی جداست
سخن را به اندازه می‌دار پاس — که باور توان کردنش در قیاس
۷۷۵ سخن گر چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ
نظامی سبک باش یاران شدند — تو ماندی و غم، غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها برین طرف جوی — حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر مِیَت نوش باد — وگرنه حسابت فراموش باد

«در رغبت نمودن نظامی بگفتن این داستان»

۷۸۰ بیا ساقی از خمّ دهقان پیر — میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد به مذهب حرام — میی کاصل مذهب بدو شد تمام

* * *

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهر بند — بیارای بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکن ز خواب
۷۸۵ لب غنچه را کایدش بوی شیر — ز کام گل سرخ دردم عبیر
سهی سرو را بال درکش فراخ — به قمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده زن سوی بلبل براز — که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش — فرو مال، خونی به خاکی بپوش
۷۹۰ سر نسترن را ز موی سپید — سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می‌آلود کن — به خیری زمین را زراندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان — دوان کن سوی گلبن آب روان
به نورستگان چمن باز بین — مکش خط در آن خطّهٔ نازنین
به سرسبزی از عشق چون من کسان — سلامی به هر سبزه‌ای می‌رسان

۷۹۵ هوا معتدل بوستان دلکش است هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ برافروخته هر گلی چون چراغ
به مرغ زبان بسته آواز ده که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را در آور به رقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز درافکن بر این گردن طوق باز
۸۰۰ ریاحین سیراب را دسته بند برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکّهٔ نوبهار درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکهٔ آبگیر ز سوسن برافکن بساطی حریر
در آن بزمهٔ خسروانی خرام درافکن می خسروانی به جام
به من ده که می خوردن آموختم خورم خاصّه کز تشنگی سوختم
۸۰۵ بیاد حریفان غربت گرای کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به فصلی چنین فرّخ و سازمند به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن به بلبل در آمد نشاط سخن
به گل چیدن آمد عروسی به باغ فروزنده رویی چو روشن چراغ
۸۱۰ سر زلف در عطف دامن کشان ز چهره گل از خنده شکّر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی به من داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخن‌های زیبای نغز که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
۸۱۵ هنوزم زبان از سخن سیر نیست چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم در او نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج که سستی نکردم در آن کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم به شیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم در عشق لیلی و مجنون زدم
۸۲۰ وز این قصه چون باز پرداختم سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فرّ و فرهنگ او برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دوره هایی که بگذشت پیش کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت پی چشمهٔ زندگانی گرفت
۸۲۵ بگردید کز راه فرخندگی شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری — نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری درین طرف جوی — به هفتاد و هفت آب لب را بشوی

« آغاز داستان شرف نامهٔ اسکندری »

۸۳۰ بیا ساقی آن آب حیوان گوار — به دولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد — به میراث خوار سکندر دهد

* * *

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم — جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس
۸۳۵ به یونان زمین بود مأوای او — به مقدونیه خاص‌تر جای او
نو آیین‌ترین شاه آفاق بود — نوازادهٔ عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش — دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد
سبق داشت از وی بشمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
۸۴۰ شه روم را بود رایی درست — رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال — کزو دور شد سالش بد سگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر درآمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار
۸۴۵ نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت — سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
در این داستان داوری‌ها بسی است — مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز بیچاره گشت — ز شوق و ز شهر خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی — برو سخت شد درد آبستنی
۸۵۰ به ویرانه‌ای بار بنهاد و مرد — غم طفل می‌خورد و جان می‌سپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا؟ — کدامین دده خورد خواهد ترا؟
از این بی خبر بد که پروردگار — چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند — کس بی کسانش به جایی رساند
۸۵۵ که ملک جهان را بفرهنگ و رای — شد از قاف تا قاف کشور خدای
ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بر آن رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می‌مزید — به مادر بر انگشت خود می‌گزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند
۸۶۰ ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند از آن روز بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست — به دارا کند نسل او باز بست
ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزافه سخن را درستی نبود
۸۶۵ درست آن شد از گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — بتی بود پاکیزه و نو عروس
بدیدن همایون به بالا بلند — به ابرو کمان کش به گیسو کمند
۸۷۰ چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب — کرشمه کنان نرگسی نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه — وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شد چنان مهربان — که جز یاد او نامدش بر زبان
به مهرش شبی شاه در بر گرفت — ز خرمای شه نخل بن برگرفت
۸۷۵ شد از ابر نیسان صدف باردار — پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی — بجنبش درآمد رگ رستنی
به وقت ولادت بفرمود شاه — که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد — وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز — ز دور فلک باز جستند راز
۸۸۰ به سیر سپهر انجمن ساختند — ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور — کز او دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل — گراینده از علم سوی عمل
عطارد به جوزا برون تاخته — مه و ثور با زهره در ساخته
برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو ببازیگری
۸۸۵ ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامدی نور ازو — چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین — برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

۸۹۰ از آن فرّخی، مرد اختر شناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بر شد به تخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مسی مشکبوی / می و مشک می‌ریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
۸۹۵ ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته‌تر کار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت

« دانش آموختن اسکندر »

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / به من ده که با یادم آمد بهشت
۹۰۰ مگر زان می آباد کشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم

* * *

خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
به قدر بسندش یساری بود / کند کاری از مرد کاری بود
جهان می‌گذارد به خوش خوارگی / به اندازه دارد تک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد به مال / نه صرفی که سختی درآرد به حال
۹۰۵ همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکنی خانه پر هیزم است
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده کاری برنج
۹۱۰ براندازهٔ کن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن قویتر کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
چنان زی کز آن زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارندهٔ درج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
۹۱۵ به فرزانه فرزند شد سربلند / که فرّخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر

نشـــاندش بـــدانش درآمـــوختن / که گـوهر شـود سنگ از افـروختن
نـــقوماخس آنکـو خـردمند بـود / ارسـطوی دانــاش فـرزند بـود
۹۲۰ بـــه آمــوزگاری بـدو رنـج بـرد / در آمـوختنش آنـچه نـتوان شمرد
ادبـــهای شـاهی هـنرهای نـغز / کـه نـیروی دل بـاشد و نـور مغز
ز هـر دانشـی کـامد آن در قیاس / وزو گـردد انـدیشه مـعنی شـناس
بـــرآراست آن گــوهر پـاک را / چـو انـجم کـه آرایـد افلاک را
خبر دادش از هـر چه در پرده بود / کسی کـم چنان طـفل پرورده بود
۹۲۵ هـــمه ســاله شـهزادهٔ تـیزهوش / بـجز عـلم را ره نـدادی بگـوش
بـــه بـاریک بـینی چـو بشـتافتی / ســخنهای بـــاریک دریـــافتی
هـر آنگـه کـه کـردی معانی بیان / بـــر مـــنطقش آب گشـتی روان
ارسـطو کـه هـمدرس شهزاده بود / بـــخدمتگری دل بـــدو داده بـود
هـر آنـچ از پـدر مـایه انـدوختی / گـــزارش کـنان در وی آمـوختی
۹۳۰ چـــو اسـتاد دانـا بـفرهنگ و رای / مـلک زاده را دیـد بـر گـنج پـای
بـــه تـعلیم او بـیشتر بـرد رنـج / که خوشدل کـند مـرد را پـاس گـنج
چـو مـنشور اقـبال او خـوانـد پـیش / درو بست عـنوان فـرزند خـویش
بـه روزی کـه طـالع پـذیرنده بود / نگـین سـخن مـهر گـیرنده بـود
بـــه شـــهزاده بسـپرد فـرزند را / بـــه پـیمان در افـزود سـوگند را
۹۳۵ که چون سـر بـرآری بـه چـرخ بلند / ز مکـتب بـه میدان جهانی سمند
ســـر دشـــمنان بـر زمـین آوری / جـــهان زیـــر مـهر نگـین آوری
هـمایون کـنی تـخت را زیـر تـاج / فـرستندت از هـفت کشـور خـراج
بـر آفـاق کشـور خـدایـی کـنی / جـــهان در جـهان پـادشایی کـنی
بــیاد آری ایـن درس و تـعلیم را / پـــرستش نســازی زر و سـیم را
۹۴۰ نـــظر بـــرنداری ز فـرزند مـن / بـــجای آوری حـق پـیوند مـن
بـدستوری او شـوی شـغل سـنج / کـه دسـتور دانـا بـه از تیغ و گـنج
تـــرا دولت او را هـنر یـاور است / هـنرمند بـا دولـتی در خـور است
هـنر هـر کـجا یـافت قـدری تـمام / بـــدولت خـدایـی بـرآورد نـام
هـمان دولتـی کـارجمندی گـرفت / ز رای بـــلندان بـــلندی گـــرفت
۹۴۵ چو خواهی که بـر مـه رسانی سریر / ازیــن نـردبان بـاشدت نـاگـزیر
مـلک زاده بـا وی بـهم داد دست / پـــذیرفتگاری بـــدان عـهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیـر او بـود بـر مـن ایـزد گـواست
نـــتابم ســـر از رای و پـــیمان او / نـــبندم کـــمر جـــز بـفرمان او
ســـرانـجام کـاقبال یـاری نـمود / بـــر آن عـهد شـاه استواری نـمود

۹۵۰ چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسی شکل خطی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کاین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانک ناغالبی در قیاس / ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
۹۵۵ شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
چه هر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
برین گونه می‌زیست با رای و هوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش
همو همّتی زیرک اندیش داشت / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
۹۶۰ هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
نکردی یکی مرغ بر بابزن / کسارسطو نبودی بدو رای زن
نجستی ز تدبیر او دوریی / به هر کار ازو خواست دستوریی
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدّتی چند گشت
۹۶۵ ملک فیلقوس از جهان رخت برد / جهان را به شاهنشه نو سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی به چنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلو و چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای ما زین درخت / بزیر اوفتد چون شود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
۹۷۰ درو هر دمی نوبری می‌رسد / یکی می‌رود دیگری می‌رسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخودکامگی پی چه خواهی فشرد
در این چار سو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از وام او / بده وام او رستی از دام او
شبی نعلبندی و پالان گری / حق خویش می‌خواستند از خری
۹۷۵ خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد گشت / برآسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام و بیرون جه از گرد و خاک
[تو مردانه این گرد از خود بپاش / اگر آدمی کمتر از خر مباش]

« بپادشاهی نشستن اسکندر »

بیا ساقی از خود رهاییم ده / ز رخشنده می روشناییم ده

۹۸۰ میی کو ز محنت رهایی دهد / به آزردگان مومیایی دهد

* * *

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زراندود را می‌شکست
تصرّف در آن سکّه بگذاشتم / کز آن سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف‌گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
۹۸۵ نبینم ببدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است / هنر جستن و عیب پوشیدن است
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که برتابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کز این ره نگردم سرانجام کار
۹۹۰ گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / به ملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچ رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت
۹۹۵ به دارا همان گنج زر می‌سپرد / بر آن عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز فرمانبرانِ ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با وی شموس
که بود از پدر دوست‌انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور و بازوی او / نچربید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
۱۰۰۰ کباده ز چرخ کمان ساختی / به هر گشتنی تیری انداختی
به نخجیر گه شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
۱۰۰۵ حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست
به هر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نو خاسته / به ریحان سر سبزی آراسته
از او بسته نقشی به هر خانه‌ای / رسیده به هر کشور افسانه‌ای

۱۰۱۰ گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد

به انبوه می با جوانان گرفت / به خلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی

به آزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

به بازارگانان رها کرد باج / نجست از مقیمان شهری خراج

۱۰۱۵ ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بیمایگان سردرم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خار می‌کند و گل می‌نشاند

بهر ناحیت نام داغش رسید / به مصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

۱۰۲۰ هر آن کار کاقبال را در خور است / به آهن چو آهن به زر چون زر است

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا مرز روم

ارسطو که دستور درگاه بود / به هر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

۱۰۲۵ همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشین روان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند / که از جملهٔ تخت گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد / به رای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست

۱۰۳۰ مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه انبازیی

جهان دادخواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را به صاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

«داد خواستن مصریان بر درگاه اسکندر از خروج زنگیان»

بیا ساقی آن شربت جان فزای / به من ده که دارم غمی جانگزای

۱۰۳۵ که چون من بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را درنوردم بساط

* * *

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / بگفتن درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم / به جوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند / به امید بهبود جانی کند
۱۰۴۰ به خوناب لعلی که آرد به چنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش / که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارندهٔ پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
۱۰۴۵ به جلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهرهٔ دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده می‌خورد بر یاد کی / گهی گنج می‌ریخت بر باد و می
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
۱۰۵۰ خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم دیدهٔ دادخواه
تظلم کنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان درنوشت / که سودا در آمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه
۱۰۵۵ چو کوسه همه پیر، کودک سرشت / بخوبی روند ار چه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید به یاریگری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم
۱۰۶۰ ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصّه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
۱۰۶۵ که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قویتر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او
دگر دشمنان را درآرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
۱۰۷۰ یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری — پذیره شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل — کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند — دو اسبه بسوی بیابان شوند
۱۰۷۵ دلیران به صحرا کشیدند رخت — بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه — جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته — شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ — زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین — فرو اوفتاد آسمان بر زمین
۱۰۸۰ ز گرز گرانسنگ چالشگران — شده ماهی و گاو را سر گران
[ز انبوه مرد و صهیل ستور — جهان را شده گوش کر، چشم کور]
ز شوریدن بانگ چون رستخیز — به وحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان — گریزنده شد دیو از آوازشان
به جایی گرفتند جای نبرد — که گرمی ز مردم برآورد گرد
۱۰۸۵ زمینی ز گوگرد بی آب‌تر — هوایی ز دوزخ جگر تاب‌تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب — نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین به غور آمده غارها — درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند — چو غولان به هر گوشه می‌تاختند
چو گوهر فرو برد گاو زمین — برون جست شیر سیاه از کمین
۱۰۹۰ بر آفاق شد گاو گردون دلیر — برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطر سایی گشاد — جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس — بساقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی — بیاسود خلق از شتابندگی
به یک جای هم روم و هم زنگبار — فرو مانده زنگی و رومی ز کار

« جنگ کردن اسکندر با زنگیان »

۱۰۹۵ بیا ساقی آن می که رومی وش است — به من ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

* * *

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور
در این ره فرشته ز ره می‌رود — که آمد یکی دیو و ده می‌رود
به معیار این چار سو ره روی — نسنجد دو جو تا ندزدد جوی

۱۱۰۰ قراضه قراضه رباید نخست ... ربایند ازو چونکه گردد درست

به جو می‌ستاند ز دهقان پیر ... به من می‌فرستد بدیوان میر

ز من رخت این همرهان دور باد ... زبانم بدین نکته معذور باد

از این آشنایان بیگانه خوی ... دو رویی نگر یک زبانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز ... یکی سوی شهوت یکی سوی آز

۱۱۰۵ ولیکن چو کژدم به هنگام جوش ... نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت ... ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد ... فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهر بیرون جهاند ... ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن ... کشیده چو انجم بسی انجمن

۱۱۱۰ از آیینهٔ پیل و زنگ شتر ... صدف را شبه رست بر جای در

ز پویه که پی بر زمین می‌فشرد ... در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ... ز نوبت جهان را پرآوازه کرد

برآراست لشکر به آیین روم ... چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان ... زبان آوری آگه از هر زبان

۱۱۱۵ دلیر و سخنگوی و دانش پرست ... به تیر و به شمشیر گستاخ دست

سخن پروری طوطیان نوش نام ... کشیده دمش طوطیان را بدام

به شیرین سخنهای مردم فریب ... ربوده نیوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه ... محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری ... بر خویش خواندش ز نام آوری

۱۱۲۰ بفرمود تا هیچ نارد درنگ ... شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه ... مگر بشنود باز گردد ز راه

به زنگی زبان رهنمونی کند ... که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گل چهره چون سرو بن ... ز رومی به زنگی رساند این سخن

که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت ... روان کرد رایت به نیروی بخت

۱۱۲۵ جوان دولت و تیز و گردنکش است ... گه خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ... بدوزد سر موی بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید ... بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب ... که ننشیند آنگه بدریای آب

به مهرش روان باید آراستن ... مبارک نشد کین ازو خواستن

۱۱۳۰ جهانش گه جنگ و صلح آزمود ... ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن ... بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی بر آمد بجوش ... برآورد چون رعد غرّان خروش

بفرمود تا طوطیان نوش را ... کشند و برند از تنش هوش را

ربودندش آن دیو ساران ز جای / چو که برگ را سهرهٔ کهربای

۱۱۳۵ بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چو پرخون شد آن طشت زرین چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با وی براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

۱۱۴۰ به خون ریختن شد دل انگیخته / ز خونی چنان بس گنه ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آنگونه خونخوارگی

سیاهان از آن کار دندان سپید / ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر به آهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز

۱۱۴۵ شباهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر / به هارونی شه جرسهای زر

جلاجل زنان گفت هارون شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد به ره داشتن / یتاقی به نوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب

۱۱۵۰ بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بی قرار

تبیره زن از خارش چرم خام / لبیشه درافکند شب را بکام

درآمد به شورش دم گاودم / به خشک زدن خام رویینه خم

ترازوی پولاد سنجان به میل / ز کفّه به کفّه همی راند سیل

سنان سر خشت خفتان شکاف / برون رفته از فلکهٔ پشت و ناف

۱۱۵۵ ز قارورهٔ ناچخ و بید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ

زهرّین حمله زهرّای تیغ / شده آب خون در دل تیره میغ

چو لشکر به لشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون در آوردگه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی برکشیده پلنگ

۱۱۶۰ خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن پیش خورد / که بر طوطیان نوش زنگی چه کرد

در افکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آن چنان بازیی / ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

۱۱۶۵ چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیان نوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
۱۱۷۰ کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / کز آن زنگیان را درآید شکست
برانداز رایی که یاری دهد / از این وحشتم رستگاری دهد
۱۱۷۵ جهان دیده دستور فریاد رس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
به هر جا که روی آری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ پیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهریمنند
۱۱۸۰ اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کاین ماهی است آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سگ دلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
۱۱۸۵ میانجی که باشد؟ که بس بی هش‌اند / وگر راست خواهی میانجی کش‌اند
یکی چاره باید برانداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / به مطبخ فرستادن از بهر خورد
۱۱۹۰ بزنگی زبان گفتن این را بشوی / بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفته وان را کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپختهٔ نیم خام / بدرّد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغزتر کس نخوردست چیز
۱۱۹۵ اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تن درست
اسیران رومی نپروردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره‌ای زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم / بر آن چیره دستان شکست آوریم

۱۲۰۰ بگرگی ز گرگان تـوانـیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان‌پذیر — گرفتند از آن زنگیان چند اسیر
به نوبتگه شاه بردندشان — به سرهنگ نوبت سپردندشان
۱۲۰۵ در آوردشان نوبتی دار شاه — قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرّنده شیر — که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرّند سر چون یکی پاره کوه
به مطبخ سپردند کاین را بگیر — بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته راز — که چون ساخت می‌باید این برگ ساز
۱۲۱۰ دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرو مانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند — بر او لفچهای سر گوسفند
شه از هم درید آن خورش را بزور — چو شیری که او بردرد چرم گور
ببایستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم بدینسان دگر
۱۲۱۵ چو زنگی بخوردن چنین دلکش است — کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب — کزین خوش نمکتر نیابم کباب
برغم سیاهان شهِ پیل بند — مزوَّر همی خورد از آن گوسفند
چو ترسندهٔ اژدها کردشان — چو ماران به صحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند از آن روز تنگ
۱۲۲۰ که این اژدها خوی مردم خیال — نهنگی است کاورد بر ما زوال
چنان می‌خورد زنگیِ خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لفچشان را که آرد ببند — خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان — ز گرمی نشست آتش تیزشان
۱۲۲۵ چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
به غول سیه بانگ بر زد خروس — درآمد بغرّیدن آواز کوس
شغب‌های شیپور از آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم — شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم
دهل‌های گرگینه چرم از خروش — درآورده مغز جهان را بجوش
۱۲۳۰ ز شوریدگی طبلک زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تازان در آن دار و گیر — برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ

روا روزنان تیر پولاد سای — در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
۱۲۳۵ دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صف‌ها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن
۱۲۴۰ درفشیدن تیغ آیینه تاب — درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون — جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان به یکجا گروه — چو گرد گریوه کمرهای کوه
۱۲۴۵ مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج — بر او زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش ار خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بچالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند — به هر گوشه‌ای کرده صد پیل بند
۱۲۵۰ چو آیین پیکار شد ساخته — منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی زراجه بنام — ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست — کزو پیل را استخوان می‌شکست
سیه ماری افسون گرگی درو — سرآماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید — کزو چشم بیننده گشتی سپید
۱۲۵۵ خمی از خم آهن برانگیخته — بخمها سک آهن برو ریخته
برو سینه‌ای همچو پولاد ترس — حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده‌ای پرچمی بر سرش — نمی‌گشت یک موی از آن پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده بر او بود چون طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود — که سوزان‌تر از آتشم زیر دود
۱۲۶۰ زراجه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیل پای قدح می‌کنم — به یک پیل پا پیل را پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بحمله کنم کوه را ریز ریز
گرم پیل پیش آید و گر هزبر — بر او سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوش من نیل را — رخ من پیاده نهد پیل را

۱۲۶۵ سلاح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا   چه حاجت به الماس و آهن مرا

چو گردن برآرم به گردنکشی   نه زابی هراسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ   خورم گردهٔ گردنان بی دریغ

بمردم کشی اژدها پیکرم   نه مردم کشم بل که مردم خورم

۱۲۷۰ مرا در جهان از کسی شرم نیست   ستیزه بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را دارد آزرم سست   خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنگه که خندان شود   سیه شیری الماس دندان شود

بگفت این و برزد به ابرو شکنج   چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست   بر آن آتش افکند خود را نخست

۱۲۷۵ به آتش کشی باز مالید گوش   چو پروانه‌ای کایدش خون بجوش

درآمد بدو زنگیِ جنگ سود   به یک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ   فلک هم درآورد پایش به سنگ

چنین تا به مقدار هفتاد مرد   به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز   که با آن زبانی شود رزم ساز

۱۲۸۰ دل از جای شد لشکر روم را   چو از کورهٔ آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سپه را زبون   نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای   ز پرگار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج   به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهرآگین کمر   درآورده پولاد هندی به سر

۱۲۸۵ بتن بر یکی آسمان‌گون زره   چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهر آبجوش   حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طمغاچیان   بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

لحیفی برافکنده بر پشت بور   درآمد بزین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد   نمود آن قوی دست را دستبرد

۱۲۹۰ [به کبک دری چون درآید عقاب   چگونه جهد بر زمین آفتاب]

از آن تیزتر خسرو پیلتن   بتندی درآمد به آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر   عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان را ز راه   کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روی از آنسی که با تیغ تیز   درین حربگه کرد خواهی گریز

۱۲۹۵ مرو تا بخون سرخ رویت کنم   مسلسل‌تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آبینه رنگ   من آبینه‌ام کز من افتاد زنگ

سپیده بسرد روی از چشم درد   برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم ‌‌ مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت ‌‌ بیاموزمت من ببازوی سخت

۱۳۰۰ گرامی ز جایی نگهدار جای ‌‌ وگرنه سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار تازی هشم ‌‌ که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل ‌‌ زند پیلبان جامه در خم نیل

چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ ‌‌ بزنگه رود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ‌‌ برآورد بازو عنان برگشاد

۱۳۰۵ برو حمله‌ای برد چون پیل مست ‌‌ یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را ‌‌ برافتاد تب لرزه البرز را

[به یک زخم از آن گرز پولاد سخت ‌‌ ستد جان از آن آبنوسین درخت]

سر و گردن و سینه و پای و دست ‌‌ ز سر تا قدم خرد در هم شکست

چو کار زراجه ز راحت برید ‌‌ یکی محنت دیگر آمد پدید

۱۳۱۰ سیاهی بکردار نخل بلند ‌‌ هراسان ازو دیدهٔ نخل بند

به خسرو درآمد چو تند اژدها ‌‌ برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه ‌‌ بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید ‌‌ نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن ‌‌ که شیر جوان بر گوزن کهن

۱۳۱۵ سر زنگی نخل بالا فتاد ‌‌ چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف ‌‌ زبان برگشاده به مشتی گزاف

که ابری سیاه آمد از کوه زنگ ‌‌ نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه کولهٔ گرد بازو منم ‌‌ گران کوه را هم ترازو منم

ز تن برکنم گردن پیل را ‌‌ بدم درکشم چشمهٔ نیل را

۱۳۲۰ بر آنکس که جانش به آهن گزم ‌‌ بسی جامه‌ها در سکاهن رزم

جهان جوی چون دید کان یافه گوی ‌‌ ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش ‌‌ در آن یافه گفتن سر انداختش

از آن سهمگن‌تر سیاهی قوی ‌‌ عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد برو تیغ زنگار خورد ‌‌ که زنگی بگردش درآمد بگرد

۱۳۲۵ سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد ‌‌ بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ ‌‌ نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت ‌‌ شبانگه به آرامگه بازگشت

چو گلنارگون کسوت آفتاب ‌‌ کبودی گرفت از خم نیل تاب

نگهبان این مار پیکر درفش ‌‌ زر اندود بر پرنیان بنفش

۱۳۳۰ رقیبان لشکر به آیین پاس / نگهبان‌تر از مرد انجم شناس

یزک داری از دیده نگذاشتند / یتاقی که رسم است می‌داشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش روان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را

۱۳۳۵ به قلب اندرون پای خود را فشرد / به هر پهلوی پهلوی را سپرد

چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش / به هر گوشه‌ای گشته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار / به قلب اندرون زنگیی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ

۱۳۴۰ درآمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کز آن هول دیوانه شد مغز دیو

گره بر گلوها فرو بست گرد / ز بی خونی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جان بر گریز

ز بس شورش بوق و رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس

۱۳۴۵ ز خرمهرهٔ مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رویین دز کوس تندر خروش / بدزهای رویین درافتاد جوش

ز نای دمیده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل و صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از هر کناری غباری به میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ

۱۳۵۰ کمان کژ ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر

کمند گره دادهٔ پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمی‌گشت هیچ

چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلّق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان

به زنبورهٔ تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش

۱۳۵۵ زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ رویین خروش

کفیده لب و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

۱۳۶۰ نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
۱۳۶۵ برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت / به یک زخم یک زخم چون سگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
۱۳۷۰ بیاران خود گفت کاین صید خام / کجا جان برد چون درآمد بدام
به لشکر توان کرد این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مکوکب به زر ز آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
۱۳۷۵ درفشان یکی تیغ چون چشم گور / پلارک درو رفته چون پای مور
برآهیخت و آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای / هماوردت آمد مشو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
۱۳۸۰ ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
۱۳۸۵ تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر آنگهی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
۱۳۹۰ برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بچالش درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حیله بر یکدیگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
۱۳۹۵ برین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنی است / به میعاد فردا وفا کردنی است
سیه کار شب چون شود تخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری در این کارزار / که اندر گریزی به سوراخ مار
۱۴۰۰ بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت / بدین داستان شاه دمساز گشت
به مهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

« پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگیان »

بیا ساقیا جور تا کی کشم / بدل دردمند و بتن ناخوشم
بیار آن خور از ساغر خاوری / به من ده که تا کی کنم داوری

* * *

۱۴۰۵ چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شدهٔ سینهٔ باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
پر آفت یکی ابر زنگارگون / فرو ریخت از دیده دریای خون
۱۴۱۰ در آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / به بدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت ز آب روان گرد را
قز اکندی از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشندهٔ چشم دار / که در چشم نامد یکی چشم وار
۱۴۱۵ سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش / به آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهرتر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخ زهر دار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه فش / بدیدن همایون برفتار خوش
۱۴۲۰ روان کرد مرکب به میعادگاه / نظاره که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود / به اندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
یکی ناچخ شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یک پاره کوه / کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان ناتراش دگر	چنین چند را خاک خارید سر	۱۴۲۵
سیه روی‌تر زان یکی دیو سار	بپیچش درآمد چو پیچنده مار	
برو نیز شه ناچخی راند زود	به زخمی برآورد ازو نیز دود	
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر	بحرب آمد از شیر خونخوارتر	
همان شربت یار پیشینه خورد	زمانه همان کار پیشینه کرد	
نیامد دگر کس به میدان دلیر	که ترسنده بودند از آن تند شیر	۱۴۳۰
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ	برون خواست بدخواه خود را بجنگ	
پلنگر چو دید آنچنان دست برد	شد اندامش از زخم ناخورده خرد	
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند	سوی حربگه کام و ناکام راند	
عنان بر شه افکند چالش کنان	به صد خواریش بخت مالش کنان	
بسی زخمها زد بنیروی سخت	نشد کارگر بر خداوند بخت	۱۴۳۵
شه شیر زهره بدان فیل زور	بجوشید چون شیر بر صید گور	
پناهنده را یاد کرد از نخست	نیت کرد بر کامکاری درست	
طریدی بناورد زنگی نمود	که بر نقطه پرگار تنگی نمود	
بچالش گری سوی او راند رخش	بر ابر سیه خنده زد چون درخش	
چنان زد برو ناچخ نه گره	که هم کالبد سفته شد هم زره	۱۴۴۰
بیک باد شد کشتی خصم خرد	فرو ماند لنگر پلنگر بمرد	
بفرمود شه از سر بارگی	که لشکر بجنبد به یکبارگی	
سپاه از دو سو جنبش انگیختند	شب و روز را درهم آمیختند	
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر	کفن گشت در زیر جوشن حریر	
ترنگاترنگ درخشنده تیغ	ز ماه درقها برآورده میغ	۱۴۴۵
تنوره ز تفسیدن آفتاب	بسوزندگی چون تنوری بتاب	
ز جوشیدن سر بسرسام تیز	جهان کرده از روشنایی گریز	
ز بس زنگی کشته بر خاک راه	زمین گشته در آسمان روسیاه	
عقیق از شبه آتش افروخته	شبه گشته ز آتش سیه سوخته	
سبک شد شبه گشت گوهر گران	چنین است خود رسم گوهرگران	۱۴۵۰
اسیر سمن برگ شد مشک بید	غراب سیه صید باز سپید	
سراسیمگی در منش تاخته	ز رخت خرد خانه پرداخته	
ز دل دادن چاوشان دلیر	دلاور شده گور بر جنگ شیر	
ز گفتن که هوی و دگر باره هان	برآورده سر های و هوی از جهان	
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت	زمانه یکی را ورق درنوشت	۱۴۵۵
قوی دست را فتح شد رهنمون	بزنهار خواهی درآمد زبون	
در آن تاختن لشکر رومیان	بزنگی کشی بسته هر سو میان	

سکندر به شمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد به زنگانه رود | ز شهرود رومی برآمد سرود
۱۴۶۰ سر رایت شاه بر شد به ماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی به تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبایی بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ | بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند | بفرمان خسرو سر انداختند
۱۴۶۵ در آن وادی از زنگیان کس نماند | وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور
کری بنده کو بار مردم کشد | گهی شم کشد گه بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش | نفرمود کشتن در آن کشمکش
۱۴۷۰ ببخشود بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند | حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ | کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت نگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
۱۴۷۵ بجز گوهرین جام و زرین عمود | بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چرم و قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسبان طاووس وش
همان بردهٔ نوبی و بربری | سبق برده بر ماه و بر مشتری
۱۴۸۰ ز برگستوانهای گوهر نگار | همان چرم زرافهٔ آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته | بگنجینهٔ گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج | برآسود و ایمن شد از درد و رنج
به عبرت در آن کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر | چرا کشت باید بشمشیر و تیر
۱۴۸۵ گنه گر بر ایشان نهم نارواست | ور از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سر از سرنبشت
چو دردانهٔ لاجوردی نقاب | سر از گنبد لاجوردی متاب
فلک‌ها که چون لاجوردی خزند | همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پردهٔ کژ سرودی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی

۱۴۹۰ که داند که این خاک انگیخته / به خون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور / ادیم گوزن است و کیمخت گور

«رفتن اسکندر به یونان»

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل بر دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم

* * *

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ آن توان برد رخت

۱۴۹۵ گه از میوه آرایش خوان دهد / گه از سایه آسایش جان دهد

به میوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر به مشک

۱۵۰۰ به عنبر خری نرگس خوابناک / چو کافورتر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند / به صحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سبز پوش / که خواند سراینده او را سروش

به آواز پوشیدگان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگیان کین کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید

۱۵۰۵ گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ / بسیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

۱۵۱۰ شد از راه او گرد برخاسته / که بی گردبه راه آراسته

چو بی گرد شد راه را کرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر

۱۵۱۵ دهان جلاجل به هرای زر / ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندان که داند کس آن را شمار

جهاندار در مرکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زانطرف درنوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رأیت انگیزی سرخ و زرد — سفرنس شده گنبد لاجورد

۱۵۲۰ ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج آکنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند — برافراخته سر بچرخ بلند

به مصر آمد و مصریان را نواخت — به آیین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا روان شد بدریاکنار — پذیرفت یک چندی آنجا قرار

۱۵۲۵ به هر منزلی کو علم برکشید — در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می‌برد رنج — بر آن ریگ چون ریگ می‌ریخت گنج

نخستین عمارت بدریاکنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

به آبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت

۱۵۳۰ به اسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریه ش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را

به یونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون رغبتش خاستی — بکردی ازو هر چه می‌خواستی

۱۵۳۵ بزرگان روم آفرین خوان شدند — بر آن گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند از او آنچه می‌خواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروزبخت — بفیروز فالی درآمد به تخت

ز پیروزی دولت کامکار — نشاط نو انگیخت در روزگار

۱۵۴۰ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — به هر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر — به هر گنجدانی فرستاد بهر

چو نوبت به سر بخش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای

گزید از غنیمت طرایف بسی — کز آن سان نبیند طرایف کسی

۱۵۴۵ گران مایه‌هایی که باشد غریب — ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای پر زر خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته — یکی خانه کافور ناساخته

ز عود گره پاره‌ها بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار — نمطهای زرّافه آبدار

۱۵۵۰ کنیزان چابک غلامان چست — به هنگام خدمتگری تند رست

همان تختهای مکلّل ز عاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران ز زنجیر بر پای و دست ‌ ‌ ‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها ‌ ‌ ‌ ز سرهای پر کاه خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل ‌ ‌ ‌ که رزم جوشنده چون رود نیل
۱۵۵۵ بدین سان گران مایه‌های سره ‌ ‌ ‌ فرستاد با قاصدی یک سره
چو آمد فرستادهٔ راه سنج ‌ ‌ ‌ بدارا سپرد آن گران مایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان ‌ ‌ ‌ حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس ‌ ‌ ‌ پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد ‌ ‌ ‌ در کین پوشیده را باز کرد
۱۵۶۰ فرستاده آن پاسخ سرسری ‌ ‌ ‌ نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او ‌ ‌ ‌ نهانی همی جست آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش ‌ ‌ ‌ نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود ‌ ‌ ‌ که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند ‌ ‌ ‌ بدین چیرگی تهنیت ساختند
۱۵۶۵ در طعنه بر رومیان بسته شد ‌ ‌ ‌ همان رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند ‌ ‌ ‌ به تند اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی ‌ ‌ ‌ بنوبت در آس افکند هر کسی

« سگالش اسکندر بر قهر دارا »

بیا ساقی آن می که فرخ پی است ‌ ‌ ‌ به من ده که داروی مردان می است
میی کوست حلوای هر غم کشی ‌ ‌ ‌ ندیده بجز آفتاب آتشی

* * *

جهان بینم از میل جوینده پر ‌ ‌ ‌ یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار ‌ ‌ ‌ که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر ‌ ‌ ‌ کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
به مشغولی نغمهٔ این سرود ‌ ‌ ‌ شوم فارغ از شغل دریا و رود
۱۵۷۵ چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ ‌ ‌ ‌ ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست ‌ ‌ ‌ که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان ‌ ‌ ‌ گریز آورم سوی این بوستان
بدو خاطر خویش را خوش کنم ‌ ‌ ‌ تماشای این باغ دلکش کنم
گزارش گر کارگاه سخن ‌ ‌ ‌ چنین گوید از موبدان کهن

۱۵۸۰ که چون شاه روم از شبیخون زنگ   برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را   روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد   سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب   مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت   از آن به کسی زندگانی نداشت

۱۵۸۵ نشسته جهاندار گیتی فروز   بفیروزی آورده شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر   جهان را ز داد و دهش داد بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام   می خام ریزند بر خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود   بنوروزی شه نو آیین سرود

که دولت پناها جوانبخت باش   همه ساله با افسر و تخت باش

۱۵۹۰ گرو کن به عمر ابد جام را   گروگیر کن بادهٔ خام را

بساط می ارغوانی بنه   طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست   برود و به می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام   برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت   نگیرد جهان با تو این کار سخت

۱۵۹۵ سیاهی گرفتی سپیدی بگیر   چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست   بدولت درآویز کان هم‌تر است

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ   بچهره درآورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت   حساب خراج خراسان گرفت

به هم سنگی خویش در روم و شام   نیامد کسش در ترازو تمام

۱۶۰۰ بدارا نداد آنچه داد از نخست   همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که روز جوانیش بود   تمنای کشور ستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد   به ایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر درآرد بلند   بدیگر درختان درآرد گزند

به نخجیر شد شاه یک روز کش   هم او خوش منش بود و هم روز خوش

۱۶۰۵ شکار افکنان دشتها درنوشت   همی کرد نخجیر بر کوه و دشت

فلک وار می‌شد سری پرشکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار   که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ   به آیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آنرا به منقار خست   گه آن بال اینرا بناخن شکست

۱۶۱۰ در آن معرکه راند شه بارگی   همی بود بر هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان درآویختند   ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شه زان شمار   که در مغز مرغان چه بود آن خمار

یکی را نشان کرد بر نام خویش　　برو بست فال سرانجام خویش

دگر مرغ را نام دارا نهاد　　بر آن فال چشم آشکارا نهاد

۱۶۱۵ دو مرغ دلاور در آن داوری　　زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار　　که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آن چنان حال را　　دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته　　پرید از بر کبک برتافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد　　عقابی درآمد سرش باز کرد

۱۶۲۰ چو بشکست کبک دری زان عقاب　　ملک کبک بشکست و آمد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن　　نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد　　بدارا برش کامکاری دهد

ولیکن در آن دولت کامکار　　نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه　　مقرنس یکی طاق گردون شکوه

۱۶۲۵ که پرسندگان زو به آواز خویش　　خبر باز جستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت　　بدان سان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند　　خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود　　سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسندهٔ نغز فال　　که چون می‌نماید سرانجام حال

۱۶۳۰ سکندر شود بر جهان چیره دست　　بدارای دارا درآرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت　　همان را که او گفته بد بازگفت

از آن فال فرخ دل خسروی　　چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت　　سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن　　چو سرو سهی در میان چمن

۱۶۳۵ سخن راند از اندازهٔ کار خویش　　ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه　　بگردون گردان رسانم کلاه

گزیت رباخوارگان چون دهم　　بخود بر چنین خواریی چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج　　کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست　　چو تیغم بود تاجم آید بدست

۱۶۴۰ گر او لشکر آرد به پیکار من　　نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است　　که رایم قوی لشکرم یک دل است

سپه را که فیروزمندی رسد　　ز یاران یکدل بلندی رسد

دو درزی ز دل بشکند کوه را　　پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت　　که بستانم از دشمنان تاج و تخت

۱۶۴۵ چــه بــاید رصــدگاه دارا شــدن / بــه جـزیت دهــی آشکـارا شـدن
شـــما زیـــرکان از ســـر یــاوری / چه گـویید چـون بـاشد ایـن داوری
چـه حـجت بـود پـیش دارا مـرا / نــهانی کـــنید آشکـــارا مـــرا
شــناسندگان ســرانــجام کــار / دعـــا تـــازه کـردند بــر شــهریار
که تـا چـرخ گـردنده و اخـتر است / وزیـن هـر دو آمـیزش گـوهر است
۱۶۵۰ چـراغ جـهان گـوهر شـاه بـاد / رخ شـــاه روشـــن‌تر از مــاه بــاد
تـویی آنکـه نـیروی بـینش بـه تست / بــرومندی آفــرینش بـــه تست
بـه هـر جـا کـه بـاشی خـداونـد بـاش / ز تـخمی کـه کـاری بـرومند بـاش
چـو پـرسیدی از مـا بـفرخنده رای / بگـوییم چـون بـخت شـد رهـنمای
چـنانست رخـصت بـرای صـواب / کـه شـه بـر مـخالف نـیارد شـتاب
۱۶۵۵ تـو بنشین گـر او بـا تـو جـنگ آورد / بــرو تــیغ تــو کــار تــنگ آورد
ز دست تــو یـک تـیغ بـرداشـتن / ز دشـمن سـر و تـیغ بگـذاشـتن
گــوزنی کـه بـا شـیر بـازی کـند / زمـین جـای قـربان نـمازی کـند
ز دارا نــباید بـجز نـای و نـوش / گـر آیـد بـتو خـونش آیـد بـجوش
تــو زو بـیش در لشکـر آراسـتن / خـراج از زبـونان تـوان خـواسـتن
۱۶۶۰ شــبیخون تـــو تــا بـیابان زنگ / تـــماشای او تـــا شـبستان رنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است / فـرشته دگـر اهـرمن دیگـر است
تــو شــمشیرگیری و او جـام‌گیر / تـو بـر سـر نشـینی او بـر سـریر
تـــو بـا دادی او هست بـیدادگر / تــو مــیزان زور او تـرازوی زر
تــو بـیداری او بـیخودی مـی‌کند / تـو نـیکی کـنی او بـدی مـی‌کند
۱۶۶۵ بد آن بد کـه از جـمله شـهر و سپاه / ز نــیکان نـدارد کســی نـیکخواه
بـــبینی کـــه روزی هـــم آزار او / کســـادی در آرد بـــبازار او
نـــوازشگـــری‌های پـــدرام تــو / بـرآرد بـه هـفتم فـلک نـام تـو
ز حـق دشـمنی چـند باطل ستیز / نگر چـون کـند باطل از حق گـریز
کــمربند و بـیداری بـخت بـین / کــلهداریی از ســر تــخت بـین
۱۶۷۰ نـباید کـه بـندد تـرا ایـن خـیال / که دولت به ملک است و نصرت به مال
[سری کردن مردم از مـردمی است / وگــرنه هــمه آدمـی آدمـی است]
هـــمه مـــردمی سـرفرازی کـند / سـر آن شـد کـه مـردم‌نوازی کـند
دد و دام را شـــیر از آن است شــاه / کـــه مـهمان‌نوازست در صـیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست / بـه زنـجیر و قـفلش کـنی پـای بست
۱۶۷۵ ز عـیش خـوش آنگـه نشـانش دهـی / کـز ایـنش سـتانی بـدانش دهـی
جـوانـمرد پـیوسته بـا کس بـود / کس آن را نـباشد کـه نـاکس بـود
بدانکس که او را خمیری است خام / هـمه کـس دهـد نـان پـخته بـوام

مروّت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آمد تو هستی درخش / گر او گنجدان شد تویی گنج بخش
۱۶۸۰ پدر گرچه با قوت شیر بود / به کین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گویی سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو دژخیم و زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند؟
چو زان سیلها برنگشتی چو کوه / ازین قطره‌ها هم نگردی ستوه
۱۶۸۵ نهنگی که او پیل را پی کند / از آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بسفروجکان دست بازی کند
دگر کاختران نیک‌خواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی‌تر است / خلل خصم را مومیایی‌تر است
۱۶۹۰ بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب‌تری گر سخن بر رسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت چنگ بود
به مغلوب و غالب چو بشتافتیم / در آن فتح، غالب ترا یافتیم
۱۶۹۵ چو فیروز بود آن نمونش بفال / در این هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
به هر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

« آیینه ساختن اسکندر »

۱۷۰۰ بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ

* * *

چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها / ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند / به نیک اختری فال اختر زند

۱۷۰۵ بهنگام سختی مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سپید
درِ چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش — در آیینهٔ فتح بین روی خویش
گزارندهٔ نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مشک بوم
۱۷۱۰ که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه‌ساز — بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش ازو ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست — در او پیکر خود ندیدند راست
۱۷۱۵ رسید آزمایش به هر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست — در او دید رسّام گوهرپرست
بهر شکل می‌ساختندش نخست — نمی‌آمد از وی خیالی درست
۱۷۲۰ به پهنی شدی چهره را پهن ساز — درازش کردی جبین را دراز
مربّع مخالف نمودی خیال — مسدّس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
۱۷۲۵ تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
چو آن گردروی آهن سخت پشت — بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنّت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای

«خراج خواستن دارا از اسکندر»

۱۷۳۰ بیا ساقی آن جام آیینه فام — به من ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

* * *

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
۱۷۳۵ چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر — همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شدادِ عاد — چه آمد بجز مردن بی مراد
۱۷۴۰ در این باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قفای تبرزن درست
[اگر عاقلی با گلی خو مگیر — که باید رها کردنش ناگزیر]
گزارشگر زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه پیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر — برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد و گاهی تهی
۱۷۴۵ حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس، خرد خویش او
به هر نسبتی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی در نمطهای تنگ
به هر جرعهٔ می که شه می‌فشاند — مهندس درختی در او می‌نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را سر گران — ز نوش می و رود را مشگران
۱۷۵۰ سرشک قدح نالهٔ ارغنون — روان کرده از رودها رود خون
زهی زخم کز زخمهٔ چون شکر — شود رود خشکی بدو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل‌افشان‌تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهان جوی فرّخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای — سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
۱۷۵۵ چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با وی روان
ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما
۱۷۶۰ همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد — سخن‌های ناگفتنی گفته شد
۱۷۶۵ [زمانی بپاسخ شد آهسته خیز — پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز]
فرو گفت لختی سخن‌های سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت

کرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخن‌های ناسودمند
زبان کو بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز هازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
۱۷۷۰ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
[نباشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچ آیدش بر زبان]
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن سرنبشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایهٔ زر خدای آفرید
۱۷۷۵ منقّش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تندشیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
۱۷۸۰ همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی برمیاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سرِ تختِ تو زیر من
چو من با رکابی که به داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه‌ای / رها کن مرا در چنین گوشه‌ای
۱۷۸۵ بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
۱۷۹۰ ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید ز من مایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
۱۷۹۵ ز من آنچه برنایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد / سخن‌های خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید

۱۸۰۰ که بی سکه‌ای را چه یارا بود — که هم سکه نام دارا بود
بستندی بسی داستان یاد کرد — کزان شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف — که باشد که من باشمش هم مصاف
۱۸۰۵ چنان پشه‌ای را بچنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفت با خود پیام
۱۸۱۰ ز ره چون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایهٔ بندگی — نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بخوبی سرآغاز کرد
که فرماندهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمانده آرم بجای
۱۸۱۵ سکندر بدانست کان عذرخواه — پیامی درشت آرد از نزد شاه
به بیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سلهٔ خویش داشت — بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی بدین کن درست
۱۸۲۰ وگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هرچ آن گریزد ز پیش — بچوگان کشیدن توان پیش خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن — که تا زو کشم ملک در خویشتن
۱۸۲۵ همان گوی را مرد هیئت شناس — بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گونه خواهیم از او گوی برد
چو زینگونه کرد آن گزارشگری — بکنجد درآمد درِ داوری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد رُبای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند
۱۸۳۰ جوابی است گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد

اگـر او کشـد لشکـری زان قیاس — سپاه مـرا هـم بـدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت — به پشت خر خویش بربست رخت
۱۸۳۵ بـدارا رساند از سکـندر جـواب — جـوابـی گـلوگیر چـون زهـر ناب
بـرآشـفت از آن طـیرگی شـاه را — کـه حـجّت قـوی بود بـدخواه را
جـهاندار دارا بـدان داوری — طـلب کـرد از ایـرانـیان یـاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمـین آهـنین شـد ز نـعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف
۱۸۴۰ چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب — به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان جوی چون دید کز لشکرش — همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ار من درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند
۱۸۴۵ زمین در زمین تا به اقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم
ز نعل ستوران پولاد سم — علف در زمین گشت چون گنج گم
پی شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند

«لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر»

بیا ساقی آن راوق روح بخش — بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

* * *

۱۸۵۰ چه نیکو متاعی است کارآگهی — کزین نقد، عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپیماید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش — کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
۱۸۵۵ کسی در گریوه ز سرما بمرد — که از کاهلی جامه با خود نبرد
گزارندهٔ شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا برآورده سیل
۱۸۶۰ شبیخون دارا درآمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده‌ای گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر او شاه اگر یک شبیخون کند ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن بدزدی نشاید ظفر یافتن
۱۸۶۵ پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن توان در قیاس کسانیکه هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز کند پیه صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ راکو بود خشمناک ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند بلند آمد از شهریار بلند
۱۸۷۰ خبر گرمتر شد همی هر زمان که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ بتندر برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بی کران عدد خواست از نام نام‌آوران
۱۸۷۵ خبر داد عارض که ششصد هزار برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم به مهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او سخن راند و پیچید از کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار کمر بست برجستن کارزار
۱۸۸۰ چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ که آمد به آویزش کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما برنیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور ببیداد، خود بسته باشم کمر
کیان راکی از ملک بیرون کنم من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین خیرگی بداندیش ما را دهد چیرگی
۱۸۸۵ چه تدبیر باشد درین رسم و راه کزو کار ما برنگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت که نامش بلندست و نیروش سخت
۱۸۹۰ بتاج و به تختش جهان تازه باد سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون تو درست درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم بجز رای فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را همان زیرکان پسندیده را
تو نیز آتش کینه را برفروز که فرخ بود آتش کینه سوز

۱۸۹۵ [که چون کینه‌ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت برآید ز راه]

تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردن است / نوان در حساب درو کردن است

به دیبای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد

بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیّت ز بیداد سر

۱۹۰۰ چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای درنه دلیر

تنوری چنین گرم دربند نان / ره انجام را گرم‌تر کن عنان

کجا شاه را پای ما را سر است / دلی کو کزین داوری بر در است؟

۱۹۰۵ تمنّای شه را که بر هم زند؟ / کرا زهره باشد که این دم زند؟

بر آن ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد آزرم تخت کیان / بخونریزی اول نبندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان / به لشکرکشی گشت همداستان

۱۹۱۰ یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالعی اختیار

بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست / به کشورگشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور با نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

۱۹۱۵ نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش / به منجوق برزد پرندی بنفش

صنوبر ستونی ز پنجاه رش / به پیراستن یافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر

۱۹۲۰ زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قلّهٔ کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد از آشوب خود دردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

۱۹۲۵ ازین گربه‌گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نواله است پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر

نوشته بر این هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت

[زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست / هنوزش به خوردن شکم سیر نیست]
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
۱۹۳۰ نسفتند برین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
به از پردهٔ خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی

«رای زدن دارا با خاصگان خویش»

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / به آتشگه مغز من برفروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

* * *

۱۹۳۵ خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد آن بد است / که همسایهٔ کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی / به از داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
۱۹۴۰ تو نیز از تهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود برتراش
به مهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده‌تر پیری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
۱۹۴۵ که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
ازو بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
۱۹۵۰ ز دارا پرستی منش خاسته / به مهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برایی درست / در آن داوری چاره‌ای بازجست
که بدخواه را چون درآرد شکست / بدِ چرخ را چون کند باز بست

۱۹۵۵ چه افسون در آموزد از رهنمون   که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود   ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای   نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکش است   بسوزندگی گرم چون آتش است
سخن‌های کس درنیارد بگوش   در آن کار بودند یکسر خموش
۱۹۶۰ به تخمه دراز زنگهٔ شاوران   سری بود نامی ز نام‌آوران
فریبرز نامی که از فرّ و برز   تنِ جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن‌گاه بود   ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه   که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو   همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش   چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار   خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
۱۹۷۰ برون آید از روم گردنکشی   زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد   به تخت کیان برنشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای   سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد   در آن قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر یخ زند نام او   نیارد در این کشور آرام او
۱۹۷۵ نباید کزو دولت آید برنج   که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستد که طاعت کند   بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است   برافشاندن آب از آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگهدار وزنِ ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد   سکاهن بر آهن کمین آورد
۱۹۸۰ اگر سهم شیری برافتد ز شیر   حرون استری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن   وز اینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی هم سری   گر این پایه دارد کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار   بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درندهٔ سهمناک   که از نوک موری درآید بخاک
۱۹۸۵ چو با کژدمی گرم کینی کنی   مبین خردش ار خرده بینی کنی
بیندیش از آن پشهٔ نیش دار   که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کاندر نبرد   پسی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با سیر خاید کباب   بفربه‌ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن   چو هم جامه گردد شود جامه کن

۱۹۹۰ چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید — در چاره را در کف آرد کلید
۱۹۹۵ شه از پند آن پیر پالوده مغز — هراسان شد از کار و از پای لغز
ولیکن نکشت آتش گرم را — بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم دربسته را
در او دید چون اژدها در گوزن — بچشمی که دور افتد از سنگ وزن
۲۰۰۰ که در من چه نرم آهنی دیده‌ای — که پولاد خود را پسندیده‌ای
نمایی به من مردی اهل روم — ره کوه آتش برآری به موم
[به که برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از بید پولاد را]
عقابان ببازی و کبکان بجنگ — سر باز بازان در آرد بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون او بسی
۲۰۰۵ دلیری کند با من این نادلیر — چو گور گرازنده با نره شیر
سر گور آنگه درآید ز خواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران — نه با پتک و خایسک آهنگران
که دانست کاین کودک خردسال — شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دردی آرد به پیش — گذارد شکوه من و شرم خویش
۲۰۱۰ بخود تنگ را رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور — که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را — تمنّا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم
۲۰۱۵ شکوه کیان بیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی نیابم ستوه
۲۰۲۰ بدست غلامان سستش دهم — به چوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشّه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بشوراد مغزش بسرسام تیر

ببینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم به سم ستور

۲۰۲۵ که باشد زبونی خراجی سری / که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان

کرا یارگی کز سر گفت و گوی / ز من جای آبا کند جست و جوی

کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خز تن رومیان کی خزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی مست پی

۲۰۳۰ ز رویین تن و درع اسفندیار / بر اورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه / برو روز روشن نگردد سیاه

وگر کشتی آرد بدریای من / سری بیند افکنده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم به آبش دهم

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب

۲۰۳۵ ستیزنده چون روستایی بود / شکستن به از مومیایی بود

خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده‌ام سربلند / سنش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیدهٔ سال خورد / ز گستاخی خسروان بازگرد

نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی درانداختن

۲۰۴۰ | چراغی به صحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن |

مکش جز باندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای

قبا گر نه در خورد بالا بود / همان کار دزیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتگیت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد به مشت

۲۰۴۵ ز پیری دگرگون شود رای نغز / فراموش کاری درآید به مغز

ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی درستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

۲۰۵۰ بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت برناورد نار بن

خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به تا گلوگاه تر

سر بی زبان گو بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود

زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز به هنگام خویش

۲۰۵۵ زبان به که او کام داری کند   چو کامش رسد کامگاری کند
زبان ترازو که شد راست نام   از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود گاهی آید برون   بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت   بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش   نیوشنده را در نباید بگوش
۲۰۶۰ سخن به که با صاحب تاج و تخت   بگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه   پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی   که با شاه خویشی ندارد کسی
[چو از کینه‌ای برفروزند چهر   بفرزند خود برنیارند مهر]
همانا که پیوند شاه آتش است   به آتش در از دور دیدن خوش است
۲۰۶۵ نصیحت موافق بود شاه را   گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور   بود تخمی افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار   که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد   بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا تویی   مخالف چه دارد چو دارا تویی
۲۰۷۰ که باشد سکندر که آرد سپاه   ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوختست   ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد   بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار   کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابهٔ تاک سیر   رسن بسته در گردن آید بزیر
۲۰۷۵ کدوییست او گردن افراخته   ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه   دگرباره دلوش درافتد بچاه
چو خورشید مشعل درآرد بباغ   به پروانگی پیش میرد چراغ
به هنگام سرپنجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر گوشه نه   که بر گوشه بهتر کمان را گره
۲۰۸۰ به آهستگی کار عالم برآر   که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی   نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر تنور   نباشد ز نان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید   شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن   فرس در تک و پیل در تاختن
۲۰۸۵ بسا رود کز زخمه خوردن گسست   که تا زخمهٔ رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس از تو افزون کنیم   حساب تو با دیگران چون کنیم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد   بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز ‌‌ ‌ نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن ‌ ‌ کزو خواست مغز سخن سوختن

۲۰۹۰ طلب کرد کاید ز دیوان دبیر ‌ ‌ بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد ‌ ‌ نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را ‌ ‌ ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت ‌ ‌ بنغزی بکردار باغ بهشت

سخن‌هایی از تیغ پولادتر ‌ ‌ زبان از سخن سخت بنیادتر

۲۰۹۵ چو شد نامهٔ نغز پرداخته ‌ ‌ برو مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامه خسروان ‌ ‌ ز دارا به اسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد ‌ ‌ دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

«نامهٔ دارا به اسکندر»

بیا ساقی آن جام جمشید را ‌ ‌ شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر ‌ ‌ ستاره عقیقی شود بر سپهر

* * *

۲۱۰۰ بنام بزرگ ایزد دادبخش ‌ ‌ که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر ‌ ‌ پناهنده را از درش ناگزیر

فروزندهٔ کوکب تابناک ‌ ‌ بمردم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی ‌ ‌ گنه بخش بسیار بخشودنی

از او هر زمان روح را مایه‌ای ‌ ‌ خرد را دگرگونه پیرایه‌ای

۲۱۰۵ یکی را چنان تنگی آرد به پیش ‌ ‌ که نانی نبیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کان گنج ‌ ‌ نسنجد یکی را دهد درد و رنج

نه آنکس گنه کرد کان رنج یافت ‌ ‌ نه سعیی نمود آنکه آن گنج یافت

کند هر چه خواهد بر او حکم نیست ‌ ‌ که جان دادن و کشتن او را یکی است

نشاید سر از حکم او تافتن ‌ ‌ جز او حاکمی کی توان یافتن

۲۱۱۰ درود خدا باد بر بنده‌ای ‌ ‌ که افکنده شد با هر افکنده‌ای

چه سود است کاین قوم حق ناشناس ‌ ‌ کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود ‌ ‌ تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست ‌ ‌ که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپختهٔ خام رای ‌ ‌ مزن پنجه در شیر جنگ آزمای

۲۱۱۵ بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا یا سپهدار کو
تویی کژدم و مارخویی کنی — که با اژدها جنگجویی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
به رخشنده آذر باستا وزند — بخورشید روشن بچرخ بلند
۲۱۲۰ بیزدان که اهریمنش دشمن است — بزردشت کو خصم اهریمنست
که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر هر دو آتش‌فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتشگه ما چه آهن چه موم
گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشدت برگ یک بید برگ
۲۱۲۵ مگر تیر ترکان یغمای من — نخوردی که تندی به غوغای من
سری کو که سربخش دارا کنی؟ — به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر — ز ره درنوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرجوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
۲۱۳۰ بخرگوش خفته مبین زینهار — که چندانکه خسبد دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی — کنم پختگی گردم آزرم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه — به ار وقت خواری درافتد بچاه
بده جزیه از ما ببر کینه را — قلم درمکش رسم دیرینه را
۲۱۳۵ نشاید همه ساله گرگینه دوخت — خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن — تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که جنبم ز جای — ندارد همی پشه با پیل پای
به ملک خدا داده خرسند باش — مکن ز آهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک راگوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد
۲۱۴۰ بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه که را کارسازی کند — ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سر دگر سروران پای و دست — سر خویشتن را چه باید شکست
۲۱۴۵ طپانچه بر اعضای خود می‌زنی — تبر خیره بر پای خود می‌زنی
غرور جوانی بر آن داردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاووس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم
۲۱۵۰ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را — نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد گه کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار
۲۱۵۵ به من می‌رسد بازوی بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیردست — نژاد کیان را کسی آری شکست
در اندازهٔ من غلط بوده‌ای — تو بازوی بهمن نپیموده‌یی
خداوند ملکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود
۲۱۶۰ جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جایم مبر تا بمانی بجای
بتندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین — همین گویمت باز گویم همین
۲۱۶۵ چو خوانندهٔ نامه شهریار — بپرداخت از نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کاید شتاب — سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دل پسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دل نواز — رساننده را داد تا برد باز
۲۱۷۰ دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند نامه ز سر تا بن — برآمود چون در سخن در سخن

«جواب نامهٔ دارا از اسکندر»

بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمند از خم آر
شرابی به من ده که مستی کنم — بدان آب آتش پرستی کنم

* * *

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرندهٔ رستنی‌ها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

۲۱۷۵ جهان آفرین و ز جهان بی نیاز — به هنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر — کمر بست گردش ز گردان سپهر

نیام زمین را به شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی — نه پری در او نه پراکندگی

یکی، کو نه مانندهٔ هر یکی است — همه هستی از ملک او اندکی است

۲۱۸۰ قوی حجّت از هر چه گیری شمار — بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست — که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچ آفرید او به اسباب نیست — به دریافتن عقل را تاب نیست

خرد دانش‌آموز تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان

۲۱۸۵ فرشته پران را برین ساده دشت — ازو آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنایی بدوست — مرا و ترا پادشایی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروزبخت — نه کز مادر آورده‌ای تاج و تخت

۲۱۹۰ خدا دادت این چیره دستی که هست — مشو بر خدادادگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا به هشیاری و بیهشی — کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم

۲۱۹۵ بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بدان اژدها باره مرد — هم از قوت اژدهایی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین

خدایی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بدان بی خرد راه نیست

۲۲۰۰ براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس — کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

۲۲۰۵ برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرمای نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست گردن دراز — که بویی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود / که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
۲۲۱۰ دو شیر گرسنه یکی ران گور / کباب آنکسی راست کوراست زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
۲۲۱۵ به هر زیرِ ترکی شتابنده‌ای است / به هر منزلی راه یابنده‌ای است
به ماری چو من مهره بازی مکن / بپرداز و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من می‌دهی / برات سهیل از یمن می‌دهی
پنیر آب دادن نشاید به میش / که یابد در او قطرهٔ خون خویش
مزن بیش از این لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
۲۲۲۰ بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس از ارزیز یابد شکست
همان شیشهٔ می که داری بچنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفت سپید / ز طوفان آتش نگهدار بید
به آسودگی عیش خوش می‌گذار / جهان جوی شه را بجزیت چه کار
یکی داد باغی به بی توشه‌ای / ندادش ز باغ آن دگر گوشه‌ای
۲۲۲۵ زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید درآویختن / که نتوان ازو میوه‌ای ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست / که بر روی دریا توان پول بست
چه باید غروری برآراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن داردت / که تند اژدهایی بیو باردت
۲۲۳۰ زند دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو آرد سلیمان نشست / کنند یاوه انگشترین را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
۲۲۳۵ ز زنگی نه‌ای آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا به هنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از نیکمرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلهٔ مار سر
به خونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

۲۲۴۰ بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
۲۲۴۵ جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی در این کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / که بر سنگ ناگه درآید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد / برآرد به آسانی از کوه گرد
۲۲۵۰ چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده؟ / منی و تویی در میان آمده
جز این با منت هیچ واخواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
۲۲۵۵ زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمربندم ار صلح سازی کنی
به هرچ آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم در این هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
۲۲۶۰ درآورد لشکر به یکبار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی باشکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصل است / خوش آرامگاه است و خوشبو گل است
۲۲۶۵ مصاف دو خسرو در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه با لرز بود
هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

« جنگ دارا با اسکندر »

بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای پیمودن بساد چند
خرابم کن از بادهٔ جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

۲۲۷۰ مپندار کز بهر بازیگریست
سراپردهٔ اینچنین سرسری است

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا مرده از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

۲۲۷۵ که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست و پای

۲۲۸۰ دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی
هم آن جانب آبی هم این آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

۲۲۸۵ درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیینهٔ پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته
برون رفته زین طاق آراسته

۲۲۹۰ روا رو برآمد ز راه نبرد
هزا هز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یک دگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگرتاب شد نعره‌های بلند
گلوگیر شد حلقه‌های کمند

۲۲۹۵ ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

۲۳۰۰ جناح آن چنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ

۲۳۰۵ پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می‌خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود

۲۳۱۰ نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهایی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هزبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته

۲۳۱۵ ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته از تیر پیکان نشان / شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده برو بازوی بهمنی

۲۳۲۰ * بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترک تاز / هزار اطلس رومی افکند باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون / به هر دست شمشیری الماس‌گون

۲۳۲۵ دو دستی چنان می‌گرایید تیغ / کزو خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم برزند / دم مسادیان را بسهم بسرزند

بدارا نمودند کان تند شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر

۲۳۳۰ شه آزرم او به که یک سو کند / کزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بیکسر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت

۲۳۳۵ عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند
۲۳۴۰ بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / بزنبوره زنبور کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر وی افکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید سرو جوان
۲۳۴۵ بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
به مویی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم راکرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
۲۳۵۰ دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
۲۳۵۵ زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
سه روشن از تیره شب تافته / چو آیینهٔ روشنی یافته
۲۳۶۰ دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
به آرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
بیاندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روزکان روی شسته ترنج / چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو سو صف برآراستند / هزبران به نخجیر برخاستند
۲۳۶۵ بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
به غوغای لشکر درآمد شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص

	ز بیداد دارا بجان آمده	دل آزردگی در میان آمده
	بر آن دل که خونریز دارا کنند	بروکین خویش آشکارا کنند
۲۳۷۰	چو زینگونه بازاری آراستند	بخون از سکندر امان خواستند
	که مائیم خاصان دارا و بس	بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
	ز بیداد او چون ستوه آمدیم	به خونریز او هم گروه آمدیم
	بخواهیم فردا برو تاختن	ز بیداد او ملک پرداختن
	یک امشب بکوشش نگهدار جای	که فردا مخالف درآید ز پای
۲۳۷۵	چو فردا علم برکشد در مصاف	خورد شربت تیغ پهلو شکاف
	ولیکن بشرطی که بسر دسترنج	به ما برگشاده کنی قفل گنج
	ز ما هر یکی را توانگر کنی	به زر کار ما هر دو چون زر کنی
	سکندر بدان خواسته عهد بست	به پیمان درخواسته داد دست
	نشد باورش کان دو بیداد کیش	کند این خطا با خداوند خویش
۲۳۸۰	ولی هر کس آن دُر بدست آورد	کزو خصم خود را شکست آورد
	در آن ره که بیداد داد آمدش	کهن داستانی بیاد آمدش
	که خرگوش هر مرز را بی شگفت	سگِ آن ولایت تواند گرفت
	چو آن عاصیان خداوند کش	خبر یافتند از خداوند هش
	که بر گنجشان کامکاری دهد	به خونریز بدخواه یاری دهد
۲۳۸۵	حق نعمت شاه بگذاشتند	پی کشتن شاه برداشتند
	چو یاقوت خورشید را دزد برد	بیاقوت جستن جهان پی فشرد
	بدزدی گرفتند مهتاب را	که او برد از آن جوهر آن تاب را
	دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه	شدند از نبرد آزمایی ستوه
	به منزلگه خویش گشتند باز	برزم دگر روز کردند ساز

«کشته شدن دارا بدست سرهنگان خویش»

۲۳۹۰	بیا ساقی از من مرا دور کن	جهان از می لعل پر نور کن
	میی کو مرا ره به منزل برد	همه دل برند او غم دل برد

* * *

	جهان گرچه آرامگاهی خوش است	شتابنده را نعل در آتش است
	دو در دارد این باغ آراسته	درو بند از این هر دو برخاسته
	درآی از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام

۲۳۹۵ اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچ است هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارندهٔ نظم این داستان — سخن راند بر سنّت راستان
۲۴۰۰ که چون آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه‌ای — شگفتی بود نور در سایه‌ای
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی به آمد شدن چون خراس — نیاسود دراجه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست
۲۴۰۵ غنوده تن مرد از رنج و تاب — نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی نمودی درنگ — درنگی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه
۲۴۱۰ دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند و زان برنتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند راهش به شمشیر و خون
که ایرانی از رومی بیش خورد — بسقایم کجا ریزد اندر نبرد
۲۴۱۵ چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن ترک تاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت — جز آن خودکه سرهنگی خویش داشت
۲۴۲۰ چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک — وگر ما شدیم آنِ داراست ملک
قیامت که پوشیدهٔ رای ماست — بود روزی آن روز فردای ماست
بساندیشه‌هایی چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
۲۴۲۵ چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازیی دیگر آغاز کرد
به آتش بدل گشت مشتی شرار — کلیچه شد آن سیم گاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کز آن جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جعبه تیر خدنگ
۲۴۳۰ ز پولاد صد کوه برپای کرد / بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار / همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / پس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
۲۴۳۵ برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان / چپ انداز شد بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بدی ایمنی شاه را
۲۴۴۰ بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کر نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
۲۴۴۵ ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ / گشاده برو روزن درع و ترک
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
۲۴۵۰ خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله‌گون
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
به ابرو در آمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
۲۴۵۵ ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز بس بر دهن ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن

۲۴۶۰	سنان در سنان رسته چون نوک خار	سپر بر سپر بسته چون لاله زار
	گریزندگان را در آن رستخیز	نه روی رهایی نه راه گریز
	سواران همه تیر پرداخته	گهی تیر و گه ترکش انداخته
	در آن مسلخ آدمیزادگان	زمین گشته کوه از بس افتادگان
	بجان برد خود هر کسی گشته شاد	کس از کشتن کس نیاورد یاد
۲۴۶۵	ندارد کسی سوگ در حربگاه	نه کس جز قزآکند پوشد سیاه
	سخن گو سخن سخت پاکیزه راند	که مرگ بانبوه را جشن خواند
	چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک	شود شهری از گریه اندوهناک
	به مرگ همه شهر از این شهر دور	نگرید کس ار چه بود ناصبور
	ز بس کشته بر کشته مردان مرد	شده راه بربسته بر رهنورد
۲۴۷۰	بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب	چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
	سنان سکندر در آن داوری	سبق برده از چشمهٔ خاوری
	شراری که شمشیر دارا فکند	تبش در دل سنگ خارا فکند
	چو لشکر به لشکر درآمیختند	قیامت ز گیتی برانگیختند
	پراکندگی در سپاه اوفتاد	بورنش در آزرم شاه اوفتاد
۲۴۷۵	سپه چون پراکنده شد سوی جنگ	فراخی درآمد به میدان تنگ
	[برفتند یکسر سوی کارزار	فرو ماند آنجایگه شهریار]
	کس از خاصگان پیش دارا نبود	کزو در دل کس مدارا نبود
	دو سرهنگ غدّار چون پیل مست	بر آن پیلتن برگشادند دست
	زدندش یکی زخم پهلو گذار	که از خون زمین گشت چون لاله زار
۲۴۸۰	در افتاد دارا بدان زخم تیز	ز گیتی برآمد یکی رستخیز
	[بخاک اندر آمد سر و تاج شاه	ز تارک فتادش کیانی کلاه]
	درخت کیانی درآمد بخاک	بغلطید در خون تن زخمناک
	برنجد تن نازک از درد و داغ	چه خویشی بود باد را با چراغ
	کشنده دو سرهنگ شوریده رای	بنزد سکندر گرفتند جای
۲۴۸۵	که آتش ز دشمن برانگیختیم	به اقبال شه خون او ریختیم
	[ز دارا سر تخت پرداختیم	سر تاج اسکندر افراختیم]
	بیک زخم کردیم کارش تباه	سپردیم جانش بفتراک شاه
	بیا تا ببینی و باور کنی	بخونش سم بارگی تر کنی
	چو آمد ز ما آنچه کردیم رای	تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
۲۴۹۰	بما بخش گنجی که پذرفته‌ای	وفا کن به چیزی که خود گفته‌ای
	سکندر چو دانست کان ابلهان	دلیرند بر خون شاهنشهان
	پشیمان شد از کرده پیمان خویش	که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد | که همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خوی
۲۴۹۵ دو بیداد پیشه به پیش اندرون | به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه‌ای کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآموده مار | ز رویین دز افتاده اسفندیار
۲۵۰۰ بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سویی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده‌وار
۲۵۰۵ ببالینگه خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند | چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلویم ناپدید
۲۵۱۰ تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که بر ما درازی کنی | بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که داراست این | نه پنهان چو روز آشکاراست این
۲۵۱۵ چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی به من درکش از لاجورد
مبین سرو را در سرافکندگی | چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد | زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
۲۵۲۰ مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان | رها کن بخواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار

۲۵۲۵ نخواهم که بر خاک بودی سرت   نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چه سودست کاین کار بود   تأسف ندارد در این کار سود
اگر تاجور سر برافراختی   کمربند از چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم   که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم   چرا پی نکردم در این راه گم
۲۵۳۰ مگر نالهٔ شاه نشنیدمی   نه روزی بدین روز را دیدمی
به دارای گیتی و دانای راز   که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید به چنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   تو بودی و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر هم‌آغوش دارا شدی
۲۵۳۵ چه سود است مردن نشاید به زور   که پیش از اجل رفت نتوان به گور
به نزدیک من یکسر موی شاه   گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
مه تاج و مه اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت
۲۵۴۰ مباد آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که داراکش است   نهان پرور و آشکاراکش است
به چاره‌گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم   به چاره‌گری با تو پیمان کنم
۲۵۴۵ چو دارا شنید آن دم دل‌نواز   به خواهشگری چشم را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از یخ سرشت   بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز بی‌آبیم سینه سوزد درون   قدم تا سرم غرق دریای خون
۲۵۵۰ چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست   به موم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد   یکی آورد دیگری می‌برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز   نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
۲۵۵۵ چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها   به خاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر ما درست

تو سرسبز بادی به شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی

۲۵۶۰ چو درخواستی کارزوی تو چیست / به وقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی‌گناه / تو باشی در این داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمهٔ ما زمین

۲۵۶۵ سیم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت من است / بدان نازکی دست پخت من است

به همخوابی خود کنی سربلند / که خوان گردد از نازکان ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

۲۵۷۰ کبودی و کوری درآمد به چرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در او دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

۲۵۷۵ چو روز آخُر صبح ابلق سوار / طویله برون زد بر این مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ‌بست / مهیّاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آن چنان ساختند / از او زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود

۲۵۸۰ چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی بدو دردمی / چه بر طاق ایوان چه زیر زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی، شوی عاقبت باز خاک

بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد به آمد شد این راه را

۲۵۸۵ یکی را در آرد به هنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهرباگون نشاط

که رویت کند کهرباوار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود / به مرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندر این مستراح

۲۵۹۰ بـزن بـرق‌وار آتشـی در جـهان | جـهان را ز خـود واره و وارهـان
سمندر چو پروانه آتش رو است | ولیک این کهن‌لنگ و آن خوش رو است
خری چوب می‌خورد بر جای جو | خر افتاد و جان داد و خر بنده زو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه | همه راه رنـج است و بـا رنـج راه
که داند کـه ایـن خـاک دیرینه دور | به هر غاری انـدر چه دارد ز غور
۲۵۹۵ کهن کیسه شد خـاک پنهان شکنج | کـه هـرگز برون نـارد آواز گنج
زر از کـیسهٔ نـو بـرآرد خـروش | سـبوی نـو از تری آیـد بـه جوش
کـه دانـد کـه ایـن دخمهٔ دام و دد | چـه بـازیچها دارد از نـیک و بـد
چـه نـیرنگ بـا بخردان ساختست | چـه گـردنکشان را سر انـداختست
فلک نـیست یکسان هـم‌آغوش تـو | طرازش دو رنگ است بر دوش تـو
۲۶۰۰ گـهت چـون فـرشته بلندی دهـد | گـهت بـا ددان دستبندی دهـد
شـبانگه بـه نـانیت نـارد بـیاد | کـلیچه بـه گـردون دهـد بـامداد
چه باید در این هفت چشمه خراس | ز بـهر جـوی بـرد چندین سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر | چو هست آب حیوان مه خرما مه شیر
از ایـن دیـو مردم که دام و ددنـد | نـهان شـو کـه هـم صحبتان بـدند
۲۶۰۵ پـی گـور کـز دشتبانان گم است | ز نـامردمی‌های ایـن مـردم است
گـوزن گـرازنـده در مـرغزار | ز مـردم گـریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بـدعهدی مـردم انـدیشه کـرد
مگـر گـوهر مـردمی گشت خـرد | کـه در مـردمان مـردمی‌ها بـمرد
اگـر نـقش مـردم بـخوانی شگـرف | بگوید کـه مـردم چنین است حـرف
۲۶۱۰ بـچشم انـدرون مـردمک راکـلاه | هـم از مـردمان مـردمی شد سیاه
نـظامی بـه خـاموشکاری بسیج | بـه گـفتار نـاگـفتنی در مـپیچ
چـو هـم رستهٔ خفتگانی خموش | فـرو خسب یـا پـنبه درنـه بگـوش
بـیاموز از ایـن مـهرهٔ لاجـورد | که با سرخ سرخ است و بـا زرد زرد
شـبانگه کـه صـد رنگ بیند بکـار | بـرآیـد بـصد دست چون نوبهار
۲۶۱۵ سحرگه کـه یک چشمه یابد کـلید | بآیـین یک چشـمه آیـد پـدید

«نشستن اسکندر بر جای دارا»

بـیا سـاقی آن خـون رنگـین رز | در افکن بـه مغزم چـو آتش بـه خز
مـیی کـز خـودم پـای لغزی دهـد | چـو صـبحم دماغ دو مغزی دهـد

کجا بودی ای دولت نیک عهد / به درگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی به درگاه مهدی فرود / ز مهد من آور به مهدی درود
۲۶۲۰ ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمی را رخ افروخته / جهان جامهٔ چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
۲۶۲۵ چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
به هر جا که هستی کمر بسته‌ام / به خدمتگری با تو پیوسته‌ام
از اینجام گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ‌بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
۲۶۳۰ اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای

«داستان»

گزارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن
به گنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا به دریا درانداختند
۲۶۳۵ سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه آن بر توانند سخت
جواهر نه چندانکه آن را دبیر / بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلّور و خوانهای لعل / طرایف کشان را بفرسود نعل
همان تازی اسبان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتربار زرینه بیش از هزار
۲۶۴۰ سلیح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب / وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زرّ خلاص / به مهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره‌فام / مگر شبچراغش از این است نام
۲۶۴۵ چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آن کس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بی‌خواسته خاک را کس نخواست
فروزندهٔ مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته

زر آن میوهٔ زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی‌انگیز شد

۲۶۵۰ سیاهان مغرب که زنگی وشند — به صفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دسترنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر — به داد و دهش گشت سالار دهر

به گردان ایران فرستاد کس — کز این در نگردد کسی باز پس

۲۶۵۵ به درگاه ما یکسره سر نهید — هلاک سر خویش بر در نهید

بجای شما هر یکی، بی سپاس — نوازشگریها رود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان دلخوشی سخت خرّم شدند

خبر داشتند از دل شهریار — که هست او به سوگند و عهد استوار

همه هم گروهه به راه آمدند — سوی انجمن‌گاه شاه آمدند

۲۶۶۰ بدان آمدن شادمان گشت شاه — از آن پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایهٔ کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی

همان کار هر کس پدیدار کرد — بدان خفتگان بخت بیدار کرد

بداد آنچه در پیشتر بودشان — دو چندان دیگر برافزودشان

۲۶۶۵ چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یک زمان — کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سریر سران خاک پای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما تویی — نه خسرو که کیخسرو ما تویی

۲۶۷۰ نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما و پایین‌گه پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

در آن انجمن‌گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و لخت آورند — دو خون ریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن درانداخته

۲۶۷۵ به سرهنگی از خونشان گل کنند — رسن حلقشان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه — که این است پاداش خونریز شاه

۲۶۸۰ کسی کاین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوند هش — بر آن بنده کو شد خداوندکُش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و راه آفرین خوان شدند — جهان جوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان
۲۶۸۵ دو رویه سماطینی آراسته — نشینندگان جمله برخاسته
کمربستگان با کمرهای چست — کمر در کمر گفتی از حلقه رست
سیاست گره بسته بر دست و پای — ز هر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته — جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع از آن انجمن
۲۶۹۰ پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای — سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای
نوازادهٔ زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار از آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت — گناهی نه با من بداندیشه گشت
۲۶۹۵ از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — به روغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز — پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
۲۷۰۰ نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه‌ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت — نمودم به دارا و سودی نداشت
۲۷۰۵ چو بخش سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان درآرد کمند
به هندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
کجا گردد از سیل جویی خراب — به جوی دگر کس درافزاید آب
ترا پای دولت فرو شد به گنج — ز بی دولتیهای دشمن مرنج
۲۷۱۰ جوانی و شاهی و آزاده‌ای — همان به که با رود و با باده‌ای
به کام از جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد — به ضحّاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیرسال — پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر کاگهی دارد از مغز و پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

۲۷۱۵ از او در دل هر کس آید هراس / چو بینند کو هست مردم شناس
به افکندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی‌نیازی کنند
نوی را به شاهی برآرند کوس / که بر وی توانند کردن فسوس
از این روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
۲۷۲۰ بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان / خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کارزارش ره است / نبردآزمایست و کارآگه است
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد را سست پای
۲۷۲۵ نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود / بفرّ تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کاین خاک سست / ز بهر تو سدّی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلیری است هنجار لشگرکشی / سرافکندگی نیست در سرکشی
۲۷۳۰ بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشگر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
گه ناامیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
بفالی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
۲۷۳۵ چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی کز او خون به خارا رسید / هم از دل شکستن به دارا رسید
شکسته دل آمد به میدان فراز / ولی کبک بشکست با جرّه باز
چو در دولتش دل فروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
۲۷۴۰ دگر باره کردش سکندر سؤال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه / گریز اوفتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
۲۷۴۵ چنان بود پرخاش رستم درست / که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگر نه نگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا به من گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
۲۷۵۰ چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن برو برز را
چرا موبدانش ندادند پند / کز آن خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهایی که کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دَم اژدها شد وطن‌گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت / شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت
۲۷۵۵ که دیدی که او پای در خون فشرد / کز آن خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخوار دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید بر این پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در دُرج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
۲۷۶۰ پس از آفرین پیر بیداربخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرّخ به تست / مزن دست سخت اندر این شاخ سست
ز تاریخ نو تا به عهد کهن / که ماند او که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون با فرّ و جمشید و جام
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
۲۷۶۵ گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت در این چار طاق / که بی ششدره نیست این نه وراق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در گمان آورد
۲۷۷۰ کرا باشگونه بود پیرهن / به حاجت بود بازگشتن به تن
تو زان ره که شد باژگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال / که هستش کمی ربح و بیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند / که مال ترا حکم خون کرده‌اند
برنجد گلویی که بی‌خون بود / خفه گردد ار خونش افزون بود
۲۷۷۵ هر آن مال کاید در این دستگاه / بر او خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفّه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بسند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری

۲۷۸۰ ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی / از آن کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک به فال

ز خدمت کشی کرد و بنواختش / بسی گنج زر پیش‌کش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او

۲۷۸۵ ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

کز این بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده‌ای روی تافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

۲۷۹۰ چو دیدند شه را رعیّت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا نیابد خداوند را

به نیکان درآویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت به یونان و مردی به روم

۲۷۹۵ کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

سریر بزرگان به خردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند به خلق خدای

گران مایگان را درآرد شکست / فرومایگان را کند چیره‌دست

۲۸۰۰ نه خسرو شد آن کس که خس‌پرور است / خسی دیگر و خسروی دیگر است

نمانده در این ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها / شده عصمت از قفل گنجینه‌ها

خرابی درآمد به هر پیشه‌ای / بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

که پیشه‌ور از پیشه بگریختست / بکار دگر کس درآویختست

۲۸۰۵ بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش از این دادگر خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست پیروزمند / از این گونه بیداد تا چند چند

۲۸۱۰ هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند / جز این گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاوآهن و گاو جوید مراد

سپاهی به آیین خود ره برد ‌ ‌ همان شهری از شغل خود نگذرد

نگیرد کسی جز پی کار خویش ‌ ‌ همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

۲۸۱۵ ز پیشه گریزنده را بازجست ‌ ‌ بدان پیشه دادش که بود از نخست

عملهای هر کس پدیدار کرد ‌ ‌ همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش ‌ ‌ به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست ‌ ‌ جهان داشتن زیرکان را سزاست

«خراب کردن اسکندر آتشکده‌ها را»

بیا ساقی از شادی و نوش و ناز ‌ ‌ یکی شربت آمیز عاشق نواز

۲۸۲۰ به تشنه ده آن شربت دلفریب ‌ ‌ که تشنه ز شربت ندارد شکیب

* * *

سپندی بیار ای جهاندیده پیر ‌ ‌ بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه‌ای می‌کنم ‌ ‌ ز چشم بد اندیشه‌ای می‌کنم

ولیکن چو می‌سوزم از دل سپند ‌ ‌ به من چشم بد چون رساند گزند

[نگردد ز جادو سرایی خراب ‌ ‌ که دارد سفالینه‌ای پر سداب]

۲۸۲۵ خطرهای رهزن در این ره بسی است ‌ ‌ کسی کاین نداند چه فارغ کسی است

چه عمر است کورا ز چندین خطر ‌ ‌ به افسونگری برد باید بسر

به ار پای از این پایه بیرون نهم ‌ ‌ نهنبن بر این دیگ پر خون نهم

گزارندهٔ داستانهای پیش ‌ ‌ چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست ‌ ‌ بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست

۲۸۳۰ سکندر بفرمود کایرانیان ‌ ‌ گشایند از آتش‌پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند ‌ ‌ گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را به آتش سپارند رخت ‌ ‌ بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار ‌ ‌ که باشد در آتشگه آموزگار

کند گنجهایی در او پای بست ‌ ‌ نباشد کسی را بر آن گنج دست

۲۸۳۵ توانگر که میراث خواری نداشت ‌ ‌ بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود ‌ ‌ هر آتشگهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب ‌ ‌ روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشگهی کو گذر داشتی ‌ ‌ بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کاتش‌پرست ‌ ‌ همه ساله با نوعروسان نشست

۲۸۴۰ به نوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار | بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند | برآورده دودی به چرخ بلند
۲۸۴۵ همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گویی گه افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن | یکی پای کوب و یکی دست‌زن
چو سرو سهی دستهٔ گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل‌پرست
سر سال کز گنبد تیز رو | شمار جهان را شدی روز نو
۲۸۵۰ یکی روزشان بودی از کوی و کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
به یک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود | که باران چو بسیار شد بد بود
۲۸۵۵ چنان داد فرمان شه نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی | به مادر نمایند رخ یا به شوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست | نگهداشت بر خلق دین درست
به ایران زمین از چنان پشتیی | نماند آتش هیچ زدشتیی
۲۸۶۰ دگر زان مجوسان گنجینه سنج | به آتشکده کس نیاکند گنج
همان نازنینان گلنار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود | برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار | جز ایزد پرستی ندارند کار
به دین حنیفی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند
۲۸۶۵ چو شد ملک در ملک آن ملک بخش | به میدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت | بدان گونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم نوی | دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برآر آن کهن پنبه‌ها را ز گوش | که دیبای نو را کند ژنده‌پوش؟
بر آن گونه کز چند بیدار مغز | شنیدم در این شیوه گفتار نغز
۲۸۷۰ بسی نسخ تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آکنده را | ورق پاره‌های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار موصل برون برد رخت
۲۸۷۵ چو زهره ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش سوبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند / وگرنه بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف و دود آتش ز دلها زدود
وزآنجا به تدبیر آزادگان / درآمد سوی آذر آبادگان
۲۸۸۰ به هر جا که او آتشی دید چست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطّه بود آتشی سنگ بست / که خواندی «خودی سوز» آتش‌پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / به آتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت از آنجایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
۲۸۸۵ بدان نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار به آیین
زردشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
۲۸۹۰ همه آفت دیده و آشوب دل / ز گل شان فرو رفته پایی به گل
در او دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب
۲۸۹۵ زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش یا کشد یا خورد
۲۹۰۰ شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید به ما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

۲۹۰۵ جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای / بر او گر توانی بکن چاره‌ای

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها در بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ در چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز

۲۹۱۰ هر آن جادویی کان نشد کارگر / به جادوی خود بازپس کرد سر

بچاره‌گری زیرک هوشمند / فسون فساینده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست / کز او جادویی را درآید شکست

بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو آتش بر آب

به یک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

۲۹۱۵ چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد و زنهار خواست / به آزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنّای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

۲۹۲۰ پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاردان است و بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری به یک تار موی

بخوبی چگویم پری پیکری / پری را نبوده چنین دختری

۲۹۲۵ سر زلفش از چنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب

به اقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را درخور است / مرا هم خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب

۲۹۳۰ بلیناس را داد کاین رام تست / سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او

اگر کژدمی کهربا دم بود / مباش ایمن از وی که کژدم بود

بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه

پری‌روی را بانوی خانه کرد / پری چند از این گونه دیوانه کرد

۲۹۳۵ برآموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام

اگر جادویی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را برنبندی مراس

« آوردن اسکندر روشنک دختر دارا را در نکاح خویش »

بیا ساقی آن آبجوی بهشت ‌ ‌ درافکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مپیچان سرم ‌ ‌ به من ده کز آن آب و آتش ترم

* * *

چه فرّخ کسی کو به هنگام دی ‌ ‌ هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
۲۹۴۰ بتی نار پستان بدست آورد ‌ ‌ که در نارستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار ‌ ‌ گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ ‌ ‌ که آرد برون سرشکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرّم بهشت ‌ ‌ شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان ‌ ‌ ز خانه خرامد سوی گلستان
۲۹۴۵ گل آگین کند چشمهٔ قند را ‌ ‌ بشادی گزارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان ‌ ‌ چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه ‌ ‌ رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز ‌ ‌ ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد ‌ ‌ برسم کیان خلعتی ساز کرد
۲۹۵۰ ز مصری و رومی و چینی پرند ‌ ‌ برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی ‌ ‌ که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم ‌ ‌ که پوشندگان را کند مهد گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته ‌ ‌ برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مهر ناکرده باز ‌ ‌ ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
۲۹۵۵ فرستاد یک سر به مشکوی شاه ‌ ‌ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ‌ ‌ طلای زر افکند بر لاجورد
به سنگ سیه بر زر سرخ سود ‌ ‌ مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست ‌ ‌ بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را ‌ ‌ برافروخت روی دلارام را
۲۹۶۰ شکیبایی آورد روزی سه چار ‌ ‌ که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیورکشی خو کنند ‌ ‌ سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنّای دل در دماغ آورند ‌ ‌ نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند ‌ ‌ رعونت بعذر آستین برفشاند
به دستور شیرین زبان گفت خیز ‌ ‌ زبان و قدم هر دو بگشای تیز

۲۹۶۵ به مشکوی دارا شو از ما بگوی ــ که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد ــ ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او ــ برآرم سر زیردستان او
یکی مهد زرین برآموده دُر ــ همه پیکر از لعل و پیروزه پُر
ببر تا نشیند در او نازنین ــ خرامان شود آسمان بر زمین
۲۹۷۰ دگر بادپایان با زین زر ــ ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای ــ کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاصّ دارا گرفت ــ همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد به مشکوی مشکین سرشت ــ چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید ــ فریبنده شد چون فریبنده دید
۲۹۷۵ بدان سیب چهران مردم فریب ــ همی کرد بازی چو مردم به سیب
نخستین حدیثی که آمد فرود ــ ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد ــ دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود ــ بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت ــ گناهی ندارد در آنها که رفت
۲۹۸۰ امیدم چنان شد سرانجام کار ــ که نومید از او گردد امیدوار
به اقبال این خانه رای آورد ــ خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش ــ نهد شغل پیوند را پای خویش
جهان پادشا را چنین است کام ــ بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او ــ شود روشنک درهٔ التّاج او
۲۹۸۵ بروشن رخش چشم روشن کند ــ بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین درپذیرفت عهد ــ به مه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد ــ تمنّای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست ازین گفت و گوی ــ بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری‌روی را سوی مهد آورید ــ بترتیب این کار جهد آورید
۲۹۹۰ چنین گفت با رای زن ترجمان ــ که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه‌زادی شود ــ بباد آمده هم به بادی شود
به آب زر این نکته باید نوشت ــ شتربان درود آنچه خربنده کشت
کمین گوشهٔ مهد او تاج ماست ــ زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سرافکنده‌ایم ــ وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
۲۹۹۵ ز فرمان او سر نباید کشید ــ کجا رأی او هست زرّین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه ــ سر روشنک را رساند به ماه
به کابین خسرو رضا داده‌ایم ــ که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم

به روزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / به پایین پرستیش رامش کنیم
۳۰۰۰ چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرّمی / که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
به روزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش
۳۰۰۵ برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او / به ملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
به سنوج خوارزم و دیبای روم / مطرّا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که می‌خواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
۳۰۱۰ کشیدند بر طرّهٔ کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نو آرایشی ساختند
پر از کلّه شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکّهٔ کارها
نشاندند مطرب به هر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
۳۰۱۵ ز خوزان طرف تا لب زنده‌رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید / لب رامشان رود را می‌گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه کردند باز
شفق سرخ پوشیده بر سور شاه / طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
۳۰۲۰ همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنّی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / در او غالیه سوده عطّار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو به مشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
۳۰۲۵ دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / به شورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
به می لهو می‌کرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن به رنج

۳۰۳۰ چو شب عقد خورشید درهم شکست / عقیقی درآمد شفق را به دست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد / سخن بین که با بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / به مشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
۳۰۳۵ که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای دُر شد به هم گوهری
بدین عقد، دولت پناهی کنیم / همان مبری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از او بهتری یافتن
کمر کن سر زلف بر بندگیش / که فرّخ بود بر تو فرخندگیش
جز او هر که او با تو سر می‌زند / چو زلف تو سر بر کمر می‌زند
۳۰۴۰ بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرّین چو ماه
به خلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان حجره پرداختند
۳۰۴۵ پس آن که شد پیشکشهای نغز / که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را به دریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو مانده نشان
بگویم گرامی‌ترین گوهری / سپردم به نامی‌ترین شوهری
پدر کشتهٔ بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
۳۰۵۰ سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
به سوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
پریچهره‌ای دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش راپری
۳۰۵۵ خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی‌گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز / دوا بخش بیمار و بیمارخیز
برش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکرخال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده‌ای چون جگر / سر از دیده برکرده‌ای چون بصر
۳۰۶۰ به هر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خسته‌ای ریختی
به هر خنده کز لب شکرریز کرد / شکرخنده‌ای را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته

شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید — برآسوده شد چون به منزل رسید

۳۰۶۵ بچشم وفا سازگار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزآن کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او — ز فردوس روشنتر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه — بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود — ز ناگفتنی‌ها زبان بسته بود

۳۰۷۰ کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد — ختن بر حبش داغ جزیت نهاد

خروس صراحی درآمد بجوش — خروش از سر خم همی گفت نوش

۳۰۷۵ ز حلق خروسان طاووس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ — برخسار گیتی درآورده رنگ

شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآراسته بزمی از ناز و نوش — بلطفی که برده ز بیننده هوش

۳۰۸۰ نشاندند شایستگان را ز پای — بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب براشگری — کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که می‌رفت رود و رباب — هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخا را سرآغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن به ایران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه

۳۰۸۵ جهان را به پیرایه‌های نوی — برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری این است و بس

«بر تخت نشستن اسکندر در اصطخر فارس»

بیا ساقی آن شب چراغ مغان — بیاور ز من برمیاور فغان

۳۰۹۰ چراغی کز او چشمها روشن است — چراغ دلم را از او روغن است

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برخاستند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / ور از در درآیی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای / نمایی به ما نقش و پیدا نه‌ای
۳۰۹۵ عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالی است بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیار ای سخنگوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
۳۱۰۰ سخن ران از آن نامور خفتگان / فسونی فرو دم به آشفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست / به اندیشهٔ نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / به ملک سپاهان برآراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و جای قباد
۳۱۰۵ شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه پیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بتلغ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
۳۱۱۰ چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روبین گشاد
که باد آفرینندهٔ را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / به انجم رسانید چون نور پاک
به ایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
۳۱۱۵ پذیرفتم از داور آسمان / کسه ناسایم از داوری یک زمان
ستمدیده را دادبخشی کنم / شب تیرگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای من است / صلاح جهان در وفای من است
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری / به پرهیزکاری کنم داوری
۳۱۲۰ ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بسر آن دسترس
ز خلق ارچه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را برگرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست | مهیا کنم قسمت هر که هست
۳۱۲۵ دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر بسر آرم بلند | کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوارگان | مگر بیزبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند کارآگهی | نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد | که با خرج او دخل او هست خرد
۳۱۳۰ در آن خرجش امیدواری دهم | ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها | دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترسکار
در آس افکنم هر که را سودنیست | ببخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته | سخی را مدد بخشم از خواسته
۳۱۳۵ ستم را ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود
۳۱۴۰ من آن خاک بیزم بغربیل رای | که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد | از این سر ستاند بدان سر دهد
بهرچ از سر تیغم آید فراز | سر تازیانه م کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را به چنگ | سر تازیانه دهد بی درنگ
از آن آمدم بر سر این سریر | که افتادگان را شوم دستگیر
۳۱۴۵ یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب | به یک دستم آتش به یک دستم آب
به سنگی رسم سخت بگدازمش | به کِشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم | خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید | ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق‌شناسان برآرم ز خاک | به باطل‌پرستان درآرم هلاک
۳۱۵۰ ز دنیا برم رنگ ناداشتی | دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را | برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو | ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند | همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور | ز نیکان بدی را کنم نیز دور
۳۱۵۵ کسی را که من سر برافراختم | بپای کس در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر | ندادم به درندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را به زهر | مگر کاشکارا به شمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم | نه بی‌حجّتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست | وگر بشکنم مومیایم هست
۳۱۶۰ گر از من بچشمی رسد چشم درد | توانم در او توتیا نیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد | ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک بیک | نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس | به شاه آزمایی گشاده نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی | وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
۳۱۶۵ پژوهنده‌ای بود حجت نمای | در آن انجمن گشت شاه‌آزمای
که شاها مرا یک درم درخور است | اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه | به اندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم | خجالت برد شه که چیزی است کم
به ار ملک عالم ببخشد به من | به انجم رساند سرم ز انجمن
۳۱۷۰ دگر باره شه گفت کای بدسگال | به اندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش | یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید | گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان به ابرو درآرد گره | اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرایی تو و خلق زیر
۳۱۷۵ چو گویی که یک رو به هستیم یار | چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را با رعونت چکار
۳۱۸۰ ترا زیور ایزدی در دل است | بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینندگان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بخود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته‌ها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
۳۱۸۵ دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
از آن بردباری کز او یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
به آیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه به هر کشوری | به هر مرزبانی و هر مهتری

۳۱۹۰ گرایبیدشان دل به افسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کردن کم آرام کرد

«فرستادن اسکندر روشنک را با دستور خود بیونان»

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد به سنگ
مگر چاره سازم در این سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

* * *

فلک ناقه را زان سبک رو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
۳۱۹۵ کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کاین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است / هماناکه عالم همان عالم است
۳۲۰۰ چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
به هنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بد بد رود / خر لنگ وا آخر خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
۳۲۰۵ صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست زور
به هر کشوری قاصدان تاختند / همه سکّه بر نام او ساختند
۳۲۱۰ جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی داد چست / کز آن طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
۳۲۱۵ بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / تواناتر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و زیور خود فرستم به روم   که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست   سبو ناید از آب دایم درست
۳۲۲۰ بداندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسی است   وزین گونه در ره خطرها بسی است
تو نیز ار بیونان شوی باز جای   پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور   که مه نایب مهر باشد به نور
همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کار آن ملک راست
۳۲۲۵ به رایی که دستور باشد خرد   نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد   نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام   بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام
وزیر از هنرمندی رای خویش   چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان   بفرمان او رای کارآگهان
۳۲۳۰ زمان تا زمان قدر او بیش باد   غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند   کس از پیش‌بینی نبیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش   پژوهش نماید به مقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش   سوی بازگشتن نیاز آمدش
۳۲۳۵ بفرماندهی سر ندارد گران   جهان را سپارد به فرمانبران
[چو خواهی که پرگار پیش آوری   جهان جمله در خط خویش آوری]
نشاید به یک تن جهان داشتن   همه عالم آنِ خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی   وزو هست هر قسمتی باکسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش   بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
۳۲۴۰ طرفدار چون شد بفرمان تو   طرف تا طرف ملک هست آنِ تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان   بدو باز مگذار یکسر عنان
در این بوم بیگانه کم کن نشست   مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن   نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسی است   همان حجت ملک با هر کسی است
۳۲۴۵ در این مرز و بوم از پی سروری   ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است   در او پای بیگانه وحشی پی است
در این سالها کایمنی از گزند   برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز   مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر   که تا بر تو فیروز گردد سپهر

۳۲۵۰ به هر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جایی به جایی فرست
طرفها به شاهان گرفتار کن / به هر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر به یونان و روم / خرابی درآید در آن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یک دیگران کینه خواهی کنند
۳۲۵۵ ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن درآرد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
به خونریزی شهرباران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
سپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
۳۲۶۰ مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خون است و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر تاگزاینده ناید گزند
کم‌آزار شو کز همه داغ و درد / کم‌آزار یابد کم‌آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور از این گونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
۳۲۶۵ چو گردون سرطشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرّین نهاد
مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
۳۲۷۰ بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم درّ شهوار داشت
۳۲۷۵ چو موکب درآمد بیونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
۳۲۸۰ نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار

« رفتن اسکندر به ملک عرب و زیارت کعبه »

بیا ساقی آن می که محنت بر است / به چون من کسی ده که محنت‌خور است
مگــر بــوی راحت بـجانم دهـد / ز مــحنت زمـانی امـانم دهـد

* * *

مــبارک بـــود فــال فـرّخ زدن / نـه بـر رخ زدن بـلکه شه رخ زدن
۳۷۸۵ بــلندی نــمودن در افکــندگی / فـــراهــم شـدن در پـراکـندگی
چو شمع از درون سو جگر سوختن / بـرون سـو ز شـادی بـرافروختن
چو عـاجز شـود مـرد چاره سگـال / ز بـــیچارگی درگـــریزد بـــفال
کلید آرد از ریگ و سنگی به چنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را کـه در غـیب شـد ناپدید / بـجز غـیب دان کس نـداند کـلید
۳۷۹۰ ز بـه بـاد زن فـال کـان سود تست / کـه بـه بـاد تـو اصـل بـهبود تست
مـرنج از نـزاری کـه فـربه شـوی / چو گویی کز این به شـوم به شـوی
ز مـا قـرعه بـر کـاری انـداختن / ز کـــارآفــرین کــارها ســاختن
در این پرده کانصاف یاری ده است / اگــر پـردهٔ کـژ نـباری بـه است
دلا پرده تـنگ است یارم تـو باش / ز پـرده‌دران پـرده دارم تـو بـاش
۳۷۹۵ گـــزارنـــدهٔ بـیت غـرای مـن / کـه شـد زیب او زیـورآرای مـن
خـبر مـی‌دهد کـان جهانگیر شاه / چـو بـرزد بگـردون سـر بـارگاه
فــرستادنی را از آن مـرز و بـوم / فـرستاد بـا اسـتواران بـه روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس / جـهان را بگشـتن نگـهداشت پاس
هـــمه عـــالم از مــژدهٔ داد او / نـخوردند یک قـطره بـی یـاد او
۳۸۰۰ سکـندر کـه فـرّخ جـهاندار بـود / شب و روز در کـــار بـیدار بـود
بســاز جـهان‌بر ز ســازندگی / نـــوائـی نـزد جـز نـوازنـدگی
جـهان گـرچه زیر کـمند آمدش / نکـــرد آنـچه نـادلپسند آمـدش
نــیازرد کس را ز گــردنکشان / پــدید آوریـد ایـمنی را نشـان
وگـر نـیز پـهلوزنی را بکشت / از او بــهتری را قـوی کـرد پشت
۳۸۰۵ وگـر بوم و شهری ز هـم برگشاد / از آن بـه یکـی شـهر دیگـر نـهاد
زمـانه جز ایـن خـود نـبیند صـواب / که این را کند خوب و آن را خـراب
سکـندر کـه کـرد آن عـمارت‌گری / کــجا تـا کـجا سـدّ اسکـندری
ز پـرگار چـین تـا خـط قـیروان / بــدرگاه او گشت پــیکی روان
وثـیقت طـلب کـرد هـر سروری / بـزنهارخـواهـی ز هـر کشـوری

۳۳۱۰ وزان تحفه‌ها کان بود دلفریب / فرستاد هر یک به آیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی برآمد بر این / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامه‌های عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
۳۳۱۵ که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن خال فیروز حال
چو ملک عجم رام شد شاه را / به ملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / به عزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را زرافشان او / سرآورده بر خط فرمان او
۳۳۲۰ چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان / کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
به اندازهٔ دسترسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
۳۳۲۵ هم از تازی اسپان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزهٔ خطی سی ارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌های غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
۳۳۳۰ جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه‌گاه / بپای پرستش بپیمود راه
۳۳۳۵ طوافی کز او نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه‌گیر
نخستین، در کعبه را بوسه داد / پناهندهٔ خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
۳۳۴۰ همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد به ملک عراق　　سوی خانهٔ خویش کرد اتّفاق
بریدی درآمد چو آزادگان　　ز فرمانده آذر آبادگان
۳۳۴۵ که شاه جهان چون جهان رام کرد　　ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ار من فروهشت سست　　نکرد آن بر و بوم را بازجست
به صبح تو آن بوم نزدیکتر　　چرا ماند از شام تاریکتر
به ار من در آتش‌پرستی کنند　　دگر شاه را زیردستی کنند
در ابخاز کردی است عادی نژاد　　که از رزم رستم نیارد بیاد
۳۳۵۰ دوالی بنام آن سوار دلیر　　برآرد دوال از تن تندشیر
دلیران ار من هواخواه او　　کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می‌خورند　　خراج ولایت بدو می‌برند
اگر شه نیارد بدو تاختن　　ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کاین زور بازو شنید　　سپه را ز بابل به ارمن کشید
۳۳۵۵ فرو شست از آلایش آن بوم را　　پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از او رسم و راه بدان　　پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد　　در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغرّیدن افتاد باز　　سر نیزه با آسمان گفت راز
به هر قلعه کو داد پیغام خویش　　کلید در قلعه بردند پیش
۳۳۶۰ دوالی سپهدار ابخاز بوم　　چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست　　دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کرد مرکب چو کارآگهان　　ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گران‌مایه برد　　به گنجینه‌داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک　　دل از دعوی دشمنی کرد پاک
۳۳۶۵ سکندر جهاندار گیتی نورد　　چو دید آنچنان مردی آزادمرد
نوازشگری را بدو راه داد　　بنزدیک تختش وطن‌گاه داد
بپرسیدش اوّل به آواز نرم　　بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زودخیز　　کند پیل‌بالا بر او گنج‌ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار　　برآراید از طوق و از گوشوار
۳۳۷۰ ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام　　دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای　　که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک چون بنیک اختری　　بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرنشان　　شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد　　ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

۳۳۷۵ شتابنده‌تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

به خسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود و از خرّمی یافت بهر

۳۳۸۰ چنین گفت با پور دهقان پیر / که تفلیس از او شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم

در آن شهر یک چندی آرام جست / برآسود رخش ره انجام جست

تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله

۳۳۸۵ دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه در می‌نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / به نوشابهٔ بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد بدانجا فرود

«شنیدن اسکندر صفت نوشابه و هوس کردن»

بیا ساقی آن می که جان‌پرور است / چو آب روان تشنه را درخور است

۳۳۹۰ در این غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

* * *

خوشا ملک بردع که اقصای وی / نه اردیبهشت است بی‌گل نه دی

تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش / ز کُر کوثری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصّه باغ سفید

۳۳۹۵ ز تیهو و درّاج و کبک و تذرو / نسیابی تهی سایه بید و سرو

گرایسنده بومش به آسودگی / فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در او ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید در اوست

زمینش به آب زر آغشته‌اند / تو گویی در آن زعفران کشته‌اند

۳۴۰۰ خرامنده بر سبزهٔ آن ز می / خیالی نسبیند بجز خرّمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد / دبیقی و دیسباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر   نبینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنی‌های چست   نه از دانه کز دامن عدل رست
۳۴۰۵ گر آن پرورش یابد امروز باز   از آن به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را   ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هروش لقب بود از آغاز کار   کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای مهان   زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرّمی گلستانی کجاست   بدین فرّخی گنجدانی کجاست
۳۴۱۰ چنین گفت گنجینه‌دار سخن   که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام   همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نر خاصه در نیکویی   چو آهوی ماده ز بی‌آهویی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی   فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه   بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
۳۴۱۵ برون از کنیزان چابک سوار   غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش   وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود   بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رأی زن در سرای   بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان به اقطاع خود تاخته   وطن‌گاهی از بهر خود ساخته
۳۴۲۰ کسی از غلامان ز بس قهر او   ندیده درونِ در شهر او
به هر جا که پیکار فرمودشان   فریضه‌ترین کاری آن بودشان
سکندر چو لشکر به صحرا کشید   سراپرده سر بر ثریّا کشید
در آن خرّم‌آباد مینو سرشت   فرو مانده حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کاین بوم فرّخ کراست   کدامین تهمتن بدو پادشاست
۳۴۲۵ نمودند کاین مرز آراسته   زنی راست و با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک‌تر   بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی‌رای و روشندل و سرفراز   بهنگام سختی رعیّت‌نواز
بمردی کمر بر میان آورد   تفاخر به نسل کیان آورد
کله‌داریش هست و او بی‌کلاه   سپهدار و او را نبیند سپاه
۳۴۳۰ غلامان مردانه دارد بسی   نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینهٔ سیم ساق   به هر کار با او کنند اتّفاق
همه نارپستان ببالا چو تیر   ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریری است نرم   بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر   وگر بیند افتد ز بالا بزیر

۳۳۳۵ درفشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی آید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند

۳۳۴۰ ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمانروا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانه‌ها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت‌پرست

سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند

۳۳۴۵ ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر بر او ریخته

ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه / به شب چون چراغ است و رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود

۳۳۵۰ گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار

زن کاردان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانهٔ چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام

در آن خانه آن شمع گیتی‌فروز / خدا را پرستش کند تا به روز

۳۳۵۵ به مقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران

شب و روز از این گونه دارد عنان / به روز این چنین چون شب آید چنان

نه شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان‌پروری

خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او

۳۳۶۰ شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی‌تر از کیمیا

در آن جای آسوده با رود و جام / برآسود یک چند و شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

۳۳۶۵ فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چار پای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

زمین خیزهایی کز آن بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست

خـورشهای شـاهانهٔ مشکـبوی — طبقهای مشک از پی دست شوی
دگـرگونه از مـیوه بسیار چیز — ز شمع و شکـر چند خروار نیز
۳۴۷۰ مـی و نـقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند از ایـن نـزلها چند روز
جـداگـانه نـیز از پـی مـهتران — فـرستاد هـر روز نـزلی گـران
ز بس مـردمی‌ها کـه آن زن نـمود — زبـان بـر زبـان هـر کـش مـی‌ستود

«رفتن اسکندر برسولی بنزدیک نوشابه»

بـیا سـاقی آن سـاغر جـم بـمن — بـده تـا بـرد بـوی آن غـم ز مـن
چـو مستی درآرد دلم را بـجوش — بـرآیـد ز جـان نـالهٔ بـا خروش

* * *

۳۴۷۵ مـلک را بـدیدار آن دلنواز — زمـان تـا زمـان بـیشتر شـد نـیاز
بـدان تـا خـبر یـابد از راز او — بـبیند در آن مـملکت سـاز او
قـدمگاه او بـنگرد تـا کـجاست — حکایت دروغ است یـا هست راست
چـو شـبدیز را نـعل زر بست روز — درآمـد بـزین شـاه گـیتی فـروز
بـرسم رسـولان بـرآراست کـار — سـوی نـازنین شـد فـرستاده‌وار
۳۴۸۰ چـو آمـد بـه نـزدیک درگـه فـراز — زمـانی بـرآسود از آن تـرک تـاز
در و درگـهی دیـد بـر آسـمان — زمین بوس او هـم زمـین هـم زمـان
پـرستندگان زو خـبر یـافتند — بـرِ بـانوی خـویش بشـتافتند
نـمودند کـز درگـه شـاه روم — کز او فرّخی یـافت ایـن مرز و بـوم
رسولی رسیده است بـا رای و هـوش — پیام‌آوری چـون فـرشته خـموش
۳۴۸۵ ز سـر تـا قـدم صـورت بخردی — پـدیدار از او فـرّهٔ ایـزدی
بـرآراست نـوشابه درگـاه را — بـزر درگـرفت آهـنین راه را
پـریچهرگان را بـصد گـونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب
بـرآسود گـوهر بـمشکین کـمند — فرو هشت بـر گـوهرآگین پرند
درآمـد بـجلوه چـو طاووس بـاغ — درفشان و خندان چو روشن چراغ
۳۴۹۰ بـر اورنگ شـاهنشهی بـرنشست — گـرفته تـرنجی مـعنبر بـدست
بـفرمود کـاین بـجای آورنـد — فـرستاده را در سـرای آورنـد
وکـیلان درگـاه و دیـوان او — بـجای آوریـدند فـرمان او
فـرستاده از در درآمـد دلیـر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کـمربند شـمشیر نگشـاد بـاز — بـرسم رسـولان نـبردش نـماز

۳۴۹۵ نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهرکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند — همه جوهر آنجا برانداختند
۳۵۰۰ زن زیرک از سیرت و سان او — در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته‌رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — ز تخت خود آرامگه ساختش
۳۵۰۵ خبر یافت از شه که اسکندر است — نشست سر تخت را درخور است
ز پیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود
نپرسید و رخساره پرشرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بر وی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان
۳۵۱۰ درودی پیاپی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام‌آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — بسوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
۳۵۱۵ کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش‌انگیزتر
که از من بدان کس پناه آوری — همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر او سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
۳۵۲۰ به میخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و به ریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون‌تر آمد ز فرّ همای
چنان کن که فردا به هنگام بار — خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش — به امید پاسخ سرافکند پیش
۳۵۲۵ بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند کرا زهره کاین تیغ بر من زند
۳۵۳۰ ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من زهی طالع دولت‌اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت پژوهش مکن جز بفرمان بخت
۳۵۳۵ سکندر محیط است و من جوی آب منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن وز این خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان بیکس است که حمّال پیغام او او بس است؟
بدرگاه او بیش از آن است مرد که او را قدم رنجه بایست کرد
۳۵۴۰ دگرباره نوشابهٔ هوشمند ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کز این بیش بر دلفریبی مباش بناراستی یک رکیبی مباش
ستیزه میاور در این داوری که پیداست نامت بنام‌آوری
پیامت بزرگ است و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس که با ما بتندی برآرد نفس
۳۵۴۵ نه جبّاری خویش را کم کند نه در پیش من پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی بجز شه کرا باشد این بارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست کز او راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام‌آورم سکندر نیم زو پیام‌آورم
۳۵۵۰ مرا با پیام بزرگان چکار تصرف نیابد در این پرده بار
اگر تندیی زیر پیغام هست تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان پیام‌آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید مزن پرهٔ قفل را بر کلید
۳۵۵۵ جوابم بفرمای گفتن براز که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است کوشیدنت بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان حریری بر او پیکر خسروان

۳۵۶۰ یکی گوشه از شقهٔ آن حریر — بدو داد کاین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این — در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش — به ابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در او صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید
۳۵۶۵ ستیزه در آن کار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تندشیر — هراسان شد، از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار
مپندیش و مهر مرا بیش دان — همان خانه را خانهٔ خویش دان
۳۵۷۰ ترا من کنیزی پرستنده‌ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم — ز حال جهان بی خبر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون تند میغ — ز آب آتش انگیزم از زخم تیغ
۳۵۷۵ کفل‌گاه شیران درآرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست‌یاب — زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چربم بهنگام کین — بُوم قایم انداز روی زمین
۳۵۸۰ در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که بر جهد آن، کز تو چیزی کند — بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم — ز ویران زمین تا به آباد بوم
۳۵۸۵ فرستاده‌ام سوی هر کشوری — فراست‌شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر — زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — در او بنگرد رای باریک من
گوا خواهم آن نقش را در نوشت — ز هر کس که این از که دارد سرشت
۳۵۹۰ چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — گمارم به هر صورتی بر نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای — بگیرم بقدر وی اندازه‌ای

بد و نیک هر صورتی از قیاس　　شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره‌سازی نیم　　در این پرده با خود ببازی نیم

۳۵۹۵ ترازوی همّت روان می‌کنم　　سبک سنگی خسروان می‌کنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند　　خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بمهر آشنایی دهد　　بر آزرم خسرو گوایی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر　　ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را در آن دستگاه　　که یک تخت را برنتابد دو شاه

۳۶۰۰ نبینی دو شاهست شطرنج را　　که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهر چون از سر تخت خویش　　فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست　　شهنشاه را گشت پایین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ　　چو زرافه از رنگ می‌شد برنگ

بدل گفت کاین کاردان گر زن است　　بفرهنگ مردی دلش روشن است

۳۶۰۵ زنی کاین چنین کردنیها کند　　فرشته بر او آفرین‌ها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر　　که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن　　بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود　　که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن　　که یا پرده یا گور به جای زن

۳۶۱۰ مشو بر زن ایمن «که زن پارساست»　　که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگرباره گفت این چه کم بودگی است　　شفاعت در این پرده بیهودگی است

بتلخی در اندیشه را نوش ده　　در افتاده‌ای، تن فراموش ده

بجای چنین دلبر مهربان　　که زیبا سرشت است و شیرین زبان

گرت دشمن کینه‌ور یافتی　　بجز سر بریدن چه برتافتی

۳۶۱۵ از اینجا اگر برکشم بار خویش　　نگهدارم اندازهٔ کار خویش

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان　　نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند　　گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس رخشنده افتاد مور　　رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم در این رنج و تاب　　خیالی است گویی که بینم بخواب

* * *

۳۶۲۰ شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار　　به رو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی　　که خرّم چرایی و عمر اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر　　بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهاییش داد　　در آن تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کورا نیابی کلید گشاینده‌ای ناگه آید پدید
۳۶۲۵ از این در بسی گفت با خویشتن هم آخر به تسلیم درداد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز برو دیو را دست گردد دراز
مغنّی چو بی‌پرده گوید سرود زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش به تسلیم دولت سرافکند پیش
۳۶۳۰ کمر بست نوشابه چون چاکران بفرمود تا آن پری پیکران
ز هرگونه آرایش خوان کنند بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند برگی ز غایت برون ز هر بخته‌ای پخته از چند گون
رقاق تنک گردهٔ گرد روی ز گرد سراپرده تا گرد کوی
۳۶۳۵ همان قرصهٔ شکر آمیخته چو کنجد بر آن گردها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط برآورده پر مرغ‌وار از نشاط
مصوص سرایی و ریچار نغز ز بادام و پسته برآورده مغز
۳۶۴۰ ز بس صاف پالودهٔ عطرسای بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گلشکری طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک‌بخت بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب بر او چار کاسه ز بلّور ناب
۳۶۴۵ یکی از زر و دیگر از لعل پر سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مائده دستها شد دراز دهان بر خورش راه بگشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست بخور زین خورشها که در پیش هست
به نوشابه شه گفت کای ساده‌دل نواکژ مزن تا نمانی خجل
در این صحن یاقوت و خوانِ زرم همه سنگ شد سنگ را چون خورم
۳۶۵۰ چگونه خورد آدمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان به رغبت بر او دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگِ ناخوردنی کنی داوریهای ناکردنی
به چیزی چه باید سرافراختن که نتوان از او طعمه‌ای ساختن
۳۶۵۵ چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ در او سفلگانه چه آریم چنگ
در این ره که از سنگ ناید گشاد چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

	کسانی کز این سنگ برداشتند	نخوردند چون سنگ بگذاشتند
	تو نیز ارنه ای مرد سنگ‌آزمای	سبک سنگ شو ز آنچه مانی بجای
	ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی	ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
۳۶۶۰	به نوشابه گفت ای شه بانوان	به از شیرمردان به توش و توان
	سخن خوب گفتی که جوهرپرست	ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
	ولیک آنگه این نکته بودی درست	که گوینده جوهر نجستی نخست
	مرا گر بود گوهری بر کلاه	ز گوهر نباید تهی تاج شاه
	ترا کاسه و خوان پر از گوهر است	ملامت ببین تا که را درخور است
۳۶۶۵	چه باید بخوان جوهر اندوختن	مرا جوهر اندازی آموختن
	زدن خاک در دیدهٔ جوهری	همه خانه یاقوت اسکندری
	ولیکن چو می‌بینم از رای خویش	سخنهای تو هست بر جای خویش
	هزار آفرین بر زن خوب رای	که ما را بمردی شود رهنمای
	ز پند تو ای بانوی پیش‌بین	زدم سکّهٔ زر چو زر بر زمین
۳۶۷۰	چو نوشابه آن آفرین کرد گوش	زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
	بفرمود کارند خوانهای خورد	همان نقلدانهای نادیده گرد
	نخست از همه چاشنی برگرفت	در آن چابکی مانده خسرو شگفت
	ز خدمت نیاسود چندانکه شاه	ز خوردن برآسود و شد سوی راه
	بوقت شدن کرد با شاه عهد	که نارد در آزار نوشابه جهد
۳۶۷۵	بفرمود شه تا وثیقت نبشت	بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
	سکندر چو زان شهر شد باز جای	فریب از فلک دید و فتح از خدای
	بدان رستگاری که بودش هراس	رهاننده را کرد صد ره سپاس
	شب از روز رخشنده چون گوی برد	چراغی برافروخت شمعی بمرد
	بتاوان آن گوی زر بر سپهر	بسا گوی سیمین که بنمود چهر
۳۶۸۰	شه آسایش و خواب را کار بست	دو لختی در از چار دیوار بست
	برآسود تا صبحدم بردمید	سپیدی شد اندر سیاهی پدید
	سر از خواب نوشین برآورد شاه	یکی مجلس آراست چون صبحگاه
	که خورشید نارنج زرین بدست	ترنج فلک را بدو سر شکست
	پری چهره نوشابهٔ نوش بهر	بفال همایون برون شد ز شهر
۳۶۸۵	چو رخشنده ماهی که در وقت شام	برآید ز مشرق چو گردد تمام
	کنیزان چو پروین به پیرامنش	ز تارک دُر آموده تا دامنش
	روان ماهرویان پس پشت او	چو ناهید صد در یک انگشت او
	پریرخ چو لشگرگه شاه دید	جهان در جهان خیل و خرگاه دید
	ز بس پرنیانهای زرین درفش	هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

۳۶۹۰ ز بس نوبتی‌های زرین نگار / نمی‌برد ره بسر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش، گشادند بار / درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه / سرافکنده در سایهٔ یک کلاه
۳۶۹۵ کمر بر کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی پیروز بهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب / شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید از آن درگه تنگبار
زمین بوسه داد آفرین برگرفت / درو مانده آن شیرمردان شگفت
۳۷۰۰ بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان را نشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
۳۷۰۵ نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حسریره رقاق دو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
۳۷۱۰ همان گردهٔ نرم چون لیف خز / کز او پخته شد گرده گرده‌پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش / به خوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود / کز آن خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز / چو می در ولایت شد آتش فروز
۳۷۱۵ نشاط ابروی می‌پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب به رامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنان است فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی به ماه
۳۷۲۰ برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام

زمــانی ز شــغل زمـین بگـذریم — بـه مـرجان پـرورده جان پـروریم
فروزنده گـردیم چون گـل بـه مـی — بدان کـوره از گـل بـرآریـم خـوی
زمـین را بـجرعه مـعنبر کـنیم — بـسرشوی شـادی گـلی تـر کـنیم
۳۷۲۵ پـریزادگـان بـوسه دادنـد خـاک — پـریوار هـم شـاد و هـم شـرمناک
فـروزنده نـوشابه در بـزم شـاه — فـروزان‌تـر از زهـره در صبحگاه
چـو شب زیـور عـنبرین سـاز کـرد — سـر نـافهٔ مشک را بـاز کـرد
شـه از زلف مشکـین آن دلکشـان — کـمندی بـرآراست عـنبرفشان
مـه و مشـتری را بـه مشکـین کـمند — فـرود آوریـد از سـپهر بـلند
۳۷۳۰ شب جشـن بـود آن شب دلنـواز — پری پیکران چون پری جلوه‌ساز
مگـر کـاتشی بـرفروزند لعل — در آتش نـهند از پـی شـاه نـعل
بـفرمود شـه آتش افـروختن — بـرسم مـغان بوی خوش سـوختن
زبـاده چـنان آتشـی بـرفروخت — که می‌خوارگان را در آن رخت سوخت
بـه رود و مـی و لهـوهای دگـر — هـمی بـرد شب را بشـادی بسـر
۳۷۳۵ چـو شنگرف سودند بـر لاجورد — سـمور سـیه‌زاد روبـاه زرد
دگـرباره در جـنبش آمـد نشـاط — دُر آمـوده شـد خسـروانی بساط
چمن باز نوشد بـه شمشاد و سـرو — خـرامش درآمـد بـه کبک و تـذرو
نـواگـر شـدند آن پـریچهرگان — نـو آیـین بـود مـهر در مـهرگان
ز بـیجاده‌گـون بـادهٔ دلفـروز — فشـاندند بـیجاده بـر روی روز

«نزهت کردن اسکندر با نوشابهٔ بردع»

۳۷۴۰ بـیا سـاقی از بـاده جـامی بـیار — ز بـیجاده‌گـون گـل پـیامی بـیار
رخـم را بـدان بـاده چـون بـاده کـن — ز بـیجاده رنگـم چـو بیجاده کـن

* * *

بـه جشـن فـریدون و نـوروز جـم — کـه شادی سـترد از جـهان نـام غـم
جـهاندار بـنشست بـر تـخت خـویش — نشسـتند شـاهان سـرافکـنده پیش
نـوازنـدگانِ مـی و رود و جـام — بـرآراسـته دست مـجلس تـمام
۳۷۴۵ مـی نـوش و نـوشابه چـون شکـر — عـروسان بگـردش کـمر در کـمر
در آن مـجلس اسکـندر فـیلقوس — نکـرد التـفاتی بـه چـندان عـروس
یکـی آنکـه خـود بـود پـرهیزکار — دگـر در حـرم کـرد نـتوان شکـار
یکـایک هـمه لشکـر از شـرم او — نگشـتند یک ذره ز آزرم او
هـوا سـرد و خـرگاه خـورشید گـرم — زمـین خشک و بـالین جـمشید نـرم

۳۷۵۰ برون رفته از چاه دلو آفتاب / به ماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ / گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگرگینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفل‌گاه گور / به پهلوی شیران درآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
۳۷۵۵ ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچهٔ رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
۳۷۶۰ شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / به هر گوشهٔ گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در او آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
۳۷۶۵ شده خار از آتش چو گل زر بدست / نه چون خار زردشتی آتش‌پرست
به مشکین ز کال آتش لاله رنگ / درافتاده چون عکس گوهر به سنگ
به آتش بر آن شوشهٔ مشک سنج / چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
۳۷۷۰ مغی ارغوان کشته بر جای جو / بنفشه درووده بوقت درو
سیاهی به مازندران برده مشک / بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
ز هندو زنی خانه پرخون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلا بیی ترکتاز / سموری ببر طاسیی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
۳۷۷۵ بر آواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کورهٔ مرد اکسیرگر / فرو برده آهن برآورده زر
۳۷۸۰ شراره که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی به ریحان برآراسته / بسریحانی از بیشه‌ها خاسته

نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزندهٔ گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
۳۷۸۵ شکفته گلی خورد او خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام‌آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زردشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بر او گاه درّاج و گاهی تذرو
۳۷۹۰ ز بسدّ چناری برافراخته / بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / برو سینه بط زند زیر زار
تن بط بود درخور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستازن برآورده بانگ سرود / سرودی نوآیین‌تر از صد درود
۳۷۹۵ جگرها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوزه با نوک دندان براز / شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشک / اباهای پرورده با بوی مشک
ز ریچالها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره براشگری / صراحی درفشنده چون مشتری
۳۸۰۰ بگلگون گلابی دلاویزتر / نشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ و چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
۳۸۰۵ کسی کاین مرادش میسّر بود / اگر راست خواهی سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین درنوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمان پای رنج
ز رو زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتربارها
۳۸۱۰ کنیزان رومی غلامان خرد / که بی‌آتش آبی توانند برد
ز جنس حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نگین‌های با آب و رنگ / دُر و لعل و فیروزه بی‌وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لؤلؤ شاهوار

۳۸۱۵ پرندی مکلّل بیاقوت و در / همه درزش از گرد کافور پر
عماری و استر به هرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیوری نغز و گوهرفشان / به نوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر دختری / بفرمود پرداختن زیوری
۳۸۲۰ به اندازهٔ هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرّم دلی برگرفتند راه
از آن کان چو گوهر گرای آمدند / چو گنجی روان باز جای آمدند

«بیرون رفتن اسکندر بطرف البرز»

بیا ساقی آن شیر شنگرف‌گون / که عکسش درآرد به سیماب خون
۳۸۲۵ به من ده که سیماب‌گون گشته‌ام / بشنگرفِ خون ناخنی رشته‌ام

* * *

برآنم من ای همّت صبح خیز / که موج سخن را کنم گنج ریز
بزرّین سخن گوهر آرم به چنگ / زر زیردستان درآرم به سنگ
زر آن زور و زهره کی آرد بدست / که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
۳۸۳۰ توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کند / تمنّای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنّای زر بیشتر / توانگرتر آن کس که درویش‌تر
جهان آن جهان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش می خورد بی‌هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
۳۸۳۵ فراوان خزینه فراوان غم است / کم است اندُه آن را که دنیا کم است
گزارندهٔ عقد گوهرکشان / خبر داد از آن گوهر زرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / میی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
۳۸۴۰ حصاری چنان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی رانشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصّهٔ آرزوهای خویش | سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس | که جز با شما برنیارم نفس
۳۸۴۵ بنیروی رای شما مهتران | جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم از این پیش بودم بسیج | عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
برآنم که تا جملهٔ مرز و بوم | نگردم، نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم | همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی به سنجابیان | زنم سکّه بر سیم سقلابیان
۳۸۵۰ به هر بوم و هر کشوری کز زمی است | ببینم که خوشدل کدام آدمی است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر | که آهن بر آهن شود کارگر
نخستین خرامش در این کوچگاه | به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت | ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بر او گوهرافشان کنم
۳۸۵۵ چو موکب درآرم بدریا کنار | کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم | زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویید هر یک بر این داستان | که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم | ز فرمان او بر سر افسر نهیم
۳۸۶۰ اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان
بسیجید ره را به آهستگی | گشاد از خزینه در بستگی
۳۸۶۵ غنی کرد گردنکشان را ز گنج | ز گوهرکشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر | غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد | که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | به هر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
۳۸۷۰ چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل منزل شناس | بتّری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند | درازیش چند است و پهناش چند
ز هر داد و بیداد آگه شود | بسراه آرد آن را که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را | رهاند ز خون خلق آزاد را

۳۸۷۵ به هر بیمگاهی حصاری کند ... ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک ... که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او ... شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید ... بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت ... که ترسند از ایشان ستانند رخت
۳۸۸۰ دگر آنکه ناسیری آید بجنگ ... دودستی زند تیغ بر بویِ رنگ
ز فرزانگان الهی پناه ... صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن شای و انجم شناس ... بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار ... بلیناس فرزانه بود اختیار
به هر کار از او چاره درخواستی ... کز او کردن چاره برخاستی
۳۸۸۵ ز دشواری راه و گنجی چنان ... سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش‌بین ... که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند ... به ویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی به هر گنجدان ... طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور ... ز هر تیره چاهی برآرند نور
۳۸۹۰ گواهی که بر گنج خویش آورند ... نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم‌آرای دید ... سپه را سلامت در این رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد ... طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر که را گنج بود ... نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت ... به گل گنج پوشید و خود بازگشت
۳۸۹۵ جدا هر یکی بر سر مال خویش ... برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار ... که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم ... فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز ... بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند ... سوی گنج پوشیده نشتافتند
۳۹۰۰ چو در خانهٔ روم کردند جای ... ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند ... به جمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنجنامه که بود ... بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست ... از آن نامه‌ها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال ... بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
۳۹۰۵ کسانی که از راه خدمتگری ... کنند آن صنمخانه را چاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی ... اگر بیش باشد وگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند ... وزان گنج پارنج خود برکنند

مگـــر داد دولت مـرا پـای رنـج | که پایم فرو رفت از این سان بگنج

«رفتن اسکندر بنزدیک زاهد و استعانت کردن»

بـیا سـاقی آن مـی کـه نـاز آورد | جـوانـی دهـد عـمر بـاز آورد
۳۹۱۰ به من ده که این هر دو گم کرده‌ام | قـناعت بـخوناب خـم کـرده‌ام

* * *

کـســی کــو در نـیکنامی زنـد | در ایـن حـلقه لاف غـلامی زنـد
بـنیکی چـنان پـرورد نام خویش | کزو نیک یابد سرانجام خویش
بـــه درّاعـــه‌ای درگـــریزد تـنش | کـه آن درع بـاشد نـه پـیراهنش
بـه از نـام نـیکو دگـر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
۳۹۱۵ چو می‌خواهی ای مرد نیکی پسند | کـه نـامی بـرآری بـنیکی بـلند
یکـــی جـامه در نـیکنامی بپوش | بـنیکی دگـر جـامه‌ها مـی‌فروش
نـبینی کـه بـاشد ز مشکین حریر | فـروشندهٔ نـاک را نـاگـزیر
گـــزارنـدهٔ ایـن نـوآیین خـیال | دم از نـیکنامان زدی مـاه و سـال
سکـــندر کـه آن نـیکنامی نـمود | بـر آن نـام نیکو بسی کـرد سود
۳۹۲۰ هـمه سـوی نـیکان نـظر داشـتی | بـدان را بـرِ خـویش نگـذاشـتی
ز کشـور خـدایـان و شـهزادگـان | نـظر بـیش کـردی بـه افـتادگان
کـجا زاهـدی خـلوتی یـافتی | بـه خـلوتگهش زود بشـتافتی
بـه هـر جـا کـه رزمی برآراستی | از ایشـان بـه همّت مـدد خواستی
هـمانا کـز آن بـود پیروز جنگ | که فیروزه را فرق کـردی ز سنگ
۳۹۲۵ سـپاهی کـه بـا او بجنگ آمدند | از این پیشه کو داشت تنگ آمدند
نـمودند کـای داور روزگـار | بـتعلیم تـو دولت آمـوزگار
تـرا فتح و پیروزی از لشکر است | تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بـه شـمشیر بـاید جـهان راگشـاد | تـو از نـیکمردان چـه آری بـیاد
بـهمّت نشـایـد دریـدن نـبرد | سـپه بـاید آنـجا و مـردان مـرد
۳۹۳۰ چـو همّت سلاح است در دستبرد | بگـو تـا کـنیم آنچه داریم خرد
از ایـن پس که بر هم‌نبردان زنیم | درِ هـمّت نـیکمردان زنـیم
جـهاندار از ایـن داوریهای سخت | نگـهداشت پـاسخ بـنیروی بخت
سـخن بـر بـدیهه نـیاید صـواب | بـوقت خـودش داد بـاید جـواب
چـو لشکر سوی کوه البرز رانـد | بـه هـر نـاحیت نـایبی را نشـاند

۳۹۳۵ بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت / ز شروان چو شیران همی برد رخت

در آن تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود

در آن دز تنی چند ره داشتند / که کس را بر آن راه نگذاشتند

نبود آنگه این شهر آراسته / دزی بود در وی بسی خواسته

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند

۳۹۴۰ در دز ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

به نوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان‌پذیر

وگر دفتر داوری درنوشت / ندادند راهش بر آن کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند از آن بندگاه

۳۹۴۵ بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

به خرسنگ غضبان خرابش کنند / به سیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / کز آن دز کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس

۳۹۵۰ نه عراده بر گرد اوره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندر آن تاختن / وزان جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلسی نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گویید گفتا در این بندکوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت‌گشایان گردن‌فراز / نشستند و بردند شه را نماز

۳۹۵۵ که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم / بدین روز یک روز ننشسته‌ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / از این دیوخانه نپرداختیم

همان به که گردیم از این راه تنگ / گریوه نوردیم و ساییم سنگ

۳۹۶۰ شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند و عاجز در آن

چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه‌داران در این گوشه کیست / که بر ماتم آرزوها گریست

۳۹۶۵ یکی گفت کای شاه دانش‌پرست / پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی‌نیازی به مشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد ‌‌ ‌ نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بداندیش بود ‌ ‌ وشاقی و شمعی روان پیش بود
۲۹۷۰ چو نزدیک غار آمد از راه دور ‌ ‌ بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید ‌ ‌ ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب ‌ ‌ برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت ‌ ‌ بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری ‌ ‌ گمانم چنان است که اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست ‌ ‌ درون رفت و پیشش بزانو نشست
۲۹۷۵ بپرسید از او کاشنای تو کیست ‌ ‌ ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار ‌ ‌ که اسکندرم من در این تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش ‌ ‌ ز بند ستمکاری آزاد باش
به اقبال باد اخترت خاسته ‌ ‌ بنیروی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را ‌ ‌ شناسد به شب هر کسی ماه را
۲۹۸۰ نه آیینه تنها تو داری بدست ‌ ‌ مرا در دل آیینه‌ای نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود ‌ ‌ یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای ‌ ‌ که چون است زاهد در این تنگ جای
بنیروی تو شادم و تندرست ‌ ‌ تنومندتر زآنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست ‌ ‌ کس از بندگان چون من آزاد نیست
۲۹۸۵ جهان را ندیدم وفاداریی ‌ ‌ نخواهد کس از بی‌وفا یاریی
چو بر سختم اندیشهٔ کار خویش ‌ ‌ همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار ‌ ‌ بس است آشنای من آموزگار
به بسیارخواری نیارم بسیج ‌ ‌ که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا ‌ ‌ کنم سنگ را زر بدین کیمیا
۲۹۹۰ بود سالها کز سر آیندگان ‌ ‌ ندیدم کسی جز تو ز آیندگان
سبب چیست کامشب در این کنج غار ‌ ‌ بنیک اختری رنجه شد شهریار
در غار من وانگهی چون تویی ‌ ‌ یکی پاس شه را کم از هندویی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر ‌ ‌ از این آمدن بُد مرا ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد ‌ ‌ به ما هر دوان هر دو تسلیم کرد
۲۹۹۵ کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت ‌ ‌ کلید آنِ تو تیغ بر من گذاشت
چو من زآهن تیغ گیتی فروز ‌ ‌ کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری ‌ ‌ کلیدی بجنبان در این داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من ‌ ‌ گشاده شود کار این انجمن
حصاری است بر سفت این تیغ‌کوه ‌ ‌ در او رهزنانند چندین گروه

۴۰۰۰ همه روز و شب کاروانها زنند — ز بدگوهری راه جانها زنند
در آن جست و جویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمّت کنی یاریی — در این ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس — که دزدان بر آن قلعه دارند پاس
۴۰۰۵ یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر او کوههٔ منجنیق — که شد کوه در خوی چو دریا غریق
به شه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوهپایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش
دگرباره مجلس برآراستند — برامش نشستند و می‌خواستند
۴۰۱۰ کس آمد که دربان این کوهسار — ستاده است بر در به امید بار
بفرمود شه تا درآرند زود — درآمد برِ شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش — کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه — خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست — ز اقبال شه دور درهم شکست
۴۰۱۵ ز خشم خدا منجنیقی رسید — دز افتاد و ناگاه درهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب — بذرّه کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم دز آسمانی تراست — تو دانی و دز حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان — کز این به دعا را چه باشد نشان
۴۰۲۰ چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند جو سنگ از این خاره سنگ
به آهی که برداشت بی‌توشه‌ای — فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
شما را چه رو می‌نماید در این — که بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذرآوری — پشیمان شدند از چنان داوری
۴۰۲۵ زمین بوسه دادند در بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه
سریر تو در پایهٔ تاج باد — بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز از این پرده آگه شدیم — براه آمدیم ار چه از ره شدیم
۴۰۳۰ فرستاد شه تا به دز تاختند — از آن رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان — سوی دادهٔ خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دز اوج سای — عمارتگری کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد — دز ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی‌نشینان آن کوهسار — تظلّم نمودند هنگام بار
۴۰۳۵ که از بیم قفچاق وحشی‌سرشت — در این مرز تخمی نیاریم کشت
چه هرگه کز این سو شتاب آورند — برینش در این کشت و آب آورند
از این روی ما را زیانها رسد — ز نان تنگی آفت به جانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی
در این پاسگه رخنه‌هایی که هست — عمارت کند تا شود سنگ بست
۴۰۴۰ مگر ز آفت آن بیابانیان — بسراحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه — ببندند خزرانیان هم‌گروه
بکلس و قنب پرور از خاره سنگ — برآرند سدّی در آن راه تنگ
ز خاراتراشان احکام کار — که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی به انبوه را — گذرگاه بستن مر آن کوه را
۴۰۴۵ چو ز آبادی رخنه پرداختند — به عزم شدن رایت افراختند
ز بس زخمهٔ کاسه و زخم کوس — خدنگ اندر آن بیشه گشت آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند — به هر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری — سمن ریخت بر طاق نیلوفری
۴۰۵۰ شه و لشکر از رنج ره سودگی — رسیدند لختی به آسودگی
تنی چند را از رقیبان راه — ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز — بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاری است خوب — که دور است از او تندباد جنوب
۴۰۵۵ یکی سنگ مینای مینو سرشت — بزیبایی و خرّمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او — در او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهاد اندر آن جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید — کز آتش در آن غار نتوان خزید
هم از تخمهٔ او در آن پیشگاه — ملک زاده‌ای هست بر جمله شاه
۴۰۶۰ پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرّخ آیین دزی — چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان — بر آن دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دز از دز فرود آمدی — بدزبان بر از وی درود آمدی

۴۰۶۵ بناديده ديدن هوسناک بود / به هر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنيد / بدز ديدنش رغبت آمد پديد
مگر کز کهن جام کيخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی

«رفتن اسکندر بديدن تخت و جام کيخسرو»

بيا ساقی از می دلم تازه کن / در اين ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم يافت بی روغنی / به می ده چراغ مرا روشنی

* * *

۴۰۷۰ چو روز سپيد از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد سر گنج قارون ز خاک
در و دشت چون باغی افروخته / از او چشم بد ديده بردوخته
هوا صافی از دود و گيتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسيم بهاری ز هر سو وزان
۴۰۷۵ همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن به زرين چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمين از گل و سبزه مينو سرشت
به فيروز رايی شه نيک‌بخت / به تخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد به سقف سپهر / برافراخت رايت برافروخت چهر
زمين خسته کرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور
۴۰۸۰ سپه راند از آنجا بتخت سرير / که تا بيند آن تخت را تخت‌گير
سريری خبر يافت کان تاجدار / بر آن تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فيروز و فرّخ جهان شاه بود
ز تخم کيان هيچکس را نکشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانيد تارک بتاج / بسی خرجها داد و نستد خراج
۴۰۸۵ چو بشنيد اين قصه شاه سرير / برافروخت رويش چو بدر منير
ز شادی دو منزل برابر دويد / بسفرسنگها فرش ديبا کشيد
ز نزلی که بودش بدان دسترس / بحدّی که حدّش ندانست کس
ز هر موينه کان چو گل تازه بود / گرانمايه‌ها بيش از اندازه بود
سمور سيه روبه سرخ تيغ / همان قاقم و قندز بی‌دريغ
۴۰۹۰ وشق نيفه‌هايی چو برگ بهار / بنفشه بر او ريخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / يکايک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زودخيز / بديدار تازه برفتار تيز

چو نزلی چنین خوب و آراسته — روان کرد و با او بسی خواسته
به استادکاران درگه سپرد — که عاجز شد آنکس که آن را شمرد
۴۰۹۵ درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهاندار برخاست نامیش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فرّ فرّخ‌پیان
سریری ملک پاسخش داد باز — که ای ختم شاهان گردن فراز
۴۱۰۰ کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آیینهٔ دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیداربخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
۴۱۰۵ به تخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می
۴۱۱۰ بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه — در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهندهٔ راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بر آن تخت پدرام او — زنم بوسه‌ای بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه
۴۱۱۵ وزان جام ناجانور بشنوم — درودی کز او جانورتر شوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم — بخود بر همه کاری آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان به دزدار خویش — که پیش آورد برگ از اندازه بیش
۴۱۲۰ کمر بندد و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان‌پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروزبخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند — چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی

۴۱۲۵ بهرج آن خوش آید بدندان او — نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز — به شه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را — به همخانگی برد فرزانه را
تنی چارپنج از غلامان خاص — چو زری که آید برون از خلاص
۴۱۳۰ سوی تخت خانه زمین درنوشت — ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بر آسان که ناسود هیچ — بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دزی دید با آسمان هم نورد — نبرده کسی نام او در نورد
عروسان دز شربت آمیختند — در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش — همان خوردهایی که بد درخورش
۴۱۳۵ پریچهرگان سرایی چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فرّ و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه — درآمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
۴۱۴۰ چنان بود فرمان ز فرمان‌گزار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد به تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرّین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدی است بر قفل بسیار گنج
۴۱۴۵ بدین تخت و این جام دولت‌پرست — بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی
۴۱۵۰ همه فال خسرو در آن پیش تخت — بفیروزبختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد — به کیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر — ببوسید تخت و بیامد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرّخ برابر نهند
۴۱۵۵ چو کرسی نهادند و خسرو نشست — بجام جهان‌بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بــــخور کـاختر فـرّخت یـار بـاد / بـدین جـام دسـتت سـزاوار بـاد
چو شه جام را دیـد بـر پـای خاست / بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
۴۱۶۰ بر آن جام عـقدی ز بـازوی خـویش / بـرافشـاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تـخت بـی تـاجور بنگریست / بر آن جام بـی بـاده لختی گـریست
کـــه از بـی‌شرابـی و از بـی‌شهی / مـثل زد بـر آن جـام و تـخت تـهی
کـه بـی تـاجور تـخت زریـن مـباد / چـو مـی نـیست جام جهان‌بین مباد
بــه مـی روشـنایی بـود جـام را / بـلندی بـه شـه تـخت پـدرام را
۴۱۶۵ چو شه رفت گو تـخت بشکـن تـمام / چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شـهی را بـدین تـخت بـاشد نـیاز / کـه بـر تـخت مـینو نـخسبد بناز
کسـی کـو بـه مینو کشـد رخت را / بــزندان شـمارد چـنین تـخت را
بسـا مـرغ راکـز چـمن کـم کـنند / قـفس عـاج و دام از بـریشم کـنند
چو از شاخ بستان کـند طـوق و تـاج / نـه ز ابـریشمش یـاد بـاشد نـه عـاج
۴۱۷۰ از آنـیم در جسـتن تـاج و تـرک / کـه فـارغ دلیـم از شـبیخون مـرگ
بـهار چـمن شـاخ از آن بـرکشید / کـه شـمشیر بـاد خـزان را نـدید
کـفل گـرد کـردند گـوران دشت / مگر شیر از آن گـورگه در گـذشت
گـــوزنان بـبازی بـرآشـفته‌انـد / هــزبران هـایل مگـر خـفته‌انـد
هــمان نـافهٔ آهـوان مشک بست / مگر چنگ و دنـدان یـوزان شکست
۴۱۷۵ بـــدین غـافلی مـی‌گذاریـم روز / کـه در مـا زنـند آتش رخت سـوز
چه سازیم تـختی چنین خیره خیر / که بـر وی شـود دیگـری جـای‌گیر
کـنیم از پـی دیگـری جـای گـرم / کـه مـا را ز جـایی چنین باد شـرم
چه سود اینچنین تـخت کـردن بپای / که تخته است ما را نه تخت است جای
نه تخت زر است اینکه او جای ماست / کز آهن یکی کـنده بـر پـای مـاست
۴۱۸۰ چـو بـر تـخت جـاوید نـتوان نشست / ز تـن پـیشتر تـخت بـاید شکـست
چـو در جـام کـیخسرو آبـی نـماند / بــجای آبگـــینش بـباید فشـاند

«در مدح سلطانِ سعید»

بـــیا سـاقی آن جـام کـیخسروی / کـه نـورش دهـد دیـدگان را نـوی
لبــالب کـن از بـادهٔ خـوشگوار / بــنه پــیش کـیخسرو روزگـار

* * *

شـــــها شـــهریارا جـــهان داورا / فـــلک پـــایگه مشـتری پـیکرا

۴۱۸۵ کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
چون آن کوکب از برج خود شد روان — تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی — بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکّهٔ نام تست — زمین گرچه فرّخ به آرام تست
منه دل بر این دلفریبان به مهر — که با مهربانان نسازد سپهر
۴۱۹۰ جهان بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چه آورد پیش
به تختی که نیرنگ سازی نمود — بدان تخت‌گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد — بر آن جام‌داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی — ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه — چنان به که به بینی از هر دو راه
۴۱۹۵ به هر شغل کامروز رای آوری — ره‌آورد فردا بجای آوری
تویی تاج‌بخشی کز آن تاجدار — سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند — تو با تاجی ار تاجداران شدند
در این باغ رنگین چو پرّ تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی‌سرو شاه اختان — تو سرسبز بادی در این گلستان
۴۲۰۰ گر او داشت از نعمتم بهره‌مند — رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش‌بند زمی — مبنداد بر تو در خرّمی
مرا از کریمان صاحب زمان — تویی مانده باقی که باقی بمان
چه می‌گفتم و در چه پرداختم — کجا بودم اشهب کجا تاختم
۴۲۰۵ چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود — بزندان کسِ زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان‌بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام — که تا راز او بازجوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفاً بحرف
۴۲۱۰ بر آن جام از آن جا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود بشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم — گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت — بر آیین آن جام شاهانه ساخت
۴۲۱۵ چو شاه جهان ره بدان جام یافت — در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کسی جایگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست — که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ ... برانندازدش تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای ... هنوز اندر آن تخت مانده بجای

۴۲۲۰ چو شه رسم کیخسروی تازه کرد ... چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام ... سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دز رنج بسیار برد ... که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ ... درآمد پی بادپایان به سنگ

کز آن ره روش بود برداشته ... به خارا و خارش برانباشته

۴۲۲۵ نمایندهٔ غار با شاه گفت ... که کیخسرو اینک در این غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته ... ز پیچش کمر در کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین ... درانديش لختی ز کاری چنین

به چنگ و بدندان رهش رفته گیر ... چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز ... کند کار جویندگان را دراز

۴۲۳۰ از این غار باید عنان تافتن ... بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت ... پیاده سوی غار خسرو شتافت

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس ... غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج از آن رهگذرهای سخت ... بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ... هراسنده شد مرد ایزدپرست

۴۲۳۵ شکافی کهن دید در ناف سنگ ... رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

بسختی در آن غار شد شهریار ... نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید ... که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست ... در این غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ ... که آتش چه می‌تابد از خاره‌سنگ

۴۲۴۰ فروزنده چاهی در او دید ژرف ... که می‌تافت زان چاه نوری شگرف

از آن روشنایی کس آگه نبود ... که جوینده را سوی او ره نبود

بدان روشنی ره بسی بازجست ... بر او راه روشن نمی‌شد درست

رسن در میان بست مرد دلیر ... فرو شد در آن چاه رخشنده زیر

نشان جست از آن آتش تابناک ... که چون می‌دهد روشنی زان مغاک

۴۲۴۵ پراکنده نی آتشی گرد بود ... چو دید اندر او کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشندش ز چاه ... برآمد دعا گفت بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب ... از این چاه آتش برآید نه آب

در او کان گوگرد افروخته است ... ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت آنکو در این غار خفت ... بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

۴۲۵۰ درودی شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته / دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطره‌ها می‌فشاند
۴۲۵۵ مقیمان آن دز خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند / به نیرنگها برف را روفتند
بچاره‌گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاووس جلوه‌نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر
۴۲۶۰ سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود از آن تفتن و تافتن / هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالشگر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
۴۲۶۵ بیاراست این برکهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می آن روز مست
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
۴۲۷۰ غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلّل بگوهر قبایی پرند / چو پروین بگوهرکشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی تصفیِ لعل مدهون بزر / به از ناردانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
۴۲۷۵ ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاورده اسب مرصع فسار / همه زیر هرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بسته‌هایی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با دلیهای زرکش بسی
۴۲۸۰ ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند

از آن کوهپایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین درنوشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد / پس هفته‌ای کوچ تدبیر کرد

«رفتن اسکندر بطرف خراسان»

۴۲۸۵ بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را
دلا چند از این بازی انگیختن / به هر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی / وگر میخوری بت‌پرستی کنی
۴۲۹۰ چو بی زعفران گشته‌ای خنده‌ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو به خوشخوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
از این آتشین خانهٔ سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت‌کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگوگرد و نفت آتش کس نمرد

* * *

گزارندهٔ تختهٔ سالخورد / چنین درکشد نقش را لاجورد
۴۲۹۵ که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / به اندیشهٔ کوچ می‌بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد / به آیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان‌بوسی بارگاه / ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
۴۳۰۰ نزاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می‌نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت کش خویش را برگماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس / که آزارشی نامد از کس به کس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفته‌ها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست / نیامد در این ملک مویی شکست
۴۳۰۵ ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی برآمد ز ری / کند دعوی از تخم کاووس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک
شباناں که بازوپرستی کنند / ز تیرش همه چوبدستی کنند
۴۳۱۰ همان بیل‌زن مرد آلت شناس / کند بیلکش را به بیلی قیاس
برآورده گردن چو اهریمنی / فکنده به هر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیختست　　بناموس رنگی برآمیختست
پراکندهٔ چند را گرد کرد　　که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست　　هماناکه تنها بداور شدست
۳۳۱۵ سر و سیم آن بنده در سر شود　　که با خواجهٔ خود بداور شود
خراسانیانش عنان می‌کشند　　به پیکار شه در میان می‌کشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ　　کنندش بصفرای ما کام تلخ
به سرخیلی فتنه بربست موی　　سوی تختگاه تو آورد روی
چنین فتنه‌ای را که شد گرم کین　　اگر خرده‌بینی بخردی مبین
۳۳۲۰ ز خردان بسی فتنه آید بزرگ　　که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز　　کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او درنیارد به میغ　　سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال　　شکسته شود کبک را پرّ و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور　　کزو چشم بد را توان کرد دور
۳۳۲۵ سران سپه در ولایت کمند　　بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه روز آید آن دیوزاد　　قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه　　کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن پیک چستی نمود　　بنامه سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت　　همان بود در نامه کارنده گفت
۳۳۳۰ شه شیردل خسرو پیلتن　　در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر　　به تخت من آنجا دگرکس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت　　که از هندویی هندویی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب　　که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان　　که ناسود بر جای خود یک زمان
۳۳۳۵ جهان کاروان شاه سالار بود　　در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه‌ای بار می‌اوفتاد　　همان کار در کار می‌اوفتاد
در آن کارها یاور او بود و بس　　پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش　　نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوچکه شهریار　　سواحل سواحل بدریا کنار
۳۳۴۰ سپاهش ز مه برده رایت برون　　ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می‌نوشتند راه　　که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود　　تک و تاب نخجیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان لب رودبار　　نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش　　برآورده تندر بستدی خروش

۴۳۴۵ رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
ز گلبام شبابه زند باف / دریده صبا شمر گل تابناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم‌تود و هم‌برگ تود / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
۴۳۵۰ نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده با دشتبانان سرود
گره بر کمرگه زده ساق جو / رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / بر او تیزتر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهرهٔ گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره / جهان در جهان یکسر آهوبره
۴۳۵۵ جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل پیچ یک روزهٔ ماه نو / بخلخال یک هفته بر شد گرو
ز پرگار آن حلقه برکرد سر / که خوانندش امروز خلخال زر
به گیلان درآمد بکردار ابر / بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشگهی کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کردش بر آتش‌پرست
۴۳۶۰ چو بشکست بر هیربد پشت را / برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد درآمد به ری / به افکندن دشمن افکند پی
بر آتش‌پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت / وزان قسایم ری بقایم بریخت
۴۳۶۵ چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فرّ دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیزرو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراکندگان را پراکنده کرد
همان جا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
۴۳۷۰ بشکرانهٔ دولت تندرست / بر آن پشته بنیادی افکند چست
به هرای گنجش چو پدرام کرد / به پهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید / به شهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهر از او طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
۴۳۷۵ ز دارا مسلک رایتی داشتند / مسلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مسهر دارا نشایست برد

همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کنند یاوری
ز نسویتگه خود بفرهنگ و رای — کنند رایتی دیگر آنجا بپای
۴۳۸۰ وزان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه‌خواه
چو دانست کان شهر داراپرست — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی ساخت تا نفخ صور — که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت‌گران گشته در خاک پست — هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر کبک را بر تذرو — ز ملک نشابور شد سوی مرو
۴۳۸۵ بکشت آتش هیربدخانه را — وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود — کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار — صنم خانه‌هایی چو خرّم بهار
در او بیش از اندازه دینار و گنج — نهاده به هر گوشه بی‌دسترنج
۴۳۹۰ زده موبدش نعل زرّین بر اسب — شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم‌خانه بی حور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را — وز او داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام
۴۳۹۵ به مغز خراسان درافکند جوش — خراسانیان را بمالید گوش
به هر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسمّ ستور
به هر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
۴۴۰۰ به هر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی بینباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند — بر او قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکشان را ربود — بزر برزدن قفل آهن چه سود

«رفتن اسکندر به هندوستان»

۴۴۰۵ بیا ساقی آن زرّ بگداخته — که گوگرد سرخ است از او ساخته
به من ده که تا زو دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوشترک ران که صحرا خوش است   عنان درمکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام از این جای زشت   بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاک دل   کز او گنج قارون فرو شد بگل
۴۴۱۰ ره رستگاری در افکندگی است   که خورشید جمع از پراکندگی است
همی تا بود راه پر نیشتر   در او سود بازارگان بیشتر
ز خون است جنبش روان ترا   بخون پروریدند جان ترا
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان   درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج‌خانه که زر یافتند   ره از اژدها پرخطر یافتند
۴۴۱۵ همان چرب‌گو مرد شیرین گزار   چنین چربی انگیخت از مغز کار
که چون شه بغزنین درآمد ز بلخ   به یکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش   تمنای هندوستان آمدش
در این شغل با زیرکان رای زد   که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام   به هندوستان داد خواهم لگام
۴۴۲۰ چو من سر سوی کید هندو نهم   از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان   نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش   نشیند بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق فور آورم
۴۴۲۵ چو از فور فوران ربایم کلاه   سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز   زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم   پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود   نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر   روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
۴۴۳۰ ز غزنین درآمد به هندوستان   ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد   سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ   دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام   فرستاد و دادش به هندو پیام
۴۴۳۵ که گر جنگ رایی برون کش سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته‌ای   چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه درآید ز خواب   که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ   که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

۴۴۴۰ بجایی نخسبد عقاب دلیر / که آبی توان هشتن او را بزیر
گر آنجا ز سر مویی انگبخته است / بدینجا سر از مویی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنجا فریش / به مغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن‌تر است آفتاب
۴۴۴۵ جواهر نجویم در این مرز و بوم / کز این مایه بسیار دارم بروم
به هند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبرهٔ هند بی یاد من / که هندی‌تر از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگر نی نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن درهم افکند چون دام صید
۴۴۵۰ فرو گفت با او سخنهای تیز / گدازان‌تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از او رستگاری بپرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهان‌گیری شهریار / خبر داشت کورا سپهر است یار
گه کینه با شاه دارا چه کرد / ز حدّ حبش تا بخارا چه کرد
۴۴۵۵ نه رای آمدش روی از او تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بدانست کورا در آن تاب و تیز / چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایهٔ تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
۴۴۶۰ نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجان خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده‌ای را فرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
۴۴۶۵ گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری / که شه میل دارد به کین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم / بپایم چه درد شکم گیردم
۴۴۷۰ گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری / وز این در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی پنجمند — بنوباوهٔ نوبران انجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
۴۴۷۵ دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — کز او کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد براز فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کاین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
۴۴۸۰ در این کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام‌آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز — ندادش بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
۴۴۸۵ فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندونژاد
سوی درگه شهریار آمدند — در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید — مه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد — سخن راند از آنها که پذرفته شد
۴۴۹۰ صفت کرد از آن چارپیکر به شاه — که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
به عزمی که آن تحفه آرد به چنگ — نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد سربسته گنجی گران
۴۴۹۵ یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر به کید دلیر — ز تنداژدهایی به غرّنده شیر
فریبندگیها در او بی شمار — که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او — برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت — مثالی بکافور و عنبر سرشت
۴۵۰۰ بلیناس با کاردانسان روم — سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز — بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت — ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش به آیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید بر نامه و پیش برد — کلید خزینه به هندو سپرد

۲۵۰۵ فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون بزیر

«نامهٔ اسکندر به کید هندو»

بیا ساقی آن روح ثانی بده — مرا مایهٔ کامرانی بده
میی ده کز آن زندگانی کنم — در آن زندگی شادمانی کنم

* * *

چنین بود در نامهٔ شاه روم — به لفظی کز او گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
۲۵۱۰ خداوند فرمان و فرمانبران — فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود — بسی داده بر نیکنامان درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم — بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز پولاد من کوه خرد
۲۵۱۵ بهندوستان درزنم آتشی — نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل — ز خون بیخ روین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم — همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر تپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
۲۵۲۰ دلم را بزنهار رَه برزدی — بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکونمای — در ابنای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی به من — کنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو مویی تباه
به هر نیک و بد با تو یاری کنم — بر این گفتها استواری کنم
۲۵۲۵ فرستاده چون نامه بر کید خواند — درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادوییها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسی است — نخواندم که جادوی هندو کسی است
چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد آورده آورد پیش
۲۵۳۰ دل کید هندو برآمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین
فرستادهٔ کاردان را نواخت — زمان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته — بسیجنده از کار پرداخته

بفرمانبری شاه را سجده برد / پذیرفته‌ها را بمقاصد سپرد

۴۵۳۵ جز آن چار پیرایهٔ ارجمند / گران مایه‌های دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که نگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه / کز ایشان شدی روز دشمن سیاه

۴۵۴۰ بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام

پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها

بلیناس از این سان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری

بنزد جهان داور خویش برد / جهانداوری بین که چون پیش برد

۴۵۴۵ چو شه دید گنج فرستاده را / چهار آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینهٔ رومش از یاد شد

فکند آزمایش بدان چار چیز / چنان بود کو گفت و زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن

۴۵۵۰ پزشک مبارک چو برزد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی و نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خاسته

۴۵۵۵ دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش‌تر / بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر

گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل به هندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون ابری از آفتاب

۴۵۶۰ از آن مشک بر ابر گل ریخته / مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه گندمی رنگ او / چو مشک سیه خال جو سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخساره هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را سرشت

نه هندو که ترک خطایی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام

۴۵۶۵ ز رومی رخ هندوی گوی او / شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده‌ای راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگـــاری بـدان خـوبی و دلکشی | بگـوهر هـم آبـی و هـم آتشـی
چـو شـه دیـد در پیشباز آمـدش | عــروسی چـنان دلنـواز آمـدش
بـــه آیــین اســحاق فـرّخ نـیا | کـز او یـافت چشـم خـرد تـوتیا
۲۵۷۰ طــراز عــروسی بـر او بست شـاه | پس آنگـــه مـنش را بـدو داد راه
بــــنزل سـپهدار هـندوستان | بسـاطی بـرآراست چـون بـوستان
جـواهـر بـخروار و دیـبا بـتخت | پـلنگینه خـرگاه و زریـنه تـخت
ز تـــاج مـرصّع بـیاقوت و لعـل | ز تـــازی ســمندان پـولاد نـعل
[ز جـــام زمـرد ز خـوان عـقیق | از او هـر یکـی در جـواهـر غـریق]
۲۵۷۵ ز چــینی غـلامان حـلقه بگـوش | ز رومـــی کـنیزان زربـفت پـوش
از آن بـیش کـارد کسـی در ضمیر | فـرستاد و شـد کـید منّت پـذیر
جـهان خسـرو اسکـندر فـیلقوس | ز پـیوند آن مـاه پـیکر عـروس
بـرآسـود کـالحق بـتی نـغز بـود | هـــمه مـغز و پـالودهٔ مـغز بـود
چـو انگشت بـر صـحن پالوده رانـد | ز پـــالوده انگشـــتش آلوده مـاند
۲۵۸۰ نســـفته دری نـــاشکفته گـــلی | هـــمایی بـر او فـته چـون بـلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
جـهاندار چـون از جـهان کـام یـافت | در آن جـنبش از دولت آرام یـافت
فـــرستاد از آمـــوزگاران کســی | بـه اصـطخر و کـرد استواری بسـی
نـوشت آن سـخنها کـه بـودش مـراد | ز پــیروزی مـرز مشکـین سـواد
۲۵۸۵ که کـار آنـچنان شـد بـه هـندوستان | کـــه بـــاشد مــراد دل دوســتان
ز کـین‌خواهـی کـید پـرداخـتم | چو شـد دوست بـا دوست درساختم
به قنّوج خـواهـم شـدن سـوی فـور | خــدا یـار بـادم در ایـن راه دور
بـبینم کـز آنـجا چـه پیش آیـدم | مگـر کـار بـر کـام خویش آیـدم
تـویی نـایب مـا بـه هـر مـرز و بـوم | ز دریـــای چـین تـا بـدریای روم
۲۵۹۰ جـــهان را بـــه پـیروزی آواز ده | ز مـــا مــژده خــرمی بــازده
ســپاهی و شـهری و بـرنا و پـیر | کـه از مـلک مـا هستشان نـاگزیر
دل هـــر یکـی را ز مـا شـادکـن | دعـــا خـواه و دانش ده و دادکـن
نـوشت ایـنچنین نـامه از هـر دری | فـــرستاد پـیکی بـه هـر کشـوری
عــروس گـرانـمایه را نـیز کـار | بسرآراست تـا شـد بـیونان دیـار
۲۵۹۵ ســپه دادش از اسـتواران خـویش | هـمان اسـتواری ز حـد کـرد بیش
بـپایین آن مـهد پـیرایه سـنج | فـرستاد چـندین شـتر بـار گـنج
دگـر گـنج را در زمـین کـرد جـای | نـمونش نگـهداشت بـا رهـنمای
بـدستور دانـا وثـیقت نـوشت | کـه از دانش و داد بـودش سرشت
خـبر دادش از جـملهٔ نـیک و بـد | ز فـیروزی نـیک خـواهـان خـود

۴۶۰۰ بفارغ دلی چون برآسود شاه | سوی فوریان زد درِ بارگاه
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد | که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش می خورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی

«رسیدن اسکندر به سرحدّ چین»

بیا ساقی آن آب چون ارغوان | کز او پیر فرتوت گردد جوان
۴۶۰۵ بمن ده که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

* * *

سعادت بما روی بنمود باز | نوازندهٔ ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو به امیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد
۴۶۱۰ گزارندهٔ حرف این حسب حال | ز پرده چنین می‌نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای می‌کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز پیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام | بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
۴۶۱۵ چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت | که آن خاک با بادپایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسپ و در پارس پیل | بچین گر به زین سان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسبان برآرد هلاک
۴۶۲۰ ز هندوستان شد به تبّت زمین | ز تبت درآمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده‌ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خندهٔ بی‌مراد
۴۶۲۵ بدشواریی راه بر خشک و تر | همی برد منزل به منزل بسر
ره از خون جنبدگان خشک دید | همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه‌دار | نفرمود کاهو کنند کس شکار

به هر جا که لشکر گذر داشتی بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین درنوشت به آبادی آمد ز ویرانه دشت
۴۶۳۰ چو مینا چراگاهی آمد پدید که از خرمی سر به مینو کشید
به هر پنج گامی در آن مرغزار روانه شده چشمه‌ای خوشگوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ درختان بارآور سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهانی نورسته از ژاله پر چو بر شاخ مینا برآموده دُر
۴۶۳۵ پی آهو از چشمه انگیخته چو بر نیفه‌ها نافه‌ها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای چو بر سبز دیبا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله بفرمود کردن ستوران یله
۴۶۴۰ یکی هفته از خرّمی یافت بهر برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست کز او فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل‌زن چو شد بر دهل خشمناک برآورد فریاد از باد پاک
چو آینهٔ چینی آمد پدید سکندر سپه را سوی چین کشید
۴۶۴۵ نشستند بر تازی تیزجوش همه خاره خفتان پولادپوش
هوایی خوش و راه بی خار بود وگر بود خار انگبین‌دار بود
ز شیرین گیاهان کوه و دره شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود ز نافه‌کشی نافش افتاده بود
۴۶۵۰ گوزنی کز او روی بر خاک داشت بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می‌شد چو غرنده شیر جهنده هژبری شکاری بزیر
شکارافکنان در بیابان چین بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور شده گورچشم از بسی چشم گور
به مقراضهٔ تیر پهلو شکاف بسی آهو افکنده با نافه ناف
۴۶۵۵ ادیم گوزنان سرین تا بسر ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته گوزنی به هر تیری انداخته
به نقاشی نوک تیر خدنگ تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
به نخجیر کردن در آن صیدگاه یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد عروس جهان در حصار اوفتاد

۴۶۶۰ ز سودای شب همچو هندو زنی / شده جو زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما به خلخال زر / ز خرگاه خلّخ برآورد سر

جهانی چو هندو بدود افکنی / چو یغما و خلّخ شد از روشنی

۴۶۶۵ ز کوس شهنشه برآمد خروش / به یغما و خلّخ درافتاد جوش

شه عالم آهنجِ گیتی نورد / در آن خاک یک ماه کرد آبخورد

طویله زدند آخور انگیختند / بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد به خاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین

۴۶۷۰ شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرگش زمین را ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد چنو تندشیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه‌پوشی زنگ از افغان اوست

بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هندو ستد تاج را

۴۶۷۵ چو فارغ شد از غارت فوریان / کمر بست بر کین فغفوریان

گر آن ژرف دریا درآید ز جای / ندارد در آن داوری کوه پای

بترسید خاقان و زد رای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس

به هر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بخان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

۴۶۸۰ سپاه سپیجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد / دل خان خانان برآسوده شد

به کوه رونده درآورد پای / چو فولادکوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فروبست و زد بارگاه

۴۶۸۵ شب و روز پرسید از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او بازگوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهی است باشوکت و باشکوه

دها و دهش دارد و مردمی / سروشی است در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگو بزحمت خموش

۴۶۹۰ به سنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بستعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود از او / خدا راضی و خلق خشنود از او

نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نگردد به اندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو بر او دست برد — نه مردانهٔ کو ز بیمش نمرد
مگر تیرش از جعبهٔ آرش است — که از نوک او خاره با خارش است
۴۶۹۵ چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد شود گنج‌بخش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
به هر جایگه رونق‌انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
به نخجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
۴۷۰۰ جهان ایمن از دانش و داد او — مَلِک بر مَلِک زاد بر زاد او
به میدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن — گه راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه‌ور — ببخشاید آنگه که یابد ظفر
۴۷۰۵ لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
پناهد به ایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بد، مرد ایزدپناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — بر اسبی که پیل افکند باد را
هم‌آورد او گر بود زنده‌پیل — کم از قطره باشد بر رودِ نیل
۴۷۱۰ مبادا که اسبش حرونی کند — که از چرم شیر اسب خونی کند
پس و پیش چنبر جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان کز افسر نشان داشتند — جهان را به لشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ‌زن — زهی لشکرآرای لشکرشکن
نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای — مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای
۴۷۱۵ فراخ افکند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن استرش
به خواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
۴۷۲۰ چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید از آن فرّهٔ ایزدی
به آزرم خسرو دلش نرم شد — بسیجش بدیدار او گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آن به که آید بدام

۴۷۲۵ اگر با من او هم‌نبردی کند — نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ — که در چین بگرید بر او خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود — رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند — که بر مشتری زهره داند فشاند
۴۷۳۰ یکی نامه درخواست آراسته — فروزان‌تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

«نامهٔ اسکندر بخاقان چین»

بیا ساقی آن رشک ماه معین — که یک جرعه بهتر ز دنیا و دین
میی کاصل هر شادکامی در اوست — بدنیا و دین نیکنامی در اوست

* * *

دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن ز آفرین درگرفت
۴۷۳۵ جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام از اوست — دل مرد جوینده را کام از اوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
۴۷۴۰ گزیده کسی کو بفرمان اوست — بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند — سخن بر زبان شه انداختند
که این نامه ز اسکندر چیره‌دست — به خاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش — که چون ما در این بوم راندیم رخش
۴۷۴۵ نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم — به مهمان چیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری — کند میهمان را پرستشگری
به شهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب به مشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ — بدادم به خواهندگان بی‌دریغ
۴۷۵۰ ز حد حبش عزم چین ساختم — ز مغرب به مشرق زمین تاختم
ز پایین‌گه آفتاب بلند — سوی جلوه‌گاهش رساندم سمند
به هندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من — مپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش — بپیچاندت چرخ گردنده گوش

۴۷۵۵ برآنم میاور که چون تندشیر — به نخجیر گوران درآیم دلیر

بگردان پی شیر از این بوستان — مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند — که با یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ — چه دریای خون شد به صحرای زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور — چه کردم بجای فرومایه فور

۴۷۶۰ دگر خسروان را بنیروی بخت — بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گر ایدون که آید فریدون به من — گرفتار گردد همیدون به من

به هر مرز و بومی که من تاختم — ز بیگانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود — ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار — نگشتم بر آن گفته زنهارخوار

۴۷۶۵ زبانم چو بر عهد شد رهنمون — نبردم سر از عهد و پیمان برون

به یغما و چین زان نیارم نشست — که یغمایی و چینی آرم بدست

مرا خود بسی در دریایی است — غلامان چینی و یغمایی است

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین — بسی بهتر از ملک ایران به چین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ — که بر باد صرصر گشایی چراغ

۴۷۷۰ بجای فرستادن نزل و گنج — چرا با هژبران شوی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه — چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی — بخوری بر آتش برانداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر اگر عذرساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سلّه مار است یا مهره مار

۴۷۷۵ سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده‌اند — کم آهوی فربه چنین آمده‌اند

بریدند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز — کنند از شغب جبهه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن است — گر آنجا منی گر ز ما صد من است

۴۷۸۰ غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شست امیران بود — هم آماجِ این شست‌گیران بود

چو بر دوده‌ای دود من برگذشت — اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم — مباد آبم ار باکس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

۴۷۸۵ چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم‌نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد

وگـر کـوه باشد بجوشانمش ... بـزنگار آهـن بـپوشانمش
بـهم پـنجهٔ پـیل را بشکـنم ... شـه پـیل‌تن بـلکه پـیل افکـنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن ... نـدارد بـر شـیر درنـده وزن
۴۷۹۰ چـو شاهین بـحری درآید بکار ... دهـد ماهیان را ز مـرغان شکـار
شـما ماهیانید بـی پـاو چـنگ ... مـرا اژدهـا در دهان چون نـهنگ
سگان نیز کان استخوان می‌خورند ... بـدندان چـو تـیغ نـان مـی‌خورند
به هر جاکه نیروی من پی فشرد ... مـرا بـود پـیروزی و دستبرد
چـو کـین‌آوری، کین ستانی کنم ... شـوی مـهربان مـهربانی کـنم
۴۷۹۵ اگـر گـوهرت باید و گر نـهنگ ... ز دریـای من هر دو آید بـچنگ
نـدیدی مگـر تـیغم انگـیخته ... نـهنگی و گـوهر بـر او ریـخته
مـن آن گـنج و آن اژدهـا پیکرم ... کـه زهـرست و پـازهر در ساغرم
بـتزد تـو از گـنج و از اژدهـا ... خـبر ده بـمن تـا چـه آرد بـها
گـر آیـی تـنت در پـرند آورم ... وگـر نـی سـرت زیـر بـند آورم
۴۸۰۰ درشـتی و نـرمی نـمودم تـرا ... بـدین هـر دو قـول آزمـودم تـرا
اگـر پـای خـاکـی کـنی بر درم ... چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگـر نـی درانـدازم از راه کـین ... هـمه خاک چین را بـدریای چین
چـو نـامه بـخوانی نسازی درنگ ... نمایی به من صورت صلح و جنگ
تـغافل نسازی کـه سیلاب تیز ... بـجوش است در ابـر سیلاب ریز
۴۸۰۵ زبـان‌دان یکـی مـرد مردم شناس ... طـلب کـرد کز کس نـدارد هـراس
فـرستاد تـا نـامهٔ نـغز بـرد ... بـه مُـهر سکـندر بـخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه ... فـرو خـواست افـتادن از اوج‌گـاه
از آن هـیبتش در دل آمـد هـراس ... که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پـیکر خـیالی بـر او بست راه ... کـه بر شه زنـم یـا شوم نزد شاه
۴۸۱۰ دو رنگـی در انـدیشه تـاب آورد ... سـر چـاره‌گـر زیـر خـواب آورد

« مقالت در ستایش سخن »

بـیا ساقی آن بـادهٔ چـون گـلاب ... برافشان بـه من تـا درآیـم ز خـواب
گـلابی کـه آب جگـرها بـدوست ... دوای هـمه دردسـرها بـدوست

* * *

رقـیب مـناخیز در پـیش کـن ... تـو شـو نـیز انـدیشهٔ خویش کـن
ز تشـویق خـاطر جـدا کـن مـرا ... بـه انـدیشهٔ خـود رهـا کـن مـرا

۴۸۱۵ نـدارم سـر گـفتگوی کسی / مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دوردست / که با کان گوهر شود هم‌نشست
تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شادمانی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
۴۸۲۰ در ما بروی کسی درمبند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه‌ای در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز گیله بگیلان شتاب آورم
۴۸۲۵ بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری / نگساریده بینند بر دفتری
سخن بین کز او دور چون مانده‌ام / کجا بودم ادهم کجا رانده‌ام
گزارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
۴۸۴۰ خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
به اندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود بازجست
نخستین چنان دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
۴۸۳۵ جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در او پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب / که در مغز مردم درآرد شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
۴۸۴۰ زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

«جواب نامهٔ خاقان به اسکندر»

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کز او نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه / به خود زنده و زنده‌دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

۴۸۴۵ روش بخش پرگار جنبش پذیر ‌ ‌ سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدید آور هر چه آمد پدید ‌ ‌ رسانندهٔ هر چه خواهد رسید
ز گویا و هشیار و خاموش و مست ‌ ‌ کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس ‌ ‌ خداوندی مطلق اوراست بس
پس از آفرین جهان‌آفرین ‌ ‌ کزو شد پدید آسمان و زمین
۴۸۵۰ سخن رانده در پوزش شهریار ‌ ‌ که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید ‌ ‌ بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست ‌ ‌ بر ایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی ‌ ‌ علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر ‌ ‌ هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
۴۸۵۵ عنان بازکش کاژدها بر ره است ‌ ‌ فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم ‌ ‌ منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش ‌ ‌ یکی دیگرت من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ‌ ‌ همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک است و بس ‌ ‌ کسی نیست در خاک بهتر ز کس
۴۸۶۰ چو قطره بدریا درانداختند ‌ ‌ دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ ‌ ‌ دبار مرا نعمتی شد فراخ
به هر نعمتی مرد ایزدشناس ‌ ‌ فزونتر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی برفزود ‌ ‌ سپاس ایزدم چون نباید نمود؟
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج ‌ ‌ کز این به نداند خردمند هیچ
۴۸۶۵ شنیدم ز چندین خداوند راز ‌ ‌ که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم ‌ ‌ ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه یابند خورد ‌ ‌ طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر به چاه ‌ ‌ ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی ‌ ‌ تو چون اژدها سر بدانجا نهی
۴۸۷۰ ستانی ز بی برگی آن بوم را ‌ ‌ چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیشباز ‌ ‌ که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن ‌ ‌ نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ ‌ ‌ که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتهٔ چینیان را خراب ‌ ‌ که افتد ترا نیز کشتی در آب
۴۸۷۵ قوی دل مشو گرچه دستت قوی است ‌ ‌ که حکم خدا برتر از خسروی است
خردمندی آن نیست کز راه تیز ‌ ‌ کند با خداوند قوّت ستیز
بکار آمد عالمی، چون خرد ‌ ‌ به حکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو برنگیرد شمار
به اصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فرّ الهی تراست
۴۸۸۰ همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقه‌یی سیب را خانه رس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزیت از این داوری
۴۸۸۵ نکو رای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / به خاصیّت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
۴۸۹۰ هر آنچ او بگردد ز تدبیر کار / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر به انصاف نام‌آور است / وگر نی ز ما هر یک اسکندر است
سپندار کز من نباید نبرد / برآرم ز یک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را درآرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
۴۸۹۵ ولیکن بشاهی و نام‌آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشور خدایان چنین
به هر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
در این داوری هیچ بیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
۴۹۰۰ جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده‌تر شد به نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه‌تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالشگری کرد با رهنمای
۴۹۰۵ جهاندیده‌ای بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار از آن کاردان رای جست / که در کارها داشت رایی درست
که چون سازم این داوری را بسیچ / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآرایم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابروی چین

۴۹۱۰ اگر حرب سازم مخالف قوی است — بتارک برش تاج کیخسروی است
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
به خاقان چنین گفت فرّخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کارفرمای تو
۴۹۱۵ بگنج و به لشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند — در دوستی را برو درمبند
به هر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید در این کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازی است این — همه نکتهٔ کارسازی است این
بدین گونه کاری خدایی بود — خصومت خدای‌آزمایی بود
۴۹۲۰ نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو از نی سپهر بلند — بدولت گرایان رساند گزند
نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیک بخت — که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش — طپانچه نشاید زدن با درفش
۴۹۲۵ بیک ماه کم بیش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیر گردد درست
[گلی کافکنی بر ستون سرای — گل افتد نشان لیک ماند بجای]
درستی بود زخمها را ز خون — ولی زخمگه موی نارد برون
در آن کوش کاین اژدهای سیاه — به آزرم یابد در این بوم راه
۴۹۳۰ بچینی در آن روز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد — رسد جامه‌ای بی کبودی به مرد
نوای جهان خارج آهنگی است — خلل در بریشم نه در چنگی است
در این پرده گر سازگاری کنی — هماهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری — بکوشش ندید از فلک یاوری
۴۹۳۵ از آن کارها کاختیار آمدش — پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را — همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب — ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن — رسولی برآراست از خویشتن
۴۹۴۰ بلشکرگه شاه عالم شتافت — بدان گونه کان راز کس درنیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی — از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند — بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام‌آور سرفراز — پرستش کنان برد شه را نماز
۴۹۴۵ بفرمود شه تا نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد — نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد — بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند — در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ار نیک داری بیار
۴۹۵۰ مه روی پوشیده در زیر میغ — بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم — برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگرباره اقصای چین — بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی درِ بارگاهش مباد — سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من — کزان در هراست گفتار من
۴۹۵۵ فرستندهٔ من چنان دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند
۴۹۶۰ همان ساعدش را بزرّین کمر — کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند — همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالی است جای — نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز
۴۹۶۵ چو برقع ز روی سخن برگرفت — سرآغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گر بنده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار
۴۹۷۰ گر از راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام — کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده نشمرد بازار او
بتندی بر او بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیباز پشت

۴۹۷۵ شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور و بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

۴۹۸۰ گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

۴۹۸۵ چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کشند خون او تندشیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر از او دور نیست

مرا بیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیزدندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گنهکاری آید درست

۴۹۹۰ تو آوردهٔ سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / نبرّد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ

نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه

۴۹۹۵ پناهنده را سر نیارد ببند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است / خدایش به هر کار از آن یاور است

از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

۵۰۰۰ حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو

کز این آمدن شاه را کام چیست / در این جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار

۵۰۰۵ گر آن کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم به خواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ

گهر چون به آسانی آید به چنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
۵۰۱۰ اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / نبخشی به من جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بندهٔ نیک خواه
به چین در قبا بستهٔ کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
۵۰۱۵ ز جعد غلامان کشور بها / بهل بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم به اقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
۵۰۲۰ بفرمان پذیری به هر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم، سر زیر من
سرت را سریر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم در این کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
۵۰۲۵ چو آری به من عبرهٔ هفت سال / دگر عبره‌ها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده‌تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
۵۰۳۰ بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپامزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرّمی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه روفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
۵۰۳۵ مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم برنینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بر این عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکو شد کسی

۵۰۴۰ نجویند کین تازه دارند مهر — مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار — کنند آن فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند — بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت
۵۰۴۵ ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز — ز می کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جامِ جم
خسک ریخته بر گذر خواب را — فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — نه بازار لشکر نه پروای پاس
۵۰۵۰ صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همیداشت شب‌زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده‌بانی پگاه — که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
۵۰۵۵ ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر بازجوید بسی — نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل — ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
۵۰۶۰ نشست از بر بارهٔ رهنورد — برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند — به ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی چو دریا به میغ
۵۰۶۵ چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — به آواز گفتا کدامست شاه
بگویید کارد عنان سوی من — ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قزآگن ببر درکشید
برون راند پیل‌افکن خویش را — رخ افکند پیل بداندیش را
۵۰۷۰ بنفرین ترکان زبان برگشاد — که بی‌فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند ‌‌ ‌ فراخی بچشم کسان دیده‌اند
وگرنه پس از آنچنان آشتی ‌ ‌ ره خشمناکی چه برداشتی
۵۰۷۵ در آن دوستی جستن اول چه بود ‌ ‌ وز این دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی ‌ ‌ درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود ‌ ‌ دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی ‌ ‌ جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بستهٔ عهد کردی چو دیو ‌ ‌ ببدعهدی اکنون برآری غریو
۵۰۸۰ اگر کوه‌پولاد شد پیکرت ‌ ‌ وگر خیل یأجوج شد لشکرت
نجنبد ز یأجوج پولادخای ‌ ‌ سکندر چو سدّ سکندر ز جای
تذروی که بر وی سرآید زمان ‌ ‌ به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد ‌ ‌ بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر گرایی ربایم کلاه ‌ ‌ وگر پوزش آری پذیرم گناه
۵۰۸۵ مرا زیت و زنبوره در کیش هست ‌ ‌ چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار ‌ ‌ نپیچیده‌ام گردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست ‌ ‌ بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو ‌ ‌ نبندم کمر جز به پیمان تو
از این جنبش آن بود مقصود من ‌ ‌ که خوشبو کنی مجمر از عود من
۵۰۹۰ بدانی که من با چنین دستگاه ‌ ‌ که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور ‌ ‌ که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه ‌ ‌ ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگر است ‌ ‌ زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند بخت ‌ ‌ ستیزنده را سر برد بر درخت
۵۰۹۵ ترا آسمان می‌کند یاوری ‌ ‌ مرا نیست با آسمان داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل ‌ ‌ سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز ‌ ‌ پیاده بنزدیک او شد فراز
به هرّا یکی مرکبش درکشید ‌ ‌ ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد ‌ ‌ بهم پهلوی پهلوانیش داد
۵۱۰۰ جز آنش دگر داد بسیار چیز ‌ ‌ رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی ‌ ‌ خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای ‌ ‌ دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند ‌ ‌ بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار ‌ ‌ فرستاد نزلی بر شهریار

۵۱۰۵ کــه درگــه نشینان شــه را تــمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

بــهم بــود رود و مــی و جــامشان / هــمان نــزد یکــدیگر آرامشــان

چــو از مــی به نـخجیر پرداختند / بـسیک جــای نــخجیر مــی‌ساختند

نــخوردند بــی یکــدگر بــاده‌ای / بــه آزادیِ خــود هــر آزاده‌ای

«مناظرهٔ رومیان با چینیان در نقاشی»

بیا ساقی آن مـی کـه جـان‌پرور است / بمن ده که چون جان مرا درخور است

۵۱۱۰ مگــر نـو کـند عـمر پـژمرده را / بـجوش آرد ایـن خون افسـرده را

* * *

یکــی روز خــرّم‌تر از نــوبهار / گــزیده‌ترین روزی از روزگــار

بــه مـهمان شـه بـود خاقان چین / دو خـورشید بـا یکـدگر هم‌نشین

ز روم و ز ایــران و از چین و زنگ / سـماطین صـفها بـرآورده تـنگ

بــه مـی چـهرهٔ مـجلس آراسـته / ز روی جــهان گــرد بـرخـاسته

۵۱۱۵ در آن خـرمیهای بـا نـاز و نـوش / رسیده ز لب مـوج گـوهر بگـوش

سـخن مـی‌شد از کـار کـارآگـهان / کـه زیـرک‌تران کـیستند از جـهان

زمین خیز هر کشور از دهـر چیست / به هر کشور از پیشه‌ها بـهر چیست

یکـی گـفت نـیرنگ و افسونگری / ز هـندوستان خـیزد ار بـنگری

یکـی گـفت بـر مردم شوربخت / ز بـابل رسـد جـادوییهای سـخت

۵۱۲۰ یکــی گـفت کـاید گـه اتّـفاق / سـرود از خـراسان و رود از عـراق

[یکـی گـفت بـر پـایهٔ دسـترس / زبـان‌ورتر از تـازیان نـیست کس]

یکــی گــفت نـقاشی اهـل روم / پسـندیده شـد در هـمه مـرز و بـوم

یکـی گـفت نشنیدی ای نـقش‌بین / که افسانه شـد در جـهان نـقش چین

ز رومــی و چــینی در آن داوری / خــلافی بــرآمـد بـفخرآوری

۵۱۲۵ نـمودند هـر یک بگـفتار خـویش / نـموداری از نـقش پـرگار خـویش

بـرآن شـد سـرانـجام کـار اتّـفاق / کـه سـازند طـاقی چو ابرو بـطاق

مـیان دو ابـروی طـاق بـلند / حـجابی فـرود آورد نـقش‌بند

بر این گـوشه رومـی کـند دستکار / بـر آن گـوشه چینی نگـارد نگـار

نـبینند پـیرایش یکـدگر / مگــر مـدّت دعـوی آیـد بسـر

۵۱۳۰ چـو زان کـار گـردند پـرداخته / حـجاب از مـیان گـردد انـداخته

بـبینند کـز هـر دو پـیکر کـدام / نـوآیین‌تر آیـد چـو گـردد تـمام

نشســتند صـورتگران در نـهفت / در آن جفتهٔ طاق چـون طـاق جـفت

بکم مدت از کار پرداختند / میان‌بُر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
۵۱۳۵ عجب ماند از آن کار نظّارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده‌اند این دو صورت نگار / دو ارتنگ را بر یکی سان گزار
میان دو پیکار بنشست شاه / در این و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پردهٔ رازشان
بسی راز از آن در نظر بازجست / نشد صورت حال بر وی درست
۵۱۴۰ بلی در میانه یکی فرق بود / که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کز آن نقش سررشته‌ای باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی روفراخ
۵۱۴۵ رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اوّل آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / به صیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می‌ساختند / میانه حجابی برافراختند
۵۱۵۰ بصورتگری بود رومی بپای / مصقّل همی کرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفّه گیرنده شد / به افروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صقل چینی بود چیره‌دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
۵۱۵۵ از او چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بی‌قرار / شکن بر شکن می‌دود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض بستند چست
۵۱۶۰ چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه آن سرفراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالین بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بد آن حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب

۵۱۶۵ نگارید از آن کلک فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشنده بیش از قیاس — کز او تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی بر آن آب زد دور باش
ز بس جادوییهای فرهنگ او — بدو بگرویدند و ارژنگ او
۵۱۷۰ ببین تا دگرباره چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود — هم این را هم آن را جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج — گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز
۵۱۷۵ جوابش چنین داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام — تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن — ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
۵۱۸۰ کمر بست خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
به آیین خود نزل شه می‌رساند — بدان مهر خود را به مه می‌رساند
اگرچه ملک داشت بالاترش — زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند — همان دعویِ زیردستی کند
۵۱۸۵ شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
به خاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی — که خزّی نپوشید یا اطلسی
۵۱۹۰ چو بنمود شاه از سر نیکویی — بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

«مهمان کردن خاقان چین اسکندر را»

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشکی قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

* * *

مکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساعتی چین در ابرو میار

۵۱۹۵ دلم را بدلداریی شاد کن — ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار تست — مکن خرج را روز بازار تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی — به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان درمبند — که گردی ز ناخوردگی دردمند

۵۲۰۰ چنان نیز یکسر مپرداز گنج — که آیی ز بیهوده خواری برنج

باندازهٔ کن برانداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن قویتر کنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گزارشگر نقشبند — چنین نقش برزد بچینی پرند

کز آوازهٔ شه جهان گشت پر — که چین را برآمود دامن بدر

۵۲۰۵ شب و روز خاقان در آن کرد صرف — که شه را دهد پایمزدی شگرف

ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت — چو دندان شیران برو شیره هشت

۵۲۱۰ چنان از می و میوهٔ خوشگوار — برآراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود — که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام شیرینش آکنده مغز

ظرایف نه زان سان که دنیاپرست — یکی آورد زان بعمری بدست

۵۲۱۵ جواهر نه چندانکه جوهر شناس — کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با شهرگان دیار — بخواهشگری شد برِ شهریار

زمین داد بوسه به آیین پیش — فزود از زمین‌بوس او قدر خویش

نیایش‌کنان گفت اگر بخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه

۵۲۲۰ سرش را بافسر گرامی کند — بدین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی — بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند — رو آرو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید

۵۲۲۵ یکی تخت زر دید چون آفتاب — درو چشمه دُر چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرّین نشست — ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست و بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند　　ملک‌وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه　　بزانو نشستند در پیشگاه
۵۲۳۰ بفرمود خاقان که آرند خورد　　ز خوانهای زرّین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ　　چو برگ رز از برگ‌ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخاردیس　　نکرد آرزو با معامل مکیس
بهشتی صفت هر چه درخواستند　　بر آن مائده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونهٔ خوردها　　نمودند بر باده تاوردها
۵۲۳۵ نشاط می قرمزی ساختند　　بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری　　غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف　　بقانون او زان درآورده صرف
بریشم نوازان سغدی سرود　　بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی　　ز بس نغمه داده نوا را نوی
۵۲۴۰ همان پایکوبان کشمیر زاد　　معلّق زن از رقص چون دیوباد
ز یونانیان ارغنون زن بسی　　که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم　　برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین　　بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد بکار　　ز دراعه و درع گوهرنگار
۵۲۴۵ ز بلور تابنده چون آفتاب　　یکی دست مجلس بتّری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها　　هم از مشک چین با وی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک　　ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند　　گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان ختلی خرام　　همه تازه‌پیکر همه تیزگام
۵۲۵۰ یکی کاروان جمله شاهین و باز　　بچرز و کلنگ افکنی تیزتاز
چهل پیل با تخت و برگستوان　　بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل　　کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید　　جز این پیشکش‌ها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد　　از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
۵۲۵۵ خرامنده ختلی‌فش و دم سیاه　　تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی　　نشیننده‌ش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب　　بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر　　بدریا در از ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد　　بگردندگی کنیتش دیو باد

۵۲۶۰ بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد به آوردگاه / که واماند از او وهم در نیمه راه
فرس را رخ افکند در وقت شور / فکننده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی / سمندر فشی نه سکندر کشی
۵۲۶۵ شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دوران درآمد، شدن تیزبال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون گرو کرده در گردنش / عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
۵۲۷۰ غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغان شاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بستی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
۵۲۷۵ بر او غبغبی کاب از او می‌چکید / بر آتش بر آب معلّق که دید؟
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بستهٔ زلف او مشک ناب / که زلفش کمر بست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرباره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
۵۲۸۰ بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گویی انگیخته / بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
۵۲۸۵ هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورد از آن سان گرانمایه‌ای
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند / به تعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه بادا عزیز
۵۲۹۰ نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست

سه خصلت در او مادر آورد هست ‌ ‌ ‌ که آن را چهارم نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی ‌ ‌ ‌ که هست آیتی در فریبندگی

۵۲۹۵ دوم زورمندی که وقت نبرد ‌ ‌ ‌ نپیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش‌آوازی و بانگ رود ‌ ‌ ‌ که از زهره خوشتر سراید سرود

چو ز آواز خود برکشد زیر و زار ‌ ‌ ‌ بخسبد بر آواز او مرغ و مار

جهان جوی را زان دل آرام چست ‌ ‌ ‌ خوش‌آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی ‌ ‌ ‌ نپذرفت و بود آن ز فرزانگی

۵۳۰۰ سمن نازک و خار محکم بود ‌ ‌ ‌ که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن نی که روبین‌تن است ‌ ‌ ‌ ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود ‌ ‌ ‌ شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن ‌ ‌ ‌ پس آنگه به آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار ‌ ‌ ‌ زنان را بمردی ندید استوار

۵۳۰۵ بپذرفتش حلقه در گوش کرد ‌ ‌ ‌ چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه ‌ ‌ ‌ شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاووس مشرق خرام ‌ ‌ ‌ برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد ‌ ‌ ‌ برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در رود و می ‌ ‌ ‌ دگرباره شد مرکبش تیز پی

۵۳۱۰ سوی بازگشتن بسیچید کار ‌ ‌ ‌ بگسردندگی گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین ‌ ‌ ‌ بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند ‌ ‌ ‌ چو سایه پس پرده شد شهر بند

برافروخت آن ماه چون آفتاب ‌ ‌ ‌ فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه ‌ ‌ ‌ همی بود چون سایه در زیر چاه

۵۳۱۵ یکی روز کاین چرخ چوگان‌پرست ‌ ‌ ‌ ز شب بازی آورد گویی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد ‌ ‌ ‌ عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد به طیارهٔ کوه کن ‌ ‌ ‌ فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردنکشان ‌ ‌ ‌ پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود ‌ ‌ ‌ بیابان به نخجیر بر تنگ بود

۵۳۲۰ ز صحرای چین تا بدریای جند ‌ ‌ ‌ زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون درآمد بعرض شمار ‌ ‌ ‌ گزیده در او بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاووس رنگ ‌ ‌ ‌ چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاهِ دریا شکوه ‌ ‌ ‌ سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل‌زوران آهن کلاه ‌ ‌ ‌ چهل پیل جنگی پس پشت شاه

۵۳۲۵ هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پسی رایت خسروی
کمرهای زرّین غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زرّ خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل — ز هر سو جنیبت‌کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش روان
۵۳۳۰ شهنشه چو بنوشت لختی زمین — اشارت چنان شد به خاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز — به اقلیم ترکان کند ترکتاز
جهان جوی را ترک بدرود کرد — به آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا به جیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود
۵۳۳۵ بر آن فرضه جایی دلفروز دید — نشستن بر آن جای فیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتی‌های گوهرنگار — چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراالنّهر دید — جهانی، نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش
۵۳۴۰ بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد از اوست — شنیده چنان شد که بنیاد از اوست
خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
به هر شهری از شادی فتح شاه — بشارت زنان برگرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند — به هر خانه‌ای خرّمی ساختند
۵۳۴۵ فرستاد هر کس بسی مال و گنج — بدرگاه شاه از پی پای رنج

«خبردار شدن اسکندر از تغلّب روسیان»

بیا ساقی امشب به می کن شتاب — که با دردسر واجب آید گلاب
میی کاب در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

* * *

جهانگرد را در جهان تاختن — خوش آید سفر در سفر ساختن
به هر کشوری دیدن آرایشی — به هر منزلی کردن آسایشی
۵۳۵۰ ز پوشیدگیها خبر داشتن — ز نادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار — بشهر خود است آدمی شهریار
فروماندهٔ شهر خود با خسان — به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود — همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
۵۳۵۵ شبی رای آن زد که فردا ز جای — چو باد آورد پای در بادپای
هوای وطن در دل آسان کند — نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد — سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش — بلندی درآرد به اورنگ خویش
بر آن ملک نوش‌آفرین بگذرد — بد و نیک آن مملکت بنگرد
۵۳۶۰ نماید که ترتیبها نو کنند — بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان‌پاره‌ای هر کسی — در آن باره سازد نوازش بسی
به خواهندگان ارمغانی دهد — جهان را ز نو زندگانی دهد
در این پرده می‌رفتش اندیشه‌ای — ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که سالار ابخاز بود — بنیروی شه گردن افراز بود
۵۳۶۵ دوال کمر بسته بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه نیکی سگال — بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارگ — شبیخونی آورد همچون تگرگ
۵۳۷۰ به دربند آن ناحیت راه یافت — بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد — در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بستاراج برد آن بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آکنده خوردی نماند — همان در خزینه نوردی نماند
۵۳۷۵ ز گنجینهٔ ما تهی کرد رخت — دُر از درج بر بود و دیباز تخت
همان ملک بردع برانداختند — یکی شهر پر گنج پرداختند
بستاراج بردند نوشابه را — شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای — نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند
۵۳۸۰ اگر من در آن داوری بودمی — ز جنگ و ز کشتن نیاسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده دادخواه
نبینی که روسی در این سال چند — به روم و به ارمن رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابند از آن سان که بشتافتند

۵۳۸۵ ستانند کشور گشایند شهر ❊ که خامان خلق‌اند و دونان دهر
همه ره‌زنانند چون گرگ و شیر ❊ بخوان تادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی ❊ که جز گوهری نیستشان ز آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود ❊ بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان به گنج ❊ بسی بومها را رسانند رنج
۵۳۹۰ به بیداد کردن برآرند یال ❊ ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند ❊ طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفتِ او ❊ ز بیداد بسر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز ❊ که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز ❊ وزان طیرگی سر برآورد باز
۵۳۹۵ بفریاد خوان گفت فرمان تراست ❊ مرا در دل است آنچه در جان تراست
از این گفته به باشد ار بگذری ❊ تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم ❊ چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برآرم ز هوش ❊ چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سگان را ز شورافکنی ❊ که با شیر بازی است گورافکنی
۵۴۰۰ نه بر طاس مانم نه روسی بجای ❊ سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم ❊ سراسیمهٔ پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را ❊ در ایستل نشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم ❊ نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس ❊ سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
۵۴۰۵ وگر گرگ برطاس را نشکرم ❊ ز برطاسی روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان ❊ بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم ❊ ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند ❊ چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر ❊ برون آوریمش چو موی از خمیر
۵۴۱۰ بچاره گشاده شود کار سخت ❊ بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاره دل برمگیر ❊ که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
در این ره چو برداشتم برگ و زاد ❊ صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف ❊ به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای ❊ که سازم در آن مملکت چند جای
۵۴۱۵ چو زین داستانم رسید آگهی ❊ به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراییده شد رخت من ❊ سر زین من بس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه ❊ مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چـو دیـد آن پـذیرفتگی / بـرآسـود از آن خشـم و آشـفتگی
بـلب خـاک را عـنبرآلود کـرد / زمـین را بـچهره زرانـدود کـرد

«رسیدن اسکندر بدشت قفچاق»

۵۴۲۰ بـیا سـاقی آن بـاده بـر دست گیر / که از خوردنش نیست کس نـاگـزیر
نـه بـاده جگـرگوشهٔ آفـتاب / که هم آتش آمـد بگـوهر هـم آب

* * *

دو پـروانـه بـینم در این طـوفگاه / یکـی رو سـپید است و دیگـر سیاه
نگـردند پـروانـهٔ شـمع کس / کـه پـروانـهٔ مـا نـخوانند و بس
فـروغ از چـراغی ده این خانه را / کـه سازدکـباب این دو پـروانه را
۵۴۲۵ گـزارش کـن فـرش این سبز بـاغ / چـنین بـرفروزد چـراغ از چـراغ
کـه چـون یـافت اسکـندر فیلقوس / خـبرهای نـاخوش ز تـاراج روس
نخفت آن شب از عزم کـین ساختن / ز هـرگونه بـا خـود بـرانـداختن
که جنبش در این کـار چـون آورم / کـز این عـهده خـود را بـرون آورم
دگـر روز کـاین بـور بـیجاده رنگ / ز پـهلوی شـبدیز بگشـاد تـنگ
۵۴۳۰ سکندر بـر آن خـنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست
ز جـوشنده جـیحون جنیبت جـهاند / وز آنجا سـوی دشت خـوارزم رانـد
سـپاهی چـو دریـا پس پشت او / حـساب بـیابان در انگشت او
بـیابان خـوارزم را درنـوشت / ز جـیحون درآمـد ز ایـتل گـذشت
بـدان تـا کـند عـالم از روس پـاک / قـرارش نـمی‌بود در آب و خـاک
۵۴۳۵ در آن تاختن دیـده بـی خـواب کـرد / گـذر بـر بـیابان سـقلاب کـرد
بـیابان هـمه خـیل قـفچاق دیـد / در او لعـبتان سـمن سـاق دیـد
بچهره چـو آتش بـعارض چـو آب / فـروزان‌تـر از مـاه و از آفـتاب
هـمه تـنگ‌چشمان مـردم فـریب / فـرشته ز دیـدارشـان نـاشکیب
نـقابی نـه بـربسته بـر رویشـان / نـه بـاک از بـرادر نه از شـویشان
۵۴۴۰ سـپاهی عـزب پیشه و تـنگ یـاب / چـو دیـدند رویـی چـنان بـی نـقاب
ز تـاب جـوانـی بـجوش آمـدند / در آن داوری سـخت‌کوش آمـدند
کس از بـیم شـه تـرکتازی نکـرد / بـدان لعـبتان دست یـازی نکـرد
چـو شـه دیـد خـوبان آن راه را / نـه خـوب آمـد آن قـاعده شـاه را
پری پیکران دیـد چـون سیم نـاب / سپاهی هـمه تشنه و ایشان چـو آب

۵۴۴۵ ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همّت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد

پس از آنکه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

۵۴۵۰ اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود؟

چو آن دشتبانان شوریده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود آن چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / به میثاق خسرو شتابنده‌ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست

۵۴۵۵ گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار / که با حجلهٔ کس ندارند کار

ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع‌انداز بر چشم خویش

۵۴۶۰ کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان‌بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه

۵۴۶۵ بفرزانه آن قصّه را گفت باز / وز او چاره‌ای خواست آن سرفراز

که این خوبرویان زنجیر موی / دریغ است کز کس نپوشند روی

وبال است از این چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

۵۴۷۰ طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد آنجا نشست / وز او هر چه درخواهم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و به زر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری / درآمد بتدبیر صنعتگری

۵۴۷۵ نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

بر او چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

درآورد از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آن روز قفچاق رخساره بست — که صورتگر آن نقش بر خاره بست

۵۴۸۰ نگارنده را گفت شه کاین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندارند گوش — در این سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیداربخت — که قفچاق را دل چو سنگ است سخت

بر گرچه سیم‌اند سنگین دلند — به سنگین دلان زین سبب مایلند

بر این سنگ چون بگذرد رختشان — از او نرم گردد دل سختشان

۵۴۸۵ که رویی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانی است آن — نگویم که رمز نهانیست آن

بپامردی این طلسم بلند — بر آن رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته — در آن دشت ماندەست ناریخته

۵۴۹۰ یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افکنش — عقابان فزونند پیرامنش

همه خیل قفچاق کانجا رسند — دو تا پیش آن نقش یکتا رسند

ز ره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده‌وار

سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

۵۴۹۵ شبانی که آنجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درآیند از اوج بلند — نمانند یک موی از آن گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین، که آن نقش پرداز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد

«رسیدن اسکندر به روس و جنگ کردن»

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی — به من ده گرش هست پروای شوی

۵۵۰۰ کنم دست شویی بپاک از پلید — به بکر این چنین دست شاید کشید

* * *

دگرباره بلبل بباغ آمده‌ست — پری پیش روشن چراغ آمده‌ست

خیال پری پیکری می‌کند — مرا چون خیال پری می‌کند

از این کان تاریک اهریمنی — گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن زر آرند از تیره کان

۵۵۰۵ گزارندهٔ شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
۵۵۱۰ به هر جا که می‌رفت می‌ریخت گنج / به امید راحت همی برد رنج
به هر هفته‌ای منزلی چند راند / بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل درآمد ببدخواه تنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا به هنگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه
۵۵۱۵ چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون در او درگهی
جهان را ز رایت چو طاووس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر در این مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کنند / چو کوهه زند کوه از او خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / به مردم‌گزایی چو پیچنده مار
۵۵۲۰ کمند افکنانی که چون تندشیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز مویی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنداژدهایی است این / جهان را ستمگر بلایی است این
نه لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
۵۵۲۵ یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره درنوشت
۵۵۳۰ سپاهی نه چندان که لشکر شناس / به اندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
به لشکر چنین گفت قنطال روس / که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
۵۵۳۵ کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و رامشگری / نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش انگیختن ... سحرگه بشربت برآمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود ... می و نقل کار عروسان بود

۵۵۴۰ ز رومی و چینی نیاید نبرد ... همه خزّ و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد ما را چنین دستگاه ... خداداده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب ... دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست در جمله بی تاج زر ... بدریا نیابیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم ... بر اقلیم عالم شکست آوریم

۵۵۴۵ جهان را بگیریم و شاهی کنیم ... همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه ... تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کانک ز دور ... جهان در جهان نازنینند و نور

در و درگه از گوهر و گنج پر ... بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرّین یاقوت کار ... کفل‌پوشهای جواهرنگار

۵۵۵۰ کلاه مرصع برافراشته ... قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر حریر ... نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش ... سر زلف پیچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی ... نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست‌پایان پیچیده دست ... سکندر چه لشکر تواند شکست

۵۵۵۵ گر افتد بر ایشان سر سوزنی ... دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند ... مهی در حسابی درنگ آورند

نه آن لشکرند این که روز نبرد ... ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یک ره ز جای ... بیک حملهٔ ما ندارند پای

چو روسان سختی‌کش سخت مغز ... فریبی شنیدند از این گونه نغز

۵۵۶۰ کشیدند سرها که تا زنده‌ایم ... بدین عهد و پیمان سرافکنده‌ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ... نمائیم از این گلستان بوی و رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم ... بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم ... بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دلی گرم دید ... ز نیروی خود کوه را نرم دید

۵۵۶۵ به لشکرگه آمد بتدبیر جنگ ... ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن ... بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه ... نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گور خان از ختن ... دبیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و هندی ز ری ... قباد صطخری ز خویشان کی

۵۵۷۰ زریوند گیلی ز مازندران / نیال یل از کشور خاوران
سپند از خراسان و فور از عراق / بریشاد از ارمن بدین اتّفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندانکه برگفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امّیدها دادشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نکردند خوی
۵۵۷۵ بدزدی و سالوسی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی
دودستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز بی‌آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندد البرز را دست و پای
۵۵۸۰ من آن دور گیرم که دارای گرد / ز من جای من جست و جان هم نبرد
به کیدی که با کید برساختم / بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد به ابرو گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
۵۵۸۵ ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از رومشان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر بایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
۵۵۹۰ دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دوردست / رمیدند گرگان و روباه رست
۵۵۹۵ سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم از این پیشتر سست کوش / کنون گرمتر زان برآریم جوش
۵۶۰۰ هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با لشکر بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نباید که باشد کسی
[سپه را ز دل دادن خسروی / دل و پشتشان گشت یکسر قوی]

در اندیشه می‌بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
۵۶۰۵ نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس می‌داشتند

«مصاف اسکندر با روسیان»

بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

* * *

بیار ای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پروردهٔ دلپذیر
۵۶۱۰ که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگرباره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صرّاف جوهرفروش / سخن را بجوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پرکنده طاووس دید
شب تیره پهلو ببستر نبرد / بطالع پژوهی ستاره شمرد
۵۶۱۵ زمین فرش سیفور چون درنوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکندهٔ تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پردهٔ تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
۵۶۲۰ بعرض دو میدان در آن تنگ جای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
۵۶۲۵ قراخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره بر کشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
۵۶۳۰ به خزرانیان راست آراسته / ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه‌جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
دراهای روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش
۵۶۳۵ غریویدن کوس گردون شکاف — زمین را برافکند پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبهٔ تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان
لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش — برآورده از گاو گردون خروش
بلارک به گاورسهٔ نقره‌گون — ز نقره برآورده گاورس خون
۵۶۴۰ خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی‌کنان — به خون روی دشمن نمازی‌کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ — شده فتنهٔ خرد را سر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ — برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
۵۶۴۵ خدنگی همه سرخ گل بار او — گلی خون تراویده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردنکشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز — زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس — تکاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی — فلاطونی آنجا فلاطوسیی
۵۶۵۰ همان رومی رایت افراخته — ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا درکشید ای شگفت — به ضیق النّفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد به آوردگاه — یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد
۵۶۵۵ مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام‌آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندر این خام چرم — ببرطاسی من شود پشت گرم
[چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آیم برزم اژدها پیکرم]
پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده‌ام — نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
۵۶۶۰ درشتم به چنگال و سختم به زور — به خامی درم پهلوی نرّه گور
همه خون خام است نوشیدنم — همه چرم خام است پوشیدنم
سنانم ز پهلو درآید به ناف — دروغی نمی‌گویم اینک مصاف
بیایید یک لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم
مبخشاد یزدان بر آن رهنمون — که بخشایش آرد به من بر بخون

۵۶۶۵ ز قلب ملک پیش آن تندمار — برون رفت جوشن‌وری ترک‌وار

بپرخاش کردن گشادند چنگ — در آن پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومیی رفت و هم خاک دید — که برطاس را بخت چالاک دید

ملک زاده‌ای بود هندی بنام — بسی سر بریده به هندی حسام

۵۶۷۰ بر آن گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند دست آزمای — سر بخت کس در نیامد ز پای

ملک‌زاده هندی چو شد سخت‌کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند برنده الماس را — که سر در سم افکند برطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردن درآورده روسی سپر

۵۶۷۵ درآمد بناورد چالش‌کنان — بخون مخالف سگالش‌کنان

ز هندی چنان هندویی خورد باز — که روسی سپر گشت از او بی‌نیاز

همان روسیی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنین چند را کشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بست از او روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس

۵۶۸۰ به آرامگه تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه — بزکها نشاندند بر پاسگاه

دگر روز کاین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمین‌ها کمان

۵۶۸۵ دگرباره در کارزار آمدند — بشیرافکنی بر شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ — ز سر مغز می‌برد و از روی رنگ

همان کوس رویین گرگینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش برافتاد بیخ — فکند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت از ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی

۵۶۹۰ ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی و آهن‌دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست

دلیران از او بددلی یافتند — سر از پنجهٔ شیر برتافتند

پس از ساعتی تندشیری سیاه — برون آمد از پردهٔ قلب گاه

بر اسبی بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان‌تر از رود نیل

۵۶۹۵ به ایلاقی اهرمن‌روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ‌آزمای … درآمد سر پیل‌پیکر بپای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست … ز طوفان خونش زمین گشت مست
۵۷۰۰ سواری سرافرازتر زان گروه … بر آن کوهکن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد … چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سر انداختن … غروریش داد از سر افراختن
ز پولاد درعان پولاد تیغ … بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نماز دگر … بـه میدان نشد رزمساز دگر
۵۷۰۵ دگرباره خون در جگر جوش زد … قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل … رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از رومیان هم‌نبرد … همی کرد مردی همی کشت مرد
بدینگونه خیلی بخون درکشید … تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ‌آزمای … نیامد کسی را سوی جنگ رای
۵۷۱۰ چو روسی برومی چنان دست یافت … ز کوپال خود پیل را مست یافت
همی گشت پولاد هندی به مشت … تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت … در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار … برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی برانگیخته … نه تیغی نهنگی درآویخته
۵۷۱۵ حریر تنش در قزآکند زرد … کلاهی ز پولاد چون لاجورد
به میدان درآمد چو عفریت مست … یکی حربهٔ چارپهلو بدست
طریدی برآورد و با روس گفت … که خواهی همین لحظه بر خاک خفت
زریوند مازندرانی منم … که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش … ز صفرا بگشتن درآمد سرش
۵۷۲۰ شد آگه که درگشت ناورد او … نباشد چنو مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد … هزیمت همی رفت چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر … پس پشت آن پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت … برون شد ز سینه سنان چارمشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای … رساند آن تن سفته را باز جای
۵۷۲۵ بر او خویش و بیگانه بشتافتند … صلیبی شده کشته‌ای یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد … صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس … ز برطاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه … برون رفت روسی چو یک پاره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام … گو پیلتن کرد بر وی خرام

۵۷۳۰ دو شمشیرزن در هم آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن‌گرای / درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال از آن شیر تند / که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
۵۷۳۵ درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر / بغرّید مانند غرّنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
۵۷۴۰ نمی‌شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر سوی خاک / برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد بگل
۵۷۴۵ بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کاین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر / ز هر بیشه‌ای سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد به اوج / ز هر گوشه می‌رفت خون موج موج
۵۷۵۰ ز رومی یکی پیل کوپال گیر / برآهخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ‌آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست / سر و پای روسی بهم درشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز / بجز مغزکوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
۵۷۵۵ درآمد برآورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین برگشاد / هم آن نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان / در آن در شد آویزش سختشان
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
۵۷۶۰ چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تندشیر / بکشتن قسویدل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام / به هنگام جنگ‌آزمایی تمام

نهنگی دو تیغی برافراخته ‌‌ بتیغ از نهنگان سر انداخته

بزرم الانسی روان کرد رخش ‌‌ برافروخت از تیغ رخشان درخش

۵۷۶۵ فرنجه چو دید آن چنان دست زور ‌‌ سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر او شروه شمشیر تیز ‌‌ که کرد از قفس مرغ جانش گریز

ز ایسو کمر بسته گردنکشی ‌‌ برون زد جنیبت چو تندآتشی

بکوشید و مردانگیها نمود ‌‌ بشیری کجا کرد با شروه سود

چو خصم قوی دید گردن گشاد ‌‌ بیک ضربت او نیز گردن نهاد

۵۷۷۰ جرم نامی از کوه لگزان چو کوه ‌‌ درآمد کز او عالم آمد ستوه

یکی ترک روی آهنین بر سرش ‌‌ که پیکار می‌ریخت از پیکرش

قبایی زره بر تنش تابدار ‌‌ چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان ‌‌ ز دنیا ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیرمرد ‌‌ کز آن شیر شرزه برآورد گرد

۵۷۷۵ چو افتاد دشمن بر آن پای لغز ‌‌ بسمّ سمندش بسنبید مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان ‌‌ زد از سرد مهری به یخ برنشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی ‌‌ نه گردن همانا که گردن‌زنی

بسیجید و پیرایهٔ جنگ خواست ‌‌ بسیج شدن کرد بر جنگ راست

بتارک برآورد روی آهنین ‌‌ یکی ترک سفته ز پولاد چین

۵۷۸۰ حمایل یکی تیغ زهر آبدار ‌‌ کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافکند بر گستوان ‌‌ بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی ‌‌ که طفل از دبستان درآید بکوی

جرم چون در آن فر زیبنده دید ‌‌ دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش در بازگشت ‌‌ بناچار با مرگ دمساز گشت

۵۷۸۵ بگرد دوالی درآمد دلیر ‌‌ دوالک همی باخت با تندشیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال ‌‌ بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند ‌‌ ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بسته چون شیر نر ‌‌ زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج ‌‌ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

۵۷۹۰ برادر یکی داشت چون پیل مست ‌‌ بکین برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید ‌‌ بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت ‌‌ بسی مرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بد نام او جودره ‌‌ که شیر نرش بود آهو بره

درشت و تنومند و زورآزمای ‌‌ به تنها عدوبند و لشکرگشای

۵۷۹۵ ز گردن بسی خون درآویخته / بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد / بجنگ دوالی روان لخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که دربسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گذارنده تیغ / بر آن کوه پولاد زد بیدریغ
۵۸۰۰ ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم‌آزمای / عنان دزدیی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر باز بست / دل شاه از آن سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوش دارو بر آن زخمگاه
نوازش کند تا به آهستگی / دوالی برآساید از خستگی
۵۸۰۵ چو شب در سر آورد کحلی پرند / سر مه درآمد به مشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگرباره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور
به غلغل درآمد جرس بادرای / بجوشید خون از دم کره نای
۵۸۱۰ ز فریاد شیپور و آواز کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذرّه سستی نیافت
دگرباره هندی چو شیر سیاه / درافکند ختلی بناوردگاه
بسی چابکی کرد با جودره / نمی‌رفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سر زین فکند
۵۸۱۵ برآورد از افکندنش کام خویش / سپردش به نعل ره انجام خویش
دلیرانه می‌گشت و می‌خواست مرد / تهی کرد جای از بسی هم‌نبرد
یکی نامور بود طرسوس نام / بمردی درآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی بپیچندگی / همه بر هلاکش بسیچندگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پستی آرد خروش
۵۸۲۰ در آن داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / کز آن عوج هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را / چو می‌ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / هژبری کزین گونه شیرافکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
۵۸۲۵ مرا مادر من که طرسوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را درآرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کارد عنان سوی جنگ — دگرباره در عزمش آمد درنگ
چپ و راست می‌دید تا از سپاه — که خواهد شد از کینه‌ور کینه‌خواه
۵۸۳۰ روان کرد مرکب شتابنده‌ای — ز پولاد چون برق تابنده‌ای
همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازیکنان
از آن چابکیها که می‌کرد چست — برابر شده دست بدخواه سست
۵۸۳۵ بر آن روسی افکند مرکب چو باد — به تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن‌زنش — سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیردل‌تر سواری دگر — درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سرافکنده شد — چنین تا سری چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت — به آسانی آن شیر جنگی بکشت
۵۸۴۰ بهر سو که می‌راند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
به هر حمله کانگیخت از هر دری — فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حملهٔ نیک را ساز داد — عنان را به چابک عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
۵۸۴۵ شه از شیرمردیش حیران شده — بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه می‌کرد پیکارها — همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای — نیامد ز آوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهایی سیاه — ز ماهی برآورده سر سوی ماه
۵۸۵۰ سیه کرد بر شبروان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون‌بر از تاختن — برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه می‌گفت کان شهسوار — که امروز کرد آنچنان کارزار
۵۸۵۵ دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین — که بادا بر آن شیرمرد آفرین
دگر روز کاین طاق پیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرّنده شیر — برآمد سیاه اژدهایی بزیر

۵۸۶۰ یکی گرز هفتاد مردی بدست — که البرز را مغز درهم شکست

مبارز طلب کرد و می‌کشت مرد — ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندر آن داوری

همان روسی افکن سوار دلیر — برون آمد از پره چون نره شیر

کمان را زهی برزد از چرم خام — بشست اندر آورد یک تیر تام

۵۸۶۵ بنیروی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ماسورهٔ هند باری برنگ — میان آکنیده بتیر خدنگ

دگر ره یکی روسی گربه چشم — چو شیران به ابرو درآورده خشم

سلاح آزمایی درآموخته — بسی درع را پاره بردوخته

درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

۵۸۷۰ پذیره شده شورش جنگ را — لحیفی برافکنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهایی آن پیشه ورزیده بود — ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن اژدها دم برانداختش — شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی بر او دید بیش از نبرد — جل و جامهٔ بهتر از اسب و مرد

۵۸۷۵ بیک ضربتش جان ز تن برکشید — بجل برقعش برقع اندر کشید

دگر روسیی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان از او باز کرد

به هر تیر کز شست او شد روان — به پهلو درآمد یکی پهلوان

به ده چوبه تیر آن سوار بهی — زده پهلوان کرد میدان تهی

۵۸۸۰ دگرباره پنهان ز بینندگان — بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نبد هیچکس را دگر یارگی — که با او برون افکند بارگی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ — پراکندگیشان درآمد چو میغ

شکیبی بناموس می‌ساختند — خیالی به نیرنگ می‌باختند

۵۸۸۵ چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر — برآورد گوهر ز دریای قیر

دگرباره میدان شد آراسته — ز بیغوله‌ها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس — به عیّوق بر می‌شد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس — وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ

۵۸۹۰ پیاده بکردار یکپاره کوه — ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد — به افشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکــی سـلسله بسـته بـر پـای او | دراز و قسـوی هـم بـبالای او
چـو شـیران وحشـی در آن سلسله | جـهان کـرده پر شور و پر مشغله
۵۸۹۵ ز هر سـو کـه جستی یک آماجگاه | زمـین گشـتی از زورمـندیش چاه
سـلاحش نـه جز آهنی سر بـخم | کـز او کـوه را درکشـیدی بـه هـم
ز هـر سـو بـدان آهـن مرد کش | بـمردم‌کشی دست مـی‌کرد خـوش
ز سـختی کـه بـد خلقت خام او | سـفن بسـته کـیمخت انـدام او
چـو آوردی آهـنگ بـر کـارزار | نکـردی بـر او تـیغ پـولاد کـار
۵۹۰۰ درآمـد چـنان اژدهـا پـاره‌ای | فـرشته کشـی آدمـی خـواره‌ای
کسی را که دیـدی گـرفتی چـو مور | بکـندی سرش را بیک دست زور
گـرایش نکـردی بکـار دگـر | گـهی پـای کـندی ز تـن گـاه سر
ز لشکـرگه شـه بـه نـیروی دست | بسـی خلق را پای و پهلو شکست
جـریده سـواری تـوانـا و چست | بکـار مـصاف انـدرون تـن‌درست
۵۹۰۵ درآمـد کـه گـردن فـرازی کـند | بـدان آتش تـیز بـازی کـند
چو دیـدش ز دور آن نـهنگ دمـان | گـرفتن هـمان بود و کشتن همان
دگـر نـامداری درآمـد دلیـر | هـم آوردش آن شیر جنگی بزیر
ز بس دل کـه آن شیر درنـده خست | دل شـیرمردان لشکـر شکست
بـدینگونه از زخـمهای درشت | تـنی پـنجه از نـامداران بکشت
۵۹۱۰ شگـفتی فـرو مـاند صاحب خرد | کـه نـه آدمـی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز | سرافکـنده شـد مهر گیتی فروز
شـه از حـیرت کـار آن اهـرمن | سـخن رانـد پـوشیده بـا انـجمن
کـه ایـن آدمـی‌کش چه پتیاره بود | کـه از جنگ او خلق بیچاره بود
سـلاحی نـه در قـبضهٔ دست او | هـمه بـاسلاحان شـده پستِ او
۵۹۱۵ بـرآنـم کـه او آدمـی‌زاد نـیست | وگر هست ازیـن بوم و آباد نیست
ز ویـرانه جایی است وحشی نژاد | بـصورت چـو مردم نـه مردم نـهاد
شـناسنده‌ای کـان زمین را شناخت | بـه تـمکین پـاسخ علم برفراخت
کـه چـون داد فـرمان شـه دادگر | نـمایم بـدو حـال آن جـانور
یکـی کـوه نـزدیک تـاریکی است | که راهش چو مویی ز باریکیست
۵۹۲۰ در او آدمـی‌پیکرانـی چـنین | بـترکیب خـاکـی بـزور آهـنین
نـدانـد کسی اصل ایشان درست | که چون بودشان زاد و بود از نخست
هـمه سـرخ مـویند پیروزه چشم | ز شـیران نـترسند هـنگام خشم
چـنان زورمـندند و افشـرده گـام | کـه یک تن بود لشکری را تمام
اگـر مـاده گـر نـر بـود در ستیز | بـرانگـیزد از عـالمی رستخیز

۵۹۲۵ بــه هــر داوری کــوفتند راستند ٭ جـز ایـن مـذهبی را نیاراستند

ندیدست کس مرده از ایشان یکی ٭ مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه میش ٭ کز آن میش برسازد اسباب خویش

به نیروی پشم است بازارشان ٭ متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه‌ای هیچ کس ٭ سمور سیه را شناسند و بس

۵۹۳۰ سموری که باشد بخلقت سیاه ٭ نخیزد ز جایی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از مرد و زن ٭ سرونیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سرونشان نباشد سرشت ٭ چه ایشان بصورت چه روسان زشت

کسی را که آید تمنّای خواب ٭ شود بر درختی چو پرّان عقاب

سرون درفشارد بشاخ بلند ٭ چو دیوی بخسبد در آن دیوبند

۵۹۳۵ چو بینی بشاخی برانگیخته ٭ یکی اژدها بینی آویخته

بخسبد شبانروزی از بیخودی ٭ که خوابست بنیاد نابخردی

چو روسی شبانان بر او بگذرند ٭ در آن دیو آویخته بنگرند

به آهستگی سوی آن اهرمن ٭ بیایند و پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند ٭ ز زنجیر آهن کمندش کنند

۵۹۴۰ برو چون مسلسل شود بند سخت ٭ کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار ٭ خروشد خروشیدنی رعدوار

گر آن بند را برتواند شکست ٭ کشد هر یکی را بیک پشت دست

وگر سخت باشد در آن بستگی ٭ بروس آورندش به آهستگی

بر او بند و زنجیر محکم کنند ٭ وز او آب و نانی فراهم کنند

۵۹۴۵ برندش بهر کوی و هر خانه‌ای ٭ گشاید از آن دامشان دانه‌ای

وگر جنگی افتد بناچارشان ٭ بدان زنده پیل است پیکارشان

کشندش بزنجیر چون اژدها ٭ نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی ٭ نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهاندار در کار آن پای لغز ٭ از آن داستان ماند شوریده مغز

۵۹۵۰ بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست ٭ همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند ٭ سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر برزد از باختر ٭ سیاهی به خاور فرو برد سر

سپه را برآراست خاور خدیو ٭ در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری ٭ چو یأجوج در سدّ اسکندری

۵۹۵۵ سوی میسره تنگ چشمان چین ٭ شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تندشیر ٭ چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر

دگر سو الانسی و برطاس روس ٭ برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم‌آواز شد بادرای چو صور قیامت دمیدند نای
ز غرّیدن کوس خارا شکاف پر افکند سیمرغ در کوه قاف
۵۹۶۰ ز فریاد خرمهره و گاودم علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری که دولت کرا می‌کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره‌پوشی از ساقهٔ قلب شاه درآمد چو شیری به آوردگاه
۵۹۶۵ ز تیغ آتشی برکشیده چو آب کز او خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او که بسا اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان چنان گردنی شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت زد بی‌حساب
۵۹۷۰ فرشته‌صفت گرد آن دیو چهر همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد بر آن تیره‌دل بارش تیر کرد
بسی تیر پولاد پیکان فشاند بر آن کوه پولاد زخمی نراند
چو دژخیم را نامد از تیر باک زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ برآورد و زد بر دلاور نهنگ
۵۹۷۵ که آن خشت اگر برزدی بر هیون تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم برفشرد بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولادتر بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست نشاید به خشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن‌سرشت نیندیشد از حربه و تیر و خشت
۵۹۸۰ نهنگ جهانسوز را برکشید سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگرباره برخاست از زیر گرد بسختی درآویخت با هم‌نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت بدان آهن خفته سختش گرفت
ز زینش درآورد چون تندشیر ز تارک بسیفتاد ترکش بزیر
۵۹۸۵ بهاری پدید آمد از زیر ترگ بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش چو رویی چنان دید شرم آمدش
دو گیسوکشان دید در دامنش رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز دیوان روسی برآمد غریو

۵۹۹۰ دگر ره به نخجیر کردن شتافت — کز اوّل گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سیاه — بخشم آورند اندر آن حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بر آن اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربه‌ها زد بر آن پیل پای — بسی نیز قارورهٔ جان گزای
۵۹۹۵ نه قاروره بر کوه شد کارگر — نمی‌کرد حربه ز سندان گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندر آن خیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ‌آزمای — بخرطوم سختش درآرد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند
۶۰۰۰ شه از هول آن بازی سهمناک — بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دربافت ادبار بخت — وگرنه چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز — سر نازنینان بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی — تب شیر در سال باشد یکی
۶۰۰۵ مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم در این عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبایی آور در این کارزار
همانا که پیروزی آری بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را صد درآری ببند
۶۰۱۰ اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن بر گرامی‌تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزمساز
به اقبال شاه و بنیروی بخت — درآید بخاک این تنومند سخت
جز آن نیست کاین پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد ار زانکه رویین‌تن است — توان کندن از جایش ار زاهن است
۶۰۱۵ نباید بر او زخم راندن به تیغ — کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
گرش می‌نشاید به شمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژدهٔ مرد اخترشناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
۶۰۲۰ چو پیروزی خویش دید از خدای — بدان خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود — ز سبز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بدان دیو دریا شکوه / چو ابری سیه کو درآید بکوه
نجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
۶۰۲۵ کمند عدوبند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
به غلتید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
۶۰۳۰ چو آن گور وحشی در آن دستبرد / از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرّمی / که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ / به اقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان / سپردش بزندان اهریمنان
۶۰۳۵ دل روسیان از چنان زوردست / بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد / در خرّمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را / به کف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می‌کرد یاد / نبید گوارنده می‌خورد شاد
۶۰۴۰ چو شب قفل پیروزه برزد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده می‌خورد شاه / همان پرده می‌داشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
به هر می که می‌خورد می‌ریخت رنج / به خواهنده می‌داد دیبا و گنج
درآمد به افسانه‌های دراز / ز هر سرگذشتی پژوهنده باز
۶۰۴۵ از آن تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این بی‌وفا هم‌نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بند آن رهزنان / برون آوریمش بسرخم سنان
وگر رفت از آن رفته درنگذریم / چنان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
۶۰۵۰ بفرمود کان بندی بی‌زبان / بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمریده در آن بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان‌بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار

۶۰۵۵ از آن زوردیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد / بر آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش به آزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
به می گوهرش را پدیدار کرد / میی چند با گوهرش یار کرد
چو مستی درآمد بر آن شوربخت / بغلتید چون سایه در پای تخت
۶۰۶۰ ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازندهٔ خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت در آن جست و جوی / فتادند از آن کار در گفت و گوی
۶۰۶۵ یکی گفت صحرایی است این شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می در او کرد کار / سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش می‌کرد و چیزی نگفت
در آن مانده کاین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
۶۰۷۰ به آزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از این گونه صیدی ز راه / دگرباره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
۶۰۷۵ در آن ترک خرگاهی آورد دست / شکنج نقابش ز رخ برشکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری‌پیکری شوخ و مست‌آمده / پری‌وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / ز مالک به رضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته / وز او سرخ گل عاریت خواسته
۶۰۸۰ به هر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها / در او قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم‌خانه‌ای در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
۶۰۸۵ کنیزی که صاحب، غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مردانگیها کز او دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب‌تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان بازجوی
۶۰۹۰ پرستندهٔ خوب صاحب‌نواز / پرستش‌کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت بسامداراتر است
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
۶۰۹۵ دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغزن
تو آن آفتابی در این روزگار / که هم تیغ‌گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس
کرا زهره کاینجا کند ناله نرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم
۶۱۰۰ سفالی که ماراست ناسفتنی است / چو گفتی بگو، اندکی گفتنی است
من آن سفته‌گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن راگران دید شاه / نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
۶۱۰۵ من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم به آوردگاه نخست / به اقبال شاه آن هنرهای چست
دوم ره که بانگی بر ادهم زدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
۶۱۱۰ نکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل‌افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
۶۱۱۵ چو دیدم که دام تو دد می‌کشد / کمندت بلا را بخود می‌کشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها / که ناکشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز آن گونه دیوی درآمد ببند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / ز ره بردن مردم آغاز کرد

۶۱۲۰ رسن بسته چون غول بر دست و پای   مرا در یکی خانه کردند جای
به من بر شده لشکری دیده‌بان   همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت   بگوش آمدم های هویی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ   بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می‌داشتند   ز بیمش همه جای بگذاشتند
۶۱۲۵ بجز سر ندیدم که از کله کند   همی کند و بر دیگری می‌فکند
ز بس کلّهٔ سر که برکنده بود   یکی کوه از آن کلّه آگنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت   همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین‌گه تخت شاهم نشاند   ز پایان ماهی به ماهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گنج   بشادی کنون کرد خواهم سپنج
۶۱۳۰ زن آن به که زیور کشد پای او   نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب   که می‌بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت   ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او   سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد   به مهر خدا پیکری در نورد
۶۱۳۵ به مهر توام بیشتر گشت عزم   که دیبای بزمی و زیبای رزم
به پرخاشگه جان ستان دیدمت   قوی دست و چابک عنان دیدمت
به رامشگهت نیز بینم شگرف   حریفی نداری در این هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود   دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برداشت و بنواخت چنگ   کمان خدنگی و تیر خدنگ
۶۱۴۰ نوایی زد از نغمه‌های نوی   نوآیین سرودی هم از پهلوی
که شاها، خدیوا، جهانداورا   خردمندخو یا خرد یاورا
سر سبزت از سرزنش دور باد   دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و پیروز رای   توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت به آسودگی   قبای تنت دور از آلودگی
۶۱۴۵ به هرجا که روی آری از نیک و بد   پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت بود   همه ملک عالم بنامت بود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش   بزد سوز خویش اندر آن ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ   برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت   همان نرگسی در چمن نیم خفت
۶۱۵۰ می لعل در جام ناخورده بود   نسفته دری دست ناکرده بود
به امید آن کاید از صید شاه   سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سفید   گهی لاله بیند گهی مشک بید

مگــر شـه نـدارد فـراغت بـباغ	که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگـرنه بـهاری بـدین خـرّمی	چـرا رایگـان اوفـتد بـر زمـی
۶۱۵۵ ز بـاد خـزان هستم انـدیشناک	کـه ریـزد بهاری چنین را بخاک
شـهنشه کـه آواز دلبـر شـنید	ز دل نـالهٔ بـیدلان بـرکشید
خـوش‌آوازی نـالهٔ چـنگ او	خـبر دادش از روی گـلرنگ او
کـه رویـی چنین نغزگویی چنین	حـرامت مـباد آرزویـی چـنین
دل شـه چو زان نکته آگاه گشت	از آن آرزو آرزوخـواه گشت
۶۱۶۰ دگـر ره تـوقّف پسندیده داشت	کـه تاراج بـدخواه در دیـده داشت
ز سـاقی بـه مـی دادنـی دل نـهاد	کـه ره تـوشه از بـهر مـنزل نـهاد
یکـی جـام زرّیـن پر از باده کـرد	بـیاد رخ آن پـریزاده خـورد
دگـر ره یکـی جام یاقوت نوش	بـدان نـوش لب داد و گفتا بنوش
سـتد مـاه و بـوسید و بـر لب نـهاد	بـبوسه سـتد جـام و بـا بـوسه داد
۶۱۶۵ شـهنشه بـیک دست ساغرکشان	بـدست دگـر زلف دلبـر کشان
گـهی بـوسه دادی لب جـام را	گـهی لب گـزیدی دلارام را
بـر آن رسـم کـایین او دلکشست	می تلخ با نـقل شیرین خوشست
چو نـوشین مـی انـدر دهـن ریـختند	بـه خـوشخواب نوشین درآویـختند
در آن آرزوگـاه بـا دورباش	نکـردند جـز بـوسه چیزی تراش

«ظفر یافتن اسکندر بر لشکر روس»

۶۱۷۰ بـیا سـاقی آن رنگ داده عـصیر	کـه رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآیـد به چنگ	دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

* * *

سپاه سـحر چـون عـلم بـرکشید	جـهان حرف شب را قلم درکشید
دمـاغ زمـین از تـفِ آفـتاب	بسـرسام سـودا درآمـد ز خـواب
بـرآورد مـرغ سـحرگه غـریو	چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
۶۱۷۵ شه از خـواب سر برزد آشوبناک	دل پـاک را کـرد از انـدیشه پـاک
بـه طـاعتگه آمـد نـیایش نـمود	زبـان را بشکـر آزمـایش نـمود
ز یـاری‌ده خـود در آن داوری	گـهی یارگی خواست گه یاوری
چـو لختـی بـغلتید بـر روی خـاک	کـمر بست و زد دامن درع چاک
نـهادند اورنگ بـر پشت پـیل	کشـیدند شـمشیر گـردش دو میل

۶۱۸۰ سپه را به آیین پیشینه روز ... برآراست سالار گیتی‌فروز
بر آن پهن‌صحرای دریاشکوه ... حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار ... ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز ... برآراست لشکر به آیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده ... دماغ از تف خشم جوشان شده
۶۱۸۵ ز عکس سر تیغ و برق سنان ... سر از راه می‌رفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه ... فشافش‌کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردن‌شکن ... برون ریخته مغزها از دهن
ز بسیداد کوپال پیل‌افکنان ... فلک جامه در خم نیل‌افکنان
نهیب بلارک بمیرهای مور ... ز بال عقابان تهی کرده زور
۶۱۹۰ سر نیزه از طاسک سرنگون ... بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق ... شده تا نمدزین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته ... سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک ... لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار ... برآورده از جوی خون لاله‌زار
۶۱۹۵ چو سوزن سنان سینه را دوخته ... ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه‌ای خنجری در شتاب ... برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه ... چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی به هر سو ستیز ... برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس ... بسرخ و سپیدی چو روی عروس
۶۲۰۰ سکندر در آن حرب چون شیر مست ... یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش ... ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می‌ماند شاه ... که بر شیر و بر پیل بربست راه
سرش را بتیغی ز تن باز کرد ... به هر تیغ‌داری که او باز خورد
سیه‌پوش چترش چو عباسیان ... زده سنگ بر طاس برطاسیان
۶۲۰۵ بنیروی بازو و زخم رکاب ... چپ و راست افکند سر بی‌حساب
هم او پای برجای و هم لشکرش ... که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب ... بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع بپیروزی آمد پدید ... جهان کرد شمشیر شه را کلید
به شه گفت برزن که یاری تراست ... در این دستبرد استواری تراست
۶۲۱۰ بجنبید خسرو چو دریای نیل ... سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز ... چو تنداژدهایی دهان کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست ... به قنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت درافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
۶۲۱۵ شه پیل‌پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون و خوی ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / بسقم کیشیِ خویش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ‌زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
۶۲۲۰ قدر مایه رستند بی‌برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه‌ای آید آن را پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و در / شتر بر شتر، خانه‌ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرّخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
۶۲۲۵ بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / به آرامش و رامش آورد رای

«نزهت کردن سکندر با کنیزک چینی»

بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری درنشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

* * *

۶۲۳۰ چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زانطرف بازجست / که دارد نشیننده را تن‌درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان‌تیزتر
رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می گر بود می حلال
بپیرامنش بیشه‌های خدنگ / بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ
۶۲۳۵ فزونتر درختش ز پنجاه ارش / از آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه‌رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان

۶۲۴۰ ز گنجی که آکنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینه‌ها / کزو خیزد آسایش سینه‌ها

نه چندان گرانمایه در بار بود / که آن را شماری پدیدار بود

۶۲۴۵ زر کانی و نقرهٔ زیبقی / که مهتاب را داد بی‌رونقی

نمطهای دیبا باندازه‌ای / که درناید از هیچ دروازه‌ای

زبرجد بخروار و مینا بمن / درقهای زر درعهای سفن

ز کتان و مثقالی خانه‌باف / زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

۶۲۵۰ بخروارها قندز تیغ‌دار / سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم نه چندان فرو بسته بند / که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کره اسبان نادیده نعل

وشق نیفه‌های شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج

۶۲۵۵ در آن موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه

به مقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآموده‌ای دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب لفج سمور

کهن گشته و موی از او ریخته / ز نیکوترین جایی آویخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آموده چیست

۶۲۶۰ بپرسید کاین چرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز / کزین پوست می‌زاید این جمله مغز

بخواری مبین اندر این خشک پوست / که روشنترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم / گرامی‌تر است از بسی موی نرم

هر آن موینه کاید اینجا پدید / بدین چرم بی موی شاید خرید

۶۲۶۵ اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم / نگردد یکی موی از این موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرمی چنین را به از سیم کرد

۶۲۷۰ در این کشور از هر چه من دیده‌ام / به این است و این را پسندیده‌ام

گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاسی تمام / برآراست و آنگاه درخواست جام

۶۲۷۵ ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار / درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دیبا و گنج

غنی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل‌کشی / که بر وی ز دیبا نبد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بسند بگسسته را

۶۲۸۰ درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سراپای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم

نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بر شه فکند / نمودش که می‌بایدم گوسفند

۶۲۸۵ شه از گوسفندان پروردنی / وز آنها که باشند هم خوردنی

بفرمود دادن بدو بی‌قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس

گله پیش درکرد از اندازه بیش / بخشنودی آمد به مأوای خویش

در آن مرغزار خوش دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب می‌خورد بر بانگ رود / فلک هر زمان می‌رساندش درود

۶۲۹۰ چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش

به مولائیش حلقه در گوش کرد / بر او کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد و بند / بخلعت برآراست کرد ارجمند

۶۲۹۵ بفرمود کارند نوشابه را / بتنها نخورد آنچنان تابه را

بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را / همان زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشیدنیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس

۶۳۰۰ شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بر او عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان

ببردع فرستادشان بی‌گزند / که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد جز برگ راه

۶۳۰۵ چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی به شهر خود آورد رخت / دگرباره خرّم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش می‌کرد و گاهی شکار
۶۳۱۰ بزیر سهی‌سرو و بید و خدنگ / می لعل می‌خورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی می‌نمود / به آن دلخوشی دلخوشی می‌فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

«سرود گفتن کنیزک چینی در بزم اسکندر»

بیا ساقی آن آب آتش خیال / درافکن بدان کهرباگون سفال
گوارنده آبی کز این تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

* * *

۶۳۱۵ شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی ز آفتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم / نوشته بسی حرف از امّید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / در این غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
۶۳۲۰ جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
در این جای سختی نگیریم سخت / از این چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید چمید
۶۳۲۵ چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / ز بزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه‌ای / پدید است بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
۶۳۳۰ گریزیم از این کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج‌خواه — که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست
۶۳۳۵ نبینی که ده یک دهان خراج — بدهلیز درویش دزدند باج
چه زیرک شد آن مرد بنیادسنج — که ویرانه را ساخت باروی گنج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
۶۳۴۰ نپرسیم از آنها کز او سود نیست — کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچ آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه چندانکه تن لعل آتش کنیم
دمی راکه سرمایه از زندگی است — بتلخی سپردن نه فرخندگی است
چنان بر زن این دم که دادش دهی — که بادش دهی گر بیادش دهی
۶۳۴۵ فداکن درم خوشدلی را بسیج — که ارزان بود دل خریدن به هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت‌گیر — همه سخت‌گیری بود سخت میر
به آسان‌گزاری دمی می‌شمار — که آسان زید مرد آسان گزار
شبی فرّخ و ساعتی ارجمند — بسود شادمانی در او دلپسند
۶۳۵۰ گزارش چنین می‌کند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب به مهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین‌لب آنجام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بر آن گل جهان آب گل ریخته
۶۳۵۵ هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دل‌آرام را — پری‌پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع‌آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکرریزتر
۶۳۶۰ دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان — رسن‌وار در عطف دامن‌کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه — نوازندهٔ چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در دُرج گوهر ز لب باز کرد
بر آهنگ خود ساز را کرد جفت — سرودی به آواز آن رود گفت

۶۳۶۵ که از شادی امشب جهان را نوی است / همه شادی از دولت خسروی است
به هنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید به اوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون گله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه‌ای صد چراغ
۶۳۷۰ سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام‌گیر / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش / به فتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
۶۳۷۵ شه ار هست کاووس فیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت / من آن را گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتاده‌ست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش / نترسم بگردن دراندازمش
۶۳۸۰ گر او را کمندی بود ماه‌گیر / مرا هم کمندی بود شاه‌گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزهٔ ناوک‌انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر برآرد بدوش / دو لختی است زلفین من گرد گوش
۶۳۸۵ گر او را یکی طوق بر مرکب است / مرا بین که ده طوق بر غبغب است
گر او حقه‌ها دارد از لعل و در / مرا حقه‌ای هست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت او کانی است / مرا لب چو یاقوت رمّانی است
گر او چرخ را هست انجم‌شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
۶۳۹۰ گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان‌پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / ندارم جهان را بیک موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرّح دهد خواب را
۶۳۹۵ ز مه طوق خواهی ببین غبغبم / ز قند ار نمک باید اینک لبم
بدین قند کو با شکر خندی است / درِ بوسه بین چون سمرقندی است
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم — همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم
۶۴۰۰ از این سو کنم صید و بنوازمش — وزان سو بدریا دراندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد — منم کاین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور — برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ — درآرم برقصش به یک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم
۶۴۰۵ در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گر چه دارم بسی — بجز خار خشکم نبیند کسی
گلابم ولی دردسر می‌دهم — نمک‌خواه خود را جگر می‌دهم
مگر دید شب ترکی روی من — که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند — به امید من خانه خالی کند
۶۴۱۰ چو زلفم درآید ببازیگری — بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار برگشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زلف بند — به آب معلّق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
۶۴۱۵ شکر چاشنی‌گیر نوش من است — قمر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گرو بسته با مشتری — گرو برد کو دارد انگشتری
جنابم که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون چشمم ببابل رسید — کزو آمد آن جادوییها پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت — کز او مشک شد ناف آهو بدشت
۶۴۲۰ چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج — بمویی ز خلّخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر و موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
۶۴۲۵ جگرگوشهٔ چینیانم بخال — چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین‌صنم خواندم — صنمخانه باغ ارم داندم
چو شد نارپستانم انگیخته — ز بستان دل نار شد ریخته

۶۴۳۰ ز نارم که نارنج نوروزی است — کرا بخت گویی کرا روزی است
مبارک درختم که بر دوستم — برآور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فرو شو به آب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم
۶۴۳۵ بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبی است کو زندگانی دهد — وگر سایه‌ای کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر به حیوان خطا می‌رود — من اینجا سکندر کجا می‌رود
۶۴۴۰ اگر راه ظلمات می‌بایدش — سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست — بسی چشمهٔ آب حیوان در اوست
جهان خسروا چند گردنکشی — بر این آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند — چو دل بسته‌ای در پری درمبند
۶۴۴۵ مرا با تو در باد و بستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک‌دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام — ز چینم ولی درد چین توام
گل من گل سایه پروردنیست — که سایه بخورشید در خورد نیست
۶۴۵۰ چو من میوه در سایهٔ خانه بس — که ناخوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن به نخجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگرخواره‌ای — جگرخواره‌ای نی شکرپاره‌ای
۶۴۵۵ چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندهست در گردنم
بداور شدم با شکر بارها — مرا بیش از او بود بازارها
به آواز و چهره‌کش و دلکشم — همان خوش هم این خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر روددستان کنم دست‌خوش — کنم مست و آنگه کنم مست‌کش
۶۴۶۰ ز دور اینچنین دلبریها کنم — در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلکشی — چو در بر کشندم کنم دلخوشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می — ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من چه باشد بجز خرّمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام از آن نیست اندر جهانم بنام
۶۴۶۵ چو برزد دلاویز چنگی بچنگ چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوش ناز بدان جرهٔ کبک چون جره‌باز
تذرو بهاری درآمد بغنج برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست عنان رفت یکباره دل را ز دست
شبی خلوت و ماهرویی چنان از او چون توان درکشیدن عنان
۶۴۷۰ گوزن جوان را بیفکند شیر بستاراجگاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب به مهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید زمانی چو نیشکرش می‌مزید
ببر درگرفت آن سمن سینه را ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده سیی دید روشن‌گوار یکی باغ دربسته پر سیب و نار
۶۴۷۵ عقیقی نیازرده بر مهر خویش نگینی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده‌ای بجز باغبان مرد نادیده‌ای
از آن گرمی و آتش افزون شدن ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند چو شیر و شکر درهم آمیختند
بهم درخزیده دو سرو بلند ببادام و روغن درافتاده قند
۶۴۸۰ دو پی هر دو چون لام الف خم زده دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد وزان مرحله رخت بیرون نبرد

« رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات »

بیا ساقی آن جام رخشنده می بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی
۶۴۸۵ میی کو به فتویِ می‌خوارگان کند چارهٔ کار بیچارگان

* * *

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل‌زن درآمد بجوش ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش‌کنان خلق برخاستند پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر برگرفت نیایش‌گری کردن از سر گرفت

۶۴۹۰ بسی نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / به شغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیک‌عهدان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می‌برد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز درد و ز غوغای نامحرمان
۶۴۹۵ سخن می‌شد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصّه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زرّ و زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشگش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بی‌شمار
۶۵۰۰ یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیمه‌ش همه عود و گل‌عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی در او زندگانی ده است
به گنج گران عمر خود برمسنج / که خاک است پر گنج و حمّال گنج
۶۵۰۵ چو خواهی که یابی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن با سرافکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیک‌مرد / مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد حروفی است دست‌آزمای / همان آب او معنی جان‌فزای
وگر نی که بیند زمینی سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه؟
۶۵۱۰ دگرباره پیر جهاندیده گفت / که بیرون از این رمزهای نهفت
حجابی است در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان‌خوران جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
۶۵۱۵ ملک را ز تشویق آن گفت و گوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید از او کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکی است / از این ره که پیمودی از ده یکی است
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح‌وار
در بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
۶۵۲۰ چو شد منزلی چند درکار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکرگهش / جهانی دگر خاص بر درگهش

ز بازار لشکر در آن کوچگاه ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ار عنان تافتند ببازار لشکرگهش یافتند
به هر خشک‌ساری که خسرو رسید بباريد باران گیا بردمید
۶۵۲۵ پی خضر گفتی در آن راه بود همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غارگه بود نزدیک دشت که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجای شد جایگیر شد آن بوم ویران عمارت‌پذیر
۶۵۳۰ بن غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند رهی‌زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیّار وش کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت‌استخوان شکیبنده و زورمند و جوان
۶۵۳۵ بفرمود تا هیچ بیمار و پیر نگردد در آن راه جنبش‌پذیر
که پیر کهن کو بود سال خورد ز دشواریِ منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند ره دور بی راه‌دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار طلب کرد کارآگهی هوشیار
به ره بردن لشکرش پیش داشت دو منزل به هر منزلی می‌گذاشت
۶۵۴۰ همه توشهٔ ره ز شیرین و شور روان کرد بر بیسراکان بور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند بر آن ماندگان نایبی را نشاند
به اندرز گفتش همه گفتنی که جایی چنین است ناخفتنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود برآمد فرو شد بیک لحظه بود
۶۵۴۵ خط استوا بر افق سر نهاد میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطف‌گاه زمین تاختند در آن سایه‌بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یک سو سیاهی براندوده حرف دگر سو گذر بست دریای ژرف
۶۵۵۰ همی برد ره رهبر هوشمند بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور به هر دوریی دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نمایندهٔ رسم این راه کیست

۶۵۵۵ سگالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید به هر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست؟
بچاره‌گری هر کسی می‌شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل کرد کشمیریی
۶۵۶۰ شد آن راه از موی باریک‌تر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله‌ای / ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای
در آن روز اوّل که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
۶۵۶۵ جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
به صندوق زادش نهان کرده بود / بنرخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی / درآمد به اندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
۶۵۷۰ کز این آمدن شه پشیمان شده‌ست / ز سختی‌کشی سست پیمان شده‌ست
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی‌رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندر این پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
۶۵۷۵ یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرّهٔ بادپای / سرش باز بزّند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بر سپاه
۶۵۸۰ بپویه سوی کرّهٔ نغز خویش / برون آورد ره به هنجار پیش
از آن راه بی‌رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کاین حکایت شنید از پدر / بچاره‌گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
۶۵۸۵ ز هر گونه‌ای چاره می‌ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشهٔ رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید ... بچاره‌گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش ... بنزد خرد جایگیر آمدش
۶۵۹۰ بدو گفت کای زادمرد جوان ... چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی ... بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده گشتی بگنج ... وگر نی ز کج گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی ... کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست ... که ناید به ره پیر ناتندرست
۶۵۹۵ پدر داشتم پیر دیرینه سال ... ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیربابای خویش ... فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش ... نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش ... رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم ... چنین چاره‌ای زو درآموختم
۶۶۰۰ شه از رای آن رهنمون در نهفت ... برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود ... که چاره محتاج پیران بود
کدوگر بنوشاخ بازی کند ... بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر ... نیاز آیدش هم بگفتار پیر
[بجز پیر سالار لشکر مباد ... بجز گور داماد دختر مباد]
۶۶۰۵ در این گفت و گو بود شاه جهان ... که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه ... یکی پشته‌وار از سمور سیاه
از او هر یک از قندزی نام‌تر ... بجوهر یک از یک باندام‌تر
چو شه نزل او را خریدار گشت ... دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت ... عجب ماند شه اندر آن کار سخت
۶۶۱۰ باندیشهٔ روشنایی نمای ... دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد ... کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آنگونه کان پیر گفت ... شود زادهٔ باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه ... سوی آب حیوان گرفتند راه

«رسیدن خضر بسرچشمهٔ آب حیات»

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ ... بجوی و بیار آب حیوان به چنگ
۶۶۱۵ بدان آب روشن‌نظر کن مرا ... وز این زندگی زنده‌تر کن مرا

	در این فصل فرّخ ز نو تا کهن	ز تاریخ دهقان سرایم سخن
	گزارنده دهقان چنین درنوشت	که اوّل شب از ماه اردیبهشت
	سکندر بتاریکی آورد رای	که خاطر ز تاریکی آید بجای
	نبینی کز این قفل زرّین کلید	بتاریکی آرند جوهر پدید
۶۶۲۰	کسی کاب حیوان کند جای خویش	سزد گر حجابی برآرد ز پیش
	نشینندهٔ حوضهٔ آبگیر	بلی کز حجابی ندارد گزیر
	سکندر چو آهنگ ظلمات کرد	عنایت بترک مهمّات کرد
	عنان کرد سوی سیاهی رها	نهان شد چو مه در دم اژدها
	چنان داد فرمان در آن راه نو	که خضر پیمبر بود پیشرو
۶۶۲۵	شتابنده خنگی که در زیر داشت	بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
	بدان تا بدو ترکتازی کند	سوی آبخور چاره‌سازی کند
	یکی گوهرش داد کاندر مغاک	به آب آزمودن شدی تابناک
	بدو گفت کاین راه را پیش و پس	تویی پیشرو نیست پیش از تو کس
	جریده به هر سو عنان تاز کن	به هشیارمغزی نظر باز کن
۶۶۳۰	کجا آب حیوان برآرد فروغ	که رخشنده گوهر نگوید دروغ
	بخور چون تو خوردی بنیک‌اختری	نشان ده مرا تا ز من برخوری
	بفرمان او خضر خضراخرام	به آهنگ پیشینه برداشت گام
	ز هنجار لشکر بیک سو فتاد	نظرها به همت ز هر سو گشاد
	چو بسیار جست آب را در نهفت	نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
۶۶۳۵	فروزنده گوهر ز دستش بتافت	فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
	پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ	چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
	نه چشمه که آن زین سخن دور بود	وگر بود هم چشمهٔ نور بود
	ستاره چگونه بود صبحگاه	چنان بود اگر صبح باشد پگاه
	بشب ماه ناکاسته چون بود	چنان بد اگر مه برافزون بود
۶۶۴۰	ز جنبش نبد یکدم آرام گیر	چو سیماب بر دست مفلوج پیر
	ندانم که از پاکی پیکرش	چه مانندگی سازم از جوهرش
	نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب	هم آتش توان خواند یعنی هم آب
	چو با چشمه خضر آشنایی گرفت	بدو چشم او روشنایی گرفت
	فرود آمد و جامه برکند چست	سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
۶۶۴۵	وز او خورد چندانکه بر کار شد	حیات ابد را سزاوار شد
	همان خنگ را شست و سیراب کرد	می ناب در نقره ناب کرد
	نشست از بر خنگ صحراتورد	همی داشت دیده بر آن آبخورد
	که تا چون شه آید بفرخندگی	بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

۶۶۵۰ بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او

در این داستان رومیان کهن
بنوعی دگر گفته‌اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم درود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند

۶۶۵۵ گشادند سفره بر آن چشمه‌سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار

بر آن نان که بویاتر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرّخ همال
درافتاد ماهی در آب زلال

بسیجنده در آب پیروزه رنگ
بسیجید تا ماهی آرد به چنگ

چو ماهی به چنگ آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود

۶۶۶۰ بدانست کان چشمهٔ جان‌فزای
به آب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب از آن آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

۶۶۶۵ ز ماهی و آن آب گوهرفشان
دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرد راه

گر آبی است روشن درین تیره خاک
غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند
از آن تشنگان روی بر تافتند

ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت

۶۶۷۰ ز یک چشمه رویا شده دانه شان
دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر به امید آب حیات
همی کرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست
که سیراب‌تر سبزی از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند
بر او سایه نفکند و در سایه ماند

مگر گرمیی در دل تنگ داشت
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

۶۶۷۵ ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
ولی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه‌سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد
کزان هست شوریده زین هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایه‌گاه
چو سایه شده روز بر وی سیاه

۶۶۸۰ به امید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد

از آن ره که او عمر پرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که تدبیر چون آورد / کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه‌ای سیر مغز از هوسهای خام
۶۶۸۵ بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش از این خانهٔ سنگ‌بست / که هم‌سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس / بهم‌سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ از او شهریار جهان / سپارندهٔ سنگ از او شد نهان
شتابنده می‌شد در آن تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
۶۶۹۰ یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته به خضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلواپزی صد کس آتش کند / به حلوا دهان را یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
۶۶۹۵ پشیمان شود هر که بر داردش / پشیمان‌تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش / باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت / که نتوان از آن ده یکی بازگفت
حدیث سرافیل و آوای صور / نگفتم که ده می‌شد از راه دور
چو گویندهٔ دیگر آن کان گشاد / اساسی دگرباره نتوان نهاد
۶۷۰۰ چو با چشمه شه آشنایی نیافت / سوی چشمهٔ روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود / همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی‌آبی اندام خسرو در آب
۶۷۰۵ دویدند از پس آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
۶۷۱۰ چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم / همه ده کشاورز یکدیگریم

«بازگشتن اسکندر از ظلمات بنومیدی»

بیا ساقی آن می که او دلکش است / به من ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بدان می دهان تر کنم / بدو بخت خود را جوانتر کنم

* * *

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
۶۷۱۵ چنان رهبری کردش آن مادیان / که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مرادی طلب کرده نایافته
نسیفتاد از آن تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
۶۷۲۰ نرنجید اگر ره به حیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا به صحرا شدن / به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از دردسرهای سخت / نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کار کز کار مشکل‌تر است / تن‌آسان کسی کو قوی دل‌تر است
۶۷۲۵ چو دیدند لشکر ره‌آورد خویش / نهادند سنگ ره‌آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی‌گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب / ستد داد دیرینه از خورد و خواب
۶۷۳۰ بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند / در او سنگ و هم‌سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سختنش هر کس آمد ستوه
۶۷۳۵ شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاک است و خاکش کند سیرمغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید / سر تخت بر تاج گردون کشید
۶۷۴۰ غلامان زرّین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرّین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر / سخن می‌شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن می‌شد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست ‌‌ ‌ شتابنده را چون نیاید بدست
۶۷۴۵ وگر نیست آن آب در تیره خاک ‌ ‌ چرا نامش از نامها نیست پاک
در این باره می‌شد سخنهای نغز ‌ ‌ کز او روشنایی درآید به مغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم ‌ ‌ چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد ‌ ‌ که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات ‌ ‌ که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
۶۷۵۰ در این بوم شهری است آباد و بس ‌ ‌ که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده بر آن شهر کوهی بلند ‌ ‌ شده مردم شهر از او شهربند
به هر مدّتی بانگی آید ز کوه ‌ ‌ که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام ‌ ‌ که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان‌پذیر ‌ ‌ نگردد یکی لحظه آرام گیر
۶۷۵۵ ز پستی کند سوی بالا شتاب ‌ ‌ بپرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید ‌ ‌ کس این بند را می‌نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان ‌ ‌ بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج ‌ ‌ فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکارآزمایی دلش تیز شد ‌ ‌ در آن عزم رایش سبک‌خیز شد
۶۷۶۰ بفرمود کز زیرکان سپاه ‌ ‌ تنی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرامگاه آورند ‌ ‌ سخن را درستی بشاه آورند
به اندرزشان گفت از آواز کوه ‌ ‌ نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان ‌ ‌ بر آن گفته گردند دامن‌فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز ‌ ‌ برون آید از زیر آن پرده راز
۶۷۶۵ نصیحت پذیران اندرز شاه ‌ ‌ سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرّخی تاختند ‌ ‌ بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت ‌ ‌ چنان بود کان پیر پیشینه گفت
به هر وقتی آوازی از کوهسار ‌ ‌ رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی ‌ ‌ برغبت سوی کوه بشتافتی
۶۷۷۰ چنان در دویدن شدی ناصبور ‌ ‌ کز آن ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره‌ها ساختند ‌ ‌ نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت ‌ ‌ فلک منزلی چند را درنوشت
ز پیکان شه گردش روزگار ‌ ‌ یکی را برفتن شد آموزگار
از آن رازجویان پنهان‌پژوه ‌ ‌ یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
۶۷۷۵ بتک خاست آنکس که بشنید نام ‌ ‌ سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمامش بچنگ ‌ ‌ که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمی‌داشت سود / فغان می‌زد و طیرگی می‌نمود
نمی‌گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
۶۷۸۰ رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران از او در شگفت / وز او هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرکتر ما در این ترکتاز / نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
۶۷۸۵ قدر مایه مردم که ماندند باز / از آن لوح حرفی نخواندند باز
هراسنده گشتند از آن داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بسیراهی خود براه آمدند / وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
۶۷۹۰ ندانیم کاواز آن پرده چیست / نوازندهٔ ساز آن پرده کیست؟
چو ما راه آن پرده نشناختیم / از آن پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز / نیامد یکی شخص از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم، از ستوه
چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند از او گاه دشت
۶۷۹۵ سکندر چو راز رقیبان شنید / رهی دید بازآمدش ناپدید
بدان راهش آنگه نیاز آمدی / کز او یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
۶۸۰۰ چو با گورگیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر

«بازگشتن اسکندر از بلغار بروم»

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

* * *

مژه تا بهم برزنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار

۶۸۰۵ سری را کند بر زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند

درآرد ز منظر یکسی را بچاه / برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند اینچنین چند بازی بسیچ / سرانجام بازیش هیچ است هیچ

از این توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بد لگام

چو تازی فرس بد لگامی کند / خر مصریان را گرامی کند

۶۸۱۰ جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

جهان آن کسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کارآگهان

گزارش چنین شد در این کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وز آن غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرّخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

۶۸۱۵ وز آنجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی به آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می‌کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره‌آورد شاه / برافروخت چون شب برخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

۶۸۲۰ در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و سیم را بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل برزد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود

۶۸۲۵ چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از آن رنج و راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت / به هر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش بازآمدند

۶۸۳۰ جداگانه هر کس ز کبر و کشی / برآورده گردن بگردن‌کشی

کسی گردن خود کسی را نداد / بخود هر کسی گردنی برگشاد

بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایه‌ها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد

۶۸۳۵ چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نپیچید گردن ز فرمانبری

دگرباره زاد سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

از این نوبت آن بود کاباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیراه و راه / روان کرد رایت بخورشید و ماه
۶۸۴۰ چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی در این نیم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گر آن دُر که یک یک بر او بسته‌ام / به هر مسطلعی باز پیوسته‌ام
بیک جای در رشته آرند باز / پر از در شود رشتهٔ عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
۶۸۴۵ همان ساقیان و نوازشگران / که بر هم نشاندم کران تا کران
نشیننده هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم / بر او زیور راستی بافتم
۶۸۵۰ سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگرباره باز
چو شد نیمهٔ زین بنا مهره بست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
۶۸۵۵ که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد زمان / چنان آمد اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر / چو فیروزه فیروز و درّی چو دُر
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / ز هر گل گلابی درآرم بجوی
۶۸۶۰ گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گزارش‌پذیر

«در دعای پادشاه و ختم کتاب»

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / به من ده بیاد زمین‌بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه آن جام زرّین کشم

* * *

ولایت‌ستان شاه گیتی پناه / فریدون‌کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرةالدّین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او

۶۸۶۵ [چو در دانش و دین سرافراز گشت / همه دانش و دین بدو بازگشت]

سپهریست کاختر بر او تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست

چو دریای ثالث نمط شوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیّارهٔ مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین مثلّث‌نشان

۶۸۷۰ ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکّهٔ عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی

بزم آفتابی است افروخته / برزم اژدهایی جهان سوخته

ز روشن درونی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده‌ست آفتاب

۶۸۷۵ چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ فلسطین و رهبان روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او

۶۸۸۰ هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن بازپرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم به اسکندری

بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او

۶۸۸۵ زهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد به مهر

تویی در جهان شاه بیداربخت / ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد ز گیتی کس این دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه

از این کوزهٔ گِل گر آبی چکید / در آن ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد

۶۸۹۰ نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاووس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او

بدان بلبل خرد بین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرامگه ساختم

۶۸۹۵ نوایی سرایم در ایّام تو / که ماند در او سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را

زر پیلوار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
۶۹۰۰ همانا که عشقم برین کار داشت | چو من کم زنان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد تأیید و فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیش‌خورد جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
۶۹۰۵ بیا ساقی از خم دهقان پیر | به من ده یکی ساغری دستگیر
از آن می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

* * *

[هزاران درود از جهان آفرین | سوی روضهٔ سیّد المرسلین]
خردمند و بیدار باش ای پسر | ببازی مبر عمر خود را بسر
ببین تا ز تخمی که ما کاشتیم | چه به بود از آن بر که برداشتیم
۶۹۱۰ تو نیز ار علم بر بلندی زنی | به ار حلقهٔ هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر پیچ نیست | ترا چون منی هست اگر هیچ نیست
بیاد آور از بازی هفت سال | که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان با تو اندرزها کردنم | مفرّح بیاقوت پروردنم
وزان چارده ساله گشتن بناز | چو ماه شب چارده جلوه ساز
۶۹۱۵ دگرباره اندرز من ساختن | سهی‌سرو را سر برافراختن
وزین هفده خصل آوریدن بدست | شده هفده ساله بدین سان که هست
به هر پایگاهی که شایسته بود | خبر دادمت زآنچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید | درختی بسرسبزی آمد پدید
چه حاجت باین روز بازی ترا | خدا خود کند کارسازی ترا
۶۹۲۰ کتاب گرانمایه داری چهار | جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهار است پنجم تویی | گر ارکان چهار آمد انجم تویی
همه کاری از داوری دور کن | بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آن را کنی بازجست | ز عنوان «این نامه یابی درست»
چو از نیمهٔ نامه پرداختم | سریری ببالین او ساختم
۶۹۲۵ در او یادگاری ز بهر تو خاص | که خواننده‌ش از بند یابد خلاص
همه پادشاهی و پیغمبری | در آن یادگار است اگر بنگری

اگر زانکه یابی در این پرده راه — برومند بادی بدان پایگاه
بهر جا که باشد ترا راه و رخت — دعا از منت باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد — وجود نظامی بتو زنده باد

« تمام شد کتاب شرف نامه اسکندری »

شرفنامه
نظامی گنجوی

«شرح مشکلات و معنی لغات»

به تصحیح: دکتر برات زنجانی

«معانی لغات و ترکیبات شرفنامهٔ نظامی»

«بیت ۱»

پادشا: مختار.

جهان پادشایی: صاحب اختیاری جهان و جهانیان.

«بیت ۲»

پناه: نگاهدار.

همه نیستند....: خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: خدایا همه تو و ما هیچ سخن اینست بر خود مپیچ.

«بیت ۳»

آفریده: آفریده شده.

«بیت ۴»

قلم راندن: نوشتن.

«بیت ۵»

روشن بصر: بینا.

بر کردن: روشن کردن.

«بیت ۶»

چو شد حجّتت بر خدایی درست: چون بر خداییت حجّت درست شد.

بلی در طبع هر داننده‌ای هست — که با گردنده گرداننده‌ای هست

(خسرو و شیرین، بیت ۷۶)

«بیت ۷»

گذرگاه: محل گذر، مرکز.

«بیت ۸»

از یک قطره آب: اشاره به تشکیل مروارید از قطرهٔ آب.

قدما معتقد بودند که در بهار صدف روی آب می‌آید و یکی دو قطره از باران بهاری را در شکم خود می‌گیرد و از آن مروارید می‌سازد. سعدی از این موضوع داستانی ساخته.

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم؟ — گر او هست حقّا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

(بوستان، باب چهارم)

نظامی جای دیگر می‌گوید:

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف در کن آن آب را

(شرفنامه، بیت ۵۹۰)

و معتقد بودند که بعد از آنکه صدف قطرهٔ باران را در شکم خود جای داد چنانچه صدف بر اثر صداهای ناهنجار بترسد قطرهٔ آب به مروارید تبدیل نمی‌شود و به سنگ سیاه که آن را « شبه » می‌گویند و برای جلوگیری از چشم زخم بکار می‌رود تبدیل می‌شود. نظامی می‌گوید:

از آیینهٔ پیل و زنگ شتر — صدف را شبه رست بر جای در

(شرفنامه، بیت ۱۱۱۰)

معمولاً در گردن بندهای زینتی یک عدد شبه نیز برای دفع چشم زخم برشته می‌کشیدند، در کشف الاسرار میبدی آمده « در رشته کشند با جواهر شبهی ».

« بیت ۱۰ »

معتقد بودند که بر اثر تابش خورشید در دل بعضی از سنگها به مرور زمان جواهرات بوجود می‌آید. سعدی گوید:

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای — زنهار تا بیک نفسش نشکنی به سنگ

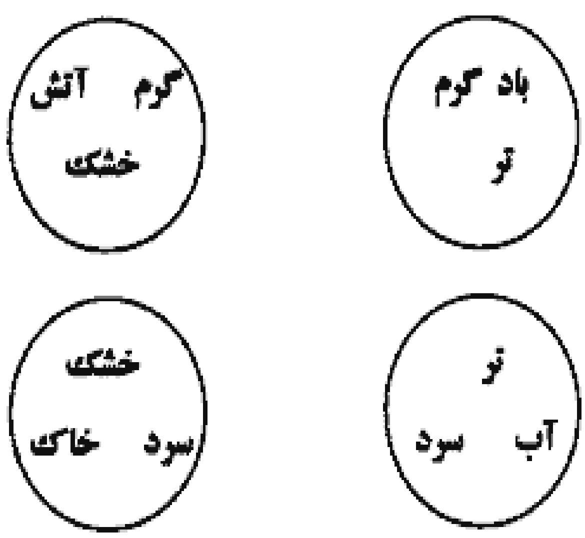
و سنائی می‌گوید:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

« بیت ۱۳ »

اشاره به چهار عنصر است آب و آتش، خاک و باد. که هر یک از این چهار عنصر یا گرم است یا سرد، یا خشک است یا تر. یعنی باید دو خاصیت از این چهار خاصیت: « گرم، سرد، خشک، تر » را داشته باشد و موجودات از ترکیب همین چهار عنصر بوجود آمده و با اینکه آب و آتش و خاک و باد با هم مخالفند امّا باندازه در یکدگر سرشته شده‌اند و خاک را واسطه قرار داده میان آب و آتش و آتش را واسطه قرار داده میان خاک و باد و اولین فرمول گسترده ترکیب عناصر بشکل ذیل است:

فرمول گسترده عناصر



بطوریکه مشاهده می‌شود آب و خاک در صفت (سرد) شریکند و آب و باد در صفت (تر) شریکند و باد و آتش در صفت (گرم) شریکند و آتش و خاک در صفت (خشک) شریکند. این چهار عنصر مخالف را در مرزهای مشترک پیوند داده و اولین ترکیب چهار عنصری باندازه و متعادل بوجود آمده است.

«بیت ۱۵»

کردن: آفریدن.

«بیت ۱۸»

بی آگهی: بی اطّلاع، بی خبر.

«بیت ۱۹»

طراز: آرایش، زینت.

«بیت ۲۱»

کمند: کنایه از افلاک است.

«بیت ۲۴»

تعظیم: بزرگ‌داشت، اینجا به معنی عظمت بکار رفته است.

«بیت ۲۵»

کواکب: ستارگان، (ج کوکب).

بربستن: ایجاد کردن، آفریدن.

مردم: انسان.

«بیت ۲۶»

آمای: آماینده از مصدر آمودن به معنی: درهم کردن، آمیختن.

مسلسل کن: مسلسل کننده، بهم پیوندنده.

چار آخشیج: چهار عنصر (آب و آتش، باد و خاک).

گوهران: چهار عنصر.

مزیج: مزاج.

چهار عنصر در بدن انسان به چهار اسم دیگر نامیده شده‌اند، (آب) بلغم نامیده شده و (آتش) صفرا نامیده شده و (خاک) سودا نامیده شده و (باد) خون نامیده شده. حالت تعادل این چهار خلط یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم را مزاج نامند و اگر تعادل این چهار خلط بر هم بخورد و علاج نشود انسان می‌میرد. سعدی می‌گوید:

چار طبع مخالف سرکش   چند روزی شوند با هم خوش

چون یکی زین چهار شد غالب   جان شیرین برآید از قالب

«بیت ۲۷»

برکشیدن: بالا کشیدن، بلند کردن، ارتفاع دادن.

شهر بند: زندانی.

«بیت ۲۸»

بستن: آفریدن.

طاق نیلوفری: آسمان کبود رنگ.

«بیت ۲۹»

تاب: توان.

«بیت ۳۰»

حضرت: پیشگاه.

تنگبار: بارگاهی که بار یافتن در آن دشوار باشد.

ادراک: فهم کردن.

پیک ادراک: اضافهٔ تشبیهی است، ادراک به پیک تشبیه شده است.

سنگسار کردن: رَجم، یکی از مجازاتها بوده. گناهکار را تا کمر در خاک می‌نشاندند و با پرتاب کردن سنگ می‌کشتند. نظامی در مخزن الاسرار می‌گوید:

وهـم سـبک‌پای بسـی ره نـوشت — هـم ز درش دست تـهی بـازگشت

پـای سـخن را که دراز است دست — سـنگ سـراپـردهٔ او سـر شکست

راه بسـی رفت ضـمیرش نـیافت — دیـده بسـی جست نـظیرش نـیافت

عـقل درآمـد کـه طلب کـردمش — تـرک ادب بـود ادب کـردمش

(بیت ۴۶ به بعد)

«بیت ۳۱»

پرکنده: پراکنده.

«بیت ۳۲»

خیال: نیست هست نما. مولوی می‌گوید:

مـی‌رسید از دور مـانند هـلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

معنی بیت: چشم در راه تو حقیقت بین است و خیال بین نیست. تغییر به درگاه تو راه ندارد.

گردندگی: تغییر، دگرگونی.

«بیت ۳۳»

پامردی: پای مردی، کمک.

«بیت ۳۷»

نمرود: لقب پادشاه کلده، زندگانی او با افسانه آمیخته است. نوشته‌اند نام او نینوس و مردی بود دلیر و شجاع. او را قهرمان و فرمان فرمای روی زمین می‌دانستند و بنای شهر بابل را به او نسبت داده‌اند. بطوری که بابل مدتها زمین نمرود خوانده می‌شد، نمرود از آن جهت که ابراهیم پیغمبر با وی معاصر بوده است در داستانها و تفسیرهای اسلامی شهرت فراوان دارد. در کتاب عجایب المخلوقات آمده: « در ایّام ماضی ملکی بود ویرا کنیزکی بود با شخصی زنا کرد آبستن شد از ملک بترسید بچه را بزاد به صحرا برد و در سیاقهٔ نهاد. پلنگی ماده بیامد وی را شیر می‌داد تا پرورده شد، شخصی بدید پادشاه را خبر کرد وی را بیاورد نام وی را نمرود کرد. ص ۵۷۸ ». نگارنده معتقد است که: « تصوّر کرده‌اند که نمرود در اصل (نمر + رود) بوده و بر اثر تخفیف (نمرود) شده است و چون (نمر) به معنی پلنگ و (رود) به معنی فرزند است این داستان را برای نمرود ساخته‌اند.

مولانا جلال الدین مولوی هم داستانی نقل کرده و نمرود را پروردهٔ پلنگ معرفی کرده است:

گفت (عزرائیل) روزی کشتیی بر موج تیز — مـن شکسـتم ز اَمـر تـا شـد ریـز ریز

پس بگـفتی قـبض کـن جـان هـمه — جـز زنـی و غـیر طـفلی زان رمـه
هـر دو بـر یک تـختهای در ماندند — تــخته را آن مـوجها مـیراندند
بـاز گـفتی جـان مـادر قبض کـن — طـفل را بگـذار تـنها ز اُمـرِ کُـن
چـون ز مـادر بگسـلیدم طـفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمـد مـرا
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — مـوج را گـفتم فکن در بیشه ایش
بیشهای پر سوسن و ریحان و گـل — پـر درخت مـیوهدار پـر اکـل
چشـمههای آب شـیرین زلال — پـروریدم طـفل را بـا صـد دلال
یک پـلنگی طـفلکان نـوزاده بـود — گـفتم او را شـیر ده طـاعت نـمود
پس بـدادش شـیر و خـدمتهاش کـرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چـون فـطامش شـد بگـفتم با پری — تـا درآمـوزید نـطق و داوری
پـرورش دادم مـر او را زان چـمن — کـی بگـفت انـدر بگـنجد فنّ مـن
ایـن حـضانهٔ دیـد بـا صـد رابـطه — کـه بـپروردم ورا بـی واسـطه
شکـر او آن بـود ای بـنده جـلیل — که شـد او نـمرود و سوزنده خلیل

(دفتر ششم، بیت ۴۸۰۰)

و پروین اعتصامی شاعرهٔ معاصر نیز داستان را به شعر آورده و پای به جای پای مولوی نهاده امّا از پلنگ و شیر دادنش اسمی نبرده است:

کشـتیی ز آسیب موجی هـولناک — رفت وقـتی سوی غـرقاب هـلاک
هر چه بود از مـال و مـردم آب بـرد — زان گـروه رفـته طـفلی مـاند خـرد
امـر دادم بـاد را کـان شـیرخـوار — گـیرد از دریـا گـذارد در کـنار
سنگ را گـفتم بـه زیـرش نـرم شـو — بـرف را گـفتم کـه آب گـرم شـو
لاله را گـفتم بـه نـزدیکش بـروی — ژاله را گـفتم کـه رخسارش بشـوی
وارهـاندیم آن غـریق بـی نـوا — تـا رهـید از مـرگ شـد صـید هـوا
آخـر آن نـور تـجلّی دود شـد — آن یـتیم بـیگنه نـمرود شـد
رزمـجویی کـرد بـا چـون مـن کسـی — خواست یـاری از عـقاب و کـرکسی

(بتخلیص از دیوان پروین)

آخر این داستان حکایت آسمان رفتن کیکاووس را تداعی می‌کند که در شاهنامهٔ فردوسی آمده است: ابلیس برای گمراه کردن کاووس حیله‌ای کرد و به شکل غلامان در آمد و به شکارگاه پیش کاووس رفت و دسته گلی به کاووس تقدیم کرد و بعد از تعریف و ثنا به کاووس گفت همهٔ کارها به مراد تو شده است جز یک کار و آن این است که راز خورشید و ماه و شب و روز بر تو پوشیده مانده است و نمی‌دانی که در چرخ بالا چه می‌گذرد و گردش چرخ را سالار کیست؟

یکـی کـار مـاندست کـاندر جـهان — نشـان تـو هـرگز نگـردد نـهان
چـه دارد هـمی آفـتاب از تـو راز — که چون گـردد انـدر نشیب و فـراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست — بر این گـردش چـرخ سـالار کـیست

دل شه از آن دیو بی راه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد

پر اندیشه شد جان آن پادشا — که تا چون شود بی پر اندر هوا

کاووس به فکر مسافرت به چرخ ماه افتاد و بگفتهٔ فردوسی برای پرواز حیله‌ای بسیار بد و نادرست بکار برد. دستور داد چند بچه عقاب را از آشیانه گرفتند و پرورش دادند تا بزرگ و قوی شدند سپس تختی از عود درست کردند و درزهای آن را با زر سخت کردند و در چهار گوشهٔ تخت چهار نیزه بلند نصب کردند و بر بالای نیزه‌ها گوشت بره آویختند و پنجهٔ چهار عقاب قوی را به چهارگوشهٔ تخت بستند. وقتی که عقابها گرسنه شدند برای گرفتن طعمه که بر بالای نیزه‌ها بود بپرواز آمدند و تخت را با خود به هوا بردند و تا ابر رسیدند و چون فاصلهٔ عقابها و طعمه ثابت بود هرگز بگوشت نمی‌رسیدند بعد از مدتی خسته شدند و از ابر نگونسار گشتند و به بیشه اندر افتادند و چون مقدّر بود که سیاوش از کاووس بوجود آید در این سقوط او زنده ماند:

ز دانندگان پس بپرسید شاه — کز این خاک چند است تا چرخ ماه

بفرمود پس تا به هنگام خواب — برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند — به هر خانه‌ای بر دو بگذاشتند

همی پرورانیدشان سال و ماه — به مرغ و بگوشت بره چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر — بدان سان که عزم آوریدند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد — سر درزها را به زر سخت کرد

به پهلوش بر نیزه‌های دراز — ببست و بر آن گونه برکرد ساز

بیاویخت از نیزه ران بره — ببست اندر اندیشه دل یکسره

از آن پس عقاب دلاور چهار — بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاووس شاه — که اهریمنش برده بُد دل ز راه

چو شد گرسنه تیز پران عقاب — سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند — ز هامون به ابر اندر افراشتند

بدان حد که شان بود نیرو بجای — سوی گوشت کردند آهنگ و رای

پریدند بسیار و ماندند باز — چنین باشد آنکس که باشدش آز

چو با مرغ پرنده نیرو نماند — غمی گشت و پرها بخون در فشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه — کشان از هوا بر زمین تخت شاه

سوی بیشهٔ شیرچین آمدند — به آمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان — همی بودنی داشت اندر نهان

سیاووش زو خواست کاید پدید — ببایست لختی چمید و چرید

بجای بزرگی و تخت نشست — پشیمانی و درد بودش بدست

بمانده به بیشه درون زار و خوار — نیایش همی کرد با کردگار

و عقاید دربارهٔ منظور کاووس از این پرواز مختلف است و اساطیری بودن داستان را نشان می‌دهد. فردوسی اختلاف نظرها را چنین بیان کرده است:

شنیدم که کاووس شد بر فلک — همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگـر گـفت از آن رفت بـر آسـمان — که تا جنگ سازد بـه تیر و کـمان

ز هـــر گـــونه‌ای هست آوازِ ایـن — نـدانـد بـجز پـر خـرد راز ایـن

(شاهنامه فردوسی چاپ شوروی، ج ۲، ص ۱۵۲)

حکیم سنائی غزنوی این پرواز را به نمرود نسبت داده و گفته است:

هـمچو نـمرود قـصد چرخ مکن — بـا دو تـا کـرکس و دو تـا مردار

کـز دو بـال سـریش کـرده نشـد — هـــیچ طـــرّار جـــعفر طـــیّار

(دیوان حکیم سنائی، ص ۱۸۶)

سنائی در جای دیگر گفته:

هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود — خیره باز آیـد نگـون نـمرودوار از آسـمان

جمال الدین اصفهانی هم اشاره‌ای کرده است:

آسمانی دولتـی داری کـرا خـوش نـامده‌ست — گو به کرکس برنشین و رو به جنگ آسـمان

و گفته‌اند که کاووس همان نمرود است. (ترجمه احصاء العلوم، ص ۱۰۰)

و پایان کار نمرود چنان شد که پشه‌ای بحکم خدا داخل بینی او شد و در مغزش جاگرفت و نمرود راکشت.

در کتاب قصص الانبیاء آمده: «حق تعالی آن پشه را زنده بداشت در مغز وی تا مغزش بخورد سیزده شبان روز، پس نمرود بی طاقت شد گفت چگونه کنم، بفرمود تا بوقها بساختند و می‌زدند بر سر او تا آن آواز در سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بیستادی از آواز بوق، تا او را یک ساعت قرار بودی و اول کسی که در دنیا بوق نهاد نمرود بود. از بهر این علّت راکه یاد کردیم که آرام او در آن بود. ص ۵۸».

در جوامع الحکایات عوفی آمده:

وقتی ابراهیم صلوات اللّه علیه با نمرود مناظره کرد، نمرود گفت: خدای تو کیست؟ گفت ربّی الّذی یحیی و یمیت. گفت: خدای من آنست که بمیراند و زنده کند، نمرود گفت: زنده کردن و میرانیدن به تأثیر حرکات افلاک و سیر نجوم است و ما نیز زنده کردن و میرانیدن دانیم. ابراهیم علیه السّلام گفت: اگر مسلم داریم که تأثیر قدرت حق تعالی در این عالم بواسطهٔ حرکات افلاک و کواکب است لیکن حرکات افلاک و کواکب بواسطهٔ چیزی دیگر است وگرنه تسلسل لازم آید پس هر آینه از تقدیر آفریدگار تعالی باشد چون حوادث ارضی بواسطهٔ حوادث فلکی باشد، درست شد که حوادث به قدرت وی است و رحمت حق تعالی و از آنجا گفت: فان اللّه یأتی بالشّمس من المشرق فأت بها من المغرب. یعنی گرفتم که حوادث ارضی بواسطهٔ حرکات فلک است، امّا ترا قدرت نیست بر تصرّف کردن در اجرام افلاک. اگر چنین است، و آفریدگار تعالی بقدرت خود هر روز آفتاب را از مشرق برمی‌آورد و به مغرب فرو می‌برد، تو یکبار از مغرب برآر و به مشرق فرو بر، فبهت الّذی کفر. الزام شد و فرو ماند، و گویند که مغالطه کرد و یکی راکه مستوجب کشتن بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و دیگری راکه گناه نداشت بگرفت و بکشت، و گفت که آنراکه مرده بود به حقیقت زنده کردم و آن زنده را میرانیدم. ابراهیم علیه السّلام گفت: مرده زنده کردن این نیست که تو کردی. و گفته‌اند که آفریدگار سبحانه و تعالی مرگ نمرود را سبب نیم پشه ساخته بود، پشه‌ای بود که در نیمهٔ اندام قوّت نداشت. و چون در دماغ او رفت به زبان حال نداکرد که اگر مرده را زنده می‌توانی کردن این یک نیمهٔ مردهٔ مرا زنده کن تا به قوّت آن از بینی تو بیرون آیم و اگر زنده را می‌توانی میرانیدن این یک نیمه زندهٔ مرا بمیران تا خلاص

یابی. نظامی در خسرو و شیرین گوید:

هـر آن پشـه کـه بـرخـیزد ز راهش سـر نـمرود زیـبد بـارگاهش

(بیت ۳۹۵)

«بیت ۳۸»

رحیل: کوچ کردن

رحیل آوردن: کوچانیدن، مجازاً به معنی هزیمت دادن و شکست دادن

به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل: اشاره است به داستانی که در سورهٔ فیل آمده: اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحابِ الفیلِ * اَلَم یَجعَل کَیدَهُم فی تَضلیلٍ * وَ اَرسَلَ عَلَیهِم طَیراً اَبابیلَ * تَرمیهِم بِحِجارَةٍ مِن سِجّیلٍ * فَجَعَلَهُم کَعَصفٍ مأکولٍ. (قرآن کریم، سورهٔ ۱۰۵، آیهٔ ۵)

معنی: آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو باصحاب فیل، آیا نگردانید مکر ایشان را در تباهی و فرستاد برای ایشان نوعی پرنده فوج فوج که می‌انداخت ایشان را به سنگی از سجّیل، پس گردانید ایشان را چون برگ خورده شده.

این داستان در قصص انبیاء چنین آمده است:

در قصّه چنین آمده است که بازرگانان مکّه به شام رفته بودند چون بازگشتند به دو منزل فرود آمدند، دو تن از ایشان بازگشتند و کلیسایی بود در آن شهر از آن ملک، آن را بسوختند و بیرون آمدند. آن ملک خبر یافت. غمناک شد. سوگند خورد که من بروم و خانه هاشان خراب کنم و بیت المعمور را ویران کنم.

و بعضی گویند خود آتش افتاد و آن کلیسا را بسوخت و ایشان چنان گمان بردند که مکیان بسوختند. پس ملک سپاهی عظیم جمع کرد و او را سپاه سالاری بود لازاید نام همه لشکر بدو سپرد و نام آن ملک ضیعه بود و به روایت دیگر اصلحه و گفته‌اند ابو مکسوم و گویند ابرهة بن الصباح و گویند ابرهة بن الاسمر.

آنگاه آن سپاه سالار بیامد و به نزدیک مکّه فرود آمد. اهل مکه از آمدن ایشان خبر نداشتند و اشتران عبدالمطلب بیرون. ایشان اشتران را ببردند. عبدالمطلب را از آن حال خبر کردند. چون بشنید برخاست و به لشگرگاه آمد و گفت: اشتران مرا چرا بردید، و شما را از این آمدن مقصود چیست؟ اشتران مرا باز دهید. ایشان گفتند ترا چه فایده بود که امروز باز دهیم و فردا بستانیم که ما بدان آمده‌ایم که خانهٔ کعبه را ویران کنیم و مکّه را نیز خراب کنیم و شما را برده کنیم. عبدالمطلب گفت: اشتران مرا به من باز دهید، خانه را نگاهدارندهٔ قوی است اگر خواهد نگاهدارد. ایشان اشتران او را باز دادند. و نیز که او را با ایشان دوستی بود، چون بازمی‌گشت نوری از پیشانی او بر خانه کعبه افتاد، چنانکه عبدالمطلب بدید. قوم خویش راگفت: نوری از پیشانی من بر خانه افتاد، بشارت باد بر شما که خدای ـ تعالی ـ ما را نصرت کند که نور پیشانی من بر هیچ چیز نتافت الاّ که او را نصرت بود. آنگاه بزرگان مکّه را گرد کرد و گفت: تدبیر این کار چگونه کنیم؟ هر کس تدبیری می‌کردند. عبدالمطلب گفت: تدبیر من آنست که هر کسی اشتری بیرون کند بنام این خانه و در میان ایشان یله کنیم تا ایشان قصد آن شتران کنند. تا خدای ـ تعالی ـ خشم خویش بریشان براند و همه بر این اتّفاق کردند و هر کسی اشتری بیاوردند و در میان ایشان براندند. آن لشکر چون آن شتران را بدیدند، در افتادند و همه را بکشتند. مکّیان چون آن لشکر را چنان بدیدند همه به شب بگریختند و در کوهها شدند. روز دیگر در مکّه هیچ کس نبود مگر عبدالمطلب و ابو مسعود الثقفی، و او نابینا بود.

چون عبدالمطلب آن حال بدید، دست ابومسعود را بگرفت و از شهر بیرون آمد و به کوه حرا برآمد. چون یک ساعت ببود مرغان دید که اندر هوا پدیدار آمدند منقارها و پایهایشان سبز، و دیگر تن سپید و هر یکی چیزی به مقدار باقلی در منقار گرفته و گرد خانه طواف می‌کردند و همچنان می‌آمدند تا بسیار شدند.
آنگاه روی به لشکرگاه نهادند و آن سنگ که در منقار داشتند بر سر ایشان می‌انداختند و از زیر ایشان به در می‌رفتند و بر ستوران ایشان می‌افتاد، همچنین از شکمشان گذاره می‌کرد. و جمله هلاک شدند. چون روز برآمد و لشکر به در شهر نیامد عبدالمطلب ابومسعود را گفت: چنان دانم که مقصود حاصل شد. دست او بگرفت و روی به لشکرگاه نهادند. چون آنجا رسیدند همه را دیدند مرده، از پیلان و ستوران. و هر چه از ایشان مانده بود از زر و سیم عبدالمطلب همه را برداشت نیمی خود بستد و نیمی به ابومسعود داد.
پس عبدالمطلب گفت که تدبیر ما آنست که چاهی بکنیم و این کالا را پنهان کنیم. پس چاهی بکند و در آنجا پنهان کرد و روی به مکّه نهادند و آواز می‌دادند که خدای ـ تعالی ـ خانهٔ خود را نصرت کرد و دشمن را هلاک کرد. اهل مکّه که پنهان شده بودند چون آن شنیدند همه روی به لشکرگاه نهادند بدیدند همه را هلاک شده از مردم و پیلان و ستوران. آنچه از ایشان مانده بود همه برداشتند، تا چنین گویند که تا چهل سال خیمه‌ها که از ایشان یافته بودند ایشان را کفایت بود به تن جامه. و در اخبار چنین آمده است که در آن حال که عبدالمطلب به طلب اشتران خود رفته بود در لشکرگاه می‌گشت آن پیل بزرگتر چون عبدالمطلب را بدید تواضع کرد، و سجده کرد چنانکه همه خلق از آن عجب داشتند.
علما گفته‌اند که پیل سجده مر آن نور را کرد که در پیشانی او بود و آن پیش از مولود مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ به بیست و سه سال بود».

«بیت ۳۹»

نطفه: منی، آب مرد.

استخوان: هسته، هستهٔ خرما.

«بیت ۴۱»

خلیل: ابراهیم خلیل الرحمن. پیغمبری از بنی سام ملقب به خلیل، خلیل الله، خلیل الرحمن، جد اعلای بنی اسرائیل و عرب مستعربه و انبیای یهود. در روایات اسلامی او را پسر آزر بت تراش دانسته‌اند و به ابن تارخ یا تارح یا ترح معروف است. وی در حدود دو هزار سال پیش از میلاد در قریهٔ (اور) از توابع کلده در مشرق بابل بدنیا آمد، ابراهیم طایفهٔ خویش را به خدای یگانه دعوت کرد و نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته و او را در آتش افکندند ولی آتش بر او سرد شد (به امر خداوند) و وی سالم ماند. لوط برادرزادهٔ اوست، ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و در صد و بیست سالگی به ختان (ختنه) خویش مأمور گشت و خانهٔ کعبه ساختهٔ اوست. خداوند به ابراهیم قربان کردن پسر خود اسماعیل (بروایت مسلمانان غالباً) و یا اسحاق (بروایت یهود) را امر فرمود و آنگاه که به اجرای امر خدا می‌پرداخت به ذبح گوسفندی بجای پسر فرمان داده شد گویند که وی در صد و هفتاد سالگی درگذشت. او دو پسر داشت اسحاق از ساره پدر بنی اسرائیل و اسماعیل از هاجر جد اعلای عرب عدنانی.

معنی بیت: گاهی خلیلی را از بتخانه‌ای برمی‌انگیزی (توضیح ابراهیم خلیل در خانه آزر بت تراش بزرگ شده بود) و گاهی از بیگانه‌ای آشنایی برمی‌انگیزی (مانند سلمان فارسی که از سرزمین فارس بود و اسلام آورد).

«بیت ۴۲»

گوهر خانه خیز: کنایه از حضرت علی علیه السّلام که در خانهٔ کعبه بدنیا آمدند.

بوطالب: ابوطالب (عمران) پدر حضرت علی علیه السّلام.

سنگریز کردن: با سنگ ریزه دور کردن، کسی را از در راندن.

معنی بیت: با وجود اینکه علی علیه السّلام فرزند ابوطالب است و جوانمرد و ضیغم الغزوات پیغمبر اکرم است چون اسلام نیاورده بود از درِ خود راندی.

توضیح: بعضی معتقدند که ابوطالب اسلام نیاورد و بعضی گویند که اسلام آورد ولی آشکار نکرد تا در پیش کفار قریش از پیغمبر اکرم بهتر حمایت کند.

«بیت ۴۴»

نظیر مفهوم این دو بیت از سعدی:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند — کان را که خبر شد خبری باز نیامد

(دیباچهٔ گلستان)

«بیت ۴۵»

نظیر مفهوم این بیت از سعدی:

کسی را در این بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

(دیباچهٔ بوستان)

«بیت ۴۶»

مرا در غبار چنین تیره خاک: نظامی تن خود را اراده کرده زیرا انسان از خاک آفریده شده، سعدی می‌گوید:

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

تیره خاک: خاک سیاه. در ادبیات فارسی خاک اغلب با صفت تیره، سیاه، همراه است در حالی که خاک سفید و خاک زرد و خاک سرخ هم داریم، امّا خاک سیاه بیش از همه تکرار شده است علت این امر آنست که چهار عنصر اصلی (آب و آتش، خاک و باد) وقتی که جزو اجزای بدن می‌شوند چهار اسم جدید پیدا می‌کنند: «بلغم (آب) ـ صفرا (آتش) ـ خون (باد) ـ سودا (خاک)». می‌دانیم که سودا به معنی تیره و سیاه است بهمین سبب خاک صفت تیره پیدا کرده است.

«بیت ۵۱»

تسبیح: سبحان الله گفتن، بپاکی یاد کردن خدا را.

«بیت ۵۸»

اشاره به آیه شریفهٔ ۱۵۰ از سوره ۳ (......والله یحیی و یمیت......) و آیهٔ ۲۶۰ از سورهٔ ۲ قرآن کریم.

«بیت ۶۳»

دیو: شیطان.

«بیت ۶۵»

نظیر گفته خواجه عبدالله انصاری: خدایا همه تو و ما هیچ سخن این است بر خود مپیچ.

«بیت ۸۰»

سربست: سربسته، پوشیده.

«بیت ۸۱»

حکم کش، حکم کشنده، مجری فرمان، اجراکنندهٔ دستور (توضیح: منظورش از اجراکنندهٔ دستور آنست که خدایا خودت امر فرمودی که: ادعونی استجب لکم. من هم همین فرمان ترا اجرا می‌کنم و ترا می‌خوانم).

«بیت ۸۲»

اشاره است به « ادعونی استجب لکم » آیه ۶۲ از سوره ۴۰ قرآن کریم.

«بیت ۸۸»

مهتاب فضل: فضل به نور ماه تشبیه شده است.

«بیت ۹۷»

پژوهنده: جوینده، طالب.

یاوه شدن: گم شدن.

معنی: جویندهٔ تو چون از حدّ فهم و عقل خود ترا در نظر آورد به نتیجه نرسید امّا کسی که از تو، تو را در نظر آورد تصوّرات بیهوده را کنار می‌گذارد و به حقیقت می‌رسد.

«بیت ۱۰۰»

نظر تا بجای است: منزل‌شناسی نظر به مکان وابسته است، هر جا مکان است نظر می‌تواند آن منزل را بشناسد. امّا اگر منزل نباشد نظر به هراس می‌افتد و جایی را نمی‌شناسد.

«بیت ۱۰۴»

مشعل کشان: خاموش کنندگان چراغ.

«بیت ۱۰۵»

برومندی: بابهره، میوه دار بودن.

«بیت ۱۱۵»

نظیر مفهوم رباعی معروف باباطاهر:

بدریا بنگرم دریاتو بینم	به صحرا بنگرم صحراتو بینم
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت	نشان از قامت رعناتو بینم

«بیت ۱۲۷»

ثنایش گری: مدح و ستایش.

مسجّل: نوشته و مهر کرده شده.

«بیت ۱۲۹»

خونی رهان: نجات دهندهٔ قاتل.

تعویذ: چشم زخم.

«بیت ۱۳۰»

رستخیز: برخاستن مردگان.

رُستخیز: رستاخیز: قیامت.

«بیت ۱۴۰»

مقرعه: تازیانه.

«بیت ۱۴۷»

حجت استوار: قرآن کریم.

«بیت ۱۴۹»

اشاره است به حدیث (لولاک لما خلقت الافلاک).

«بیت ۱۵۰»

اشاره است به حدیث (اوّل ما خلق الله نوری).

«بیت ۱۵۱»

شفاعت کن: میانجی، خواهش کننده.

روز بیم و امید: روز قیامت.

«بیت ۱۵۲»

اصل: ریشه.

فرع: شاخه.

«بیت ۱۵۳»

اصل داران پاک: پاکان اصل دار، فرشتگان.

فرع داران خاک: انسانها.

«بیت ۱۵۵»

سیاهی ده خال عباسیان: رنگ دهنده به خال عباسیان. کنایه از تقویت قدرت.

سپیده بر: سپیده برنده، معالجه کننده سپیدی مردمک چشم.

شماسیان: خورشید پرستان.

«بیت ۱۵۶»

باد عیسی: نفس عیسی، کلام عیسی.

نوش‌تر: شهد تازه.

آب حیوان: آب حیات. معتقد بودند که در قطب شمال و در ناحیه ظلمت قرار دارد و در مثل آمده: آب حیوان درون تاریکی است.

«بیت ۱۵۷»

چارطاق: چهار طاق، نوعی خیمهٔ چهار گوشه.

پنج نوبت زدن: پنج وقت نقاره زدن باشد که در شبان روز بر در سرای سلاطین می‌نواختند و اینجا به نماز پنجگانه ایهام دارد.

«بیت ۱۵۸»

ستون خرد تکیه گاه پشت وی است.

انگشت کش شدن: انگشت‌نما شدن. اشاره است به آیهٔ (اقتربت الساعه و انشق القمر)، آیه ۱ از سورهٔ ۵۴ در تفسیر آن می‌نویسند:

خبر درست است از عبدالله بن مسعود گفت: اهل مکّه از رسول خدا درخواستند تا ایشان را آیتی نماید یعنی بر صدق نبوّت خویش، گفتند: خواهیم که ماه آسمان به دو نیم شود. رسول خدا دعا کرد و ماه به دو نیم گشت، ابن مسعود گفت: کوه حرا را دیدم میان دو نیمهٔ قمر. (کشف الاسرار میبدی، ج ۹، ص ۳۸٦).

«بیت ۱۶۰»

محیط: اقیانوس.

گوهر: کنایه از قرآن کریم و دین اسلام.

«بیت ۱۶۵»

ملمّع: رنگارنگ، روشن.

بدست: وجب، شبر.

«بیت ۱۶۶»

قبای دو عالم بر قدر رسای رسول الله کوتاه آمد و قبای درست بر اندام او پوششی است که خداوند متعال فرموده: (یا ایها المزمّل، آیه اول از سوره ۷۳) و (یا ایها المدثّر، آیه اوّل از سوره ۷۴) یعنی ای گلیم بر خود پیچیده، ای جامه بر خود پیچیده.

«بیت ۱۷۰»

معرّج: پله کان، نردبان.

معرّج گر: بالا رونده، فرشته.

«بیت ۱۷۱»

چتر پادشاهان سیاه بوده است:

در سیاهی شکوه دارد ماه　　　چتر سلطان از آن کنند سیاه

«بیت ۱۷۴»

سراپرده هفت سلطان سریر: آسمان که سراپردهٔ هفت سیاره است

گوهر: کنایه از ستاره.

چینی حریر: آسمان (در شب).

«بیت ۱۷۵»

سرِ سبزپوشان: رضوان و خازن بهشت.

سبزپوشان: ساکنان بهشت، حوران و غلمان.

«بیت ۱۷۶»

چندین خلیفه: پیامبران (فرستادگانی که پیش از رسول اکرم (ص) بودند).

«بیت ۱۷۷»

بیت اقصی: مسجد اقصی.

سر نافه گشودن: معطّر گردانیدن، بکار شروع کردن.

ناف زمین: کعبه.

سر به اقصی نهادن: به جای دورتر رفتن.

«بیت ۱۷۹»

کوی هفتاد راه: کنایه از زمین.

«بیت ۱۸۰»

نه حجره: پیغمبر اکرم نه زن و نه حجره داشت.

نه حجرهٔ فلک: نه آسمان.

«بیت ۱۸۱»

کنده چاربند: زمین به اعتبار چهار عنصر (خاک، آب، باد، آتش).

هفت چرخ: هفت فلک، مدار هفت سیاره.

«بیت ۱۸۲»

بُراق: مرکبی که حضرت رسول اکرم (ص) در معراج بر آن سوار شد.

در خسرو و شیرین آمده که براق از نور بوده است:

رسیده جبرئیل از بیت معمور — براقی برق سیر آورده از نور

(بیت ۶۰۶۶)

در لیلی و مجنون گوید:

برقی که براق بود نامش — رفق و روش تو کرده رامش

«بیت ۱۸۳»

سهیل: ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی (سفینه) که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملا مشهود است آنرا سهیل یمانی خوانند. نور ستارهٔ سهیل اگر به ادیم تابد آن را خوش رنگ و خوشبو می‌کند.

خاقانی در مدح حضرت رسول (ص) گوید:

ای جود تو نیم عطسه داده — زو خندهٔ آفتاب زاده

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم تو زاد

خورشید سهیل تابشی هم — گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد پرن ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

گر جرم سهیل چون بتابد — زو چرم ادیم رنگ یابد

خورشید که هیچ نیست زنگش — از نعل ادیم تست رنگش

دیری است که جدی پوست کنده است — کیوان به دباغتش فکنده است

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه ساله چرم پیر است

اندازهٔ نعل تست و الله — محراب مسبّحان درگاه

نظامی از تأثیر ستارهٔ سهیل بر ادیم در جای دیگر سخن گفته است:

باد یمانی به سهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم

چـــون ســـهیل جمال بـهرامـی — از ادیـــم یـــمن ســـتد خـــامی

* * * *

روی مـــنذر از آن نشـاط و نـعیم — یـافت آنـچ از سـهیل یافت ادیـم

* * * *

نـــور ادیـــمت ز ســـهیل دل است — صورت و جان هر دو طفیل دل است

«بیت ۱۸۴»

بریشم دم، لؤلؤ سم: صفات مرکب حضرت رسول اکرم (ص) بنام براق، حرکت براق را بر حرکت مروارید بر روی جامهٔ ابریشم تشبیه کرده که سهولت و نرمی حرکت را نشان می‌دهد (تصویر پویا آفریده است).

«بیت ۱۸۶»

خوش عنان: مطیع و فرمانبر. براق از گمان خوش عنان‌تر بود و از تیر تندروتر بود.

«بیت ۱۸۷»

وهم علوی خرام: وهمِ آسمان پیما.

«بیت ۱۸۸»

به عالم‌گشایی: یعنی در گشودن راه عالم بالا چون فرشته بود.

عالَم کش: عالَم کشنده، حمل کنندهٔ عالم (پیغمبر اکرم (ص) را در سنگینی و وقار به عالم تشبیه کرده است).

«بیت ۱۸۹»

شبرنگ: کنایه از اسب خوب. معنی با شبرنگی که از شب چرا تغذیه کرده و مست گشته بود مانند ماه با شبچراغی در دست آمده.

شب چرا: شبچره، چیزی که در شب خورده شود.

شب چراغ: گوهری که در شب مانند چراغ افروزد و روشنایی دهد. گویند گاوی در دریاست که شبها به جهت چرا از دریا به ساحل آید و این گوهر را از دهان خود بر زمین گذارد و به روشنایی آن چرا کند. نظامی بجای گاو دریا اسب دریایی را این کاره دانسته و شب را به اسب شبرنگ تشبیه کرده که بعد از چریدن گوهر شب چراغ راکه در نور مانند ماه است به همراه آورده است.

«بیت ۱۹۰»

آنچنان تند حرکت کرد که آرام او بر جنبش پیشی می‌گرفت.

توضیح: سرعت امر نسبی است حرکت لاک پشت نسبت به حرکت کرم خاکی سریع است، در حالیکه نسبت به سرعت حرکت خرگوش کند است و در اینجا نظامی به نسبت نظر داشته و گفته است آرام او اگر با جنبش مقایسه شود، سریعتر است. کرهٔ زمین آرام بنظر می‌رسد امّا می‌دانیم در هر ساعت بیش از هزار و پانصد کیلومتر سرعت دارد و از هر هواپیما که در حال حرکت و پرواز است سریعتر می‌چرخد.

«بیت ۱۹۱»

چشمش دوردستی را که می‌دید قدمش را بر همانجا می‌نهاد.

«بیت ۱۹۲»

ختلی: اسبی که از ناحیه ختلان خیزد.

گرد برآوردن: زیر قدم سپردن، طی کردن.
آب گردنده: کنایه از آسمان.

«بیت ۱۹۴»

خرقه بدست کسی تازه کردن: از سر نو به مرشد دیگر بیعت کردن. لغت نامه همین بیت را از نظامی شاهد آورده است.

«بیت ۱۹۵»

سواد: سیاهی.
روشنان: کنایه از ستارگان.

«بیت ۱۹۶»

حضرت الهیت از گردها پاک است و آلوده بخاک بدانجا ره نتواند بردن. بنابراین در دریای هفت اختر تعلّقات مادّی را از خود فرو شست و علل و مایه‌ها را بر انجم سر داد خواب را به ماه و بر عطارد قلم شکست زیرا او امّی است و امّی قلم بدست نمی‌گیرد و لازم ندارد سپس رهایی از چهار عنصر را به ستاره زهره بخشید (ستاره زهره فرشته بود که بصورت دوشیزه و سپس بشکل ستاره درآمد) و بشکرانهٔ این توفیق قرص نور به خورشید عطا کرد و خشم را به مریخ و رعونت را به مشتری و کشتی سیاه تن را به زحل سپرد و از تعلقات مجرّد شد و سر به حضرت نهاد.

«بیت ۲۰۴»

نزل: هدیه.

«بیت ۲۰۵»

ارواح پیغمبران در پیشگاه او فروتنی کردند و هر یک بفتراک او دست زدند تا به کمک و راهنمایی پیش تازند. خضر و موسی پاسبانی او را داشتند و در رکابش می‌دویدند و حضرت عیسی مسیح از موکب روان او بود فاصله‌ها را پشت سر گذاشت و در یک چشم زد و در یک لحظه از گنبد آسمان عبور کرد و زمین و زمان را بی اثر نمود. آنچنان بسرعت که گردی بر گِرد او دیده نشد.

«بیت ۲۱۱»

تیر پرتاب: فاصلهٔ باندازه فاصله‌ای که یک تیر می‌پیماید.

«بیت ۲۱۲»

تنش از نور بود به فرشتگان نورپاشی کرد.

«بیت ۲۱۳»

آوارگی: حیرت، سرگردانی.
بار: کنایه از سوار.
بارگی: اسب، مرکب.

«بیت ۲۱۴»

اشاره است بر اینکه جبرئیل در معراج از رفتن بازماند و عذر خواست. سعدی گوید:

شبی برنشست از فلک برگذشت   به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند | که بر سد ره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم

(دیباچهٔ بوستان)

اسرافیل: فرشتهٔ صور، یکی از فریشتگان مقرّب که بر طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صور و برانگیختن مردگان در روز رستاخیز است.

صدمه: آسیب.

«بیت ۲۱۵»

رفرف: نام یکی از دو اسب که حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج سوار شده بود.

«بیت ۲۱۶»

سد ره: سدرة المنتهی: درختی است در آسمان هفتم که در سورة النجم (قرآن) یاد شده.

عصمت: ملکهٔ اجتناب از معاصی.

«بیت ۲۱۷»

برج: هر یک از دوازده قسمت منطقة البروج: حمل و ثور و جوزا، سرطان و اسد و سنبله، میزان و عقرب و قوس، جدی و دلو و حوت.

«بیت ۲۱۸»

جهات بپایان رسید و دوران از حرکت باز ایستاد.

«بیت ۲۱۹»

زمین زاده: کنایه از انسان (پیغمبر اکرم (ص)).

«بیت ۲۲۲»

در دایره‌ای که روش کرد سر و قدم یعنی ابتدا و انتهای آن دایره یکی شد.

«بیت ۲۲۳»

همچنانکه در دایره بالا و زیر وجود ندارد و هر نقطه‌ای را تصور کنید آن نقطه هم ابتدا و هم انتهای دایره است.

«بیت ۲۲۴»

حجره پرداختن از بیگانه: خلوت کردن.

«بیت ۲۲۵»

جایی رسید که اندیشه را آنجا جای نیست، یعنی بجایی رسید که در وهم و اندیشه نمی‌آید. پیغمبر اکرم (ص) درود فرمود و خداوند درود او را قبول فرمود یعنی پاسخ سلام را باز داد.

«بیت ۲۲۶»

کلامی را که از زبان صادر نشده بود بشنید و دیداری که دیدنی بود دید.

«بیت ۲۲۷»

حضرت ذوالجلال را دید، دیدنی که نه از گونهٔ خیال بود و نه از گونهٔ مکان.

«بیت ۲۲۸»

سراپای وجودش دیده گشته بود و این حالت زحمتی هم بدنبال نداشت.

«بیت ۲۲۹»

باغ وجود پیغمبر اکرم (ص) که پر از نرگس بود جز ذات حضرت احدیت بجانب دیگر متوجّه نبود، زیرا چشم آن بزرگوار مهر ما زاغَ البَصَرُ و ما طَغی داشت (نگردید بجانبی چشم و تجاوز از حد ننمود. سورهٔ ۵۳، آیه ۱۷ قرآن کریم).

«بیت ۲۳۰»

بر خوان اخلاص گذر فرمود و برخوردار شد و برای ما هم از خوان اخلاص بخشی مخصوص گردانید یعنی شفاعت خواهی ما را بدست آورد.

«بیت ۲۳۴»

گفته‌اند وقتی که پیغمبر اکرم (ص) از معراج برگشتند هنوز گرمی رختخواب شان ازبین نرفته بود.

«بیت ۲۳۶ و ۲۳۷»

نظامی سرعت رفت و برگشت از معراج را چنین تفسیر می‌نماید: روح و فکر ما در یک لحظه می‌تواند در پیرامن عالم بگردد و دربارهٔ عالم بیندیشد و بر عالم محیط شود. تن مبارک پیغمبر اکرم (ص) که از جان ما صافتر و لطیفتر است رواست که بیک لحظه به معراج رفته و برگردد.

«بیت ۲۴۲»

چهار خلیفه که صفت درویشی داشتند و اعراض از مادیّات دنیوی از صفات کامل این چهار تن است.

«بیت ۲۴۵»

به معنای نام مبارک حضرت رسول (ص) اکرم یعنی (مصطفی) که معنای برگزیده دارد اشاره کرده است.

«بیت ۲۴۷»

به روز: روز قیامت. در مخزن الاسرار گوید:

تا بود آن روز که باشد بهی گردنت آزاد و زبانت تهی

(بیت ۹۱۰)

ذمّت: کفالت، ضمان.

سجلّ برزدن: عهدنامه نوشتن، عهدنامه دادن.

امّتی: امّتِ من.

«بیت ۲۴۸»

فتراک: ترک بند.

«بیت ۲۴۹»

شهر بند: محصور، گرفتار، محبوس.

مباد از سلام تو نابهرمند: آرزوی زیارت قبر مبارک نبی اکرم را کرده است.

«بیت ۲۵۰»

شبی بسیار خوب و زیبا که چنین شبی را در دعای صبحگاهان از خدا خواسته بودم.

«بیت ۲۵۲»

جرس‌ها: زنگوله‌ها. گوش از بانگ جرسها آسوده بود یعنی نگهبانان که به کمر خود جرس می‌بستند و سراسر شب را با حرکت کردن آنها را بصدا در می‌آوردند خوابیده بودند و سکوت حکم‌فرما بود.

«بیت ۲۵۳»

رقیب: نگهبان.

فرو برده سر......: یعنی از صبح صادق خبری و اثری نبود.

«بیت ۲۵۵»

ره داشتن: مراقبه.

«بیت ۲۵۶»

مطرح: دام.

«بیت ۲۵۷»

معنی بیت؟ (سرین: فرق سر و چندین جا نظامی بدین معنی استعمال کرده. گوران نگار: یعنی متکای گوران نگار و گورچشم که صورت گوران بر آن نقش بود. بالین گوران کفل آنان است که سر خود را بر آن می‌گذارند یعنی فرق سر خود را بر بالین گوران نگاری که چون بالین و کفل گوران نرم بود افکنده بودم. نقل از شرح وحید).

«بیت ۲۵۹»

کرسی: تخت.

«بیت ۲۶۰»

ره نورد: راه پیما.

گرد، گرد: گردنده، گردنده. گردان گردان، چرخان، چرخان.

«بیت ۲۶۲»

لوح ناخوانده: کنایه وقایع گذشته. وقایع شنیده شده. در فرهنگ معین (لوحِ ناخوانده) را (درس ناخوانده) معنی کرده‌اند که در اینجا صادق نیست.

عبرت‌پذیر: عبرت پذیرنده، پندگیر.

صحف: (در عربی صُحُف). کتابها، نامه‌ها.

باغ من: وجود من، تنِ من.

در مخزن الاسرار گوید:

روضهٔ ترکیب ترا حور از اوست   نرگس بینای ترا نور از اوست

(بیت ۲۳)

«بیت ۲۶۵»

ظاهراً چنین فهمیده می‌شود که جادوگران بوسیلهٔ موم (شمع) خواب را به مردم می‌بسته‌اند.

«بیت ۲۶۸»

چیدمی، دیدمی: (ی) در آخر برای تعبیر است.

«بیت ۲۶۹»

نوشینه خواب: خواب نوشین، خواب شیرین.

معنی: رطب چیننده (نظامی) از خواب شیرین بیدار شد سرش گرم و دهانش بر اثر خرماهایی که در خواب می‌چید پر آب بود.

«بیت ۲۷۰»

قنوت: بنماز ایستادن.

مؤذن: اذان گوینده (به ضرورت شعری بدون تشدید آمده).

سبحان حیّ الّذی لا یموت: پاک و منزه است (خدا) زندهٔ نامیراست.

«بیت ۲۷۳»

شب افروز شمع: شمع شب افروزنده، آفتاب.

«بیت ۲۷۴»

چو هاروت و زهره: مفسران و اصحاب حدیث و نقلهٔ آثار گفتند: فرشتگان آسمان تعجّب کردند از ظلم بنی آدم و بی‌رسمیها و پرده دریدن و خون ریختن ایشان گفتند خداوندا این زمین‌داران و خاکیان را برگزیدی و ایشان ترا نافرمانند. رب العالمین گفت اگر آن شهوت که در ایشان مرکب است در شما بودی حال شما همچون حال ایشان بودی. همه گفتند: (سبحانک ما ینبغی لنا ان نعصیک)، پاکی ترا و بی‌عیبی ترا نباید از ما که در تو عاصی شویم. و نسزد که فرمان تو را خلاف کنیم. ربّ العالمین گفت اکنون دو فریشته اختیار کنید از همه فریشتگان، تا ایشان را به صفت بنی آدم برآریم و شهوت در ایشان مرکب کنیم. هاروت و ماروت را برگزیدند که از همه عابدتر و خاشع‌تر بودند. خداوند عزّوجل ایشان را به زمین فرستاد تا حکم کنند و کارگزارند میان خلق، و شهوت در ایشان آفرید چنانکه در فرزندان آدم و ایشان را گفت، شرک میاورید و زنا مکنید و خمر مخورید و خون بناحق مریزید و گوشت خوک مخورید و در حکم قضا میل و محابا مکنید و جور و جفا مپسندید، ایشان بیامدند و بروز حکم می‌کردند و کار خلق می‌گزاردند و به شب بر آسمان می‌شدند و به متعبد خویش، آخر روزی زنی آمد پیش ایشان به مجلس حکم با خصمی که داشت و نام آن زهره بود نیکوروی که جمال وی بغایت کمال بود و گفته‌اند که پادشاه زاده‌ای بود از دیار فارس و در دل ایشان هوای آن زن افتاد بیکدیگر باز گفتند، آنگه ترافع و حکم آن زن در تأخیر نهادند، تا وی را به خانه خواندند و کام خود از وی طلب کردند. آن زن سر وا زد آنگه گفت: اگر شما را مرادی است از من، بت‌پرست باید شدن و قتل کردن و خمر خوردن. ایشان گفتند: این نه کار ماست که ما را از این نهی کرده‌اند و پرهیز فرموده، آن روز رفت، دیگر روز همین حدیث بود و جواب همان. سه دیگر روز هواء بغایت رسید و صبرشان برمید. گفتند از آنچه فرمودی خمر خوردن آسانتر است، ندانستند که خمر خود مجمع جنایت است و اصل گناهان. قال النّبی (ص): (الخمر امّ الخبائث). پس خمر خوردند تا مست شدند و کام خود را از آن زن برگرفتند و در آن حال کسی بر ایشان فرا رسید، ترسیدند که بازگوید، او را بکشتند تا هم قتل و هم زنا و هم شرب خمر از ایشان در وجود آمد و خداوند عزّوجل در آن حال ملائکه آسمان را بر حال ایشان اطّلاع داد تا ایشان را بدان صفت بدیدند......و

گفته‌اند نام اعظم آن زن را درآموختند تا قصد آسمان کرد پس حرّاس آسمان و گوشوانان او را منع کردند و خدای عزّوجل صورت وی بگردانید تا کوکبی گشت. اکنون آن ستارهٔ سرخ است، و نام وی به زبان عرب زهره و بزبان عجم اناهید و بزبان نبطی بیدخت است. (کشف الاسرار میبدی، ج اول، ص ۲۹۵).
ایرج میرزا شاعر دورهٔ قاجار از این داستان استفاده کرده و آن را بگونه‌ای دیگر به شعر آورده و آغازش این است:

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی یکی از این سه خطر را
یا آن پدر پیر خود را بکشی زار — یا بشکنی از مادر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر — می نوشی و با می بکنی دفع ضرر را
ترسید جوان زین سخن بر خود و حق داشت — کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا پدر و مادر من سخت عزیزند — هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد — می نوشم و با می بکنم دفع شرر را
جامی دو سه نوشید و بشد مست و ز مستی — هم مادر خود را زد و هم کشت پدر را
کاشا که شود خشک بن تاک خداوند — زین مایه شر دور کند نوع بشر را

و گفته‌اند که به امر خداوند متعال هاروت و ماروت بسبب تباه کاری در چاهی در سرزمین بابل زندانی و معلّق شدند و آنها سحر و جادوگری را به مردم یاد داده‌اند.

«بیت ۲۷۵»

طرز: روش.

«بیت ۲۷۶»

نوا: لحن (موسیقی).

«بیت ۲۷۷»

پروانه: مجازاً به معنی شمع.

«بیت ۲۸۱»

خانه پرداز: خانه پردازنده، بی خانه.

«بیت ۲۸۲»

چار سو: چهار راه، کنایه از دنیا.

دستگاه: ثروت.

«بیت ۲۸۵»

ماه مستنیر است و خورشید منیر. ماه نور خود را از خورشید می‌گیرد. منظور این است که شعرای دیگر که با او معاصر بودند از اشعار او استفاده و بنام خود می‌کردند.

«بیت ۲۸۶»

درست: مسکوک زر.

رند: زیرک.

جگر تافته: حریص.

کهن: قدیم.

نو یافته: تازه یافته، نوکیسه.

«بیت ۲۸۷»

دبیران دینار سنج: کاتبانی که دخل و خرج از خزینه را می‌نوشتند.

در شاهنامه در داستان لشکر کشیدن کسری به روم آمده:

سپهدار روزی دهان را بخواند   وزان جنگ چندی سخن‌ها براند

سپه را درم باید و دستگاه   همان اسب و خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دهان   دبیران و گنجور شاه جهان

از اندازهٔ لشکر شهریار   کم آمد درم تنگ سیصد هزار

«بیت ۲۸۸»

مغربی: دینار مغربی، نوعی از مسکوک زر.

«بیت ۲۹۰»

انبان: کیسهٔ چرمی.

چست: محکم.

قراضه: ریزه‌های بریده شده از طلا و نقره.

درست: مسکوک سالم، تمام عیار.

«بیت ۲۹۱»

دیواربست: محصور.

«بیت ۲۹۲»

پرواز کردن: حرکت کردن، چرخیدن.

سر باز کردن: گراییدن، (مقابل سر باز زدن).

«بیت ۳۰۰»

وا صد: با صد.

وا یکی: با یکی.

«بیت ۳۰۲»

غریوان: فریاد کننده، بانگ کننده.

توضیح: وقتی که آسیاب گندم برای آرد کردن نداشت، آسیابان جلوی نهر آب را با یک آب برگردان می‌گرفت و آب در جوی دیگر روان می‌شد و آسیاب از حرکت باز می‌ماند. اتّفاق می‌افتاد که در غیبت آسیابان آب دوباره مسیر قبلی را باز می‌کرد و سنگ آسیا را بدون اینکه گندمی در کار باشد به حرکت در می‌آورد و غریو این حرکت از دور بگوش می‌رسید تا آسیابان سر می‌رسید و دوباره آسیاب را از کار می‌انداخت. معتقد بودند که جنّ‌ها آسیاب را بکار انداخته‌اند و آسیاب مزدور دیوان بوده و برای آنها کار می‌کرده است.

چو بینند: چون فکر کنند، بیندیشند، دریابند.

ظاهراً از این داستان نتیجه می‌شود گاهی یک یا چند بیتی از دیگران بر اشعار نظامی افزوده شده است بدین معنی که سخن سنجان اشعار خوب دیگران را نیز از نظامی دانسته و بدان پیوسته‌اند.

«بیت ۳۰۳»

از دزدانِ دستمزد من این بس است که: نمی‌توانند به من «بانگ دزد» بزنند.

بانگ دزد زدن: دنبال دزد دویدن و آی دزد، آی دزد گفتن.

نظامی در لیلی و مجنون می‌گوید:

دزدد ز من و بجای مزد است	بد گویدم، این چه «بانگ دزد است»
دزدان چو بکوی دزد جویند	در کوی دوند و دزد گویند
دُر دزدی من حلال بادش	بد گفتن من وبال بادش

(بیت ۵۹۹)

«بیت ۳۰۴»

سیاهان: هندوان. هندو مجازاً به معنی دزد آمده است. سعدی گوید: ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند، بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. (گلستان، باب هفتم)

«بیت ۳۰۵»

آتش: مجازاً ضرر و زیان.

گرم: سخت.

«بیت ۳۰۶»

دبیران در روز روشن دزدی می‌کنند و از مشک بید من غارت می‌کنند.

«بیت ۳۰۹»

وقتی که دزدی آنها آشکار می‌شود دوستان من زبان به اعتراض می‌گشایند و آنها را سرزنش می‌کنند.

«بیت ۳۱۰»

دزد برده: کسی که مال او را دزد برده است.

معنی: کسی که مالش به سرقت رفته اگر فریاد برآورد که دزد را بگیرید، دزد واقعی که در حال فرار است خود را مانند شحنه دزدگیر نشان می‌دهد و ضمن فرار فریاد می‌کند که آهای دزد را بگیرید.

«بیت ۳۱۲»

گردش بسیج: گردنده.

«بیت ۳۱۴»

بیهش کنم: مرا بیهوش کن.

«بیت ۳۱۵»

صاحب آوازگی: شهرت.

تازگی: طراوت و جوانی.

«بیت ۳۱۸»

نورد: اینجا به معنی پوشیدگی آمده است.

«بیت ۳۲۰»

خون خوردن: مجازاً به معنی غم خوردن.

«بیت ۳۲۵»

پردهٔ هفت رنگ: کنایه جهان مادی.

زنگی: سیاه.

«بیت ۳۲۶»

جادویی: سحر، کنایه از شعر.

جادو: ساحر.

«بیت ۳۲۷»

گوگرد سرخ: گوگرد احمر، کیمیا.

لعل سپید: لعل سفیدی که حاکی ماوراء می‌باشد (نایاب است).

«بیت ۳۲۸»

خوگر: مأنوس.

«بیت ۳۳۰»

میوه دار: دارِ میوه، درخت میوه.

نخل بن: درخت خرما.

«بیت ۳۳۴»

گستاخ کاری: دلیری، جسوری.

«بیت ۳۳۵»

بهی: زیبا.

بهی چهره: چهرهٔ زیبا.

«بیت ۳۴۰»

دو تا: خم، خمیده.

سهی سرو آراسته: استعاره از قد راست و نیکوی نظامی.

کدیور: برزیگر.

به دهقان کدیور گفت انگور   مرا خورشید کرد آبستن از دور

(منوچهری دامغانی)

«بیت ۳۴۱»

شتابنده: عاجل، حیات عاجل.

«بیت ۳۴۲»

بار سنگی: بار سنگین.

جمازه: شتر تندرو، کنایه از عمر.

«بیت ۳۴۴»

گونه: رنگ.

«بیت ۳۴۵»

هیون: شتر، کنایه از عمر.

بالین گه: جای بالشت، کنایه از خوابگاه.

«بیت ۳۴۶»

بور: اسب سرخ رنگ.

چوگانی: اسبی ورزیده که مناسب چوگان بازی باشد.

بادپای: تندرو.

زخم: ضربت.

«بیت ۳۴۷»

طرب را.....: در بی خبری عمر سپری شد و طراوت جوانی از دست رفت.

نشان پشیمانی: کنایه از آه و حسرت.

«بیت ۳۴۸»

ابر کافوربار: ابر کافور بارنده.

کافور: کنایه از برف (سپیدی موی به هنگام پیری).

مزاج: طبیعت.

کافورخوار: کافور خورنده (که فاقد نیروی جنسی و آمیزشی است).

«بیت ۳۴۹»

رفتن: کنایه از مرگ.

گهی خواب را سر ستایش کند: گاهی سر به بالش می‌افتد.

«بیت ۳۵۰»

عتاب: ناز کردن.

صراحی: شیشهٔ می.

«بیت ۳۵۱»

لهو: بازی کردن.

سماع: موسیقی.

کوچگه: کنایه از دنیا.

«بیت ۳۵۵»

به روز جوانی.....: اشاره به سرودن مخزن الاسرار که در آن چون عارفان کهن‌سال سخن گفته است.

«بیت ۳۵۷»

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ.....: کرم شب تاب در بهار بر اثر مادهٔ فسفر که در تن اوست در میان سبزه‌زارهای مناطق مرطوب می‌درخشد. این کرم در زیر پوست درختان کهنه لانه می‌کند بعد از مرگ مادهٔ

فسفر در درخت می‌ماند و این قبیل اشجار خشک و پوسیده در شب نورانی و درخشان دیده می‌شود. در کتاب عجایب المخلوقات آمده: و بعضی از چوبها آب وی را نپوساند و در آسیاها افکنند چون کهن شود بشکافند در شب تاریک مثل آتش افروزد. (ص ۳۳۰)
و در کتاب کلیله و دمنه آمده: (بوزینگان از سرما رنجور شدند پناه می‌جستند ناگاه نی پاره‌ای دیدند در طرفی افکنده گمان بردند که آتش است، هیزم بر آن نهادند و می‌دمیدند) و باز در جای دیگر همین کتاب آمده: (چشم و گوش بظنّ و تخمین بسیار حکمهای خطا کند چنانکه کسی در تاریکی شب نی پاره‌ای بیند پندارد که آتش است و بر وی مشتبه گردد و چون در دست گرفت مقرر شود که باد پیموده‌ست. مرحوم مجتبی مینوی به اعتبار اینکه در متن عربی کلیله و دمنه (ترجمهٔ ابن مقفّع) بجای (نی پاره)، یَراعه آمده و یراعه هم دو معنا دارد: ۱ـ نی. ۲ـ کرم شب تاب. معتقد شده‌اند که کرم شب تاب درست است و نصرالله منشی در ترجمه اشتباه کرده است و یراعه را نی پاره ترجمه کرده. باید گفت که ترجمه نصرالله منشی درست و منطقی است زیرا رودکی شاعر قرن سوم و چهارم کلیله و دمنه را به شعر آورده و از آن ابیاتی پراکنده باقی مانده از جمله دو بیت از همین داستان بدست ما رسیده و آن چنین است:

شب زمستان بود و کپی سرد یافت	کرمک شب تاب ناگاهان بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند	پشتهٔ هیزم بر آن انباشتند

رودکی (یراعه) را کرمک شب تاب ترجمه کرده و اشتباه نموده است. زیرا اولاً در زمستان کرمک شب تاب وجود ندارد و زندگی آن در فصل بهار است ثانیاً نصرالله منشی ترجمه رودکی را مسلماً دیده و اگر معنای یراعه را (کرمک شب تاب) قبول می‌داشت حتماً در ترجمه خود می‌آورد و با آوردن (نی پاره) نشان داده که رودکی درست ترجمه نکرده است. ثالثاً قانعی طوسی (شاعر قرن هشتم) نیز که کلیله را به شعر درآورده در این باره گفته است:

ازیشان یکی پارهٔ نی بدید	چو روشن نمودش فغان برکشید

(نگاه کنید به کلیله و دمنه تصحیح مینوی حاشیهٔ صفحه یو، ص ۱۱۷ و ص ۳۲۱ و احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی).
جالب است که نظامی از درخشندگی چوب پوسیده و هم از درخشندگی کرم شب تاب در دو بیت پشت سر هم نام برده و دوگانه بودن آن را معلوم کرده است.
نظامی در این دو بیت خود را بر اثر پیری و ناتوانی به درخشش همان چوبهای پوسیده و هم بنور کرمک شب تاب در تاریکی شب تشبیه کرده است.

«بیت ۳۶۱»

سپیده دم: کنایه از سفیدی موی شاعر.

«بیت ۳۶۳»

سرین‌گاه: فرهنگ معین جای نشست و تخت معنی کرده است امّا اینجا به معنی جای سر (تاج) آمده و مشک و عاج کنایه از سیاهی موی سر و سفیدی موی سر است.

«بیت ۳۶۵»

زخمه: مضراب.

معنی بیت: به هر زخمه دست می‌آورم و زنده بودن خودم را اعلام می‌کنم. یعنی شعر می‌گویم و بدینوسیله بودن خود را نشان می‌دهم.

«بیت ۳۶۷»

رهوار: اسب تندرو.

رهوار گیلی: اسب تندرو گیلانی.

معنی بیت: زندگی را بسرعت سر آوردم و میروم و فکر بازگشت ندارم، زندگی مجدد آرزو نمی‌کنم.

«بیت ۳۶۸»

خوابنیده: خوابانیده، مجازاً به معنی مرده.

«بیت ۳۶۹»

تازه کبک دری: کنایه از جوان خوش خرام.

«بیت ۳۷۰»

سرین: سر و قسمتهای منسوب به سر از چشم و گوش و بینی و صورت و دهان.

بالین: تکیه گاه سر هنگام خواب، بالش، اینجا به معنی پهلو آمده است.

«بیت ۳۷۲»

رسم است انگشت یا دست را بر سنگ یا خاک قبر می‌گذارند و سوره حمد بر تربت مرده می‌خوانند.

«بیت ۳۷۸»

خفته: کنایه از مرده.

«بیت ۳۸۲»

صبوح: شراب صبحگاهی.

خرابی: ویرانی، مستی.

بی خودی: شوریدگی.

«بیت ۳۸۵»

ناب: بی آب (صفت می).

می ناب: می خالص.

توضیح: به اول بعضی از کلمات فارسی (الف) می‌آوردند و معنی آن کلمه عوض می‌شد و معنای ضد و مخالف پیدا می‌کرد. مانند مرداد (مردنی) و امرداد (نامیرا). و اگر اوّل کلمه با حرف صدادار شروع می‌شد تلفظ مشکل می‌گردید مانند (ایران و أایران)، در این مورد حرف (ن) را مابین دو صدادار قرار می‌دادند و بجای (أایران)، انیران (غیر ایرانی، بیگانه) تلفظ می‌کردند. مثال دیگر (اوش) و (أنَ اوش) و هم چنین آب و اناب. بنا بر آنچه گذشت (ناب) در اصل (اناب) و به معنی بی آب بوده است که صفت برای شراب خالص بود و امروزه معنا وسعت یافته و مشک ناب، شعر ناب، طلای ناب، فکر ناب و شکلهای دیگری پیدا شده است و نظامی در همین بیت عاشق ناب هم گفته است.

«بیت ۳۸۸»

نفس برآوردن: سخن گفتن.

«بیت ۳۹۱»

به نابینا نمی‌توان چراغ را نشان داد، دل باغ را بخاطر دیده می‌خواهد.

«بیت ۳۹۶»

دهل بر در خویشتن زدن: خود را تعریف کردن.

«بیت ۳۹۹»

کاسد: بی رونق، بی مشتری.

گران مایه: ارزشمند، گران قیمت.

«بیت ۴۰۱»

نیوشنده: گوش کننده.

«بیت ۴۰۲»

الماس: کنایه از سیم و زر.

جان: کنایه از سخن، شعر نظامی.

سخن همچو جان زان نگردد کهن　　　که فرزند جان است شیرین سخن

(اسدی طوسی)

«بیت ۴۰۴»

دورباش: ناچخ، تبرزین.

توضیح: کمند انداز ناچخی هم داشت تا به کمند افتاده را از پای دراندازد.

«بیت ۴۰۷»

آتش را با خاکستر می‌پوشانیدند و بیش از دوازده ساعت دوام داشت.

«بیت ۴۱۰»

ظاهراً طفلان از زنگیان وحشت می‌کردند.

«بیت ۴۱۲»

فردوسی هم مصراعی نظیر مصراع دوم این بیت دارد:

بـرین زادم و هـم بـر ایـن بگـذرم　　　یـقین دان کـه خـاک پـی حیدرم

«بیت ۴۱۵»

قیامت کردن: برپای بودن، شور و غوغا و هنگامه برپاکردن.

سعدی گوید:

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن　　　مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

«بیت ۴۱۶»

سرو پیرا: باغبان، نگهبان.

«بیت ۴۱۷»

خود را به فلک تشبیه کرده با اینکه سرآمد است اما قدش کمانی است زیرا برای پای‌بوسی خم شده است. در کلمه (سرآمد) استخدام اتّفاق افتاده است.

سرآمد: سرور، بزرگ.

سرآمد: سر بر زمین آمده (خم شده).

«بیت ۴۱۸»

برجیس: اورمزد، اهورامزدا، مشتری.

کمان: کنایه از برج قوس است.

«بیت ۴۱۹»

زهره: ناهید.

ترازو: برج میزان.

بی ترازو دادن: بدون سنجش دادن، بی‌شمار دادن.

توضیح: سکّه‌های طلا در وزن یکسان نبودند بدین جهت سکه‌ها را رویهم با ترازو می‌کشیدند و از روی وزن، شمار آن را معین می‌کردند.

«بیت ۴۲۰»

نخندم بر اندوه......: در مخزن الاسرار گوید:

سوختن و خنده زدن برق وار کو تهی عمر دهد چون شرار

(بیت ۱۹۸۵)

«بیت ۴۲۱»

صلا زدن: آواز دادن برای طعام و جز آن، دعوت کردن.

زخم: زخمه، مضراب.

«بیت ۴۲۳»

دریا دشمن حیات انسان است بدین معنا که اگر بیفتیم غرق می‌کند امّا با این وجود دریا عیب شوینده هم هست و ناپاکی‌ها را پاک می‌کند. آینه با اینکه دوست ما است امّا عیب‌جوی است و عیبهای ما را می‌گوید.

«بیت ۴۲۴»

خواهنده: سائل.

معنی بیت: به سائل آن مقدار مال می‌بخشم که بی‌نیاز می‌شود و برای دادن مال بار دیگر به زحمت نمی‌افتم.

«بیت ۴۲۵»

جو نشان می‌دهم امّا موقع دادن گندم می‌دهم، مانند جوفروشان گندم نمای نیستم.

جو فروشان گندم نمای: سابق بر این خانواده‌ها گندم مصرفی سالانه را یک جا تهیه می‌کردند و به آسیا می‌بردند و آرد را در صندوقهای چوبی و یا در جوالها نگه می‌داشتند و بفراخور احتیاج هر چند روز یکبار نان می‌پختند معمولاً برای نرم ماندن نان پنج درصد گندم را جو می‌کردند. فروشگاهها کار خریداران را آسان می‌کردند و این مقدار جو را می‌آمیختند. بعضی از فروشندگان در این آمیختگی بسود خود تقلّب می‌کردند و به خریدار مخلوط ۹۵٪ و ۵٪ نشان می‌دادند امّا در موقع تحویل مخلوطی ۸۵٪ و ۱۵٪ می‌دادند، به این دسته فروشندگان که از مقدار گندم کاسته و به مقدار جو می‌افزودند به طنز گندم نمای جوفروش می‌گفتند.

نظامی در خسرو و شیرین گوید:

تو آن گندم نمای جو فروشی — که در گندم جو پوسیده پوشی
(بیت ۱۶۲۶)

«بیت ۴۲۶»

آفتاب پشت و روی ندارد بلکه پشت آفتاب هم روی آفتاب است.

معنی: من دو روی نیستم بلکه مثل آفتاب یک روی هستم. نورم زیاد و فریبم کم است. (فریب را برای بیان مواقع کسوف بکار برده است).

«بیت ۴۲۸»

بد گفته: گفتهٔ بد.

معنی: از بدگو گفتهٔ بدش را پنهان می‌کنم یعنی به رویش نمی‌آورم و در حق او نیکی می‌کنم و با این عمل او را از کرده‌اش پشیمان می‌کنم (و یدرؤنَ بِالحَسَنَةِ السَّیِّئَةَ اولئکَ لَهُم عُقبَی الدّارِ. قرآن کریم، سوره ۱۳، آیه ۲۲). (دفع می‌کنند بخوبی بدی را، مر ایشان راست عاقبت آنسرای).

«بیت ۴۲۹»

بداندیش: بدسگال، دشمن.

«بیت ۴۳۱»

از این حالت اگر دیگرگون بشوم یعنی بمیرم خاک من زیارتگه نیک مردان خواهد شد.

«بیت ۴۳۲»

درم: پول که از نقره و فلزات دیگر می‌زنند.

«بیت ۴۳۳»

آلت: مایه، سبب.

جهان باد: در دنیا باد است، دنیا طوفانی است و درخت ترنج از باد می‌ترسد.

«بیت ۴۳۴»

غار ژرف: دنیا. افلاطون هم دنیا را به غار تشبیه کرده است.

«بیت ۴۳۷»

یک فن: ماهر، بی مانند.

«بیت ۴۳۸»

شکر: کنایه از خنده. — گلاب: کنایه از اشک

«بیت ۴۴۰»

طبرزد: قند سوخته.

طبرخون: چوبی است سرخ رنگ و تلخ، عناب. (در اینجا به معنی چوب سرخ رنگ).

«بیت ۴۴۱»

بردوختن: تخته کردن، بستن.

«بیت ۴۴۲»

مقایسه شود با مفهوم بیت ۴۲۳

«بیت ۴۴۳»

چلّه: چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند.

«بیت ۴۴۴»

در فصل باران و سیل پیاده نمی‌تواند از شهر ری تا بخارا برود.

«بیت ۴۴۵»

مقایسه شود با مفاهیم بیت ۴۳۳ و ۴۴۲

«بیت ۴۴۶»

همای: مرغ خوشبختی، مرغ همایون. (مرغ هما دیده نمی‌شود و یا خیلی کم دیده می‌شود، بدین جهت «مرغ همای» شده است).

«بیت ۴۵۰»

از ران خود کباب خوردن: از دیگران بی‌نیاز بودن.

بدریوزه چون آفتاب گردیدن: به دَرِ این و آن رفتن. آفتاب در گردش خود به همه درها می‌افتد.

«بیت ۴۵۱»

سیمرغ: عنقا، مرغ اساطیری که پدر رستم را پرورش داد.

سیمرغ از مردمان پنهان است بهمین سبب نظامی خود را در گوشه نشینی به سیمرغ تشبیه کرده است.

از دهن توشه دادن: کنایه از شعر سرودن و با آن گوش را لذّت بخشیدن.

«بیت ۴۵۵»

مرده: بی نوا.

بمردی روان: با شجاعت و دلیری پیش می‌روم نه از قافله‌ای هستم و نه در میان قافله‌ای.

«بیت ۴۵۶»

نفس زدن: سخن گفتن، شعر سرودن.

جرس زدن: جرس را به صدا درآوردن، پاسبانان و نگهبانان که شب نگهبانی می‌کردند بر کمر خود جرسهایی می‌بستند و در موقع حرکت جرسها بصدا می‌آمدند. در این کار دو فایده بود یکی آنکه مانع خفتن نگهبان می‌شد و دیگر آنکه صاحب سرای هم از بیداری آنها آگاه می‌شد. در ادبیات به معنی سخن گفتن و اظهار وجود کردن نیز آمده است. دهان و زبان به جرس تشبیه شده. در لباب الالباب آمده: (و ابوسعید منصور محمّد عاصمی که معصم قریحت او بیارهٔ فضل مزیّن بود و آسمان هنر بتاب آفتاب بیان او روشن، بزبان تازی و لغت حجازی درین معنی نفسی زده است و جرسی جنبانیده می‌گوید.....ص ۲۱).

نظامی در مخزن الاسرار گوید:

در ره عشـــقت نـــفسی مـــی‌زنم — بـر سـر کـویت جـرسی مـی‌زنم

(بیت ۴۰۰)

و در هفت پیکر گوید:

صبح هارون صفت چو بست کمر — مـــرغ نـــالید چـون جـلاجل زر

(بیت ۴۰۴۸)

و در خسرو و شیرین گوید:

جرس جنبانی مرغان شب خیز جرسها بسته بر مرغ شب آویز

(بیت ۱۹۰۶)

من شب خیز کز پیکان راهم جرس جنبان هاروتان شاهم

(بیت ۱۳۳۱)

فتاده پاسبانرا چوبک از دست جرس جنبان خراب و دیده‌بان مست

(بیت ۳۹۱۴)

«بیت ۴۶۳»

منزل خاکی: کنایه از زمین، جهان.

خون: کنایه از جنگ و خونریزی. ظاهراً در زمان سرودن این مثنوی در گنجه و محیط آن جنگ و خونریزی بوده است.

«بیت ۴۶۴»

منزل کش: از منزلی به منزل دیگر اسباب کشیدن.

زندانی منزل خون: کسی که در محیط جنگ قرار گرفته و ایهام دارد به روح که در بدن خونین منزل گرفته است.

«بیت ۴۶۶»

ادیم: چرم بلغار، چرم پیراستهٔ خوشرنگ و خوشبو.

«بیت ۴۶۷»

چهار بالش: مسند قدرت، مقام.

درنگ: مجازاً به معنی دوام آمده است.

«بیت ۴۶۸»

خرآس: آسیابی که بوسیله چهارپا بگردش می‌آوردند.

«بیت ۴۷۰»

کهگل: کاه گل، گلی که در آن کاه کنند و در ساختمان دیوارِ گلی و پوشش بام و دیوار بکار برند.

«بیت ۴۷۱»

پست جوین: آرد جو.

«بیت ۴۷۳»

دو فعل منفی به جمله معنی مثبت می‌دهد: هر شب که سر بر بستر بشادی نهادم، دری از دانش با سرودن اشعار بروی طالبان گشودم.

«بیت ۴۷۴»

ضمیر: اندرون، فکر.

آتش زن: آتش زنه، سنگ چخماق که بر اثر برخورد با پولاد جرقه می‌دهد.

بکر: دختر باکره.

«بیت ۴۷۵»

همچنانکه مریم بدون شوی و بفرمان خدا آبستن شد ضمیر من هم مانند سنگ و فولاد است که آتش ایجاد می‌کند و به شوی احتیاج ندارد.

«بیت ۴۷۸»

سخنی که بکر نباشد مانند آنست که بجای در سفال را سفته‌اند و سرودی است که در حمام گفته شده.

«بیت ۴۷۹»

در جائیکه دشت فراخ است و آواز مثل حمام طنین ندارد و گلو بر اثر فریاد شاخ شاخ می‌گردد، شعر بکر لازم است که معنا داشته باشد و تا عمق روح نفوذ کند.

«بیت ۴۸۰»

سکّه: سنبهٔ فولادی که با آن پول می‌زنند.

معنی: بر سکهٔ پادشاه دینار می‌زنی جنس پول را طلای خالص انتخاب کن و بر آن سکّه بزن زیرا اگر سکوک شکست سرشکستگی نبری. مقصود شاعر آنست که سخن بکر سکّه بر طلای خالص زدن است و شعر غیر بکر سکه بر مس طلااندود زدن است.

«بیت ۴۸۱»

جهودی سکّه قلب زد و سودش این شد که مردمان دکانش را غارت کردند.

«بیت ۴۸۲»

زبیده: زن هارون الرشید (مادر امین) که در کیاست معروف است و پس از هارون بیوه بود. (نقل از حاشیه چاپ وحید).

«بیت ۴۸۴»

من نقره را ذوب کرده و پالودم و آلودگیهای خاک را از آن جدا کردم و برای ضرب درم کامل عیار آماده کردم.

«بیت ۴۸۵»

از چهرهٔ زیبای شعر وقتی پرده برداری خواهم کرد که مانند نخل کهنسال، خرمایش رسیده و پخته باشد.

«بیت ۴۸۶»

اگر بدرختی که میوه‌اش هنوز نرسیده است برخورد کنی و آنرا بجنبانی تا میوه‌اش بیفتد در این صورت تو مرد خام و بی تجربه هستی.

«بیت ۴۸۷»

انجیر نارسیده را با فشار دست می‌توان نرم و شبیه رسیده کرد امّا اگر بخوری سبب خونریزی دهان می‌شود.

«بیت ۴۸۸»

شکوفه میوه اگر بموقع در شاخه بخندد درخت را پر از بار می‌کند، زیرا اگر بیموقع بخندد سرما آن شکوفه‌ها را تباه می‌کند.

«بیت ۴۸۹»

در زمین سست بنای درستی نمی‌توان بنا نهاد.

«بیت ۴۹۰»

کار انسان اگر رونق داشته باشد در کار کردن جدی خواهد بود.

«بیت ۴۹۱»

اگر در دانه تمنّای سود باشد یعنی سودآور باشد برزگر به کشت و درود اقدام می‌کند.

«بیت ۴۹۲»

اگر غلّه بی مشتری و ارزان باشد برزگر کشت و کار را ترک می‌کند.

«بیت ۴۹۳»

سرود شناسان از بانگ آوازخوان گوش خود را گرفتند تا نشنوند زیرا سرود آنها تکرار آهنگهای قدیم بود و تازگی نداشت.

«بیت ۴۹۴»

لازم آمد که برای ترنم شناسانِ داستان نیوش سرود جدیدی بسازم.

«بیت ۴۹۶»

نقش: تصنیف.

معنی: من به تصنیفی این سرود را ساختم که در آن سرو کوچک را کلان نشان دادم یعنی به طول و عرض داستان افزودم.

«بیت ۴۹۷»

آشناروی: وجیه یا وجهه.

خنیده: معروف.

«بیت ۴۹۸»

جمهورِ ملت: گروه مردم.

«بیت ۵۰۱»

خسروی می: می شاهانه.

شرفنامه خسروی: نام اسکندرنامه است طبق این بیت نامش (شرفنامه خسروی) بوده است.

«بیت ۵۰۲»

دانای طوس: فردوسی علیه الرّحمه.

«بیت ۵۰۶»

زلّه: ولیمه، غذایی که از مهمانی برای دوستان بردارند.

«بیت ۵۰۷»

قلم دیده‌ها: سخنانی که بوسیله فردوسی به شعر آمده است.

«بیت ۵۱۱»

صلا زدن: دعوت کردن.

«بیت ۵۱۳»

جامگی خوار: شرابخوار، مستمری بگیر.

«بیت ۵۱۴»

چشمهٔ زندگی: آب حیات.

«بیت ۵۱۶»

ساز: ساختگی، سامان، سود.

«بیت ۵۲۰»

دانای پیشینه: فردوسی طوسی.

«بیت ۵۲۳»

بکر: دختر باکره.

بیوه: زن بی شوهر، زن شوهر مرده.

«بیت ۵۲۴»

بخنی: هر چیز از مال و اسباب که ذخیره گذارند (فرهنگ معین همین شعر را شاهد آورده است).

«بیت ۵۲۷»

پالودگی: صافی، صاف کردن.

«بیت ۵۳۰»

کور کند: کوره ده، ده کوچک کم جمعیّت.

نوید: بشارت دادن به ضیافت، کنایه از فراخی نعمت.

«بیت ۵۳۱»

خرد: حقیر، کوچک، اینجا به معنی محتاج آمده است.

«بیت ۵۳۲»

دیو مردم: مفتّن، شیطان.

دیو: مردم بیابانی، مردم وحشی.

«بیت ۵۳۳»

زوبین: نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد.

«بیت ۵۳۵»

عرق ریزه: کنایه از گلاب.

«بیت ۵۳۶»

پیک: نامه رسان، سفیر. علوی نهاد: فرشته سیرت.

حافظ فرماید:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیر خراب آبادم

«بیت ۵۳۷»

شکر ریز: نثاری که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند.

«بیت ۵۴۳»

میانجی: داور.

میانجی کردن: داوری.
در بیت پیش از این گفت: (دُری می‌ستان گوهری می‌فروش). و در این بیت توصیه می‌کند که در این خرید و فروش انصاف را رعایت کن.

«بیت ۵۴۵»

پذیرا سخن: سخنِ پذیرا، سخن پذیرفتنی، سخن دل نشین.

«بیت ۵۴۷»

نامه: کتاب.

«بیت ۵۴۸»

حیرت آباد: سرگردانی.
بی یاوران: گذشتگان.
حیرت آباد بی یاوران: افسانهٔ گذشتگان.

«بیت ۵۴۹»

هر آیینه‌ای که در فکر صیقلی دادم در آن آیینه‌ها تصویر اسکندر را یافتم. یعنی بنام اسکندر مایل شدم و قرعه بنام او درآمد.

«بیت ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴»

عده‌ای او را صاحب تاج و تخت و عده‌ای او را حکیم و دانشمند و گروهی او را پیغمبر می‌دانند. من در سرودن شرح حال او هر سه تعریف را در نظر خواهم داشت.

«بیت ۵۵۷»

که خوانده خدا نیز پیغمبرش: اشاره است به آیه ۸۳، از سورهٔ ۱۸، (و یَسئَلونَکَ عَن ذی القَرنَین قُل سَاَتلوا علیکم مِنهُ ذکراً. انّا مکنّا لَهُ فی الارض و آتیناهُ مِن کلِّ شیءٍ سبباً فَاَتبَعَ سبباً).

«بیت ۵۵۸»

دَر: باب، فصل، قسمتی از کتاب.

«بیت ۵۶۰»

نورهان: ارمغان، تحفه.

«بیت ۵۶۲»

نگارین نورد: نوشتهٔ پرنگار، زیبا.
سفینه: مجموعهٔ نظم و نثر، جُنگ.

«بیت ۵۶۳»

این چنین پرند را که گرد گرفته دوباره زنده‌اش گردانم.

«بیت ۵۶۴»

با این کتاب مشهور و جاویدان نام آن ممدوح را همیشگی نمایم.
شاعر در این بیت، اول کتاب خود را تعریف کرده و آن را (نامهٔ دیر یاز) نامیده یعنی کتاب جاویدان و سپس اضافه کرده که در این کتاب نام ممدوح جاویدان خواهد ماند. بدیهی است وقتی که کتاب جاویدان باشد اسمی

که در متن آن آمده جاویدان خواهد ماند. سعدی هم زیرکانه این تعریف را در حق ممدوحش بکار برده و گفته است:

که تا بر فلک ماه و خورشید هست　　در ایـن دفـترت ذکـر جاوید هست

«بیت ۵۶۵»

نشستنگه: قصر، جای نشستن.

سریر: تخت.

«بیت ۵۶۶»

مسجّل: سند نوشته و مهر کرده شده.

که ماند برین جنبش آرام اوی: که آرام او (مرگ او) برین جنبش (زندگی) پایدار بماند. یعنی با این کتاب نام او همیشه زنده خواهد بود.

«بیت ۵۶۷»

نه باران بشوید نه بادش برد: نظیر گفتهٔ فردوسی:

پـی افکـندم از نـظم کـاخی بـلند　　کـه از بـاد و بـاران نـباشد گـزند

«بیت ۵۶۹»

به اندازهٔ سر کلاهی رسد: به اندازهٔ زحمتم از نعمت بهره‌مند گردم.

«بیت ۵۷۰»

از خورشید می‌توان نور طلب کرد، سایه از این کار دور است.

«بیت ۵۷۱»

غلیواژ: خاد، موش ربا.

«بیت ۵۷۲»

دری: زبان دری، فارسی، زبان درباری.

«بیت ۵۷۵»

نوای چکاوک: نغمه‌ای است از موسیقی.

چو دشمن زند: چون دشمن آن نوا را بنوازد.

تیر ناوک: نوعی تیر کوچک که آنرا در غلاف آهنین یا چوبین (که مانند ناوی باریک بود) گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود.

«بیت ۵۷۶»

درون پرور: خداوند متعال.

در مخزن الاسرار گوید:

با تو برون از تو درون پروری است　　گوش ترا نیک نصیحت گری است

(بیت ۱۸۸۰)

نظامی درون پرور را به معنی اهل مجاهده و کسانیکه درون خود را می‌پرورند نیز آورده است:

بـرق روانـی کـه درون پـرورند　　آنـچه بـبینند بـر او بگـذرند

(بیت ۲۰۸۲)

پـــــرورش‌آموز درون پـــروران / روز بـــرآرنـــدهٔ روزی خـوران

(بیت ۸)

«بیت ۵۸۰»

فسرده دل: افسرده دل، ناامید.

«بیت ۵۸۶»

آب یاقوت‌وار: می سرخ رنگ.

جام یاقوت بار: یاقوت بارنده. جامی که از آن یاقوت می‌ریزد (شراب سرخ می‌ریزد).

«بیت ۵۸۷»

سفالینه جام: جامِ سفالی.

می جان اوست: می در درون آن جای گرفته.

سفال زمین: سفالینه‌های زمین.

خاک ریحان اوست: در برابر ریحان او (پیمانهٔ او) پست و بی‌ارزش اند.

ریحان: سفال لعاب داده شده. این معنی از فرهنگهای لغت فوت شده است.

نظامی در خسرو و شیرین گوید:

زنـــان مـــانند ریـــحان سـفالند / درونسو خبث و بیرون سو جمالند

(بیت ۲۷۰۲)

«بیت ۵۸۹»

بنال ای دل رعد چون کوس شاه: دل رعد = مشبه، کوس شاه = مشبه به، وجه شبه = نالیدن.

توضیح: در تشبیه اگر جای مشبه و مشبه به را عوض کنند تشبیه به مراتب قویتر شود. نظامی در این بیت این نکته را بجای آورده و این دلیل بر قدرت شاعر در سخنوری است، فردوسی نیز از این گونه تشبیه ساخته است:

چـــو آواز رسـتم شب تـیره ابـر / بـــدرّد دل شـیر و چـنگ هـژبر

(آغاز داستان رستم و اسفندیار)

«بیت ۵۹۰»

بـــبار ای هـــوا قـــطرهٔ نـاب را / بگیر ای صـدف در کـن آن آب را

معتقد بودند که صدف در بهاران بر سطح آب می‌آید و دو سه قطره آب باران در شکم خود جای می‌دهد و از آن مروارید می‌سازد. سعدی در بوستان داستانی از آن ساخته:

یکـی قـطره باران ز ابری چکـید / خـجل شد چو پـهنای دریا بـدید

که جائی کـه دریـاست من کـیستم / گـر او هست حـقا کـه من نـیستم

چو خود را بـه چشـم حـقارت بـدید / صـدف در کـنارش بـجان پـرورید

سـپهرش بـــجایی رسـانید کـار / کـــه شـــد نـامور لؤلؤ شـاهوار

بـلندی از آن یـافت کـو پست شـد / در نـیستی کـوفت تـا هست شـد

امروزه تحقیق زیست شناسان ثابت کرد که پندار گذشتگان در این مورد درست نبوده است و اگر ذره گرد و خاک و یا شن با آب دریا وارد شکم صدف شود و دفع نشود و بدیوارهٔ شکم بچسبد دور آن با لایه‌های بسیار

نازک آهک پوشیده می‌شود و مروارید بدست می‌آید. و در حال حاضر صدفها را از دریا صید می‌کنند و در کنار دریا در آبگیرهایی تربیت می‌دهند و شکم آنها را شکافته کرهٔ بسیار کوچک پلاستیکی در شکم جانور قرار می‌دهند و بعد از چند ماه می‌شکافند و مروارید را در می‌آورند و پلاستیک دیگر بجای آن قرار می‌دهند، تا عمر این حیوان دریایی بپایان نرسیده از او کار می‌کشند.

«بیت ۵۹۱»

بـرآ ای در از قـعر دریـای خـویش به تـاج سـر شـاه کـن جـای خـویش

نظامی از دُر شعر خود را اراده کرده که مورد قبول و زینت تاج پادشاه واقع شده است.

«بیت ۵۹۲»

پادشاهی که آرزومند بالا رفتن اشعار درّ مانند است (دُر از قعر دریا به تاج شاه معراج کرده) اگر زمینِ تخت پایه او را بوسه بزنی این زمین درّ بی نظیر تاج تو (شاعر) خواهد بود.

«بیت ۵۹۵»

طرف دار: طرف دارنده، صاحب، مالک.

«بیت ۵۹۷»

بیشکین: لقب نصرةالدین (ممدوح شاعر) بوده است، ضمناً نظامی به معنی بیشکین هم توجه داشته است.

«بیت ۵۹۸»

سه نوبت زن: کسی که در دربار او سه نوبت طبل می‌زدند.

پنج نوبت: کنایه از پنج وقت نماز است.

«بیت ۵۹۹»

پیراستن: کم کردن برای خوبی. اورنگ پیرای: خالی کنندهٔ اورنگ.

«بیت ۶۰۰»

آیین پادشاهان این است که گنج پر از زر باشد و کلید گنج از آهن باشد.

«بیت ۶۰۲»

چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز: سرچشمه رود نیل پنهان است و تاکنون کشف نشده است.

«بیت ۶۰۳»

ممدوح اگر بر آفتاب سایه برافکند یعنی با نظر عنایت نگاه کند چشمهٔ آتشین آفتاب خاصیت آب پیدا می‌کند و سوزندگی را از او دور می‌کند.

«بیت ۶۰۴»

اگر بر ماه نو عطائی بدهد و توجهی بحال او کند ماه بعد از حالت بدر دیگر کاهشی پیدا نمی‌کند و به حالت تربیع دوم و محاق نمی‌افتد.

«بیت ۶۰۶»

ولینعمت: نعمت دهنده.

«بیت ۶۰۷»

کمر بستن: کنایه از کمر جنگ بستن و جنگ کردن.

کسی را سپر بر آب افکندن: شکست دادن.

«بیت ۶۰۸»

آشوب او مانند میغ است توام با رعد و برق است، تیغ او قله کوهها را ویران می‌کند.

«بیت ۶۱۱»

خنگ: اسب سفید موی.

پدرام: فرخنده، مبارک.

«بیت ۶۱۲»

به هر محیط بسته که او حمله برده حصار و محیط آنرا گشوده است.

«بیت ۶۱۳»

به هر جای که اسب او تاخته گنج پنهانِ آنجا راگشوده است.

«بیت ۶۱۴»

کوتوال (این کلمه هندی است): نگهبان قلعه.

دز: قلعه.

بر هر قلعه‌ای که او پرچم خود را زده سرِ نگهبان قلعه را از در دروازهٔ قلعه آویزان کرده است.

«بیت ۶۱۶»

از مردمان وجیه و آبرومند کسی نمی‌شناسم که از انسانیت ممدوح سپاسگزار نباشد.

«بیت ۶۱۷»

به ممدوح شاعر ولینعمت عالم لقب داده بودند.

«بیت ۶۱۹»

خصم: مدعی، دشمن.

«بیت ۶۲۰»

خُلق: اخلاق خوب، صفت خوب.

«بیت ۶۲۳»

خواهندگان: سایلان.

جو به جو: بدقّت و به مقدار دقیق.

«بیت ۶۲۷»

نخل طوبی: گفته‌اند که طوبی درختی است در بهشت و شاخهایش به تمامی قصور بهشتی امتداد یافته و همه گونه میوه را در اختیار قصرنشینان قرار می‌دهد. به عقیده نظامی طوبی درخت خرماست.

«بیت ۶۲۹»

در منه: گیاهی در طب مستعمل است. نظامی با کلمه بازی کرده و آنرا دو جز تقسیم کرده (درم + نه)، یعنی درم ندارد و در تعریف ممدوح گفته که به هر طرف که او حمله کرده همه از نعمت استفاده کرده‌اند، حتی (درم + نه) که درم نداشت و بی‌چیز بود دامن دامن درم نصیبش شده است.

«بیت ۶۳۰»

نسب خود را به کیقباد می‌رساند سزاوار است که نامش کیخسرو باشد.

«بیت ۶۳۱»

سمن: گلی است که برگهای سفید نقره‌ای دارد.

خیری: گلی است که برگهای زرد طلایی دارد.

زمین از گنج او آکنده است و سمن درم نقره و خیری دینار اندوخته است.

«بیت ۶۳۲»

هر جا خزینه‌ای است حتماً از بخشش و عطای ممدوح چیزی بر آن گنج افزوده شده.

«بیت ۶۳۴»

خضر: نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده است و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. محققان غربی در تشخیص هویت او اختلاف دارند. بعضی گویند دو شخصیت (ایلیا)ی نبی و (جرجیس) قدیس بصورت خضر درآمده است. بموجب روایات اسلامی وی یکی از جاودانان است.

آب حیات: آب زندگی، اسکندر در طلبش رفت و نصیب خضر شد.

«بیت ۶۳۵»

چو خضر از ره افتاده را رهنمای: معتقدند که خضر گمشده‌ها را راهنمایی می‌کند.

«بیت ۶۳۶»

همسر: قرین، مثل و مانند.

«بیت ۶۳۸»

قنوج: شهریست در ناحیه فرخ آباد هندوستان در پنج میلی رود گنگ.

پیل بند دادن: پیل بند کردن. فرهنگ معین همین شعر از نظامی را شاهد آورده است.

«بیت ۶۳۹»

تو شیر افکنی بلکه بهرام گور: تو شیر را بلکه بهرام گور را می‌افکنی.

بهرام گور: پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی (جلوس ۴۲۱، وفات ۴۳۸ میلادی)، مشهور به بهرام گور.

«بیت ۶۴۱»

دوال: تسمه چرمی.

«بیت ۶۴۲»

نرم گردن: مطیع.　　　سفته گوش: بنده و غلام.

«بیت ۶۴۵»

کلاه: تاج.

کیومرث: (زندهٔ فانی): طبق روایات زرتشتیان نخستین بشر، آدم، ابوالبشر و بروایت فردوسی نخستین پادشاه است.

جمشید: (جم درخشان): پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده بر دوزخ حکومت می‌کند، در داستانهای ملی ما نیز وی یکی از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی است، (جشن نوروز) بگفتهٔ

شاهنامه از رسوم اوست.

فریدون: (افریدون) پسر آبتین یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هند و ایرانی، در روایات ایرانی وی یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی به شمار رفته. فریدون از نژاد طهمورث دیوبند بود. هنگامی که فریدون شیرخواره بود ضحاک پدرش را بکشت. فرانک مادر او فرزند را برداشت و به مرغزاری فرار کرد و کودک را چوپانی با شیر گاو بپرورد. چون ضحاک از منجمان شنیده بود که تباهی او بدست فریدون خواهد بود، همواره در جستجوی وی بود. مادر فریدون از بیم ضحاک فرزند را برداشت و بکوه البرز پناه برد. چون فریدون شانزده ساله شد نژاد خود را از مادر جویا گردید. فرانک داستان جمشید و ضحاک را بدو باز گفت. و گفت چون ستاره شمر به ضحاک گفته تباهی اش بدست فریدون خواهد بود، او پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پروردهام. ضحاک همواره در اندیشهٔ فریدون بود. روزی بزرگان کشور گفت: من دشمنی دارم که اکنون کودک است برای ایمنی از خطر محضری بنویسید که من جز کار نیک نکردهام. بزرگان از ترس چنان کردند و از پیر و جوان گواهی گرفتند. در این هنگام کاوهٔ آهنگر وارد شد و خروشید و گفت: این چه عدل است که ادعا می‌کنی؟ من هیجده پسر داشته‌ام که تاکنون ۱۷ تن از آنان را بخورد ماران تو داده‌اند و اکنون نیز هیجدهمین پسر من در بند تست و می‌خواهند او را بکشند. گناه من چیست؟ ضحاک فرزندش را باز داد و گفت بر این محضر گواهی کن. کاوه طومار را گرفت و از هم درید و بیرون رفت و مردم را دور خود جمع کرد و از چرم آهنگری درفش کاویانی ساخت. مردم به متابعت او در پی وی روان شدند و به البرز رفتند و فریدون را بشاهی برگزیدند. فریدون بر ضحاک تاخت و او را مغلوب کرد و بفرمود او را بسته در کوه دماوند محبوس سازند. فریدون سه پسر داشت بنام: سلم و تور و ایرج. ممالک وسیع خود را بین آنان تقسیم کرد.

«بیت ۶۴۶»

کیخسرو: (کی نیک نام) سومین پادشاه از سلسلهٔ پادشاهی کیانیان، پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب.

جام گیتی نمای: جام کیخسرو. فردوسی در داستان بیژن با منیژه پس از تشریح زندانی شدن بیژن به امر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو پدر وی و مأیوس شدن او در عنوان (دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای) گوید:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید	در او هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند	همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره	نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر	چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا	بدیدی جهاندار افسونگرا

این جام به (جام کیخسرو) مشهور بود تا در قرن ششم بمناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و (جام جم) و (جام جمشید) گفتند.

عطار گوید:

آب حیوان چون بتاریکی در است	جام جم در دست جان خواهم نهاد

جام مزبور را (جام گیتی نما) و (آینه گیتی نما) و (جام جهان نما) و (جام جهان آرا) و (جام جهان بین) و (جام عالم بین) نیز نامیده‌اند.

«بیت ۶۴۷»

فروزنده آینهٔ گوهری.....: نظامی اختراع آینه را به اسکندر نسبت داده و در همین کتاب گوید:

نبود آینه پیش از او ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست / در او پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش به هر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش / به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست / درو دید رسام گوهرپرست
به هر شکل میساختندش نخست / نمیآمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز / درازش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال / مسدّس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه به هر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز

(بیت ۱۷۱۲)

«بیت ۶۴۸»

خاتم لعل: انگشتری که در نگین آن لعل نشانده‌اند.

انگشتری سلیمان: انگشتری و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر انس و جن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتری را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را بازیافت. در ادبیات فارسی به آن (خاتم جم) و (خاتم جمشید) و (انگشتری جم) و (انگشتری جمشید) هم می‌گویند.

«بیت ۶۴۹»

گوای سخن نام شش حرف تست: نام ممدوح نصرةالدین ابوبکر بن محمد جهان پهلوان است که (ابوبکر) دارای شش حرف است.

«بیت ۶۵۷»

بی روایی: بی رونقی.

«بیت ۶۵۸»

پرواز: بالا رفتن.

دو شاهین: ۱ـ مرغ شاهین برای شکار. ۲ـ شاهین ترازو برای سنجیدن زر.

«بیت ۶۵۹»

توفیر: زیاد کردن مال، اندوختن مال.

مار مهره: مهرهٔ مار. دارای اقسام مختلف است، قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و در معدن زبرجد بهم

می‌رسد و آن زبرجدی است مایل به سیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال ـ دوم حیوانی است که در عقب سر بعضی از افعیان یافت می‌شود چون از گوشت جدا کنند نرم است بعد حجریّت پیدا می‌کند، حجرالحیّه نیز گویند.

مار گنج: معتقد بودند که بر سر گنجهای مار می‌خوابد و از آن نگهبانی می‌نماید.

«بیت ۶۶۰»

قدح باندازه کردن: اندازه قدح را نگهداشتن، برای مستها کمتر می در قدح می‌ریختند.

فتوح: گشایشی که در حال و باطن سالک پیدا شود.

«بیت ۶۶۲»

طرفدار پنجم: پادشاه ترکستان (لغت نامه دهخدا همین بیت از نظامی را شاهد آورده است).

«بیت ۶۶۳»

ذات العماد: اشاره است به ارم ذات العماد. در قرآن کریم آمده (اِرَمَ ذاتِ العِماد. التی لَم یُخلَقْ مِثلُها فی البِلادِ. آیه ۷، سوره ۸۹).

غالباً آن را بهشت شدّاد دانسته‌اند و محل آنرا در عربستان جنوبی یاد کرده و گفته‌اند چون شدّاد ذکر بهشت شنید خواست در این دنیا بهشتی بسازد. از این رو در موضعی در عدن شهری بنا کرد که سنگهای آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصع بود و پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند، چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول در آن باغ وی را قبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد.

«بیت ۶۶۴»

همه شب که مه......: ماه همانند گاو عصار که شب و روز می‌گردد و از دانه‌ها روغن بدست می‌دهد، شب و روز در حرکت است تا روغن چراغ ترا بیفزاید.

طوف کردن: گرد چیزی گردیدن.

«بیت ۶۶۵»

بپایین تخت تو بندد کمر: کمر خدمت می‌بندد و در پای تخت تو مانند غلامان آماده بخدمت می‌گردد.

«بیت ۶۶۸»

باز: پرندهٔ شکاری است.

«بیت ۶۶۹»

انصاف: عدالت.

«بیت ۶۷۶»

گوهر نیم سفت: مثنوی نیمه کاره. گوهر کنایه از سخن خوب و شعر آمده.

گوهر سفتن: شعر و سخنان خوب گفتن.

«بیت ۶۷۸»

خرد کاسمان.....: خرد که آسمان را چون زمین به سلطهٔ خود می‌آورد بر این مدح مرا آفرین می‌گوید. یعنی آفرینی که از تو کردم مورد قبول عقل است.

«بیت ۶۷۹»

چو فرمان....: ممدوح از نظامی سرودن این مثنوی را خواسته است.

«بیت ۶۸۰»

مغز را تر کردن: فکر و اندیشه را طراوت دادن.

مغز در سر کردن: سکوت کردن.

«بیت ۶۸۲»

فحل: جنس نر برتر.

«بیت ۶۸۳ و ۶۸۴»

باندازهٔ آنکه......: به اندازهٔ نوری که آفتاب در اوج و حضیض دارد گل باغ پادشاه عالم افروز باشد و آفتاب چراغ شبش باشد.

چراغ جهان تاب: خورشید.

مشعل روز: خورشید.

«بیت ۶۸۵»

داغ: اثر میلهٔ داغ آهن بر پوست. زخمی ایجاد می‌کند که دو لب زخم بهم نمی‌رسد و شاعر آنرا به (دهن دریده) تشبیه کرده.

زبان سوخته: فتیله شمع یا چراغ که ذغال می‌بندد و سیاه می‌شود.

«بیت ۶۸۶»

آفرین خوان: مدّاح.

«بیت ۶۸۸»

سُداب: نام گیاهی است و دانه‌های آن را نیز سداب گویند. معتقد بودند اگر در خانه باشد سحر در آن خانه بی اثر می‌گردد.

«بیت ۶۹۰»

صبوحی کردن: به هنگام صبح شراب خوردن.

«بیت ۶۹۱»

کوثر: چشمه‌ای است در بهشت

آب کوثر: کنایه از شراب.

«بیت ۶۹۳»

چابک: ماهر.

پردهٔ نیلگون: آسمان، فلک.

«بیت ۶۹۵»

پردهٔ دیر سال: فلک، آسمان.

خیالی: خیالاتی.

خیال: نیستِ هست نما. (مانند تصویر در آیینه، قوس قزح، هالهٔ ماه، رؤیا)

مولوی چنین معنی کرده است:

مــــی‌رسید از دور مـــانند هــلال نیست بود و هست بر شکـل خیال

«بیت ۶۹۶»

در سه بیت ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷، از (جادو خیالی) و (خیال برانگیختن) و (بازیگر) و (خیال باختن) سخن رانده. بنظر می‌رسد سایه هایی از انسان و اشیاء بر پرده ظاهر می‌کردند و از منبع نور (چراغ) که در پشت پرده قرار می‌گرفت برای بوجود آوردن این سایه‌ها استفاده می‌کردند. خیام رباعی لطیفی در این مورد دارد:

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم (فـانوس خـیال از او مثالی دانیم)

خورشید چراغدان و عالم فانوس ما چون صوریم کاندر آن حیرانیم

عطار گوید:

ور بشــاهی ســرفرازی مــی‌کنی طـفل راهــی پــرده بازی مـی‌کنی

نظامی در هفت پیکر از (پرده) و (لعبت بازی) یاد کرده و گفته است:

بـــازی‌آموز لعــبتان طــراز از پس پـــرده گشت لعــبت بـاز

(بیت ۳۲۸۱)

در خسرو و شیرین گوید:

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت درین پرده چنین بازی بسی رفت

(بیت ۲۳۰۶)

در لیلی و مجنون گوید:

ایـن هـفت فلک به پرده سازی هست از جـــهت خـــیال بـــازی

(بیت ۲۷۵)

در مخزن الاسرار گوید:

لعـبت بـازی پس ایـن پرده هست ورنه بر او این همه لعبت که بست

(بیت ۱۲۰۳)

«بیت ۶۹۸و ۷۰۰»

چنان گفتم از هر چه.....: شاعر در این دو بیت گرایش خود را به حقیقت نویسی بیان می‌کند در حد (باور) سخن گفته و (ناباور) راکنار گذاشته است.

«بیت ۷۰۱»

صنم خانه: بتخانه.

در جای دیگر همین مثنوی همین ترکیب را بکار برده و گفته است:

کســـانی کـــه از راه خـدمتگری کـنند آن صـنم خـانه را چاکری

(بیت ۳۹۰۵)

«بیت ۷۰۳»

ارژنگ: کتاب مانی که دارای نقاشیهای زیبا بوده است.

چینی پرند: جامه ابریشمی بافته شده در چین.

نقش بند: نقاش.

مانی: بنیان گذار آیین مانوی (ولادت: ماردین ۲۱۵، مقتول ۲۷۶ میلادی)، وی پسر (فاتک) بود و در ایّام جوانی به آموختن علوم و حکمت و غور و مطالعه در ادیان زرتشتی و عیسوی و سایر دینهای زمان خویش پرداخت و در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد و آیین خود را آشکار ساخت. یک چندی در بین النّهرین به تبلیغ و ترویج دین خود پرداخت و آنگاه بوسیله فیروز برادر شاپور که دین وی را پذیرفته بود به شاپور معرفی شد و یکی از کتابهای خود را بنام (شاپورگان) به او تقدیم داشت. شاپور اوّل نخست با مانی به مهربانی رفتار کرد و او و پیروانش را در مذهب خود آزاد گذاشت. ولی بعد طرف بی میلی شاه قرار گرفت و از ایران تبعید گردید. مانی در ایّام آوارگی کشورهای هند و تبت و چین را سیاحت کرد و پس از مرگ شاپور در سال ۲۷۲ میلادی به ایران بازگشت. هرمز جانشین شاپور ورودش را گرامی داشت و او اجازه یافت که تعالیم آیین خود را آزادانه منتشر سازد. مانی در این زمان بیشتر بین مسیحیان بین النهرین به نشر اصول و تعالیم مذهب خود پرداخت و در اندک مدتی پیروان بسیار یافت. پس از هرمز دیری نپایید که بهرام اول مانی را دستگیر کرده و مقتول ساخت، مانی کتب بسیار نوشت که از آن جمله (شاپورگان) بزبان پهلوی بوده است. وی برای اینکه اصول آیین خود را به مردم بیسواد نیز بیاموزد آنها را با تصاویر زیبا در کتابهای خود جلوه‌گر می‌ساخت و بهمین سبب او را مانی نقّاش هم گفته‌اند. از کتابهای دیگر او یکی هم ارژنگ یا ارتنگ بوده است. با کشته شدن مانی پیروان او ازبین نرفتند بلکه سالیان خیلی دراز در عالم پراکنده شده قرنها دوام نموده و پیشرفتهای ادبی، صنعتی و فنّی داشته‌اند. حتی پس از ظهور آیین اسلام آیین مانوی اهمیّت خود را از دست نداد و در آسیای مرکزی تا نواحی تبّت انتشار داشته است. در اروپا هم آیین مانوی تا جنوب فرانسه نفوذ کرده بود. (نقل به تلخیص از فرهنگ معین).

«بیت ۷۰۶»

شاه آفاق گرد: اسکندر.

نورد: پیچش طومار، کنایه از نوشته.

هر نوردی که ز طومار غم باز کنی	حرفها بینی آغشته بخون جگرم

(سعدی)

«بیت ۷۱۰»

نامه: کتاب.

نغز: خوب.

«بیت ۷۱۱»

بیغاره: سرزنش، طعنه.

«بیت ۷۱۲»

سر جمله: گزیده، منتخب.

«بیت ۷۱۳»

اگر راست خواهی.....: نظامی در لیلی و مجنون گوید:

در شعر مپیچ و در فنِ او	چون اکذب اوست احسنِ او

«بیت ۷۱۵»

کم مایه: اندک.

«بیت ۷۱۶»

شاه گیتی خرام: اسکندر.

«بیت ۷۲۲»

طلاهای زر بر سر نقره بست: مطلاکاری، نقره را طلا اندودن.

«بیت ۷۲۳»

لفظ دری: زبان فارسی.

کسوت: لباس.

کسوت گری کردن: مجازاً به معنی ترجمه کردن.

«بیت ۷۲۴»

نوبت: هنگام نقاره زدن.

«بیت ۷۲۷»

بیت العروس: حجله، خانه کعبه.

«بیت ۷۳۳»

حجّت: دلیل.

«بیت ۷۳۵»

اقصا (= اقصی): دورتر.

«بیت ۷۳۶»

همو داد.....: او سمرقند را آراسته‌تر کرد نه تنها سمرقند را بلکه چند شهر دیگر را هم آرایش داد.

«بیت ۷۳۷»

کُنَد شهر: شهر کند، شهر سازد.

«بیت ۷۳۸»

در و بند اول....: شهر دربند اوّلین بار بوسیله اسکندر صاحب در و بند شد.

«بیت ۷۳۹»

ز بلغار بگذر.....: از بلغار صرف نظر کن و اسمی مبر، زیرا مشهور است و از کارهای اسکندر است و در اصل بن غار بوده که به بلغار تغییر تلفظ یافته و بنگاه اسکندر بوده است.

بُناگاه: بنگاه.

«بیت ۵۴۰»

سد یأجوج و مأجوج: سدّ چین، دیوار چین. یأجوج و مأجوج نام دو قوم است که در تورية و قرآن کریم و مکاشفات یوحنا ذکر شده است. در قرآن کریم بنام مردمی مفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور ایشان سدی بست و ظاهراًاین دو کلمه نام دو قبیله از قبایل ساکن منچوری (چین شمالی) بوده‌اند. بومیان منچوری از قبایل مانچو (مأجوج) و توانگو و یوچانک (یأجوج) مرکب بوده. نفوس

یأجوج در یورت خودشان بالغ بر هفتصد هزار تن بودند و مکرر این نفوس کم، چین را اشغال و سلسلهٔ سلاطین چین را از طرف خود عزل و نصب می‌کردند. مردم متفرّق مغولستان با وحشی‌های بومی مغرب چین که تیرهٔ مستقیم یوچانگ (یأجوج‌ها) بودند و بنام (وحشیان آسمان) نیز امروز نامیده می‌شوند، از شمال و مغرب تا حدود چین را مورد تجاوز و ویرانی قرار می‌دادند تا سد معروف به دیوار چین ساخته شد.

«بیت ۷۴۲»

بخشش کردن: تقسیم کردن.

«بیت ۷۴۳ و ۷۴۵»

از آن پیش....: پیش از آن شکل صلیب در جهان پدید آید خط صلیبی شکل برکشید و بر روی آن خط چادر بزرگی ایجاد کرد و پرده سرای چهار گوشه ساخت و در آن سرای پرده پنج نوبت در شب و روز بوق و کوس نواخته می‌شد و صدای آن به نه فلک پیچیده بود.

«بیت ۷۴۷»

رشته زدن: اندازه گیری با طناب.

«بیت ۷۵۰»

ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله.....: فرسنگ: هر شش کیلومتر را یک فرسخ می‌نامیدند و سی و شش فرسنگ را که یک نفر پیاده می‌توانست در یک روز طی کند منزل یا مرحله می‌نامیدند. میل نشانه‌ها و ستونهایی بود که در طول راه در فاصلهٔ یک هزار گام قرار می‌دادند و مسافر از شمار آن مقدار پیموده شده را می‌دانست.

بدست: وجب، شبر.

یله کردن: رها کردن.

«بیت ۷۵۷»

دگر باره این......: بار دیگر کشتی اوّل را که متوقّف کرده بودند بحرکت آوردند.

پای دادن: روان کردن. شتابنده: حرکت کننده.

«بیت ۷۶۲»

ربع مسکون: خشکیهای روی زمین که نزدیک به یک چهارم سطح زمین است.

«بیت ۷۶۶»

سبک سنگیی: سبک سنگینی، کم و زیادی.

«بیت ۷۶۷ و ۷۶۸»

چو نظم گزارش: بیان داستان به نظم، مشکلی دارد و آن رعایت وزن و قافیه است ممکن است در تعریف ناچار به کجروی گراید. من سخن را خوب رانده‌ام. در روایات که آورده‌ایم غلط کاری هم هست، بدین معنی که هر چه را ناباور دیدم هر چند در نوشته‌ها آمده بود من آن را نیاوردم و کنار گذاشتم.

«بیت ۷۷۲»

نامه‌های کهن: کتابهای کهنه و قدیم.

«بیت ۷۸۳»

شهر بند: حصار، جای محصور. اینجا مجازاً به معنی کُنج خانه که شاعر در آن گوشه نشین بوده آمده است.

«بیت ۷۸۴»

جعد: موی پیچیده.

از خواب بر کردن: بیدار کردن.

«بیت ۷۸۵»

در دم: بِدَم (صیغهٔ امر از دمیدن که با حرف اضافه آمده است).

عبیر: نوعی خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و زعفران و غیره.

«بیت ۷۸۶»

سهی سرو را بال.....: شاخه‌های سرو سهی را خوب مرتب کن و آرایش و پیرایش ده.

«بیت ۷۸۹»

دل لاله را.....: دل لاله از خون بجوش آمده و خون آلود است. دل لاله را مالش بده و با خاک بپوشان.

توضیح: برای بند آمدن خون خاک می‌ریختند.

«بیت ۷۹۳»

نورستگان چمن: سبزی‌های تازه و جوان چمن.

باز دیدن: توجه و عنایت کردن.

خط کشیدن: خطِ بطلان کشیدن، محو کردن.

«بیت ۷۹۵»

هوا معتدل بوستان: مفهوم (هوا خوشی دل خوشی) را تداعی می‌کند.

«بیت ۷۹۷»

ساز دادن: مرتب کردن، سر و سامان دادن.

«بیت ۷۹۹»

طوق باز: طوق بازنده، با طوق بازی کننده.

«بیت ۸۰۱»

سکّه: سنبهٔ فولادی که با آن درم و دینار ضرب می‌کردند.

سیمگون سکّهٔ نو بهار: کنایه از شاخهای پر شکوفهٔ سفید.

درم ریز کردن: درم افشاندن. برگهای گل و شکوفه را به درم تشبیه کرده.

«بیت ۸۰۲»

بساط: فرش.

برکه: آبدان، استخر.

«بیت ۸۰۳»

بزمه: گوشه‌ای از بزم.

می خسروانی: شراب شاهانه.

«بیت ۸۰۵»

حریفان: همکاران، هم پیاله‌ها.

غربت گرای: کنایه از مرده.

«بیت ۸۱۴»

پالودن: تصفیه کردن.

«بیت ۸۲۱»

زنم کوس اقبال اسکندری: طبل خوشبختی اسکندر را می‌زنم یعنی خوشبختی اسکندر را بزبان شعر بیان می‌کنم.

«بیت ۸۲۲»

اکلیل: تاج.

اورنگ: تخت.

«بیت ۸۲۳»

آب حیوان: شعر را اراده کرده است.

«بیت ۸۲۶»

شاه گویندگان: پیغمبر اکرم (ص) که فرموده است (من طلب شیئاً وجدّ وجد).

و مولوی گوید:

سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود.

«بیت ۸۲۹»

به هفتاد و هفت آب شستن: مکرر شستن.

معنی بیت: چون با خضر هم سفره هستی دهن از زیاده گویی بشوی. یعنی حرف مزن و از خضر تعلیم گیر.

«بیت ۸۳۰»

آب حیوان گوار: آب حیوانِ گوارنده: آب حیات خوش.

معنی بیت ۸۳۰ و ۸۳۱: ساقی شراب زندگی بخش و گوارا بیار و به دولتخانه اسکندر بده. تا دولت سرای اسکندر آن جام را بوسه زده و به ملک نصرةالدین که میراث خوار اسکندر است بسپارد.

«بیت ۸۳۳»

نامهٔ خسروی: کتاب شاهی. تاریخ پادشاه.

«بیت ۸۳۴»

فیلقوس: فیلیپس دوم پدر اسکندر پادشاه مقدونیه.

«بیت ۸۳۶»

نوازاده: نوه زاده، فرزند زاده.

عیص اسحاق: عیصو پسر اسحاق بن خلیل.

«بیت ۸۳۷»

دم گرگ را بر پای میش بستن: یعنی ظالم جرأت ستم به مظلوم را نداشت.

«بیت ۸۳۹»

سبق داشت از وی......: یعنی دارا در شمشیر و تاج از او پیشی داشت و بدین سبب از او سالانه مالیات می‌گرفت.

«بیت ۸۴۸»

آبستنی روز: دورهٔ حاملگی.

«بیت ۸۴۹»

بار افکنی: وضع حمل.

«بیت ۸۵۱»

دده: حیوان درنده.

«بیت ۸۵۴»

کس بیکسان: خدا.

«بیت ۸۵۵»

از قاف تا قاف: از کوه تا کوه، سراسر جهان.

«بیت ۸۵۸»

به مادر بر انگشت خود می‌گزید: گویی بر مرگ مادر خود افسوس می‌خورد و تعجب می‌کرد.

«بیت ۸۶۰»

روز بازی: بازیِ روز، بازیِ روزگار.

«بیت ۸۶۲»

دهقان آذرپرست: دهقان زرتشتی، مورّخ زرتشتی.

«بیت ۸۶۳»

نامهٔ مرد ایزد شناس: شاهنامهٔ فردوسی.

«بیت ۸۶۴»

چستی: خوبی.

«بیت ۸۶۷»

پیر دیرینه سال: مورّخ.

«بیت ۸۷۲»

مشکو: قصر، کاخ.

«بیت ۸۷۳»

بر آن مهربان: مهربان اول به معنی بامحبّت و مهربان دوم به معنی عاشق آمده است.

«بیت ۸۷۴»

ز خرمای شه نخل بن برگرفت: آبستن شد.

«بیت ۸۷۵»

شد از ابر نیسان.....: آبستن شد و علائم بارداری پدیدار شد.

نیسان: ماه هفتم از تقویم سریانی مطابق ماه آوریل سال رومی و فروردین و اردیبهشت شمسی.

توضیح: معتقد بودند که صدف در ماه نیسان بر سطح آب می‌آید و دو یا سه قطره از قطرات باران بهاری را در شکم می‌گیرد و بعد از مدتی به مروارید تبدیل می‌کند. بر اثر پیشرفت علم طبیعی و زیست‌شناسی معلوم شد که

این عقیده درست نبوده بلکه مبنی بر این بوده است که هر گاه جسم خارجی در شکم صدف قرار گیرد دور آن با پرده‌های بسیار نازک آهکی پوشیده می‌شود و مروارید بوجود می‌آید.

«بیت ۸۷۶»

رستنی: جنین، بچه در شکم مادر.

«بیت ۸۷۹»

برگرفتند ساز: وسایل و ابزارهای اسطرلاب را فراهم ساختند.

«بیت ۸۸۰»

ترازوی انجم: اصطرلاب.

«بیت ۸۸۱»

اسد: برج اسد.

«بیت ۸۸۲»

شرف یافته آفتاب از حمل: آفتاب در برج حمل بود.

معنی بیت ۸۸۱ تا ۸۸۵: آفتاب در نقطه شرف که در حمل است قرار داشت و اسد طالع بود، عطارد و جوزا و مه و ثور و زهره و قوس و مشتری و زحل و مریخ در حالتی بودند که دلالت بر طالع خجسته می‌کرد اسکندر بدنیا آمد.

«بیت ۸۹۲»

خواهندگان: سایلان، بی چیزان.

«بیت ۸۹۸»

نشاط سواری گرفت: به سواری رغبت کرد.

«بیت ۸۹۹»

راح: شراب. ریحان سرشت: به ریحان سرشته شده، معطّر.

«بیت ۹۰۰»

آباد کشتی: تندرست.

«بیت ۹۰۳»

بارگی: اسب، اینجا مراد عمر است.

«بیت ۹۰۴»

نه بذلی که طوفان.....: آنچنان بذل نکند که طوفان زدهٔ مال یعنی بی چیز شود و آنچنان خسّت و مصرف کم هم نداشته باشد که به بدحالی بیفتد.

«بیت ۹۰۵»

همه سختی از.....: شخصی که در خانه است و از سرما رنج می‌برد می‌تواند در چوبی خانه را بشکند و خانه را پر از هیزم کند امّا تحمّل سختی سرما از شکستن در بهتر است.

«بیت ۹۰۷»

همهٔ عایدات خود را هزینه مکن زیرا می‌ترسم که پیر شوی و در پیری بی چیزی مشکل بزرگی است.

فردوسی فرماید:

مبادا که در دهر دیر ایستی — مصیبت بود پیری و نیستی

«بیت ۹۱۱»

چشم سوزن: سوراخ سوزن، جایی که نخ را از آنجا می‌گذرانند.

معنی: وقتی نخ قوی‌تر و کلفت‌تر شد سوراخ سوزن را می‌شکند.

در سر کردن: چیزی به جهت چیز دیگر از دست دادن.

«بیت ۹۱۳»

گزارنده: شرح دهنده. درج: صندوقچهٔ جواهرات.

دهقان نورد: دهقان نوشته.

معنی: دهقانی که این داستان را نوشته از ترجمه کنندگان چنین یاد می‌کند.

«بیت ۹۱۷»

بایسته: ضروری.

«بیت ۹۱۸»

که گوهر شود سنگ: سنگ وقتی صفت درخشانی یافت آن وقت گوهر می‌شود.

«بیت ۹۲۳»

انجم: ستارگان.

«بیت ۹۲۹»

گزارش کنان: در حال شرح دادن.

«بیت ۹۳۰»

بر گنج پای داشتن: کنایه از سرمایه و استعداد.

«بیت ۹۳۳»

به روزی که طالع......: روزی که طالع خوب بود و نگین سخن به مُهر می‌نشست یعنی سخن تأثیر داشت.

«بیت ۹۳۶»

جهان زیر مُهر نگین آوردن: دنیا را به اطاعت و فرمانبرداری آوردن.

«بیت ۹۳۷»

همایون: خجسته، مبارک.

هفت کشور: هند، عرب و حبشه، مصر و شام، صقلاب و روم، ترک و یأجوج، چین و ماچین، ایران.

«بیت ۹۴۱»

دستوری: اجازه، صلاحدید.

«بیت ۹۴۶»

بهم دست دادن: پیمان بستن، بیعت کردن.

«بیت ۹۴۹»

استواری نمودن: وفا کردن، محکم کردن عهد و پیمان.

«بیت ۹۵۱»

برای دیدن جدول غالب و مغلوب و طرز عمل آن به راحة الصدور راوندی صفحه ۴۵۰ و ۴۵۱ رجوع کنید.

«بیت ۹۵۸»

زیرک اندیش: هوشیار، چاره دان (در فرهنگها نیامده است). پیش داشتن: بکار بردن.

«بیت ۹۶۰»

هم زاد: هم سن، هم سال.

«بیت ۹۶۲»

دستوری: اجازه.

«بیت ۹۶۷»

شش پهلو: شش جهت: شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پایین.

چار بیخ: چهار ریشه، کنایه از چهار عنصر: آب، آتش، خاک، باد.

در چار میخ کشیدن: بدار زدن، دستها و پایها را به چهار میخ بستن.

«بیت ۹۶۸»

ورق: برگ، کنایه از یک شب یا یک روز از عمر انسان.

«بیت ۹۷۴»

چهار سو: کنایه از دنیا.

هنگامه: معرکه، جمعیّتی که برای دیدن کارهای تردستان و جادوگران جمع می‌شوند.

کیسه بُر: دزد، کیسه بُرنده.

خودکامه: خود رای، هوا پرست.

«بیت ۹۸۰»

مومیایی: موم آیین، دارویی است برای کوفتگی.

«بیت ۹۸۱»

سخن سنج: منظور فردوسی است.

درست زراندود را می‌شکست: سکّهٔ تقلبی را از رونق می‌انداخت.

«بیت ۹۸۲»

تصرّف در آن.....: تصرّف در گفته فردوسی را کنار گذاشتم یعنی به میل خود تغییری در آن ندادم و از عیار شعرها که مانند ترکیب نقره با زر است آگاه بودم.

«بیت ۹۸۳»

گر انگشت من......: اگر بر شعرا و نویسندگان خرده بگیرم کسی که عیبی نداشته باشد پیدا نمی‌شود، یعنی به همه می‌توانم خرده گیری کنم.

«بیت ۹۸۶»

ره من همه زهر نوشیدن است: روش من این است که هنر مردمان را در نظر می‌آورم و عیب آنها را می‌پوشانم،

عیب پوشانیدن مانند زهر نوشیدن است.

«بیت ۹۸۷»

بدان ره که خود را نمودم نخست: در قابوسنامه آمده: خود را جایی نه که اگرت بجویند همان جا یابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا بازیابی. (قابوسنامه، باب ششم).

«بیت ۹۸۸»

دباغت دادن: پیراستن.

چرم: کنایت از چهره و روی.

تابیدن: تحمّل کردن، طاقت آوردن.

آزرم: شرم و حیا.

معنی: روی من آنچنان پرورده شده است که هم صاحب حیا است و هم آسیب را تحمل کننده است.

«بیت ۹۹۰»

گزارا: طراح، طرح کننده. فرهنگ معین و سروری همین بیت از نظامی را شاهد آورده‌اند.

که نقش از گزارش ندارد گزیر: جمله معترضه است.

«بیت ۹۹۱»

به ملک جهان نقش برزد: یعنی به سراسر کشور حکمرانی کرد.

نقش برزدن: یعنی زیر نگین قدرت آوردن.

«بیت ۹۹۵»

پی فشردن: اصرار ورزیدن.

«بیت ۹۹۶»

شموس: سرکش.

«بیت ۹۹۷»

دوست‌انگیز: دوست انگیزنده، به دوستی کشانده.

«بیت ۹۹۸»

نچربید کس در ترازوی او: کسی نتوانست بر او غلبه کند.

«بیت ۹۹۹»

ضرغام: شیر.

«بیت ۱۰۰۰»

کباده: از آلات ورزش است، کمانی است از فولاد و زنجیری مانند زه دو سر کمان را به هم پیوند می‌دهد.

«بیت ۱۰۰۱»

ز گور و گوزنش......: گور و گوزن را صید نمی‌شمرد.

«بیت ۱۰۰۳»

خط: خط نو دمیده از موی بر روی.

آفتاب: کنایه از چهره، روی.

معنی بیت: چون موی تازه رسته در صورت چون آفتابی پدید آمد گویی از مشک خالص جدولی بوجود آمده بود.

«بیت ۱۰۰۴»

فلک زان خط: فلک از آن جدول مشک ناب استفاده کرده و سیاهی حبشه را بوجود آورده بود. یعنی موی چهرهٔ او سیاهِ سیاه بود.

«بیت ۱۰۰۹»

نقش بسته: تصویری کشیده شده بود.

«بیت ۱۰۱۰»

راز انجم: راز فلک، راز ستارگان.

«بیت ۱۰۱۶»

ز دیوان دهقان.....: مالیات دهقانان را بخشید و مالیات سرانهٔ مردم بیمایه را نیز بخشید.

«بیت ۱۰۱۹»

ترازو خود آن به: منظور ترازوهای شاهین دار است که در کپه‌ای وزنهٔ آهنی و در دیگر کپه طلا قرار می‌دادند و وزن می‌کردند.

«بیت ۱۰۲۰»

اقبال: روی آوردن سعادت و خوشبختی.

«بیت ۱۰۲۲»

دستور: وزیر.

«بیت ۱۰۲۶»

ملکشاه و محمود و نوشین روان: خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه بود و خواجه احمد حسن میمندی وزیر سلطان محمود و مسعود غزنوی بود و بوذرجمهر وزیر انوشیروان بود.

«بیت ۱۰۳۰»

شوریده مغز: آشفته.

«بیت ۱۰۳۲»

داور: قاضی، حاکم.

«بیت ۱۰۳۳»

داوری: قضاوت.

«بیت ۱۰۳۶»

دُمِ گرگ: صبح کاذب.

«بیت ۱۰۳۷»

تبیره: طبل.

«بیت ۱۰۳۸»

جوهر کشی: گوهر به رشته کشیدن، سرودن شعر.

«بیت ۱۰۴۰»

خوناب: خون آمیخته با آب.

به خوناب:با خوناب با خون آمیخته با آب، کنایه از زحمت و رنج.

«بیت ۱۰۴۴»

چراغ سپهر: خورشید.

«بیت ۱۰۴۸»

باد و می: باد یعنی موسیقی. بر باد و می. یعنی به آهنگ موسیقی به نوازندگان و ساقیان بذل دینار و درم می‌کرد.

«بیت ۱۰۵۳»

سواد جهان: ده‌ها و آبادی‌های جهان.

سودا: سیاهی.

«بیت ۱۰۵۴»

قطران: مادهٔ سیاه و چسبنده که غالباً از جوشانیدن درخت صنوبر بدست آید و در دامپزشکی از داروها بشمار می‌رود.

«بیت ۱۰۵۵»

کوسه: کسی که در چانه و زنخ بیش از چند تار موی ندارد.

کودک سرشت: کودک طبع.

«بیت ۱۰۵۶»

نه رویی که پیدا کند شرمشان: معمولاً وقتی که شخصی سفید پوست شرمگین می‌شود چهره‌اش سرخ می‌گردد. امّا سیاهان که چهرهٔ سیاه دارند آثار شرم در صورتشان پیدا نمی‌شود.

«بیت ۱۰۵۷»

داوری: خصومت، دشمنی.

«بیت ۱۰۵۸»

وگرنه بتاراج رفت: وگرنه بتاراج خواهد رفت. فعلی که انجام آن قطعی بود بجای مضارع و مستقبل ماضی آن فعل را بکار می‌بردند. مولوی فرماید:

گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت گر نباشی مرد آن

«بیت ۱۰۶۳»

وز این در بسی قصه با او براند: از این بابت با او گفتگو کرد.

«بیت ۱۰۶۹»

رایت برون بردن: از شهر بیرون رفتن.

«بیت ۱۰۷۱»

دلیل: راهنمای.

«بیت ۱۰۷۳»

رحیل: کوچ.

«بیت ۱۰۷۷»

آزرم: حیا و شرم.

«بیت ۱۰۷۸»

نوند: تیزرو.

نوندان: اسبان تیزرو.

زمین را ز جنبش برافتاد بیخ: زمین آنچنان بجنبش آمد که مثل درختی از بیخ کنده شد.

«بیت ۱۰۸۱»

صهیل: شیههٔ اسب.

«بیت ۱۰۸۲»

وحش: جانور دشتی.

«بیت ۱۰۸۷»

تنّین: مار بزرگ، اژدها.

غور: عمق و بن و ته جایی.

بغور آمدن: پر شدن.

فتنه: آشوب و جنگ.

درو فتنه را روز بازارها: جنگ و آشوب در آنجا رواج و رونق داشت.

«بیت ۱۰۸۹»

چو گوهر فرو برد: چون آفتاب غروب کرد شب که مانند شیر سیاه بود پیدا شد.

توضیح: معتقد بودند که گاوی در دریاست و شبها برای چرا بخشکی می‌آید و گوهری در دهان دارد. گوهر را بر زمین می‌گذارد، گوهر درخشان است و مانند روز جنگل و چمن را روشن می‌کند و گاو از روشنایی استفاده کرده و به چرا مشغول می‌شود و سرانجام گوهر را بدهان می‌گیرد و در دریا ناپدید می‌شود. نظامی در سرودن این بیت از آن اعتقاد متأثر شده است.

«بیت ۱۰۹۰»

گاو گردون: برج ثور.

برآمد ستاره چو دندان شیر: حیوانات درنده در موقع خشم دندان می‌نمایند. نظامی طلوع ستاره را به دندان شیر که هنگام خشم نشان می‌دهد تشبیه کرده است.

«بیت ۱۰۹۱»

شب از ناف.....: شب چون مشک سیاه و معطر بود. دنیا زیور روشنایی را کنار گذاشت.

«بیت ۱۰۹۲»

یزک دار: دیده ور، مقدمهٔ لشکر.

یتاقی: مأمور نگهبان.

«بیت ۱۰۹۵»

رومی وش: سفید گونه، صاف و روشن.

«بیت ۱۰۹۶»

بی محابا پلنگ: پلنگِ بی ترس، کنایه از روزگار.

دو رنگ: دورو، منافق.

«بیت ۱۰۹۷»

فریبنده راهی: دوری راه را به دوری نور ستارگان چرخ هفتم تشبیه کرده است که مشاهده می‌شود امّا رسیدن به آن دشوار است.

«بیت ۱۰۹۸»

در راه این دنیا فرشته هم منحرف می‌شود، شیطانی بوجود می‌آید و ده فرشته منحرف می‌شود.

«بیت ۱۰۹۹و ۱۱۰۰»

معیار: ترازو.

چهار سو: روزگار: بازار.

رهرو: مسافر.

معنی: مسافر جهان وقتی دو جو زر با ترازوی این بازار می‌سنجد یک جو می‌دزدد، جو، جو و ریزه، ریزه می‌دزدد وقتی که این قراضه‌ها دینار درست شد یکی دیگر، از او این درست را می‌رباید.

«بیت ۱۱۰۱»

از دهقان پیر، جو، جو، می‌ستاند و مَن، مَن، به دیوان امیر می‌فرستد.

«بیت ۱۱۰۳»

دورویی: نفاق.

«بیت ۱۱۰۴»

روباه لانه را دو سوراخه می‌سازد تا اگر از یکی قصد او کردند از دیگری بگریزد.

در این بیت می‌گوید: منافق مانند روباه دو سوراخ کَنده یکی بسوی حرص و طمع و یکی بسوی شهوت.

«بیت ۱۱۰۵»

جوش: اضطراب.

«بیت ۱۱۰۷»

ابرش: اسبی که موی سیاه و سپید و سرخ دارد، اسب خالدار.

نعل کسی را بر آتش نهادن: کسی را بی قرار کردن.

توضیح: جادوگران علاماتی بر روی نعل می‌کشیدند و سپس در آتش می‌نهادند و معتقد بودند کسی راکه می‌خواستند ناراحت کرده و بسوی خود کشانیده‌اند.

«بیت ۱۱۰۸»

خورشید طلوع کرد و ستارگان ناپدید شدند.

«بیت ۱۱۱۰»

از آینهٔ پیل و زنگ شتر: بر اثر صدای آینهٔ پیل و صدای زنگ شتر، صدف ترسید و بجای مروارید، شبه به وجود آورد.

در شناختن (آئینه پیل) روزها به تحقیق پرداختم و نتیجه گرفتم که فرهنگها چیزهایی دربارهٔ (آئینه پیل) شنیده و یا در کتب دیده‌اند و همان را پایهٔ شناخت قرار داده‌اند. ابتدا به نوشتهٔ فرهنگ نامه‌ها می‌پردازم:

در لغت نامه دهخدا آئینه پیل را چنین معنی کرده‌اند: «دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل می‌نواختند بعضی گفته‌اند جرس و درای و زنگ است که بر پیل آویزند». و این بیتها را شاهد آورده است:

از ابـر پـیل سـازم و از باد پیلوان — وز بـانگ رعـد آینهٔ پیل بیشمار

(منوچهری)

چون به لشکرگه او آینه بر پیل زنند — شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند

(منوچهری)

فـروغ آیـنهٔ پیل تـو بـه روز نـبرد — برون برد ز عذار قمر غبار کلف

(بدر چاچی)

و همان لغت نامه در معنی (آئینهٔ پیل) به (آینه پیل) ارجاع داده و این شاهدها را هم برای آئینه پیل آورده است:

ز آئـــینهٔ پـــیل و هـــندی درای — خـروش و نـوا رفته تا دور جای

(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی)

ز آئـــینهٔ پـــیل و زنگ شـــتر — صـدف را شـبه رست بر جای در

(نظامی)

شـــغبهای آئـــینهٔ پـــیل مست — هـمه شـانه بـر پشت پیلان گسست

(نظامی)

در فرهنگ معین بدون ذکر شاهد چنین معنی کرده‌اند: «دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل می‌نواختند»

سخن ما:

برای رسیدن به معنای درست ابتدا در یک یک آن ابیات که شاهد آورده شده دقّت و بررسی می‌کنیم:

از بیت اوّل:

از ابـر پـیل سـازم و از بـاد پیلوان — وز بانگ رعـد آینه پیل بـی شـمار

در می‌یابیم که آینه پیل صدای قوی داشته که شاعر آن را به بانگ رعد تشبیه کرده است.

و از بیت دوّم:

چون به لشکرگه او آینه بر پیل زنند — شاه افـریقیه را جـامه فـرو نـیل زنند

نتیجه می‌گیریم که آینه پیل را می‌زنند، می‌نوازند، بصدا در می‌آورند.

امّا از بیت سوم:

فـروغ آیـنهٔ پیل تـو بـه روز نـبرد — برون بـرد ز عـذار قـمر غـبار کَلَف

درمی‌یابیم که آینه پیل نور و فروغ هم دارد و فروغ آن از آفتاب هم قویتر بوده است زیرا نور آفتاب که بر کرهٔ ماه می‌تابد نمی‌تواند غبار کلف را از رخسارهٔ ماه پاک کند. امّا فروغ آینهٔ پیل در خیال شاعر آنچنان قوی بوده که همه جای ماه را از غبار و سایه پاک می‌کرده است. با این تعریف واضح است که آینهٔ پیل طبل یا دهل نبوده است زیرا طبل و دهل صدا دارد ولی فروغ ندارد.

لغت نامه دهخدا در ذیل (آئینهٔ پیل) شاهدهایی آورده است که همه مؤید صدا برای آئینهٔ پیل هستند از آن جمله:

ز آئـینهٔ پـیل و هـندی درای / خـروش و نـوا رفته تا دور جای

* * * *

ز آئـینهٔ پـیل و زنگ شـتر / صـدف را شـبه رست بر جای دُر

توضیح: در معنی (صدف را شبه رست بر جای دُر) گفتن این نکته ضروری است که معتقد بودند اگر صدای قوی به صدف برسد حیوان دریایی از صدا می‌ترسد و بجای مروارید سنگ سیاهی که آن را شبه گویند تولید می‌کند. مولوی هم به این مطلب اشاره‌ای دارد:

ایـن صـدفها نـیست در یک مـرتبه / در یکـی دُر است و در دیگـر شبه

بیت دیگری که از نظامی شاهد آورده:

شـغبهای آئـینهٔ پـیل مست / هـمه شـانه بـر پشت پیلان گسست

آن هم ایجاد صدا در آئینهٔ پیل را نشان می‌دهد. امّا عباراتی که فروغ و گرمای حاصله از بازتاب نور بر آئینهٔ پیل را نشان می‌دهند، کم نیستند. یکی این بیت که در بالا دربارهٔ آن توضیح داده شد:

فـروغ آیـنهٔ پیل تـو بـه روز نـبرد / برون بـرد ز عـذار قـمر غـبار کَـلَف

شاهد دیگر این بیت از گرشاسبنامه است که نشان می‌دهد بازتاب نور از آئینه پیل بسیار گرم و سوزان و آتشناک بوده است:

ز بس کـاینه بُـد درخشـان ز پـیل / هـمی خـاست آتش ز دریای نـیل

و شاهد دیگر از خاقانی شروانی:

برق است و ابر درفشان آئینه و پیل و دمان / بر نیلگون چرخ از دهان عاج مطرّا ریخته

که ابر را به پیل و برق را به آئینهٔ پیل تشبیه کرده است.

و شاهد دیگر از امیر معزی:

بتاخت آینه از پشت پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان بتابد از کـهسار

که تابیدن آئینهٔ پیل را به تابیدن خورشید تشبیه کرده است.

شواهد یاد شده نشان می‌دهد که آئینهٔ پیل، طبل یا دهل نبوده است بلکه وسیله‌ای بوده که هم صدا ایجاد می‌کرده و هم نور و گرما.

« آئینهٔ پیل چه وسیله‌ای بوده؟ »: آئینهٔ پیل اسمی است با مسمّی و واقعاً آئینه بوده. آئینه مقعری است که فاصلهٔ کانونی آن چندین متر بود. این آئینه را از آهن و فولاد آبداده می‌ساختند و بر اثر صیقلی خاصیت آئینه پیدا می‌کرد و به آن آئینه چینی هم می‌گفتند. در مرحلهٔ صیقل دادن گاهی می‌شکست و از تکّه‌های آن زره می‌ساختند. نظامی صریحاً به این مطلب اشاره کرده و گفته است:

در آن کـوره کـائینه روشـن کـنند / چـو بشکست از آئـینه جوشن کـنند

این آئینه مقعر طبق قانون انعکاس نور، اشعهٔ خورشید را در کانون جمع می‌کرد و نور از این کانون به هر کجا که می‌افتاد، می‌سوزانید و به آتش می‌کشید.

می‌دانیم که ارشمیدس دانشمند قرن سوم پیش از میلاد با استفاده از همین آئینه‌ها کشتی‌های رومیان را به آتش کشید. در متون فارسی قرن چهارم و پنجم عباراتی هست که نشان می‌دهد در ایران نیز این آئینه‌ها برای ایجاد آتش بکار رفته است و دانشمندان ایرانی علت فیزیکی و بعضی از قوانین انعکاس نور را می‌دانستند. فارابی در احصاء العلوم آن را آئینه سوزان و شعرا آن را حرّاقه و حراقهٔ چینی نامیده‌اند، امّا حکیم ناصر خسرو قبادیانی آن را آئینه مقعر دانسته است. ناصر خسرو علاوه بر معلومات وسیع ریاضی در علم فیزیک نیز اطلاعات مفیدی داشته است و در کتاب زاد المسافرین سعی کرده که گفته‌های خود را با مثالهای ریاضی و فیزیکی ثابت و روشن نماید. جایی که در نفس کلّی و نفس آدمی سخن می‌گوید و می‌خواهد پیوستگی این دو را نشان بدهد مثالی از نور خورشید و آئینه مقعّر آورده است. حکیم ناصر خسرو می‌گوید: « نفس کلّی بیرون از این عالم است و فعلِ او از راه حواشی عالم سوی مرکز همی آید و فعل‌های نفس مردم از اندرون جسد بیرون همی آید. و نتیجه می‌گیرد که فعلهای نفس مردم همان بازتاب نفس کلّی است و برای تفهیم مطلب و روشن کردن موضوع توضیح می‌دهد: چنانچه چون به نور آفتاب از روی آینه همی آتشی پدید آید گفتیم که اندر آن نقطهٔ ژرفی که بر روی آئینهٔ حرّاقه است آتش است و آنجا هیچ آتش نَبُوَدْ و آن نقطه آهن بُوَدْ. از جمله نقطه‌های روی آینه مر آتش را بدان نقطه اشارت کردیم بضرورت، و جملگیِ رویِ آینه و جملگیِ سطحِ هوا مر نور آفتاب را اندر تقابل و قبول به محلِّ آن نقطهٔ آینه‌اند بدانچه نور آفتاب از ایشان باز داشته نیست ولیکن مر آن فعل را از آفتاب، آن یک نقطه آراسته شده است از آینه ».

مشرف الدّین محمّد مسعودی مروزی آن را آئینه مقعّر نامیده و در رسالهٔ خود چنین گفته است: « و دلیل بر آنکه شعاع آفتاب سبب پدید آمدن حرارت است اعتبار حال آینه است مقعّر، که او را به صنعت چنان ساخته‌اند که چون مرکز او را برابر آفتاب می‌داری از همه جوانب و اطرافِ او نورِ آفتاب بر مرکز او می‌تابد و از آنجا منعکس شود، بسبب کثرت شعاعِ آفتاب منعکسه آن هوا که مماسّ مرکز آینه است نیک گرم شود و مستحیل گردد و آتش گردد تا اگر سوخته یا خرقه بدان موضع نزدیک بداری آتش در او گیرد و بسوزد ».

از شعرا امیر معزّی از آئینه سوزان تصویری ساخته و چون در تشبیه سازی، مشبّه به باید مشهور و معروف باشد، بنظر می‌رسد که این وسیلهٔ ایجاد آتش در دربار ممدوح شاعر وجود داشته و بکار می‌رفته است:

بـرابـر سـخطِ تـو، بـراوفـتد آتش	بجانِ دشـمنِ بـدخواه و حـاسدِ زرّاق
چنانچه در فتد آتش برابر خـورشید	چـو بـرنهند بـه حـرّاقه پـنبهٔ حـرّاق

در بیت اول سخط و جان دشمن و حاسد زرّاق مشبّه قرار گرفته، نور خورشید و آئینهٔ مقعّر را مشبه به قرار داده و وجه شبه سوختن را اراده کرده است. به عبارت دیگر خشم و غضب ممدوح وقتی که متوجّه دشمن و حاسدِ فریب کار می‌شود آنان را آتش می‌زند و می‌سوزاند همچنانکه نور خورشید به آئینهٔ مقعّر می‌افتد و پنبهٔ حرّاقه را می‌سوزاند.

« آئینهٔ اسکندریه »

حکیم ناصر خسرو قبادیانی بنای منارهٔ اسکندریه را دیده (نیمه اول قرن پنجم) و در سفرنامه نوشته است که بر آن مناره آئینهٔ حرّاقه‌ای ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول می‌آمد چون به مقابلهٔ آن رسیدی آتشی از آن آئینه افتادی و بسوختی و رومیان بسیار جدّ و جهد کردند و حیله‌ها نمودند و کس فرستادند و آن آئینه بشکستند.

در کتاب عجایب المخلوقات (قرن هفتم) نکات دقیقی از آئینه‌های مقعّر و محدّب بدست داده که با نوشتهٔ کتابهای فیزیک امروز کاملاً مطابقت دارد. مؤلف آن کتاب می‌نویسد: «بدانکه آهن جوهری است کثیف و جلاپذیرد تا لطافت نماید، اگر آئینه کنند محدّب و روی دیگر مقعّر، آن روی که محدب است روی نماید چندانکه ناخنی و هر چند دورتر شود خردتر نماید پس آن صورت نگونسار گردد، و این روی که مقعّر است خیال چندان نماید که سپری فراخ و اگر پنبه در مقعّر نهند و به آفتاب دارند آتش درگیرد».

بنا بر آنچه گذشت استفاده از آئینهٔ مقعّر در ایران معمول بوده است و یکی از موارد مصرف آن همین آئینهٔ پیل بوده. و آن صفحه‌ای است از فولاد آبداده که آئینهٔ مقعر و اسلحهٔ آتش بار بوده است و آن را آویزان قرار می‌دادند و با وارد کرد ضربه بکنار آن صدای مهیبی ایجاد می‌شد و در جنگها برای ایجاد رعب و وحشت و نمایاندن قدرت و عظمت آن را می‌نواختند و در جشنها نیز بصدا می‌آوردند.

در زین الاخبار بارها از کاربرد آن یاد شده است، مهمتر آنکه مؤلف زین الاخبار آن را همردیف طبل و دهل قرار داده و نشان داده که آئینهٔ پیل غیر از طبل و دهل است:

«پس بفرمود تا بیکبار بوق و دبدبه و دهل و طبل بزدند و بر پشت پیلان نهالی و آئینه پیلان و مهره سپید و سنگه و شندف و سحور بزدند و جهان از آواز ایشان کر خواست گشت».

و جای دیگر چنین آورده: «پس بانگ طبل و بوق و دهل و دبدبه و گاودم و صنج و آینه فیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است».

«کاربرد و اهمیت آئینه پیل»

کاربرد آئینه پیل اغلب در جنگها بوده است، آن را بر پشت پیل قرار می‌دادند و گاه از پیشانی فیل می‌آویختند. در جنگ هنگامی که پشت دشمن به آفتاب بود بالطبع سپاهیان حریف رو بخورشید قرار می‌گرفتند برای جبران این نابرابری از آئینه پیل استفاده می‌کردند و بوسیلهٔ آئینه‌های مقعّر به سپاه و تجهیزات دشمن آتش می‌باریدند و با نواختن آن باعث ترس و وحشت می‌شدند. بدیهی است پیل‌ها در جنگهای قدیم وظیفهٔ تانگهای امروزی را داشتند و پیشاپیش سپاه و برای کوبیدن موانع بکار می‌رفت و وظیفهٔ بسیار مهمّی بعهدهٔ مسئولان این گروه جنگی بوده است. تاریخ بیهقی آمار فیلهای جنگی غزنویان را هزار و هفتصد پیل نوشته است. نگهداشتن و آماده کردن این همه فیل و فراهم کردن علوفهٔ آنها و آماده کردن پنجهزار نفر خدمه عظمت کار و فایدهٔ جنگی آنها را نشان می‌دهد. چنانچه پیش از این اشاره شد آئینه پیل را آئینه چینی هم می‌گفتند، مطلبی در کتاب آداب الحرب و الشّجاعه آمده که آگاهی از آن اطلاعات زیاد به ما می‌دهد آن مطلب این است:

«تیراندازی بود بلند کمان، قادر دست، حکم انداز، او را علی بخاری گفتندی. امیر ایاز او را گفت: یکی تیر لشکرشکن توانی انداخت، گفت: توانم، آئینهٔ چینی بود بزرگ بر پیشانی پیل آویخته، بخاری تیری، پیکان سه سوی پولادیِ آبداده بزد بر آئینهٔ پیل، آئینه پاره پاره شد بانگِ آئینه بفرسنگی رفت پیل بترسید، تیر دیگر بگشاد بزد بر چشم پیل نیمه تیر به سر پیل در رفت. پیل از دردِ آن زخم بازگشت و خلقی زیر پای بکشت و دیگر لشکر هزیمت شدند و به حصار رفتند و مسلمانان که دل شکسته بودند هر یک چون شیری گشتند و خلقی را بکشتند».

نتیجه: آئینه پیل آئینه فولادی مقعّر بوده که اگر در برابر خورشید قرار می‌گرفت شعاع بازتاب آن ایجاد حریق

و آتش می‌کرد و علاوه بر آن با وارد کردن ضربه به کنارِ آن می‌نواخته‌اند و صدای مهیب و گیج کننده داشته است.

عمرو بن عبدود پهلوان معروف قریش نیز آئینهٔ حرّاقه بر پیشانی اسبش می‌بست. ترجمه تفسیر طبری می‌نویسد: «عمرو اسبی داشت بنام مهلوب که آئینه‌ای بر پیشانی آن بسته بود که نورِ آفتاب وقتی به آن می‌تابید کسی پیش اسب نمی‌توانست ایستاد».

به منابع ذیل رجوع کنید:

۱ـ لغت نامه دهخدا
۲ـ فرهنگ معین
۳ـ فرهنگ آنند راج
۴ـ مثنوی مولوی
۵ـ دیوان منوچهری دامغانی
۶ـ خمسهٔ نظامی
۷ـ گرشاسبنامه اسدی طوسی
۸ـ دیوان خاقانی شروانی
۹ـ دیوان امیر معزی
۱۰ـ احصاء العلوم فارابی
۱۱ـ زاد المسافرین حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۱۲ـ دو رسالهٔ در آثار علوی
۱۳ـ زین الاخبار گردیزی
۱۴ـ تاریخ بیهقی
۱۵ـ آداب الحرب و الشجاعه
۱۶ـ ترجمه تفسیر طبری
۱۷ـ سفرنامه ناصر خسرو
۱۸ـ عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات

«بیت ۱۱۱۱»

در اندام گاو استخوان گشت خرد: معتقد بودند که زمین بر شاخ گاو، گاو بر پشت ماهی قرار گرفته است. شاید مقصود آن بود که حیات مردمان اوّلیه از کشاورزی و جانوران دریائی تأمین می‌شود.

«بیت ۱۱۱۳»

چو آرایش نقش بر مهر موم: مصراع تعقید لفظی دارد عبارت درست چنین است: «چو آرایش نقش مهر بر موم».

«بیت ۱۱۱۸»

محاسب در احکام خورشید و ماه: یعنی از نجوم آگاه بود.

«بیت ۱۱۱۹»

پیام آوری: سفارت، پیغام رسانی (بجای پیام بری) بکار برده است، زیرا سفیر هم پیام می‌برد و هم پیام می‌آورد.

«بیت ۱۱۲۲»

بزنگی زبان: با زبان مردم حبشه پادشاه زنگ را راهنمایی کند و بگوید که اسکندر چون آتش است و شما اگر مثل آهن هم باشید زبون آتش خواهید بود.

«بیت ۱۱۲۶»

شاخ آهو: کنایه از کمان. چرم گور: کنایه از زِه کمان.

«بیت ۱۱۳۱»

مار کهن: اژدها.

«بیت ۱۱۳۳»

هوش: روح، روان.

مادر اسفندیار فرزندش را نصیحت می‌کند که از جنگ و آوردن رستم منصرف شود. فردوسی در این باره می‌گوید:

مبر پیش شیر ژیان هوش خویش | نهاده چنین خوار بر دوش خویش

«بیت ۱۱۳۶»

بخوردش چو آبی و آبی نخورد: خون طوطیان نوش را بسر کشید و برای پاک کردن دهان حتی آبی هم نخورد.

«بیت ۱۱۳۹»

خدنگ: چوبی است سخت که از آن تیر و زین اسب می‌ساختند.

«بیت ۱۱۴۱»

رنگ از رومیان شد: یعنی رومیان ترسیدند.

«بیت ۱۱۴۲»

دندان سپیدی: خندان و خوشحال بودن.

«بیت ۱۱۴۳»

شب بهتر است دندانش را پوشیده دارد و نخندد زیرا به محض اینکه خندید (صبح سر زد) شب می‌میرد و ازبین می‌رود.

«بیت ۱۱۴۵»

شباهنگ: ستارهٔ صبح، شعری.

کوهِ دود: کوه سیاه، کوه تاریک.

«بیت ۱۱۴۶»

هندوی چرخ: ستاره زحل.

هارونی: پاسبانی.

جرسهای زر: کنایه از ستارگان.

«بیت ۱۱۴۷»

جَلاجِل: جمع جُلجُل، زنگوله‌ها.

«بیت ۱۱۴۸»

طلایه: پیشرو لشکر.

یتاق: نگهبان.

«بیت ۱۱۴۹»

برون زد سر از کنج کوه آفتاب: آفتاب از قلّهٔ کوه سر زد.

توضیح: کنج به معنی زاویه است و زاویه ممکن است حادّه باشد و ممکن است منفرجه باشد. قلّهٔ کوه زاویهٔ منفرجه است و تهِ دره زاویهٔ حادّه است. کسانی که به ریاضیات آشنایی نداشتند در توجیه این بیت از شاهنامه:

اگر تند بادی برآید ز کنج | بخاک افکند نارسیده ترنج

عاجز مانده و فرضیّات عجیب و غریبی را بمیان می‌کشیدند. در حالیکه کنج کوه به معنی قلّهٔ کوه بارها در

شاهنامه آمده و نظامی هم در این بیت آورده است.

«بیت ۱۱۵۱»

تبیره زن: طبّال. خارش چرم خام: نواختن بر پوست طبل.

لبیشه: لویشه، ریسمانی به شکل حلقه بر سر چوبی نصب کنند و لبِ اسب و خر چموش را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند در موقع نعل بستن نکنند. یعنی توسن شب را رام کرد.

«بیت ۱۱۵۲»

گاو دُم: نای رویین که بهیئت دم گاو بود و در جنگ آن را بصدا در می‌آوردند. فردوسی گوید:

بدرید کوه از دم گاو دم زمین آمد از سم اسبان بِجُم (= بجنب)

خنبک زدن: تنبک زدن.

روئینه خم: نقارهٔ بزرگ، کوس.

«بیت ۱۱۵۳»

پولاد سنج: دلاور، شجاع.

نظامی جای دیگر گوید:

گرازنده شد تیغ بی هیچ رنج دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

ترازوی: کنایه از نیزه.

«بیت ۱۱۵۴»

سنان: سرنیزه.

خشت: نیزه کوتاه که بطرف دشمن پرتاب می‌شد.

خفتان: پوششی از ابریشم برای محافظت بدن از نفوذ تیر و شمشیر.

فلکه: هر چیز گرد و چرخ مانند.

«بیت ۱۱۵۵»

قاروره: نوعی از پیکان.

ناچخ: نوعی نیزه.

بید برگ: نوعی از پیکان شبیه به برگ بید.

قواره: تکه پارچه که بشکل دایره بریده شده.

درع: زره.

ترگ: کلاه خود.

«بیت ۱۱۵۶»

هُرّیّ و هرّا: آواز مهیب.

«بیت ۱۱۵۸»

آوردگه: میدان جنگ.

«بیت ۱۱۵۹»

گور پی برکشیده: گور پی کرده (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۱۱۶۰»

بوم: سرزمین.

بوم: جغد.

بوم افغان برآوردن: کنایه از ویران شدن است.

پیش خورد: طعامی که پیش از غذا خورند.

نظامی جای دیگر گفته:

جهان پیش خورد جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

«بیت ۱۱۶۲»

خامی: نادانی، ناپختگی.

«بیت ۱۱۶۳»

عنان تازی: حمله بردن.

«بیت ۱۱۶۵»

سگالش نسازد مگر....: فکرش در گریختن است، بجز از فرار به چیز دیگر نمی‌اندیشد.

«بیت ۱۱۶۷»

ز شمشیر ناخورده: نجنگیده از جنگ سیر شده‌اند.

«بیت ۱۱۷۱»

دست از چیزی شستن: دست کشیدن و مأیوس شدن.

«بیت ۱۱۷۳»

دستان: حیله.

«بیت ۱۱۷۵»

نفس گشادن: سخن گفتن.

«بیت ۱۱۷۷»

آفرینش پناه: خدایی که آفرینش در پناه اوست.

«بیت ۱۱۷۸»

بهی بادت از چرخ پیروزه گشت: گشتنت از چرخ پیروزه بهی باد.

«بیت ۱۱۸۲»

آزرم خواستن: ادب و شرم انتظار داشتن.

«بیت ۱۱۸۴»

معنی: اگر از ما ترس داشتند در این حال از میانجی منّت می‌کشیدند.

«بیت ۱۱۸۵»

معنی: از بس که بیهوش و بی عقلند میانجی برای آنها کسی به حساب نمی‌آید.

«بیت ۱۱۹۱»

جفته نهادن: عوض کردن، به حیله چیزی را با چیز دیگر که شبیه اولی باشد عوض کردن.

خاک جفت کردن: دفن کردن.

«بیت ۱۱۹۲»

بجوشد: بجوشاند.

«بیت ۱۱۹۳»

بحرصی تمام: با علاقه و رغبت شدید.

«بیت ۱۱۹۵»

خورد: خوراک.

«بیت ۱۱۹۸»

که آهن به آهن توان کرد نرم: آهن تافته را با آهن سرد (چکش) نرم می‌کنند.

«بیت ۱۲۰۰»

گرگی: درندگی، گرگ بودن.

«بیت ۱۲۰۱»

چالش نمودن: جولان کردن.

«بیت ۱۲۰۴»

نوبتگه: چادر و سرایی که نگهبانان در آن منتظر خدمت باشند.

سرهنگ نوبت: رئیس نگهبانان.

«بیت ۱۲۰۵»

نوبتی دار: نگهبان مشغول خدمت.

«بیت ۱۲۰۹»

دگرگونه با مطبخی رفته راز: محرمانه به طباخ گفته بودند که چه کار باید بکند.

«بیت ۱۲۱۲»

لفج: لب ستبر و گنده.

در هفت پیکر گوید:

لفچهایی چو زنگیان سیاه   همه قطران قبا و قیر کلاه

(بیت ۳۴۸۷)

«بیت ۱۲۱۷»

مُزَوَّر: غذایی که بیمار را دهند.

«بیت ۱۲۲۱»

زنگی خام: گوشت ناپختهٔ مرد زنگی.

«بیت ۱۲۲۳»

که از پرنیان سر برون زد پلاس: پرنیان و نرم گمان می‌کردند امّا چون پلاس خشن درآمد.

«بیت ۱۲۲۵»

مرغ: کنایه از خورشید.

در هفت پیکر گوید:

تـو دهـی صـبح را شب افـروزی — روز را مـــرغ و مـــرغ را روزی

(بیت ۱۷)

فردوسی هم در این معنی آورده:

دو سـرو آن دو بـازوی چـرخ بـلند — کـز اویـیم شـادان وز او مـستمند

بـر او مـرغ پـران تـو خـورشید دان — جـــهان را ازو بـــیم و امـــید دان

«بیت ۱۲۲۶»

غول سیه: کنایه از شب.

«بیت ۱۲۲۷»

شغب: شور و غوغا.

«بیت ۱۲۲۸»

زهره: (به فتح اول) کیسهٔ صفرا، کنایه از جرأت.

گاو: یکی از اشکال نجومی آسمان، ثور.

«بیت ۱۲۳۰»

طبلک: طبل کوچک.

زخم ریز: زخم ریزنده، جان خراش (در فرهنگها نیامده).

«بیت ۱۲۳۱»

نای ترکی: سور نای.

نفیر: بانگ، صدا.

«بیت ۱۲۳۲»

مقرعه: کوبه، تازیانه.

آتشین مقرعه: زبانهٔ آتش.

«بیت ۱۲۳۳»

روارو: آمد و شد.

روارو زنان: صدای حرکت، صفیر، صفیر زنان.

«بیت ۱۲۳۴»

بلارک: نوعی فولاد جوهر دار، درخشش جوهر شمشیر.

«بیت ۱۲۳۹»

ترنگ: صدای کمان، صدای تیر.

«بیت ۱۲۴۰»

آئینه تاب: درخشان، صیقلی.

«بیت ۱۲۴۲»

جناح: بال، قسمتی از سپاهیان که در طرفی آماده جنگ اند.

«بیت ۱۲۴۳»

بیستون: کوه بیستون، یک پارچه.

«بیت ۱۲۴۴»

زنده پیل: هر فیل که بالای وی یازده ارش بود آن را زنده فیل خوانند. (عجایب المخلوقات ص ۵۴۸)

«بیت ۱۲۴۷»

معنی: بر پیل سرکش چنان بانگ زدند که اگر آن بانگ را بر آتش می‌زد بجان آتش، آتش می‌افتاد.
چالش: جولان، زد و خورد.

«بیت ۱۲۴۹»

پیل بند کردن: (در اصطلاح شطرنج) دو پیاده در پس پیل می‌نهند برای تقویتِ سه مهره یکدیگر را.
نظامی در جای دیگر گفته:

چو در جنگ پیلان گشایی کمند — دهی شاه قنوج را پیل بند

«بیت ۱۲۵۰»

منش: فکر، خوی.

«بیت ۱۲۵۳»

سر آماس: باد سر، نخوت و تکبر.

«بیت ۱۲۵۴»

لوید: دیگ بزرگ سرگشاده.

«بیت ۱۲۵۵»

معنی: آن پهلوان مانند خمی بود، خُمی که از آهن زره داشت، خُمی بود سیاهرنگ گویی خُم خُم، سکاهن بر آن ریخته‌اند و رنگش سیاه شده است.
سکاهن: سرکه و آهن، رنگی است که با آن جامه‌ها سیاه کنند.

«بیت ۱۲۵۶»

تُرس: سپر. پولاد ترس: سپر پولادی.
حدیث تنومندی آن خود مپرس: تنومندیش را سئوال مکن زیرا به تعریف نمی‌آید.

«بیت ۱۲۵۷»

معنی: پیکرش از علمی که بر آن پرچم بسته باشد یک موی فرق نمی‌کرد.

«بیت ۱۲۵۸»

طاسک: طاس کوچک.

«بیت ۱۲۶۰»

پولاد خای: پولاد خاینده، قوی، پر زور.
پیل پای: گرزی که بپای پیل شبیه بود.

«بیت ۱۲۶۱»

پیل پایِ قدح: نوعی پیمانهٔ شرابخواری بشکل پیل پا.

«بیت ۱۲۶۴»

فرس فکندن: اصطلاح شطرنج است به معنی شکست دادن اسب حریف.

رخ: از اصطلاحات شطرنج است، (رخ، پیل را پیاده نهادن)، یعنی شکست دادن پیل و از حرکت انداختن آن بوسیلهٔ رخ.

«بیت ۱۲۶۶»

الماس و آهن: کنایه شمشیر و تیر.

«بیت ۱۲۶۸»

گرده: قلوه، کلیه.

گردنان: پهلوانان.

«بیت ۱۲۷۱»

ستیزنده را دارد آزرم سست   خر از زیر پالان برآید درست

نظامی در این بیت بیشرمی در جنگ را به پالان خر تشبیه کرده است، پالان سبب سالم ماندن خر است بی شرمی هم نگهدارنده پهلوان جنگی است. متأثر است از ضرب المثل ترکی: «ایشکی پالان ساخلار لشکری یالان». یعنی: «خر را پالان و لشکر را دروغ نگهمیدارد».

«بیت ۱۲۷۳»

شکنج: چین.

سودا: میل شدید.

«بیت ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵»

معنی: از لشکر رومیان سواری توانا خود را بر آن آتش (پهلوان سیاه) افکند همچنانکه آتش پروانه را بسوی خود می‌کشد و می‌سوزاند این سوار هم بسوی پهلوان زنگی کشیده شد و ازبین رفت.

«بیت ۱۲۷۷»

فلک پایش را به سنگ درآورد: یعنی او هم شکست خورد.

«بیت ۱۲۷۹»

زبانی (ج زُبْنی. در فارسی مفرد گیرند): موکّل آتش.

«بیت ۱۲۸۲»

شه گردنان: پادشاه پهلوانان، اسکندر.

پرگار موکب: حلقهٔ اطرافیان.

تهی کرد جای: جای خود را ترک کرد.

«بیت ۱۲۸۴»

گوهر آگین: گوهرنشان.

پولاد هندی: شمشیر هندی. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده).

«بیت ۱۲۸۵»

آسمان گون: برنگ آسمان.

مرغول: موی پیچیده.

«بیت ۱۲۸۶»

زهر آبجوش: با زهر آبداده.

«بیت ۱۲۸۷»

طمغاچی: مأمور وصول مالیات از مال التجاره.

«بیت ۱۲۸۸»

لحیفی: لحافی.

«بیت ۱۲۸۹»

نمودن: نشاندادن.

«بیت ۱۲۹۵»

جعد: پیچیدگی.

«بیت ۱۲۹۶»

معنی: زنگ بر تیغ آئینه مانند می‌افتد امّا من آیینه‌ای هستم که زنگ را ازبین بردم.

«بیت ۱۲۹۷»

معنی: فلز روی سپیدی از چشم می‌برد و شفا می‌دهد. امّا تیغ من از رویهایِ زرد خونین می‌شود.

«بیت ۱۲۹۹»

لخت: گرز.

«بیت ۱۳۰۰»

معنی: اگر از جایی هستی، همانجا را داشته باشی بهتر است یعنی بجای خود برگرد، والاّ خواهم کشت.

«بیت ۱۳۰۱»

تازی هوش: زیرک، هوشیار. دشنهٔ صبح: تیغ صبح صادق.

زنگی: کنایه از سیاهی شب.

«بیت ۱۳۰۲»

هندی: شمشیر هندی.

جامه در نیل زدن: عزادار بودن، به ماتم نشستن.

«بیت ۱۳۰۳»

معنی: سالار زنگ چون ببیند که تیر من حلقه در گوش سنگ می‌کند، حلقه بگوشی مرا قبول می‌کند.

زنگه: مصغّر زنگ (از حاشیه وحید).

به زنگه رفتن: حلقه بگوشی را قبول کردن.

«بیت ۱۳۰۷»

آبنوس: درختی است دارای چوب سخت و سیاه، (پهلوان زنگی را به درخت آبنوس تشبیه کرده است).

«بیت ۱۳۱۰»

نخل بند: آن کس که درخت نخل نشاند. و کسی که از موم نخل زینتی سازد.

«بیت ۱۳۱۲»

درع: زره.

«بیت ۱۳۱۳»

نهنگ سیاه: شمشیر هندی.

«بیت ۱۳۱۵»

نخل بالا: بلند قد.

زنگی: سیاهپوست. چیدن خرما را اغلب زنگیان انجام می‌دادند و گاهی رطب چیننده از نخل می‌افتاد.

«بیت ۱۳۱۶»

گزاف: لاف و سخن بیهوده.

«بیت ۱۳۱۸»

هم ترازو: هم سنگ، حریف.

«بیت ۱۳۲۰»

سکاهن: (سرکه + آهن) ماده‌ای بود که برای سیاه رنگ کردن جامه بکار می‌رفت.

رزیدن: رنگ کردن.

جامه در سکاهن رنگ کردن: کنایه از لباس سیاه پوشیدن و به ماتم نشستن.

«بیت ۱۳۲۱»

یافه گوی: بیهوده گو.

ناف خود را از خون نافه بوی کردن: به قتل و آدم کشی خود را ستودن.

«بیت ۱۳۲۳»

چالش: جنگ.

زنگار خورد: زنگار خورده، تیره.

«بیت ۱۳۲۵»

ادهم: اسب سیاه رنگ.

دیده بهم نهادن: کنایه از مردن.

«بیت ۱۳۲۷»

نیل تاب: نیل تابنده، نیلی.

«بیت ۱۳۲۹»

مار پیکر درفش: کنایه از راه شیری بر صفحهٔ آسمان.

زراندود بر پرنیان بنفش: ستارگان را بر پرنیان بنفش (آسمان) نقش زد.

«بیت ۱۳۳۰»

رقیبان: نگهبانان. مرد انجم شناس: مرد منجّم.

«بیت ۱۳۳۱»

یزک داری: دیده وری.

یتاق: پاس، نگهبانی.

«بیت ۱۳۳۲»

گل سرخ: کنایه از آفتاب (در هنگام طلوع).

طاق نیلوفری: آسمان.

«بیت ۱۳۳۴»

روان تاب: دلگرم کننده. (در فرهنگ‌ها نیامده است)

«بیت ۱۳۳۵»

قلب: مرکز فرماندهی سپاه.

پهلو: اولی به معنی طرف و کنار، و دومی به معنی پهلوان آمده است.

«بیت ۱۳۳۶»

چپ و راست: میمنه و میسره.

«بیت ۱۳۳۷»

شمشیر کش: شمشیر کشنده، آمادهٔ جنگ.

«بیت ۱۳۳۸»

دیوسار: دیو مانند، زشت.

«بیت ۱۳۳۹»

نوبت زن: نقاره زن.

جرس دار: نگهبان.

«بیت ۱۳۴۰»

ابر سیاه: کنایه از کوس و نقاره و طبل.

تف تیغ: تابش تیغ.

«بیت ۱۳۴۲»

گره بر گلوها فرو بست گرد: گرد بر گلوها گره بست، گرد صداها را بگرفت.

«بیت ۱۳۴۳»

میانجی همی جست......: جان برای گریختن دنبال بهانه می‌گشت.

«بیت ۱۳۴۴»

روینه طاس: آینهٔ فیل. (در فرهنگها نیامده است)

«بیت ۱۳۴۵»

خرمهره: نوعی بوق.

«بیت ۱۳۴۶»

روین دز: کنایه از جدار آهنین طبل.

تندر خروش: دارای غرش رعد.

دزهای روین: قلعه‌های محکم.

«بیت ۱۳۴۷»

سرافیل: یکی از فرشتگان مقرب که بر طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صور و برانگیختن مردگان در روز رستاخیز است.

صور: بوق (بوقی که اسرافیل خواهد نواخت).

«بیت ۱۳۴۹»

ز منقار پولاد پران خدنگ: پیکانهای تیر.

خون در دل گره بستن: کنایه از ترسیدن.

«بیت ۱۳۵۰»

کمان کج ابرو: کمان به ابروی کج و تیر به مژگان تشبیه شده. در مصراع دوم جوشن و برجستگی وسط آن به پستان تشبیه شده و شیر مجازاً به معنی خون آمده. (به اعتبار ماکان)

«بیت ۱۳۵۱»

گره داده: گره داده شده.

«بیت ۱۳۵۲»

گرم خیز: سبک رو.

بازیگر: رقاص.

هندوی تیغ تیز: شمشیر تیز هندی.

«بیت ۱۳۵۳»

موزونی: موزون بودن، آهنگین و متناسب بودن.

این بیت هر چند در تعریف رزم سروده شده امّا رنگ بزمی از آن آشکار است و نظامی رزم را در لباس بزم به شعر آورده است.

«بیت ۱۳۵۴»

زنبوره: اینجا به معنی نوعی تیر که نوکش بشکل نیش زنبور بوده آمده است.

«بیت ۱۳۵۵»

انجیده: زخم خورده.

بسته: بسته شده، بی حرکت.

«بیت ۱۳۵۷»

سخت کوش: سخت کوشنده، مبارز.

زنگ رویین: زنگ آهنین.

«بیت ۱۳۵۸»

کفیده: شکافته.

«بیت ۱۳۶۱»

نازنین: ظریف.

هولناک: وحشتناک.

«بیت ۱۳۶۳»

شیری کردن: شجاعت نمودن.

«بیت ۱۳۶۶»

یک زخم: گرزی است که یک ضربه آن حریف را از پای در می‌آورد. (یک زخم اول به معنی یک ضربت است). فردوسی گوید:

من آن گرز یک زخم برداشتم — سپه را همانجای بگذاشتم

و عرب به آن واحد یموت می‌گوید.

«بیت ۱۳۶۷»

تهی کرد پهلو......: تن در نداد.

«بیت ۱۳۷۰»

صید خام: شکار کم تجربه.

«بیت ۱۳۷۲»

سلاح ملک وار: سلاح شاهانه.

بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد: جوشن را با تیغ همراه کرد.

«بیت ۱۳۷۵۳»

خفتان: کژ آکند، جامه‌ای آکنده از ابریشم.

مکوکب: با میخهای زر و سیم میخکوبی شده.

«بیت ۱۳۷۴»

آئینه فام: آئینه گون، صیقلی، تابناک.

خود: کلاه آهنی.

سیم خام: نقرهٔ خالص.

«بیت ۱۳۷۵»

چون چشم گور: درخشش شمشیر را به چشم گور (هنگامی که نور بر آن تابد)، تشبیه کرده است.

پلارک: جوهر شمشیر.

«بیت ۱۳۸۰»

خام کار: بی تجربه در کارزار.

خون در دل جوشیدن: خشمگین شدن.

«بیت ۱۳۸۱»

کین در خروش آوردن: دشمنانه سخن گفتن، جنگ را به جدل کشانیدن.

«بیت ۱۳۸۲»

لافیدن: خودستایی کردن.

«بیت ۱۳۸۳»

از سایهٔ خویشتن هراسان بودن، حریف را کوچک نشمردن.

«بیت ۱۳۸۶»

دست خوش داشتن: توانایی داشتن، قدرت داشتن.

«بیت ۱۳۸۷»

تاراج: غارت، ازبین بردن.

ترک تازی: حمله، جولان کردن.

«بیت ۱۳۸۹»

گرفته زدن: لاف زدن.

«بیت ۱۳۹۰»

چالش: جنگ.

«بیت ۱۳۹۴»

حیله: چاره.

«بیت ۱۳۹۷»

رها کردنی: ترک کردنی، شایستهٔ ترک کردن.

میعاد: وعده گاه.

وفا کردنی: شایسته و سزاوار وفا کردن.

«بیت ۱۳۹۸»

سیه کار شب: شب سیاهکار.

تخته سوز شدن: ازبین رفتن.

آتش: کنایه از خورشید.

«بیت ۱۴۰۴»

خور: خورشید.

داوری: ستیزه.

«بیت ۱۴۰۵»

برانگیخت آتش ز دریای آب: معتقد بودند که آفتاب هنگام غروب در دریا غروب می‌کند و طلوعش هم از دریاست. عطار گوید:

چـون رود در عـین مـغرب آفـتاب | در رود از رشک نـیلوفر بـه آب

گوید او چون گشت خورشیدم نهان | من چه خواهم کرد بی رویش جهان

(مصیبت نامه، ص ۴۳۷)

خاقانی گوید:

همسایگان ز تفّ دلم برکنند شمع | چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب

(دیوان ۷۰۱)

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری | کـز ظـلمات بـحر جست آینهٔ سکـندری

(دیوان ۴۱۹)

نظامی جای دیگر گوید:

چو در سرمه زد چشم خورشید میل | فرو رفت گوهر بدریای نیل

خاقانی در منشآت گوید:

تا چون بیضهٔ آفتاب از عنکبوت اسطرلاب اخضر در پس کوه اغبر افتد ایشان چون دو یار غار در پس پردهٔ عنکبوتی نشیند و اعرابی وار سنانها را سر در سر آورند پس چون گوهر آفتاب ماهی‌وار به چشمهٔ گرم مغرب فرو شود تا گرد راه فرو شوید، ایشان چون صدف در آب سیاه شب بمانند چون غوّاص روی پوشیده شوند. (ص ۱۰۷). و در تاریخ بلعمی از قول حضرت رسول اکرم (ص) در این باره نقل شده است:

پس پیغامبر علیه السلام گفت که خدای عزّ وجل آفتاب را آفریده بود و باز او را یکی گردون آفرید از نور عرش و جای آفتاب آنجا ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بر هر گوشه‌یی یکی فرشته موکّل کرده از فرشتگان آسمان و همچنین آفتاب بر گردون همی کشند از مشرق به مغرب هر روز که برآید و فرو شود و به چشمه‌یی فرو شود و برآید و دو صد و هشتاد آب آفرید. به هر یکی چشمه‌یی جوشان چنانکه گفت: (وجد تغرب فی عین حمئة) از مشرق به چشمه‌یی برآید و به مغرب به چشمه‌یی فرو شود که برابر اوست تا آن سیصد و شصت چشمه مشرق و مغرب سپری شود پس باز همچنان بر آن دو، صد و هشتاد چشمه دیگر همی برآید و فرو شود تا سپری گردد و این سیصد و شصت تمامی درج سال بود و این مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن اندر یاد کرد و گفت: (فلا اقسم بربّ المشارق و المغارب). (ص ۵۴).

«بیت ۱۴۰۸»

چو شطرنجی از عاج و از آبنوس آمیختگی رومیان (سفید پوستان) با زنگیان (سیاه پوستان) را تصویر کرده است. ضمناً از این بیت معلوم می‌شود که در دورهٔ نظامی صفحه شطرنج را از عاج و آبنوس که چوبی است سیاه می‌ساخته‌اند و مربعات سفید از استخوان فیل و مربعات سیاه از چوب آبنوس بوده است.

«بیت ۱۴۰۷»

تذرو: مرغ جنگلی.

«بیت ۱۴۰۹»

پر آفت: پر بلا، ضرربار.

«بیت ۱۴۱۲»

برانگیخت ز آب روان گرد را: با بسیج کردن سپاه گرد و غبار زمین را بر آسمان رسانید.

«بیت ۱۴۱۳»

قز آکند: کژ آکنده. خفتان. نوعی پوشش جنگی از پارچه ابریشم.

گور چشم: ریز باف. دارای نقش به شکل چشم گور.

«بیت ۱۴۱۴»

چشم دار: مشبّک. چشمه، چشمه.

که در چشم نامد یکی چشم وار: از درخشش دیده نمی‌توانست حتی یکبار آن را ببیند.

«بیت ۱۴۱۵»

سنان کش: سرنیزه دار.

آب جگر: زهر آب.

«بیت ۱۴۱۶»

چو آب: سخت تیز و روان. بگوهر تر: اصیل‌تر.

«بیت ۱۴۱۸»

ناچخ: نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی اسب بندند. تاریخ بیهقی از شکار کردن شیر بدست مسعود چنین آورده: «و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان را فرمودی (مسعود غزنوی) تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی». (ص ۱۲٦)

«بیت ۱۴۱۹»

باره: اسب.

کوه فش: کوه پیکر، کوه مانند.

«بیت ۱۴۲۱»

به اندیشه لنگر فرو برده است: به فکر فرو رفته است.

«بیت ۱۴۲۲»

عفریت: غول.

«بیت ۱۴۲۵»

همان خورد کان ناتراش دگر: او هم همان را خورد که ناتراشیدهٔ دیگر خورده بود، یعنی با ناچخ پادشاه معدوم شد.

خاک سر خاریدن: کنایه از مردن.

«بیت ۱۴۳۱»

برون خواست: بیرون طلبید.

«بیت ۱۴۳۳»

کام و ناکام: خواه ناخواه.

جنیبت: اسب یدک، اینجا به معنی اسب آمده.

حربگه: میدان جنگ.

«بیت ۱۴۳۴»

عنان بر کسی افکندن: حمله کردنِ سوار با اسب.

«بیت ۱۴۳۷»

پناهنده: (صفت فاعلی در معنی مفعولی): پناه دهنده، خدا.

«بیت ۱۴۳۸»

طَرید: (ممال طِراد)، طِراد: حمله.

معنی: در نبرد زنگی حمله‌ای کرد و او را چون نقطه مرکز دایره سخت در میان گرفت.

«بیت ۱۴۳۹»

چالشگری: جنگجویی.

ابر سیه: کنایه از پهلوان زنگی.

«بیت ۱۴۴۰»

ناچخ نه گره: نوعی نیزهٔ کوتاه.

کالبد: قالب، تن.

«بیت ۱۴۴۴»

چقاچق: صدای تیر.

«بیت ۱۴۴۵»

ترنگاترنگ: صدای ضربات تیغ.

درق: سپر از پوست گاو.

ماه درقها: سپرهای گرد را به ماه تشبیه کرده.

«بیت ۱۴۴۶»

تنوره: جامهٔ جنگ شبیه به جوشن (فرهنگ معین) و اینجا به معنی آئینهٔ مقعر (آینه پیل) آمده است. (رجوع کنید به صفحه ۳۰۶ تا ۳۱۰ همین کتاب).

«بیت ۱۴۴۷»

سرسام تیز: سرگیجهٔ شدید، سردرد شدید.

روشنائی: کنایه از چشم، بینایی.

معنی: گرما مغزها را بجوش آورده و جنگیان به سرسام تیز گرفتار شده بودند و دنیا به چشم آنان تاریک شده بود.

«بیت ۱۴۴۹»

عقیق: کنایه از آتش. (سربازان سکندر).

شبه: کنایه از ذغال. (سربازان زنگی).

«بیت ۱۴۵۰»

سبک شد شبه: شبه کم ارزش شد و گوهر گران قیمت شد.

«بیت ۱۴۵۱»

سمن برگ: کنایه از سربازان سکندر.

مشک بید: کنایه از سواران زنگی.

غراب سیه: کنایه از سواران زنگی.

باز سپید: کنایه از سواران اسکندر.

«بیت ۱۴۵۲»

سراسیمگی: آشفتگی، حیرت. منش: تفکر، اندیشه.

ز رخت خرد خانه پرداخته: خرد مغزها را ترک کرده بود.

«بیت ۱۴۵۳»

دل دادن: جرأت کردن.

چاوش: پیشرو لشکر.

«بیت ۱۴۵۵»

زمانه یکی را ورق درنوشت: زمانه یکی را به نابودی کشید.

«بیت ۱۴۵۶»

زنهار خواهی: امان خواستن.

«بیت ۱۴۵۹»

زنگانه رود: ظاهراً رودی بوده است در زنگبار.

شهرود: نام سازی بوده است در قدیم.

ز شهرود رومی برآمد سرود: رومیان سرود فتح خواندند و شادمانی کردند.

«بیت ۱۴۶۱»

فرو شست......: با تیغ غوغای زنگیان را برطرف ساخت.

«بیت ۱۴۶۲»

سیفور: بافتهٔ ابریشمی لطیف.

«بیت ۱۴۶۶»

پیله: به محفظهٔ ایجاد شده بوسیله کرم ابریشم گفته می‌شود.

«بیت ۱۴۶۷»

کری بنده: حمال، چارپادار.

شم: (بضم اول): پای‌افزار چرمین.

«بیت ۱۴۷۱»

بفرمود تا.....: دستور داد تا داغ بندگی بر زنگیان بنهند و از این روی زنگیان آماده خرید و فروش هستند. (داغ در آتش یعنی میله‌های آهن را در آتش همیشه گرم دارند تا چون یکی را فروختند بلافاصله بنام صاحبش داغ بنهند).

«بیت ۱۴۷۳»

عرضگاه: میدانِ شمارش کردن سپاهیان.

«بیت ۱۴۷۵»

بجز گوهرین جام......: علاوه بر جام گوهرین و گرز زرین عنبر خروار خروار و عود انبار انبار آورده بودند.

«بیت ۱۴۷۶»

زرکانی: زر خالص.

قنطار: پوست گاو که درون آن را پر زر کرده باشند.

چرم: چرم گاو.

«بیت ۱۴۷۸»

زنده پیل: هر پیل که بالای آن یازده ارش باشد.

طاووس وش: طاووس مانند، زیبا.

«بیت ۱۴۷۹»

سبق بردن: پیروز شدن، برتر آمدن.

«بیت ۱۴۸۰»

برگستوان: پوششی که در قدیم زره وار بر پشت اسب می‌کشیدند.

«بیت ۱۴۸۳»

عبرت: پند گرفتن.

«بیت ۱۴۸۷»

دُردانه: دانه دُر، کنایه از آفتاب.

لاجوردی نقاب: دارندهٔ نقاب لاجوردی، کنایه از آسمان لاجوردی که لباسی است برای خورشید.

«بیت ۱۴۸۸»

لاجوردی خز: دارای خز لاجوردی رنگ.

جامه لاجوردی: لباس سوگواری.

رزیدن: رنگ کردن.

«بیت ۱۴۸۹»

پردهٔ کژ: آسمان منحنی شکل. ایهام دارد به پرده موسیقی.

«بیت ۱۴۹۱»

ادیم: چرم، پوست. کیمخت: چرم، پوست.

«بیت ۱۴۹۳»

طلق: در پزشکی به دارویی گفته می‌شود که ضماد آن مانع سوختگی است.

«بیت ۱۴۹۴»

برومند: دارای میوه.

«بیت ۱۴۹۸»

سر برآوردن: دمیدن، بالا آمدن.

«بیت ۱۵۰۰»

کافور تر: دهن الکافور، روغن کافور که ماده‌ای بسیار خوشبوی است.

توضیح: کافور از گیاهان به دست می‌آید و آن را بدو صورت کافور خشک که بصورت جامد است و کافور تر که بصورت مایع است تهیه می‌کنند و عبارت (سر برون زد ز خاک) گیاهی بودن آن را بیان کرده است.

«بیت ۱۵۰۳»

گزارش دادن: شرح دادن، و اینجا به معنی (بشعر آوردن) بکار رفته است.

«بیت ۱۵۰۵»

دری: فارسی اصیل، فارسی درباری.

«بیت ۱۵۰۸»

یاقوت می: میِ سرخ رنگ.

رنگ را داد رنگ: چهره برافروخت.

«بیت ۱۵۰۹»

سقای باران: ابر.

فراش باد: باد به فراش تشبیه شده است.

مفهوم عبارت سعدی را تداعی می‌کند که در دیباچه گلستان آورده: «فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد».

«بیت ۱۵۱۲»

روارو زنان: کسانیکه روارو می‌زدند و با اعلام حرکت پادشاه راه را خلوت می‌کردند. نظامی این ترکیب را بجای (بردابرد زدن) که هنگام حرکت پادشاه گفته می‌شد بکار برده است.

«بیت ۱۵۱۳»

افرنجه: افرنگ، فرنگ. اروپای غربی را مسلمانان افرنجه نامیده‌اند.

طبل رحیل: طبل کوچیدن، طبل حرکت.

«بیت ۱۵۱۴»

دراینده: آواز کننده، صداکننده.

درای: زنگ. بانگ تهی: صدای خالی.

«بیت ۱۵۱۵»

جلاجل: جمع جلجل، زنگوله‌ها.

هرّا: گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند، اعمّ از لجام و سینه بند.

«بیت ۱۵۱۶»

موکب: گروه سواران و پیادگان.

معنی: لشکر از هر کنار به شیوه موکب روان بود، آنچنان زیاد بودند که کسی شمار آن را نمی‌دانست.

«بیت ۱۵۱۷»

کبک رقاص: استعاره از اسب.

«بیت ۱۵۲۰»

مقرنس شدن: رنگارنگ شدن. سطحِ داخلی گنبد.

«بیت ۱۵۲۱»

هیون: شتر قوی.

«بیت ۱۵۲۳»

به آئین خود، کار آن شهر ساخت: بروش خود به کشور مصر سر و سامان داد.

«بیت ۱۵۲۵»

عمارت: آبادانی.

«بیت ۱۵۳۱»

مصر: شهر، کشور. در زبان فارسی کلمهٔ (شهر) هم معنی کشور و هم معنی شهر را دارد.

«بیت ۱۵۳۳»

جهان نرم در زیر مهرش چو موم: مردم جهان در اطاعت او بودند.

«بیت ۱۵۳۴»

مردم مثل موم در برابر فرمان او شکل‌پذیر و نرم گردن بودند.

«بیت ۱۵۳۵»

گوهری گوهر: گوهر گوهری، گوهر اصیل، نژاده.

«بیت ۱۵۴۱»

گنجدان: خزینه.

«بیت ۱۵۴۲»

بخش: حصّه، بخش، قسمت.

سربخش: سربخشنده، و ایهام دارد به سهم و نصیب کلان. و نیز بکسی گفته می‌شد که سر را در راه هدف فدا کند. به بیت ۲۱۲۷ نگاه کنید.

«بیت ۱۵۴۴»

طرایف: جمع طریفه، چیزهای لطیف و خوش و پسندیده.

ظرایف: جمع ظریفه، چیزهای خوشگل.

«بیت ۱۵۴۵»

غریب: نادر، کمیاب.

«بیت ۱۵۴۶»

بصندوق، عنبر: عنبر، صندوق، صندوق. بخروار، مشک: مشک، خروار، خروار.

«بیت ۱۵۴۸»

پاره: پارچه.

عود گره: عود غرقی. عودی که دارای گره‌ها بود و سنگین‌تر از آب بود و بدین سبب عود غرقی می‌گفتند و از بهترین نوع عود به شمار می‌رفت. تنگ: بار.

«بیت ۱۵۴۹»

مرصّع: جواهر نشان.

نمط: نمد، نوعی گستردنی.

«بیت ۱۵۵۱»

مکلّل: تاج بر سر، زیور داده.

آمودن: زینت دادن.

«بیت ۱۵۵۳»

زنده پیل: هر فیل که بلندی آن یازده ارش باشد زنده پیل گویند. (عجایب المخلوقات)

«بیت ۱۵۵۷»

شکوهیدن: واهمه کردن.

«بیت ۱۵۶۵»

بد دلی: ترس.

«بیت ۱۵۶۷»

آس: آسیا.

«بیت ۱۵۶۹»

ندیده بجز آفتاب آتشی: یعنی پخته به آتش نبود بلکه با آفتاب رسیده شده بود. می خام.

«بیت ۱۵۷۱»

میل جوینده: کام جو.

«بیت ۱۵۷۹»

گزارشگر: تفسیر کننده، راوی.

«بیت ۱۵۸۱»

می ناب: می خالص.

ناب: اناب، بی آب. در اصل صفت می بوده، بعداً توسعه یافته و هر چیز خالص را ناب گفتند مانند: طلای ناب، مشک ناب.

«بیت ۱۵۸۳»

مغنّی: آوازه خوان. رود: آلت موسیقی.

«بیت ۱۵۸۷»

خون خام: کنایه از خون انسان.

می خام ریزند بر خون خام: می خام بنوشند.

«بیت ۱۵۹۰»

معنی بیت: جام را برای همیشه در دهن داشته باش و باده خام را گرو گرفته کن.

گروگیر: (صفت فاعلی در معنی مفعولی): گرو گرفته.

«بیت ۱۵۹۱»

می ارغوانی: می سرخ رنگ.

داد جوانی را دادن: از جوانی بهرهٔ معقول گرفتن.

«بیت ۱۵۹۳»

بترکیب جام مجلس آراستن: مجلس را با بساط می زینت دادن.

«بیت ۱۵۹۵»

ابلق: مرکب سپید و سیاه.

«بیت ۱۶۱۸»

بر تافته: پیچیده، اینجا به معنی شکست خورده.

«بیت ۱۶۱۹»

باز کردن: جدا کردن.

«بیت ۱۶۲۰»

کبک بشکستن: کنایه از عنان تافتن. در بیت ۱۵۱۹ (کبک رقاص) را از اسب استعاره آورده است.

جهاندار در موکب خاص — خرامنده بر کبک رقاص خویش

«بیت ۱۶۲۴»

مقرنس: بنای بلند مدور و گنبدی شکل.

«بیت ۱۶۳۱»

صدایی برآورد کوه از نهفت: پژواک و انعکاس صدا را بیان کرده است. مولوی گوید:

این جهان کوه است و فعل ما ندا — وز ندا آید بسوی ما صدا

«بیت ۱۶۳۷»

گزیت: جزیه، پولی که همه ساله پادشاهان از ملوک زیردست و رعایا می‌گرفتند.

«بیت ۱۶۴۳»

دودرزی: نفاق (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۱۶۴۵»

رصدگاه: نظرگاه.

«بیت ۱۶۵۲»

برومند: صاحب ثمر، بهره ور.

«بیت ۱۶۵۷»

زمین جایِ قربان نمازی کند: زمین جایِ قربان را (برای کشته شدن خود) آماده و مرتب می‌کند. بعبارت دیگر مذبح خود را پاک می‌کند.

نمازی کردن: پاک کردن.

«بیت ۱۶۵۸»

خونش آید بجوش: خونش برای ریخته شدن بی تابی می‌کند. (کشته می‌شود).

«بیت ۱۶۶۰»

شبستانِ رنگ: حرمسرای آراسته.

«بیت ۱۶۶۳»

میزان زور: ترازوی قدرت.

ترازوی زر: ترازویی که با آن زر می‌سنجند. کنایه از ظریف.

«بیت ۱۶۶۷»

پدرام: خوب و پاینده.

«بیت ۱۶۶۸»

حقّ دشمنی: دشمنی حق بودن.

باطل ستیز: بیهوده ستیزنده.

نگر: صیغهٔ امر از نگریستن، ملاحظه کن.

معنی: چند باطلْ ستیز، دشمنی حق را پیش گرفته‌اند، گریز باطل از حق را ملاحظه خواهی کرد.

«بیت ۱۶۷۱»

سری کردن: سروری کردن.

«بیت ۱۶۷۷»

نان قرض دادن از مفهوم این بیت نشأت گرفته است.

«بیت ۱۶۸۲»

دژخیم: بدخوی.

«بیت ۱۶۸۴»

ستوه گشتن: خسته و درمانده شدن.

«بیت ۱۶۸۷»

فَرُوچه: جوجهٔ مرغ.

دست بازی: ملاعبه، شوخی.

«بیت ۱۶۸۸»

خاکیان: کنایه از رعیت.

«بیت ۱۶۸۹»

نمودار: علامت، نشان.

خلل: خرابی و شکست.

مومیای: موم آیین، مرهمی است برای شکستگی استخوان.

«بیت ۱۶۹۱»

دست برد: پیروزی، غلبه.

«بیت ۱۶۹۲»

همان در حروف خط هندسی　　　تو غالب‌تری گر سخن بر رسی

توضیح: جدولی بنام غالب و مغلوب داشتند و حروف اسامی دو خصم را با آن تطبیق می‌دادند و برتری یکی را بر دیگری معلوم می‌کردند.

این جدول در کتاب راحة الصدور راوندی آمده است. روش کار اینگونه بوده است:

«از روی حروف جمل که هر حرف نمایندهٔ عددی است مجموع عددی حروف اسم را بدست می‌آوردند و سپس نُه نُه طرح می‌کردند و بقیه را با هم مقایسه می‌کردند. غلبه از آن کسی بود که عدد باقیمانده از اسم او زیادتر باشد. مثلاً اگر (پلنگر) را که با اسکندر جنگیده و شکست خورده بود از طریق آن جدول بدست بیاوریم چنین خواهد بود:

پلنگر = پ + ل + ن + گ + ر = ۲ + ۳۰ + ۵۰ + ۲۰ + ۲۰۰ = ۳۰۲

۳۰۲ : ۹ = ۳۳ و ۵ باقیمانده،

الکساندر = ا + ل + ک + س + ا + ن + د + ر = ۱ + ۳۰ + ۲۰ + ۶۰ + ۱ + ۵۰ + ۴ + ۲۰۰ = ۳۶۶

(الکساندر = اسکندر)

و ۶ باقیمانده، ۴۰ = ۹ : ۳۶۶

چون شش از پنج بیشتر است بنابراین اسکندر بر پلنگر غالب می‌شود. و دربارهٔ دارا هم:

۲۰۸ = ۲ + ۱ + ۲۰۰ + ۱ + ۴ = ب + ا + ر + ا + د = داراب

و ۱ باقیمانده، ۲۳ = ۹ : ۲۰۸

باقیماندهٔ اسکندر (۶) بود و باقیماندهٔ داراب (۱)، بنابراین اسکندر غالب می‌شود. بدیهی است این حساب تأثیر روانی دارد ولاغیر.

«بیت ۱۶۹۴»

مغلوب و غالب: یعنی جدول غالب و مغلوب.

«بیت ۱۶۹۸ و ۱۶۹۹»

نظامی تأثیر روانی فال را در این دو بیت آورده است.

«بیت ۱۷۰۰»

لعل پالوده: شراب سرخ صاف.

«بیت ۱۷۰۱»

قندیل: از (کندیلا) یونانی و به معنی جای چراغ، چراغدان، و مجازاً به معنی خود چراغ به اعتبار حال و محلّ.

«بیت ۱۷۰۴»

فال اختر زدن: وقتی فال بزنند که ستارهٔ خوشبختی هم در حال گذر باشد.

بسا فال کز سر بازیچه برخاست چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست

«بیت ۱۷۰۷»

نَفَس: مجازاً به معنی سخن.

«بیت ۱۷۱۴»

افروختن: صیقل زدن، روشن کردن.

«بیت ۱۷۱۵»

پیکر: صورت، تمثال.

«بیت ۱۷۱۶»

نگار: تصویر.

«بیت ۱۷۱۹»

خیال: عکس در آیینه، تصویر.

«بیت ۱۷۲۳»

بعینه: بدرستی.

«بیت ۱۷۳۰»

آیینه فام: آیینه مانند.

«بیت ۱۷۳۱»

کیخسرو آیین شدن: روش کیخسرو یافتن، آیینه نگری.

«بیت ۱۷۳۲»

بیداد: ظلم.

بی داد: بدون رعایت عدالت.

«بیت ۱۷۳۳»

دیوخانه: خانهٔ دیو.

غول راه: راهِ غول.

«بیت ۱۷۳۸»

قارون: ثروتمندی که بر اثر نفرین موسی خود و گنجهایش بزمین فرو رفت.

«بیت ۱۷۳۹»

شدادِ عاد: شداد پسر عاد.

شداد در عربستان جنوبی قصری ساخته بود که خشتش از زر و سیم بود و آن را ارم شداد گفته‌اند. شداد پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول در آن باغ وی را قبض روح کردند و بناء مذکور در زیر خاک مدفون شد.

«بیت ۱۷۴۶»

نمط: روش.

نمطهای تنگ: سخنان باریک.

«بیت ۱۷۴۹»

رود: یکی از آلات موسیقی و اینجا آواز رود را اراده کرده (مجاز باعتبار سبب و مسبب).

«بیت ۱۷۵۰»

قدح می‌گریست ارغنون ناله می‌کرد، آلات موسیقی آهنگ غم می‌ساختند.

«بیت ۱۷۵۱»

رود خشک: اسباب موسیقی چوبین.

رود تر: سرود زیبا.

«بیت ۱۷۵۶»

شنیده سخن: پیغام.

«بیت ۱۷۵۷»

باز جستن: طلب کردن.

«بیت ۱۷۶۲»

دم گرفتن: سخن فرو بستن.

«بیت ۱۷۶۸»

دوری کن: دوری کننده، تیغ دور کنندهٔ زبان است.

«بیت ۱۷۶۹»

زهازه: تحسین، آفرینها گفتن.

«بیت ۱۷۷۱»

مرزبان: حاکم، مسلط.

«بیت ۱۷۷۲»

کیانی سرشت: بزرگ زاده.

گزارنده: ترجمه کننده، گوینده.

گزارش: تفسیر.

«بیت ۱۷۷۶»

زبان تیغ فولاد کردن: تند حرف زدن.

«بیت ۱۷۷۸»

شدن: رفتن، مردن.

معنی: روش زمانه دیگرگون شده و آن مرغی که خایه زرین می‌گذاشت مرده است.

«بیت ۱۷۸۱»

نَفَسْ برنیاوردن: حرف نزدن، خاموش ماندن.

«بیت ۱۷۸۳»

معنی: چون من پایگاهی بهتر داشتم دنیا را به عهدهٔ تو رها کردم.

«بیت ۱۷۸۴»

معنی: تو که پایگاهی بهتر داری گوشه‌ای از جهان را بعهدهٔ من رها کن.

«بیت ۱۷۸۵»

برآنم میاور: مرا وادار مکن، کار را بجایی مرسان.

هم پنجگی: حریفی، هم پنجه بودن.

«بیت ۱۷۸۷»

اقصای زنگ: دوردست‌های حبشه.

«بیت ۱۷۹۰»

مصر: کشور.

زر مصری: نوعی زر که در مصر ضرب می‌شد.

«بیت ۱۷۹۴»

قلم درکشیدن: باطل کردن.

«بیت ۱۷۹۸»

پشت دو تا گشتن: خمیده شدن، کمر شکستن.

«بیت ۱۷۹۹»

باد سرد: کنایه از آه.

«بیت ۱۸۰۰»

بی سکّه: بی اعتبار.

هم سکّه: هم اعتبار.

«بیت ۱۸۰۲»

زهرخند: خنده از روی استهزاء.

«بیت ۱۸۰۷»

قفیز: پیمانه.

«بیت ۱۸۱۳»

معنی: فرماندهان حاکم جان بندگان هستند. بندگان ناچار به اطاعت هستند.

«بیت ۱۸۱۶»

به بیغاره: با سرزنش، با تحقیر.

«بیت ۱۸۱۷»

سلّه: زنبیل.

فرا پیش داشتن: عرضه کردن.

«بیت ۱۸۲۵»

هیئت شناس: منجم، ستاره شناس.

«بیت ۱۸۲۷»

گزارشگری: تفسیر کردن، تعبیر کردن.

داوری: قضاوت.

«بیت ۱۸۳۲»

سپندان: سپند دانه.

«بیت ۱۸۳۴»

رخت بر پشت خر بستن: آماده شدن برای برگشتن.

«بیت ۱۸۳۶»

طیرگی: خفت، تحقیر.

«بیت ۱۸۳۹»

سنگ فرسای: سنگ را فرساینده.

«بیت ۱۸۴۳»

بوم خواندن: آواز خواندن بوم، کنایه از خرابه شدن.

«بیت ۱۸۴۶»

مزارع و مراتع در زیر سم ستوران پایمال شد.

«بیت ۱۸۴۷»

پی شاه: پای پادشاه.

آفتابی کردن: آشکار شدن، (به نور افشانی کردن هم ایهام دارد).

«بیت ۱۸۴۸»

راوق: می صاف، می پالوده.

«بیت ۱۸۴۹»

من اگر می را بخورم سبب افروختن دلم می‌شود و اگر می مرا بخورد خاک خورده است زیرا انسان از خاک است.

«بیت ۱۸۵۴»

کَوَل: گلیم و پلاس کهنه.

«بیت ۱۸۵۹»

زینهاری: کسی که امان و مهلت طلبد.

«بیت ۱۸۷۲»

در: دربار.

«بیت ۱۸۷۳»

افرنجه: افرنگ، فرنگ.

«بیت ۱۸۷۵»

عارض: عرضه دهندهٔ لشکر.

مفرد سوار: یکه سوار، یکه تاز.

«بیت ۱۸۷۶»

بی رود و جام: بدون موسیقی و شراب.

«بیت ۱۸۷۷»

به مُهر ملک.....: نقش و مقصود پادشاه را دریافتند.

«بیت ۱۸۸۴»

خیرگی: سرکشی، شجاعت.

بداندیش: دشمن.

«بیت ۱۸۸۸»

مرزبان: پادشاه.

«بیت ۱۸۹۶»

سرکشیدن: برابری کردن، برتری جستن.

«بیت ۱۸۹۷»

توان: لرزان، جنبان.

«بیت ۱۸۹۹»

بداندیش: دشمن. (دش = بد + مَنْ = اندیشه).

«بیت ۱۹۰۱»

کفایت کردن: بسنده کردن.

از خلق فریاد را: (فک اضافه شده) در اصل: از فریاد خلق.

«بیت ۱۹۰۳»

تنوری چنین گرم در بند نان: ضرب المثل است. یعنی از موقعیت استفاده کن.

ره انجام: کنایه از اسب.

«بیت ۱۹۰۴»

کجا شاه......: دانشِ پای شاه باندازهٔ دانشِ سرِ ماست. جمله اغراق‌آمیز وصفی است. هنوز هم در آذربایجان شرقی بر زبانها جاری است. « سنین ایاقون بیلنی بیزیم باشمیز بیلمز»، ترجمه به فارسی: « آنچه را که پای شما می‌داند سرِ ما نمی‌داند ».

دلی کو......: دلی نیست که از این داوری بدور باشد، یعنی همه دلها این داوری را قبول دارند.

«بیت ۱۹۰۹»

دستوری: اجازه. (ی جزو کلمه است).

«بیت ۱۹۱۰»

اختیار: برگزیده.

«بیت ۱۹۱۵»

جستن: طلب کردن.

نشان: علم، پرچم.

درفش بلند: پرچم کاویان.

«بیت ۱۹۲۹»

بضاعت: سرمایه، متاع، کالا.

«بیت ۱۹۳۱»

فریادخواه: مظلوم.

«بیت ۱۹۳۵»

آتش توبه سوز: کنایه از شراب.

«بیت ۱۹۳۶»

خرسند: قانع.

«بیت ۱۹۴۳»

پیله: کرم ابریشم. (توضیح: برای قی کردن با انگشت انتهای دهان را تحریک می‌کردند).

«بیت ۱۹۴۴»

گزارنده: شرح دهنده.

«بیت ۱۹۴۸»

نوروز: عید.

«بیت ۱۹۵۰»

منش: خوی، عادت.

«بیت ۱۹۶۰»

به تخمه در: مفعولِ بواسطه میان دو حرف اضافه قرار گرفته است. تخمه: نژاد.

«بیت ۱۹۶۸»

جام گوهر نگار: جام کیخسرو، جام جم، جام جهان بین.

«بیت ۱۹۷۳»

در آن قالب افتد: تعبیر همان پیشگویی باشد.

«بیت ۱۹۷۴»

نام بریخ زدن: فراموش کردن. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۱۹۷۸»

وزنِ ترازوی خویش نگهداشتن: سنگ ترازو شکن در ترازو قرار ندادن.

«بیت ۱۹۷۹»

سکاهن: سرکه + آهن. نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن می‌سازند. خاصیت اسیدی دارد و آهن را می‌خورد.

«بیت ۱۹۸۰»

حرون: سرکش.

«بیت ۱۹۸۱»

ناموس: سیاست، حیله.

«بیت ۱۹۸۳»

هم عیار: هم اندازه، هم وزن.

«بیت ۱۹۸۴»

که از نوک موری: از نیش مور از پای درآمده است.

«بیت ۱۹۸۵»

خرده بینی کردن: عاقبت اندیشی کردن.

«بیت ۱۹۸۶»

اندیشیدن: مجازاً به معنی ترسیدن. مفهوم بیت اشاره است به داستان هلاکت نمرود بوسیلهٔ پشه.

«بیت ۱۹۸۷»

پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد: هیچ کس را خوار و پایمالیده شده به حساب نیاورد.

«بیت ۱۹۸۸»

فربه‌ترین زخم: زخم قوی، ضربت سخت.

«بیت ۱۹۸۹»

جامه کَن: غارتگر.

«بیت ۱۹۹۲»

نَوشتن: پیچیدن، نوردیدن.

«بیت ۱۹۹۴»

سگالش گر: اندیشمند.

«بیت ۱۹۹۵»

پالوده مغز: پاک مغز.

«بیت ۱۹۹۶»

آتش گرم را نکشت: بر خشم غلبه نکرد و برای تنبیه گوینده را تحقیر کرد.

«بیت ۱۹۹۸»

خشم در بسته: خشم پنهان.

«بیت ۱۹۹۹»

دیدن: نگاه کردن.

بچشمی: با نگاهی (مجاز باعتبار سبب و مسبب).

مفهوم مصرع دوم: نگه کردن عاقل اندر سفیه.

«بیت ۲۰۰۰»

نرم آهنی: سستی.

فولاد: کنایه از اندیشه سخت و محکم.

«بیت ۲۰۰۱»

برآوردن: بالا آوردن، سد کردن.

«بیت ۲۰۰۲»

که (بفتح اول): کاه.

«بیت ۲۰۰۳»

بازِ بازان: کنایه از شاهین، سیمرغ است.

«بیت ۲۰۰۵»

گرازنده: از روی ناز و تکبر خرامنده. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۲۰۰۷»

پتک (بضم اول): چکش بزرگ.

خایسک: چکش.

«بیت ۲۰۰۸»

بدسگال: دشمن.

«بیت ۲۰۰۹»

گذاردن: ترک کردن.

«بیت ۲۰۱۱»

مفهوم بیت ضرب المثل است. در امثال و حکم دهخدا آمده: در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن.

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز وزغ زنهار خواهی

در قابوسنامه ضمن پندهای نوشیروان آمده: به خویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از فزغ زنهار خواستن. (ص ۵۲)

«بیت ۲۰۱۳»

اورنگ: تخت.

«بیت ۲۰۱۸»

مایه داری: ثروتمندی.

«بیت ۲۰۲۱»

زبونی کردن: خواری را تحمل کردن.

حرونی: توسنی، سرکشی.

«بیت ۲۰۲۳»

سرسام: نام مرضی است.

سرسام تیز: سرسام سخت، سرسام کشنده.

«بیت ۲۰۲۵»

خراجی سری: سر خراجی، کسیکه سر گزیت می‌دهد. جزیه دهنده‌ای.

«بیت ۲۰۲۷»

جست و جوی: طلب.

«بیت ۲۰۲۹»

بهمن: پسر اسفندیار.

کی: پادشاه از سلسلهٔ کیان را گویند.

پشت: صلب، نژاد.

«بیت ۲۰۳۰»

درع: زره.

«بیت ۲۰۳۴»

عاصی: سرکش، نافرمان.

«بیت ۲۰۳۵»

مومیایی: موم آیین، دارویی است که در شکستگی استخوان بکار می‌بردند.

«بیت ۲۰۳۶»

خربنده: آنکه الاغ را به کرایه می‌دهد.

«بیت ۲۰۳۷»

منش........: من باز در گردنش کمند آرم.

«بیت ۲۰۴۲»

عیب قبایِ دزدیده شده آنست که به قد شخص نمی‌آید زیرا برای بدن او دوخته نشده است. بنابراین قبایی که به اندازه قد آدم نباشد، کارآیی آن قبا با کارآیی قبای دزدیده شده برابر خواهد بود.

«بیت ۲۰۴۶»

ستودان: استخوان دان، گورستان.

«بیت ۲۰۴۷»

پیرانه پای کشیدن: روش پیران در پیش گرفتن.

«بیت ۲۰۴۹»

میانجی: واسطه، دلاّل، نظامی، (میانجی کردن) را به معنی میانه کردن و فاصله گرفتن آورده است.

«بیت ۲۰۵۰»

بر، ناورد: میوه نمی آورد.

نار بن: درخت انار.

«بیت ۲۰۵۱»

بگه: بگه، بگاه، بموقع، به هنگام.

توضیح: بعضی اشخاص بیموقع خواندن خروس و هم چنین صدای خروس درآوردن مرغ را بدیمن می‌دانند و برای دفع شر سر می‌برند.

«بیت ۲۰۵۲»

زبان خشک به: زبان خاموش بهتر است از.....

گلوگاه: حلقوم.

گلوگاه تر: حلقوم خون آلود و بریده شده.

«بیت ۲۰۵۳»

زبانی که بریده شود (بخون تر بود) بهتر است از زبان سالمی که سر صاحبش را از دست داده باشد.

«بیت ۲۰۵۵»

کام داری کردن: در کام نگهداشتن زبان ، خاموشی گزیدن.

«بیت ۲۰۵۶»

زبان ترازو: نارهٔ ترازو و عقربهٔ ترازو. میلهٔ وسط شاهین. وقتی که تعادل ترازو برقرار است عقربهٔ ترازو از جایگاه خود (= کامِ عقربه) به راست یا چپ منحرف نمی‌شود. وقتی که تعادل بهم خورد کپهٔ سنگین بسوی زمین می‌گراید و عقربه ترازو به همان طرف گرایش تند می‌یابد. از ترازوهایی صحبت شده که در قدیم متداول بود، امّا امروزه از گردش خارج شده‌است. فقط در تشکیلات دادگستری شکل آن را برای نشاندادن عدالت، آرم و علامت قرار داده‌اند.

«بیت ۲۰۵۸»

بدیگر زبان: بزبان استعاره، مثل، کنایه، تشبیه.

«بیت ۲۰۵۹»

سخت کوش: سخت کوشنده، مُصِرّ.

«بیت ۲۰۶۰»

سخته: سنجیده شده.

«بیت ۲۰۶۵»

اگر پادشاه کبر و خودخواهی را ترک کند در آن صورت از نصیحت ناراحت نمی‌شود و بلکه موافقت می‌کند.

«بیت ۲۰۶۶»

خاک شور: شوره زار، خاکی که دانه را می‌سوزاند و شکوفا نمی‌کند.

«بیت ۲۰۷۰»

دارای دولت: دارندهٔ دولت، و ایهام به دارا (پادشاه) هم دارد.

«بیت ۲۰۷۱»

کلاه: تاج.

«بیت ۲۰۷۳»

نه بس روزگار: در مدت کوتاه.

دعوی همسری با چنار کردن: یعنی از درخت چنار بالا می‌رود و با او هم بالا و هم قد می‌شود.

«بیت ۲۰۷۴»

دولابه: دولاب. چرخ چوبی با دول و ریسمان که بوسیله آن از چاه آب کشند.

«بیت ۲۰۷۷»

پروانگی: پروانه بودن.

توضیح: همانگونه که پروانه پیش شمع می‌میرد، نور چراغ هم در پیش آفتاب مرده‌ای بیش نیست.

سعدی گوید: چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منار بلند در دامن کوه الوند پست نماید.

«بیت ۲۰۷۹»

گره ز ابروی خویش بر گوشه نه: خندان باش. (توضیح: در هنگام خنده و خوشحالی گره ابرو ازبین می‌رود و درگوشهٔ چشم چین و گره می‌افتد).

«بیت ۲۰۸۰»

گرمی: خشونت، تندی.

«بیت ۲۰۸۷»

تعظیم: بزرگداشت.

«بیت ۲۰۸۹»

در آن حالت خشم و تندی که نزدیک بود مغز سخن را بسوزاند (یعنی سخنان نابجای بر زبان آورد دبیر را پیش خواند).

«بیت ۲۰۹۰»

مشک و حریر: وسایل تحریر، (کاغذ و مرکب).

«بیت ۲۰۹۲»

کلک: قلم.

شبه رنگ: سیاه رنگ.

آب: آبرو.

مانی: بنیانگذار آیین مانوی، (ولادت ۲۱۵ میلادی ـ مقتول ۲۷۶ میلادی). وی پسر (فاتک) بود و در ایّام جوانی به آموختن علوم و حکمت و غور و مطالعه در ادیان زرتشتی و عیسوی و سایر دینهای زمان خویش پرداخت و در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد و آیین خود را آشکار ساخت. یک چندی در بین النّهرین به تبلیغ و ترویج دین خود پرداخت و آنگاه به وسیله فیروز برادر شاپور که دین وی را پذیرفته بود به شاپور معرفی شد و یکی از کتابهای خود را بنام (شاپورگان) به او تقدیم داشت. شاپور اول نخست با مانی به مهربانی رفتار کرده و او و پیروانش را در مذهب خود آزاد گذاشت، ولی بعد طرف بی میلی شاه قرار گرفت و از ایران تبعید گردید. مانی در ایّام آوارگی کشورهای هند و تبت و چین را سیاحت کرد و پس از مرگ شاپور در سال ۲۷۲ میلادی به ایران بازگشت. هرمز جانشین شاپور ورودش را گرامی داشت و او اجازه یافت که تعالیم آیین خود را آزادانه منتشر سازد. مانی در این زمان بیشتر بین مسیحیان بین النّهرین به نشر اصول و تعالیم مذهب خود پرداخت و در اندک مدّتی پیروان بسیاری یافت. پس از هرمز دیری نپایید که بهرام اول مانی را دستگیر و مقتول ساخت. مانی کتب بسیار نوشت که از آن جمله (شاپورگان) به زبان پهلوی بوده است و برای اینکه اصول آیین خود را به مردم بیسواد نیز بیاموزد، آنها را با تصاویر زیبا در کتابهای خود جلوه‌گر می‌ساخت و بهمین سبب او را مانی نقاش هم گفته‌اند. از کتابهای دیگر او یکی هم (ارژنگ) یا (ارتنگ) بوده است. با کشته شدن مانی، پیروان او ازبین نرفتند بلکه سالیان خیلی دراز در عالم پراکنده شده، قرنها دوام نموده و پیشرفتهای ادبی و صنعتی و فنی داشته‌اند.

ارژنگ: کتاب مانی.

«بیت ۲۰۹۴»

پولادتر: سخت‌تر، تیزتر.

زبان در سخن سخت بنیادتر: پیغامهای درشت.

«بیت ۲۰۹۵»

ساخته، مجهّز، درست شده.

«بیت ۲۰۹۹»

عقیقی: سرخ رنگ.

«بیت ۲۱۰۲»

بمردم کن: در فرهنگها نیامده، بنظر می‌رسد مقصود (اَحْسَن تقویم) است. خداوند در سورهٔ التین می‌فرماید: «لقد خلقنا الانسان فی احسنِ تقویم».

مردم: انسان.

تیره خاک: خاک تیره. «خلق الانسانَ من صلصالٍ کالفَخّار. قرآن کریم، سوره ۵۵، آیه ۱۳».

توضیح در مورد (خاک تیره): در ادبیات فارسی با صفت تیره و سیاه تعریف شده است. مانند: (او را بخاک سیاه نشاندند).

ای خاک تیره دلبر ما را عزیز دار　　　کاین نور چشم ماست که در بر گرفته‌ای

در حالیکه (خاکِ زرد) و (خاکِ سرخ) و (خاکِ سفید) هم هست، علّت این امر چه بوده است؟

باید گفت این مطلب از علم پزشکی متأثر است. در علم طبیعی سابق از چهار عنصر «خاک، آب، باد، آتش»

گفتگو می‌شد. این چهار عنصر وقتی که بوسیله غذا وارد بدن شد، در علم پزشکی چهار نام جدید پیدا می‌کند بدین ترتیب: «سودا، بلغم، خون، صفرا». سودا که نام دیگر خاک است به معنای (تیره) و (سیاه) است. به همین سبب در ادبیات فارسی خاک صفت تیره یافته است.

«بیت ۲۱۰۵»

انبان: کیسهٔ چرمی از پوست گوسفند و بز.

«بیت ۲۱۰۶»

نسنجد: وزن نمی‌کند، یعنی بی اندازه و بی شمار.

«بیت ۲۱۱۰»

افکنده شدن: افتاده، متواضع.

«بیت ۲۱۱۱»

آفرین: درود. نفرین ضد آفرین است.

توضیح: در اول بعضی از کلمات همزهٔ مفتوح می‌آوردند و با این کار کلمهٔ جدیدی می‌ساختند که معنی آن ضدّ معنای کلمه اصلی بود. مانند: «مرداد = مردنی» و «اَمرداد = جاویدان، نامیرا». در کلماتی که با حرف صدادار آغاز می‌شد برای حسن تلفّظ در میان همزهٔ مفتوح و حرف مصوت، حرف (ن) می‌آوردند و بجای: «اَآب = بی آب»، «اَناب» تلفّظ می‌کردند. امروزه (اناب) تخفیف یافته و (ناب) به کار می‌رود و در اصل صفت شرابی بود که به آن آب آمیخته نکرده بود و شراب خالص بود. و به همین قاعده ضد کلمهٔ آفرین، «انافرین» می‌شود که تخفیف یافته و به صورت «نفرین» در آمده است. کلمات «انیران» و «انایین» که به معنی غیر ایرانی (بیگانه) و بی قاعده است به همین ترتیب ساخته شده است.

«بیت ۲۱۱۲»

خونی: قاتل.

«بیت ۲۱۲۱»

ماندن: باقی گذاشتن.

«بیت ۲۱۲۳»

چه آهن چه موم: موم و آهن یکسان است.

«بیت ۲۱۲۴»

بید برگ: نوعی از پیکان تیر.

«بیت ۲۱۲۶»

سر بخش: آنکه سر خود را در راه هدف خویش فدا کند. به معانی دیگر هم آمده، به بیت ۱۵۴۲ نگاه کنید.

«بیت ۲۱۲۷»

کمان شکستن و پر از تیر جدا کردن و زره از تن باز کردن نشانهٔ تسلیم و اطاعت است.

«بیت ۲۱۲۹»

خواب خرگوش: خرگوش وقتی که در خواب است چشمانش بسته نمی‌شود و باز است. در اینجا مقصود این است که: «من خوابیدهٔ هوشیارم».

«بیت ۲۱۳۱»

شیر گردون: آفتاب. (باعتبار آنکه برج اسد خانه آفتاب است).

خرگوش بگردون گرفتن: ضرب المثل است. نهایت مهارت و سیاست را می‌رساند، زیرا گردون در حرکت صدا ایجاد می‌کند و این صدا سبب می‌شود که خرگوش فرار کند. هنوز هم در آذربایجان شرقی گویند: (با سیاست می‌توان خرگوش را بگردون گرفت). اسدی طوسی در گرشاسب نامه می‌گوید:

نهی پایت از پایه بیرون همی که خرگوش‌گیری بگردون همی

(لغت نامه به نقل از گرشاسب نامه)

«بیت ۲۱۳۲»

آزرمجوی: با حیا، به عدالت رفتار کننده.

«بیت ۲۱۳۴»

جزیه: گزیت. مالیات.

قلم درکشیدن: باطل کردن، نقض کردن.

«بیت ۲۱۳۸»

خرسند: قانع، راضی.

تراش کردن: مجازاً به معنی سود جستن، مال اندوزی.

«بیت ۲۱۳۹»

ضرب المثل است. (کسی که رفتار دیگری تقلید می‌کند و نمی‌تواند در نتیجه، روش و رفتار قبلی خود را فراموش می‌کند).

گوش کردن: تقلید کردن. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۲۱۴۱»

دیهیم: تاج.

«بیت ۲۱۴۴»

سر: سرور، شاهنشاه.

«بیت ۲۱۴۵»

تبر بر پای خود زدن: ضرب المثل است. (به خود ضرر رسانیدن)

«بیت ۲۱۴۸»

اکلیل: تاج.

«بیت ۲۱۴۹»

پشت: نژاد، تخمه، صلب.

«بیت ۲۱۵۲»

اسفندیار: (مقدس آفریده شده): جهان پهلوان ایرانی. در روایات ملی، پسر کی گشتاسب پادشاه کیانی. وی بدست زرتشت رویین تن گردید و پیروزی‌ها یافت و عاقبت در جنگ با رستم بر اثر تیر دو شاخهٔ گز که به

چشم او اصابت کرد درگذشت.

بهمن: نام پسر اسفندیار بن گشتاسب پادشاه کیانی. وی پس از مرگ پدر طبق وصیّت او تحتِ تربیت رستم قرار گرفت و چون به پادشاهی رسید به خونخواهی پدر به زابلستان لشکر کشید و فرامرز پسر رستم را بکشت و زال را در قفس کرد و سپس از آنجا بازگشت. لقب او را (دراز دست) نوشته‌اند و بدین مناسبت بعضی وی را با اردشیر هخامنشی تطبیق می‌کنند.

«بیت ۲۱۵۴»

دل داشتن: کنایه از جرأت داشتن.

«بیت ۲۱۵۷»

اندازه: سنجش.

پیمودن: اندازه گرفتن.

«بیت ۲۱۵۸»

عاصی: نافرمان، عصیان کننده.

«بیت ۲۱۶۱»

از جای بردن: خشمگین شدن.

«بیت ۲۱۷۶»

بمردم: به واسطهٔ مردم.

«بیت ۲۱۷۷»

نیام: کنایه از پوسته.

«بیت ۲۱۸۰»

حجّت: دلیل.

«بیت ۲۱۸۲»

اسباب: سبب‌ها، وسایل.

«بیت ۲۱۸۳»

داغدار: نشاندار.

«بیت ۲۱۸۵»

فرشته پَر: کنایه از روح.

«بیت ۲۱۸۶»

پادشایی: قدرت.

«بیت ۲۱۹۵»

گاه: تخت.

اژدها: کنایه از تیغ. (اشاره به گرفتگی ماه نیز دارد).

«بیت ۲۱۹۶»

اژدها: ضحاک.

ماه: استعاره از جمشید.

جمشید: (جمِ درخشان). یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است. به قول اوستا او نخستین کسی است که اهورمزدا دینِ خود را بدو سپرد. در روایات ایرانی آمده که مدت سیصد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشفت و بیماری و مرگ بازگشت. جشن «نوروز» به گفتهٔ شاهنامه از رسوم اوست. ضحاک او را برانداخت.

ضحّاک: (اژی دهاک = اژدها): پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران بسلطنت پرداخت. وی پسر (مرداس) شاه ناحیه‌ای از عرب بود. اهریمن ضحاک را بفریفت و از وی پیمان گرفت که سخنش را بپذیرد. آنگاه وی را بر آن داشت تا پدر را بکشد و بر جای او بنشیند. سپس اهریمن بصورت جوانی درآمد و خود را خوالیگر (طبّاخ) به شاه معرفی کرد. وی در آن زمان که مردم بخوردن گیاه عادت داشتند انواع چهارپایان و مرغان را می‌کشت و گوشت آنها را بخورد شاه می‌داد تا او را بخون ریختن دلیر کند. سپس روزی او را گفت، حاجتی دارم. ضحاک گفت رواکنم. وی کتف او را بوسید و ناپدید شد آنگاه دو مار سیاه از دو کتفش برست. ضحاک غمگین شد و هرگونه چاره کرد نتیجه نداد. پس آن دو را ببرید و باز دو مار سیاه بر دوشهایش بروید. پزشکان راگرد آورد و چاره خواست. آنان نیز عاجز آمدند. پس اهریمن بصورت پزشکی نزد او شد و دستور داد که ماران را با مغز آدمیان پرورش دهند تا آرام گیرند. ضحاک بدستور او عمل کرد. در این هنگام دل از مهر جمشید پرداخته بودند. ضحاک به ایران روی آورد و بر تاج و تخت ایران دست یافت و دو خواهر جمشید، (شهرناز و ارنواز) را بزنی کرد. هر شب دو جوان را می‌کشتند و مغز سرشان را بدو می‌دادند. در این ایّام دو تن به نام ارمایل وگرمایل همداستان شدند و از ظلم ضحاک سخن گفتند و چاره جستند. یکی از آن دو گفت ما باید بعنوان طباخ نزد شاه رویم و چاره‌ای سازیم تا شاید هر روز یکی از دو تن را نجات دهیم. پس طباخی ضحاک را بعهده گرفتند. هر روز مأموران شاهی دو جوان را تحویل آنان می‌دادند. ایشان یکی را می‌کشتند و مغز سرش را با مغز سر گوسفندی درمی‌آمیختند و دیگری را بجان زنهار می‌دادند و می‌گفتند در جایی دور از آدمیان مخفی شوند. بدین سان هر ماه ۳۰ تن جان تازه می‌یافتند و چون تعداد آنها به ۲۰۰ رسید خوالیگران چند بز و میش بدیشان بخشیدند و ایشان بزندگی خود ادامه دادند. ضحاک شبی در خواب دید که سه جنگاور از تخمهٔ شاهان پدیدار شدند. دو مهتر و یکی کهتر. کهتر گرزهٔ گاوسار بر سر تا پای ضحاک می‌نواخت و سرانجام بخواری او را بکوه دماوند کشیده بند کرد. وی چون از خواب برخاست موبدان و دانایان راگرد آورد و تعبیر خواب از ایشان پرسید. پس از سه روز مهتر موبدان او را گفت جوانی از تخمهٔ شاهان بنام فریدون ــ که هنوز بدنیا نیامده ــ بر تو خروج کند و تاج و تخت را بدست آرد. وی همه جا نشان فریدون ــ که هنوز متولد نشده بود ــ باز می‌جست. پس از روزگاری فریدون متولد شد و نشو و نما یافت و به یاری گروهی که گرد او جمع آمدند بر ضحاک بشورید و او را مغلوب کرد و بدستور سروش ویرا بند نمود و بکوه دماوند برد و دستش را به تخته سنگی باز بست.

فریدون: (افریدون): پسر آبتین یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هند و ایرانی در روایات ایرانی. وی یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی بشمار رفته. فریدون از نژاد طهمورث دیوبند بود. هنگامی که فریدون شیرخواره بود ضحاک پدرش را بکشت. فرانک مادر او فرزند را برداشت و به مرغزاری فرار کرد و کودک را با شیر گاو بپرورد. چون ضحاک از منجّمان شنیده بود که تباهی او بدست فریدون خواهد بود، همواره در جستجوی او

بود. مادر فریدون از بیم ضحاک فرزند را برداشت و بکوه البرز پناه برد. چون فریدون شانزده ساله شد نژاد خود را از مادر جویا گردید. فرانک داستان جمشید و ضحاک را بدو بازگفت و گفت چون ستاره شمر بضحاک گفته تباهی اش بدست فریدون خواهد بود او پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پروردهام. ضحاک همواره در اندیشهٔ فریدون بود. روزی بزرگان کشور گفت: من دشمنی دارم که اکنون کودک است. برای ایمنی از خطر محضری بنویسید که من جز کار نیک نکردهام. بزرگان از ترس چنان کردند و از پیر و جوان گواهی گرفتند. در این هنگام کاوهٔ آهنگر وارد شد و خروشید و گفت این چه عدل است که ادّعا می‌کنی؟ من هیجده پسر داشته‌ام که تاکنون هفده تن از آنان را بخورد ماران تو داده‌اند و اکنون نیز هیجدهمین پسر من در بند تست و می‌خواهند او را بکشند. گناه من چیست؟

یکی بی زبان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم

ضحاک فرزندش را باز داد و گفت بر این محضر گواهی کن. کاوه طومار راگرفت و از هم درید و بیرون رفت و مردم را دور خود جمع کرد و از چرم آهنگریْ درفش کاویانی ساخت. مردم به متابعت او در پی وی روان شدند و به البرز کوه رفتند و فریدون را بشاهی برگزیدند. فریدون بر ضحاک تاخت و او را مغلوب کرد و بفرمود او را بسته در کوه دماوند محبوس سازند. فریدون سه پسر داشت بنام: سلم و تور و ایرج و ممالک وسیع خود را بین آنان تقسیم کرد.

«بیت ۲۲۰۰»

نیاکان: (جمع نیاک): اجداد.

«بیت ۲۲۰۱»

صحف (بضم اول و دوم): کتاب، کتابها.

ابراهیم: خلیل، پیغمبری از بنی سام ملقب به خلیل، خلیل الله، خلیل الرّحمن، جدّ اعلای بنی اسرائیل و عرب مستعربه و انبیای یهود. در روایات اسلامی او را پسر آزر بت تراش دانسته‌اند و به ابن تارخ یا تارح یا ترح معروف است. وی در حدود دو هزار سال پیش از میلاد در قریهٔ (اور) از توابع کلده در مشرق بابل بدنیا آمد. ابراهیم طایفهٔ خویش را بخدای یگانه دعوت کرد و نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته و او را در آتش افکنند. ولی آتش بر او سرد شد و او سالم ماند. لوط برادر زادهٔ اوست. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و در صد و بیست سالگی به ختان (ختنه) خویش مأمور گشت و خانه کعبه ساختهٔ اوست. خداوند به ابراهیم قربان کردن پسر خود اسماعیل (بروایت مسلمانان غالباً) و یا اسحاق (بروایت یهود) را امر فرمود و آنگاه که به اجرای امر خدا می‌پرداخت به ذبح گوسفندی به جای پسر فرمان داده شد. گویند که وی در صد و هفتاد سالگی درگذشت. او دو پسر داشت اسحاق از ساره، پدر بنی اسرائیل و اسماعیل از هاجر، جدّ اعلای عرب عدنانی.

«بیت ۲۲۰۲»

زردشت (دارندهٔ شتر زرد): پیامبر ایران باستان از خاندان سپیتمه. بعضی وی را از آذربایجان و برخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند. در باب زمان او هم اختلاف بسیار است. سنت زردشتیان عصر وی را حدود ۶۰۰ قبل از میلاد می‌داند و غالباً خاورشناسان قرنهای ۷ و ۶ قبل از میلاد را یاد می‌کنند. پدرش پور وشسب و مادرش دغدو (دغدویه) نام داشت. وی معاصر گشتاسب بود و آن شهریار دین او را بپذیرفت. بعضی سرودهای گاتها (از اوستا) که در دست است از خود اوست. طبق روایت در حملهٔ دوم ارجاسب تورانی ببلخ

زردشت بدست یک تن تورانی از خاندان کَرَپْ بنام براتُرکْ رش کشته شد.

«بیت ۲۲۰۸»

فحل (بفتح اول): جنس نر از هر حیوان. گشن.

«بیت ۲۲۱۵»

تَرکْ: کلاه خود، مغفر.

«بیت ۲۲۱۷»

اقطاع دادن: بخشیدن پاره‌ای از زمین خراج و ملک بکسی برای تأمین معاش او.
سهیل: ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی (سفینه) که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است آنرا سهیل یمانی خوانند.
مصراع دوم ضرب المثل است. (از مال کسی بخود او بخشیدن)

«بیت ۲۲۱۸»

پنیر آب: آبِ پنیر. آبی که بعد از پنیربندی باقی می‌ماند.

«بیت ۲۲۱۹»

که خاکی بگوهر: اصلت از خاک است (انسان از خاک آفریده شده است).

«بیت ۲۲۲۰»

ارزیر: فلزی است سفید، نقره فام، قلع.

«بیت ۲۲۲۷»

پول: پُل.

«بیت ۲۲۲۹»

ظاهراً بگفتهٔ نظامی بهمن را اژدها بلعیده است.

«بیت ۲۲۳۰»

دیو: شیطان.

«بیت ۲۲۳۱»

دیو: موجودی متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و زشت و هولناک تصوّر کنند که بر سر، دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است.
سلیمان: ابن داود پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳ قبل از میلاد، وفات ۹۳۵ قبل از میلاد). وی پسر و جانشین داود بود و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود. او برای تعمیر بیت المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور است. امثال و حکم سلیمان در تورات معروف است. در روایات وی حاکم بر جنّ و انس است. گفته‌اند انگشترینی داشت و قدرت پادشاهیش بدان بستگی داشت، دیو آن را دزدید و مدتی بر جای او حکومت کرد. دوباره انگشتری بدست او افتاد و به سلطنتش ادامه داد. حافظ فرماید:

من آن نگین سلیمانی به هیچ نستانم　　　که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

«بیت ۲۲۳۳»

برانداختن: طرح کردن.

«بیت ۲۲۳۴»

سیمرغ: از مرغان اساطیری که زال را پرورش داد.

«بیت ۲۲۳۵»

زنگی: سیاه یکی از مردم حبشه.

بربری: افغانی.

«بیت ۲۲۳۸»

سلّه (بفتح اول و دوم مشدد و مفتوح): سبدی که مارگیران، مار در آن کنند.

«بیت ۲۲۳۹»

خونریز: خون ریزی، قتل.

«بیت ۲۲۴۷»

تخته: کنایه از تابوت.

«بیت ۲۲۵۳»

همچنانکه در بیت ۲۲۲۹ توضیح داده شد، بنظر می‌رسد بگفته نظامی بهمن را اژدها بلعیده و کشته است.

«بیت ۲۲۵۸»

گرمی: تندی، خشم.

«بیت ۲۲۶۲»

بجنبید جنبیدنی: نظیر مفعول مطلق عربی (ضربتُ ضرباً). به نظر می‌رسد متأثر از زبان عربی است.

«بیت ۲۲۶۳»

فراز: نزدیک.

«بیت ۲۲۶۷»

باد پیمودن: کنایه آه کشیدن.

«بیت ۲۲۷۲»

ز دیده که خواهد شدن ناپدید: که خواهد مُرد.

«بیت ۲۲۷۵»

شاه چین: کنایه از خورشید.

عروس عدن: کنایه از ماه.

دُر: کنایه از ستاره.

دینار: سکّهٔ طلا. کنایه از خورشید (باعتبار آنکه «عین» هم به معنای طلاست و هم به معنای خورشید).

«بیت ۲۲۷۶»

مصاف: میدان جنگ.

کوه قاف: کلمه (قاف) به معنی کوه است. اینجا به معنی اسم خاصّ آمده.

کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده و مفسّران آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین. (مقایسه کنید با کلمهٔ قفقاز که به معنی کوههای کاس است).

«بیت ۲۲۷۷»

خسک: خار کوچک، خار فلزی سه پهلو که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند.

نقیب: کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکر بوده است.

«بیت ۲۲۷۸»

یزک: مقدمه لشکر، دیده ور.

«بیت ۲۲۷۹»

کوشنده: جنگنده.

«بیت ۲۲۸۶»

شغب: شور و غوغا.

«بیت ۲۲۸۷»

خرمهره: نوعی بوق و نفیر.

گاو دم: نای رویین که بهیئت دم گاو بود و در جنگ آن را بصدا در می‌آوردند.

فردوسی گوید:

بدرید کوه از دم گاو دم زمین آمد از سمّ اسبان بِجُم (= بجنب)

«بیت ۲۲۸۸»

نای ترکی: نایی که در هنگام جنگ نوازند.

«بیت ۲۲۸۹»

طراق: صدا و آوازی که از کوفتن چیزی برآید.

مقرعه: کوبه، تازیانه.

منوچهری گوید:

مقرعه زن گشت رعد، مقرعهٔ او درخش غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ او دیم

«بیت ۲۲۹۰»

روارو: آمد و شد.

هزاهز: جنبش سپاه. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

اسرافیل: یکی از فرشتگان مقرّب که بر طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صور و برانگیختن مردگان در روز رستاخیز است.

صور: بوق.

«بیت ۲۲۹۳»

جگرتاب: جگر تابنده، جگر پیچ.

«بیت ۲۲۹۵»

تاب: گرما.

«بیت ۲۲۹۶»

عطسهٔ تیغ: صدای تیغ، چکاچاک شمشیر. (لغت نامه همین بیت را از نظامی شاهد آورده است).

خون و خاک: کنایه از سربازان دشمن.

جان پاک: روح آزاد شده، روحِ خالص.

معنی: صدای برخورد شمشیر با تن سربازان دشمن زیاد شد و روح آنان از بدنشان جدا شد و دماغ هوا پر از ارواح مردگان شد. (توضیح: بعد از هر عطسه دماغ هوای بیشتر فرو می‌برد).

«بیت ۲۲۹۷»

صبح بام: پگاه، صبح زود.

«بیت ۲۲۹۸»

میمنه: جناح راست.

ز تیغ اژدها را دهن باز کرد: دهن اژدهای تیغ را باز کرد.

«بیت ۲۲۹۹»

میسره: جناح چپ.

«بیت ۲۳۰۰»

جناح بستن: ایجاد بال، گروهی از لشکریان را در جایی قرار دادن.

پیشگاه: مقدمه، پیشرو. (به این معنی در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۲۳۰۱»

قلب: مرکز فرماندهی سپاه.

«بیت ۲۳۰۳»

سلیح: سلاح.

سلب: جامه.

پناهنده: زینهاری.

«بیت ۲۳۰۴»

ترک: کلاه آهنین، کلاه خود.

میغ: ابر.

اشک میغ: باران.

«بیت ۲۳۰۵»

پس: ساقهٔ لشکر. (پس لشکر).

پیش: مقدمهٔ لشکر. (پیش لشکر).

قلب: مرکز فرماندهی.

ثریا شکوه: متحد و بهم آمده و هم گروه.

«بیت ۲۳۰۸»

گوگرد سرخ: فسفر، گوگرد احمر.

«بیت ۲۳۰۹»

برگشته جا: آواره. (در فرهنگها نیامده است).

غار: کنایه از جای زخم، جای شمشیر.

اژدها: کنایه از شمشیر.

«بیت ۲۳۱۰»

نهنگ خدنگ (اضافهٔ تشبیهی): خدنگ را به نهنگ تشبیه کرده است.

یک زمین: یک جای.

«بیت ۲۳۱۱»

کمند اژدهایی: کمند مانند اژدهایی (حلقه حلقه پیچیده) بود.

مسلسل شکنج: دارای پیچ و خم پیاپی.

«بیت ۲۳۱۲»

زنده پیل: پیلی را که بلندی آن یازده ارش باشد زنده پیل می‌گفتند.

هزبر (به کسر اول): شیر بیشه، کنایه از پهلوان.

«بیت ۲۳۱۴»

محابا: طرفداری.

شده: رفته.

مهر: محبت.

برخاسته: برداشته شده، رفته.

«بیت ۲۳۱۵»

خیمه بیرون زدن: کوچ کردن و رفتن.

«بیت ۲۳۱۶»

خسته: مجروح، زخمی.

پیکان نشان: پیکان دار.

آبله شدن: طاول زدن.

«بیت ۲۳۱۸»

شرزه: خشمگین.

«بیت ۲۳۱۹»

گراییدن: قصد کردن.

«بیت ۲۳۲۱»

پرداختن: خالی کردن از روح.

«بیت ۲۳۲۴»

کوشش: جنگ.

الماس گون: بُرنده، الماس مانند.

«بیت ۲۳۲۸»

دم (بفتح اول): نفس.

مادیان: اسب ماده.

بهم برزدن: آشفته کردن.

«بیت ۲۳۳۰»

آزرم: شرم و حیا، رفق، انصاف.

به یکسو کردن: کنار گذاشتن، ترک کردن.

پهلو کردن: دوری جستن.

«بیت ۲۳۳۱»

بارگی: اسب.

«بیت ۲۳۳۲»

دولت صواب: سزاوار خوشبختی.

«بیت ۲۳۳۵»

یک رکابی: بی تأمل، بی توقّف.

«بیت ۲۳۳۶»

آزرم: حیا، انصاف.

«بیت ۲۳۳۸»

بدخواه: دشمن.

«بیت ۲۳۳۹»

جهان در جهان: گسترده، فراگیر.

«بیت ۲۳۴۱»

زنبور گیلی: زنبور گیلانی. حشره‌ای است خونخوار، پوست چارپایان را به آسانی سوراخ می‌کند و خون می‌مکد. در آذربایجان شرقی به آن (گُ این) گویند به نظر می‌رسد نام درست آن (زنبور گاوی) باشد.

زنبوره: کمان آهنین نوک تیز.

زنبور ریش کردن: دقت در هدف‌گیری را تصویر کرده است.

«بیت ۲۳۴۲»

داوری گاه: دادگاه. اینجا به معنی میدان جنگ آمده است. به نظر می‌رسد نظامی تحت تأثیر (الحقّ لمن غلب) قرار گرفته و میدان جنگ را داوری گاه نامیده است.

«بیت ۲۳۴۳»

هیون: اسب، مرکب.

«بیت ۲۳۴۴»

سرو جوان: استعاره از اسکندر.

«بیت ۲۳۴۵»

خفتان: کژ آکند. پوشش جنگی که از ابریشم فراهم می‌کردند.

پولاد: کنایه از شمشیر.

خاره: جامهٔ ابریشمی. (خارا).

«بیت ۲۳۴۸»

دل: جرأت و قدرت.

قیاس کردن: سنجیدن، اندازه گرفتن.

«بیت ۲۳۴۹»

عنان تابیدن: روی برگردانیدن، منصرف شدن.

سنان: سرنیزه.

«بیت ۲۳۵۰»

پی افشردن: پایداری کردن.

«بیت ۲۳۵۱»

دست خود بیش دیدن: خود را غالب و چیره دیدن.

«بیت ۲۳۵۲»

هم ترازو: هم وزن، حریف.

«بیت ۲۳۵۷»

ناموس: فریب، نیرنگ.

رایت: پرچم.

غنیمت به بدخواه نگذاشتند: عقب نشینی نکردند، (به دشمن فرصت غنیمت ندادند).

«بیت ۲۳۵۸»

آمودن: زینت دادن.

گوهر: استعاره از ستارگان است.

زنگی: استعاره از شب است.

تاج: کنایه از آسمان.

شه چین: کنایه از خورشید.

از تخت عاج فرود آمد: غروب کرد.

«بیت ۲۳۶۰»

ستوه آمدن: خسته شدن.

«بیت ۲۳۶۲»

بسر بر: مفعول بواسطه در میان دو حرف اضافه قرار گرفته است.

«بیت ۲۳۶۳»

روی شسته ترنج: آفتاب.

ریحانی: یک نوع شراب.

ریحانیان: شرابخواران.

کنج: قلهٔ کوه.

«بیت ۲۳۶۵»

بسی زور بازو نمود آسمان: قضا و قدر قدرت خود را نشان داد و کار را به پایان نرسانید.

«بیت ۲۳۶۶»

غوغا: هیاهو.

شکیب درآمدن: صبر آمدن، بسکوت گراییدن.

که دست....: دست از عنان و پای از رکاب خسته شد.

«بیت ۲۳۶۷»

به اخلاص نزدیک بودن: خود را صمیمی نشان دادن.

دور از خلاص: بی غش نبودن، ناپاک بودن.

«بیت ۲۳۶۹»

بر آن دل: در آن خیال، در آن اندیشه.

خونریز کردن: کشتن و از پا درآوردن.

«بیت ۲۳۷۰»

امان: زینهار.

«بیت ۲۳۷۳»

پرداختن: خالی کردن.

ملک: کشور.

«بیت ۲۳۷۷»

کار چون زر کردن: کار را رونق و رواج دادن.

«بیت ۲۳۷۸»

به پیمان......: عهد بستند و دست دادند.

«بیت ۲۳۸۰»

در آن ره: در آن روش.

بیداد داد آمدش: ظلم، عدالت بحساب آمد. (طبق آداب جنگ بکار بردن هر نیرنگ و بی عدالتی جایز است، الحربُ خدعه)

«بیت ۲۳۸۳»

عاصی: نافرمان.

خداوند هش: صاحب هوش، یعنی اسکندر.

«بیت ۲۳۸۵»

پی کشتن کسی را برداشتن: در صدد کشتن او برآمدن.

«بیت ۲۳۸۶»

یاقوت خورشید: خورشید مانند یاقوت سرخ. (هنگام غروب)

پی فشردن: پافشاری کردن.

«بیت ۲۳۸۷»

مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا نور خورشید را که دزدیده بود در او یافتند. (نظامی می‌دانست که ماه از خود نور ندارد و از خورشید می‌گیرد).

«بیت ۲۳۸۸»

ستوه شدن: خسته شدن.

«بیت ۲۳۹۰»

از من مرا دور کن: کاری کن که خودم را فراموش کنم.

«بیت ۲۳۹۲»

شتابنده را نعل در آتش است: نعل شتابنده در آتش است. یعنی که کسی که باید زودتر از این دنیا بگذرد شتابکار است، زیرا نعل او را در آتش گذاشته‌اند و ناچار از شتاب است.
نعل در آتش: جادوگران طلسماتی بر روی نعل می‌نوشتند و آنرا بر آتش می‌گذاشتند. معتقد بودند کسی را که در نظر دارند با شتاب خود را به همانجا می‌رساند.

«بیت ۲۳۹۳»

باغ آراسته: کنایه از دنیا.
درو بند از این هر دو برخاسته: از هر دو در وسیله بستن در را برداشته‌اند، یعنی هر دو در باز است.

«بیت ۲۳۹۵»

بجا ماندن: ترک کردن.

«بیت ۲۳۹۸»

خران را کسی در عروسی نخواند...: ضرب المثل است.
خاقانی شروانی گوید:

حوری از کوفه بکوری ز عجم — دم همی داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور — کو حریف تو ببوی زر تست
هان و هان تا ز خری دم نخوری — ور خوری این مثلش گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند — خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا — کآب نیکو کشم و هیزم چست

(دیوان، ص ۸۳۶)

«بیت ۲۳۹۹»

گزارنده: گزارش کننده.
دود: کنایه از سیاهی شب.

«بیت ۲۴۰۱»

پیرایه: زینت.

شگفتی بُوَد: جالب است، تعجب‌انگیز است.

نور در سایه: هر جا نور باشد سایه نیست. امّا در هنگام شب، شب مانند سایه و ماه هم نوری است در سایه بدین جهت شگفت آور است.

«بیت ۲۴۰۲»

طلایه: قراول، نگهبان.

«بیت ۲۴۰۳»

یتاقی: نگهبان شب.

خر آس: آسی که با خر گردانند.

دراجه: دو برج بزرگ که در کنار دروازه سازند و پاسبانان در داخل آن منزل سازند.

معنی بیت: نگهبان شب دایم در رفت و آمد بود، بانگ پاسبانان نیز در برجها پیچیده بود.

«بیت ۲۴۰۸»

سگالش: اندیشه، فکر. کوشنده: جنگ کننده.

صفرای جوشنده را ریختن: یعنی خشم و تندی را کنار گذاشتن.

«بیت ۲۴۱۰»

عنان در عنان آوردن: سواره با هم ملاقات کردن.

«بیت ۲۴۱۱»

بتابند: روی برگردانند.

زان برنتابند سر: از آن عهد و پیمان سرپیچی نکنند.

«بیت ۲۴۱۲»

چو دارا......: دارا رأی فرماندهان خود را جویا شد.

مصراع دوم: طرف مشورت رای سستی داشت.

«بیت ۲۴۱۴»

بیش خورد: بیش خوراک، تن پرور.

قایم ریختن: عاجز آمدن.

«بیت ۲۴۱۶»

شکیب دادن: آرامش دادن.

عشوه: کرشمه، ناز. و اینجا به معنی فریب آمده است.

«بیت ۲۴۱۷»

قاصدان: قصد کنندگان. مراد دو نفر سرهنگ خیانتکار است.

«بیت ۲۴۲۰»

سخت بوم: سخت ناحیه.

«بیت ۲۴۲۱»

بکوشیم کوشیدنی مردوار: مردانه می‌جنگیم.

مصراع دوم: با جنگیدن بقای عمر را بدست می‌آوریم.

«بیت ۲۴۲۲»

دست بردن: غلبه کردن.

وگر ما شدیم: اگر ما رفتیم. (عقب نشینی کردیم)

آنِ داراست: مالِ داراست.

«بیت ۲۴۲۴»

غنودن: استراحت کردن، خوابیدن.

«بیت ۲۴۲۶»

مشتی شرار: کنایه از ستارگان.

آتش: کنایه از خورشید.

کلیچه: قرص نان، کنایه از آفتاب.

سیم گاورس وار: نقرهٔ ارزن گونه، یعنی ستارگان.

«بیت ۲۴۳۰»

بپایین او گنج را جای کرد: دینار و درم خرج کرد و وعده داد.

«بیت ۲۴۳۱»

سازور: مهیّا، مرتب.

میمنه: جناح راست.

میسره: جناح چپ.

«بیت ۲۴۳۲»

«بیت ۲۴۴۲»

تبیره: کوس، طبل.

اژدهای دلیر: کنایه از اسب.

«بیت ۲۴۴۳»

کرنای: نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت.

«بیت ۲۴۴۴»

رویین خم: نقارهٔ بزرگ، کوس. نفیر: صدا، فریاد.

نهنگان: کنایه از پهلوانان.

نیل: کنایه از سپاهیان.

«بیت ۲۴۴۵»

زهره: کیسهٔ صفرا.

پیچیدن ناف: بدرد آمدن ناف.

«بیت ۲۴۴۶»

خالی دماغ: توخالی.

«بیت ۲۴۴۷»

بحران: حالت مریض در زمان شدت مرض. معنی بیت: بید برگ از ناتوانی درآمد و برای سوراخ کردن زره و کلاه آهنی راه بر او گشاده شد.

بید برگ: نوعی پیکان تیر.

درع: زره.

ترگ: کلاه خود، کلاه آهنی.

«بیت ۲۴۴۸»

بارانی: لباسی که در باران پوشند.

فکند ابر بارانی خود ز دوش: ابر لباس بارانی را کنار افکند زیرا در مقابل تیر بارانی بکار نمی‌آید و زره لازم است.

«بیت ۲۴۴۹»

گر آن تیر باران...: اگر امروز آن تیر باران واقع می‌شد چون بخار خونهای کشتگان به ابرها می‌رسید بنابراین از هوا خون می‌بارید.

«بیت ۲۴۵۰»

رویینه کاس: نقاره بزرگ ساخته شده از روی.

نیوشیدن: شنیدن.

«بیت ۲۴۵۱»

جلاجل (جمع جُلجُل): زنگهای کوچک.

جلاجل زن: آنکس که زنگهای کوچک را بصدا در می‌آورد.

«بیت ۲۴۵۲»

موج آتش: موج خون (مجازاً).

«بیت ۲۴۵۳»

بساط: فرش، گستردنی.

«بیت ۲۴۵۴»

شکنج: خم و چین.

به ابرو درآمد کمان را شکنج: ابروی کمان خمیده شد. (شروع به تیراندازی کرد).

مار گنج: ماری که بر روی گنج می‌خوابد، افعی.

تیغ سیماب ریز: تیغی که جوهر موّاج دارد، (لغت نامه همین بیت را شاهد آورده و معنای روشنی هم نداده است).

گریزاگریز: گریزان، زودگریز، (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

سیماب: جیوه. در ادبیات فارسی نشانهٔ لرزش و گریز است. نظامی در وصف چشمهٔ آب حیات گوید:

ز جنبش نسبد یکدم آرام گیر　　　چو سیماب در دست مفلوج پیر

(بیت ۶۶۴۰)

«بیت ۲۴۵۷»

دولاب رنگ: دولاب گونه.

چرخ دولاب رنگ: آسمان که گردشش بگونه چرخ آب است.

پرگار گردش: محورِ حرکت.

«بیت ۲۴۵۸»

کوپال: کوبال، آلت کوبیدن، گرز.

زخم: ضربت.

خارا ستیز: خارا ستیزنده، با سنگ خارا جنگنده.

«بیت ۲۴۵۹»

ناچخ: نیزهٔ کوچک.

«بیت ۲۴۶۰»

سپر بر سپر بسته چون لاله زار: منظور شاعر از لاله زار، استخر آب است که در آن نیلوفرهای آبی که برگشان مانند سپر بر روی آب پهن می‌شود و گلهای قرمز و سفید می‌دهد.

«بیت ۲۴۶۲»

تیر پرداخته: تیرهاشان تمام شده و تیرکش خالی مانده.

«بیت ۲۴۶۳»

مسلخ: جایی که پوست می‌کنند.　　　افتادگان: کشته‌ها.

«بیت ۲۴۶۴»

جان برد: جان بردن، به سلامت فرار کردن.

«بیت ۲۴۶۵»

سوگ داشتن: سوگ برپا داشتن.

حربگاه: میدان جنگ. قز آگند: خفتان.

«بیت ۲۴۶۶»

سخن گو: منظور نظامی فخرالدین اسعد گرگانی است که پیش از نظامی این ضرب المثل را بشکل زیر در مثنوی ویس ورامین سروده است:

شوم خود را بیندازم از آن کوه — که چون جشنی بود مرگ با نبوه

«بیت ۲۴۶۹»

رهنورد: راه رونده.

«بیت ۲۴۷۰»

معنی بیت: زمین پر از خون بود، عکس خورشید چون نیلوفری بر روی آب افتاده بود.

«بیت ۲۴۷۱»

چشمهٔ خاوری: خورشید.

«بیت ۲۴۷۲»

تبش: گرما، حرارت.

«بیت ۲۴۷۴»

برنش: بریدگی، قطع.

معنی: بر اثر پراکندگی سپاه، شرم و حیایی که نسبت بدارا داشتند از آنها رخت بربست.

«بیت ۲۴۷۷»

مدارا: مهر و محبت، ملاطفت.

«بیت ۲۴۷۸»

غدّار: بی وفا، پیمان شکن.

«بیت ۲۴۷۹»

پهلو گذار: آنچه از پهلو گذر کند، پهلو را بشکافد و سر درآرد. (فرهنگ معین همین بیت از نظامی را شاهد آورده است).

«بیت ۲۴۸۱»

تارک: فرق سر.

«بیت ۲۴۸۵»

اقبال: نیک بختی.

«بیت ۲۴۸۶»

پرداختن: خالی کردن.

«بیت ۲۴۸۷»

فتراک: ترک بند.

«بیت ۲۴۹۲»

عصمت: نگاهداری.

معنی: از پیمانی که بسته بود پشیمان شد زیرا از نگهداری جان خود ناامید شد، (یعنی اندیشید که ممکن است نزدیکان من هم به این کار مبادرت کنند).

«بیت ۲۴۹۳»

سر بگرد درآمدن: کنایه از مردن.

«بیت ۲۴۹۴»

خوی: عرق.

«بیت ۲۴۹۶»

موکب روان: کسانیکه با موکب پادشاه می‌روند.

«بیت ۲۴۹۹»

بگفته نظامی، بهمن بوسیله مار (اژدها) کشته شده است.

رویین دز: رویین دژ، کنایه از رویین تن بودن اسفندیار است.

«بیت ۲۵۰۱»

نسب نامه: نژاد نامه. کتاب نژاد. شجره نامه.

کیقباد: (کِی محبوب): نخستین پادشاه سلسلهٔ کیانی.

«بیت ۲۵۰۲»

بور: اسب سرخ رنگ.

«بیت ۲۵۰۳»

کژ زخمهٔ خارج آهنگ: نامطلوب. در اصطلاح موسیقی مضراب اگر نادرست زده شود، آهنگ خارج از دستگاه می‌شود و ناخوشایند می‌گردد.

«بیت ۲۵۰۵»

خسته: مجروح. درع: زره.

بالین گه: بالای سر، جایی که سر نهند.

«بیت ۲۵۰۶»

شب تیره: استعاره از موی سیاه دارا.

روز رخشان: استعاره از ران اسکندر.

«بیت ۲۵۰۹»

که شد در جگر پهلویم ناپدید: پهلویم دریده شده و جگرم بیرون افتاده آنچنانکه زخم را پوشانیده است.

«بیت ۲۵۱۳»

دست یازی: دست اندازی، تعدّی.

«بیت ۲۵۱۵»

آفتاب روی زرد شدن: کنایه از بسر آمدن عمر، درگذشتن.

از لاجورد: از جامهٔ نیلی.

«بیت ۲۵۱۸»

تاج تارک نشین: تاج سر.

معنی: من تاجِ سرِ زمین هستم، اگر مرا بلرزانی زمین هم خواهد لرزید.

«بیت ۲۵۱۹»

خواب خوش: خواب ابدی، مرگ.

آب: رونق، طراوت.

آتش: شعله، (شعلهٔ زندگی).

«بیت ۲۵۲۰»

سریر: تخت. اینجا به معنی بالین است.

«بیت ۲۵۲۳»

از ولایت کمر گشادن: از دنیا رفتن.

«بیت ۲۵۲۶»

کاین کار بود: که این کار شده است.

«بیت ۲۵۲۷»

کمر بندِ او: کمربستهٔ او. (اسکندر خود را کمربستهٔ دارا معرفی می‌کند).

چاکری ساختن: چاکری را آماده می‌شد. به چاکری قیام می‌کرد.

«بیت ۲۵۲۸»

معنی: افسوس وقتی به تو رسیدم که غرقه در خون شده بودی.

«بیت ۲۵۲۹»

سُم افتادن: علّتی است در سم داران که سم پای شان می‌افتد و از حرکت می‌مانند.

«بیت ۲۵۳۰»

مگر: تا.

«بیت ۲۵۳۱»

به دارای گیتی و دانای راز: سوگند به خدا و سوگند به دانندهٔ رازها.

«بیت ۲۵۳۸»

مه تاج و مه اورنگ: تاج و اورنگ مباد که از دارا خالی ماند.

«بیت ۲۵۳۹»

رخت بر در افکندن: کنایه از درگذشتن، مردن.

«بیت ۲۵۴۱»

نفیر: فریاد.

نهان پرور: نهان پرورنده، یعنی پرورش جان پنهان است و بتدریج صورت می‌بندد و انسان از کودکی به جوانی و پیری می‌رسد.

«بیت ۲۵۴۲»

زاد سرو: آزاد سرو.

«بیت ۲۵۴۵»

خواهشگری: تقاضا.

«بیت ۲۵۴۸»

بریخ نوشتن: ناپایدار و زودگذر کردن.

«بیت ۲۵۵۱»

سریشم: ماده‌ای است چسبناک. از یک نوع گیاه بدست می‌آید و از رودهٔ ماهی نیز بعمل می‌آورند.

«بیت ۲۵۵۲»

یکی آورد: یکی را می‌آورد. یکی متولد می‌شود.

دیگری می‌برد: دیگری را می‌برد. یکی می‌میرد.

«بیت ۲۵۵۴»

اندیشه کردن: ترسیدن.

«بیت ۲۵۵۵»

آموزگار: آموزنده، عبرت گیرنده.

«بیت ۲۵۵۶»

بهمن: پسر اسفندیار. بگفتهٔ نظامی او را اژدها کشته است.

به خاریدن سر نکردش رها: لحظه‌ای مهلت نداد.

«بیت ۲۵۵۷»

اسفندیار: پسر گشتاسب.

چشم زخم: آفت. و ایهام دارد که مرگ اسفندیار با تیری اتفاق افتاد که رستم به چشمش زد.

«بیت ۲۵۵۸»

کشتن: کشته شدن.

معنی: در نسل ما قاعده بر کشته شدن است. یعنی هر کس از ما که در بستر به مرگ طبیعی بمیرد در نژاد او شک می‌کنیم زیرا نژاد ما همه در جنگ باید کشته شوند. این دو سرهنگ که مرا کشتند اصیل بودن نژاد مرا به اثبات رسانیدند.

«بیت ۲۵۵۹»

سرسبز بودن: خرم و شاد بودن.

از سبزه بالین تهی کردن: خرمی را از دست دادن، مردن.

«بیت ۲۵۶۱»

برآید: برآورده شود. تحقق می‌یابد. اقبال: نیک بختی.

«بیت ۲۵۶۲»

معنی: مرا بی‌گناه کشتند، دادخواه من از قاتلان باشی.

«بیت ۲۵۶۴»

نپردازی از تخمهٔ ما زمین: نژادکشی نکنی و مانع زندگی نژاد ما نشوی.

«بیت ۲۵۶۵»

حَرَم شکستن: بی احترامی کردن، تجاوز کردن.

شبستان: حرمسرا.

زیردستان: کنایه از همسر و اهل بیت.

«بیت ۲۵۶۶»

روشنک: دختر دارا. دست پخت: دست پخته، تربیت شده.

«بیت ۲۵۶۷»

هم خوانی: هم سفره بودن. کنایه از همسری.

نازکان: نازنینان.

«بیت ۲۵۶۸»

آفتاب: استعاره از اسکندر.

روشنی: روشنایی. ایهام دارد به روشنک که هم اسم بامسمی بود و هم روشنایی چشم دارا بود.

«بیت ۲۵۶۹»

خفتن: درگذشتن.

«بیت ۲۵۷۰»

کبودی و کوری: ناقص و رسوایی.

کرخ: محله‌ای در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا ایجاد کرد.

«بیت ۲۵۷۲»

مهر: خورشید.

شبه: سنگی است سیاه رنگ. اینجا مقصود شب است.

یاقوت: استعاره از خورشید و ایهام به درگذشت دارا هم دارد.

«بیت ۲۵۷۴»

دیدن: نگاه کردن، (دیدن را در معنی متعدی بکار برده است).

زهر: کنایه از شراب مرگ.

«بیت ۲۵۷۵»

روز آخُرِ صبحِ ابلق سوار: صبحِ روز آخُر (روز چَرا) که بر مرکب ابلق (شب و روز) سوار است.

طویله: رسنی که پای چهارپایان بدان بندند.

مرغزار: استعاره از سپهر.

معنی: وقتی صبح که بر مرکب ابلق سوار است برای چرای روزانه اسبش طویله را در چمن فلک زد: یعنی روز شد.

ترکیب: روز آخُر. (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۲۵۷۶»

ساز: وسیله، آلت.

نخستینه: نخستین، (در فرهنگ معین همین بیت از نظامی را شاهد آورده است).

توضیح: می‌خواهد بگوید که انسان از خاک آفریده شده است، پس از مرگ جسمش به همان مادهٔ نخستین یعنی خاک برمی‌گردد.

«بیت ۲۵۷۷»

مهد زر: صندوق زر.

گنبد سنگ بست: دخمهٔ سنگین.

جای نشست: جای قرار، آرامگاه.

«بیت ۲۵۷۹»

تنومند: دارندهٔ تن، شخص.

کالبد: قالب.

خانهٔ کالبد: تن.

«بیت ۲۵۸۰»

همخوابه: همسر و اینجا مراد از روح است.

از همخوابه گریختن: فاسد و متلاشی شدن بدن.

«بیت ۲۵۸۱»

چه: معنی تساوی می‌دهد.

چه بر طاق ایوان چه زیر زمی، یعنی فرقی نمی‌کند اگر چراغ در طاق ایوان باشد و یا چراغ در زیر زمین باشد، چون باد دمید چراغ می‌میرد.

«بیت ۲۵۸۳»

خورد: خوراک، غذا.

خاک شور: شوره زار.

آب شور: آب دریا.

«بیت ۲۵۸۴»

آمد شد: آمد و رفت.

گذرگاه: کنایه از دنیا.

«بیت ۲۵۸۶»

لاجوردی بساط: سپهر.

حلقهٔ کهرباگون: زمین.

«بیت ۲۵۸۷»

کهرباوار: مانند کهربا، کهرباگونه.

کبود: نیلی.

«بیت ۲۵۸۹»

جناح برکشیدن: پریدن، پرواز کردن.

راح: شراب.

مستراح: مبال.

«بیت ۲۵۹۰»

جهان را ز خود واره و وارهان: از خود بگذر و جهان را ترک کن.

«بیت ۲۵۹۱»

سمندر: جانوری است ذوحیاتین قدی متوسط (۲۵ سانتیمتر) و از حشرات تغذیه می‌کند. گفته‌اند وی در آتش نمی‌سوزد.

کهن لنگ: کند رونده، بطئی.

خوش رو: با اشتیاق و تند رونده.

«بیت ۲۵۹۲»

افتادن: سقط شدن، مردن.

خربنده زو: خربنده از او (افتاد).

خربنده: صاحب خر.

«بیت ۲۵۹۳»

اگر شاه مُلک است: اگر پادشاه و صاحب کشور است.

وگر مُلک شاه: و اگر ملک شاه است (خیلی به پادشاه تعلق دارد و از آنِ اوست).

«بیت ۲۵۹۴»

دیرینه دور: کهنسال، کهن گرد، پیر.

غور: حقیقت.

«بیت ۲۵۹۵»

شکنج: پیچ و خم، چین و شکن.

کهن کیسه: کیسهٔ کهنه، کیسه‌ای که بسیار بکار رفته باشد. در قدیم معمولاً پول را در کیسهٔ بافته شده قرار می‌دادند. کیسه وقتی که کهنه می‌شد صدای بهم خوردن سکّه‌ها از آن شنیده نمی‌شد.

«بیت ۲۵۹۶»

کیسهٔ نو: کیسهٔ تازه دوخته شده و بافته شده که صدای بهم خوردن درم و دینار در آن شنیده می‌شود.

سبوی نو: کوزهٔ تازه. اگر از آب پر کنند جدار بیرونی آن تراوش می‌کند و سفال کوزه هم بر اثر داشتن اندک آهک صدای جوشش می‌دهد.

«بیت ۲۵۹۷»

دخمه: گورستان. بازیچه: ملعبه.

«بیت ۲۵۹۸»

نیرنگ: حیله، شعبده.

«بیت ۲۵۹۹»

طراز: نگار جامه.

دو رنگ: منافق، مزور.

«بیت ۲۶۰۰»

دستبندی: رقص کردن.

«بیت ۲۶۰۱»

کلیچه: نان، قرص نان. کنایه از خورشید.

«بیت ۲۶۰۲»

هفت چشمه خراس: هفت سیاره.

سپاس: منت.

«بیت ۲۶۰۳»

خضر: نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. محققان غربی در تشخیص هویت او اختلاف دارند. بعضی گویند دو شخصیّت (ایلیا)یِ نبی و (جرجیس) قدیس بصورت خضر درآمده. بموجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است.

آب حیوان: آب حیات.

مه خرما مه شیر: خرما و شیر مباد.

«بیت ۲۶۰۴»

دیو مردم: مردمان دیوصفت.

«بیت ۲۶۰۵»

پی گور: نشان پای گورخر.

دشتبان: نگهبان دست.

نامردمی: بی رحمی.

«بیت ۲۶۰۸»

مردمی: انسانیت.

«بیت ۲۶۰۹»

شگرف خواندن: عجیب تلفظ کردن، به تصحیف خواندن یعنی مَردُم را (مُردَم) بخوانیم.

«بیت ۲۶۱۰»

معنی: کلاه مردمک چشم سیاه است زیرا او هم بر اثر مردن مردمی سیاه پوش شده است.

«بیت ۲۶۱۱»

ناگفتنی: سخنی که لایق گفتن نیست.

در پیچیدن: گراییدن.

«بیت ۲۶۱۲»

پنبه در گوش نهادن: وسیله نشنیدن را فراهم کردن.

«بیت ۲۶۱۳»

مهرهٔ لاجورد: آسمان.

«بیت ۲۶۱۴»

برآید بصد دست چون نوبهار: مانند نوبهار با صد گونه گل آشکار می‌شود. (گل = ستاره).

«بیت ۲۶۱۵»

یک چشمه: کنایه از خورشید. یک چشمه: یک روزن.

«بیت ۲۶۱۶»

خون رنگین رز: شراب سرخ.

«بیت ۲۶۱۷»

از خود پای لغزی دادن: از خود بیخود شدن. خود را فراموش کردن.

دو مغزی: پر اندیشه، دارای دو مغز بودن.

«بیت ۲۶۱۸»

درگاه مهدی: مراد درگاه ممدوح نظامی است، (ملک نصرةالدین).

«بیت ۲۶۱۹»

درود: آفرین.

«بیت ۲۶۲۰»

زیب: زینت.

«بیت ۲۶۲۱»

جهان جامهٔ چون تو نادوخته: دنیا نتوانسته جامه‌ای که در خور تو باشد بدوزد. بعبارت دیگر تو جامه را زینت و ارزش می‌دهی نه جامه ترا.

«بیت ۲۶۲۲»

بنام ایزد: ماشاءالله.

«بیت ۲۶۲۳»

عنان بدست کسی سپردن: اختیار دادن به کسی.

پایمردی: معاضدت.

دستبرد: تصرّف.

«بیت ۲۶۲۴»

دانم آمد: بتوانم آمدن.

«بیت ۲۶۲۵»

چنانم نماید: مرا چنین معلوم می‌دارد (فاعل نماید بخت است) که دَری جز دَرِ شهریار نداری.

«بیت ۲۶۲۷»

از اینجام گفت: به همین سبب مرا خداوند هوش گفت، گوهر فروش خوشبخت هستی (زیرا خریدار مشتاق داری).

«بیت ۲۶۲۸»

گوهر سنگ بست: گوهر درون سنگ، کنایه از اشعار شاعر.

«بیت ۲۶۳۰»

سودن: ساییدن، خرد کردن.

«بیت ۲۶۳۱»

پرگار دولت، کنایه از قلم:

قلم گفتا که من شاه جهانم   قلم زن را به دولت می‌رسانم

نقش بستن: نقش آفریدن، نوشتن.

«بیت ۲۶۳۲»

افتادن: منتقل شدن (مجازاً).

«بیت ۲۶۳۴»

پرداختن: تسلیم کردن، تحویل دادن.

ز دریا به دریا در انداختند: گنج دارا و گنج اسکندر هر دو مانند دریا بود، دریایی را به دریایی دیگر افزودند.

«بیت ۲۶۳۵»

سختن: اندازه گرفتن. سنجیدن.

«بیت ۲۶۳۶»

در انگشت آوردن: به شمار آوردن، به حساب آوردن.

«بیت ۲۶۳۷»

خوانهای لعل: سفره‌های مرصع.

طرایف (جمع طَریفه): چیزهای لطیف و خوش و پسندیده.

طرایف کش: آنکه طرایف را حمل می‌کند.

«بیت ۲۶۳۸»

اسب تازی: اسب عربی.

خطایی: اهل خطا. از مردم سرزمین خطا.

خطا(ختا): به چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است.

«بیت ۲۶۳۹»

نورد ملوکانه: جامه‌های بریده نشده که لایق پادشاهان است.

«بیت ۲۶۴۰»

سلیح: سلاح.

سلب: جامه.

سپاسی نبود: بی منّت بود.

«بیت ۲۶۴۲»

زر خلاص: زر خالص، شمش زر.

به مهر جهاندار کردند خاص: بنام اسکندر سکّه زدند.

«بیت ۲۶۴۳»

چو گنجی.....: همچنانکه گنج از گوهر درخشش می‌یابد، اسکندر هم از آن گنج خوشحال و افروخته شد.

«بیت ۲۶۴۴»

تیره فام: سیاه، تیره رنگ.

شبچراغ: گوهری که در شب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد گویند گاوی در دریاست که شبها به جهت چرا از دریا به ساحل آید و این گوهر را از دهان خود بر زمین گذارد و بروشنائی آن چرا کند.

«بیت ۲۶۴۵»

در این بیت و بیت بعد از آن، گوید: گنج از روشنایی برنج آید و بنابراین سزاوار است در تاریکی بسوی گنج روان شوند. پس چرا کسی که گنج می‌یابد رویش چون آفتاب خندان می‌شود؟ مگر گنج تاریکی را دوست ندارد.

«بیت ۲۶۴۷»

تو خاکی: انسان از خاک آفریده شده است.

بی خواسته: بدون ثروت و بدون دارایی.

«بیت ۲۶۴۹»

زعفران ریز: زعفران ریخته شده.

«بیت ۲۶۵۰»

زنگی وش: سیاه پوست.

صفرا: زردی.

آن زعفران: کنایه از زر (زر مغربی).

«بیت ۲۶۵۲»

پرستنده: خدمتکار، زیردست.

در: دربار.

محتشم: ثروتمند.

درویش: بی چیز.

«بیت ۲۶۵۵»

هلاک سر خویش بر در نهید: خیال کشته شدن را کنار بگذارید، از جان بیم نداشته باشید.

«بیت ۲۶۵۶»

بی سپاس: بدون منت.

«بیت ۲۶۵۷»

فراهم شدند: گرد آمدند.

«بیت ۲۶۵۸»

استوار: محکم.

هم‌گروهه: هم گروه، با هم.

انجمن گاه: دربار.

«بیت ۲۶۶۱»

پایه: رتبه، درجه، مقام.

«بیت ۲۶۶۵»

سر از چنبر سرکشی تافتند: مطیع شدند و نافرمانی را کنار گذاشتند.

«بیت ۲۶۶۸»

سریر: تخت.

«بیت ۲۶۶۹»

کهن رفت: پادشاه قدیم درگذشت.

«بیت ۲۶۷۰»

پایین‌گه پای: کف پای، زیر پای.

«بیت ۲۶۷۱»

فرض: واجب، لازم.

«بیت ۲۶۷۳»

لخت: گرز.

«بیت ۲۶۷۴»

گردن برافراخته: متکبر.

حمایل: آنچه که بشانه و دوش آویزند.

«بیت ۲۶۷۵»

به سرهنگی: ظاهراً معنی باقدرت و با شدّت می‌دهد.

از خون گل کردن: کنایه از، به قتل رسانیدن.

«بیت ۲۶۷۷»

آورد پیش: عرضه کرد.

«بیت ۲۶۷۹»

خونریز: قاتل.

«بیت ۲۶۸۲»

انصاف: عدالت.

آزرم: داد، عدالت.

«بیت ۲۶۸۴»

دایره: کنایه از مجلس.

«بیت ۲۶۸۵»

دورویه: دو صف.

سماطین: سفرهٔ دو رویه.

«بیت ۲۶۸۷»

سیاست: حکمرانی، قدرت.

گره بر دست و پای بستن: ساکت و بی حرکت ایستادن.

ز هر پیکری مانده نقشی بجای: اشخاص مانند نقاشی بی حرکت و بی صدا بجای ایستاده بودند.

«بیت ۲۶۹۱»

زنگار از آیینه شست: عنایت و نوازش کرد.

«بیت ۲۶۹۲»

پشت پای: روی پای.

«بیت ۲۶۹۴»

بد اندیشه: دشمن.

گناهی نه با من بداندیشه گشت: از آخر جمله کلمه (با من) بقرینه حذف شده است. (بد اندیشه گشت با من)

«بیت ۲۶۹۷»

روغن زبانی: چرب زبانی.

موم: شمع.

«بیت ۲۶۹۸»

توز: پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان و زین اسب می‌پیچیده‌اند.

هم رنگ: بگونه، مانند.

«بیت ۲۶۹۹»

سلاح سخن: اضافه تشبیهی است.

ترکش: تیردان.

آرش: آرش پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی. در آخر دورهٔ حکمرانی منوچهر قرار بر آن شد که دلاوری ایرانی تیری رها کند و هر جاکه تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد. آرش پهلوان ایرانی از قلّهٔ دماوند بقولی از آمل تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون ـ بقولی مرو ـ فرود آمد و آنجا مرز شناخته شد.

جعبه کمان: کنایه از دهان.

گشادن: روان کردن، انداختن.

«بیت ۲۷۰۱»

انوشه: جاوید. منش: اندیشه و شخصیت.

دارای دهر: دارندهٔ دهر یعنی اسکندر.

کینه ور: صاحب کینه.

«بیت ۲۷۰۴»

شمع روشن: کنایه از نصیحت مفید.

«بیت ۲۷۰۵»

بخش: نصیب، قسمت.

«بیت ۲۷۰۶»

چو گردون......: وقتی که سپهر شخصی را برکشید حریفان گردنفراز او را سر بکمند می‌آورد و پست می‌کند.

«بیت ۲۷۰۷»

ضرب المثل است. یکی متضرر می‌شود و یکی به فایده می‌رسد.

«بیت ۲۷۰۸»

کجا: جایی، آنجاکه.

معنی: در جایی جویی از سیل خراب می‌گردد در حالیکه در جوی کس دیگر بر آب افزوده می‌شود.

«بیت ۲۷۰۹»

دولت: خوشبختی.

بی دولتی: بدبختی.

پای به گنج فرو شدن: بی زحمت با فایده بزرگ رسیدن.

«بیت ۲۷۱۰»

رود: آلت موسیقی.

«بیت ۲۷۱۲»

پیرانه سر: در دورهٔ پیری.

گنبد لاجورد: سپهر.

«بیت ۲۷۱۳»

جهان پادشا: سلطان دنیا، صاحب اختیار دنیا.

دیر سال: پیر.

پرستنده: زیر دست، رعیّت.

«بیت ۲۷۱۴»

دگر: پادشاهی دیگر.

مغز و پوست: بیرون و درون، مفید و نامفید.

«بیت ۲۷۱۷»

نوی را: شخص نوی را.

فسوس کردن: مسخره کردن.

«بیت ۲۷۲۸»

زهره: جرأت.

«بیت ۲۷۲۹»

هنجار: روش، طریق.

سرافکندگی: خواری.

سرکشی: نافرمانی و اینجا به معنی دلیری آمده است.

«بیت ۲۷۳۳»

مردانه: شجاعانه و اینجا به معنی شجاع آمده است.

بجان باز کوشیدن: بخاطر جان کوشیدن، بخاطر زنده ماندن جنگیدن.

چنانشان میاور ز بیچارگی — که جان را بکوشند یکبارگی

«بیت ۲۷۳۵»

فرامرز: پسر رستم.

مشکن دل: دل را مترسان.

«بیت ۲۷۳۶»

که گر نشکنی: اگر ترس را بدل راه ندهی.

«بیت ۲۷۳۸»

کبک بشکستن: کنایه از، شکست خوردن. (جرّه باز کبک را شکست می‌دهد)

«بیت ۲۷۴۱»

تکاپوی: تلاش، کوشش، جنگ.

«بیت ۲۷۴۲»

کجا: وقتی که.

بتنها زدن: یک تنه حمله کردن.

«بیت ۲۷۴۵»

لشکر کش: لشکر کشنده، فرمانده سپاه.

«بیت ۲۷۴۶»

گریغ: گریز.

«بیت ۲۷۴۸»

وگر نی نگنجد: وگرنه گنجایش ندارد، وگرنه مقدور نیست.

«بیت ۲۷۴۹»

دراز بودن بازوی بهمن: گفته‌اند که (بهمن) همان اردشیر (دراز دست) هخامنشی بوده است.

«بیت ۲۷۵۰»

بهمن: پسر اسفندیار.

فرامرز: پسر رستم. وی در بسیاری از جنگهای ایران و توران همراه پدرش شرکت داشت. کتاب (فرامرز نامه) شرح جنگهای وی است. پایان زندگانی این پهلوان یکی از غم انگیزترین صحنه‌های داستانهای ایرانی است، زیرا اسفندیار بر اثر استبداد رأی و پافشاری برای در بند کردن رستم، جهان پهلوان ایران را مجبور ساخت که او را از پای درآورد. اسفندیار بهنگام مرگ پسر خود بهمن را برستم سپرد تا او را تربیت کند و بشاهی رساند. بهمن پس از گشتاسب وارث تاج و تخت شد و به زابلستان لشکر کشید و فرامرز را بجنگ با خود واداشت. فرامرز تا آخرین دم با بهمن مردانه جنگید ولی بر اثر وزیدن بادی سخت و پراکنده شدن لشکرش بدست

بهمن افتاد و بهمن وی را امان نداد و بفرمود تا او را بدار زدند:

فـــرامـــرز را زنـــده بـــر دار کـــرد تـــن پـــیلوارش نگـــونسار کـــرد

و زال را در بند کردند ولی دستور بهمن، او را از این کار برحذر داشت. بهمن دستور داد پای زال را از بند رها کنند و جسد فرامرز را در دخمه جای دهند.

«بیت ۲۷۵۲»

اژدهایی: دلیری.

«بیت ۲۷۵۳»

نظامی معتقد است که بهمن را اژدها بلعیده است.

«بیت ۲۷۵۴»

دهره: یک نوع داس است. یک نوع حربه است.

پهلوانی درخت: مقصود فرامرز است.

«بیت ۲۷۵۷»

خونخوار: خون خورنده، اینجا به معنی قاتل و باعث قتل آمده است.

«بیت ۲۷۵۸»

در دُرج گوهر گشاید: یعنی سخن بگوید.

«بیت ۲۷۶۳»

زال: پسر سام و پدر رستم جهان پهلوان ایرانی.

سام: جهان پهلوان ایرانی، نوادهٔ گرشاسپ جهان پهلوان و پدر زال و جد رستم جهان پهلوان است.

جام: جام جم، جام خورشید، جام جهان آرا، جام جهان نما، جام کیخسرو و جام گیتی نمای.

فردوسی در داستان (بیژن و منیژه) پس از تشریح زندانی شدن بیژن به امر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو پدر وی و مأیوس شدن او در عنوان (دیدن کیخسرو، بیژن را در جام گیتی نمای) گوید:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا، چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا

این جام به جام کیخسرو مشهور بود تا در قرن ششم به مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و (جام جم) و (جام جمشید) گفتند.

«بیت ۲۷۶۵»

هم عقد: هم گردنبند، هم رشته.

«بیت ۲۷۶۶»

پنج نوبت زدن: بر در پادشاهان در مدت شبانه روز پنج نوبت طبل و بوق بصدا در می‌آوردند.

چار طاق: کنایه از دنیا.

ششدره: اصطلاحی است در نرد که راه خروج مهرهٔ حریف بسته و مشکل می‌شود.

نه رواق: نه فلک.

«بیت ۲۷۶۸»

بترس از کسی کو نشد ترسکار: یعنی بترس از کسی که از خدا نمی‌ترسد.

«بیت ۲۷۷۰»

کرا: هر که را.

باشگونه: باژگونه، وارونه.

به حاجت: در موقع ضرورت.

«بیت ۲۷۷۲»

ربح: سود، فایده.

«بیت ۲۷۷۳»

که مال ترا حکم خون کرده‌اند: ارزش مال را با ارزش خون برابر گرفته‌اند. یعنی خونبها مساوی خون است.

«بیت ۲۷۷۴»

کسی که خون کم دارد مریض است و کسی که خون زیاد دارد خفگی بدنبال دارد.

«بیت ۲۷۷۵»

معتقد بودند که بر روی هر گنج ماری خفته است.

«بیت ۲۷۷۶»

ستودان: استخوان دان، دخمه، گورستان.

«بیت ۲۷۷۷»

صفّه: ایوان (ستودان).

«بیت ۲۷۸۱»

اقبال: خوشبختی.

«بیت ۲۷۸۳»

کشی (بفتح اول): نیکی، خوبی.

ز خدمت کشی کرد: از راه خدمت به او خوبی کرد.

«بیت ۲۷۸۶»

چراغ: شمع.

نشستن: خاموش شدن.

«بیت ۲۷۸۷»

گلشن فروز: روشن کننده گلشن، (فرهنگ معین همین بیت از نظامی را شاهد آورده است).

«بیت ۲۷۸۸»

جوی زر: به اندازه یک جو زر.

روی تافتن: گم شدن، پنهان شدن.

فرو دیدن: پایین نگاه کردن.

«بیت ۲۷۸۹»

دریادلی: دریا دل بودن، سخاوتمندی، بخشندگی.

دریا شکوه: دریا جلال.

«بیت ۲۷۹۲»

که سگ وا نیابد خداوند را: ضرب المثل است. سگ صاحبش را نمی‌شناسد.

«بیت ۲۷۹۳»

بدسگال: بداندیش، دشمن.

«بیت ۲۷۹۵»

سنگ: ارزش و اعتبار، اعتماد.

«بیت ۲۷۹۷»

سریر: تخت. اینجا به معنی جایگاه، مقام.

«بیت ۲۷۹۸»

داور: دادور، عادل.

«بیت ۲۸۰۱»

شهری: شهر نشین.

«بیت ۲۸۰۲»

شده عصمت از قفل گنجینه‌ها: امنیّت رخت بربسته، قفل گنجینه‌ها را می‌شکنند.

«بیت ۲۸۰۴»

که پیشه ور......: طبقات بهم ریخته (دبیران ـ پیشه وران ـ کشاورزان ـ لشکریان).

«بیت ۲۸۰۵»

بیابانیان: چادرنشینان.

پهلوانی کردن: قدرت نشان دادن. در اینجا به معنی شهرنشینی کردن آمده است، زیرا (پهلو) به معنی (شهر) هم آمده است:

از ایران هر آن کس که گو زاده بود	دلیـــر و خـــردمند و آزاده بـــود
بـفرمود تـا جـمله بـیرون شـدند	ز پهلو سـوی دشت و هـامون شـدند

(شاهنامه)

دشتبان: نگهبان دشت و مزرعه، امّا اینجا به معنی بیابان نشین آمده است.

«بیت ۲۸۰۸»

اختر گیتی آشفته بود: وضع دنیا پریشان بود.

«بیت ۲۸۱۰»

منادی: جارچی، خبررسان.

لباد (بضم اول): چوبی که بر گردن گاو گردونهٔ زراعت گذارند، یوغ. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۲۸۱۶»

علم: نشان، علامت.

«بیت ۲۸۲۲»

چشمک زنان: اینجا به معنی (جادوگرانه) آمده است.

چشم بد: چشم آفت رساننده.

اندیشه کردن: ترسیدن.

«بیت ۲۸۲۴»

سداب (بضم اول): یک نوع گیاه. معتقد بودند که در هر خانه سداب باشد جادو در آن خانه بی اثر می‌گردد.

سفالینه: کوزه و ظرف سفالین.

«بیت ۲۸۲۵»

رهزن: از راه منحرف کننده، مانع راه.

«بیت ۲۸۲۶»

افسونگری: جادوگری. چاره گری، حیله.

«بیت ۲۸۲۷»

نهنبن: سرپوش.

دیگ پر خون: کنایه از دل شاعر.

«بیت ۲۸۲۹»

دهقان: حافظ سنن و روایات ایرانی، صاحب ده، مالک زمین.

دین دهقان: دین زرتشتی.

به آتش نشست: سوخت و از میان برفت.

بمرد آتش: آتش خاموش شد، آتشکده‌ها خراب شد.

«بیت ۲۸۳۰»

میان گشادن: کمر گشادن، ترک کردن، خدمت نکردن.

دین دیرینه: دین قدیم.

دینِ خسرو: دین اسکندر.

«بیت ۲۸۳۳»

آموزگار: معلّم، موبد.

«بیت ۲۸۳۴»

گنجها در آتشکده پای بست کردن: وقف کردن به آتشکده.

«بیت ۲۸۳۵»

میراث خوار: ورثه.

«بیت ۲۸۴۰»

جشن سده: در دهم بهمن یعنی صد روز پس از آغاز زمستان، پنج ماهه ایران باستان گرفته می‌شد و آتش روشن می‌کردند.

گردن افراشتن: گردن بلند کردن، پیمانهٔ می را بالا بردن و خوردن.

«بیت ۲۸۴۱»

نادیده شوی: بکر.

«بیت ۲۸۴۳»

مغانه: شرابی که زردشتیان بعمل می‌آوردند.

می لعل: شراب سرخ.

«بیت ۲۸۴۴»

برزین: نام آتشکده‌ای بوده است. گویند پارسیان هفت آتشکده معتبر بعدد هفت کوکب سیّار داشته‌اند و نامهای آنها بدین قرار بوده است: آذرمهر، آذرنوش، آذر بهرام، آذر آیین، آذر خُرین، آذر برزین، آذر زردشت.

افسون: حیله.

زند: تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان بزبان پهلوی نوشته شده.

«بیت ۲۸۴۷»

شکن در شکن: پر از پیچ و تاب، چین در چین.

پای کوب: رقاص.

دسترن: کف زننده.

«بیت ۲۸۴۹»

گنبد تیزرو: سپهر تیز گردنده.

سر سال: آغاز سال نو.

«بیت ۲۸۵۲»

یک رشته شدن عقد: یک رشته داشتن گردنبند، نظم یافتن امور.

«بیت ۲۸۵۷»

نیرنگ: دعاهای مذهبی.

«بیت ۲۸۶۱»

گلزار آتش: آتشکده.

«بیت ۲۸۶۴»

دین حنیفی: دین حضرت ابراهیم خلیل.

«بیت ۲۸۶۶»

نغز گوینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی. هفت بیت بعد از این بیت فردوسی را پارسی گویِ دانایِ پیر می‌نامد.

«بیت ۲۸۷۴»

پوشیده حرف: مرموز. گنجدان: خزینه.

«بیت ۲۸۷۵»

چو زهره: چون ستاره زهره.

هاروتیان: هاروت پرستان، جادوگران.

داستان هاروت و ماروت و زهره: مفسّران و اصحاب حدیث و نقلهٔ آثار گفتند: فرشتگان آسمان تعجّب کردند از ظلم بنی آدم و بی رسمیها و پرده دریدن و خون ریختن ایشان. گفتند خداوندا این زمین داران و خاکیان را برگزیدی و ایشان ترا نافرمانند. ربّ العالمین گفت: اگر آن شهوت که در ایشان مرکب است در شما بودی حال شما همچون حال ایشان بودی. همه گفتند: «سبحانک ما ینبغی لنا ان نعصیک» پاکی ترا و بی عیبی ترا نیاید از ما که در تو عاصی شویم. و نسزد که فرمان ترا خلاف کنیم. ربّ العالمین گفت: اکنون دو فریشته اختیار کنید و از همه فریشتگان تا ایشان را به صفت بنی آدم برآریم و شهوت در ایشان مرکب کنیم. هاروت و ماروت را برگزیدند که از همه عابدتر و خاشع‌تر بودند. خداوند عزّوجلّ ایشان را به زمین فرستاد تا حکم کنند و کار گزارند میان خلق و شهوت در ایشان آفرید چنان که در فرزندان آدم و ایشان را گفت شرک میاورید و زنا مکنید و خمر مخورید و خون بناحق مریزید و گوشت خوک مخورید و در حکم قضا میل و محابا مکنید و جور و جفا مپسندید. ایشان بیامدند و بروز حکم می‌کردند و کار خلق می‌گزاردند و به شب بر آسمان می‌شدند به متعبّد خویش، آخر روزی زنی آمد پیش ایشان به مجلس حکم با خصمی که داشت و نام آن زن زهره بود نیکو روی که جمال وی بغایت کمال بود و گفته‌اند که پادشاه زاده‌ای بود از دیار فارس و در دل ایشان هوای آن زن افتاد. به یکدیگر باز گفتند آنگه ترافع و حکم آن زن در تأخیر نهادند تا وی را به خانه خواندند و کام خود از وی طلب کردند. آن زن سر وا زد آنگه گفت: اگر شما را مرادی است از من، بت پرست باید شدن و قتل کردن و خمر خوردن. ایشان گفتند: این نه کار ماست که ما را از این نهی کرده‌اند و پرهیز فرموده، آن روز رفت، دیگر روز همین حدیث بود و جواب همان سدیگر روز هوا بغایت رسید و صبرشان بردمید، گفتند از آنچه فرمودی خمر خوردن آسانتر است. ندانستند که خمر خود مجمع جنایت است و اصل گناهان. قال النّبی(ص): (الخمر امّ الخبائث). پس خمر خوردند تا مست شدند و کام خود از آن زن برگرفتند و در آن حال کسی بر ایشان فرا رسید ترسیدند که باز گوید او را بکشتند تا هم قتل و هم زنا و هم شرب خمر از ایشان در وجود آمد و خداوند عزّوجلّ در آن حال ملائکهٔ آسمان را بر حال ایشان اطّلاع داد تا ایشان را بدان صفت بدیدند...و گفته‌اند نام اعظم آن زن را درآموختند تا قصد آسمان کرد پس حرّاس آسمان و گوشوانان او را منع کردند و خدای عزّوجلّ صورت وی بگردانید تا کوکبی گشت. اکنون آن ستارهٔ سرخ است نام وی بزبان عرب زهره و بزبان عجم اناهید و بزبان نبطی بیدخت است. (کشف الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۲۹۵)

«بیت ۲۸۷۷»

زندان دفتر: بایگانی کتاب، انبار کتاب.

تر کردن: شستن و نوشته را محو کردن.

«بیت ۲۸۷۸»

راه نیا: مقصود مذهب حضرت ابراهیم خلیل است. گو اینکه اسکندر خود را از فرزندان ابراهیم می‌داند.

«بیت ۲۸۷۹»

آزادگان: ایرانیان.

«بیت ۲۸۸۱»

آتشی سنگ بست: آتشکده‌ای با سنگ ساخته شده.

« خودی سوز »: بدون مواد سوختنی روشن بود.

«بیت ۲۸۸۲»

هیربد: پیشوای دینی، معلم دینی.

«بیت ۲۸۸۷»

دو تا پشت کردن: کمر شکستن.

«بیت ۲۸۸۸»

بهار: بتکده، عبادتگاه، ظاهراً اینجا به معنی آتشکده آمده است.

«بیت ۲۸۸۹»

مجوس: زردشتی.

«بیت ۲۸۹۰»

پای به گل رفتن: عاجز شدن، وامانده شدن.

«بیت ۲۸۹۳»

هاروتی: هاروت بودن، جادوگری.

زهره: ستاره زهره، ناهید، آناهیتا، بغدخت، بیدخت، ونوس.

«بیت ۲۸۹۵»

هیکل: تعویذ، جادو. نمودن: نشاندادن.

«بیت ۲۸۹۸»

قاروره: حقهٔ باروت. شیشه‌ای که محتوی مواد آتش‌زا است.

«بیت ۲۹۰۰»

کیمیای نهفت: اکسیر مرموز، جادو.

«بیت ۲۹۰۱»

سازها: ساخته شده‌ها.

«بیت ۲۹۰۵»

پتیاره: دیو، مخلوق اهریمنی.

اینت: این ترا، این برای تو.

«بیت ۲۹۰۷»

ره آبگینه بر الماس دیدن: شکست را احساس کردن. الماس شیشه را می‌بُرد.

«بیت ۲۹۰۹»

چاره ساز: چاره سازنده. مقصود بلیناس است.

«بیت ۲۹۱۰»

جادوی خود: جادوگرِ خود.

«بیت ۲۹۱۳»

سداب: گیاهی است. گویند باطل کنندهٔ جادو و طلسم است.

«بیت ۲۹۱۴»

شعبده: تردستی، چشم بندی.

نیرنگ سازی: حیله گری.

«بیت ۲۷۱۶»

آزرم: یاد، لطف.

«بیت ۲۹۱۷»

تمنای خود را بدو راه دید: دوستدار او شد.

«بیت ۲۹۱۸»

زنهار: امان دادن.

استواری دادن: اطمینان بخشیدن.

«بیت ۲۹۲۱»

نیرنگ: حیله، چاره.

«بیت ۲۹۲۳»

زحل: کیوان. آن را قدما نحس اکبر می‌دانستند.

سیاهی: نحس بودن.

شدن: رفتن.

«بیت ۲۹۲۵»

چنبر: حلقه.

مشک ناب: مشک خالص، کنایه از زلف سیاه و معطّر.

رسن در گردن آفتاب کرده: یعنی آفتاب را اسیر و بندهٔ خود کرده است.

«بیت ۲۹۲۶»

نام و ناموس: شهرت و آوازه.

«بیت ۲۹۲۹»

زیب: زینت.

«بیت ۲۹۳۲»

کهربا دم: دارای دم کهربا رنگ.

«بیت ۲۹۳۳»

تسلیم: واگذار کردن.

رخ بر خاک مالیدن: ادای احترام، زمین بوسی.

«بیت ۲۹۳۴»

دیوانه: در خور دیو، در خور شیطان.

مراس بربستن: علاج کردن، چاره کردن. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۲۹۳۷»

جام آتش سرشت: پیالهٔ آتش سرشته شده. پیالهٔ سرخ رنگ.

«بیت ۲۹۳۹»

فرّخ: مبارک، خوشبخت.

«بیت ۲۹۴۰»

نار بستان: انار باغ.

«بیت ۲۹۴۱»

نارون: درخت انار. آب نار: شراب سرخ.

«بیت ۲۹۴۲»

که آرد برون سر شکوفه ز شاخ: یعنی هنگام بهار.

«بیت ۲۹۴۳»

بیغوله: گوشهٔ خانه.

«بیت ۲۹۴۵»

گل آگین کردن: از گل انباشته کردن. لبریز کردن پیاله و صراحی از شراب لعلی.

(فرهنگ معین همین بیت را از نظامی شاهد آورده است. فرهنگ دهخدا هم همین معنا و همین بیت را ذکر کرده است، امّا این فرهنگها در معنای «چشمهٔ قند» که در مصراع دوم آمده سکوت کرده‌اند!. بنا به معنایی که آنها کرده‌اند لازم می‌آید که چشمه قند «پیاله» شراب باشد، در حالیکه چنین معنایی برای آن متصور نیست.

نظامی دو بار این ترکیب «چشمهٔ قند» را بکار برده ، یکبار در تعریف شیرین گفته:

جز این چاره ندید آن چشمهٔ قند   که گیسو را چو شب بر مه پراکند

با توجه به معنای «شیرین» او را چشمهٔ قند نامیدن تناسب دارد.

و یک بار هم در این بیت آورده است، و در اینجا مراد از چشمهٔ قند، دهان محبوب است. در خسرو و شیرین گوید:

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش   بزهد خشک بسته بار بر دوش

و در هفت پیکر گوید:

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش   عاشقانه برآورید خروش

و معنای:

گل آگین کند چشمه قند را   بشادی گسزارد مسی چند را

چنین است: از لبان معشوقه بوسه بگیرد و عمر را بشادی بگذراند.

«بیت ۲۹۴۶»

گزارشگر: گزارش کننده، روایت کننده.

دفتر خسروان: شاهان نامه، شاهنامه. معلوم نیست که منظور کدام شاهنامه است.

«بیت ۲۹۴۸»

لهو: بازی کردن.

مشکو: حرمسرای پادشاهان.

«بیت ۲۹۵۰»

پرند: جامه ابریشم. پیرایه: زینت.

«بیت ۲۹۵۱»

نوا: خوراک، نیرو، توان.

«بیت ۲۹۵۳»

آمودن: آراستن.

«بیت ۲۹۵۴»

مهر ناکرده باز: ممهور، سربسته.

نیفه: پوست نرم، پوست زیر شکم حیوانات.

«بیت ۲۹۵۵»

مشکو: حرم سرا.

بسرخی بدل کرد رنگ سیاه: علامات ماتم را به علامات شادی مبدّل کرد.

«بیت ۲۹۵۶»

با مرجان سرخ از پیروزه کبود گرد ماتم را شست، بر رنگ لاجورد که علامت ماتم بود طلا افکند.

«بیت ۲۹۵۷»

محک (ماتم) را با زر سرخ (شادی) پوشش داد.

محک: سنگی است سیاه که عیار طلا را با آن شناسند.

«بیت ۲۹۵۸»

بنفشه (ماتم) ـ گل سرخ (شادی): ماتم بشادی مبدّل شد.

«بیت ۲۹۵۹»

پدرام: آراسته.

«بیت ۲۹۶۰»

که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار: تا روشنک حالت شادی را بازیابد.

«بیت ۲۹۶۳»

رعونت: خودآرائی، خودخواهی.

آستین برفشاندن: پشت پا زدن، دور کردن.

رعونت بعذر آستین برفشاند: خودخواهی عذر را پشت پا زد.

«بیت ۲۹۶۴»

دستور: وزیر.

شیرین زبان: خوشگوی.

گشودن: روان کردن.

«بیت ۲۹۶۷»

برآوردن: سربلند کردن، بالا بردن، مقام دادن.

«بیت ۲۹۶۹»

آسمان: استعاره از روشنک.

«بیت ۲۹۷۰»

بادپا: اسب تندرو.

پرستنده: خدمتکار.

«بیت ۲۹۷۳»

مشکین سرشت: خوشبوی.

«بیت ۲۹۷۵»

سیب چهر: چهره گل انداخته.

چو مردم بسیب: مانند بازی کردن انسان با سیب زنخ.

«بیت ۲۹۷۷»

دوبی: نفاق.

«بیت ۲۹۷۸»

دست آزمایی نمود: ظلمی کرد. قدرت نمایی کرد.

«بیت ۲۹۸۲»

شغلِ پیوند: کار وصلت.

پای پیش نهادن: پیشقدم شدن.

«بیت ۲۹۸۳»

عصمت سرا: خانهٔ پاکدامنی.

«بیت ۲۹۸۴»

درة التّاج: مرواریدی که بر تاج نصب کنند، گوهر افسر.

«بیت ۲۹۸۷»

عنان باز کردن: ساکن شدن: توقف کردن.

تمنّا (تمنّی): خواستن.

«بیت ۲۹۸۹»

جهد آوردن: کوشش کردن.

«بیت ۲۹۹۰»

ترجمان: مترجم، گزارنده.

بباد آمده هم ببادی شود: ضرب المثل است. باد آورده را باد می‌برد.

«بیت ۲۹۹۲»

شتربان درود آنچه خربنده کشت: ضرب المثل است. در جایی گفته می‌شود که کسی زحمت می‌کشد امّا نتیجه و فایدهٔ کار او بدیگر کس که زحمت نکشیده است می‌رسد.

«بیت ۲۹۹۳»

کمین: کمترین، کوچکترین.

معراج: وسیلهٔ بالا رفتن.

«بیت ۲۹۹۴»

جفت: قرین، هم نشین.

«بیت ۲۹۹۵»

زرّین کلید: کنایه از مشکل گشا.

«بیت ۲۹۹۷»

کابین: مبلغی که به هنگام عقد نکاح بذمّهٔ مرد مقرر شود و اینجا مجازاً (تسمیهٔ مسبب به اسم سبب)، به معنی عقد و ازدواج.

تخمه: نسل، نژاد.

«بیت ۲۹۹۸»

پیوند: وصلت.

«بیت ۲۹۹۹»

پایین پرستی: اطاعت، بندگی. رامش: شادی، طرب.

«بیت ۳۰۰۱»

که صیدِ جواب خوش است آدمی: ضرب المثل است.

«بیت ۳۰۰۲»

گَرد آوردن (بفتح اول): ناراحتی ایجاد کردن.

نیوشیدن: شنیدن.

«بیت ۳۰۰۶»

بیعت: عهد و پیمان.

«بیت ۳۰۰۷»

آرایش (حاصل مصدر از مصدر آراستن): زیبا کردن بوسیله افزودن.

«بیت ۳۰۰۸»

منسوج: بافته، جامه.

مطرّا کردن: تازه کردن.

«بیت ۳۰۱۰»

طرهٔ بام: گوشهٔ بام، کنار بام.

نمط: نوعی فرش رنگین. (فرهنگ معین)

«بیت ۳۰۱۲»

کلّه (بکسر اول و فتح و تشدید دوم): خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند.

سکّه: مجازاً به معنی راه و روش، نظم و ترتیب.

«بیت ۳۰۱۳»

برزن: کوی.

اغانی: آلات موسیقی غیر بادی، آلات زهی.

«بیت ۳۰۱۵»

خوزان: قریه‌ای است از قراء اصفهان. شهری بوده است در خوزستان.

زنده رود: زاینده رود در اصفهان.

«بیت ۳۰۱۶»

رود خیزان: سیل، موج.

ماشان رود: نام رودی بوده است.

گزیدن: کنایه از آسیب رسانیدن.

«بیت ۳۰۱۷»

گلاب سپاهان و مشک طراز سر نافه و شیشه کردند باز

در این بیت لف و نشر نامرتب واقع شده است: گلاب سپاهان سرشیشه و مشک طراز سر نافه را باز کردند.

طراز: ناحیه‌ای است در ترکستان شرقی، مشک و زیبارویان آنجا مشهور است.

«بیت ۳۰۱۸»

سرخ پوشیده: جامه‌های سرخ رنگ پوشید.

سور: جشن.

طبق: ظرفی بشکل دایره. خورشید و ماه را بسبب گرد بودن به طبق تشبیه کرده است.

«بیت ۳۰۲۰»

مغنّی: سرود خوان.

«بیت ۳۰۲۱»

جلوه کردن: خودنمایی.

پرند: جامهٔ حریر.

«بیت ۳۰۲۲»

صدف بود گفتی.....: ماه آسمان مانند کپهٔ صدف بود که عطار کرخ در آن غالیه ساییده و اندک اثر غالیه در کپه صدف باقیمانده بود. لکه‌های روی ماه را اراده کرده است.

غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن، مواد را می‌ساییدند و غالیه را آماده می‌کردند.

کرخ: از محلاّت بغداد بوده است.

«بیت ۳۰۲۳»

در مصراع دوم (ز چشم و دهان ساخت بادام و قند)، لف و نشر مرتب واقع شده است.

«بیت ۳۰۲۵»

عروسانه: مانند عروس، عروس وار.

«بیت ۳۰۲۶»

زنگ روس: زنگوله‌های روسی. (تشبیه معقول به محسوس آورده، شورش دل را به صدای زنگوله‌ها تشبیه کرده است).

«بیت ۳۰۲۷»

که مینو ز شرمش برآورد خوی: بهشت از دیدن آن عرق کرد زیرا آن را برتر از خودش دید.

«بیت ۳۰۲۸»

سر و ساغر هر دو از می گران، (تشبیه معقول به محسوس آورده است).

«بیت ۳۰۳۰»

چون شب گردنبند خورشید را پاره کرد از آن عقیقی بدست شفق افتاد و سرخ رنگ شد و بقیهٔ دانه‌های گردنبند به آسمان پراکنده شد و ستارگان را بوجود آورد.

«بیت ۳۰۳۱»

پیروزهٔ بوسحاقی: فیروزهٔ که از کان ابوسحاقی نیشابور بدست می‌آید و اینجا کنایه از سپهر فیروزه رنگ است.

بوسحاقان: بسیار سایندگان. کنایه از وصال.

«بیت ۳۰۳۳»

باغ پیرای باغ: باغبان باغ، یعنی مادر روشنک.

«بیت ۳۰۳۶»

دولت پناهی کردن: تقویت و حمایت یافتن.

«بیت ۳۰۳۹»

جز او هر که او....: هر کس که بجز اسکندر خواهان همسری و برابری با تو باشد قدر و رتبهٔ او کمتر از تو خواهد بود. تنها اسکندر است که لایق همسری و برابری با تو است.

سر بر کمر زدن: اظهار کوچکی و بندگی کردن بطریق سر فرود آوردن و خم شدن.

«بیت ۳۰۴۰»

حلقهٔ در: حلقهٔ آهنین که بر در تعبیه کنند تا برای در زدن از آن استفاده شود.

مدارا: آشتی، صلح، رعایت.

دارای ماست: دارندهٔ ماست، حامی ما است.

«بیت ۳۰۴۵»

که بینندگان را برافروخت مغز: موجب تعجّب و شگفتی بینندگان شد.

«بیت ۳۰۵۰»

داوری: قضاوت.

«بیت ۳۰۵۵»

چاشنی گیر: چاشنی گیرنده، نمونه گیرنده.

«بیت ۳۰۵۶»

بیمار خیز: چشم خمار، چشم بیمار، چشم نیم باز.

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر

(سعدی، بوستان)

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم

(حافظ)

«بیت ۳۰۵۷»

بر: سینه، پهلو.

«بیت ۳۰۵۸»

غبغب: گوشت برجستهٔ زیر زنخ.

گلابی ز هر چشمی انگیخته: چهره‌اش چون خورشید و چشم از دیدن آن اشک آلود می‌شد.

«بیت ۳۰۵۹»

بصر: روشنائی چشم، نور چشم. (چون نور چشم از دیده سر برآورده‌ای بود).

«بیت ۳۰۶۱»

شکر خنده: متبسّم و خنده‌رو.

منش تیز کردن: بفکر انداختن.

معنی: شکر خندهٔ او شکرخندگان را بفکر می‌انداخت. یعنی در شکرخندی او را از خود برتر می‌دید.

«بیت ۳۰۶۳»

شکن گیر: شکن گیرنده، موّاج.

چشمهٔ آفتاب: کنایه از چهرهٔ زیباروی.

«بیت ۳۰۶۴»

چشمه: کنایه از خورشید. نظامی در مدح رسول اکرم (ص) گوید:

اگر ماه یوسف برآمد ز چاه	شد آن چشمه از خاک تا اوج ماه

مراد از چشمه، پیغمبر اکرم (ص) است. در دیباچهٔ کلیله و دمنه آمده: آخر ایشان در نوبت و اوّل در رتبت آسمان حق و آفتاب صدق سید المرسلین. (ص ۲)

«بیت ۳۰۶۸»

جهان بانو: ملکه.

«بیت ۳۰۷۲»

بهشتی سرشت: بهشتی نهاد، حوری.

«بیت ۳۰۷۳»

ختن بر حبش داغ جزیت نهاد: نور بر تاریکی پیروز شد و مالیات سرانه برای شکست خوردگان معین کرد.

جزیه: مالیات، مالیات سرانه، مالی که اهل کتاب هر سال بدولت اسلامی می‌پردازند.

«بیت ۳۰۷۴»

صراحی: قسمی ظرف شیشه‌ای یا بلورین با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب کنند.

خروس صراحی: سر صراحی را بشکل سر خروس می‌ساختند، بهمین سبب «خروس صراحی» می‌گفتند.

از سر خم: از سرِ جوشِ خم.

خراب بادهٔ سر جوش کرده‌ای ما را — بهوش باش که بیهوش کرده‌ای ما را

(ظهوری، نقل از آنندراج)

دیده را حسن عرقناک تو بیهوش کند — عرق روی تو کار می سر جوش کند

(محسن تأثیر، نقل از آنندراج)

معنی: خروس صراحی فریاد کرد و گفت: شراب از سر خم بنوش، می سر جوش، قوی و مردافکن بوده است.

«بیت ۳۰۷۵»

خروسان طاووس دم: ظرف شراب، ظرف شراب بشکل خروس و با پرهای رنگین طاووس از چینی یا بلور می‌ساختند. خون خم: شراب سرخ رنگ.

«بیت ۳۰۷۶»

برخسار گیتی درآورده رنگ: بر چهرهٔ مردم جهان طراوت و خرّمی داد.

«بیت ۳۰۷۷»

کمر هفت چشمه: کمربندی که دارای هفت گوهر باشد.

تاج بر فرق سر نهادندش — کمر هفت چشمه دادندش

(هفت پیکر نظامی)

«بیت ۳۰۷۸»

کمر سخت کردن: محکم بستنِ کمر.

«بیت ۳۰۸۰»

نشاندند شایستگان را ز پای: پادشاهان به اشخاص شایسته اجازه نشستن در مجلس خود را می‌دادند و این بزرگداشت از مراتب بسیار مهم بشمار می‌آمد.

در تاریخ بیهقی بارها به این مطلب اشاره شده است از آن جمله:

«حسن سلیمان بر پای خاست ـ و درجهٔ نشستن داشت در این مجلس ـ و زمین بوسه داد و پس بایستاد».

(تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر خطیب، ج ۱، ص ۲۰)

و نیز رجوع کنید به صفحات: ۲۸ ـ ۳۲ ـ ۴۶ ـ ۲۰۴ ـ ۲۸۷ همان مأخذ.

و حکیم ناصر خسرو قبادیانی شاعر را سرزنش می‌کند از اینکه در دربار به مطربان اجازهٔ نشستن می‌دهند امّا شعرا باید سرپا بایستند.

تو بر پایی آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببرّی زبان جری را

«بیت ۳۰۸۱»

شکر ریختن: آواز دلکش سر دادن.

«بیت ۳۰۸۲»

هوس را همی برد: موسیقی آن قدر طرب‌انگیز بود که هوس شنونده را بسوی خود روان می‌کرد. (معقول را به محسوس تشبیه کرده است). حافظ گوید:

بنشین کنار جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

حافظ گذر عمر را که امری معقول است به گذر آب که امری محسوس است تشبیه کرده است.

«بیت ۳۰۸۷»

بلند آفتابی...: آفتاب بلند به همه انوار طلایی خود را می‌بخشد و گنج او مانند درخش نیست که با یک بار نور دادن خاموش و تهی گردد. آفتاب از نور تهی نمی‌گردد.

«بیت ۳۰۸۹»

شب چراغ مغان: کنایه از شراب. در لغت نامه دهخدا از قلم افتاده است.

«بیت ۳۰۹۱»

کیمیا: ماده‌ای که بوسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند، اکسیر.

عیار: چاشنی زر و سیم. مقدار خلوص زر و سیم.

«بیت ۳۰۹۲»

نگار: نقاشی، تصویر.

«بیت ۳۰۹۳»

خانه خیز: خانه خیزنده، خیزنده از وجود انسان.

از در درآمدن: وارد شدن، داخل شدن، مسافر.

دیار: (جمع دار): خانه‌ها. اینجا به معنی مفرد آمده، سرزمین.

«بیت ۳۰۹۴»

سر برآوردن: بیرون آمدن، ظاهر شدن، سر زدن.

نمایی بما نقش: نقش را به ما نشان می‌دهی.

«بیت ۳۰۹۵»

عمل خانه: دیوان. عمل دار: عامل، مأمور دیوان.

«بیت ۳۰۹۶»

مرغ: کنایه از سخن، زیرا رسانندهٔ پیام است. در قرن ششم پیام رسانی بوسیلهٔ مرغان (کبوتران) نیز انجام می‌شد.

«بیت ۳۰۹۷»

بالا: قد و بلندی، و اینجا به معنی جایگاه آمده است.

«بیت ۳۰۹۸»

کسادی: بی رونقی.

بر کام حاسد مباد: آنچنانکه حاسد می‌خواهد مباد.

«بیت ۳۱۰۰»

خفتگان: مردگان.

آشفته: دیوانه. فسون: سحر.
مصراع دوم به (انّ من البیان لسحراً) اشاره دارد.

«بیت ۳۱۰۱»

گزارنده: شرح دهنده.

«بیت ۳۱۰۴»

اصطخر (اصطرخ، استخر: قوی، محکم، سخت)، یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل از اسلام و بعد از آن. قلعهٔ استخر از قلاع معروف تاریخی است که در انتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد.
کیومرث: (زندهٔ فانی): طبق روایات زردشتیان نخستین بشر، آدم ابوالبشر و بروایت شاهنامهٔ فردوسی نخستین پادشاه است. (گیومرت)

نخستین ز شاهان گیومرت پای به تخت اندر آورد و بگرفت جای

(نسخهٔ فلورانس)

قباد (کیقباد: کی محبوب): نخستین پادشاه سلسلهٔ کیانی.

«بیت ۳۱۰۶»

تهنیت: شادباش گفتن.

«بیت ۳۱۰۸»

نیل: نام رودی است در مصر به طول ۶۶۰۰ کیلومتر.
سرچشمه نیل: سرچشمه نیل را بین سرحد تانگانیکا و رواندا ـ اوروندی، نوشته‌اند. در قدیم آن را ناشناخته می‌دانستند.
نظامی گوید:

چو آب فرات آشکارا نواز چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

رود گنگ: شطی است در هندوستان به طول ۳۱۰۰ کیلومتر در خلیج بنگاله می‌ریزد.
شوراب چین: ظاهراً رودی است در کشور چین. (در فرهنگها نیامده است).
تلخ آب: ظاهراً رودی است در حبشه. (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۳۱۰۹»

ساو: خراج.
باج: مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند.
همایون کنان: تهنیت و مبارک باد کنان.

«بیت ۳۱۱۰»

حصن: دژ، قلعه.
رویین: از روی ساخته شده، سخت و محکم.

«بیت ۳۱۱۴»

محمل کشیدن: بردن محمل.

«بیت ۳۱۱۶»

داد بخشی: داد دادن، اجرای عدالت.

درخشی کردن: روشن و نورانی کردن.

«بیت ۳۱۱۹»

روز عذرآوری: روز قیامت.

پرهیزکاری: تقوا.

«بیت ۳۱۲۳»

دوده: خانواده. ساو: خراج.

«بیت ۳۱۲۷»

رایگان خوار: مفت خور، کسی که سالم باشد و کار نکند و بخورد.

بی زبان: لال. اینجا مقصود کسانی است که فقر خود را آشکار نمی‌کنند.

«بیت ۳۱۲۸»

تنومند: کنایه از شخص سالم.

کارآگهی داشتن: صنعتی بلد بودن.

«بیت ۳۱۲۹»

رنج برد: رنج برده، زحمت کشیده.

«بیت ۳۱۳۱»

روز بازار دادن: رونق دادن.

«بیت ۳۱۳۲»

ترسکار: ترسا، خداترس.

«بیت ۳۱۳۳»

در آس افکندن: سایدن و خرد کردن. بخشایدن: عفو کردن.

«بیت ۳۱۳۴»

سخی: بخشنده.

«بیت ۳۱۳۸»

تن زدن: امتناع ورزیدن.

«بیت ۳۱۳۹»

بدایت: آغاز، ابتدا.

«بیت ۳۱۴۰»

غربیل: غربال، وسیله‌ای است برای بیختن.

معنی: رای من مانند غربال است که خاک را می‌بیزد و از آن چیزی می‌یابد و بجای دیگر می‌رساند.

«بیت ۳۱۴۱»

دولاب: چرخ آبکشی که دلوهایی به محیط چرخ نصب شده، به نوبت از آب پر و خالی می‌شوند از رودخانه

آب را گرفته و در سطح بالا خالی می‌کنند. (دول + آب) که در اصل (دلو + آب) بوده است.

«بیت ۳۱۴۳»

سر تازیانه‌ام کند ترکتاز: بسر تازیانه‌ام غارت می‌شود. یعنی با اشاره تازیانه می‌بخشم.

«بیت ۳۱۴۷»

بخود نامدم سوی ایران و روم.....: اسکندر ادّعای پیغمبری می‌کند و می‌گوید خدا مرا فرستاده است.

«بیت ۳۱۴۸»

بند: زنجیر، مشکل.

«بیت ۳۱۴۹»

سر ز خاک برآوردن: بزرگداشتن، رتبه و مقام دادن.

«بیت ۳۱۵۰»

ناداشتی: فقر.

مصراع دوم ضرب المثل است و در جایی گفته می‌شود که کسی به دیگری تجاوز نکند.

«بیت ۳۱۵۱»

فرشته: ملک. (کنایه از ثروت). دیو: شیطان. (کنایه از فقر).

«بیت ۳۱۵۴»

ناصبور: ناگزیر.

بدان را ز نیکی کنم ناصبور: بدان از نیکی صبور بودند یعنی نیکی نمی‌کردند. من آنان را ناصبور کردم یعنی به نیکوکاری واداشتم. ایهام دارد بر اینکه «ز نیکی» یعنی بر اثر نیکویی که در حق آنها کردم آنان نیکوکار شدند.

«بیت ۳۱۵۷»

نکشتم نهانی کسی را بزهر: ظاهراً پادشاهان نهانی مخالفان را با زهر می‌کشتند.

«بیت ۳۱۵۸»

بی حجّت: بدون دلیل.

«بیت ۳۱۵۹»

مومیایی: ماده‌ای که در مداوای شکستگی بکار می‌رفت. اصلش موم آیین یعنی «موم گونه» بوده است.

در دانشنامه حکیم میسری آمده:

وگر این خسته را تو موم آیین بسیابی تو ازو هیچ چیز مگزین

(دانشنامه، ص ۲۱۲، به کوشش زنجانی، چاپ دانشگاه ۱۳۷۳)

«بیت ۳۱۶۰»

چشم درد: درد چشم، ناراحتی چشم.

توتیا: دارویی که در مداوای چشم بکار می‌رود.

«بیت ۳۱۶۲»

نیوشنده: شنوند.

دست بر فلک شدن: دست بدعا برداشته شدن.

«بیت ۳۱۶۴»

بوالفضول: یاوه گو، بیهوده گو.

گستاخ گوی: گستاخ زبان، با جسارت حرف زننده. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

بوالحکیم: مدعی زیادی دانش، خردمند نما. (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۳۱۶۸»

پژوهنده: جستجو کننده.

حجّت نمای: حجت نماینده، فلسفی.

«بیت ۳۱۷۰»

بدسگال: بداندیش.

«بیت ۳۱۷۲»

گزافه: بیهوده.

«بیت ۳۱۷۳»

به ابرو گره آوردن: ایجاد ناراحتی، زحمت.

«بیت ۳۱۷۹»

رعونت: خود آرایی.

«بیت ۳۱۸۷»

گاه: تخت.

«بیت ۳۱۹۰»

گرایپدشان دل: دل شان را بسوی خود کشید، بخود جلب کرد.

شبیخون: در شب بناگاه حمله کردن.

«بیت ۳۱۹۲»

صرف بیجاده رنگ: شراب زعفرانی.

پای به سنگ درآمدن: به مشکل و دردسر افتادن.

بیجاده: نوعی سنگ قیمتی، کهربا.

«بیت ۳۱۹۳»

سنگ ریز: خرده سنگ، ریگ. کنایه از دنیا.

چو بیجاده از سنگ یابم گریز: کهربا چیزهای سبک از قبیل کاه و کاغذ و چوب پنبه را می‌رباید امّا از سنگ می‌گریزد، یعنی اگر مالش بدهید و به قطعه سنگی نزدیک کنید دور می‌شود. طبق قانون جذب و دفع، دو نیروی کهربایی هم نام یکدیگر را دفع و ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند.

«بیت ۳۱۹۴»

ناقه: شتر ماده.

سبک رو: تیز رونده. (کنایه از سرعت حرکت فلک).

«بیت ۳۱۹۵»

خیال: نیستِ هست نما. (مانند تصویر در آئینه، رؤیا).

مولوی گوید:

مـــی‌رسید از دور مـــانند هـــلال نیست بود و هست بر شکل خیال

(مثنوی ۱، ٦۹)

«بیت ۳۱۹۷»

نگار: نقش، کنایه از آفریده شده.

«بیت ۳۲۰۰»

سازگاران: دوستان موافق.

«بیت ۳۲۰۲»

بدِ بد: (اضافهٔ صفت به خود مانند سیاهِ سیاه، سفیدِ سفید، تلخِ تلخ): خیلی بد، بدتر.

رَوَد: راه برود.

مصراع دوم ضرب المثل است. یعنی همه میرندگانیم چه لنگ و چه رهوار.

«بیت ۳۲۰۴»

پی جستنِ کام......: کمتر دنبال آرزوهای خود بود.

«بیت ۳۲۰۶»

کو تاه کن: سخن را کوتاه کن.

«بیت ۳۲۰۸»

غور: ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در افغانستان در جنوب غزنین و مشرق و جنوب غرجستان.

دست زور: ستم و ظلم.

«بیت ۳۲۰۹»

سکّه: آلتی از فولاد برای ضرب پول. مجازاً به معنی مسکوک، پول.

یـــافته در خـــطّهٔ صـــاحبدلی سکّـــهٔ نـــامش رقـــم عـــادلی

(مخزن الاسرار)

«بیت ۳۲۱۱»

ایمن آباد: آبادی دارای امنیت، سازگار برای زندگی.

«بیت ۳۲۱۲»

طالع: بخت و اقبال.

چست: قوی، درست.

ضمیر: آنچه بر خاطر گذرد، خواسته، آرزو.

«بیت ۳۲۱۹»

سبو ناید از آب دایم درست: ضرب المثل است یعنی همیشه سلامت و خوشی نخواهد بود و روزی هم ناخوشی خواهد بود.

«بیت ۳۲۲۰»

بداندیش: دشمن.

«بیت ۳۲۲۵»

دستور: وزیر.

«بیت ۳۲۲۸»

کارفرما: امیر، پادشاه.

«بیت ۳۲۳۲»

کمر بستن: آماده گشتن، مهیّا شدن.

«بیت ۳۲۳۵»

بفرماندهی سر ندارد گران: سر را بفرماندهی گران نکند. فرماندهِی سنگین قبول نکند.

«بیت ۳۲۳۷»

آنِ (دائم الاضافه): مالِ، متعلق به.

«بیت ۳۲۴۰»

طرفدار: حاکم، پادشاه. طرف تا طرف: سراسر جهان.

«بیت ۳۲۴۴»

ملک: پادشاهی.

دعوی: ادعا کردن چیزی را.

حجت: دلیل.

«بیت ۳۲۴۵»

سری: بزرگی، فرماندهی، پادشاهی.

«بیت ۳۲۴۶»

وحشی پی: گریزان، ناپایدار. (در فرهنگها نیامده است).

گورگاه: قبرستان، خوابگاه.

«بیت ۳۲۴۸»

مکن کارِ کوتاه بر خود دراز: ضرب المثل است.

«بیت ۳۲۵۱»

طرف‌ها: نواحی، کشورها.

«بیت ۳۲۵۲»

میان بستن: کمر بستن، آماده شدن.

«بیت ۳۲۵۴»

ز یک دیگران: از یکدیگر.

توضیح بیتهای ۳۲۵۰ و ۳۲۵۱ و ۳۲۵۴ و ۳۲۵۵ چگونگی پیدایش ملوک الطوایف را نشان می‌دهد.

«بیت ۳۲۵۹»

مپندار کز.....نماندشان: دو منفی معنای مثبت می‌دهد. (مپندار نشان نماند = پندار نشان می‌ماند).

«بیت ۳۲۶۱»

که بر ناگزاینده ناید گزند: ضرب المثل است، داستان است.

«بیت ۳۲۶۵»

طشت سیمین: کنایه از صبح و روز.

غراب سیه: کنایه از شب.

خایهٔ زرین: کنایه از خورشید.

«بیت ۳۲۶۶»

طشت و خایه: طشت و بیضهٔ مرغ در لغت نامه به نقل از برهان و آنند راج می‌نویسد. یک نوعی بازی بوده و در آن تخم مرغی را خالی می‌کردند و به جای آن شبنم می‌ریختند و طشتی را جلوی آفتاب می‌نهادند و تخم مرغ را در آن قرار می‌دادند چون طشت گرم می‌شد شبنم بخار می‌گردید و قصد بالا می‌کرد و پوستهٔ تخم مرغ را با خود بالا می‌برد. و نیز نوشته: پوست خایه را از جیوه پر می‌کردند و در وسط طشت می‌گذاشتند، بر اثر گرما پوسته تخم مرغ که پر از جیوه شده بود از طشت بیرون می‌رفت.

توضیح: هیچیک از این دو مطلب واقعیت ندارد. بخار شبنم نمی‌تواند پوستهٔ تخم مرغ را بالا ببرد و وزن مخصوص جیوه ۱۳/۶ است. اگر تخم مرغی را از جیوه پر کنند وزن آن از ششصد گرم بیشتر می‌گردد و اگر سرش را ببندند در جلوی آفتاب بگذارند پوست شکافته می‌شود و جیوه بیرون می‌ریزد. اصل داستان چگونه بوده است روشن نیست.

«بیت ۳۲۶۷»

برفتن نشست: برفتن بنشیند، چون انجام کار قطعی بوده بجای مضارع، ماضی آورده است. مولوی گوید:

گر بپوشی تو سلاح رستمان　　　رفت جانت گر نباشی مرد آن

به جای جانت می‌رود «رفت جانت» گفته است.

«بیت ۳۲۶۸»

کتب خانهٔ پارسی: گنجینهٔ کتابهایی که بزبان فارسی نوشته شده بود.

«بیت ۳۲۶۹»

سخنهای سربسته: سخنهای پوشیده، سخنهای علمی.

از هر دری: از هر باب.

«بیت ۳۲۷۰»

نوشت: نویسد. ماضی بجای مضارع.

«بیت ۳۲۷۱»

دو اسبه: کنایه از بسرعت رفتن.

«بیت ۳۲۷۲»

دفتر: کتاب.

«بیت ۳۲۷۳»

جای بگذاشتند: از شهر خارج شدند.

«بیت ۳۲۷۴»

صدف: استعاره از جنین کودک اندر شکم.

«بیت ۳۲۷۵»

موکب: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند.

«بیت ۳۲۷۷»

مهد بوس: ظاهراً یکی از رسومات این بوده که پیش از نامگذاری، جشن یا آیین مهد بوسی برقرار می‌کرده‌اند. (در لغت نامه‌ها نیامده است).

اسکندروس: نام فرزند اسکندر از روشنک دختر دارا پادشاه ایران.

«بیت ۳۲۷۸»

ارسطو: ارسطا طالیس، ارسطو طالیس، حکیم یونانی (۳۸۴ - ۳۲۲ ، قبل از میلاد). پدر وی طبیب پادشاه مقدونیه بود و نیکوماخس (نیقوماخس) نام داشت. ارسطو در کودکی از پدر یتیم ماند به آتن رفت و در محضر افلاطون به کسب علم پرداخت. افلاطون او را از همهٔ شاگردان خود برتر می‌داشت. پس از مرگ استاد وی یک چند در شهرهای مختلف می‌زیست و عاقبت به مقدونیه رفت و تربیت اسکندر مقدونی بدو سپرده شد و بدین وجه تا اواخر عهد اسکندر ارتباط حکیم با آن جهانگیر کمابیش برقرار بود. پس از مرگ اسکندر وی ناگزیر به حرکت از آتن شد و در (خالکیس) سکونت گزید و همانجا درگذشت. آثار ارسطو بسیار متنوع و شامل جمیع علوم و معارف یونانی (جز ریاضی) است.

«بیت ۳۲۷۹»

خرام: به مهمانی بردن شخصی پس از دعوت، مهمانی.

«بیت ۳۲۸۳»

محنت بر: محنت برنده، کم کنندهٔ غم و رنج، ازبین برندهٔ غصه. (در فرهنگها همین بیت را شاهد آورده‌اند).

محنت خور: غمخور، زحمت کشنده. (در فرهنگ همین بیت را شاهد آورده‌اند).

«بیت ۳۲۸۴»

فرّخ: همایون، مبارک.

فال بر رخ زدن: بر رخ اشخاص فال می‌زدند و مخصوصاً به چهره‌های بسیار زیبا فال بسیار زده می‌شد. چهره‌های زشت را، شگون بد به حساب می‌آوردند.

سعدی گوید:

امروز مبارک است فالم — کافتاد نظر بر آن جمالم

(طیّبات سعدی)

نظامی گوید:

بفالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

(خسرو و شیرین)

شه رخ زدن: کش دادن به حریف در عرصهٔ شطرنج بطوریکه ضرب بر رخ او هم واقع شود.
توضیح: در بیت مذکور معنای اصلی این است که بر چهره‌های زیبا فال زدن خوبست امّا خوبتر از آن این است که بر چهرهٔ پادشاه فال بزنند. و معنایی که بر بازی شطرنج دارد معنی دوم و ایهامی است.

«بیت ۳۲۸۵»

بلندی نمودن: مناعت طبع نشان دادن، تفاخر.
افکندگی: در این بیت به معنای فروتنی آمده است. (در فرهنگها دیده نشد).
فراهم شدن: جمعیّت خاطر.
پراکندگی: تشویش خاطر.
سعدی گوید:

درون پراکندگان جمع دار　　　که جمعیّت باشد از روزگار

«بیت ۳۲۸۷»

چاره سگال: چاره اندیش.

«بیت ۳۲۸۸»

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ: فال زن از هر چیز برای فال زنی استفاده می‌کند. از حبوبات، جو، نخود، سنگ ریزه، ریگ.
نظامی فال زدن را بی اثر نمی‌داند هر چند اعتقادی به آن ندارد. او می‌گوید همانگونه که آهن از ریگ و سنگ بدست می‌آید فال هم کلیدی برای خواسته ممکن است بدست بدهد. (یعنی شخص را امیدوار کند).

«بیت ۳۲۸۹»

غیب دان: خداوند متعال.
ز به باد زن فال: در فال زدن به یاد را فراموش مکنید، یعنی وقتی که فال می‌زنید بگویید انشاء الله این کار بهتر باشد. همین به یاد گفتن به سود تو می‌انجامد و بهبودی می‌آورد.

«بیت ۳۲۹۱»

نزاری: رنجوری، ضعف، لاغری. وقتی که بگویی بهتر می‌شوم حتماً بهتر می‌شوی. (مسئلهٔ روانشناسی).

«بیت ۳۲۹۲»

قرعه انداختن: پشک انداختن برای تعیین نصیب و حظّ کسی (فرهنگ معین). در اینجا بدین معنی نیامده است بلکه به معنای تفأول (تفأّل: شگون) فال زدن آمده است.
کار آفرین: خداوند متعال.

«بیت ۳۲۹۳»

در این پرده: یعنی راز فال که از آن سخن رفت.
انصاف یاری ده است: راستی و صدق کمک کننده و قوی کننده است.
پردهٔ کژ: (اصطلاح موسیقی) آهنگ نادرست.
معنی: کسی که فال می‌زند و شگون می‌گیرد اگر از روی صدق و صفا باشد. همین اعتقاد فال را به حقیقت می‌پیوندد، امّا اگر فال گیرنده اعتقاد نداشته باشد فال بی معنا و پوچ است.

«بیت ۳۲۹۴»

پرده تنگ است: پردهٔ تنگ نام لحنی است در موسیقی. امّا اینجا به معنی کار مشکل است، مرحلهٔ بسیار سخت است.

پرده دران: کسانیکه پرده دری می‌کنند.

«بیت ۳۲۹۵»

گزارنده: گزارش کننده.

غرّاء: فصیح، روشن.

«بیت ۳۲۹۶»

فرستادنی: آنچه شایستهٔ فرستادن بود.

استواران: معتمدان.

پاس نگهداشتن: مواظبت کردن، ملاحظه کردن.

فسون: حیله.

«بیت ۳۲۹۹»

نخوردند یک قطره بی یاد او: شراب را بیاد او می‌خوردند.

«بیت ۳۳۰۱»

ساز: آلت موسیقی. نوا زدن: آهنگ زدن.

نوازندگی: مهر و محبّت ایهام دارد به نواخوانی کردن.

«بیت ۳۳۰۳»

ایمنی: بی ترسی.

«بیت ۳۳۰۴»

پهلو زن: برتری جوی. (فرهنگ معین همین بیت را بشکل غلط شاهد آورده است).

«بیت ۳۳۰۵»

برگشادن: باز کردن در معنی خراب کردن.

«بیت ۳۳۰۷»

عمارت گری: آباد سازی.

کجا تا کجا: از کجا تا کجا.

سدّ اسکندری: در اصطلاح مسلمانان (دیوار چین) است که معتقد بودند اسکندر در پیش قوم یأجوج و مأجوج ساخت.

«بیت ۳۳۰۸»

پرگار چین: مرز و سرحد چین.

قیروان: ولایتی است در لیبی.

«بیت ۳۳۰۹»

وثیقت: عهد و پیمان.

زنهار خواهی: امان طلبیدن.

«بیت ۳۳۱۰»

به آیین: چنانکه مرسوم است. زیب: آرایش.

«بیت ۳۳۱۱»

مشک ناب: مشک خالص.

«بیت ۳۳۱۲»

سری چند زد آسمان بر زمین: آسمان چندی به دور زمین چرخید (قدما زمین را ثابت و مرکز عالم می‌دانستند)، مدتی گذشت.

«بیت ۳۳۱۴و ۳۳۱۵»

هنر نامه: کتاب علمی، کتاب شعر.

چون بر عجم دستگاهش بود: چون بر عجم تسلّط یابد.

«بیت ۳۳۱۶»

خال فیروز حال: کنایه حجرالاسود.

«بیت ۳۳۱۷»

بنگاه: خیمه و خرگاه.

«بیت ۳۳۲۲»

نزل: رزق، روزی.

«بیت ۳۳۲۳»

بایستنی: ضروری. (در فرهنگها نیامده).

شایستنی: مناسب. (در فرهنگ‌ها نیامده).

«بیت ۳۳۲۴»

کشیدن: حمل کردن.

«بیت ۳۳۲۵»

تازی اسبان: اسبان تازی، اسبان عربی.

چون آب: روان و بُرنده.

زهر آب خورد: زهر آب داده شده.

نیزهٔ خطی: نیزهٔ منسوب به خطّ. (سرزمینی است در ساحل بحرین).

سنان: سرنیزه.

بخون یافته پرورش: برای خونریزی ساخته و آماده شده، طوری ساخته‌اند که بهتر خونریزی کند.

«بیت ۳۳۲۷»

ناقه: شتر ماده.

بیسراک: شتر جوان و قوی.

شتابنده: تندرو.

«بیت ۳۳۲۸»

ادیم: پوستی که آنرا بودار گویند. خوشبوی و سرخ رنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد.

سعدی گوید:

بـر هـمه عـالم هـمی تـابد سـهیل جـایی انـبان مـی‌کند جـایی ادیـم

غریب: بدیع، نادر و نو.

جوهر: گوهر، سنگ قیمتی.

طیب: عطر.

«بیت ۳۳۲۹»

زمان تا زمان: بدون وقفه، پی در پی.

کشیدن: حمل کردن.

حمل: بار.

«بیت ۳۳۳۰»

گشادن: باز کردن، روان کردن.

پیرایه سنج گشتن: زر و زیور حمل کردن. (سنجیدن = وزن کردن = کشیدن = حمل کردن).

«بیت ۳۳۳۱»

اطلس: جامهٔ ابریشم گران قیمت.

«بیت ۳۳۳۲»

رخ برافروخته: شادمان، امیدوار.

مناسک: اعمالی که هنگام حج انجام دهند.

«بیت ۳۳۳۳»

ناف عالم: مکّه، (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است). قدما کعبه را مرکز زمین و زمین را مرکز عالم می‌دانستند.

نافه: کیسه‌ای است به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌ای قهوه یی رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطّر است و بنام مشک موسوم است و در عطر سازی بکار می‌رود.

گشادن: حاصل کردن، بدست آوردن.

معنی: به کعبه رفت و فایده‌های بسیار پاک و مطلوب حاصل کرد.

«بیت ۳۳۳۴»

نقطه گاه: مرکز دایره، مرکز عالم.

بپای پرستش: پرستشگرانه. (اضافهٔ اقترانی).

«بیت ۳۳۳۵»

طواف: بطرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن. (باید دست چپ بجانب کعبه باشد).

حلقه گیر: حلقه گیرنده. زایر حلقه در کعبه را بدست می‌گیرد و احتیاجات خود را از خدا تمنا می‌کند.

«بیت ۳۳۳۶»

پناهنده: پناه دهنده. (صفت فاعلی در معنی مفعولی).

پناهندهٔ خویش: خداوند متعال.

سر بر آستانه زدن: سجده کردن، تعظیم کردن.

«بیت ۳۳۳۹»

خانهٔ راستان: خانهٔ کعبه.

پرستش نمای: پرستشکار.

«بیت ۳۳۴۰»

در گوهر گرفتن: گوهر پوش کردن.

«بیت ۳۳۴۱»

شرط پرستش: اعمال حج با شرایط آن.

ادیم: مجازاً به معنی خاک، سرزمین.

آوریدن: آوردن.

«بیت ۳۳۴۲»

برافروختن: روشن کردن.

خیل: سواران.

ادیم: چرم سرخ خوشبوی.

سهیل: ستاره‌ای از ثوابت قدر اوّل در صورت فلکی سفینه که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است آن را سهیل یمانی خوانند.

توضیح: نور ستارهٔ سهیل اگر بر پوست چهارپای از قبیل گوسفند و شتر و گاو بتابد زخم هایی ایجاد می‌کند که اگر التیام هم یابد پوست حیوان را بی دوام و در نتیجه از نظر تجاری بی ارزش می‌کند. بهمین جهت در فصلی که این ستاره طلوع می‌کند شتربانان با نمد شترها را می‌پوشانند و چوپانان گوسفندان را در آغل (غار کوه) جای می‌دهند. امّا اگر پوست حیوان را پس از ذبح کردن و در معرض تابش نور سهیل قرار دهند، خوش رنگ و خوش بوی و قیمتی می‌گردد که به آن ادیم و چرم بلغار می‌گویند.

«بیت ۳۵۴۳»

اتّفاق کردن: راضی و مایل شدن.

«بیت ۳۵۴۶»

ارمن: ارمنستان.

هشتن: رها کردن، به حال خود رها کردن.

باز جستن: رسیدگی کردن.

«بیت ۳۳۴۷»

صبح: مجازاً به معنی آفتاب.

شام: شب.

«بیت ۳۳۴۸»

به ارمن در: در ارمنستان، (متمم در میان دو حرف اضافه ب.....در).

آتش پرستی: به دین زرتشتی بودن.

توضیح: مخالفان دین زردشتی آن را آتش پرستی می‌نامند.

«بیت ۳۳۴۹»

ابخاز: یا ابخازیه، بخشی است کوهستانی در مغرب قفقاز و جنوب رود کوبان در مشرق دریای سیاه. مرکز آن سوخومی نام دارد.

عاد: نام قومی عرب ساکن عربستان جنوبی که در ادوار فراموش شده می‌زیستند. هود پیغمبر ازاین قوم بود و طبق روایات و به نفرین وی باد تند آن قوم و کشورشان را ازبین برد.

که از رزم رستم نیارد بیاد: رزم رستم را بی اهمیت و کوچک می‌شمرد.

«بیت ۳۳۵۰»

دوالی: نام خاص. دوال: تسمهٔ چرمی.

«بیت ۳۳۵۲»

باده بر یاد کسی خوردن: در شراب خوردن نام کسی را بر زبان آوردن و به یاد او پیمانه زدن که اغلب بنام قدرتمندان و یا عزیزان و دوستان بسیار صمیمی خورده می‌شد.

«بیت ۳۳۵۳»

ز ما خواهد این ملک پرداختن: بزودی این ملک از ما خالی خواهد ماند.

«بیت ۳۳۵۶»

پرستیدن آتش موبدان: دین زردشتی را اراده کرده است.

«بیت ۳۳۵۷»

شبیخون کردن: شب هنگام و بی خبر تاختن. در کین: درِ جنگ.

«بیت ۳۳۵۸»

تبیره: طبل.

«بیت ۳۳۵۹»

کلید در قلعه بردند پیش: تسلیم شدند.

«بیت ۳۳۶۰»

ابخاز بوم: سرزمین ابخاز.

«بیت ۳۳۶۱»

دوال کمر بر وفا کرد چست: کمر وفاداری بست و تسلیم شد.

«بیت ۳۳۶۶»

وطن گاه: جای نشستن و جای قرار.

«بیت ۳۳۶۸»

زود خیز: خدمتکار، فرمانبردار.

پیل بالا: ببالای پیل، مقدار زیاد.
گنج ریز کردن: گنج افشاندن، زر و سیم دادن.
«بیت ۳۳۶۹»
طوق: زیوری که بر گردن آویزند.
گوشوار: زینتی که از گوش آویزند.
«بیت ۳۳۷۱»
کارآزمای: مجرّب، آزموده.
«بیت ۳۳۷۲»
سیفور: بافتهٔ ابریشمی لطیف.
«بیت ۳۳۷۴»
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد: گفت: (درود خدا بر تو باد). نشان دهنده عنایت خدا بر اسکندر که در اسکندرنامه پیغمبر معرّفی شده است.
«بیت ۳۳۷۵»
سرافکندگی: تواضع و اطاعت.
«بیت ۳۳۷۹»
سواد: سیاهی، مجازاً آبادی، شهر، سرزمین.
دارای دهر: دارندهٔ روزگار، پادشاه جهان.
«بیت ۳۳۸۰»
دهقان پیر: گویندهٔ کهنسال، مورّخ پیر.
تفلیس: شهری است در گرجستان.
«بیت ۳۳۸۳»
رخش ره انجام: اسب رهنورد.
جستن: طلب کردن.
«بیت ۳۳۸۴»
مرحله: منزل، مکان.
عنان یله کردن بر صید: در شکارگاه اسب تاختن.
«بیت ۳۳۸۶»
نوشابهٔ بردع: نوشابه پادشاه بردع.
بردع: بردعه شهری بود در قدیم مرکز اران. اکنون در جمهوری آذربایجان واقع است و خراب است.
«بیت ۳۳۸۷»
تعظیم: بزرگ داشتن.
«بیت ۳۳۸۸»
سرسبزی: خرّمی و نشاط.

«بیت ۳۳۹۱»

اقصا (اقصی): دورتر، اطراف.

«بیت ۳۳۹۲»

تموز: نام ماه اول تابستان. (ماه دهم از سال رومیان).

«بیت ۳۳۹۳»

گُر: نام رودخانه‌ای بوده در بردع.

کوثر: چشمه‌ای است در بهشت.

«بیت ۳۳۹۴»

سواد: آبادی.

توضیح: سواد به معنای سیاهی است و چون آبادی‌ها از دور سیاه دیده می‌شوند بدین سبب مجازاً به معنای آبادی، روستا و شهر شده است و به شهرهای بزرگ (سواد اعظم) می‌گفتند.

«بیت ۳۳۹۵»

تیهو: پرنده‌ای است از دسته کبکها و دارای گوشت مطبوع و خوشمزه.

تذرو: قرقاول.

دراج: پرنده‌ای است از تیرهٔ کبکها.

«بیت ۳۳۹۶»

گراینده: میل کننده.

توضیح: در ذهن شاعر (ترازو) وکار و عمل ترازو پیدا شده و گفته: کپهٔ آن سرزمین به آسودگی میل کرده است.

«بیت ۳۳۹۷»

ریحان: گل و گیاه خوشبو.

فراخ: زیاد، گسترده.

«بیت ۳۳۹۸»

علفگاه: چراگاه، روزی جای، جایِ معاش.

شیر مرغ: کنایه از چیز نایاب.

«بیت ۳۴۰۰»

زمی: زمین. (نظیر انگشتری بجای انگشترین و سنگی بجای سنگین).

خیال: نیستِ هست نما، رؤیا.

مولوی گوید:

می‌رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال

«بیت ۳۴۰۱»

دیبقی: نوعی بافتهٔ گران قیمت.

دیبا: بافتهٔ ابریشمی.

دیبقی و دیباش را باد برد: شکوه و عظمتش ازبین رفت. (ضرب المثل است).

توضیح: نظامی در تعریف بردع از تعریفی که فردوسی از مازندران کرده متأثر شده است برای مطابقت ابیات فردوسی را از شاهنامه نقل می‌کنیم:

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از آب جوی — همه سال هر جای رنگ است و بوی
گلاب است گویی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران بزرین کمر

(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۲، ص ۷۷)

«بیت ۳۴۰۲»

فرو ریخت: پژمرده و خزان شد.

بار: میوه.

غبار برآمدن از نار و نرگس: خشکیدن نار و نرگس.

«بیت ۳۴۰۴»

چست: خوب.

«بیت ۳۴۰۵»

پرورش یابد: پرورش پیدا کند.

آستین را طراز: طراز آستین، یراق و زینت آستین.

معنی بیت: عدالت سبب شده که بردع آباد و بهشت گردد. عدالت رفت و آنجا خراب شد اگر امروز عدالت را دوباره بدست آورد نقش و نگار جامه‌اش (آبادی و نعمتش) بهتر از سابق می‌شود.

«بیت ۳۴۰۶»

فراغت: مجال.

گاه: جای.

«بیت ۳۴۰۷»

هروم: نام قدیم بردع.

آموزگار: اندرزگو.

«بیت ۳۴۰۸»

بوم: سرزمین.

سال سنج: دیرین، قدیم.

«بیت ۳۴۱۰»

گنجینه دار سخن: روایت کننده، خزینه دار سخن.

«بیت ۳۴۱۱»

عشرت: خوش گذرانی.

نوش و جام: خوشی و باده پیمایی.

«بیت ۳۴۱۲»

بی آهویی: بی عیب بودن.

«بیت ۳۴۱۳»

فرشته منش: فرشته خوی.

فرزانه خوی: عاقل منش.

«بیت ۳۴۱۴»

زن بکر: دختر شوهر نکرده.

«بیت ۳۴۱۵»

برون از: به غیر از.

«بیت ۳۴۱۸»

کدخدای: وزیر.

«بیت ۳۴۱۹»

اقطاع (بکسر اول): بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگانی گذراند.

وطن گاه: محل سکونت، خانه، منزل.

«بیت ۳۴۲۰»

درون درِ شهر: درون دروازهٔ شهر.

«بیت ۳۴۲۱»

فریضه: واجب.

«بیت ۳۴۲۳»

خرم آباد: آباد و باطراوات.

«بیت ۳۴۲۴»

بوم: سرزمین.

تهمتن: کنایه از سلطان و قدرتمند.

«بیت ۳۴۲۶»

بگوهر: از لحاظ نژاد.

«بیت ۳۴۲۸»

تفاخر: فخر کردن، نازیدن.

نسل: دودمان.

کیان: دومین سلسلهٔ پادشاهی از دورهٔ تاریخ افسانه یی ایران.

«بیت ۳۴۲۹»

کله داری: تاجداری، سلطنت.

بی کلاه: بی تاج، ایهام به زن بودن هم دارد.

«بیت ۳۴۳۲»

ز پستان هر یک شکر خورده شیر: شکر از پستان آنها شیر خورده است، یعنی شکر شیرینی خود را از شیر آنها گرفته است.

«بیت ۳۴۳۳»

قاقم: پوست قاقم، پوست سفید و بسیار نرم که در جامه بکار برند.

معنی: قاقم نرم و حریر نرم وقتی که اندام آنها را درک می‌کند شرمنده می‌شود، (زیرا اندام آنها را از خود نرمتر می‌بیند) و ایهام دارد به لرزیدن لباس ابریشم در بدنهای زیبا.

«بیت ۳۴۳۴»

فرشته نمی‌تواند به صورت آنها باجرأت نگاه کند زیرا اگر این کار را بکند محو زیبایی آنها شده و از خود بیهوش می‌شود و از آسمان به زمین سقوط می‌کند.

«بیت ۳۴۳۵»

درفشنده: درخشنده.

«بیت ۳۴۳۷»

سر خود کند در سر نازشان: در برابر ناز آنها سر خود را فدا می‌کند.

«بیت ۳۴۳۸»

لعل کانی: یک نوع لعل.

«بیت ۳۴۳۹»

افسون: سحر، جادو.

آشوب: شورش، فتنه.

«بیت ۳۴۴۰»

رود: وسیله‌ای است در موسیقی.

«بیت ۳۴۴۱»

پاک پیوند: پاک اصل.

هوا: خواهش دل.

«بیت ۳۴۴۲»

صنم خانه: بتخانه.

لعبت: کنایه از زیباروی.

در فراخ کردن: در را بروی کسی باز کردن.

«بیت ۳۴۴۳»

عمارت پرست: به آباد کردن سخت علاقمند.

برانگیخته: برکشیده.

«بیت ۳۴۴۶»

گاه: تخت.

«بیت ۳۴۴۸»

عروسانه: مانند عروس.

«بیت ۳۴۴۹»

تماشا: نگاه کردن از روی عبرت.

«بیت ۳۴۵۰»

گذشت: گذشته، به غیر از.

«بیت ۳۴۵۱»

طاعت: عبادت.

«بیت ۳۴۵۵»

معنی: به اندازهٔ زمانی که مرغ سر برای آب خوردن پایین آورده و بالا می‌برد، او می‌خوابد. نظامی تصویر زمان را نموده است. یعنی مدت خوابش خیلی کم است.

«بیت ۳۴۵۸»

جان پروری: پرورش دادن روح.

«بیت ۳۴۵۹»

غم کاری را خوردن: انجام کاری را پیش بینی کردن.

کاردار: کارگزار، عامل.

«بیت ۳۴۶۱»

نشستگه: جای نشستن، اُتُراق (واژه ترکی).

بگوهر: از لحاظ اصالت، خوبی.

کیمیا: ماده‌ای که مس را به طلا تبدیل می‌کرد، اکسیر.

«بیت ۳۴۶۳»

اورنگ: تخت.

«بیت ۳۴۶۴»

پرستشگری: خدمت.

«بیت ۳۴۶۵»

نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

«بیت ۳۴۶۶»

از بهر مطبخ: برای استفاده گوشت آن در آشپزخانه، گاو و گوسفند.

از بهر زین: از برای زین نهادن، سواری.

«بیت ۳۴۶۷»

زمین خیز: محصول. چُست: خوب.

«بیت ۳۴۶۸»

از پی دستشوی: برای نظافت و خوشبویی.

«بیت ۳۴۷۳»

ساغر جم: پیمانهٔ جمشید.

«بیت ۳۴۷۷»

قدمگاه: جای و مرتبهٔ عمل.

«بیت ۳۴۷۸»

شبدیز: استعاره از شب.

نعل زر: خورشید.

«بیت ۳۴۷۹»

رسول: سفیر.

فرستاده وار: چون پیکان، بشکل سفرا.

«بیت ۳۴۸۵»

فرّهٔ ایزدی: نور سعادت، نور و شکوه خدایی.

«بیت ۳۴۸۶»

به زر درگرفت آهنین راه را: راه را با بافته‌های زرین پوشانید. منسوج زر گسترانید.

«بیت ۳۴۸۸»

مشگین کمند: زلف سیاه و خوشبوی و دراز.

آمودن: زینت دادن.

فرو هشت بر گوهرآگین پرند: بر پرند گوهرآگین زلف را رها کرد.

جلوه: آشکار کردن، نمایش.

«بیت ۳۴۹۰»

ترنجی معنبر: ترنج، گوی عطرآگین.

«بیت ۳۴۹۳»

دلیر: گستاخ، بی ترس و بی پروا.

«بیت ۳۴۹۴»

کمربندِ شمشیر: کمربندی که شمشیر از آن آویزان کنند.

نماز بردن: تعظیم و سجده کردن.

«بیت ۳۴۹۵»

نهانی: پنهانی، زیر چشمی.

«بیت ۳۴۹۷»

گوهر فشان: گوهر فشاننده، از شدت نور و درخشندگی آب در چشمهای بیننده پدید می‌آمد.

«بیت ۳۴۹۸»

نعل آتشین گشتن: به سرعت حرکت کردن.

«بیت ۳۵۰۲»

پژوهندگی: تجسّس و تفحّص.

شکوهندگی: ترس و پروا.

«بیت ۳۵۰۳»

دیدن: نگاه کردن. (در شهریار دیدن)، فعل به معنای لازم به کار رفته است.

زر پخته: زر خالص. عیار: اندازه و نسبت خلوص.

محک: سنگی است که طلا را بر آن آزمایند.

«بیت ۳۵۰۴»

آرامگه: محل نشستن، جای آرام.

«بیت ۳۵۰۶»

ز پیروزی هفت چرخ کبود: از کامیابی هفت چرخ سعادت اسکندر را آرزو کرد.

شاه عالم: کنایه از اسکندر.

«بیت ۳۵۰۷»

بر اثر حیا خود را به ناشناسی زد.

نپرسید: جویای حال نشد.

نخستین نمودار آزرم کرد: در اولین دیدار اندازه شرم و حیای خود را نشان داد.

که بر قفل تو هست ما را کلید: یعنی تو را می‌شناسیم. راز و گشودن بستگی تو در دست ماست.

«بیت ۳۵۰۹»

نگهداشت آیین آزادگان: رسم آزادگان را بجای آورد، یعنی مانند سفیران پادشاه را ستود.

«بیت ۳۵۱۰»

درودی پیاپی رساندش نخست: نخست درود اسکندر را ابلاغ کرد. با این کار خودش را فرستاده نشان داد.

«بیت ۳۵۱۱»

پس آنگه.....: سپس پیام اسکندر را رسانید.

«بیت ۳۵۱۳»

عنان تافتن: روی پیچیدن.

«بیت ۳۵۱۴»

توسن: سرکش.

«بیت ۳۵۱۷»

پای خاکی کردن: زحمت رفتن را پذیرفتن.

فرستاده چو دید این خشمناکی		برفتن کرد پای خویش خاکی

(خسرو و شیرین)

«بیت ۳۵۱۹»

کمر بستن: آمادهٔ خدمت شدن.

«بیت ۳۵۲۰»

زیب دادن: زینت و آرایش دادن.

«بیت ۳۵۲۱»

پذیرا شدن: استقبال کردن، پیشواز رفتن.

«بیت ۳۵۲۲»

همایون: فرّخ، مبارک.

هما: مرغی است که از آن به خوش یمنی شگون گیرند. گویند بر سر هر کسی سایه افکند، آن شخص به آرزوهایش می‌رسد.

سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد		که استخوان خورد و جانور نیازارد

«بیت ۳۵۲۵»

پاسخ نمودن: جواب دادن.

یاقوت سربسته: لبان سرخ.

«بیت ۳۵۲۷»

سر و سایهٔ خسروان: شکوه پادشاهی، سر و وضع پادشاهی.

میانجی: پیک، فرستاده.

«بیت ۳۵۲۸»

فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای: تو فرستندهٔ پیک هستی، فرستاده نیستی.

«بیت ۳۵۳۲»

مرا خواندی....: مرا دعوت کردی که به استقبال تو بیایم امّا خودت با پای خود بدام آمده‌ای.

«بیت ۳۵۳۵»

محیط: اقیانوس.

منه تهمت سایه بر آفتاب: ضرب المثل است. پیک را سایه و اسکندر را آفتاب تصویر کرده است.

«بیت ۳۵۳۶»

عیار: اندازه کردن و اینجا به معنی اندازه و ارزش آمده است.

«بیت ۳۵۳۷»

یاد کردن: تعریف کردن، به خاطر آوردن.

«بیت ۳۵۴۱»

دلفریبی: دلبری، جلب قلوب.

یک رکیبی: یک رکابی، یکه تاز، احراز کننده. (توضیح: رکیب ممال رکاب است).

«بیت ۳۵۴۲»

ستیزه: لجاجت.

داوری: قضیه، قضاوت.

«بیت ۳۵۴۳»

نهفته مکن شیر در چرم گرگ: ضرب المثل است. جایی گفته می‌شود که چیز واضح و روشن را به چیز غیر واضح تعبیر کنیم زیرا اگر گرگ صدای شیر درآورد دیگر آن را گرگ نباید گفت بلکه شیر در پوست گرگ است.

«بیت ۳۵۴۴»

بتندی نفس برآوردن: درشت سخن گفتن.

«بیت ۳۵۴۶»

یارگی: جرأت و قدرت.

«بیت ۳۵۴۸»

که ناید ز روباه پیغام شیر: ضرب المثل است. یعنی سفیر شیر هم مثل خود شیر بی باک است و روباهی نمی‌کند.

«بیت ۳۵۵۰»

مرا با پیام بزرگان چه کار: یعنی من پیام بزرگان را دگرگونی نمی‌دهم. اگر تند باشد من هم همان پیغام تند را بر زبان می‌آورم و اگر ملایم باشد من هم پیغام ملایم را می‌دهم.

«بیت ۳۵۵۲»

میانجی: واسطه گری. در پیغام رسانی.

«بیت ۳۵۵۴»

مزن پرهٔ قفل را بر کلید: مشکل و مانع ایجاد مکن.

توضیح: وقتی که پرهٔ قفل را می‌زدند کلید کارآیی را از دست می‌داد و قفل باز نمی‌شد.

«بیت ۳۵۵۵»

براز: پوشیده، نهانی.

«بیت ۳۵۵۶»

خورشید را بگل پوشانیدن: ضرب المثل است. در موردی گفته می‌شود که کسی بخواهد موضوع بسیار روشن و واضح را بپوشاند.

«بیت ۳۵۵۷»

محابا: ملاحظه، پروا.

گرم خیز: در فرهنگها به معنی چابکی آمده، امّا در این بیت به معنای تندی و خشم است.

«بیت ۳۵۵۹»

حریری بر او پیکر خسروی: بافته‌ای از حریر که بر روی آن تصویر پادشاهان کشیده بودند.

«بیت ۳۵۶۰»

شقّه: پاره‌ای از بافته.

«بیت ۳۵۶۱»

کارگاه: قصر، کوشک. نظامی در جای دیگر می‌گوید:

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین　　　نقش آن کارگاه دست گزین

«بیت ۳۵۶۲»

پیکر: تصویر، تمثال.

به ابروی خویش آسمان را مپوش: ضرب المثل است. در موردی گفته می‌شود که کسی حقیقت را با بهانه و دلیل ناچیز بپوشاند.

«بیت ۳۵۶۳»

ساز کردن: عمل کردن.

حریر نوشته (به فتح نون): حریر پیچیده شده.

«بیت ۳۵۶۴»

بعینه: به حقیقت خود، به درستی خود.

نظامی در جای دیگر گوید:

چشم از دست رفته گشت درست　　　شد بعینه چنانکه بود نخست

ولایت: تسلّط.

بداندیش: بدسگال، مخالف.

«بیت ۳۵۶۵»

ستیزه: مخالفت، لجاجت.

«بیت ۳۵۶۶»

بدارای خود: به خدای خود.

دارا: دارنده، نگه دارنده.

«بیت ۳۵۶۷»

از تندی بزیر آمدن: از خشم درآمدن، از خشم پیاده شدن.

«بیت ۳۵۶۹»

همان خانه را خانهٔ خویش دان: ضرب المثل است.

«بیت ۳۵۷۰»

کنیز: خدمتکار.　　　پرستنده: مطیع، خادم.

«بیت ۳۵۷۱»

نقش: مجازاً به معنی آگاهی.

«بیت ۳۵۷۲»

سیر (بکسر اول و فتح دوم): سیرت‌ها، روشها.

«بیت ۳۵۷۵»

کفل گاه: کفل، سرین.

«بیت ۳۵۷۶»

گرفته زدن: طعنه زدن.

«بیت ۳۵۷۷»

خار نهادن: مجازاً به معنی ناراحت کردن.

«بیت ۳۵۷۸»

دست یاب: دست یابنده، چیره، مسلّط.

جواب دادن: مقابله کردن.

«بیت ۳۵۷۹»

قایم انداز: شطرنج باز کامل. اینجا به معنی فاتح آمده است.

«بیت ۳۵۸۰»

سر کوچک: پست.

سر بزرگ: عظیم الشأن.

«بیت ۳۵۸۱»

ناداشت: بی همه چیز، بی حیا.

نقیب: مهتر قوم.

«بیت ۳۵۸۲»

چیزی کند (بفتح کاف): چیزی جدا کند، چیزی بدست آورد.

بجان کوشیدن: تا پای جان کوشیدن.

«بیت ۳۵۸۵»

فراست شناس: قیافه شناس. نظامی جای دیگر گوید:

چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

صورتگر: نقّاش، تصویرگر.

«بیت ۳۵۸۶»

صورت زدن: نقاشی کردن.

«بیت ۳۵۸۸»

رای باریک: نظر دقیق.

«بیت ۳۵۸۹»

گوا خواهم آن نقش را در نوشت: برای آن تمثال گواهی مکتوب طلب می‌کنم.

«بیت ۳۵۹۲»

سالخورد: پیر.

تازه: جوان.

«بیت ۳۵۹۳»

فراست شناس: قیافه شناس.

«بیت ۳۵۹۵»

سبک سنگی کردن: سبک سنگین، سنجش کردن.

«بیت ۳۵۹۶»

خیال: تصویر در آئینه.

«بیت ۳۵۹۷»

آزرم: مهربانی، محبّت.

«بیت ۳۵۹۹»

فرو ماند شه را در آن دستگاه: شاه را در تخت تنها گذاشت.

«بیت ۳۶۰۲»

عروسانه: مانند عروس.

پایین پرست: خدمتکار.

«بیت ۳۶۰۳»

زرّافه: شتر گاو پلنگ، زرّافه رنگ برنگ نمی‌شود. مقصود شاعر حربا و آفتاب پرست است.

«بیت ۳۶۰۴»

فرهنگ مردی: خِردی در خور مردان.

«بیت ۳۶۰۶»

دلیر: جسور.

«بیت ۳۶۰۷»

ترازو سنگ زن بودن: زود گرایش یافتن. نامتعادل. برای برقراری تعادل به یکی از کفه‌ها باید سنگی را قرار داد و آن سنگ را پارسنگ و یا (پر سنگ) گویند. هنوز هم این اصطلاح ازبین نرفته و گویند: (فلانی عقلش پارسنگ می‌برد).

«بیت ۳۶۰۸»

پرده: در مصراع اول، پوشش، ستر و در مصراع دوم بی پرده به معنی بی اصول آمده است.

«بیت ۳۶۰۹»

که یا پرده یا گور به جای زن: در گذشته ضرب المثل بوده و نظامی به جمشید نسبت داده.

رای زن: وزیر، رای زننده.

«بیت ۳۶۱۰»

ایمن: بی ترس.

که خر بسته به گرچه دزد آشناست: ضرب المثل است. در موردی گویند که رعایت احتیاط لازم است.

«بیت ۳۶۱۱»

کم بودگی: حقارت، بی عقلی.

شفاعت: پایمردی.

معنی: اگر انتظار شفیع و پایمرد داری که ترا از این گرفتاری نجات دهد نشانهٔ بی عقلی است.

«بیت ۳۶۱۲»

تلخی: گرفتاری.

اندیشه را جوش دادن: اندیشهٔ پخته کردن.

تن فراموش دادن: تن را ترک کردن، دل به مرگ نهادن.

«بیت ۳۶۱۶»

نپوشم دگر رخ......: بعد از این رخ خود را در لباس دیگری نمی‌آورم و معرفی نمی‌کنم. زیرا این کار دیوانگی است.

«بیت ۳۶۱۷»

گره بر گره افکندن: مشکل را مشکل‌تر نمودن.

«بیت ۳۶۱۸»

طاس رخشنده: لانهٔ مورچه خوار که در زمین خاکی حفره‌ای به شکل قیف ایجاد می‌کند و خود را در ته قیف زیر خاک پنهان می‌کند. چون پای مورچه بداخل قیف رسید گرفتار می‌شود و نمی‌تواند از خاک ریز بسیار نرم بیرون آید و مورچه خوار مور را بدهان گرفته و از آن تغذیه می‌کند.

رخشنده: لخشنده، لغزنده.

«بیت ۳۶۲۰»

رو تازگی: خرّمی.

«بیت ۳۶۲۶»

تهمتن: لقب رستم.

«بیت ۳۶۲۷»

بی پرده: بی اصول، بدون رعایت قواعد موسیقی.

خنده زدن: مسخره کردن.

«بیت ۳۶۲۸»

منش: خوی، طبیعت.

لختی: اندکی، کمی. طیرگی: دلتنگی، خشمگینی.

«بیت ۳۶۳۱»

بسیج کردن: مهیّا کردن.

«بیت ۳۶۳۳»

بخته: گوسفند سه یا چهار سالهٔ نر، خایه کشیده.

توضیح: در ترکی گوسفند خایه کشیده را (پشمه) یعنی (پخته و پختنی) می‌گویند و خایه کشیده چون قدرت جفت‌گیری ندارد فربه می‌گردد. به نظر می‌رسد (بخته) در زبان فارسی در اصل (پخته) بوده است و چون در کتابت قدیم (ب) و (پ) با یک نقطه نوشته می‌شد تصور کرده‌اند که بخته غیر از (پخته) است.

«بیت ۳۶۳۴»

رقاق تنک: نان لواش نازک. گردروی: به شکل قرص، دایره.

«بیت ۳۶۳۵»

قرصه: نان گرد.

«بیت ۳۶۳۶»

ابا: غذا، آش. عنبر سرشت: خوش بوی.

«بیت ۳۶۳۷»

کوههٔ گاو: کوهان گاو.

شده در زمین.....: معتقد بودند که زمین روی گاو و گاو هم روی ماهی قرار دارد.

معنی: از بسیاری خوراک که از کوهان گاو و از ماهی‌های درشت آماده شده بود، گاو ماهی از کشیدن آن بتنگ آمده بودند.

«بیت ۳۶۳۸»

بساط: سفره.

«بیت ۳۶۳۹»

مصوص: یک نوع طعام از گوشت کبوتر.

مصوص سرایی: مصوص خانگی، مصوصی که در خانه پخته شده است و بازاری نیست.

«بیت ۳۶۴۰»

صاف پالودهٔ عطرسای: پالودهٔ خالص معطّر.

پالوده: در مصراع دوم به معنی ضایع و تباه است.

بسا مغز پالوده کامد بجای: مغزهای تباه شده بر اثر خوردن پالوده‌های صاف بهبودی یافت.

«بیت ۳۶۴۱»

لوزینه: یک نوع حلوا که از بادام و گلاب و شکر و یا عسل درست می‌کنند.

حلوای تر: حلوای نرم.

به تنگ آمده تنگهای شکر: تنگ شکر وقتی که شیرینی حلوا و لوزینه را می‌شنید دلش ناراحت می‌شد، زیرا از او شیرین‌تر بودند. و ایهام دارد بر اینکه تنگهای شکر از لوزینه خشک و حلوای تر پر شده بود.

«بیت ۳۶۴۲»

فقاع: شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند.

فقاع گلابی گلشکری: فقاعی که در آن گلاب و گل شکر آمیخته باشند.

طبرزد: قند سوخته.

طبرزد فشان از دم عنبری: خوشبوی و عنبرین بود.

«بیت ۳۶۴۳»

از پی: برای.

خورشید تاب: خورشید نور.

«بیت ۳۶۴۴»

بلور ناب: بلور خالص، بلور صاف.

«بیت ۳۶۴۸»

نوا کژ زدن: آهنگ کژ و بی قاعده زدن، سخن نسنجیده و نامعقول گفتن.

«بیت ۳۶۵۳»

داوری: ستیزه، خصومت.

«بیت ۳۶۵۵»

سفله سنگ: سنگ بی ارزش. سفلگانه: مانند سفلگان.

«بیت ۳۶۵۶»

در این ره: در راه زندگی.

از سنگ باید گشاد: از سنگهای قیمتی باید جدا شد و سنگهای قیمتی از خود باید بجا گذاشت.

سنگ بر سنگ نهادن: عمارت و آبادانی کردن.

«بیت ۳۶۵۸»

مرد سنگ آزمای: مرد سنگ آزماینده، سنگ سنجنده، سنگهای قیمتی را ارزش دهنده.

سبک سنگ شدن: وزر و وبال مال دنیا را نکشیدن.

بجای ماندن: بجا گذاشتن.

«بیت ۳۶۵۹»

بیغاره: سرزنش.

ز ناخورده خوان کرد شه دستشوی: از سفره‌ای که غذایی نخورده بود دست شست.

توضیح: سابق بر این پیش از غذا و بعد از غذا دستها را می‌شستند زیرا با دست غذا می‌خوردند.

«بیت ۳۶۶۰»

توش و توان: توانایی، قدرت.

«بیت ۳۶۶۵»

جوهر اندازی: ترک کردن سنگهای قیمتی را.

«بیت ۳۶۶۶»

خاک بر دیدهٔ جوهری زدن: گوهر پرست را کور کردن.

«بیت ۳۶۶۹»

زدم سکّه زر......: همچنانکه زر را بر زمین زدم (ترک کردم)، سکّه را هم بر زمین زدم (ترک کردم).

سکّه: سنبهٔ پولادی که با آن مسکوک ضرب می‌کردند.

«بیت ۳۶۷۰»

زمین را ز لب کرد یاقوت پوش: با لبهای یاقوتین بر زمین بوسه زد، اظهار بندگی کرد.

«بیت ۳۶۷۱»

نقلدان: ظرفی که در آن تنقّلات و مزهٔ شراب می‌ریختند. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۳۶۷۲»

چاشنی برگرفتن: نمونه برداری کردن، از سالم بودن و بی زهر بودن غذا آگاهی یافتن.

«بیت ۳۶۷۵»

وثیقت: پیمان.

«بیت ۳۶۷۷»

رهاننده: خداوند متعال.

«بیت ۳۶۷۸»

گوی بردن: غلبه کردن، برنده شدن.

چراغ: کنایه از ستاره.

شمع: کنایه از خورشید.

«بیت ۳۶۷۹»

تاوان: غرامت.

گوی زر: کنایه از خورشید.

گوی سیمین: کنایه از ستارگان.

«بیت ۳۶۸۰»

دو لختی در: درِ دو لختی، کنایه از چشمان.

چاردیوار: کنایه از تن انسان.

«بیت ۳۶۸۳»

ترنج فلک: اضافه تشبیهی. جای دیگر گوید.

کـــردی فـــلک تـــرنج پـــیکر   ریـــــحانی او تـــــرنجی از زر

(لیلی و مجنون)

معنی: خورشید با نارنج خود که بدست داشت فلک ترنج پیکر را بشکست و افق را شفق فراگرفت.

«بیت ۳۶۸۵»

برآید ز مشرق چو گردد تمام: مانند ماه چهارده (ماه تمام) که از مشرق طلوع کند.

توضیح: ماه وقتی تمام است که با خورشید روبروی هم قرار گیرد بنابراین در هنگام غروب آفتاب طلوع ماه فرا می‌رسد. منوچهر بسیار زیبا گفته:

نـماز شـام نـزدیک است و امشب   مـه و خـورشید را بـینم مـقابل

ولیکـــن مـــاه دارد ســوی بـالا   فـرو شـد آفـتاب از کـوه بـابل

چـــنان دو کـــفهٔ سـیمین تـرازو   کـه ایـن کـفه شـود زان کـفه مـایل

(دیوان، ص ۵۴)

«بیت ۳۶۸۶»

پروین: ثریا، شش ستاره روشن در کوهان ثور. (امروزه ثابت شده که تعداد ستارگان ثریا بیش از شش و قریب دویست ستاره است).

آمودن: زینت دادن. تارک: فرق سر.

«بیت ۳۶۸۷»

پس پشت: دنبال، پشت سر.

ناهید: اناهید، آناهیتا، بغدخت، بیدخت، ناهید، ونوس، زهره.

چو ناهید صد در یک انگشت او: یک انگشت او از صد ناهید زیباتر بود.

«بیت ۳۶۹۰»

نوبتی: خیمه‌ای بزرگ که پاسبانان در آن بنوبت باشند.

«بیت ۳۶۹۳»

زمین بوس: بجای آوردن رسم خدمت.

«بیت ۳۶۹۴»

رقیبان: نگهبانان.

«بیت ۳۶۹۵»

کمر بر کمر: صف اندر صف.

«بیت ۳۶۹۶»

شده چشم بیننده را زهره آب: زهرهٔ چشم بیننده آب شده بود.

«بیت ۳۶۹۷»

نقش دیوار: نقاشی دیوار، (بی حرکت و ساکت).

«بیت ۳۶۹۸»

تنگبار: بارگاه امیری که در آن بار یافتن مشکل باشد.

«بیت ۳۷۰۵»

جلّاب: گلاب آمیخته با شکر.

«بیت ۳۷۰۶»

نه خسرو که شیرین ندیده بخواب: اشاره به داستان خسرو و شیرین، دومین مثنوی داستانی نظامی.

حریره: غذایی رقیق از آرد برنج و بادام و شکر.

حریره رقاق دو پرویزنی: حریرهٔ رقیق که آرد آن را دو بار الک کرده بودند.

«بیت ۳۷۱۰»

گرده (به کسر اول): قرص، نان گِرد.

لیف: پرز، ریشه، خواب. (در بافتنی‌ها).

کز او پخته شد گرده گرده پز: گِرده‌پزان از پرز خز نرم ترگرده درست کرده بودند. و ایهام دارد که آن گِرده‌ها آنچنان نرم و خوب بودند که گِرده‌پزان از دیدن آن و از اینکه از دست پخت آنها بهتر بود دلگیر می‌شدند. (از آن پخته شد گُردهٔ گِرده پز).

«بیت ۳۷۱۱»

ابا: غذا، آش.

«بیت ۳۷۱۲»

جهان را......: دو فعل منفی آورده و از آن معنی مثبت گرفته است. (خوردی نبود که در آن خوان نباشد)، یعنی از همهٔ خوردنیها در آن سفره بود.

«بیت ۳۷۱۳»

ز جام و صراحی گشادند بند: صراحی و پیمانهٔ می براه افتاد، به می‌خواری پرداختند.

میِ ناب: شراب خالص، شراب که به آن آب اضافه نکرده باشند.

ولایت: تسلّط.

چو می در ولایت شد آتش فروز: چون می تسلّط یافت و سرها گرم شد.

«بیت ۳۷۱۵»

ابرو گشادن: شاد و خندان شدن.

ز نیروی می روی مستان گشاد: بر اثر تسلّط می شرم را کنار گذاشتند.

منش: خوی، عادت، طبیعت.

«بیت ۳۷۲۰»

فریدون: یکی از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی، فریدون از نژاد طهمورث دیوبند بود.

کی: کیان.

داد دل از رود و می ستاندن: از موسیقی و شراب به نحو کامل استفاده کردن.

«بیت ۳۷۲۱»

آتش: کنایه از می.

خون خام: کنایه از شراب قرمز.

«بیت ۳۷۲۲»

مرجان پرورده: شراب لعل فام.

«بیت ۳۷۲۳»

فروزنده گردیم چون گل به می: بوسیله می چون گل سرخ برافروخته شویم.

کوره: مجازاً به معنی آتش. (به اعتبار حال و محل).

گل: کنایه از چهره.

خوی: عرق.

«بیت ۳۷۲۴»

زمین را بجرعه معنبر کنیم: با جرعه ریزی زمین را خوشبو کنیم. جرعه ریختن بخاک رسمی بوده است که می‌خواران از پیمانه خود اندکی بر زمین می‌ریختند و دوستان را که در آن مجلس نبودند و یا دوستان از دست رفته را بیاد می‌آوردند. در ادبیات فارسی اشارت زیاد از این رسم دیده شده است. حافظ فرماید:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک　　　از آن گناه که خیری رسد بغیر چه باک

و «للارض من کاس الکرام نصیبٌ».

بسرشوی شادی گلی تر کنیم: برای شستن سر از یک نوع گِل (گل سرشوی) استفاده می‌کردند. این گِل از

بقایای موجودات بسیار کوچک دریایی درست شده است و پاک کننده و نرم کننده خوبی است. معمولاً آن را در کیسه می‌کردند و برای خوشبویی مقداری برگ گل سرخ نیز با آن همراه می‌نمودند و در حمام از آن استفاده می‌کردند. سعدی گوید:

گِلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِل ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال هم نشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

بسرشوی شادی گلی ترکنیم: بر خاک جرعه ریزی می‌کنیم، خاک تبدیل به گل می‌شود ما از آن گل سرشویی می‌کنیم و بشادی مطلوب می‌رسیم. (حالت آسایش و آرامش که از سرشویی حاصل می‌شود مورد نظر شاعر بوده است).

«بیت ۳۷۲۵»

پری وار: مانند پری، فرشته وش.

شرمناک: باحیا.

«بیت ۳۷۲۶»

زهره: ستارهٔ ناهید، اناهید، آناهیتا، بیدخت، بغدخت، ونوس.

«بیت ۳۷۲۷»

زیور عنبرین: زیور خوشبوی و سیاه، کنایه از سیاهی شب.

سر نافه مشک را باز کرد: بوی خوش و رنگ سیاه را پخش کرد. (فاعل شب است).

«بیت ۳۷۲۸»

معنی بیت: با زلف زیبا و خوشبوی زیبارویان بازی کرد.

«بیت ۳۷۲۹»

ماه و مشتری: کنایه از زیبارویان.

مشکین کمند: زلف سیاه خوشبوی دراز.

«بیت ۳۷۳۰»

جلوه ساز: جلوه سازنده، زیبایی خود را نشان دهنده.

«بیت ۳۷۳۱»

مگر: شاید. نظامی شاید را در این بیت به معنای (شایسته است) بکار برده است. در دستورهای زبان فارسی چنین موردی دیده نشد.

معنی بیت: شایسته است آتش سرخ روشن کنند و برای جلب پادشاه نعل بر آتش نهند.

توضیح: ساحران، روی نعل اورادی می‌نوشتند و آن را روی آتش می‌گذاشتند و به مشتریان می‌گفتند کسی را که می‌خواهید بسوی شما کشیده خواهد شد و بپای خود خواهد آمد.

«بیت ۳۷۳۲»

مغان: جمع مغ، زردشتیان.

بوی خوش سوختن: عود و مشک و عنبر بکار بردن. (معمولاً عود را بر آتش می‌نهادند و مشک عنبر را می‌ساییدند و می‌پراکندند).
سعدی گوید:

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند　　　عود بر آتش نهند و مشک بسایند
(گلستان سعدی)

«بیت ۳۷۳۳»

رخت سوختن: کنایه از بیهوشی و سیاه مستی. از تعلّقات رها شدن و ایهام به خرقه سوزی عارفان هم دارد.
حافظ فرماید:

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم　　　خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

«بیت ۳۷۳۴»

لهو: بازی، مشغولیت.

«بیت ۳۷۳۵»

شنگرف: ماده‌ای است سیاه رنگ امّا گرد آن سرخ رنگ است.
لاجورد: سنگی است سخت و آبی رنگ. گرد آن در نقاشی بکار می‌رود.
سمور سیه: کنایه از شب.
روباه زرد: کنایه از خورشید.
معنی: چون رنگ لاجوردی آسمان تغییر کرد و شفق صبح پیدا شد، سمور سیاه شب، روباه زرد آفتاب را بدنیا آورد.

«بیت ۳۷۳۶»

دُر آموده: با دُر زینت داده شده.

«بیت ۳۷۳۷»

خرامش: با ناز راه رفتن. (اسم مصدر از مصدر خرامیدن. در فرهنگ معین نیامده است).

«بیت ۳۷۳۸»

نو آیین: آیین نو، آیین تازه، جشن تازه.
مهر: محبّت، دوستی، خورشید، ماه هفتم هر سال شمسی، روز شانزدهم هر ماه شمسی.
مسعود سعد گوید:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان　　　مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان

و فردوسی از روز مهر چنین نام برده است:

همان اورمزد و همان روز مهر　　　بشوید به آب خرد جان و چهر

مهرگان: مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطهٔ اصلی یا مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید، از روز شانزدهم مهر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم که رام روز باشد ختم می‌شد. روز آغاز را مهرگان عامّه و روز انجام را مهرگان خاصّه می‌گفتند.

«بیت ۳۷۳۹»

بیجاده: یاقوت. کنایه از می سرخ رنگ.

بیجاده گون: بیجاده رنگ.

فشاندند بیجاده: می خوردند، باده سر کشیدند.

بر روی روز: بر روی روز مهرگان باده افشانی کردند. (نظامی جشن مهرگان را شخصیت داده است).

بر روی کسی می یا نبید خوردن: به سلامتی و به شادی کسی می خوردن.

بـه روی شـاهنشاه جـام نـبید — بـه یک دم هـمانگاه انـدر کشـید

(شاهنامهٔ فردوسی)

مـی زابـلی سـرخ در جـام زرد — تـهمتن بـروی زواره بـخورد

(شاهنامهٔ فردوسی)

«بیت ۳۷۴۰»

بیجاده گون گل: گل سوری، گل سرخ.

رنگم چو بیجاده کن: سرخ رویم گردان.

«بیت ۳۷۴۴»

دست مجلس: رسم و روش مجلس.

«بیت ۳۷۴۵»

میِ نوش: شراب گوارا.

نوشابه: اسم خاص. (بزرگ و حاکم بردع).

«بیت ۳۷۴۷»

دگر در حرم کرد نتوان شکار: ضرب المثل است. (احترامِ حرم را باید نگهداشت).

«بیت ۳۷۴۸»

نگشتند: منحرف نشدند. آزرم: حیا و شرم.

«بیت ۳۷۴۹»

خورشید: کنایه از اسکندر.

جمشید: کنایه از اسکندر.

«بیت ۳۷۵۰»

دلو: یازدهمین برج از بروج دوازده گانه (منطقة البروج).

ماهی: حوت. دوازدهمین برج از بروج دوازده گانه.

حوض آب: کنایه از سپهر، آسمان.

معنی: آفتاب از برج دلو به برج حوت رفته و حوت را تصرف کرده و بسوی حوض آب رفته یعنی در آستانه برج حمل قرار گرفته بود. (عید نوروز لحظه‌ای است که آفتاب از حوت به حمل می‌گذرد).

«بیت ۳۷۵۱»

درم: کنایه از قطعات یخ.

شخ: زمین ناهموار.
کیسه: کنایه از روی کوه و دشت.

«بیت ۳۷۵۲»

دم فرو گیر: دم فرو گیرنده، مانع تنفّس.
چشم گرگ: ظاهراً بر اثر دیدن چشم گرگ بیننده دچار وحشت می‌گردد و از ترس نفسش می‌گیرد.
گرگینه دوز: پوستین دوز.
بزرگ شدن کار: با رونق، با رواج.

«بیت ۳۷۵۳»

معنی بیت: بر اثر شدت سرما گوزن و گور ترس را کنار گذاشته و به پهلوی شیران خزیده و از موی و گرمای بدن شیر گرم می‌شدند.

«بیت ۳۷۵۴»

کباب تر: کنایه از سیاه شدن گوشت بر اثر سوز سرما و یخ زدگی.
نمک ریخته آب را بر جگر: بر جگر آب نمک ریخته شده بود. (ذرّات برف را به نمک تشبیه کرده است).
معنی بیت: آهوی نر بر اثر شدت سرما تلف شده بود سرما از ران آن کباب سوخته فراهم کرده بود. آب از این حادثه غمگین و ناراحت بود گویی بر جگرش نمک ریخته بودند و جگرش می‌سوخت.

«بیت ۳۷۵۵»

کافور بار: کافور بارنده، برف ریز.
سمن: گلی است سفید.
دستهای چنار: برگهای پنجه شکل چنار. (برف روی آنها نشسته و سفید بود).
و ممکن است شاخه‌های چنار را اراده کرده باشد زیرا برگها در زمستان می‌ریزد.

«بیت ۳۷۵۶»

سر غنچه تیز کردن: شکفتن.

«بیت ۳۷۵۷»

درخت گل از باد حامله شده و شکمش پر از شکوفه‌ها و برگها بود.

«بیت ۳۷۵۸»

آبگیر هنوز یخ زده بود که سبزه‌ها ایّام شیرخوارگی را شروع کرده بودند.

«بیت ۳۷۵۹»

دهل بلبلان را باد صبا دریده بود و از صدا انداخته. گل هم از نامحرمان روی پوشانیده بود یعنی هنوز سر نزده بود.

«بیت ۳۷۶۰»

بلبله: ابریق می، کوزهٔ شراب.
کبک دری: کبک کوهستان و دره. نوعی از کبک که جثه‌اش سه برابر کبک معمولی است و زیبایی پرهای کبک را ندارد و رنگ آن خاکستری خالدار است و در ترکی به آن (چیل ککلیک) می‌گویند.

«بیت ۳۷۶۱»

خوی: عرق.

«بیت ۳۷۶۴»

گلستان: کنایه از کانون آتش.

«بیت ۳۷۶۵»

زر بدست: زر بخشنده، با سخاوت، پراکنده شدن جرقه‌ها را به زرافشانی تشبیه کرده است.

خار زردشتی: خارِ وجود زردشتی (حاشیهٔ شرح وحید).

«بیت ۳۷۶۷»

شوشهٔ مشک سنج: کنایه از زغال و دود.

چاه گنج: کنایه از آتش.

«بیت ۳۷۶۸»

بی رحمتی: بی رحمی.

پیر مجوس: موبد آتش پرست.

سواد حبش: کنایه از زغال.

روس: کنایه از آتش. (به اعتبار آنکه مردم روسیه سرخ روی هستند به آتش تشبیه شده‌اند).

«بیت ۳۷۶۹»

جوزن: فال گیر، جادوگر.

دانه‌های جو را به زعفران آلوده می‌کردند و بر کسی که می‌خواستند به اختیار خود درآورند آن دانه‌ها را می‌زدند. اینجا مقصود جرقه‌های آتش است.

«بیت ۳۷۷۰»

مغ: روحانی زردشتی.

ارغوان: کنایه از آتش.

بنفشه: کنایه از دود.

«بیت ۳۷۷۱»

سیاه: یک نفر سیاه پوست.

مشک: کنایه از زغال.

بَدَل کردن: عوض کردن، مبادله.

شوشه: شمش.

زر خشک: زرّ ناب.

«بیت ۳۷۷۲»

خون: کنایه از آتش.

آبنوس: کنایه از زغال (نوعی چوب برنگ تیره).

طبرخون: عنّاب.

«بیت ۳۷۷۳»

چین: کشور چین و ترکستان و تبت. و اینجا مراد مشرق زمین است که محل طلوع خورشید می‌دانستند.
سقلاب: کشور اسلاو، کشور چک‌ها و اسلاوها و یوگسلاوی که مردمان آن سرخ گونه به حساب می‌آمدند.
سمور: جانوری است گوشتخوار و دارای رنگ خاکستری تیره.
برطاس: شهری بزرگ پیوسته به خزران کنار نهر اِتِل (ولگا). پوست روباه آنجا معروف است و رنگ موی روباه آنجا به سرخی می‌زند.
معنی بیت: سرخ رویی به سرزمین چین (خاستگاه خورشید = مجمر) رفته و بر روی پوست روباه سرخ پوست سمور عرضه کرده است.

«بیت ۳۷۷۴»

بلال: ابن رباح حبشی، مؤذّن و خازن از یاران خاص و صمیمی پیغمبر اکرم (ص).
روم: کنایه از مجمر و کانون آتش. (در ادبیات نشانگر سفید و سفیدی است).
صلا دادن: به مهمانی خواندن.
معنی: صدای جرقه‌های آتش و صدای سوختن زغال را به صدای اذان بلال حبشی تشبیه کرده. زغال سیه فام صدای دلنواز سر داده بود، او در حبشه بود و مردم را در روم به مهمانی دعوت می‌کرد.

«بیت ۳۷۷۵»

زنگیِ قیرگون: کنایه از زغال.
زهره: کنایه از زرد آب که در موقع سوختن شاخه‌های تر از نوک آنها می‌چکد.
باباطاهر گوید:

دلم از دست خــوبان کــیج ویــجه	مــژه بــر هــم زنــم خــونابه ریــجه
دلِ عــاشق مــثال چــوب تــر بــی	ســری سوجه سری خــونابه ریــجه

خون: کنایه از آتش سرخ.

«بیت ۳۷۷۶»

دبیر: منقل آتش را در نظر گرفته است.
قلم: کنایه از دودی است که از زغال متصاعد می‌شود. قلم.
قلمهای مشکین: کنایه از زغال سیاه.

«بیت ۳۷۷۷»

جوانمرد اطلس فروش: کنایه از بساط آتش.
درع پوش: زره پوش.
نظامی می‌خواهد بگوید برای نگهداری آتش برای مدت یک شبانه روز آن را با خاکستر می‌پوشانند.
پیرزن: مراد آتش وارفته و خاکستر شده.

«بیت ۳۷۷۸»

پلاس: بافتهٔ سیاه رنگ و خشن که از موی بز می‌بافند و برای چادر از آن استفاده می‌کنند.
اطلس: کنایه از آتش سرخ.

«بیت ۳۷۷۹»

اکسیرگر: کیمیاگر.

آهن: کنایه از زغال سیاه.

زر: کنایه از آهن تافته.

«بیت ۳۷۸۰»

شراره: جرقهٔ آتش.

اکسیر: کیمیا.

بدامن: دامن دامن، مقدار بسیار زیاد.

«بیت ۳۷۸۱»

شعر (به فتح اول): موی.

نیلوفری: کبود رنگ.

شعر نیلوفری: موی کبود رنگ. کنایه از دود.

«بیت ۳۷۸۲»

سفال: کنایه از آتشدان.

ریحان: گیاهی است خوش بو، دارای گلهای سرخ و بنفش و اسپرغم.

به ریحانی از بیشه‌ها خاسته: ریحان در مصراع اوّل را شرح می‌دهد و می‌گوید آن ریحان ریحانی بود که از بیشه‌ها بدست می‌آید، یعنی چوب و شاخه درختان بود و ریحان خوردنی که از دستهٔ سبزیجات است نبود.

«بیت ۳۷۸۳»

گل باغ جمشید: کنایه از آتش.

کلیچه پز: کلیچه پزنده، کلیچه یا کلوچه نانی است گرد و زرد رنگ.

«بیت ۳۷۸۴»

فروزنده: روشن کننده، (در معنی مجازی به معنی آشکار کننده).

گوهر نیک و بد: جواهر و سنگهای قیمتی در آتش نمی‌سوزند و بدین سبب آتش گوهرهای بد و خوب را نشان می‌دهد.

مغ: فردی از قبیلهٔ مغان، موبد.

هیربد: معلّم، موبدِ موبدان.

«بیت ۳۷۸۵»

خار بن: درخت خار، بوتهٔ خار.

بدیدار: به صورت ظاهر. گوهر: نژاد.

بگوهر کهن: اشاره است که به عنصر چهارم (خاک و آب و باد و آتش).

«بیت ۳۷۸۶»

ترنّم سرا: آواز خوان، مطرب.

تهی مایگان: بی چیزان، مستمندان.

پیام آور: سفیر، خبر دهنده.

دیگ: خوراک. (مجاز به اعتبار حال و محل).

معنی: شاخه‌ها هنگام سوختن گاهی صدایی شبیه به سوت زدن ایجاد می‌کنند و آن بر اثر گرم شدن هوای داخل چوب است که بر اثر حرارت بر حجم آن افزوده شده و با شدت به بیرون رانده می‌شود. در آذربایجان شرقی این صدا را به ارزانی اجناس و خواروبار تعبیر می‌کنند و اشخاص کم درآمد به امید آنکه ارزانی خواهد شد خوشحال می‌شوند.

مصراع دوم: در خانه‌ای که آتش روشن شود دودی از آن بالا می‌رود همین دود پیام آور این است که دیگ غذا را بر روی اجاق قرار داده‌اند و مشغول پختن هستند.

سعدی از این تصویر نظامی متأثر شده و گفته است:

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه　　کانچه بر روزن او می‌گذرد دودِ دل است

(گلستان، باب هشتم)

«بیت ۳۷۸۷»

ترنگاترنگ: صدای جرقه‌های آتش.

زند: تفسیر اوستا که در دورهٔ ساسانیان بزبان پهلوی نوشته شد.

«بیت ۳۷۸۸»

زندگی: حیات بخشی.

زند سوز: سوزانندهٔ کتاب زند.

«بیت ۳۷۸۹»

دراج و تذرو: از مرغانی هستند که گوشت لذیذ دارند.

«بیت ۳۷۹۰»

بُسدّ: مرجان (شعله آتش را به چنار بسدّین تشبیه کرده است).

کبک نالنده: کبکی در سیخ کشیده شده و صدای پختن آن بگوش می‌رسد. کبک کبابی را به فاختهٔ که بالای چنار می‌نشیند و آواز می‌خواند تشبیه کرده است.

«بیت ۳۷۹۱»

پای بط: برگ چنار به پای بط تشبیه شده است.

پای بط بر سر آوردن: یعنی وارونه نگاهداشتن مرغابی. (پاها بر هوا و سر بر زمین).

بر و سینه بط: بربط را که نوعی از وسیلهٔ سازندگی و نوازندگی است اراده کرده است.

معنی: اگر چنار، بط را وارونه و آویزان نگه دارد. بربط آهنگ و نالهٔ زیر و زار می‌زند. ایهام به کباب کردن مرغابی بر روی آتش و چکیدن روغن از سینه او بر آتش نیز دارد.

«بیت ۳۷۹۲»

در خور آبگیر: شایستهٔ استخر.

«بیت ۳۷۹۳»

ستا زن: سه تار زن، (سه تار از آلات موسیقی است).

«بیت ۳۷۹۵»

ز خون در: متمم میان دو حرف اضافه.

نمک یافته: خوش نمک و لذیذ.

نمک را ز حسرت.....: نمک در برابر جگرهای لذیذ و با نمک، خود را دست کم می‌دید و جگر تافته بود.

«بیت ۳۷۹۶»

شکربوزه: نوعی شیرینی.

با نوک دندان به راز بودن: حالت تُرد بودن را نشان می‌دهد.

شکرخواره: شیرینی دوست.

دندان دراز کردن: به طمع انداختن.

«بیت ۳۷۹۷»

افزار: داروهای خوشبو که در غذا ریزند نظیر دارچین، زردچوبه، زعفران.

«بیت ۳۷۹۸»

ابا: غذا، آش.

ریچال: خوردنی که چند چیز درهم آمیزند و فراهم کنند. از قبیل مرّباجات.

«بیت ۳۷۹۹»

مغنّی: مطرب، آوازخوان.

زهره: ستاره زهره، الههٔ شادی و طرب و موسیقی، ناهید، اناهید، آناهیتا، بیدخت، بغدخت.

صراحی: ظرف شراب.

درفشنده: درخشنده.

مشتری: ستارهٔ مشتری، برجیس، اورمزد.

«بیت ۳۸۰۰»

گلگون گلاب: شراب سرخ.

دردسر نشاندن: رفع کردن دردسر.

از جهان: از مردم جهان. (مجاز به اعتبار حال و محل).

توضیح: در پزشکی قدیم گلاب برای رفع سردرد بکار می‌رفت.

خاقانی گوید:

از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر   از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان

«بیت ۳۸۰۱»

ساز آهنگها: روش آهنگها.

ساز: آلتی است در موسیقی.

«بیت ۳۸۰۲»

همه پخته بودند: همه مست بودند.

بادهٔ خام: نوعی از باده، سخت مست کننده.

تـهمتن بـدو گـفت جـام آوریـد مـی پـخته گـر نـیست خـام آوریـد

(فـردوسـی)

«بیت ۳۸۰۳»

روان آب در چنگ: سرودی چون آب در چنگ روان بود.

چنگی در آب: چنگ زن عرق کرده بود.

«بیت ۳۸۰۴»

بتی تنگ چشم: زیباروی چینی.

«بیت ۳۸۰۶»

مشتری پیکران: زیبارویان.

رطل گران: پیمانهٔ بزرگ.

کشیدند: نوشیدند.

«بیت ۳۸۰۷»

نوشتن: (به فتح اول): پیمودن.

«بیت ۳۸۰۸»

رقیبان گنج: نگهبانان گنج.

کشیدن: حمل کردن.

پای رنج: زری که به شاعران و مطربان دهند.

«بیت ۳۸۰۹»

سیفور: نوعی پارچه گران قیمت.

اطلس: نوعی جامهٔ گران قیمت.

«بیت ۳۸۱۰»

کنیزان رومی: دختران رومی.

غلامان خرد: پسران کم سن و سال.

بی آتش: بدون تندی و خشم.

آب بردن: شهوت نشاندن.

«بیت ۳۸۱۳»

زمرد نگین: نگین زمرّد.

بی وزن و سنگ: بی اندازه، بسیار زیاد.

«بیت ۳۸۱۴»

برآموده: زینت داده شده.

«بیت ۳۸۱۵»

مکلّل: زینت داده شده.

کافور: ماده‌ای است معطّر.

«بیت ۳۸۱۶»

عماری: کجاوه، هودج.

هرّای زر: گلوله هایی طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند.

عماری کش: آنکه عماری را راه برد.

«بیت ۳۸۱۷»

زیورکشان: حمل کنندگان زیور.

«بیت ۳۸۱۸»

تشریف: خلوت.

«بیت ۳۸۲۰»

بردنی: لایق و درخور بردن.

«بیت ۳۸۲۳»

گوهر گرای: گوهر گیرنده، دریافت کنندهٔ گوهر.

«بیت ۳۸۲۴»

شیر شنگرف گون: شراب سرخ.

سیماب: جیوه، کنایه از رنگهای پریده، چهره‌های رنگ پریده.

«بیت ۳۸۲۵»

سیماب گون: سیماب مانند. (لرزان و رنگ پریده).

بشنگرف خون: با خونی شنگرف مانند، ناخن رنگ کرده‌ام. (یعنی شادی راه انداخته‌ام).

«بیت ۳۸۲۶»

صبح خیز: بیدار.

گنج ریز: گوهر بار، زر ریز.

«بیت ۳۸۲۷»

زر زیر دستان درآرم بسنگ: طلا و سیم زیردستان را در خاک دفن کنم.

سعدی گوید:

زر از بهر خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه زر

(بوستان، باب دوم)

توضیح: نظامی این بیت را برای وحدت عمل آورده است زیرا او می‌خواهد در جایی ذخیره‌های طلا و نقره و جواهرات بزرگان و افراد لشگر را در جایی خاک کند و هر کس برای دفینه خود نشانه هایی در نزد خود داشته باشد تا به راحت بتوانند بسیر و سیاحت دنیا بپردازند. پس از دیدن بقیه سطح زمین که تا حال ندیده‌اند و بدست آوردن پیروزیهای دیگر دوباره به جایگاه دفاین بازگردند و آنها را از خاک درآورده و به همراه خود به سرزمین و زادگاه اسکندر ببرند.

«بیت ۳۸۲۸»

دارای دین: کنایه از اسکندر.

«بیت ۳۸۳۱»

علاقه به داشتن زر سبب می‌شود که تهیدست با دلگرمی و قدرت و توانمندی کار بکند.

«بیت ۳۸۳۲»

معنی: علاقه به داشتن زر قویتر از داشتن زر است، بنابراین هر قدر شخص درویش باشد به همان نسبت توانگر محسوب می‌شود.

«بیت ۳۸۳۳»

معنی بیت: جهان واقعی را درویش دارد. هم برای خودش خوش است و هم برای خویشانش. زیرا او در فکر ثروت اندوزی نیست بنابراین به مال اندوزی حرص نمی‌ورزد و در زندگی بدیگران و خویشان هم میدان می‌دهد.

«بیت ۳۸۳۶»

گزارنده: گزارش کننده، روایت کننده.

عقد گوهر فشان: داستان اسکندر.

گوهر زرفشان: کنایه از اسکندر.

«بیت ۳۸۳۷»

سالار جمشید هوش: کنایه از اسکندر.

ریحان: سبزیهای معطّر.

ریحانی: یک نوع شراب بوده است.

«بیت ۳۸۴۱»

گرامی کنان: در حال بزرگداشت، باکمال عزت و احترام.

«بیت ۳۸۴۴»

نفس برآوردن: کنایه از سخن گفتن.

«بیت ۳۸۴۶»

بسیج: قصد، عزم.

چرخ: سپهر. عنان پیچ دادن: عنان برگرداندن.

«بیت ۳۸۴۸»

نشست آوردن: اتراق کردن، اقامت، توقّف کردن.

«بیت ۳۸۴۹»

سنجابیان: نام طایفه‌ای بوده است.

سقلابیان: مردمان اسلاو (چک و اسلاو).

دست پیچی کردن: قدرت نمایی کردن.

سکّه: سنبهٔ فولادی که با آن درم و دینار می‌زدند و به مرور زمان سکّه که اسم آلت بود به دینار و درم نیز (مجازاً) اطلاق شد.

سکّه بر سیم زدن: از نقره درم زدن.

«بیت ۳۸۵۱»

که آهن بر آهن شود کارگر: ضرب المثل است.

«بیت ۳۸۵۲»

خرامش: (اسم مصدر از خرامیدن): آرام حرکت کردن.

کوچ گاه: محل کوچ.

«بیت ۳۸۵۴»

دریای خزران: دریای خزر، بحر خزر.

«بیت ۳۸۵۵»

موکب: ملتزمین رکاب، گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند.

«بیت ۳۸۵۹»

کجا او نهد پای ما سر نهیم: هر جا که می‌خواهد برود ما اطاعت می‌کنیم. ابهام دارد به اینکه هر آنچه پای او می‌داند برابر است با دانش سر ما.

«بیت ۳۸۶۲»

خدمت نگذاشتن: ترک خدمت نکردن.

«بیت ۳۸۶۳»

نوازشگری: نواخت.

«بیت ۳۸۶۴»

گشاد از خزینه در بستگی: درِ بستهٔ خزینه را گشاد.

«بیت ۳۸۶۷»

که لختی ز چشم بد اندیشه کرد: از رسیدن آفت و چشم بد اندکی ترسید.

اندیشه کردن: ترسیدن.

«بیت ۳۸۷۰»

گلین گوی: گوی گلین، کرهٔ زمین.

در چنبر آوردن: تصرف کردن، در اختیار آوردن.

«بیت ۳۸۷۱»

میل و منزل شناس شدن: فاصله‌ها و توقف گاهها را شناختن.

قیاس: اندازه، سنجش.

«بیت ۳۸۷۵»

بیمگاه: جای ترس.

«بیت ۳۸۷۷»

روزی دشمنان: قسمت و نصیب دشمنان.

«بیت ۳۸۷۹»

سیران: کنایه از ثروتمندان.

کوشیدن: جنگ کردن.

«بیت ۳۸۸۰»

ناسیر: بی چیز، بینوا، محتاج.

دو دستی تیغ زدن: بقوّت جنگیدن.

بوی: امید، آرزو.

رنگ: سرمایهٔ قلیل.

«بیت ۳۸۸۱»

الهی پناه: بخدا گریزنده. (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۳۸۸۲»

انجمن شای: انجمن شاینده، لایق مجلس.

انجم شناس: منجم.

صاحب قیاس: صاحب حدس و مقایسه.

«بیت ۳۸۸۳»

بلیناس: نام دانشمندی است معاصر اسکندر. در فرهنگها دو نفر دانشمند بدین نام ذکر شده است امّا دورهٔ حیات آنها با دوران حیات اسکندر هم آهنگی و تطابق ندارد.

«بیت ۳۸۸۴»

معنی: از بلیناس چارهٔ کار را می‌خواست و خودش به چاره کردن قیام می‌کرد.

«بیت ۳۸۸۵»

کارسنج: صاحب قیاس، کنایه از بلیناس.

«بیت ۳۸۸۸»

طلسم: اینجا به معنی نشانه و رمز.

«بیت ۳۸۸۹»

تیره چاه: جای دفینه.

نور: کنایه از سیم و زر.

«بیت ۳۸۹۰»

نمودار: نشانه، رمز.

«بیت ۳۸۹۳»

در این بیت داستان «زرِ زیردستان درآرم به سنگ» را بیان کرده و در بیت ۳۸۲۷ وحدت عمل را بکار بسته است و پیش از وقوع کار اشاره گونه‌ای به آن کرده است.

یونانیان در آثار خود به وحدت عمل در داستانها اشاره کرده‌اند. ارسطو در کتاب فن شعر از آن سخن گفته است. از نویسندگان و شعرای زبان فارسی بعضی که با ترجمه آثار دانشمندان یونان آشنایی داشتند در آثارشان آنرا رعایت کرده‌اند، از آن جمله فردوسی در آغاز داستان رستم و سهراب گوید:

اگـــر تـــندبادی درآیـد ز کـنج　　　بـــخاک افکـند نـارسیده تـرنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز مرگ این همه داد و فریاد چیست
(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۲، ص ۱۶۹)

و به کشته شدن سهراب جوان (نارسیده ترنج) اشاره کرده است.
و در اوایل داستان رستم و اسفندیار گوید:

نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۶، ص ۲۱۷)

هنوز جنگی نپیوسته و اسفندیار زنده است امّا فردوسی وحدت عمل را بکار گرفته و از مرگ او خبر داده است

«بیت ۳۸۹۵»

برانگیختن: بلند ساختن، کنده کاری کردن.
تمثال: نگار، تصویر.

«بیت ۳۸۹۶»

آموزگار: راهنما.

«بیت ۳۸۹۷»

هنجار: راه. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).
فرو ماندن: بجای گذاشتن.

«بیت ۳۸۹۹»

گنج پیدا: ثروت آشکار، کنایه از غارتهای جنگی.

«بیت ۳۹۰۰»

پای از شغل جهان کشیدن: به استراحت پرداختن.

«بیت ۳۹۰۱»

دیر: معبد.
برافروختن: بنا کردن.
جمهور: گروه. به جمهور: به اتفاق اکثریّت.

«بیت ۳۹۰۴»

دیرینه سال: قدیم، کهنه.

«بیت ۳۹۰۵»

صنم خانه: بتخانه.

«بیت ۳۹۰۷»

پارنج: حق القدم، پای مزد.

«بیت ۳۹۰۹»

ناز: آسایش.

«بیت ۳۹۱۰»

خوناب خم: شراب سرخ.

«بیت ۳۹۱۱»

حلقه: گروه مردم. (ایهام به حلقهٔ در با توجه به معنای مصراع اوّل نیز دارد).

لاف زدن: ادعا کردن.

غلامی: چاکری.

«بیت ۳۹۱۳»

درّاعه: جامهٔ دراز که شیوخ و زاهدان پوشند، جبّه.

درع: زره.

«بیت ۳۹۱۴»

نیکو سرانجام: عاقبت بخیر.

«بیت ۳۹۱۶»

یکی جامه در.....: ضرب المثل است. (در آذربایجان شرقی بر زبان مردم روان است).

«بیت ۳۹۱۷»

ناک: مشک و عنبر مغشوش.

معنی: مشک را در جامه حریر سیاه نگه می‌دارند. خاصیت حریر سیاه آن است که از پراکنده شدن بوی مشک جلوگیری می‌کند. ندیده‌ای که فروشندهٔ مشک مغشوش برای باوراندن مشتری پوشش و کیسه مشک را از حریر سیاه انتخاب می‌کند. زیرا مردم مشک خوب را در جامهٔ حریر مشکی دیده‌اند.

در خسرو و شیرین گوید:

گرفته در حریرش دایه چون مشک چو مروارید تر در پنبهٔ خشک

(بیت ۵۹۶)

«بیت ۳۹۱۸»

گزارنده: گوینده، روایت کننده.

نو آیین خیال: کنایه از اسکندرنامه.

«بیت ۳۹۲۱»

کشور خدا: پادشاه.

افتادگان: بینوایان، زاهدان.

همّت: توجّه قلب و قصد اوست به جمیع قوای روحانیّه بجانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری.

«بیت ۳۹۲۴»

که فیروزه را فرق کردی ز سنگ: ضرب المثل است. برای نشاندن قوهٔ تشخیص و تمیز خوب و بد.

«بیت ۳۹۲۶»

نمودند: نشان دادند، گفتند.

آموزگار: راهنما.

«بیت ۳۹۳۰»

چو همّت سلاح.....: در حالیکه همت بهترین سلاح در جنگ است، اجازه بده همهٔ سلاحهای خود را خرد کنیم و بشکنیم، بعد از این در جنگها از همت مردان گوشه نشین یاری بگیریم و پیروز شویم.

«بیت ۳۹۳۲»

داوری: قضاوت.

«بیت ۳۹۳۳»

بدیهه: بدون اندیشیدن سخن گفتن.

«بیت ۳۹۳۶»

دربند: مشهور به باب الابواب. جغرافیون عرب به شهر دربند که در دامنهٔ جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر واقع است این لقب را داده‌اند. آب دریا به دیوار آن می‌رسید و در وسط آن لنگرگاه کشتیها بود در دو طرف ساحل دو دیوار برآورده و در مدخل آن زنجیری کشیده بودند تا مانع ورود و خروج کشتیها شود مگر با اجازه

«بیت ۳۹۳۷»

دز: دژ، قلعه.

«بیت ۳۹۴۱»

نوبتگه: خیمه بزرگ که نگهبانان در آن باشند.

«بیت ۳۹۴۲»

اگر خواندشان: هر چند آنان را دعوت کرد.

داور دورگیر: کنایه از اسکندر.

«بیت ۳۹۴۳»

دفتر داوری درنوشتن: از در صلح آمدن و طومار جنگ را پیچیدن، ترک جنگ کردن.

«بیت ۳۹۴۶»

خرسنگ: سنگ بزرگ نتراشیده و ناهموار.

غضبان (به فتح اول): منجنیق.

«بیت ۳۹۴۷»

شغب: شور و غوغا.

«بیت ۳۹۴۸»

پرتاب: تیررس.

ناوک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ـ که مانند ناوی باریک بود ـ گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود. حافظ گوید:

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم، لیکن ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

بال افکندن: پر ریختن، عاجز آمدن.

آنجا که عقاب پر بریزد از پشّهٔ لاغری چه خیزد

دوال: تسمه، رشتهٔ کمند.

«بیت ۳۹۴۹»

عروسک: منجنیقی کوچک که آن را در زمان جنگ بکار می‌بردند و بدان از قلعه آتش و خاکستر بـجانب دشمن می‌انداختند.

دیو: موجود وهمی، غول.

شموس (به فتح اول): سرکش، توسن.

قلعهٔ چون عروس: قلعهٔ بکر، قلعهٔ دست نیافتنی.

«بیت ۳۹۵۰»

عراده: آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق که در جنگهای قدیم برای پرتاب سنگ بکار می‌بردند.

منجنیق: مکانیک. آلتی که با آن سنگهای بزرگ می‌انداختند.

«بیت ۳۹۵۱»

جوز بر گنبد انداختن: ضرب المثل است. برای تصور کار بی نتیجه مثل زنند. (گنبد کروی شکل است و جوز هم گرد است و بر روی گنبد قرار نگیرد).

«بیت ۳۹۵۲»

ابرو گشادن: تبسّم کردن، خوشحالی کردن.

«بیت ۳۹۵۴»

نماز بردن: سجده کردن، احترام کردن.

«بیت ۳۹۵۷»

مهر و میغ: خورشید و ابر.

«بیت ۳۹۵۸»

دیو: شیطان.

چاره: حیله.

دیوخانه: دیولاخ، جای دیو.

«بیت ۳۹۵۹»

ساییم سنگ: سنگ را زیر سم اسبان بساییم و از کوه بالا برویم.

«بیت ۳۹۶۱»

چو در سرمه زد چشم خورشید میل: سرمه را با میل به چشم و پلکهای چشم می‌زدند و حاشیهٔ پلکها و مژه‌ها سیاه می‌شد. اینجا کنایه از تاریک شدن چشمهٔ خورشید یعنی غروب آفتاب است.

فرو رفت گوهر بدریای نیل: خورشید در دریا فرو رفت. به عقیدهٔ قدما خورشید در دریا غروب می‌کند و فرو می‌رود و بعد از شست و شو روز دیگر از مشرق طلوع می‌کند.

دریای نیل: دریای کبود رنگ.

نوبهار: نام معبد بودایی در بلخ.

«بیت ۳۹۶۳»

حلقه گشتن: گرد آمدن، جمع شدن.

«بیت ۳۹۶۴»

گوشه داران: گوشه گیران، عارفان گوشه نشین، عابدان.

بر ماتم آرزوها گریستن: امیال و هوسها را ترک کردن.

«بیت ۳۹۶۵»

پرستشگر: عابد.

«بیت ۳۹۶۷»

عنان تاب: عنان تابنده، روی گردان.

«بیت ۳۹۶۹»

از شب: بسبب شب.

بداندیش: دشمن.

وشاق: غلام.

«بیت ۳۹۷۱»

پرستنده: عابد.

«بیت ۳۹۷۲»

فرشته وش: فرشته مانند.

برآورده اقبال را سر ز خواب: با بخت بیدار.

جهاندیده: پیر.

جهانداری: پادشاهی.

نور: فرّ و شکوه.

«بیت ۳۹۷۳»

بهی پیکر: خوش اندام.

«بیت ۳۹۸۱»

ریاضت: گوشه نشینی توأم با عبادت و کفّ نفس.

«بیت ۳۹۸۳»

تومندتر: فربه‌تر، سلامت‌تر.

«بیت ۳۹۸۶»

سختن: سنجیدن.

«بیت ۳۹۸۷»

شمار بریدن: روی کسی حساب نکردن.

«بیت ۳۹۸۸»

بسیج: قصد، آهنگ.

«بیت ۳۹۸۹»

قوت: غذا، روزی.

«بیت ۳۹۹۰»

سرآینده: بزرگ و صاحب نام.

«بیت ۳۹۹۲»

درِ غار: آستانهٔ غار.

یکی پاس شه راکم از هندویی: برای احترام و نگهبانی پادشاه کم از هندویی هستم.

«بیت ۳۹۹۳»

بُد مرا ناگزیر: من ناچار بودم.

«بیت ۳۹۹۴»

هردوان: هر دو.

«بیت ۳۹۹۹»

سفت: دوش، کتف. اینجا به معنی قلّهٔ کوه آمده است.

«بیت ۴۰۰۳»

توشه: آذوقه، زاد راه. اینجا به معنی امنیّت آمده است.

«بیت ۴۰۰۶»

کوههٔ منجنیق: سنگ منجنیق، با توجه به مصراع دوم به معنای موج آمده است.

«بیت ۴۰۱۳»

قلعه گاه: عمارت قلعه، ساختمان قلعه، زمین قلعه.

دز سنگ بست: قلعه‌ای که از سنگ ساخته شده.

«بیت ۴۰۱۶»

ذرّه: کنایه از سنگ منجنیق.

آفتاب: کنایه از قلعه (مصراع دوم ضرب المثل است).

«بیت ۴۰۱۷»

از در دیگر: از باب دیگر، از جای دیگر.

«بیت ۴۰۱۹»

لشکرکش: لشکر کشنده، فرمانده لشکر.

«بیت ۴۰۲۱»

الماس رنگ: الماس گون، برنده. جو سنگ: سنگی باندازهٔ یک دانه جو.

«بیت ۴۰۲۲»

منظرش: نظرگاهش، مورد توجّهش، مقصودش.

«بیت ۴۰۲۴»

عذر آوری: عذرخواهی.

«بیت ۴۰۲۸»

که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت: اشاره است به (السلطان ظلّ اللّه). پادشاهان برای تحکیم موقعیّت خویش این

عبارت را به زبانها افکندند.

«بیت ۴۰۳۱»

اقطاع: بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگانی گذراند.

اوج سای: آسمای سای، بلند.

عمارتگری کردن: آباد کردن، تعمیر کردن.

«بیت ۴۰۳۵»

قفچاق: قبچاق، قپچاق. دشت و ناحیه‌ای در شمال بحر خزر. تاتارستان، که طایفهٔ ترکان منسوب بدان را قبچاقی گویند.

«بیت ۴۰۳۶»

برینش: قطع، اینجا به معنی غارت آمده است.

«بیت ۴۰۳۷»

نان تنگی: قحط غلاء. گرانی و نایابی ارزاق.

«بیت ۴۰۳۸»

هیچ بخشایشی: یک ترحمّی.

«بیت ۴۰۳۹»

پاسگه: پاسگاه. محل دیده بانان و پاسبانان. رخنه: خرابی.

سنگ بست: سنگ بسته شده، محکم.

«بیت ۴۰۴۰»

خزران: سرزمین قوم خزر در حاشیهٔ بحر خزر.

خزرانی: یک نفر از مردم خزران، منسوب به خزران.

«بیت ۴۰۴۲»

کلس (به کسر اوّل): آهک زنده.

قِنّب: (به کسر اول و فتح و تشدید دوم): کنف.

معنی: با آهک آمیخته با کنف و خاره سنگها سدّی ایجاد کنند. برای استحکام کنف را با آهک آمیخته می‌کنند و برای گرفتن درزها و یا پوشش دیوارها و یا بهم پیوستن سنگها بکار می‌برند. در چین هنوز معمول است و شخصاً مشاهده کرده‌ام.

«بیت ۴۰۴۳»

احکام کار: محکم کار، ورزیده.

«بیت ۴۰۴۶»

زخمه: مضراب. در اینجا به معنی آلت کوبیدن به طبل و دهل آمده است.

کاسه: کوس، طبل.

زخم: ضربت.

کوس: طبل بزرگ.

خدنگ: چوبی است بسیار سخت و سفید رنگ.

آبنوس: چوبی است سخت و سیاه.

معنی: از شدت صدای طبل و کوس درختان سپید خدنگ، سیاه شدند و به رنگ آبنوس درآمدند (اغراق). (تأثیر امواج صدا در گیاهان؟!)

«بیت ۴۰۴۷»

بارگه سوی صحرا کشیدن: به راهی که به صحرا می‌رفت بارگاه زد. پادشاهان وقتی می‌خواستند جایی بروند پیش از حرکت بارگاهی در آن راه می‌زدند تا سپاهیان و همراهان آگاه شوند.

عنان راه را دادن: راه افتادن.

منزل بریدن: پیمودن، طی کردن.

«بیت ۴۰۴۸»

سیارهٔ چرخ: خورشید.

شبدیز: اسب.

برج: اصطلاح نجومی است و یک دوازدهم منطقة البروج راگویند و ظاهراً خورشید در مدت یکسال همه آن را طی می‌کند.

دوازده برج منطقة عبارت است از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

«بیت ۴۰۴۹»

حلقهٔ عنبری: حلقهٔ سیاه و خوشبوی.

سمن ریخت: سفیدی زد.

طاق نیلوفری: سپهر، آسمان.

سمن ریخت بر طاق نیلوفری: صبح شد، صبح دمید.

«بیت ۴۰۵۱»

رقیبان: نگهبانان.

شب افسانه: افسانهٔ شب، افسانه‌ای که در شب نقل کنند.

سریر: تخت سریر، نام جایی بوده است.

جام: جام جهان بین.

«بیت ۴۰۵۷»

رخت پرداختن: کنایه از مرگ.

گورخانه: قبر، ستودان.

«بیت ۴۰۶۰»

گاه: تخت.

«بیت ۴۰۶۲»

فرخ آیین: مبارک.

«بیت ۴۰۶۳»

اگر آشکارا بدی گر نهان: چه آشکار و چه پنهان، یا آشکار و یا پنهان.

«بیت ۴۰۷۰»

کافور: مادهٔ گیاهی خوشبوی و سفید رنگ.

افصا(اقصی): دورتر. زنگ: کشور حبشه.

«بیت ۴۰۷۴»

بعزلت کمر بسته باد خزان: باد خزان گوشه گرفته بود، یعنی از باد خزان خبری نبود.

«بیت ۴۰۷۵»

زرین چراغ: آفتاب.

«بیت ۴۰۷۷»

تخت رونده: مهد.

«بیت ۴۰۷۸»

سفت سپهر: دوش سپهر.

چهر برافروختن: شادان شدن.

«بیت ۴۰۷۹»

خرام: خرامیدن، به آرامی حرکت کردن.

«بیت ۴۰۸۱»

سریری: پادشاه ناحیهٔ سریر.

«بیت ۴۰۸۳»

راستان: خداپرستان.

«بیت ۴۰۸۶»

دو منزل: ۷۲ کیلومتر، هر ۳۶ کیلومتر را یک منزل می‌گفتند زیرا انسان در هر روز این مقدار را می‌پیمود و شب را درنگ می‌کرد.

«بیت ۴۰۸۷»

نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

موینه: آنچه از موی بافته و ساخته شده، پوستین.

«بیت ۴۰۸۹»

سمور: جانوری که پوستش قیمتی است.

سرخ تیغ: سرخ موی.

قاقم: جانوری است که پوستش گران قیمت است.

قندز: جانوری است که پوستش گران قیمت است.

«بیت ۴۰۹۰»

وشق نیفه: پوست زیر شکم سیاهگوش.

«بیت ۴۰۹۲»

وشاق: غلام بچه.

زود خیز: چابک.

«بیت ۴۰۹۴»

استادکار: کارفرما، دبیر.

«بیت ۴۰۹۶»

بشرط نشاندن: پادشاهان بعضی از بزرگان را اجازه نشستن می‌دادند و این اجازه یک نوع امتیازی بود برای شخص. بسبب همین اجازه هر وقت به دربار پادشاه می‌آمد در مجلس می‌نشست.

«بیت ۴۰۹۸»

جام جهان بین: جام کیخسرو، جام جهان نما.

فرّخ پی: مبارک قدم.

«بیت ۴۰۹۹»

سریری ملک: پادشاه سرزمین سریر.

«بیت ۴۱۰۳»

ناموس و نام: شهرت و آوازه.

آیینه: نظامی اسکندر را مخترع آیینه دانسته است.

«بیت ۴۱۰۴»

دیهیم: تاج.

«بیت ۴۱۱۰»

از جای برخاسته: شایق، علاقمند، طالب.

«بیت ۴۱۱۲»

پژوهنده: جستجو کننده، خواهان.

«بیت ۴۱۱۳»

پدرام: مبارک، خجسته.

«بیت ۴۱۱۵»

ناجانور: بی جان.

«بیت ۴۱۱۸»

سریری: پادشاه سرزمین سریر.

«بیت ۴۱۱۹»

دزدار: نگهبان قلعه، کوتوال.

برگ: نزل، زاد و توشه.

«بیت ۴۱۲۰»

چربدستی: مهارت، زیرکی.

«بیت ۴۱۲۱»

بسازند: همراهی کنند، سازگاری کنند.

«بیت ۴۱۲۲»

بار دادن: اجازهٔ ورود دادن.

«بیت ۴۱۲۵»

بدندان خوش آمدن: پسند آمدن، رغبت کردن.

«بیت ۴۱۲۶»

استواران: معتمدان.

«بیت ۴۱۲۸»

فرزانه: عاقل (مقصود پادشاه سرزمین سریر است).

«بیت ۴۱۲۹»

خلاص: بوتهٔ زرگری.

«بیت ۴۱۳۰»

نوشتن (به فتح اول): پیمودن.

«بیت ۴۱۳۱»

چرخ پیچان: چرخ پیچنده، مرتفع.

چرخ پیچ: مارپیچ، راه گردنه.

بصد چرخ پیچ: با صد پیچ و خم گردنه.

«بیت ۴۱۳۵»

سرایی: غلامان سرایی.

«بیت ۴۱۳۷»

سر کشیدن: رفتن، روان شدن.

«بیت ۴۱۳۸»

برکشیدن کلاه: از سر برداشتن کلاه (برای احترام).

«بیت ۴۱۴۴»

گوهرین جام یاقوت سنج: جام کیخسرو، جام جهان نما.

«بیت ۴۱۴۶»

رقیب: نگهبان.

«بیت ۴۱۴۸»

نغزگو: نیک گفتار.

«بیت ۴۱۵۱»

بخود ساز دادن: بوسیله خود آرایش دادن. با نشستن بر روی تخت آن را زینت بخشیدن.

به کیخسرو مرده جان باز داد: کیخسرو را زنده گردانید. یعنی گویی کیخسرو زنده شد و بر تخت نشست.

«بیت ۴۱۵۳»

گنجور خانه: خزینه دار آرامگاه.

«بیت ۴۱۵۴»

جام فرّخ: جام جهان بین، جام کیخسرو.

«بیت ۴۱۵۹»

برپای خاستن: برای ادای احترام گاهی بر پای می‌ایستند.

«بیت ۴۱۶۰»

عقد: بازوبند، گردنبند.

«بیت ۴۱۶۳»

مفهوم بیت: ارزش جام بداشتن می است و ارزش تخت در آن است که کسی بر آن بنشیند.

«بیت ۴۱۶۴»

پدرام: مبارک، فرّخ.

«بیت ۴۱۶۶»

تخت مینو: تخت بهشت.

«بیت ۴۱۶۷»

بزندان شمردن: زندان حساب کردن، زندان دانستن.

«بیت ۴۱۶۸»

کم کردن: جدا کردن.

«بیت ۴۱۷۱»

شاخ برکشیدن: بالیدن و رشد و نموّ کردن.

«بیت ۴۱۷۲»

کفل: سرین.

کفل گرد کردن: فربه شدن.

مگر: گویی، مثل این است.

مگر شیر از آن گورگه درگذشت: گویی شیر آن شکارگاه مرده است.

گورگه: جای گورخر، شکارگاه.

«بیت ۴۱۷۳»

برآشفتن: به جنب و جوش آمدن.

هزبر (به کسر اول): شیر.

هایل: ترسناک.

مگر: گویی.

«بیت ۴۱۷۴»

نافهٔ آهوان مشک ایجاد کرد: یعنی بدون ترس و خیال به زندگی عادی مشغولند.

یوز: یوزپلنگ. گوشتخواری است از گربه سانان که به سرعت می‌دود و به زودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد، به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند.
مگر: گویی.

«بیت ۴۱۷۵»

آتش رخت سوز: کنایه از مرگ.

«بیت ۴۱۷۸»

تخته: تابوت، تخته مرده شویی.

«بیت ۴۱۷۹»

کز آهن یکی کنده بر پای ماست: مانند اسیران و بندیانیم و کندهٔ آهنین بر پای داریم.
کنده: (به ضم اول): بریدهٔ تنهٔ چوب به شکل استوانه که بر پای زندانیان با زنجیر می‌بستند تا مانع حرکت او بشود.
توضیح: نظامی این بیت را از زبان اسکندر نقل می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که نظامی در مفهوم این بیت از اسیر شدن سلطان سنجر سلجوقی و بدست غزان گرفتار شدن او که روزها او را بر تخت می‌نشاندند و شبها به قفس آهنین می‌انداختند و چهار سال او را نگهداشتند متأثّر شده است.
نظامی در مخزن الاسرار بارها تحت تأثیر وقایع سلطان سنجر قرار گرفته است. مرگ سلطان سنجر در ۵۵۲ و تألیف مخزن الاسرار در ۵۶۱ هـ ق بوده است.

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

* * * *

آنکه سرش زرکش سلطان کشید — بازپسین لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد — نقره شد و آهن سنجر نخورد

* * * *

سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کاین سخن آسان گرفت

«بیت ۴۱۸۰»

مصراع دوم (ز تن پیشتر تخت باید شکست): یادآور سخن عرفاست:
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما
(سنائی)

«بیت ۴۱۸۱»

بجای: با جای است، در خور است.
آبگینش: آبگینه‌اش، ظرف می بلوری را.
بباید فشاند: باید از دست انداخت، باید شکست.
نظیر مفهوم «شیشه چو شود خالی شکستن دارد»، شرابخواران بعد از خوردن می شیشهٔ خالی را می‌شکستند.

«بیت ۴۱۸۲»

نوی: تازگی.

«بیت ۴۱۸۳»

لبالب کردن: پر کردن.

کیخسرو روزگار: کنایه از ممدوح نظامی (ملک نصرة الدین).

«بیت ۴۱۸۵»

کجا: کجاست؟، چه شد.

بزم کیخسرو و رخت کیخسرو چه شد؟ اسکندر که بر تخت او نشست چه شد؟

«بیت ۴۱۸۶»

کوکبه دار: حشمت و جلال دارنده.

«بیت ۴۱۸۷»

اگر: در صورتیکه (اگر) پس از سوگند آید جمله معنی منفی می‌دهد.

بدان جان: سوگند به جانت که به دنیا دل ننهی.

«بیت ۴۱۸۸»

سکّه: سنبهٔ فولادی که با آن درم و دینار می‌زدند. رفته رفته مجازاً به معنی مسکوک درآمد.

«بیت ۴۱۹۰»

مهربانان: دوستداران.

«بیت ۴۱۹۱»

به تختی که نیرنگ سازی نمود: تخت سلطنت را در چشم پادشاهان با زینت و باشکوه جلوه داد.

تخت گیران: پادشاهان.

«بیت ۴۱۹۵»

ره آورد: توشه راه.

ره آورد فردا: توشهٔ قیامت.

«بیت ۴۱۹۶»

سریر: تخت.

«بیت ۴۱۹۷»

شادخواران: می‌گساران، عیّاشان.

شدن: رفتن، مردن.

«بیت ۴۱۹۸»

باغ رنگین: کنایه از دنیا.

«بیت ۴۱۹۹»

اخستان: ابن منوچهر ملقب به جلال الدین و مکنّی به ابوالمظفر، نظامی لیلی و مجنون را بنام او سروده است.

سرسبز: شاد و سلامت.

«بیت ۴۲۰۱»

باغ: کنایه از شعر و ادب.

«بیت ۴۲۰۲»

زمی: زمین.

«بیت ۴۲۰۴»

اشهب: اسب خاکستری رنگ.

«بیت ۴۲۰۶»

بزندان کن: بزندان کننده، بحبس اندازنده، محبوس کننده.

«بیت ۴۲۰۹»

حرفاً بحرف: حرف به حرف، جزء به جزء.

«بیت ۴۲۱۰»

مسلسل: بهم پیوسته.

«بیت ۴۲۱۱»

حساب نهان: رمز، معمّا.

«بیت ۴۲۱۳»

گراینده: میل کننده، مایل.

«بیت ۴۲۱۴»

سطرلاب (= اصطرلاب معرب یونانی آسترولابوس)، ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی بکار می‌رفت.

سطرلاب دوری: اصطرلاب دَوَرانی.

آیین: روش.

«بیت ۴۲۱۵»

تخت گه: جای سریر، سرزمین سریر. فرزانه: دانشمند، عالم.

«بیت ۴۲۱۷»

طلسم: (معرب یونانی طلسما): نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که بتوسّط آن عملی خارق عادت انجام دهند.

«بیت ۴۲۲۰»

دروازه: دروازهٔ غار، دروازهٔ غاری که کیخسرو درون رفت و باز نیامد.

«بیت ۴۲۲۳»

پی به سنگ آمدن: عاجز شدن، ناتوان شدن.

بادپای: اسب تندرو.

«بیت ۴۲۲۴»

کز آن ره روش بود برداشته: یعنی قابل عبور نبود، صعب العبور بود.

بخارا و خارش برانباشته: با خار و سنگ خارا پر بود.

«بیت ۴۲۲۵»

خفت: خوابیده، دفن شده است.

«بیت ۴۲۲۶»

ز پیچش کمر در کمر دوخته: پیچ و خم هایش مثل کمربندها دور تا دورش قرار گرفته.

«بیت ۴۲۲۷»

معنی: گنج چنین غاری را غارت مکن یعنی در پی دانستن اسرارش مباش.

«بیت ۴۲۲۸»

معنی: فرض کن که با چنگ و دندان راهش را رفته‌ای مگر نه این است که سرانجام به سرنوشت کیخسرو دچار شده و همانجا خواهی مرد.

«بیت ۴۲۲۹»

پردگیهای راز: علل رازهای پوشیده.

«بیت ۴۲۳۰»

عنان تافتن: روی برگردانیدن، انصراف یافتن.

«بیت ۴۲۳۳»

رخت اندر آوردن: رسیدن و وسایل کار را رسانیدن.

«بیت ۴۲۳۵»

ناف: کنایه از وسط.

«بیت ۴۲۳۶»

یار غار: کنایه از کیخسرو.

«بیت ۴۲۳۸»

بخار: دود و حرارت.

«بیت ۴۲۳۹»

که آتش چه می‌تابد: که آتش چرا می‌تابد.

«بیت ۴۲۴۴»

مغاک: جای فرو رفته و گود.

«بیت ۴۲۴۵»

پراکنده نی: پراکند نه، پراکنده نبود.

آتشی گرد بود: آتشی یکپارچه گرد هم فراهم شده بود.

چو دید اندرو: چون به آن نگاه کرد.

«بیت ۴۲۴۸»

گوگرد افروخته: گوگرد فروزان. گرد او: اطراف او.

«بیت ۴۲۴۹»

معنی: کیخسرو از راز این غار آگاه بوده است که وجود کیمیای خود را در این گوگرد پنهان کرده است.

«بیت ۴۲۵۱»

نشد هیچ هنجار بر وی درست: راه ناپیدا شد زیرا برف همه جا را گرفته بود.

«بیت ۴۲۵۵»

مقیمان: ساکنان آن ناحیه.

«بیت ۴۲۵۶»

راه را کوفتند: راه را سفت و محکم کردند تا پای فرو نرود.

«بیت ۴۲۵۸»

سبز طاووس: سپهر. شعرا و نویسندگان گاهی آسمان را سبز تصویر کرده‌اند. حافظ گوید:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

سپید استخوان: کنایه از خورشید. روز را به مرغ همای و خورشید را به استخوان در منقار همای تشبیه کرده است. سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد　　　که استخوان خورد و جانور نیازارد

معنی بیت: یعنی خورشید پنهان شد و روز بسر آمد و شب شد.

«بیت ۴۲۵۹»

همایون کن: همایون کننده.

گاه و سریر: مسند و تخت.

توضیح: در مصراع اول می‌گوید: اسکندر وقتی تاج بر سر می‌نهاد و یا بر تخت و مسند می‌نشست وجود او تاج را و مسند را و تخت را مبارک و فرخنده می‌کرد. (تشبیه عالی). سعدی هم دارد:

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را　　　تو سیمین تن چنان خوبی که زیورهابیارایی

(دیوان، ص ۷۳۰)

* * * *

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود　　　بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را

(دیوان، ص ۴۵۵)

«بیت ۴۲۶۰»

نوبتی گاه: جایگاه حراست شده.

«بیت ۴۲۶۱»

تفتن: دویدن، شتافتن.　　　تافتن: آزرده شدن.

«بیت ۴۲۶۲»

مالشگر: آنکه بدن را مالش دهد. دلاک: آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۴۲۶۳»

صبح دوم: صبح صادق، صبح راستین.

شفق شیشه باده بر خاک زد: شفق سرخ ظاهر گشت.

«بیت ۴۲۶۵»

برکهٔ لاجورد: کنایه از آسمان.

سفال زمین: زمین خاکی (ایهام به گلدان سفال هم دارد).

ریحان زرد: کنایه از خورشید.

«بیت ۴۲۶۷»

سریری مَلِک: پادشاه ناحیه سریر.

«بیت ۴۲۶۹»

مرزبان: کنایه از اسکندر.

«بیت ۴۲۷۱»

مکلّل بگوهر: باگوهر زینت داده شده.

پروین: مجموعه از ستارگان درخشان، ثریا.

بگوهرکشی: در گوهر حمل کردن.

«بیت ۴۲۷۲»

ترنجی نمای: بشکل ترنج.

«بیت ۴۲۷۳»

نصفی: نوعی پیالهٔ شراب، نیم کاسه.

خاقانی در تحفة العراقین گوید:

از ساقی منصف اندر آن شب ... صد نصفی راکشیده تا لب

مدهون: اندوده.

مدهون بزر: زراندود.

ناردانه: دانهٔ انار.

«بیت ۴۲۷۴»

تخت نرد: تخته نرد، آلت مخصوص بازی نرد و آن شامل دو قطعه مستطیل شکل است که بوسیلهٔ لولا بهم متصل شده‌اند، دو سر هر قطعه به شش خانه تقسیم گردیده و مهره‌های بازی به ترتیبی خاص در این خانه‌ها قرار می‌گیرند.

بساط: عرصهٔ شطرنج.

«بیت ۴۲۷۵»

خوانی فراخ از بلور (مجاز به اعتبار حال و محل): وسایل بلور خوان بزرگ، آلات لازم برای سفره.

«بیت ۴۲۷۶»

تکاور: تندرو.

مرصع: جواهرنشان.

فسار: عنان اسب.

هرّا: گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره.

گوهرنگار: گوهر نشانده شده.

«بیت ۴۲۷۷»

مالیده ران: دارای ران صاف و مسطح. (همین بیت را فرهنگ معین شاهد آورده است).

قوی پشت: بارکش.

«بیت ۴۲۷۸»

سربسته: بسته بندی شده.

جواهر بمن: جواهر من، من.

زر بخروار: زر خروار، خروار.

«بیت ۴۲۷۹»

بادلی: نوعی جامه، نوعی بافته.

«بیت ۴۲۸۰»

سریر سریری: تخت پادشاه سریر.

«بیت ۴۲۸۱»

دستگه: دستگاه، اسباب مادی، ثروت.

بدان دستگه: بسبب دریافت آن ثروت.

نوبتگه: محل حراست، جایگاه، قرارگاه.

«بیت ۴۲۸۶»

می ناب: می خالص.

عاشق ناب: عاشق حقیقی.

به مستی: با مستی.

«بیت ۴۲۸۷»

به هر دست: به هر نوبت (در بازی).

«بیت ۴۲۸۸»

درخت هوا: درخت میل، درخت آرزو (آرزو به درخت تشبیه شده است).

پیچاندن: خم کردن.

«بیت ۴۲۸۹»

معنی: میِ ناب نخورده مستی می‌کنی، اگر بخوری بت پرستی خواهی کرد.

«بیت ۴۲۹۰»

معنی: بدون خوردن زعفران خندان شده‌ای، اگر با این حال زعفران بخوری از خنده هلاک می‌شوی.

توضیح: در کتب پزشکی آمده که زعفران شادی و خنده می‌آورد. مفاهیم دو بیت فوق یکی است.

«بیت ۴۲۹۱»

خوشخوارگی: خوش خوری، عیش و نوش.

«بیت ۴۲۹۲»

آتشین خانهٔ سخت جوش: کنایه از دنیا.

جان بردن: نجات یافتن.

سخت کوش بودن: تنگدست و فقیر بودن (در فرهنگها نیامده است).

«بیت ۴۲۹۳»

ز سختی: از سختی دنیا.

بسختی: با فقر و زهد.

رخت بردن: ضرر ندیدن، زیان ندیدن.

«بیت ۴۲۹۴»

گزارنده: گزارش کننده، روایت کننده.

تخته: لوح. سالخورد: کهن.

تختهٔ سالخورد: کنایه از تاریخ اسکندر.

بر نقش لاجورد کشیدن: آراستن، نوشتن.

«بیت ۴۲۹۹»

استخر: صطخر، اسطرخ: یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل از اسلام و بعد از آن. قلعهٔ استخر از قلاع معروف تاریخی است که در انتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد.

«بیت ۴۳۰۰»

نژاده ملک: پادشاه با اصل و نسب.

«بیت ۴۳۰۱»

نیابت کن: نیابت کننده، نایب.

حلّ و عقد: گشودن و بستن.

«بیت ۴۳۰۲»

آزارش: (اسم مصدر از آزاردن): آزار، اذیت.

«بیت ۴۳۰۳»

عهد: پیمان.

«بیت ۴۳۰۷»

نکشته درخت: خودرو، بی اصل و نژاد.

برآمدن: ظاهر شدن.

تخم: نژاد، نسل.

«بیت ۴۳۰۸»

گزاینده: گزند رساننده.

عفریت: اهریمن، دیو، غول.

آشوبناک: پر آشوب.

«بیت ۴۳۰۹»

بازو پرستی: زورآزمایی، قوی دستی.

ز تیرش همه چوبدستی کنند: از تیرهای او چوبدستی درست می‌کنند. یعنی تیر او به اندازهٔ چوبدستی است.

«بیت ۴۳۱۰»

بیل زن: بیل زننده، باغبان.

آلت شناس: کسی که آلات و ابزار را شناسد.

بیلک: نوعی پیکان شبیه بیل کوچک.

کند بیلکش را به بیلی قیاس: بیلک او را به اندازهٔ بیل باغبانی به حساب می‌آورد.

«بیت ۴۳۱۱»

به هر شهر در (متمم میان دو حرف اضافه): در هر شهر.

«بیت ۴۳۱۲»

بناموس: به نیرنگ و سالوس.

رنگ: حیله.

«بیت ۴۳۱۳»

پراگنده: بیگانه، محتاج.

که از آب دریا برآرند گرد: سخت کوش و پرتلاشند. (مصراع دوم ضرب المثل است).

«بیت ۴۳۱۴»

داور: قاضی. (مصراع دوم ضرب المثل است).

«بیت ۴۳۱۶»

بداور شدن: ستیزه کردن، خصومت کردن.

در سر شدن: بپایان رسیدن، تلف شدن.

«بیت ۴۳۱۶»

عنان کشیدن: کنایه از خدمت کردن.

«بیت ۴۳۱۷»

صفراء: خشم و غضب.

معنی: از نشابور تا بلخ کام او را با یادآوری خشم ما تلخ کرده‌اند.

«بیت ۴۳۱۸»

موی بستن: کنایه از آماده شدن.

تختگاه: جای تخت، پایتخت.

«بیت ۴۳۱۹»

گرم کین: سخت کین.

اگر خرده بینی: اگر دقیق النظر هستی.

بخردی مبین: کوچک فرض مکن.

«بیت ۳۳۲۰»

پیک: قاصد، فرستاده، نامه رسان.

کعب: شتالنگ.

کعب گرگ: شتالنگ گرگ. مهره‌ای است که آن را پیکان و شاطران بعضی ولایتها در پای خود بندند. به اعتقاد آنکه هر که آن را در پای بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده نشود.

معنی: گاهی یک شیء کوچک سبب فتنهٔ بزرگ می‌شود، مانند شتالنگ گرگ که مکعب استخوانی کوچک است امّا با وجود کوچکی اگر پیک آن را بپای خود ببندد از دویدن خسته نمی‌شود.

«بیت ۳۳۲۱»

دیرباز: مدّت متمادی، مدّت زیاد.

«بیت ۳۳۲۲»

ماه را در میغ آوردن: تاریک گردانیدن، شکست دادن.

«بیت ۳۳۲۳»

دوال: تسمه، بند چرمی. اینجا کنایه از پر است.

«بیت ۳۳۲۶»

هر چه روز آید: هر چه زمان بگذرد.

صرصر: باد سرد و سخت.

صرصر بادپایان: بادی که از حرکت تند اسب ایجاد می‌شود.

«بیت ۳۳۲۸»

بنامه سخن را درستی نمود: درستی سخن خویش را با نامه ثابت کرد، درستی سخن را با نامه‌ای که همراه داشت به اثبات رسانید.

«بیت ۳۳۲۹»

کارنده: که آورنده.

«بیت ۳۳۳۲»

هندو: کنایه از دزد.

رخت بردن: غارت کردن.

«بیت ۳۳۳۳»

آزرم: احترام.

«بیت ۳۳۳۴»

مگر: گویی.

«بیت ۳۳۳۶»

کار در کار افتادن: کاری بر کارها اضافه شدن.

«بیت ۳۳۳۷»

پناهنده: پناه آورنده.

«بیت ۴۳۳۸»

طالع: بخت و سرنوشت.

کنده بر پای خویش زدن: بی حرکت ماندن.

«بیت ۴۳۳۹»

سواحل، سواحل: ساحل به ساحل.

«بیت ۴۳۴۰»

رایت ز مه بیرون بردن: کنایه از شکوه و جلال و برپاداشتن پرچم‌های بلند.

ستونی برآورده تا بیستون: عمودی (پرچم) برپاداشته بودند که سرش به آسمان می‌رسید.

بی ستون: کنایه از آسمان. اشاره به آیهٔ (رفع السموات بغیر عمدٍ).

«بیت ۴۳۴۱»

صید افکنی: شکار کردن.

نوشتن: پیمودن.

صید خوش بود: نخجیر فراوان بود.

«بیت ۴۳۴۲»

ز بار گران خوشه خم گشته بود: گندم زارها به دانه نشسته بود و حرکت نخجیرها از میان بوته‌های گندم کم شده بود (زیرا خوشه‌های بلند حرکت نخجیر را مانع می‌شوند و خسته می‌کنند).

«بیت ۴۸۴۳»

رود خیزان: امواج آب.

«بیت ۴۸۴۴»

ز برق آمده ابر نیسان بجوش: بر اثر برق ابر اردیبهشتی ببارش افتاده بود.

توضیح: حکیمان پیشین به این نکته که صاعقه و برق سبب ایجاد باران می‌شود آگاهی داشتند و صحّت این باور در دورهٔ حاضر با انجام آزمایشاتی به اثبات رسید. دستگاهی هست بنام ولتامتر که آب را در آن ریخته و بوسیله جریان برق آب را به اکسیژن و ئیدروژن تجزیه می‌کنند.

حال به دستگاه دیگری که شامل یک لولهٔ خالی از هواست و در انتهای لوله دو قطب منفی و مثبت جریان برق را قرار داده‌اند دو حجم ئیدروژن و یک حجم اکسیژن وارد می‌کنند، این دو گاز آمیخته نمی‌شوند و آب تشکیل نمی‌دهند. بوسیله جریان الکتریک جرقه‌ای در داخل لوله ایجاد می‌کنند، با زدن جرقه ئیدروژن و اکسیژن با هم ترکیب شده و به آب تبدیل می‌شود و از این آزمایش نتیجه می‌گیرند که چون در طبقات بالای جو اکسیژن و ئیدروژن به صورت آزاد وجود دارد وقتی که برق می‌زند اکسیژن و ئیدروژن با هم ترکیب شده و به شدت باران می‌افزایند.

ابو حنیفه اسکافی شاعر قرن پنجم در قصیدهٔ خود به این نکته اشاره کرده است:

باران کان رحمت خدای جهان است صاعقه گردد همی وسیلت باران

(تاریخ بیهقی، چاپ غنی و فیاض، ص ۶۳۷)

تندر (به ضم اول): صاعقه و رعد، صدای غرش صاعقه و آذرخش.

«بیت ۳۳۴۵»

رگ رستنی: ریشهٔ گیاه.

«بیت ۳۳۴۶»

گلبام: گلبانگ، آواز بلندی باشد که نقاره چیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه بستن یکباره کشند.

شبّابه: نی و مزمار.

معنی: بر اثر گلبانگ مزمار که بلبل سر داده صبا تحریک شده و جامه گل را تا بناف دریده است.

زندواف: زند خوان، بلبل.

شعر: جامه.

توضیح: جامه را از گریبان می‌دریدند. نکته بسیار دقیق ادبی که نظامی رعایت کرده اینست که دریدگی را تا بناف گفته و تا پایین دامن نگفته است تا پوشش نشانهٔ عفت در عصمت باشد.

«بیت ۳۳۴۷»

رخش بیجاده نعل: کنایه از بوتهٔ گل است که گل بر آن سوار است.

گل لعل: گل سرخ.

گلنار: نام گلی است سرخ رنگ.

«بیت ۳۳۴۸»

نوباوه: نوبر.

تود: توت.

برگ تود: برگ توت.

توضیح: از توت دوشاب درست می‌کنند و از دوشاب حلوا می‌پزند و از برگ توت هم پیلهٔ ابریشم بوجود می‌آید بنابراین میوهٔ توت و برگ توت دو چیز بافایده است.

«بیت ۳۳۴۹»

ازرق: کبود رنگ.

«بیت ۳۳۵۰»

چکاوک: مرغابی نر.

رود: وسیلهٔ موسیقی است.

دشتبانان: پاسبانان کشت زار.

معنی: آواز مرغابی نر دشتبانان را به سرود آورده بود.

«بیت ۳۳۵۱»

گره بر کمر زدن ساق جو: ساقهٔ جو به دانه نشسته بود و پیغام درو کردن را به دهقان می‌رساند.

توضیح: جو زودتر از گندم و غلات دیگر می‌رسد.

«بیت ۳۳۵۲»

شکم بزرگ کردن: حامله شدن.

دندان به چیزی تیزتر شدن: طمع به چیزی پیدا کردن.

«بیت ۴۳۵۳»

زهره: کیسهٔ صفرا، مجازاً به معنی جرأت.

توضیح: گاو به جبونی و ترس مشهور است. نظامی محسوس را به معقول تشبیه کرده و گفته است پای گورخر چون جرأت گاو سست بود و گوزن راه کوه را در پیش گرفته بود زیرا کوهسار پر علف شده بود.

«بیت ۴۳۵۴»

نو زادن: تازه بچه آوردن. سره: خوب، سالم.

جهانده: به جستن آورده.

معنی: آهوان سالم بچه آورده بودند و دنیا این آهو برهها را به جستن و نشاط آورده بود.

«بیت ۴۳۵۵»

رود: آلت موسیقی و کنایه از موسیقی.

جام: مجازاً به معنی شراب.

منزل به منزل: مرحله به مرحله.

خرامیدن: به آرامی حرکت کردن.

«بیت ۴۳۵۶»

گل پیچ: گل پیچک. ساقههای بسیار باریک که برای نگهداشتن گل به تکیهگاههای دیگر میپیچد.

توضیح: ماه یک روزه یعنی هلال اولین روز ماه قمری را به ساقه باریک پیچک تشبیه کرده است. به این معنی در فرهنگها دیده نشد.

خلخال: حلقهٔ فلزی که زنان به مچ پای اندازند، پای برنجن، پای آورنجن.

خلخال یک هفته: کنایه از شکل ماه در تربیع اول.

«بیت ۴۳۵۷»

پرگار آن حلقه: از آن ناحیه.

سر برکردن: ظاهر شدن سر در آوردن.

خلخال زر: خلخال، ناحیهای است در آذربایجان شرقی مابین گیلان و زنجان و اردبیل و میانه.

«بیت ۴۳۵۹»

سرد کردن: خاموش کردن.

آتش پرست: مراد زردشتی است.

«بیت ۴۳۶۰»

هیربد: پیشوای دینی، موبد.

«بیت ۴۳۶۱»

پی افکندن: اقدام کردن، بنا نهادن.

«بیت ۴۳۶۲»

سیاست: تنبیه.

دوده: دودمان، طایفه، گروه.

دود برآوردن: بر آتش کشیدن، نابود کردن.

«بیت ۴۳۶۳»

پلنگ: کنایه از اسکندر.

«بیت ۴۳۶۴»

آوارگی: سرگردانی، بی خانمانی.

قایم ری: نگهدارندهٔ ری یعنی اسکندر.

بقایم ریختن: اصطلاحی است در بازی شطرنج یعنی مغلوب شد و شکست یافت و مات شد.

در خسرو و شیرین گوید:

به غیرت مانده مجنون با خیالش　　　بقایم ریخت لیلی با جمالش

(بیت ۷۸۲)

«بیت ۴۳۶۵»

دژخیم: بدخوی، مخالف، دشمن.　　　دیهیم: تاج.

«بیت ۴۳۶۶»

گراز: خوک وحشی.

شبیخون زدن: شبانه بر سر کسی حمله بردن.

«بیت ۴۳۶۷»

زخم: ضربت.

سر از ملک برتافتن: بسودای پادشاهی کسی خاتمه دادن.

«بیت ۴۳۶۸»

گِل: کنایه از قبر، گور.

پراکندگان را پراکنده کرد: سپاهیان پراکنده را فراری داد.

«بیت ۴۳۷۰»

بنیاد: اساس عمارت.　　　چست: خوب و محکم.

«بیت ۴۳۷۱»

بدرام کردن: شاد کردن، خشنود گردانیدن.

هژا: گلوله‌هایی کوچک از زر و سیم که برای زینت زین و پوشش اسب بکار برند.

پهلو: پهلوی.　　　هری: هرات.

«بیت ۴۳۷۲»

چو گنجینه آن بنا برکشید: چون آن بنا را که چون خزینه‌ای بود ایجاد کرد.

«بیت ۴۳۷۳»

دو بهر جهان: دو قسمت از مردم جهان را دید که در آنجا ساکنند. نیمی از آنها طرفدار دارا و نیمی طرفدار او بودند.

«بیت ۴۳۷۴»

دگر بهر: قسمتی دیگر، عده‌ای دیگر.

طبل دارا زدند: طبل دارا را می‌زدند، هواخواه دارا بودند.

دم دوستیش: سخن از دوستی دارا.

«بیت ۴۳۷۵»

دارا ملک: دارا شاه. رایت: پرچم، علم.

ملک زیر آن رایت انگاشتند: معتقد بودند که دارا در زیر آن پرچم است.

بناموس شاه: به اشتهار پادشاه، به شهرت و معروفیت پادشاه (دارا).

ناموسگاه: میدان جنگ.

«بیت ۴۳۷۷»

پای در کین فشردن: در جنگ پافشاری کردن.

نشایست: به معنی نتوانست آمده است.

«بیت ۴۳۷۹»

نوبتگه: محل حراست، قرارگاه.

«بیت ۴۳۸۰»

که رایت ز رایت بود کینه خواه: کینه خواهی در برابر پرچم مخالف برپاداشتن پرچم است.

«بیت ۴۳۸۲»

خصومت گه: دشمن کده.

تا نفخ صور: تا دمیدن شیپور اسرافیل، تا قیامت.

«بیت ۴۳۸۳»

خصومت گر: کینه خواه.

«بیت ۴۳۸۴»

چو زد لشکر کبک را بر تذرو: چون لشکر کبک و تذرو را بجان هم انداخت یعنی در نشابور دو دستگی ایجاد کرد.

«بیت ۴۳۸۵»

هیربد خانه: آتشکده.

پروانه: کنایه از موبد، مغ، آتش پرست.

«بیت ۴۳۸۶»

آتش زردهُشت: آذر زردهشت، آذر زردشت نام آتشکدهٔ هفتم از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان (آذرمهر، آذرنوش، آذر بهرام، آذر آیین، آذر خُرین، آذر برزین، آذر زردشت). فردوسی گوید:

پرستندهٔ آذر زردهُشت همی رفت با باژ و برسم بمشت

چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید

به گفتهٔ نظامی آذر زردهشت در بلخ بوده و نام دیگر آن آذرگشسب است. امّا فردوسی آذرگشسب را در

آذربایجان گفته است.

«بیت ۴۳۸۷»

بهار: بتخانه.

دهن تلخ بودن: بر اثر حسادت زندگی تلخ داشتن.

«بیت ۴۳۸۸»

صنم خانه: بتکده.

«بیت ۴۳۹۰»

زده موبدش نعل زرین بر اسب: آن بتکده به قدری ثروتمند بود که موبد آنجا بر اسب خود نعل زر می‌بست و نام آن بتکده آذرگشسب بود. به توضیح بیت ۴۳۸۶ نگاه کنید.

«بیت ۴۳۹۱»

گنجدان: جای گنج.

جام مغان: می مغانه، شرابی که زرتشتیان به عمل آورند. حافظ گوید:

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی   جام می مغانه هم با مغان توان زد

«بیت ۴۳۹۲»

بهشت صنم خانه بی حور کرد: زیبارویان را از بتخانه بیرون راند.

دوزخ: مجازاً به معنی آتش.

«بیت ۴۳۹۳»

پرداختن: خالی کردن.

«بیت ۴۳۹۴»

لُختی: اندکی، مدّتی.

مقام آوردن: درنگ کردن، توقّف کردن.

«بیت ۴۳۹۷»

بسم ستور پیمودن: طی طریق کردن، ایهام به ویرانگری و رساندن خسارت هم دارد.

«بیت ۴۳۹۸»

درِ شهر: دروازهٔ شهر.

«بیت ۴۴۰۲»

چه: در مصراع دوم معنی برابری و یکسانی را می‌دهد.

صلب (به ضم اول): مهره‌های پشت.

توضیح: قدما زر را از آتش می‌دانستند. به همین سبب نظامی آن را در (صلب آتش) نامیده است.

خاقانی گوید:

زر چیست جز آتشی فسرده   خاکی بیمار بلکه مرده

آن چشمهٔ دل که بسته آید   از آتش بسته کی گشاید

(تحفة العراقین ، ص ۱۷)

ناف خاک: دل خاک، میان خاک، معدن.

«بیت ۴۴۰۵»

زر بگداخته: کنایه از شراب.

گوگرد سرخ: کیمیا، گوگرد احمر.

«بیت ۴۴۰۷»

خوشترک: خیلی خوب. (ک در آخر واژه برای تحبیب آمده است).

عنان در کشیدن: از حرکت بازداشتن مرکب.

بارگی: اسب.

«بیت ۴۴۰۹»

گنج قارون فرو شد بگل: بر اثر نفرین حضرت موسی گنجهای قارون به زمین فرو رفت.

«بیت ۴۴۱۰»

پراکندگی: پراکنده بودن. اینجا به معنی نور پراکنی و نورافشانی آمده است.

معنی: رستگاری در فروتنی است. درخشش پایدار خورشید بر اثر نور پراکنی اوست.

در مخزن الاسرار گوید:

گرم شو از مهر وز کین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش

در هفت پیکر گوید:

گنج بر سر مشو چو ابر سفید پای بر گنج باش چون خورشید

«بیت ۴۴۱۱»

پر نیشتر: پر زحمت، پر از ضرر و زیان.

«بیت ۴۴۱۲»

به خون پروریدند جان ترا: در پزشکی قدیم جوهر و بخارات خون را روح می‌دانستند. در هدایة المتعلمین آمده است: آن هوا راکه اندر دل است روح حیوانی خوانده‌اند و آن هوا راکه اندر جگر است روح طبیعی و آن هوا را که اندر جوف دماغ است روح نفسانی است. (ص ۱۱۲)

«بیت ۴۴۱۳»

خونخوار: کنایه از دزد، قاتل.

«بیت ۴۴۱۴»

در آن گنج خانه....: معتقد بودند که بر سر گنج اژدها و مار می‌خوابد. سعدی گوید: با خم خمار است و بر سر گنج مار است.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

(گلستان، باب هشتم)

«بیت ۴۴۱۵»

شیرین گزار: خوش حکایت کننده.

چرب گو: خوش سخن.

«بیت ۳۴۱۸»

بوسه بر پای زدن: کنایه از اظهار کوچکی و خدمت.

«بیت ۳۴۱۹»

لگام دادن: عنان دادن، با اسب به جایی رفتن.

کید: پادشاه قنوج معاصر اسکندر (قرن ۴. ق. م)، نوشته‌اند اسکندر دختر او را بزنی گرفت.

«بیت ۳۴۲۲»

مفهوم این بیت:

وگـر بـا مـن او در سر آرد ستیز　　　　مـن و گـردن کـید و شمشیر تیز

این بیت از شاهنامه را تداعی می‌کند:

اگـر جـز بکـام من آید جواب　　　　مـن و گـرز و مـیدان افـراسـیاب

«بیت ۳۴۲۳»

[illegible] پهلو: شهر. [illegible] ز پهلو به پهلو بگردانمش: آوارهٔ شهرها می‌کنم. ایهام به غلطانیدن هم دارد.

«بیت ۳۴۲۴»

فور: یکی از پادشاهان هند معاصر اسکندر مقدونی.

فور فوران: فور بزرگ، شاه شاهان.

«بیت ۳۴۲۵»

خان: عنوان پادشاهان ترکستان.

خان خانان: خان بزرگ، شاه شاهان ترکستان.

«بیت ۳۴۲۶»

چاچ: شهری از ماوراء النهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

طراز: شهری است در ترکستان شرقی در سرحد چین نزدیک فرغانه.

«بیت ۳۴۲۸»

نمودار دولت: نشانه‌های خوشبختی.

بتاراج تیغ دادن: قتل عامّ.

«بیت ۳۴۳۴»

جریده: تنها.

تیزگام: تندرو.

«بیت ۳۴۴۰»

بجایی نخسبد عقاب دلیر....: ضرب المثل است. در موردی گفته می‌شود که آدم هشیاری را نتوان فریب داد و ضرر رسانید.

«بیت ۳۴۴۱»

گر آنجا ز سر مویی انگیخته است: ظاهراً به گفته نظامی پادشاه هند موی سر را نمی‌تراشیده و برای زینت و زیبایی بلند نگاه می‌داشته است. بدین جهت نظامی از قول اسکندر می‌گوید: آنجا از سر موی‌ها آویخته است و

اینجا از موی‌ها سرها آویخته است. یعنی مخالفین موی بلند را سر بریده و از موی شان سرهایشان آویزان است و ابهام دارد به اینکه آنجا جای زینت و آرایش است و اینجا جای مردان جنگی است.

«بیت ۴۴۴۲»

غار غار کردن: سوراخ سوراخ کردن، گودال گودال کردن.

«بیت ۴۴۴۳»

فریش (ممال فراش است): رخت گستردنی.

فریش بجایی بردن: رخت بردن، اسباب کشی کردن.

زر مغربی: زر منسوب به کشور مغرب از کشورهای شمال غربی افریقا، مراکش و الجزیره.

«بیت ۴۴۴۴»

بخوارزم روشن‌تر است آفتاب: خوبرویان خوارزم بی نظیرند.

«بیت ۴۴۴۶»

کباب تر: کباب تازه.

عبره (به کسر اول): ارزیابی محصول که بوسیله معدل گرفتن از چند سال معین صورت گیرد.

«بیت ۴۴۴۷»

عبره: اینجا به معنی محصولات آمده است.

هندی‌تر: کنایه از برنده‌تر. یعنی تو هندی هستی و شمشیر من هندی‌تر است.

پولاد: کنایه از شمشیر.

«بیت ۴۴۴۸»

چو سر بایدت: اگر سرت را سلامت می‌خواهی.

«بیت ۴۴۵۲»

داوری: خصومت، ستیزه.

«بیت ۴۴۵۵»

نه رای آمدش: روی ازو تافتن و ز فرمان سوی فتنه شتافتن را رای نیامدش.

«بیت ۴۴۵۶»

تاب و تیز: خشم و تندی.

«بیت ۴۴۵۹»

آزرم: رفق و ملایمت.

«بیت ۴۴۶۵»

نازش (اسم مصدر از نازیدن): تفاخر.

نیاز: احتیاج.

نیاز آوردن: خود را محتاج نشان دادن.

«بیت ۴۴۶۶»

کین آوری: انتقام.

«بیت ۴۴۶۷»

رحیل پیش گرفتن: کوچ کردن.

دبه در پای پیل انداختن: بکشته شدن تن در دادن. ضرب المثل است.

دبّه: پوست دباغت شدهٔ گاو که در آن روغن نگاه می‌داشتند. دبه را پر از باد می‌کردند و هر دو طرف آن را می‌بستند و به شکل آدمک درمی آوردند و پیل را با آن آشنا می‌کردند و تربیت می‌دادند که در وقت ضرورت با پای آن را ضربه بزند و نرم کند. مقصران و گناه کاران را برای تنبیه و اعدام زیر پای پیل می‌انداختند و فیل بان به فیل اشاره می‌کرد، فیل هم همچنانکه تربیت شده بود سر و تن شخص را خرد می‌کرد. در تاریخ آمده که به دستور پادشاه ساسانی، نعمان امیر حیره را زیر پای پیل انداختند و خاقانی شروانی در قصیدهٔ ایوان مداین به این نکته اشاره کرده و گفته است:

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه　　زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را　　پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی　　شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

نظامی این اصطلاح را در خسرو و شیرین نیز بکار برده است:

زمین را پیل بالا کند خواهم　　دبه در پای پیل افکند خواهم

«بیت ۴۴۶۸»

عزم: قصد، آهنگ.

«بیت ۴۴۶۹»

کم گرفتن: نادیده گرفتن، واگذاشتن، ترک کردن.

درد شکم گرفتن: بهانه جویی و اظهار بی میلی.

معنی: اگر اسکندر مرا به حال خودم باز گذاشت همین جا می‌مانم و بهانه جویی نمی‌کنم و بجای دیگر نمی‌روم.

«بیت ۴۴۷۲»

غدر: بی وفایی، نقض عهد.

داوری: خصومت.　　دَر: دربار.

«بیت ۴۴۷۳»

بنوباوهٔ نوبران انجمند: ستارهٔ نوبرها هستند.

«بیت ۴۴۷۵»

نوش جام: جامِ نوش: جام گوارا.

یاقوت ناب: یاقوت خالص.

«بیت ۴۴۷۶»

نهانی گشای: ضمیردان، منجّم.

«بیت ۴۴۷۷»

چست: زیرک.

نالنده: بیمار.

«بیت ۴۴۷۸»

سپاس پذیرفتن: قبول منّت داشتن.

«بیت ۴۴۸۰»

پیوند: پیوستگی.

«بیت ۴۴۸۲»

پاک مغز: نیک اندیش، راستگو.

در پای لغز دادن: منحرف کردن، منصرف کردن.

«بیت ۴۴۸۷»

مه خیمه: ماه خیمه، بر بالای خیمه شکل ماه نصب می‌کردند.

خیمهٔ ماه: هالهٔ گرد ماه.

«بیت ۴۴۸۸»

زمین را بتارک بُرفت: سر بر زمین نهاد و رسم احترام را بجای آورد.

«بیت ۴۴۸۹»

پیشینه: ابتدا، نخست، در آغاز.

«بیت ۴۴۹۱»

طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت: علاقمند شد که شنیده‌ها را برأی العین مشاهده کند.

«بیت ۴۴۹۳»

آزرم جو: دادور، احترام جوینده و در اینجا به معنی مهربان آمده است.

«بیت ۴۴۹۴»

بلیناس: ابلونیوس حکیم یونانی.

«بیت ۴۴۹۵»

نامه‌ای که الماس را موم گرداند: نامه‌ای با لحن بسیار نرم و مهربان.

«بیت ۴۴۹۷»

فریبندگی: دلفریب، خوش آینده.

«بیت ۴۴۹۸»

عذر: پوزش.

معنی: چون کید به خوبی عذر خواسته بود اسکندر شرط‌های زیادی مبنی بر دوستی و مودت که او را دلگرم کند در نامه آورد.

«بیت ۴۴۹۹»

وثیقت: آنچه عهد و پیمان را استوار سازد. مثال: حکم، فرمان.

«بیت ۴۵۰۲»

کید (در مصراع دوم): حیله.

«بیت ۴۵۰۶»

روح ثانی: کنایه از شراب.

«بیت ۴۵۰۸»

به لفظی کز او گشت خارا چو موم: لحن نامه بسیار نرم و ملایم بود.

«بیت ۴۵۱۳»

کوپال: آلت کوفتن، گرز.

«بیت ۴۵۱۴»

پولاد: کنایه از شمشیر و گرز.

«بیت ۴۵۱۵»

ماندن (در معنی متعدی): باقی گذاشتن.

«بیت ۴۵۱۶»

روین (به فتح سوم): روناس، گیاهی است که از ریشه آن ماده سرخ رنگی بدست می‌آید که در رنگرزی بکار رود.

نیل (به کسر نون): ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید.

معنی بیت: ژنده پیل را به کمند می‌کشم و آنقدر خونریزی می‌کنم که ریشه درختچه نیل به ریشه روناس تبدیل شود.

ژنده پیل: هر پیل که بلندی آن یازده گز باشد ژنده پیل نامیده می‌شد.

«بیت ۴۵۱۷»

همان آب را خاک بر سر کنم: آب را تیره و خاک آلود می‌کنم. ایهام هم دارد بر اینکه جای آب و آتش را زیر و رو می‌کنم. حیّز آب روی خاک است و حیّز خاک زیر آب است جای این دو را با هم عوض می‌کنم.

«بیت ۴۵۲۰»

ره برزدن: ربودن، دزدیدن.

بزنهار: با زنهار خواهی.

بجادو زبانی: با جادو زبانی.

گره برزدن: کنایه از اسیر کردن.

«بیت ۴۵۲۱»

ابنا: فرزندان.

«بیت ۴۵۲۴»

استواری کردن: اعتماد کردن، اطمینان کردن.

«بیت ۴۵۲۷»

کید (در مصراع اول): حیله، چاره. هندو: کنایه از چاکر، بنده.

«بیت ۴۵۲۸»

معنی: شنیده‌ام که بسیاری از هندوان جادوگرند امّا در جایی نخوانده‌ام که کسی هندو را جادو کند. نظیر مفهوم:

آنکس که نسیم را بدزدد دزد است.

«بیت ۴۵۲۹»

ره آورد آورده: راه آورد آورده شده، تحفه‌های آورده شده.

«بیت ۴۵۳۰»

پرستش نمای: پرستنده، مطیع.

«بیت ۴۵۳۸»

که نگذشتی از نافشان رود نیل: ارتفاع آب نیل به ناف آن پیلان نمی‌رسید.

«بیت ۴۵۴۰»

مشک پخته: مشک پرورده شده (با عنبر و بان آمیخته شده).

عود خام: عود طبیعی، عود جنگلی.

«بیت ۴۵۴۴»

جهان داور: پادشاه جهان.

جهان داوری: جهان داور بودن، سلطنت و قدرت داشتن.

پیش بردن: بجای آوردن، ترقی دادن.

«بیت ۴۵۵۰»

نفس برزدن: سخن گفتن. هوس: عشق.

«بیت ۴۵۵۲»

معنی: تحفه‌ها را از تعریفهایی که کرده بودند خوبتر و بهتر یافت.

«بیت ۴۵۵۴»

پری و بت از هندوان خاسته: پری و بت از هندوستان پیدا شده است.

«بیت ۴۵۵۷»

چین او را: چین زلف او را.

«بیت ۴۵۵۸»

قرنفل: گیاهی خوشبوی، میخک.

«بیت ۴۵۵۹»

مشک ناب: مشک خالص.

آفتاب: کنایه از چهرهٔ زیبا.

«بیت ۴۵۶۰»

از آن مشکِ برابر گل ریخته: از آن زلف سیاه پراکنده در جلو چهره طره‌ای از خوشه بر ماه چهره آویخته بود.

توضیح: در بیت قبلی چهره را به آفتاب که در پشت ابر است و در این چهره را بر ماهی که طرهٔ سیاه مشکین آویخته دارد تشبیه کرده است.

«بیت ۴۵۶۱»

خالِ جو سنگ: خالی که باندازه یک دانه جو است.

«بیت ۴۵۶۲»

نموده: نشانداده.

جو: کنایه از خال.

گندم مشک سای: صورت گندم گونی که گیسو آن را پوشانیده است.

جو فروشان گندم نمای: فروشندگانی که گندم نشان می‌دادند امّا جو آمیخته به گندم تحویل می‌دادند.

توضیح: در زمان پیشین هر خانوار آذوقه تهیه می‌کردد و یک سال از آن استفاده می‌کردند. آنها به تجربه دریافته بودند که اگر صدی پنج گندم، جو مخلوط شده باشد آرد حاصل نرم‌تر و نان حاصل خوشمزه‌تر می‌گردد. بدین جهت مخلوط گندم و جو را به نسبت ۵٪ و ۹۵٪ درصد فراهم و در آسیا به آرد تبدیل می‌کردند. بعضی از این فروشندگان درستکار نبودند نمونه‌ای که به مشتری نشان می‌دادند مخلوط به نسبت صدی پنج و صدی نود و پنج بود امّا موقعی که جنس را از انبار تحویل می‌دادند نسبت جو در مخلوط بیش از صدی پنج و بلکه صدی پانزده می‌شد و این قبیل فروشندگان نادرست را «گندم نمای جو فروش» می‌نامیدند.

«بیت ۴۵۶۳»

ترک رخساره: دارندهٔ چهره زیبا، مانند زیبارویان ترک.

هندو سرشت: هندی خوی، مهربان.

«بیت ۴۵۶۴»

نه هندو که ترک خطایی بنام: از نژاد هند نبود بلکه بنام ترک خطایی معروف بود. امّا در دزدیدن دلها مانند دزد هندی بود.

توضیح: در ادبیات فارسی هندو معانی مختلف پیدا کرده از آن جمله: ۱ـ یک نفر از مردم هندوستان. ۲ـ پاسبان و نگهبان، بنده. ۳ـ سیاه چرده و سیاهپوست. ۴ـ دزد، راهزن.

سعدی در گلستان گوید: «سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر....دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ماکردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی». (گلستان باب هفتم)

«بیت ۴۵۶۵»

رومی رخ: سفید رخ.

هندوی گوی: هندی گویش، هندی زبان.

گشته هندوی او: بنده و چاکر او شده بود.

«بیت ۴۵۶۶»

شکرخنده: خندان.

«بیت ۴۵۶۷»

بگوهر: در اصل، ذاتاً.

هم آبی و هم آتشی: خاصیت آب و آتش داشت، هوس نشاننده و هوس انگیزاننده بود.

«بیت ۴۵۶۹»

اسحق (اسحاق): پسر ابراهیم خلیل و ساره.

نیا: پدر بزرگ.

توضیح: ظاهراً این بیت نشان می‌دهد که اسکندر خود را از نسل اسحاق و به مذهب او بوده است.
توتیا: ماده‌ای است در درمان و بهبود نور چشم بکار می‌رفت.

«بیت ۴۵۷۰»

طراز (به فتح اول): زینت و آرایش.
منش: طبیعت، خوی، عادت.

«بیت ۴۵۷۲»

بخروار: خروار، خروار.　　　تخت: تخته، قواره.
بتخت: قواره، قواره.
پلنگینه: از پوست پلنگ.

«بیت ۴۵۷۳»

سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد.
پولاد نعل: قوی، تربیت یافته.

«بیت ۴۵۷۷»

پیوند: وصلت.

«بیت ۴۵۷۸»

پالوده: صافی شده.

«بیت ۴۵۷۹»

وصال عروس و داماد را با عبارت پوشیده ادبی بیان کرده است و در مصراع دوم به بکارت عروس اشاره‌ای زیرکانه دارد.

«بیت ۴۵۸۰»

فتنه: عاشق.
هما: مرغ خوشبختی. معتقد بودند که بر هر که سایه اندازد به مقام بزرگ می‌رسد.
سعدی صفت هما را چنین آورده است:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد　　　که استخوان خورد و جانور نیازارد

«بیت ۴۵۸۱»

کیفیت وصال عروس و داماد را در پرده بیان کرده است.

«بیت ۴۵۸۴»

مرز مشکین سواد: کنایه از کشور هندوستان.

«بیت ۴۵۸۷»

قنّوج (کنّوج): شهری است در ناحیه فرخ آباد هندوستان در ۵ میلی رود گنگ و در شمال شرقی کانپور. سلطان محمود غزنوی آنجا را به تصرف درآورد و فرخی در مرثیه محمود سروده گوید:

خیز شاها که به قنّوج سپه گرد شده است　　　روی زان سو نه و بر تارکشان آتش بار

(فرخی دبیر سیاقی، ص ۹۱)

«بیت ۴۵۸۹»

تویی: مرجع ضمیر نایبی است که اسکندر در اسطخر گذاشته بود:

شتابنده پیکی درآمد چو باد	به آیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت	خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه	ز تخت سطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار	سخن را چنین می‌نماید عیار

«بیت ۴۵۹۰»

آواز دادن: ندا کردن، طلبیدن. اینجا به معنی خبر دادن آمده است.

«بیت ۴۵۹۴»

کار برآراستن: وسایل کار را فراهم کردن.

«بیت ۴۵۹۶»

بپایین: به دنبال، در پی.

«بیت ۴۵۹۷»

نمونش: راهنمایی، نشانه.

«بیت ۴۵۹۸»

وثیقت: آنچه عهد و پیمان را استوار سازد.

«بیت ۴۶۰۰»

سوی فوریان زد درِ بارگاه: پادشاهان چون قصد رفتن با سپاه به جایی داشتند خیمه‌ای در اوّل راه همان جای برپا می‌کردند تا لشکریان جهت حرکت را بدانند و آماده شوند.

در تاریخ بیهقی هم حرکت سلطان مسعود را چنین مقدمه‌ای آمده است:

«رأی زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراکندند و خواجه حسین وکیل شغل بساخت و بیستم این ماه سوری رفت تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بینوایی نباشد چون رایت منصور آنجا رسد و پس از رفتن او تا سه روز امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشگرگاه». (تاریخ بیهقی، ص ۴۴۲)

امّا سعدی از اسکندر خلاف این عمل را نقل کرده است و معلوم می‌شود که سعدی اسکندرنامهٔ نظامی را ندیده و یا نخوانده است. سعدی در نصیحت پادشاه آیین جنگ را به او یادآوری می‌کند و می‌گوید اگر می‌خواهی به مشرق بروی درِ بارگاه را به مغرب بزن تا کسی از حقیقت و جهت حرکت تو مطّلع نشود:

بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه درمیان راز با هر کسی	که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست

(بوستان، باب اول)

«بیت ۴۶۰۲»

دستبرد (مصراع اول): دلیری، تصرف.

دستبردن از چیزی (در مصراع دوم): سبقت کردن، پیشدستی کردن.

«بیت ۴۶۰۳»

می نوش: می گوارا.

کی: کیکاووس.

«بیت ۴۶۰۴»

آب چون ارغوان: شراب سرخ.

فرتوت: سالخورده، از کار افتاده.

«بیت ۴۶۰۵»

گل زرد: کنایه از چهره.

«بیت ۴۶۰۸»

گزارش کنا: ای گزارش کن.

تیز کردن مغز: اندیشیدن.

نغز: نیکو، خوب.

«بیت ۴۶۰۹»

نبرده: جنگجو، جنگی.

فرخ نبرد: پیروز نبرد، مبارک جنگ.

فور فوران: پادشاه مردم فور.

«بیت ۴۶۱۰»

حرف (مجاز باعتبار جزء و کل): عبارت.

حسب حال: شرح حال.

از پرده خیال نمودن: جریان حادثه را نشان دادن، واقعه را شرح دادن.

توضیح: در زمان پیشین نمایش صامتی بوده بنام خیمه شب بازی و خیال بازی. و بدین روش بوده که در پشت پرده‌ای در برابر منبع نور می‌ایستادند و سایهٔ شخص بر روی پرده می‌افتاد تماشاگران شخص بازیگر را نمی‌دیدند و حرکات سایهٔ او را بر روی پرده مشاهده می‌کردند از حرکات به حالات آنها پی می‌بردند. در ادبیات فارسی از این نمایش صامت بسیار سخن رفته و اشاراتی شده است:

نظامی در جای دیگر گوید:

در آن مانده کاین پردهٔ نیلگون چه شب بازی از پرده آرد برون

* * * *

شب و روز از این پردهٔ نیلگون بسی بازی چابک آید برون

* * * *

هر نفس این پردهٔ چابک رقیب بازیی از پرده برآرد غریب

«بیت ۴۶۱۳»

بداندیش: دشمن (دش = بد ، من = اندیشه).

«بیت ۴۶۱۶»

بادپا: اسب تندرو.

ساختن: سازگار بودن.

«بیت ۴۶۱۸»

زین سان نماید دلیل: راهنما چنین بیان کرده است.

«بیت ۴۶۲۰»

تبت (به فتح اول و تشدید و فتح دوم): ناحیه و کشوری مستقل از مغرب چین متشکل از نجدهای مرتفع است.

اقصا (اقصی): دورتر.

«بیت ۴۶۲۳»

خنده ناک: خندان.

«بیت ۴۶۲۶»

جنبندگان: حیوانات.

ره از خون جنبندگان خشک دید: در آن راه از شکار و کشتن حیوانات خبری نبود.

«بیت ۴۶۲۷»

نفرمود کاهو کند کس شکار: فرمود که کسی شکار آهو نکند.

«بیت ۴۶۳۰»

مینا: شیشهٔ سبز رنگ. مینو: بهشت.

که از خرمی سر به مینو کشید: در خرمی و طراوت به بهشت سرکشی و نافرمانی می‌کرد یعنی از بهشت خرّم‌تر بود.

«بیت ۴۶۳۳»

پیکر: نقش متن. فردوسی در تعریف درفش کاویان گفته:

بیاراست آن را (درفش کاویان را) بدیبای روم ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم

«بیت ۴۶۳۴»

برآمودن: آراستن، زینت دادن.

«بیت ۴۶۳۵»

انگیختن: برجستگی ایجاد کردن.

نیفه: پوست زیر شکم.

معنی: اثر سم‌های آهوان بر کنار چشمه برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌هایی برجای گذاشته بود مانند نیفه‌ای بود که بر روی آن نافه‌ها گسترده باشند.

«بیت ۴۶۳۷»

سواد: مجازاً به معنی آبادی و سرزمین.

معنی: سرزمینی بود که همه جا سبز و آبها روشن بود، پشت ماهیهای فراوان که در آب بود تنها سیاهی این منظره بود.

«بیت ۴۶۳۸»

سواد بهی: سرزمین خوب.

ز سودای هندوستان شد تهی: علاقه و محبت به هندوستان را از یاد برد.

«بیت ۴۶۳۹»

یله کردن: رها کردن.

«بیت ۴۶۴۱»

روزی پسندیده جست: ساعت و وقت مبارک طلب کرد.

«بیت ۴۶۴۲»

مرحله: منزل.

«بیت ۴۶۴۳»

بر دهل خشمناک شدن: دهل زدن.

باد پاک: باد خالص (هوای درون طبل).

«بیت ۴۶۴۴»

آیینه چینی: خورشید.

«بیت ۴۶۴۵»

تازی: اسب.

تیزجوش: تندرو.

خاره: خارا، یک نوع بافتهٔ ابریشمین.

خاره خفتان: دارندهٔ خفتان ابریشمین.

پولاد پوش: زره پوش.

«بیت ۴۶۴۶»

خار انگبین دار: گز انگبین. مادهٔ گیاهی شیرین.

شکر یافته شیر آهو بره: شیر آهو بره شیرین شده بود.

معنبر: معطر، عطر آگین.

«بیت ۴۶۴۹»

با داغ زادن: بچه آهویی که بعد از تولد داغ می‌زدند.

توضیح: بعضی از امیران، حیوانات شکاری صحرا را بنام خود داغ می‌کردند و دیگران حق شکار و آسیب رساندن به آن شکار را نداشتند و اگر آهوی مشک بود تا آخر عمر نافهٔ مشک تولید می‌کرد بحدی که از این کار خسته شده و دیگر نمی‌توانست بار نافه را تحمل کند.

ناف افتادن: اصطلاحی است در میان چهارپاداران، کسانی که اسب و استر و خر تربیت می‌کنند و به خریداران عرضه می‌کنند. گاهی اتفاق می‌افتد که مرکب را بیش از حد توانائیش بار کنند. در این حال حیوان دچار حالتی

می‌شود که حتی قادر به کشیدن بار سبک هم نیست این خستگی و مرض را ناف افتادگی گویند و ستورداران هنوز هم این اصطلاح را به همان معنایی که گفته شد در آذربایجان شرقی بکار می‌برند.

«بیت ۴۶۵۰»

روی بر خاک داشتن: افکنده شدن، شکار شدن.

چشم داشتن: انتظار داشتن.

جهان: (مجاز) مردم جهان.

«بیت ۴۶۵۱»

جهنده هژبر: کنایه از اسب تندرو.

شکاری: منسوب به شکار، مخصوص برای شکار.

«بیت ۴۶۵۲»

پرداختن: خالی کردن.

«بیت ۴۶۵۳»

گور چشم: نوعی جامه که گلهایی شبیه به چشم گور داشت.

نظامی در جای دیگر گوید:

قـژ آکـندی از گـور چشم حـریر   بـپوشید و فـارغ شـد از تیغ و تیر
(بیت ۱۴۱۳)

«بیت ۴۶۵۴»

مقراضه: نوعی پیکان تیر است.

«بیت ۴۶۵۵»

ادیم: پوست.

«بیت ۴۶۵۶»

گوزنی به هر تیری انداخته: یک اندازی می‌کرد.

«بیت ۴۶۵۷»

تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ می‌سازند.   رنگ: میش کوهی.

«بیت ۴۶۵۹»

ترک حصاری: خورشید.   عروس جهان: زهره.

سودا: سیاهی.

جوزن: افسونگر.

جوزنان: در حال افسونگری.

«بیت ۴۶۶۲»

نجنبید تا روز مرغی ز جای: یعنی همه استراحت کردند.

«بیت ۴۶۶۳»

خاتون یغما: خورشید.

خلخال: پای آورنجن.

خلّخ: شهری است در ترکستان که مردم آن به زیبایی شهره بودند و اینجا به معنی مشرق زمین آمده است.

خرگاه خلّخ: مشرق زمین.

یغما: از قبایل ترک که مسکن آنها در ترکستان شرقی میان تبت و چین و قرقیز است.

دود افکنی: جادوگری، که ضمن آن موادی را دود می‌کردند.

«بیت ۴۶۶۶»

آهنج: آهنگ.

عالم آهنج: عالم آهنگ، کسی که آهنگ گردیدن در عالم کرده است.

آبخورد کردن: آبشخور کردن، کنایه از اقامت کردن.

«بیت ۴۶۶۷»

طویله: اصطبل. آخور: جای آب و علف.

سبز آخور: اسبان و چهارپایانی که علف تازه رُسته را نشخوار می‌کردند.

«بیت ۴۶۶۸»

پولاد پوشان: زره پوشان.

«بیت ۴۶۷۰»

طوفان پیشینه: طوفان نوح.

«بیت ۴۶۷۱»

ثریا: مجموعه ستارگانی به نام پروین.

«بیت ۴۶۷۳»

داغ بر روی: نشاندار، داغدار بندگی.

زنگ: حبشه و مردم حبشه.

«بیت ۴۶۷۵»

فغفور: لقب پادشاهان چین و معنی آن (فرزند خدا) می‌باشد. (فغ = خدا، فور = پور).

فغفوریان: کسان فغفور، هواداران فغفور.

«بیت ۴۶۷۶»

داوری: ستیزه، مخاصمت.

«بیت ۴۶۷۷»

زد رای ترس: ترس را با متحدان خود رای زد و درمیان گذاشت.

«بیت ۴۶۷۸»

مرزبان: امیر، سالار.

خط از خون نوشتن: خطر قتال و خونریزی را خبر دادن.

«بیت ۴۶۸۰»

سپنجاب: سیبجاب، اسپیجاب.

اسفیجاب: شهری است در ماواء النهر که به ترکی آن را (شبران) گویند و همان سیرام حالیه است.

فرغانه: ناحیه‌ای است کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان امروزی و شوروی.

«بیت ۴۶۸۱»

خرخیز: قرقیز، شهرهایی که مسکن قوم قرقیز است.

چاچ: شهری از ماواء النهر در کنار سیحون، اکنون تاشکند نامیده می‌شود.

کاشغر: شهر مرکزی ترکستان شرقی.

«بیت ۴۶۸۲»

عقد سپه بر هم آموده شد: چون فراهم شدن لشکر انتظام یافت.

خان خانان: فغفور پادشاه چین.

«بیت ۴۶۸۳»

کوه رونده: اسب برگستوان دار.

«بیت ۴۶۸۴»

دو منزل: به فاصلهٔ دو منزل راه (۷۲ کیلومتر).

طویله فرو بستن: اصطبل اسبها را ترتیب دادن.

«بیت ۴۶۸۸»

دها: زیرکی و عقل. دهش: بخشش.

سروش: فرشته.

بزحمت: در ازدحام مردم، در میان جمع.

بخلوت: جای خالی از اغیار.

«بیت ۴۶۹۰»

سنگ: سنگینی، وقار.

سکونت: آرامش.

نفس برآوردن: سخن گفتن.

خون: قتل.

«بیت ۴۶۹۳»

آرش: پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی. در آخر دورهٔ حکمرانی منوچهر قرار بر آن شد که دلاوری ایرانی تیری رها کند و هر جا که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد، آرش پهلوان ایرانی از قلّهٔ دماوند ـ به قولی از آمل ـ تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون ـ به قولی مرو ـ فرود آمد و آنجا مرز شناخته شد.

جعبه: تیردان.

با خارش: آسیب دیده.

«بیت ۴۶۹۸»

شبستان: حرمسرا.

رونق‌انگیز کار: رونق روی کار دارد. زینت و آرایش با رونق دارد. بغیر از دو وقت وقتی که در حرمسرا است و وقتی که در شکار است لباس و پوشش او با دیگران چندان فرقی ندارد.

«بیت ۴۷۰۰»

ملک بر ملک زاد بر زاد او: پشت اندر پشتش شاهان بوده است.

«بیت ۴۷۰۱»

شهسوار: سوار دلیر و چالاک.

«بیت ۴۷۰۲»

غریب: عجیب، بدیع.

طیبت: خوش منشی.

طیب: عطر، بوی خوش.

«بیت ۴۷۰۸»

سرو آزاد: قد بلند، قامت رسا.

بر اسبی که پیل افکند باد را: بر اسبی که در تند رفتن باد را پیشی می‌گیرد.

«بیت ۴۷۰۹»

زنده پیل: ژنده پیل، هر پیل که بلندیش یازده گز باشد زنده پیل نامیده می‌شد.

«بیت ۴۷۱۰»

حرونی: سرکشی، نافرمانی.

چرم شیر: تازیانه از چرم شیر.

اسب خونی کند: اسب را خونی می‌کند، اسب را سخت تنبیه می‌کند.

این بیت حالت اسب را بعد از تنبیه و خونی شدن نشان می‌دهد.

«بیت ۴۷۱۶»

نبیند ز تعظیم خود در کسی: به چشم اشخاص نگاه نمی‌کند تا مجبور به بزرگداشت او نشوند.

«بیت ۴۷۱۷»

طویله: اصطبل.

معنی: یک سر استر نمی‌بخشد بلکه یک طویله استر می‌بخشد.

«بیت ۴۷۱۹»

بکم روزگار: بزودی، در اندک زمان.

«بیت ۴۷۲۰»

فرهٔ ایزدی: شکوه خدایی، عنایت خدایی، فروغ خدایی.

«بیت ۴۷۲۱»

آزرم: لطف و محبت.

بسیج: قصد و اراده، آمادگی.

گرم شد: تقویت یافت.

«بیت ۴۷۲۲»

بربست راه: مسیر حرکت سپاهیان اسکندر را مانع ایجاد کرد.

بهانه طلب کرد بر صلح شاه: برای صلح بهانه‌ای تراشید.

توضیح: دو سپاه تا مقابل هم نیفتند و صف آرایی نکنند به میان آوردن صلح بی معنی خواهد بود امّا چنانکه روبرو هم ایستادند و آمادهٔ جنگ شدند یا جنگیدند در همین حال عبارت (بصلح گراییدند) حقیقت پیدا می‌کند.

«بیت ۴۷۲۴»

خام: کم تجربه، ناپخته.

«بیت ۴۷۲۵»

هم نبردی: محاربه.

مردی: شجاعت، مردانگی.

آزاد مردی: بندهٔ دیگران نشدن.

«بیت ۴۷۲۶»

سبک راه: آسان کار.

ره دور کوتاه کردن بر کسی: او را به مقصد و مقصود زود رسانیدن.

«بیت ۴۷۲۹»

عطارد: ستارهٔ تیر که آن را دبیر فلک نامند.

منش: خوی، عادت.

مشتری: نام ستارهٔ اورمزد است و اینجا کنایه از دانایان آورده زیرا ستارهٔ مشتری ستاره اهل علم است.

زهره: نام ستاره ناهید است و اینجا کنایه از سخنان طربناک و پر معنی آمده است.

دانستن: توانستن.

«بیت ۴۷۳۰»

ماه ناکاسته: ماه چهارده، ماه کامل، بدر.

«بیت ۴۷۳۱»

گزارش: بیان کردن.

«بیت ۴۷۳۲»

رشک ماه معین: می، شراب.

«بیت ۴۷۳۴»

قلم زن: نویسنده، کاتب.

آفرین: درود، سلام. در گرفتن: پیوستن.

«بیت ۴۷۳۹»

بنه: اصل، ریشه.

طراز: زینت.

«بیت ۴۷۴۰»

آفرین خوان: ستایشگر.

«بیت ۴۷۴۱»

سر نامه: عنوان، مقدمه.

سخن بر زبان شه انداختند: از زبان پادشاه سخن گفتند (نوشتند).

«بیت ۴۷۴۴»

بوم: سرزمین.

چیپال: چیپال را لقب پادشاهان هند دانسته‌اند. امّا نظامی برای پادشاه چین آورده است.

«بیت ۴۷۴۹»

سیه تا سپیدی: یعنی همه چیز را.

«بیت ۴۷۵۱»

پایین گه آفتاب: مغرب زمین.

جلوه گاه آفتاب: مشرق زمین.

«بیت ۴۷۵۳»

پیچ: سیاست، تنبیه.

دوران: دوره، عصر.

بر آنم میاور: مرا وادار مکن.

«بیت ۴۷۵۶»

مده پیل را یاد هندوستان: ضرب المثل است.

«بیت ۴۷۵۷»

که: آنان که.

«بیت ۴۷۶۲»

پرداختن: خالی کردن.

«بیت ۴۷۶۹»

بر باد صرصر چراغ گشودن: یعنی در برابر باد چراغ روشن کردن که به خاموشی چراغ خواهد کشید.

باد صرصر: باد وزنده، باد سخت.

«بیت ۴۷۷۲»

بخور به آتش انداختن: سبب خوشبویی بخار آتش و ازبین رفتن بخور شدن.

«بیت ۴۷۷۴»

سلّه: زنبیل و سبد مارگیران.

مهره مار: مار مهره، حجر الحیّه، خاصیت پادزهر دارد. مادهٔ گوشتی است در مغز بعضی از مارها تشکیل می‌شود. نرم و گوشتین است امّا در جلو هوا می‌بندد و سخت می‌شود. از داروهای ضد سم بشمار آورده‌اند.

«بیت ۴۷۷۵»

تقصیر: کوتاهی، درنگ.

«بیت ۴۷۷۸»

پر تیر: در تنهٔ تیر چند تا پر برای راست حرکت کردن تیر نصب می‌کردند.

منقار پیکان: نوک تیر پیکان.

شغب: شور و غوغا.

جعبه: تیردان.

«بیت ۴۷۷۹»

سنان: سرنیزه. بعضی از سرنیزه‌ها سوراخی چشم مانند هم داشتند (نظیر سوزن خیاطی).

معنی: سنان ما انتظار رسیدن دشمن را می‌کشد، اگر در لشکر شما گرزها یک منی هستند در لشکر ما صد منی هستند.

«بیت ۴۷۸۰»

شست: زهگیر کمان.

«بیت ۴۷۸۱»

شست امیران: امیر زهگیران ماهر.

خسرو شست امیران: شاه تیراندازان ماهر.　　آماج: هدف.

«بیت ۴۷۸۲»

دوده: طایفه، دسته، دودمان.

دود دشت شدن: ازبین رفتن و ناپیدا شدن.

«بیت ۴۷۸۳»

ز پیوند آزرم چون بگذرم: اگر شرم و حیا را ترک کنم یعنی اگر مجبور شدم از آزرم عدول بکنم.

مباد آبم ار باکس آبی خورم: بی آبرو هستم اگر درنگ کنم. (یعنی اگر در تنبیه بدخواه درنگ کنم بی آبرو صفت باشم).

باکس آبی نخوردن: درنگ نکردن (تصویر زمان).

«بیت ۴۷۸۷»

زنگار آهن: زنگ آهن، اکسید آهن. اینجا بقایای خونی که بر شمشیر می‌نشیند.

آهن: کنایه از شمشیر.

«بیت ۴۷۸۹»

وزن نداشتن: سبک و آسان بودن.

شاهین بحری: شاهین دریایی، کنایه از نهنگ.

«بیت ۴۷۹۶»

نهنگ: شمشیر را به نهنگ تشبیه کرده.

گوهر: جوهر شمشیر، شعاعهای درخشنده و رنگارنگ که بر تیغهٔ شمشیر هنگام افتادن نور مشاهده می‌شود.

«بیت ۴۷۹۷»

زهر: سمّ. پازهر: پادزهر، ضد سمّ.

«بیت ۴۸۰۰»

نمودم: نشاندادم.

«بیت ۴۸۰۱»

پای خاکی کردن: کنایه از آمدن، رفتن.

در خسرو و شیرین دربارهٔ مراجعت پیک پیغمبر اکرم (ص) از پیش خسرو پرویز گوید:

فرستاده چو دید آن خشمناکی	برجعت پای خود را کرد خاکی

(بیت ۶۰۴۳)

«بیت ۴۸۰۵»

زبان دان: زبان داننده، آشنا به زبان.

در خسرو و شیرین در مورد دیدن شاپور شیرین را چنین گوید:

زبان دان مرد را زان نرگس مست	زبانی ماند و آن دیگر شد از دست

(بیت ۹۹۵)

«بیت ۴۸۰۷»

اوجِ گاه: بالای تخت.

«بیت ۴۸۰۸»

زیرک منش: عاقل، ژرف اندیش.

«بیت ۴۸۰۹»

دو پیکر خیالی: تردید.

بر شه زدن: بشاه حمله بردن، با شاه جنگیدن.

«بیت ۴۸۱۰»

دو رنگی: تردید.

سر چاره‌گر زیر خواب آورد: چشم چاره‌گر را تاریکی می‌دهند، روشن بینی را از او می‌گیرد.

«بیت ۴۸۱۲»

دوای همه دردسرها بدوست: در پزشکی قدیم گلاب برای رفع درد سر بکار می‌رفت.

خاقانی در قصیده ایوان مداین گوید:

از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر	از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

«بیت ۴۸۱۳»

رقیب: نگهبان.

در پیش کردن: در را بستن.

تو شو: تو برو.

شدن: رفتن.

«بیت ۴۸۱۵»

سرِ گفتگو: خیال گفتگو.

«بیت ۴۸۱۸»

معنی: به کسی که می‌خواهد به خانه من بیاید بگو: که خواجه در خانه نیست و اگر گفته شد که خواجه در خانه است در این صورت به بیگانه محتاج نیست. خود برای خودش کسی است و به کسی محتاج نیست.

«بیت ۴۸۱۹»

پی خجسته: مبارک قدم.

رقیب: نگهبان. غریب: بیگانه.

«بیت ۴۸۲۱»

چو ما را سخن نام دریا نهاد: در سخن گویی و شعرگویی مرا دریا نامیدند بنابراین درِ ما هم باید مثل دریا گشوده باشد.

«بیت ۴۸۲۲»

آب زدن: برای نشاندن خاک جلوِ در آب می‌زدند و برای آمدن مهمان پاک نگاه می‌داشتند.

چو مه...: ماه نور خود را به آبادیها و خرابیها می‌افشاند یعنی فرقی بین خراب و آباد نمی‌گذارد.

«بیت ۴۸۲۳»

رها کن: بحال خود بگذار.

ببینند در شاه گویندگان: شاه گویندگان (نظامی) را ببینند.

«بیت ۴۸۲۴»

رخ در نقاب آوردن: مردن.

گیله: ده و روستا (به زبان محلی)، (از حاشیه شرح مرحوم وحید).

گیلان: شهر بزرگ.

از گیله به گیلان شتاب آوردن: از این جهان بدان جهان روی آوردن.

«بیت ۴۸۲۶»

کلک: قلم.

صورتگر: نقاش. اینجا مقصود شاعر است.

«بیت ۴۸۲۹»

وارث ملک افراسیاب: کنایه از اسکندر.

«بیت ۴۸۳۳»

میثاق: عهد و پیمان.

«بیت ۴۸۳۴»

ساز: وسایل تحریر از قبیل مرکّب و جز آن.

«بیت ۴۸۳۷»

مردم: انسان.

«بیت ۴۸۳۸»

خطاب: رویاروی سخن گفتن.

عتاب: ملامت کردن.

«بیت ۴۸۴۰»

در: باب.

«بیت ۴۸۴۱»

طراز: زینت.

«بیت ۴۸۴۲»

زنده دار: زنده دارنده.

«بیت ۴۸۴۴»

علم برکش: طرازنده.

روشنان سپهر: انجم. دیو: شیطان.

«بیت ۴۸۴۵»

روش بخش: به حرکت آورنده.

نقطهٔ جای گیر: مرکز، قطب.

«بیت ۴۸۵۰»

پوزش: عذرخواهی، درخواست عفو.

«بیت ۴۸۵۶»

کارفرمای: سلطان، پادشاه.

«بیت ۴۸۵۷»

سفته گوش: بنده، غلام.

«بیت ۴۸۵۸»

خاکی: فروتنی.

«بیت ۴۸۶۸»

تعظیم: بزرگداشت.

«بیت ۴۸۷۱»

که گردانم از شهر خود این نیاز: از کشورم قحطی را دور گردانم.

شهر: کشور.

«بیت ۴۸۷۳»

این: (مرجع ضمیر) پرخاش و جنگ است.

آن: (مرجع ضمیر) آشتی است.

«بیت ۴۸۷۴»

کشت در آب افتادن: ویران کردن سیل کشتزار را.

«بیت ۴۸۷۷»

بکار آمد: مفید و فایده رسان.

برنگیرد شمار: به حساب نمی‌آورد.

شمارنده: حسابگر.

«بیت ۴۸۸۰»

اصل: ریشه، پایه، اساس.

«بیت ۴۸۸۱»

رسانیدن میوه با زور: میوه‌های نارس را در انبار نگهمیداشتند تا نرم و بحد رسیدگی رسند. در این حال طعم میوه عوض می‌شد.

«بیت ۴۸۸۲»

سوقه یی: بازاری.

«بیت ۴۸۸۴»

داوری: قضاوت.

«بیت ۴۸۸۸»

بخاصیت خود نماید خصال: عادتش را نشان بدهد، روش طبیعی را نشان بدهد.

«بیت ۴۸۸۹»

ربیع: بهار. تموز: تابستان.

«بیت ۴۸۹۱»

انصاف: عدالت.

«بیت ۴۸۹۴»

طاق خرپشته: طاق چوب بست. کنایه از اینکه شیر به فرمان من بی حرکت می‌ایستد تا بر پشت آن خرپشته بزنم.

«بیت ۴۸۹۵»

داوری جستن: خصومت جویی.

«بیت ۴۸۹۹»

بیغاره: طعنه، سرزنش.

«بیت ۴۹۰۳»

بهی: بهتر، خوب.

«بیت ۴۹۰۴»

سگالشگری: مشورت.

«بیت ۴۹۰۵»

دستور: وزیر.

«بیت ۴۹۰۸»

بسیج ساختن: مجهّز ساختن.

گوش پیچ دادن: سیاست کردن.

«بیت ۴۹۰۹»

چین: ناراحتی، عذاب.

بدین چین که آمد در ابروی چین: این ناراحتی که برای کشور چین پیدا شد.

«بیت ۴۹۱۰»

تارک: فرق سر.

«بیت ۴۹۱۱»

زبونی: عجز و ناتوانی.

«بیت ۴۹۱۲»

چه بود: چه باشد.

«بیت ۴۹۲۱»

دولت گزای: آسیب رساننده به دولت.

معنی بیت: از اسکندر استقبال کن و اگر این کار را نکنی سپهر به کسانیکه نمی‌خواهند خوشبختی بکسی دیگر برسد گزند می‌رساند.

«بیت ۴۹۲۲»

مقبل: خوشبخت، نیکبخت.

«بیت ۴۹۲۴»

کفش پیش آوردن: کنایه از خدمت کردن.

طپانچه: مشت.

درفش: آلتی نوک تیز از فولاد که کفشگران در دوختن کفش از آن استفاده می‌کنند.

«بیت ۴۹۲۸»

زخمگه: جای زخم.

«بیت ۴۹۲۹»

آزرم: محبّت، احترام.

«بیت ۴۹۳۱»

بی کبودی: بدون سوگواری، بدون ناراحتی. (جامهٔ کبود نشانهٔ سوگواری بوده است).

«بیت ۴۹۳۲»

خارج آهنگی: برخلاف خواست انسان.

بریشم: تارهای اسباب و آلات موسیقی.

«بیت ۴۹۳۴»

داوری: خصومت. کوشش: جنگ.

«بیت ۴۹۳۵»

پرستشگری: اطاعت کردن.

«بیت ۴۹۳۸»

زورق کش: ناخدا.

زورق کش آفتاب: سپهر، فلک. زورق: کنایه از آفتاب.

«بیت ۴۹۳۹»

ختن: ترکستان چین و نام شهری هم بوده است.

«بیت ۴۹۴۴»

پرستش کنان: در حال پرستش، با حالت احترام.

نماز بردن: سجده کردن.

«بیت ۴۹۵۸»

شکوهیدن: ترسیدن.

«بیت ۴۹۷۵»

همان از جگر نافهٔ مشک را: فروشندگان نادرست جگر سیاه را خشک و پودر می‌کردند و با مشک می‌آویختند.

«بیت ۴۹۷۶»

آزرم و آب: حیا و آبرو.

«بیت ۴۹۷۹»

خاک در ترازو افکندن: تخلیط در کار کسی کردن.

«بیت ۴۹۸۲»

بی زینهاری: خیانت.

«بیت ۴۹۸۴»

دندان نمودن: نشاندادن دشمنی.

«بیت ۴۹۸۵»

دندان کنان: اطاعت کردن، تسلیم شدن.

خون از گردن کردن: نکشتن و به قتل نرسانیدن.

«بیت ۴۹۹۱»

خصومتگری: دشمنی.

از راه برگرفتن: از راه برداشتن، از میان بردن، کنار گذاشتن.

«بیت ۴۹۹۳»

غریبی: ناآشنایی.

«بیت ۴۹۹۶»

دستوری: اجازه.

«بیت ۴۹۹۸»

گره: عقده، کینه.

«بیت ۵۰۰۰»

بباید نمود: باید دلیل آنرا نشان داد.

«بیت ۵۰۰۴»

غرض: مقصود.

«بیت ۵۰۰۵»

همان تیر دور افتد از شست من: زهگیر من قدرت آن تیراندازی را نداشته باشد. یعنی از دستم کمکی نیاید.

«بیت ۵۰۰۹»

لگام دادن: عنان دادن، روی آوردن.

«بیت ۵۰۱۴»

چین (در مصراع اول): سرزمین چین.

چین (در مصراع دوم): به معنی چین و شکن جامه آمده است.

«بیت ۵۰۱۵»

جعد: موی پیچیده، چین دار.

معنی بیت: غلامانی داری که بهای هر کدام برابر قیمت کشوری است و آن غلامان هزاران چین بر موی دارند، آن چینها برایت کافی است و این چین را به بندهٔ خود ببخشید.

«بیت ۵۰۱۶»

معنی بیت: روی شاه مانند ماه است ماه هیچوقت بر روی خود چین ندارد. طاق ابروی شاه هم هرگز پر چین مباد.

«بیت ۵۰۱۹»

بداندیش: دشمن.

«بیت ۵۰۲۴»

کشی هفت ساله مرا دخل پیش: دخل و درآمد هفت ساله را پیش کشی کنی.

«بیت ۵۰۲۵»

عبره: محصولات، عایدات.

«بیت ۵۰۲۸»

چنان به که پاداش مالم دهد....: بهتر از پاداش مادی برای من آنست که پادشاه هفت سال زنده بودن مرا تضمین کند.

«بیت ۵۰۳۰»

پامزد: حق القدم، پاداش آمدن.

«بیت ۵۰۳۱»

بسند کردن: کفایت کردن، کافی دانستن.

«بیت ۵۰۳۷»

تعویذ: دعایی که نوشته بگردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند.

«بیت ۵۰۳۸»

خطّ بخون دادن: خون خود را حلال دانستن.

«بیت ۵۰۴۳»

چتر بر سر گرفتن: چتر بر بالای سر داشتن (چتر پادشاهان سیاه رنگ بوده است).

سواد جهان: کشور جهان، سرزمین دنیا.

عنبر: مادهٔ خوشبوی که رنگ سیاه دارد.

«بیت ۵۰۴۵»

مهد زمین: زمین به مهد تشبیه شده.

گاو بر گنج راندن: بر روی دینار و درم گاو راندن. اعتقاد بعضی از قدما بر آن بود که زمین بر روی شاخ گاو ایستاده است.

«بیت ۵۰۴۶»

منش: اندیشه، فکر.

منش تیز کردن: اندیشه را قوی کردن، تیز فکر شدن.

«بیت ۵۰۴۸»

خسک: خارهای سه گوش از چوب یا از آهن که بر گذرگاه دشمن می‌ریختند و سبب لنگیدن اسبها می‌شد و در نتیجه حرکت سواران از سرعت می‌افتاد و از حرکت باز می‌ماندند.

خسک بر گذر خواب ریخته بود: یعنی خواب را مجال آمدن به چشم نمی‌داد.

تک و تاب: فعالیت، کوشش.

«بیت ۵۰۴۹»

بازار لشکر: رونق سپاه.

پروا: رغبت و میل.

پاس: نگهبانی.

«بیت ۵۰۵۰»

صبوحی: شراب به هنگام صبح و اینجا به معنی شراب آمده است.

شب نماند: صبح شد، شب بپایان رسید.

«بیت ۵۰۵۱»

یاقوت ناسفته: کنایه از خورشید.

توضیح: وقتی که یاقوت را می‌سفتند تا مته کار می‌کرد گرد سرخ رنگی از محل مته به اطراف پراکنده می‌شد. نظامی شفق سرخ رنگ را به گرد یاقوت تشبیه کرده و آن را تاجی از یاقوت برای جهان دانسته است.

«بیت ۵۰۵۲»

پگاه: صبح زود.

«بیت ۵۰۵۴»

جهان در جهان: تعداد بی شمار.

«بیت ۵۰۵۵»

آزرده راه: راه را کوبیده و آزرده کرده‌اند.

«بیت ۵۰۵۶»

باز جستن: شمار کردن، حساب کردن، طلب کردن.

«بیت ۵۰۵۸»

زنده پیل: هر پیل که بلندی آن یازده گز بود زنده فیل نامیده می‌شد.

میل: یک سوم فرسخ (دو کیلومتر).

«بیت ۵۰۵۹»

شعبده: نیرنگ.

«بیت ۵۰۶۰»

باره: اسب.

«بیت ۵۰۶۲»

کوس رویین: طبل فلزی.

به ابرو در (متمم میان دو حرف اضافه): بابرو.

به ابرو در از چینیان چین زدند: از چینیان خشمگین شدند و پیشانیها پر از چین شد.

«بیت ۵۰۶۴»

سر آهنگ: پیشتازان سپاه. ساقه: دنبالهٔ سپاه.

چو دریا به میغ: مانند دریای ابر فراگرفته.

«بیت ۵۰۶۶»

قلب گاه: مرکز فرماندهی لشکر.

«بیت ۵۰۶۸»

قزآکن: قز آکنده، ابریشم آکنده شده (= خفتان).

به چین درکشیدن: چین دار کردن.

«بیت ۵۰۶۹»

پیل افکن: اسب.

توضیح: نظامی این تشبیه را از صفحه شطرنج به تصویر آورده زیرا فقط در صفحه شطرنج است که اسب می‌تواند فیل را بزند و از صفحه شطرنج دور کند.

پیل بداندیش را رخ افکندن: یعنی با رخ پیل دشمن را زدن و از صفحه بیرون راندن.

بداندیش: دشمن (دش + من). دش یعنی بد و من یعنی اندیشه.

«بیت ۵۰۷۰»

نفرین: لعنت، دعای بد.

«بیت ۵۰۷۱»

چین ابرو: خشم.

«بیت ۵۰۷۳»

تنگ چشمی: تنگ چشم بودن. چشم تنگ داشتن و ایهام دارد به خسیس بودن و ابرو کشیدن و خشمگین شدن

فراخی: کنایه از فراخ چشمی، بخشندگی.

«بیت ۵۰۷۴»

چه برداشتی: چرا برمی داشت، چرا راه خشمناکی در پیش می‌گرفت.

«بیت ۵۰۷۸»

چین قبا: شکنج قبا.

«بیت ۵۰۷۹»

«چو دیو» وابسته به مصراع دوّم است و شکل درست جمله چنین است. مرا بستهٔ عهد کردی، چو دیو به بدعهدی اکنون برآری غریو.

غریو: فریاد، صدای بلند.

«بیت ۵۰۸۰»

خیل: طایفه.

یأجوج: یأجوج و مأجوج نام دو قوم است که در توریة و قرآن کریم و مکاشفات یوحنا ذکر شده است. در قرآن کریم بنام مردمی مفسد خوانده شده‌اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور ایشان سدی بست، و ظاهراً این دو کلمه نام دو قبیله از قبایل ساکن منچوری (چین شمالی) بوده‌اند. بومیان منچوری از قبایل مانچو (مأجوج) و توانگو و یوچانگ (یأجوج) مرکب بوده. نفوس یأجوج در یورت خودشان بالغ بر هفتصد هزار تن بودند و مکرر این نفوس کم، چین را اشغال و سلسلهٔ سلاطین چین را از طرف خود عزل و نصب می‌کردند. مردم متفرّق مغولستان با وحشی‌های بومی مغرب چین که تیرهٔ مستقیم یوچانگ (یأجوجها) بودند و بنام (وحشیان آسمان) نیز امروز نامیده می‌شوند از شمال و مغرب تا حدود چین را مورد تجاوز و ویرانی قرار می‌دادند تا سدّ معروف بدیوار چین ساخته شد. ابن فضلان در سفرنامه خود که از سال ۳۰۹ هجری شروع کرده و نزدیکیهای قطب شمال رسیده از اسکلت یک نفر از یأجوج و مأجوج که بدستور پادشاه اسلاو بدار زده شده بود گفتگو کرده و بلندی او را دوازده ذراع نقل کرده است. (ترجمهٔ سفرنامه ابن فضلان، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۹۴).

«بیت ۵۰۸۱»

سد سکندر: ظاهراً همان دیوار چین است.

«بیت ۵۰۸۳»

پر سرخ را ساز داد: پر سرخ را مرتّب کرد.

توضیح: بعضی از ملخ‌ها پرهای سرخ دارند که هنگام پرواز رنگ پر دیده می‌شود. گنجشگان با دیدن این پرهای سرخ بشکار ملخ می‌پردازند.

خط بخون باز دادن: به کشته شدن رضایت دادن.

«بیت ۵۰۸۴»

سر گراییدن: سرپیچی کردن.

«بیت ۵۰۸۵»

زیت: روغن زیتون که بجای مرهم بکار می‌بردند.

زنبوره: نوعی تیر. کیش: تیردان.

«بیت ۵۰۸۹»

خوش بو کنی مجمر از عود من: سخنان بافایدهٔ مرا بشنوی و فایده ببری.

«بیت ۵۰۹۳»

رهی: غلام، چاکر.

«بیت ۵۰۹۶»

مصر: اینجا به معنی قرارگاه آمده است.

«بیت ۵۰۹۸»

به هرّا یکی مرکبش در کشید: به او مرکبی هرّادار بخشید. (هراگلوله هایی از زر و نقره که بر زین و اسباب زین آویزان می‌کردند).

«بیت ۵۰۹۹»

هم پهلوی: هم عنانی، در کنار هم قرار گرفتن.

پهلوانی: قدرت.

«بیت ۵۱۰۰»

رها کردن: کنایه از بخشیدن.

«بیت ۵۱۰۳»

داد و ستد: مبایعه: بیعت کردن.

«بیت ۵۱۰۴»

چین دیار: کشور چین.

نزل (به ضم اول): آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن).

«بیت ۵۱۰۸»

آزادی: شکر و سپاس.

«بیت ۵۱۱۳»

سماطین (تثنیه سِماط): دو صفِ روبروی.

«بیت ۵۱۱۵»

موج گوهر: سخنان نغز.

«بیت ۵۱۱۷»

زمین خیز: محصول.

«بیت ۵۱۲۰»

سرود: نغمه.

رود: آلت موسیقی.

«بیت ۵۱۲۱»

زبانور: سخنور، شاعر.

تازیان: اعراب.

«بیت ۵۱۲۴»

داوری: قضاوت.

فخر آوری: نازیدن.

«بیت ۵۱۲۵»

نمودار: نمونه، نشان.

«بیت ۵۱۲۶»

بطاق: با طاق، دارای طاق.

«بیت ۵۱۲۷»

حجاب: پرده، مانع.

فرود آوردن: آویزان کردن.

نقش بند: نقش بندنده، استادکار.

«بیت ۵۱۲۸»

دستکار: صنعت، هنر.

«بیت ۵۱۲۹»

پیرایش: زیبا کردن بوسیلهٔ کاستن.

مدّت دعوی: مهلت خواسته شده.

«بیت ۵۱۳۱»

نوآیین‌تر: بدیع‌تر، زیباتر.

«بیت ۵۱۳۲»

جفتهٔ طاق: یک جفت طاق همسان.

طاق و جفت: فرد و زوج.

«بیت ۵۱۳۳»

میان بر: پردهٔ میانه.

«بیت ۵۱۳۴»

ارژنگ: نام کتاب مانی است. اینجا به معنی نقّاشی آمده.

«بیت ۵۱۳۵»

نظارگی: تماشا کننده، بیننده.

بعبرت فرو ماندن: در شگفتی حیران شدن.

«بیت ۵۱۳۶»

ارتنگ: ارژنگ. نام کتابی که مانی ساخت. اینجا به معنی نقّاشی.

«بیت ۵۱۴۰»

که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود: یکی گیرنده بود و یکی فرستنده.

«بیت ۵۱۴۱»

بتخانه: کنایه از طاق زیبا.

«بیت ۵۱۴۴»

تنگدل: غمگین، گَبِر.

رو فراخ: شاد و گشاده رو.

«بیت ۵۱۴۵»

رقمها: خطوط.

بر آینهٔ چینی افتاد زنگ: یعنی چیزی را منعکس نکرد، نشان نداد.

«بیت ۵۱۴۶»

صفّه: ایوان، طاق.

«بیت ۵۱۴۷»

پیکر: نقّاشی.

«بیت ۵۱۴۸»

طاق افروخته: طاق روشن.

بصیقل: با صیقل.

رقم دارد اندوخته: خطوط نقش را گرفته است.

«بیت ۵۱۵۰»

صورتگری: نقّاشی،

مصقّل کردن: زدودن، صیقل زدن.

«بیت ۵۱۵۱»

افروزش: روشنی و تابناکی.

«بیت ۵۱۵۲»

یاوری: کمک.

بصر: روشنایی چشم، بینش.

«بیت ۵۱۵۳»

نقش بستن: تصویر کشیدن، نقّاشی کردن.

گه صقل: هنگام زدودن.

«بیت ۵۱۵۴»

بصورتگری: با داشتن علم نقّاشی.

«بیت ۵۱۵۵»

پیشینه: زودتر، جلوتر.

«بیت ۵۱۵۶»

درفشنده: درخشنده، صاف.

چون حوض آب: به شکل حوض آب.

«بیت ۵۱۵۷»

گزارندگیها: پردازش‌ها.

کلک: قلم.

برانگیختن: بالا آمده نشاندادن.

«بیت ۵۱۵۸»

بی قرار: موّاج.

شکن بر شکن: موج بر موج.

«بیت ۵۱۵۹»

چست: نغز، نیکو، با مهارت.

«بیت ۵۱۶۱»

کوزهٔ خشک: کوزهٔ خالی از آب.

سنگ بست: از سنگ بسته شده، از سنگ ایجاد شده.

«بیت ۵۱۶۳»

بُد آن حوضهٔ چینیان چاه او: آن حوضی که چینیان درست کرده‌اند چاه او بوده و می‌خواسته‌اند در هنر برتری خود را بر مانی نشان دهند.

«بیت ۵۱۶۵»

نگاریدن: رسم کردن.

جوشنده: جوش آورنده، فراوان و در حرکت.

«بیت ۵۱۶۸»

دور باش: نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را بکنار کشند.

دور باش زدن: اینجا به معنی بازداشتن آمده است.

«بیت ۵۱۷۱»

رخشنده می: می درخشان و صاف.

«بیت ۵۱۷۴»

ترکتاز آوردن: رفتن، بسرعت رفتن.

«بیت ۵۱۷۵»

هفت کشور: قدما قائل بودند که هفت کشور بزرگ جهان را فرا گرفته است.

«بیت ۵۱۷۶»

قبله: کنایه از پادشاه. در هفت پیکر گوید:

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری

که قبله را بجای پادشاه آورده است.

«بیت ۵۱۸۲»

مولاتر: بنده‌تر (از اسم صفت ساخته است)، مطیع‌تر، فرمانبردارتر.

«بیت ۵۱۸۴»

پستی: افتادگی، تواضع.

«بیت ۵۱۸۵»

نیسان: اردیبهشت ماه.

باران نیسان و صدف: قدما معتقد بودند که صدف در بهار بر روی آب می‌آید و یک یا دو قطره از باران نیسانی در شکم جای می‌دهد و از آن مروارید می‌سازد. سعدی از آن داستانی در بوستان ساخته است.

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقّا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

(بوستان، باب چهارم)

پیشرفت علم نشانداد که این باور درست نبوده است و دانستند که اگر ذرهٔ گرد و خاک در شکم صدف قرار گیرد، اطراف آن را لایه‌های آهکی فرا می‌گیرد و مروارید تولید می‌شود.

«بیت ۵۱۸۶»

پوشیدنی: جامه.

«بیت ۵۱۸۷»

نمود: عرضه کرد.

«بیت ۵۱۸۸»

ز پیشانی چینیان چین گشاد: چینیان را خوشحال کرد.

«بیت ۵۱۹۰»

فراخ ابروی: گشاده رویی: خندان رویی.

«بیت ۵۱۹۱»

چو ابروی شه بود پیوندشان: نظامی اسکندر را ابرو بهم پیوسته دانسته است.

«بیت ۵۱۹۲»

سرشک قدح: شراب.

«بیت ۵۱۹۳»

صرف: خلوص.

پالودگی: بی غشی.

«بیت ۵۱۹۶»

روز بازار: روز کسب.

«بیت ۵۱۹۸»

گویی از فردوسی متأثر شده است:

مباداکه در دهر دیر ایستی — مصیبت بود پیری و نیستی

«بیت ۵۱۹۹»

ناخوردگی: امساک، گرسنگی.

«بیت ۵۲۰۲»

چشم سوزن: سوراخ سوزن.

که در سر کنی: که در سر این کار از دست می‌دهی.

توضیح: گاهی رشتهٔ نخ نسبت به سوراخ سوزن کلفت می‌شد و بر اثر فشار بر سوزن تهٔ سوزن جدا می‌شد. مدّتی کارخانه‌های سوزن سازی برای رفع این عیب حلقهٔ سوزن، ته سوزن را از آلیاژ نرم می‌ساختند که شکسته نشود بعد از مدّتی آنرا ترک کردند و سوزن به شماره‌های مختلف ساختند تا برای هر نخ بتواند کار بکند.

«بیت ۵۲۰۳»

گزارشگر: بیان کننده، گوینده، راوی.

چینی پرند: پرندِ چینی، جامهٔ ابریشم چینی.

«بیت ۵۲۰۴»

آمودن: زینت دادن.

«بیت ۵۲۰۵»

پایمزد: حق القدم.

«بیت ۵۲۰۶»

در سم مرکب انداختن: چیزی را بی ارزش دانستن و بخشیدن.

«بیت ۵۲۰۸»

فروزنده: تابان، نورانی.

طالع: بخت، اقبال.

«بیت ۵۲۰۹»

دندان شیران: اسنان السباع. گیاه دائمی شیره دار از تیرهٔ مرکبات.

هشتن: گذاشتن.

«بیت ۵۲۱۱»

آرزو: خوراکی، رزق، نعمت. نظامی در جای دیگر هم آرزو را به معنی غذا و (آرزوگاه) را به معنی سفره آورده است و گفته است:

در آن آرزوگاه فرخار دیس — نکرده آرزو با معامل مکیس

(بیت ۵۲۳۲)

پیش از نظامی، فردوسی نیز (آرزو) را به معنی رزق و خوراکی آورده است:

یکی گفت سالار خوالیگران همی نالد از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند آرزوی بسازم نهم کاسه بر چار سوی
نبوید نیازد بر او نیز دست بلرزد بدو مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد مگر آرزو بازگردد به درد

(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۸، ص ۲۷۰)

در ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی نیز آمده:

همیدون پسندهای پادشایی دو بهره باشد اندر پارسایی
به لهو و آرزو مولع نبودن دل هر کس به نیکی برگشودن

حکیم فرّخی سیستانی نیز بکار برده است:

نه حاجب مر ترا گوید که بنشین نه دربان مر ترا گوید که بگذر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر بباش و آرزوها خواه در خور

عبدالرحمن جامی به معنای (میوه) آورده است:

با من امسال گفت و گو کردند وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجهٔ مزدور ز آبله پر چو خوشهٔ انگور
چون ز ده دستمزد خود ستدم پر شد از آرزوی شان سبدم
با دل خرّم و لب خندان رو نهادم به سوی فرزندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند سبدم ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد برنیامد تهی ز آب سبد

(هفت اورنگ، ص ۲۷۲)

«بیت ۵۲۱۲»

رضوان: نگاهبان جنّت.

«بیت ۵۲۱۶»

پرداخته: خالی.

«بیت ۵۲۱۷»

شهرگان دیار: اشخاص مشهور سرزمین.

«بیت ۵۲۱۹»

کند بر سر تختِ این بنده راه: اگر زحمت بکشد به تختگاه من بیاید.

«بیت ۵۲۲۱»

آزرم: احترام.

از سر بارگی: سواره.

روارو: آمد و شد.

«بیت ۵۲۲۴»

پی: پای.

خضر: نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد.

آب حیوان: آب حیات.

«بیت ۵۲۲۷»

فغفور (بغ پور): پسر خدا، لقب پادشاهان چین.

بر دست راست: در طرف راست.

دست راست نشستن: نشانهٔ احترام بیشتر بوده.

«بیت ۵۲۲۸»

ملک وار: مانند پادشاه.

«بیت ۵۲۳۲»

آرزوگاه: خوان، سفره.

آرزو: غذا.

معامل: عمل کننده، آرزومند.

مکیس (ممال مکاس): چانه زدن خریدار و فروشنده. (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۵۲۳۳»

مائده: خوردنی.

«بیت ۵۲۳۴»

ناورد: نبرد.

نمودند با باده ناوردها: با باده حریفی کرده و دست پنجه نرم کردند.

«بیت ۵۲۳۵»

می قرمزی: می لعل گون: شراب گلگون.

«بیت ۵۲۳۶»

غریب: عجیب.

«بیت ۵۲۳۷»

خنیاگر (هو + نوا + گر): خوب نوا کننده، مطرب، آوازخوان.

بقانون اوزان درآورده صرف: اوزان را مطابق قاعده موسیقی اجرا می‌کردند.

«بیت ۵۲۳۸»

بریشم نواز: ساز زن، چنگی.

سغدی (سغد + ی): شهری است در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند، سرزمینی بسیار با طراوت که آنجا را بهشت جهان می‌گفتند.

سرود: نغمه.

رود: ساز، از آلات موسیقی.

ره: راه، نغمه.

«بیت ۵۲۳۹»

ره پهلوی: لحنی است از موسیقی، گلبانگ پهلوی.

حافظ گوید:

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی   می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

«بیت ۵۲۴۰»

پای کوب: رقّاص.

کشمیر زاد: متولد کشمیر.

معلّق زن: پشتک زن.

دیو باد: گردباد.

«بیت ۵۲۴۱»

ارغنون زن: نوازندهٔ ارغنون.

ارغنون: سازی که یونانیان و رومیان می‌نواختند. ارگانون.

مولوی آهنگ آن را به تصویر آورده است:

پس عدم گردم عدم، چون ارغنون   گـویدم کـانّا الیـه راجـعون

«بیت ۵۲۴۲»

علم برآوردن: نشان داشتن.

«بیت ۵۲۴۳»

چیپال: در فرهنگها از القاب رؤسای هند دانسته‌اند، امّا اینجا لقب پادشاه چین آمده است.

قارون: مردی بود بسیار ثروتمند از بنی اسرائیل، صاحب گنجها بود. گفته‌اند بر اثر نفرین حضرت موسی او و ثروتش را زمین بلعید.

«بیت ۵۲۴۴»

درّاعه: جبّه، بالاپوش فراخ.

درع: زره.

«بیت ۵۲۴۵»

یکی دست مجلس: یک مجموعه وسایل پذیرایی از مهمان.

دست: به همان معنایی که امروز در مورد بشقاب و کارد و چنگال می‌گویند، در سفرنامه ابن بطوطه از آن سخن رفته «از صنایع عجیب این شهر طبقهایی است از حصیر که آنها (دست) می‌نامند و قطعات آن را به بهترین و ماهرانه‌ترین طرزی بهم پیوسته رنگی سرخ و شفاف بر آن می‌زنند، از این طبق‌ها هر ده تا را در درون هم می‌گذارند و از غایت ظرافت و نازکی ده تا مانند یکی بنظر می‌رسد و هر ده تا پوشش مخصوصی دارد. از این حصیرها کاسه هایی نیز می‌سازند و عجیب آن است که اگر از بلندی آن را بیندازند نمی‌شکند و هر چه غذای گرم داخل آن بریزند رنگش زایل نمی‌شود. این کاسه بشقابها را از چین به هندوستان و خراسان و سایر جاها

می‌برند ». (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه، ج ۲، ص ۷۵۲)

« آنها (ساکنین بعلبک) بشقاب را دسوت می‌گویند [به نظر می‌رسد که دست را به عربی جمع بسته‌اند] و بشقابها را طوری می‌سازند که هر ده تا توی یکی جای می‌گیرد و آدم که نگاه می‌کند خیال می‌کند یک بشقاب بیشتر نیست، همچنین هر ده تا قاشق را توی یکی جای می‌دهند و یک غلاف پوستی هم برای آن درست می‌کنند. در سر غذا که قاشق را از غلاف آن بیرون می‌کشند بنظر می‌آید که فقط یکی است ولی نه عدد دیگر از توی آن یکی در می‌آید ». (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه، ج ۱، ص ۸۳)

« در هر منزل که قافله توقّف می‌کرد در دیگهای مسی بزرگی که دسوت می‌نامیدند غذا می‌پختند و درماندگان و مسافرین بی توشه را اطعام می‌کردند ». (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه، ج ۱، ص ۱۸۰)

تری: ظرافت، نیکویی.

« بیت ۵۲۴۶ »

بخروارها: خروار، خروار.

بانبارها: انبار، انبار.

« بیت ۵۲۴۷ »

کافور تر: کافور تازه.

عود خشک: عود خالص.

« بیت ۵۲۴۸ »

کمان چاچی: کمانی را می‌گفتند که در شهر چاچ ساخته می‌شد.

« بیت ۵۲۴۹ »

تکاور: دونده، تندرو.

سمند: اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

ختلی: منسوب به ختلان. ناحیه‌ای که اسبانِ خوب تربیت می‌کرد.

تازه پیکر: جوان.

« بیت ۵۲۵۰ »

چرز: چکاوک، قبّره.

کلنگ: نام پرنده‌ای است. غرنوق، درنا هم گفته‌اند و اینجا به معنی درنا آمده است.

« بیت ۵۲۵۱ »

تخت: تخت پیل، مهد پیل.

برگستوان: پوشش جنگی، فیل و اسب.

قوی مغز: هوشیار.

سخت استخوان: قوی، تنومند.

« بیت ۵۲۵۲ »

کنیزان که در مرده آرند میل: کنیزان زیبایی که قیامت برپا می‌کردند. مردگان برای دیدن آنها زنده می‌شدند و برغبت می‌آمدند.

«بیت ۵۲۵۵»

خرامنده ختلی: اسب ختلی رهوار.

کش: سینه، بر.

تکاورتر: تندروتر.

«بیت ۵۲۵۶»

نشیننده از پویه بی آگهی: نشیننده حرکت آن را حسّ نمی‌کرد.

«بیت ۵۲۵۷»

سبق بردن: پیش افتادن.

گرمی: سرعت.

بنرمی: رهواری.

«بیت ۵۲۵۸»

بدریا در: متمم در میان دو حرف اضافه قرار گرفته است.

«بیت ۵۲۵۹»

دیوزاد: از جن زاده شده.

دیو باد: گردباد.

کنیه: اسم پوشیده.

«بیت ۵۲۶۰»

انگیزش (اسم مصدر از انگیختن): در برجستگی و بلند پروازی.

مرد میدان کسی نبودن: حریف کسی نبودن.

«بیت ۵۲۶۱»

وهم: گمان.

معنی: آن است در رفت و آمد بر وهم پیشی می‌گرفت و وهم را در نیمه راه می‌گذاشت و می‌گذشت.

«بیت ۵۲۶۲»

فرس، پیل، رخ: از مهره‌های شطرنج هستند.

شور: هیجان.

فرس را رخ افکند: مهرهٔ فرس را با رخ شکست می‌داد.

فکنده فرس پیل را: پیل را با اسب شکست می‌داد.

«بیت ۵۲۶۳»

مطلق خرام: مطلق رونده.

توضیح: وهم مطلق رونده است، به هر جا می‌رود و هیچ چیز مانع او نمی‌شود.

تیز رفتن: سرعت. تمام: کامل.

«بیت ۵۲۶۴»

سمندر: جانوری از ردهٔ ذوحیاتین. ماده‌ای لزج از پوست وی مترشّح می‌شود که سوزاننده است و گفته‌اند که

وی در آتش نمی‌سوزد.

معنی بیت: به آن اسب سمند نمی‌گویم و سمندر وش بود، سمندر وش هم در تعریف آن کم تعریفی بود به آن اسب باید سکندر کشنده و حمل کنندهٔ اسکندر بگویند.

«بیت ۵۲۶۵»

شوریده سر: بی قرار.

شوریده: آشفته، پریشان.

«بیت ۵۲۶۶»

در آمد: در آمدن.

شدن: رفتن.

جنوب: باد جنوب.

شمال: باد شمال.

«بیت ۵۲۶۷»

عقابین (تثنیه عقاب): دو عقاب. آلتی بوده که مجرمان را با آن مجازات می‌کردند. امّا اینجا به معنای چنگال آمده است.

سیه جامه: سوگوار.

آهنگ: حمله، قصد.

«بیت ۵۲۶۹»

جگرسای: جگرساینده، تنگ نفس.

«بیت ۵۲۷۰»

گستاخ چشم: جسور.

«بیت ۵۲۷۱»

طغان شاه: پادشاه، سلطان.

طغرل: نام مرغ شکاری، قوش.

طغرل: طغرل اوّل ملقب به رکن الدین از مؤسّسان سلسله سلجوقی.

تمام: کامل.

«بیت ۵۲۷۳»

خواسته: خواسته شده.

«بیت ۵۲۷۴»

مسلسل: بهم پیوسته، بافته.

«بیت ۵۲۷۵»

غبغب: گوشت برجسته‌ای که زیر زنخ مردم فربه پدید آید.

آتش: استعاره از روی.

آب معلق: استعاره از غبغب.

«بیت ۵۲۷۶»

گل: استعاره از روی.

بنفشه: استعاره از موی.

«بیت ۵۲۷۷»

شهد: عسل.

مولا: بنده، چاکر.

«بیت ۵۲۷۸»

کمربسته: خدمتکار، ایهام به بستهٔ کمر هم دارد.

کمر بست: خدمت کرد، ایهام به نافه هم دارد.

آفتاب: استعاره از روی، ایهام به غزال هم دارد.

معنی بیت: مشک ناب بستهٔ کمر اوست زیرا که زلفش نافهٔ غزال است.

«بیت ۵۲۷۹»

سخنگوی شهدی: عسلی سخن گوی بود.

شکرپاره‌ای: شکرپاره بود.

بشهد شکر بر ستمکاره‌ای: به عسل و شکر ظلم کننده‌ای بود، یعنی آن دو را از شهرت انداخته بود.

«بیت ۵۲۸۰»

قاقمی (منسوب به قاقم): سفید.

دم قاقم: مشبه به برای انگشت، وجه شبه کشیده و سفید بودن است. به نظر می‌رسد که زنان نوک سرِ انگشتان را سیاه رنگ می‌کرده‌اند زیرا انتهای دم قاقم سیاه رنگ است.

مختاری گوید:

در دل روشن ز بهر مدح تو دارم   نوک قلم تیره چون سردم قاقم

(لغت نامه به نقل از مختاری)

«بیت ۵۲۸۱»

گوی: کنایه از سیب زنخدان.

«بیت ۵۲۸۲»

ز مه طوق برده: یعنی طوق او زیباتر از طوق ماه است.

ز خورشید گوی برده: از خورشید مسابقه را برده و جلو افتاده.

«بیت ۵۲۸۶»

تنگ چشمی: باریک چشمی، ایهام به خسّت هم دارد.

نظر زدن: با چشم بد بکسی آسیب رسانیدن.

معنی: چون چشم تنگ و خسیس بود بدین جهت به کسی چشم نزد. دهان او از چشم او تنگتر بود.

«بیت ۵۲۹۰»

خنگ: اسب سفید.   ختلی: منسوب به ناحیهٔ ختلان.

«بیت ۵۲۹۳»

مادرآورد: مادرزاد.

«بیت ۵۲۹۴»

آیت: معجزه.

عنان پیچیدن: برگشتن، روی برگردانیدن.

«بیت ۵۲۹۶»

زهره: ستارهٔ ناهید که نشانه طرب است.

«بیت ۵۲۹۷»

زیر و زار برکشیدن: گلبانگ زدن.

«بیت ۵۲۹۹»

فرزانگی: خردمندی.

معنی: دلیری و مردانگی کنیز را باور نکرد زیرا دور از عقل است که زنی در جنگ نبرده باشد.

«بیت ۵۳۰۱»

زن ار سیمتن......: زن اگر بدن از نقره نداشته و از آهن داشته باشد باز زن است، نمی‌تواند ادعای مردی بکند.

«بیت ۵۳۰۴»

گران داشت......: پذیرفتن آن نکته برای او مشکل بود.

«بیت ۵۳۰۵»

حلقه در گوش کردن: بنده گردانیدن.

نام: شهرت (مردانگی).

معنی بیت: با پذیرفتن کنیزک به او افتخار بندگی و پرستاری داد امّا وصف مردانگی او را مورد توجّه قرار نداد و به فراموشی سپرد.

«بیت ۵۳۰۷»

طاووس مشرق خرام: استعاره از خورشید.

طاق پیروزه فام: کنایه از آسمان، سپهر.

«بیت ۵۳۰۹»

رود و می: موسیقی و شراب.

تیز پی: تندپای، تکاور.

«بیت ۵۳۱۰»

گردندگی: در گردش بودن.

«بیت ۵۳۱۲»

شهر بند: بازداشته، محبوس.

«بیت ۵۳۱۳»

برافروختن: ناراحت شدن، گرم شدن.

گل: استعاره از روی.

نرگس: استعاره از چشم.

گلاب: کنایه از اشک.

«بیت ۵۳۱۴»

زندان سرا: بازداشتگاه.

چون سایه در زیر چاه بودن: از مقام و موقعیّت افتادن.

«بیت ۵۳۱۵»

چرخ چوگان پرست: چرخ را به سبب آنکه دو گوی (ماه و خورشید) را می‌گرداند به چوگان پرست تشبیه کرده است.

گوی: استعاره از خورشید.

«بیت ۵۳۱۶»

گوی بردن: سبقت گرفتن. چوگانی: اسب مخصوص چوگان.

«بیت ۵۳۱۷»

طیاره: مرکب، اسب.

پیل بالا: بلند.

علم برکشیدن: بیرق حمل کردند.

«بیت ۵۳۲۰»

جند: یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنّهر بوده است.

دریای جند: آمودریا، جیحون.

زیر پرند: مجازاً زیر پرند پوشان.

زمین بر زمین: همه روی زمین.

«بیت ۵۳۲۱»

گزیده: منتخب.

«بیت ۵۳۲۲»

طاووس رنگ: زیبا.

پولاد چنگ: قوی پنجه، مسلّح.

«بیت ۵۳۲۳»

دریا شکوه: دریا جلال.

«بیت ۵۳۲۴»

پیل زوران: پهلوانان.

آهن کلاه: دارای کلاه خود.

«بیت ۵۳۲۵»

سنجق: علم، بیرق.

پهلوی: پهلوانی.

«بیت ۵۳۲۶»

شوشه: شمش.

زر خلاص: زر خالص، زر ناب.

«بیت ۵۳۲۷»

وشاق: غلام جوان، کم سن و سال.

جوشنده: پر جنب و جوش.

جنیبت: اسب یدک.

«بیت ۵۳۲۹»

طرفدار: سلطان، خاقان.

اقلیم ترکان: ترکستان، چین.

ترکتاز کردن: عنان کشیدن، رفتن.

«بیت ۵۳۳۲»

بدرود کردن: وداع کردن.

«بیت ۵۳۳۳»

عنان تافته: برگشته، مراجعت کرده.

«بیت ۵۳۳۵»

فرضه: محل برداشتن آب و جای سوار شدن بر کشتی.

«بیت ۵۳۳۶»

میخ مرکز قوی شد: میخ محل اقامت محکم شد.

نوبتی: خیمه بزرگ.

«بیت ۵۳۳۸»

جهانی، نگویم که یک شهر دید: جهانی را دید نه یک شهری را.

درنگ آمدش: اقامت کرد.

«بیت ۵۳۴۲»

خبر گرم شدن: قوت یافتن خبر.

بیگانه بوم: سرزمین بیگانه.

«بیت ۵۳۴۳»

بشارت زنان برگرفتند راه: در حالی که طبل بشارت می‌زدند برای آگاه کردن مردم به شهرها رفتند.

«بیت ۵۳۴۴»

بشکرانه رأیت برافراختند: مراسم شکرگذاری را بجای آوردند.

«بیت ۵۳۴۵»

پای رنج: پای مزد، حق القدم.

«بیت ۵۳۴۶»

درد سر و گلاب: در پزشکی قدیم، گلاب برای رفع درد سر بکار می‌رفت.

خاقانی در قصیده ایوان مداین گوید:

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدردسر — از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

و جای دیگر گوید:

ما بتو آورده‌ایم درد سر ار چه بهار — دردسر روزگار برد ببوی گلاب

«بیت ۵۳۴۷»

آب در روی کار آوردن: کار را رونق دادن.

خمار: حالتی پیش از شراب خوردن و حالتی بعد از شراب خوردن را گویند. و چون گویند او خمار است ممکن است مقصود گوینده آن باشد که علاقمند و محتاج به خوردن شراب است و ممکن است مقصود گوینده آن باشد که شراب خورده و در پی آن سردرد گرفته است.

«بیت ۵۳۴۸»

در جهان تاختن: در جهان گردیدن.

سفر در سفر ساختن: دائم در سفر بودن.

«بیت ۵۳۵۰»

پوشیدگی: راز.

«بیت ۵۳۵۱»

بشهر خود است آدمی شهریار: سید حسین شهریار شاعر معاصر گوید:

جز من به شهریار کسی شهریار نیست — شهری به یار پروری شهر یار نیست

«بیت ۵۳۵۲»

فرو مانده: عاجز مانده، عاجز شده.

خسان: اشخاص پست.

«بیت ۵۳۵۵»

بادپای: اسب تندرو.

«بیت ۵۳۵۶»

نشاط کرد: میل و رغبت نمودن.

«بیت ۵۳۵۷»

زمین عجم: ایران زمین.

اصطخر: استخر، اصطرخ: یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل از اسلام و بعد از آن.

«بیت ۵۳۵۸»

رنگ: مال، ثروت.

اورنگ: تخت.

نوش آفرین: اسم خاص است.

«بیت ۵۳۶۱»

نان پاره: جیره، زمینی که سلطان بکسی بدهد تا از درآمد آن امرار معاش کند.

خواهنده: محتاج، گدا.

«بیت ۵۳۶۴»

دوالی: اسم خاص است.

ابخاز: بخشی است کوهستانی در مغرب قفقاز.

«بیت ۵۳۶۵»

دوال کمر: تسمهٔ کمر، کمر خدمت.

«بیت ۵۳۶۶»

نیکی سگال: نیک اندیش.

«بیت ۵۳۶۷»

مهد: گهواره، اینجا به معنی جایگاه، سرزمین.

«بیت ۵۳۶۸»

خلال: چوب باریکی که بدان از لای دندان خردهٔ غذا را بیرون آرند.

«بیت ۵۳۶۹»

آلان: اران، ناحیه‌ای است در قفقاز.

ارگ: ظاهراً نام ناحیه‌ای بوده است.

«بیت ۵۳۷۰»

قرواط: کشتی، سفینه. پوستی را نیز گویند که باد کنند و بر آن سوار شوند و از آب گذرند.

«بیت ۵۳۷۱»

خروج: طغیان.

نه بر وجه اندازه: خارج از اندازه.

بقعه: جایگاه.

«بیت ۵۳۷۴»

نورد: اندوخته، ذخیره. (فرهنگها همین بیت را شاهد آورده‌اند. «رشیدی، معین»).

«بیت ۵۳۷۶»

بردع: شهری بود که در قدیم مرکز اران بود.

پرداختند: خالی کردند.

«بیت ۵۳۷۷»

نوشابه: اسم خاصّ. (پادشاه اران).

قرابه: شیشه شراب، صراحی.

شکستند بر سنگ قرابه را: میخواران پس از خوردن شراب شیشه را به سنگ می‌زدند و می‌شکستند.

معنی بیت: می را خوردند و شیشه‌اش را شکستند.

«بیت ۵۳۷۸»

نماندند: باقی نگذاشتند.

«بیت ۵۳۷۹»

دوده: دودمان.

«بیت ۵۳۸۶»

بخوان نادلیرند: بذل و بخششی ندارند.

دلیر: گستاخ، بی پروا.

«بیت ۵۳۸۷»

که جز گوهری نیستشان ز آدمی: یعنی از آدم فقط جنس را دارند و صفات مردمی را ندارند.

«بیت ۵۳۸۸»

بگوهر چه بینی: چرا روی ارزش گوهر حساب می‌کنی.

«بیت ۵۳۸۹»

بوم: سرزمین.

«بیت ۵۳۹۰»

یال: گردن.

یال برآوردن: افتخار کردن، سرافراختن.

«بیت ۵۳۹۲»

شوریدن: خشمگین شدن، ناراحت شدن.

گفت: گفتن، گفتار. جفت: همسر.

«بیت ۵۳۹۴»

فرو برد سر: اندیشید.

طیره و خشم ساز: دلتنگ و خشمگین.

«بیت ۵۳۹۵»

فریاد خوان: مظلوم، دادخواه.

«بیت ۵۳۹۶»

ازین گفته به باشد ار بگذری: بهتر است از این سخن دیگر بر زبان نیاری. تو گفتی و انجام را از من انتظار داشته باش.

«بیت ۵۳۹۷»

سر براه آوردن: حرکت کردن، رفتن.

چنبر: حلقه.

چاه: کنایه از قبر.

«بیت ۵۳۹۹»

شور افکنی: مشغله برآوردن، بانگ و فریاد کردن.

معنی مصراع دوّم: افکندن گور برای شیر بازیی بیش نیست.

«بیت ۵۴۰۰»

برطاس: شهری بزرگ پیوسته به خزران کنار نهر اتل (ولگا).

ماندن: باقی گذاشتن.

سِپَردن: (به کسر اول و فتح دوم): زیر پا لگدمال کردن.

«بیت ۵۴۰۱»

مصر: کشور، شهر.

نیل کردن: کبود گردانیدن، سوگوار کردن. ایهام به رود نیل کشور مصر هم دارد.

سراسیمه: مضطرب و پریشان.

پای پیل: پیلپا. نوعی گرز و ایهام دارد به افکندن دشمن در زیر پای پیل.

«بیت ۵۴۰۲»

برافرازم از کوه اورنگ را: تختش را از قلّه کوه برمی دارم. ایهام دارد: قلعه‌اش را خراب می‌کنم.

اینل: اِتِل، رود ولگا.

«بیت ۵۴۰۳»

هشتن: رها کردن، بحال خود گذاشتن.

«بیت ۵۴۰۴»

سگم سگ: سگ باشم، سگ. اسکندر فیلقوس نباشم (اگر این کار را نکنم، سگ باشم).

«بیت ۵۴۰۵»

گرگ برطاس: یاغی برطاس.

شکریدن: پاره کردن.

برطاسی روس: روباه برطاسی (نوعی روباه سرخ موی).

«بیت ۵۴۰۶»

باشد زمان: عمر باشد، زندگی باشد.

بد گمان: بد اندیش، دشمن.

«بیت ۵۴۰۷»

برده: برده شده، غارت شده.

ستاننده: گیرنده، غارت کننده.

زیر پای آوردن: لگدمال کردن.

«بیت ۵۴۰۸»

ماندن: ترک کردن.

چو وقت آید از نی برآریم قند: صبر می‌کنیم تا زمان آن فرا برسد.

«بیت ۵۴۰۹»

سیم: نقره (کنایه از نوشابهٔ سیمین تن).

سنگ: کنایه از زندان.

بیرون آوردن موی از خمیر: ضرب المثل است. برای بیان آسان بودن و راحت بودن مثل زنند.

«بیت ۵۴۱۰»

چاره: حیله.

بهار: شکوفه.

بمدّت: در فصل خود.

«بیت ۵۴۱۱»

دل برگرفتن: مأیوس شدن.

گردیدن: چرخیدن.

«بیت ۵۴۱۲»

برگ و زاد: توشه و وسایل لازم در سفر.

«بیت ۵۴۱۳»

شگرف: نیکو، زیبا.

«بیت ۵۴۱۴»

ساختن: عمارت کردن، ایجاد کردن.

«بیت ۵۴۱۵»

تخت تهی بودن: ترک کردن تخت.

«بیت ۵۴۱۷»

مگر: تا اینکه.

کینه: انتقام.

کینه خواه: دشمن.

«بیت ۵۴۱۹»

بلب خاک را عنبر آلود کرد: برای سپاسگذاری بوسه بر زمین زد.

زمین را بچهره زراندود کرد: با نهادن چهرهٔ خود بر زمین، زمین را ارزشمند کرد.

«بیت ۵۴۲۱»

جگرگوشه: فرزند، زاده.

نظامی به نظر نگارنده از مسمط منوچهری دامغانی متأثر شده است. رزبان وقتی بباغ می‌آید می‌بیند که دختران رز همه آبستن شده‌اند با اینکه به آنها سپرده بود که باکسی صحبت نکنند خشمگین شده و خطاب به رز می‌گوید:

راست گویید که این قصه و این نادره چیست ‌ ‌ ‌ ‌ این که آبستنتان کرد بگویید که کیست

این چه بی شرمی و بیباکی و بیدادگری است ‌ ‌ ‌ ‌ جای آنست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دویست

هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی

دختران رز گفتند که ما بی گنهیم / ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم / ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی
روز هر روزی خورشید بیاید بَرِ ما / خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما / مهتاب آید و خسبد در بستر ما
وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی ادبان را ادبی
بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند / زانکه همسیرت و هم صورت هر دو پدرند
تا بناکنند ازیرا که دو علوی گهرند / بچگان آن به نسبت که ازین باب گرند

(دیوان، ص ۱۵۹)

معنی بیت: باده نباید گفت بلکه فرزند آفتاب باید نامید زیرا هم خاصیّت آتش دارد و هم خاصیّت آب دارد، هم گرمی می‌بخشد و هم تشنگی را می‌نشاند.

«بیت ۵۴۲۲»

پروانه: استعاره از شب و روز.

طوفگاه: جای گردندگی، دنیا.

«بیت ۵۴۲۳»

پروانه شمع کس نگردند: به وجود شخص خدمت نمی‌کنند و دور سرش نمی‌چرخند.

که پروانه، ما نخوانند بس: فرمان ما را ترتیب اثر نمی‌دهند. به خواست ما نمی‌گردند.

«بیت ۵۴۲۴»

فروغ از چراغی ده این خانه را...: وجودت را به چراغی تبدیل کن که این دو پروانه دور آن بگردند و کباب و سوخته شوند. اشاره به قول: موتوا قبل ان تموتوا.

سنایی گوید:

بمیر ای دوست پیش از ما اگر می‌زندگی خواهی / که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما

«بیت ۵۴۲۵»

گزارش کن: روایت کننده، گوینده، نویسنده.

فرش: کنایه از گسترهٔ داستان.

سبز باغ: قصه اسکندر.

چراغ از چراغ افروختن: نقل کردن گوینده از گویندهٔ دیگر، معنعن.

«بیت ۵۴۲۷»

برانداختن: طرح کردن.

«بیت ۵۴۲۸»

کزین عهده خود را برون آورم: وظیفه خودم را انجام دهم.

«بیت ۵۴۲۹»

بور بیجاده رنگ: اسب سرخ و کهربا رنگ. استعاره از خورشید.

شبدیز: استعاره از شب.

تنگ گشادن: پیاده شدن.

«بیت ۵۴۳۰»

خنگ ختلی: اسب سفید ختلانی.

«بیت ۵۴۳۱»

جوشنده: آشفته، خروشان.

جنیبت جهاند: اسب را گذراند.

«بیت ۵۴۳۲»

حساب بیابان در انگشت او: اوضاع بیابان و فاصله‌ها و راهها را می‌دانست.

«بیت ۵۴۳۳»

ایتل: اتل، رود ولگا.

«بیت ۵۴۳۵»

سقلاب: اسلاو.

«بیت ۵۴۳۶»

قبچاق: قپچاق، قفچاق. دشت قپچاق را بدو قسمت کرده‌اند، دشت قپچاق شرقی و قپچاق غربی که آنرا رودهای ولگا و دُن مشروب می‌سازد.

خیل: طایفه.

لعبتان: کنایه از زیبارویان.

سمن ساق: سفید اندام.

«بیت ۵۴۳۷»

عارض: گونه، رخساره.

«بیت ۵۴۴۰»

عزب: مجرد.

تنگ یاب: نادر، کمیاب. در اینجا به معنی تنگ یابنده آمده یعنی سپاهیان عزب بودند و برای رفع شهوت وسیله‌ای نمی‌یافتند.

سعدی گوید:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچو عزبم بر درِ حمّام زنان

«بیت ۵۴۴۱»

تاب: نیرو.

داوری: جنگ.

سخت کوش: جنگی، سخت جنگنده.

«بیت ۵۴۴۲»

ترکتازی: بشتاب و ناگاه تاختن، تجاوز کردن.

دست یازی: دست درازی، تجاوز.

«بیت ۵۴۴۷»

تشریف: خلعت، جایزه.

پوشیده: نهفته، مخفیانه.

«بیت ۵۴۴۹»

شکوه: جلال و احترام.

«بیت ۵۴۵۱»

دشتبان: نگهبان مزرعه.

شوریده راه: بد رسم، بد عادت.

«بیت ۵۴۵۲»

سر تافتن: سرپیچی کردن.

داوری: قضاوت.

«بیت ۵۴۵۳»

میثاق: عهد و پیمان.

«بیت ۵۴۵۶»

چو در روی بیگانه نادیده به......(معنای بیت): اگر بر روی بیگانه نگاه نکردن بهتر است، گناه رویِ زیبا نیست و گناه نگرنده است. یعنی نگرنده نگاه نکند و چشم خود را درویش کند.

«بیت ۵۴۵۷»

معنی بیت: اگر پادشاه از ما نرنجد می‌گوییم که چرا به پشت و روی زنان نگاه می‌کنی اگر عمل زشت است پس نگاه مکن.

«بیت ۵۴۵۸»

معنای بیت: عروسان ما حصار خویشتن داری بسیار قوی دارند و آن اینست که با حجلهٔ کسی دیگر کاری ندارند یعنی باکسی دیگر هم بستر نمی‌شوند.

«بیت ۵۴۵۹»

برقع: روی بند، نقاب.

ریش: زخم، جراحت.

«بیت ۵۴۶۱»

ز ما هر که خواهد بدو جان دهد: جان هر یک از ما را بخواهید تقدیم می‌کنیم امّا زنانمان را وادار به نقاب نمی‌کنیم.

«بیت ۵۴۶۳»

زبان آوری: نیکو بیانی.

«بیت ۵۴۶۴»

شکوه: شأن، توانایی.

«بیت ۵۴۶۵»

فرزانه: حکیم، دانشمند.

«بیت ۵۴۶۷»

وبال: عذاب.

«بیت ۵۴۶۹»

فراست شناس: قیافه شناس. (فرهنگها همین بیت را شاهد آورده‌اند).

سپاس: منّت، شکر نعمت.

«بیت ۵۴۷۰»

طلسم: نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که بتوسط آن عملی خارق عادت انجام دهند.

ناف دشت: میان دشت، وسط دشت.

سرگذشت: واقعه.

«بیت ۵۴۷۳»

بزور و بزر: با نیرو و خرج کردن مال.

راست کردن: فراهم کردن.

«بیت ۵۴۷۴»

جلوه گاه: منصّه، کرسیی که عروس بر آن نشیند.

برانگیخت: تراشید و برجستگی داد.

«بیت ۵۴۷۶»

رخام: مرمر.

«بیت ۵۴۷۷»

آزرم: شرم و حیا. دیدن: نگاه کردن.

«بیت ۵۴۷۹»

صورتگر: پیکر تراش، نقّاش.

«بیت ۵۴۸۰»

نگارنده: مجسمه تراش.

«بیت ۵۴۸۱»

گوش داشتن: مراعات کردن.

در این سنگ بینند: در این سنگ نگاه کنند.

هوش یافتن: بیداری یافتن.

«بیت ۵۴۸۳»

ببر: به پهلو، به سینه.

سیم اند: نقره‌اند، سفید اندامند.

«بیت ۵۴۸۶»

بیداد: تعدّی.

«بیت ۵۴۸۷»

نسبت آسمانی: در آفرینش انسان صفت تقلید هم نهاده شد. و ایهام دارد به (توفیق خدایی)

رمز: نکتهٔ پوشیده.

«بیت ۵۴۸۸»

پامردی: پای مردی، میانجیگری، دستیاری.

«بیت ۵۴۸۹»

ناریخته: سالم، بدون فرسایش.

«بیت ۵۴۹۰»

یکی بیشه درگردش از چوبه تیر: تیرهای چوبی را در اطراف آن بر خاک فرو برده‌اند بطوریکه بیشه‌ای از چوب تیر تشکیل شده است.

«بیت ۵۴۹۱»

ز پرهای تیر عقاب افکنش.....: عقابان بیش از تعداد پرهایی که در آن چوب تیرها نشانده شده در پیرامن آن مجسمه در پروازند، زیرا شبانان وقتی که آنجا رسیدند گوسفند قربانی می‌کنند و عقابان از آن تغذیه می‌کنند. (بیت ۵۴۹۱). نظامی در این عبارت: ز پرهای تیر عقاب افکن از حکیم ناصر خسرو قبادیانی متأثر است. ناصر خسرو گفته:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خواست ... بـهر طـلب طـعمه پـر و بـال بیاراست
از راستی بـال مـنی کـرد و هـمی گـفت ... کامروز همه ملک جهان زیـر پـر ماست
بـر اوج چـو پـرواز کـنم از نـظر تـیز ... بینم سر مویی هـم اگـر در تـه دریاست
گر بـر سـر خـاشاک یکـی پشه بـجنبید ... جـنبیدن آن پشه عـیان در نـظر ماست
ناگه ز کـمین گـاه یکـی سـخت کـمانی ... تیری ز قضا و قدر انـداخت بـر او راست
بـر بـال عـقاب آمـد آن تـیر جگـرسوز ... از عالم علویش بـه سـفلیش فـرو کـاست
ایـنک عـجب آمـد که ز چوبی و ز آهـن ... این تندی و این تیزی و عزّش ز کجا خواست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید ... گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

«بیت ۵۴۹۲»

دو تا: خم شده، سجده کنان.

«بیت ۵۴۹۳»

ز ره: از راه.

گر: یا.

«بیت ۵۴۹۴»

کیش: تیردان.

«بیت ۵۴۹۵»

یله کردن: رها کردن، کنایه از قربانی کردن.

نمانند: باقی نمی‌گذارند.

«بیت ۵۴۹۸»

صنم: بت، پیکر.

نقش پرداز: پیکر تراش، نقّاش.

گره بستن: مشکل ایجاد کردن.

گره باز کردن: مشکل را حل کردن.

توضیح: نظامی این نکته را تذکّر می‌دهد که: بت گاهی سبب گمراهی می‌شود و گاهی سبب هدایت می‌گردد.

«بیت ۵۴۹۹»

بکر پوشیده روی: دختر باکره و مستور. کنایه از شراب.

پروا: قصد. شوی: شوهر، همسر.

«بیت ۵۵۰۰»

کنم دست شویی بپاک از پلید: بسبب داشتن پاک از پلید خود را پاک کنم.

شاید کشید: شایسته است کشیدن.

«بیت ۵۵۰۱»

بلبل: استعاره از ذوق و استعداد نظامی.

پری: جن. اینجا به معنی زن زیبا و فرشته آمده است.

پری پیش روشن چراغ آمدست: در احضار پریان رسم بود که احضار کننده چراغی روشن می‌کرد و آئینه‌ای در پیش چراغ قرار می‌داد.

«بیت ۵۵۰۲»

پری پیکر: زیبا اندام.

مرا چون خیال پری می‌کند: این اندیشه تنم را لاغر و مانند خیال پری ناپیدا می‌کند.

«بیت ۵۵۰۳»

کان تاریک اهریمنی: تن خاکی انسان.

«بیت ۵۵۰۴»

زیرکان: سخنوران، عاقلان، خردمندان.

«بیت ۵۵۰۵»

مرزبان: کنایه از اسکندر.

«بیت ۵۵۰۶»

از سنگ موم ساختن: از سنگ کاری کردن که بر اثر آن دل مردمان به نرمی گراید.

«بیت ۵۵۰۷»

به پیروزی......: بسبب پیروزی و سعادت (که اسکندر داشت) آن نقش درخواست شده مانند فیروزه نقش

آراسته شد.

«بیت ۵۵۰۹»

پیکرنمای: پیکر ساز، پیکر تراش.

«بیت ۵۵۱۲»

چو منزل درآمد به بدخواه تنگ: چون به نزدیکی دشمن رسید.

«بیت ۵۵۱۳»

فراخی گه: دشت بزرگ.

«بیت ۵۵۱۵»

انجم: ستارگان.

«بیت ۵۵۱۶»

رایت: پرچم.

سراپرده را در سوی روس کرد: درِ سراپرده را بجانب راهی که به ناحیه روس می‌رفت زد.

چنانکه پیش از این اشاره شد پادشاهان چون قصد حرکت به سرزمینی داشتند در ابتدای راه آن سرزمین سراپرده برپا می‌کردند و یا اینکه دَرِ خیمه را به آن سوی می‌زدند.

بنظر می‌رسد که سعدی این بیت از نظامی را ندیده است زیرا بوستان عکس آن را نوشته است. سعدی در نصیحت پادشاه گوید:

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش | مصالح بیندیش و نیّت بپوش

منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت | درِ خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست

(بوستان، باب اول)

«بیت ۵۵۱۸»

اندیشه را پی کردن: اسب اندیشه را پای بریدن تا نتواند به انتها برسد.

کوهه زدن: پهلو زدن.

خوی کردن: عرق کردن.

«بیت ۵۵۲۱»

دار و گیر: جنگ.

جهانند: می‌گذرانند، عبور می‌دهند.

«بیت ۵۵۲۴»

پیل پولادپوش: پیل مجهّز بپرگستوان.

«بیت ۵۵۲۶»

قنطال: نام امیر روسی.

«بیت ۵۵۲۷»

هفت روس: روسیه را هفت ناحیه می‌دانستند.

هفت کرده: هفت زینت در آرایش بکار برده. شامل: حنا، وسمه، سرمه، سرخی، سفید آب، زرک، غالیه. که زنان بوسیلهٔ آنها هفت موضع (دست، پا، چشم، ابرو، هر دو جانب روی و تمام رخسار که آنرا سفید آب مالند و زرک پاشند) را آرایش کنند.

خاقانی گوید:

شش بانوی پیر کرده هر هفت عالم ز تو دیده هفت در هفت

«بیت ۵۵۲۸»

برطاس، آلان، خزران، ایسو، قفچاق: از نواحی هفتگانه سرزمین روس.

«بیت ۵۵۳۱»

عارض: شمار کنندهٔ لشکر.

«بیت ۵۵۳۲»

فرسنگ: هر شش کیلومتر را یک فرسنگ (فرسخ) می‌گفتند.

«بیت ۵۵۳۵»

پای داشتن: مقاومت کردن، پایداری کردن.

نازنینان: ظریفان.

ناموسیان: پرده نشینان (ایهام دارد به زنان خرگاه نشین).

«بیت ۵۵۳۶»

گوهرین ساز: دارای ساز و برگ آراسته بگوهر.

زرین ستام: زرین لگام.

بلورین طبق: کسانیکه در طبقهای بلورین غذا خورده‌اند.

بیجاده جام: کسانیکه در جامهای بیجاده شراب خورده‌اند.

«بیت ۵۵۳۷»

شرب: شرابخواری.

مالشگری: ملاعبه با زنان.

چالشگری: مبارزه.

«بیت ۵۵۳۸»

بوی خوش: عطر.

آمیختن: پیوستن.

«بیت ۵۵۳۹»

جگر خوردن: رنج کشیدن.

«بیت ۵۵۴۱»

راه بستن: جلوگیری کردن.

«بیت ۵۵۴۴»

حلاوت: شیرینی.

«بیت ۵۵۴۵»

صاحب کلاهی: تاجداری، سلطنت.

«بیت ۵۵۴۶»

فرس: اسب.

«بیت ۵۵۴۹»

کفل پوش: پوششی که بر پشت اسب اندازد، غاشیه.

«بیت ۵۵۵۱»

شعر (به فتح اوّل): نوعی پارچهٔ ابریشمین نازک و اعلا که در کنار و حاشیهٔ لباس یا دامن دوزند.

جعبه: تیردان.

عنبرین دار: دارندهٔ گردنبند عنبر سرشت.

خلخال: پای اورنجن، حلقه‌هایی که زنان بپای اندازند.

«بیت ۵۵۵۳»

نه پای رونده: دیر جنب و بیحال.

«بیت ۵۵۵۴»

سست پای: تنبل. پیچیده دست: ناتوان.

«بیت ۵۵۵۵»

دهان را گشایند: ناله می‌کنند، زاری می‌کنند.

«بیت ۵۵۵۶»

بتاریخ و تقویم جنگ آورند: تاریخ و تقویم را در پیروزی جنگ دخیل می‌دانند و بگردش سیارات پای بندند.

مهی در حسابی درنگ آورند: گاهی بر اثر محاسبات نجومی یک ماه در جنگ درنگ می‌کنند.

«بیت ۵۵۵۷»

خسته کلوخ: کلوخ سست.

«بیت ۵۵۵۸»

پای نداشتن: مقاومت نکردن.

«بیت ۵۵۵۹»

سختی کش: زحمت کش.

سخت مغز: متحجّر، بی خرد.

«بیت ۵۵۶۱»

بکوشیم کوشیدنی: نظیر مفعول مطلق عربی (ضربتُ ضرباً). می‌جنگیم و سخت می‌جنگیم.

نمانیم: باقی نمی‌گذاریم.

گلستان: استعاره از سپاه پر زرق و برق.

«بیت ۵۵۶۲»

سنان: سرنیزه.

بداندیش: دشمن. (دش = بد، من = اندیشه).

«بیت ۵۵۶۳»

دام در سر کشیدن: گرفتار کردن.

«بیت ۵۵۶۵»

زنگار: کدورت، غم.

«بیت ۵۵۷۵»

سالوسی: خدعه، تزویر.

«بیت ۵۵۷۶»

دو دستی: تیغی که درازای آن باندازهٔ دو دست باشد.

ناچخ: نوعی اسلحه، تبر، نیزهٔ دو شاخ.

«بیت ۵۵۷۷»

ساز: آلت، وسیله.

«بیت ۵۵۷۸»

چه باشد: کار مشکلی نیست، آسان است.

«بیت ۵۵۷۹»

دست و پای فرو بستن: از کار افتادن دست و پای.

«بیت ۵۵۸۰»

ز من جای می‌جست: جای مرا طلب می‌کرد.

جان نبردن: کشته شدن.

«بیت ۵۵۸۲»

کافور خورد: از قدرت مردی افتاد. کافور خورده از شهوت می‌افتد.

«بیت ۵۵۸۳»

کمان گره بر ابرو زد: آماده تیراندازی شد، شروع به تیراندازی کرد.

زه فرو کردن از کمان: جدا کردن زه از کمان، علامت تسلیم شدن.

«بیت ۵۵۸۵»

ترک بر ترک: پر از افراد ترک.

«بیت ۵۶۵۸۷»

آبله در پای ریختن: زخمی کردن.

«بیت ۵۵۸۸»

اثر زهر را با زهر دیگر معالجه کردن: از روشهای معمول در پزشکی قدیم چارهٔ درد بدرد بود. در ادبیات

فارسی جلوه‌های گوناگون این روش معالجه آمده است.

منوچهری دامغانی گوید:

می زدگانیم ما در دل ما غم بود　　چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود　　می زده را هم به می دارو و مرهم بود

(بیت ۱۷۷)

نظامی در خسرو و شیرین گوید:

برد شیرینی قندی به قندی　　گشاید مشکل بندی به بندی

(بیت ۳۷۵۶)

* * * *

بگوهر پایهٔ گوهر شود خرد　　بدیا آب دیبا را توان برد

(بیت ۳۷۵۷)

* * * *

سگالیدن کاردان وقت کار　　ز دشمن بدشمن شود رستگار

در این بیت «کار» به معنای جنگ بکار رفته است.

«بیت ۵۵۸۹»

شنیدم که از گرگ روباه گیر......: ظاهراً داستانی است که نظامی در چند بیت بعد آن را شرح داده است.

روباه پیر: روباه جهان دیده، پرتجربه.

«بیت ۵۵۹۶»

هم پشتی: کمک، یاری، مظاهرت.

«بیت ۵۵۹۹»

سست کوش: سست جنگ، در جنگ سست بودن.

«بیت ۵۶۰۰»

از بهر مردی: بخاطر شجاعت.

از بهر مال: بخاطر بدست آوردن غارت.

بدسگال: بداندیش (بد = دش، من = اندیشه)، دشمن.

«بیت ۵۶۰۱»

دل دادن: جرأت دادن.

بیدل: ترسو.

«بیت ۵۶۰۳»

تیغ و جام: جنگ و عیش و نوش.

«بیت ۵۶۰۴»

از تیرهٔ شب: بسبب شب تاریک.　　طلایه: جلودار.

جاسوس: آنکه اخبار و اطّلاعات کسی و یا مؤسسه‌ای و یا کشوری را مخفیانه گرد آورد و به شخص یا مؤسسه

و یا کشوری دیگر اطّلاع دهد.

«بیت ۵۶۰۵»

پاس: نگهبانی.

«بیت ۵۶۰۷»

زیبق تافته: استعاره از شراب.

شنگرف: جسمی است سیاه امّا گرد آن سرخ رنگ و قهوه‌ای است، گَرد آن در نقّاشی بکار می‌رود.

عمل یافته: پرورده شده.

«بیت ۵۶۰۹»

دهقان: حافظ سنن و روایات ایرانی، مورّخ.

«بیت ۵۶۱۰»

سبز خنگ: کنایه از سپهر. شعرا و هنرمندان آسمان را سبز خواسته‌اند.

حافظ گوید:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

خنگ: اسب سفید.　　　سبز خنگ: اسب سبز.

شموس: سرکش، توسن.

«بیت ۵۶۱۲»

صرّاف: آنکه پول نیک را از بد جدا کند، کسی که به داد و ستد انواع پول و سنگهای قیمتی بپردازد.

سخن را بجوهر برآمود گوش: گوش سخن را، با گوهر زینت داد، گوشواره داد.

آمودن: زینت دادن.

«بیت ۵۶۱۳»

پرکنده طاووس: زشت، نازیبا.

«بیت ۵۶۱۴»

طالع پژوهی: بررسی احوال ستارگان و ساعات نیک و بد.

ستاره شمردن: منجّمی کردن و ایهام دارد به نخوابیدن.

«بیت ۵۶۱۵»

سیفور: جامه ابریشم لطیف و اغلب سیاه رنگ.

تیغ: اوّلین اشعه آفتاب.

طشت: کنایه از خورشید که بشکل دایره دیده می‌شود.

«بیت ۵۶۱۶»

معنی بیت: تیغ از طشت تابید و آفتاب سر بریدهٔ تیغ شد. یعنی افق به رنگ سرخ و خونین درآمد.

«بیت ۵۶۱۷»

تیره میغ: استعاره از لشکر.

ز هر تیغ کوهی: با هر تیغ پهلوان کوه پیکری.

یکی کوه تیغ: شمشیر زنان بی شمار.

«بیت ۵۶۲۰»

پای فشردن: ایستادگی کردن.

«بیت ۵۶۲۱»

معرکه: میدان جنگ.

عارض: کسی که به شمار لشکر می‌پردازد.

«بیت ۵۶۲۲»

پولاد پوش: زره دار.

الماس تیغ: دارندهٔ تیغ برنده چون الماس.

میغ: گرد و خاک میدان جنگ.

«بیت ۵۶۲۴»

میمنه: جناح راست.

«بیت ۵۶۲۵»

میسره: جناح چپ.

«بیت ۵۶۲۶»

جناح: بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (میمنه، میسره) قرار گیرد.

خدنگ: تیر خدنگ.

غلامان خاص: غلامان درباری.

پره زدن: دایره زدن، دورها دور، گرد چیزی برآمدن.

کشتن بی قصاص: کشته شدگانی که برای آن قصاص نیست.

«بیت ۵۶۲۷»

پیل پولاد پوش: اسکندر مجهّز به زره.

تندر خروش: تندر خروشنده. رعد خروش.

«بیت ۵۶۲۹»

قبله گاه مجوس: کنایه از آتش.

مجوس: زرتشتی.

«بیت ۵۶۳۱»

مباح: حلال.

«بیت ۵۶۳۲»

شده سینه شوی: سینه را شسته.

ز مهر کسی سینه را شستن: محبّت کسی را نداشتن و دشمن او بودن.

خروش زدن: زاریدن.

درا: زنگ.

«بیت ۵۶۳۵»

گردون شکاف: شکافندهٔ گردون.

پیچش بناف افکندن: ایجاد شکم درد.

«بیت ۵۶۳۶»

نای ترکی: کره نای.

نظامی گوید:

فرو بسته زمین غوغای ترکان   ز بانگ نای ترکی نای ترکان

«بیت ۵۶۳۷»

صهیل: آواز اسب.

زمین سنبه: سوراخ کنندهٔ زمین.

تازیان: اسبان تازی.

«بیت ۵۶۳۸»

لگدکوبه: لگدکوب، همین بیت نظامی را شاهد آورده‌اند.

هفت جوش: فلز بسیار سخت.

گاو گردون: صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی بشکل گاو.

بلارک: شمشیر بسیار جوهر. شمشیری که اگر پیش منبع نور بدارند نقطه‌های درخشان در سطح آن دیده می‌شود و نظامی آن نقطه‌ها را در این بیت به گاورسهٔ نقره مانند تشبیه کرده است.

گاورسه: حبه‌ای که از سیم و زر سازند باندازهٔ یک ارزن.

ناصر خسرو گفته:

گاورسه چو گرد می‌ندانی   بایدت سپرد زر به زرگر

گاورس: ارزن.

«بیت ۵۶۴۰»

خدنگ: تیر.

سه پر: سه شاخه، سه سوی.

«بیت ۵۶۴۱»

کوپال: گرز.

«بیت ۵۶۴۲»

نمازی کنان: شوینده.

معنی بیت: سنان با موی سر دشمن بازی می‌کرد و روی دشمن را با خون می‌شست.

«بیت ۵۶۴۳»

غریدن شیر: صدای طبل و کوس.

چرم گرگ: طبل، کوس. ظاهراً برای ساختن طبل از چرم گرگ استفاده می‌کرده‌اند (به سبب دوام و محکمی آن).

شده فتنه خرد را سر بزرگ: فتنهٔ کوچک تبدیل به فتنهٔ بزرگ شده بود یعنی صدای طبل، جنگاوران را به جنگ تهییج می‌کرد.

«بیت ۵۶۴۴»

سنگ: استعاره از دل دشمن.

بر او: بر دل سنگ دشمن.

«بیت ۵۶۴۵»

خدنگی همه سرخ گل بار او: خدنگ آغشته بخون بود.

گلی خون تراویده از خار او: گلی بود که از خارهایش خون می‌تراوید.

«بیت ۵۶۴۶»

نهنگان: پهلوانان، جنگاوران (بصورت مضاف آمده است).

شمشیر جوشن گذار: شمشیری که از جوشن گذرنده است (مضاف الیه نهنگان).

گردنکشی: شجاعت، تکبّر.

«بیت ۵۶۴۷»

گشاده بخار از تن کوه درز: زلزله شده و کوه شکافته شده است (بر اثر شدّت جنگ).

«بیت ۵۶۴۸»

غوغا: داد و فریاد.

شیران: استعاره از جنگجویان.

شموس: توسن، چاموش.

تکاور: اسب تندرو و فرمان پذیرنده.

«بیت ۵۶۴۹»

فلاطوس: معلّم عذرا (معشوقه وامق).

عنصری گوید:

فلاطوس برگشت و آمد براه   بسر حجرهٔ وامق نیکخواه

توضیح: فلاطون با فلاطوس قابل مقایسه نیست، فلاطوس در برابر معلومات افلاطون ناچیز است.

نظامی می‌گوید: در برابر عاجزترین سرباز روس، فلاطون بی ارزش بود یعنی هنگام مقابله می‌کشت و در برابر همان سرباز روسی فلاطون و فلاطوس یکی بود. در کلمه (فلاطونی) استخدام صورت گرفته است. شکل درست عبارت چنین است: نیرزید باکمترین روسی فلاطونی، فلاطونی آنجا فلاطوسی بشمار نمی‌آمد.

نظیر آنچه فردوسی از زبان رستم خطاب به بیژن آورده:

بدو گفت رستم که گر بدخوی   بسیاری و گفتار من نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای   برخش اندر آرم شوم بازجای

(شاهنامه، ج ۵، ص ۷۲)

که در کلمه (پای) استخدام صورت گرفته و شکل روشن عبارت چنین است:

بمانم ترا بسته در چاه پای و پای برخش اندر آرم شوم بازجای

می‌دانیم که پای بیژن را زنجیر زده و در چاه محبوس کرده بودند.

«بیت ۵۶۵۰»

هندی: شمشیر هندی.

«بیت ۵۶۵۱»

در کشید: تنگ شد.

ضیق النّفس: تنگ نفس بودن، بسختی نفس کشیدن.

کام: دهان و اینجا به معنی گلو آمده است.

«بیت ۵۶۵۳»

شیر برطاس: پهلوان برطاسی، جنگجوی برطاسی.

روبه کلاه: باکلاهی از پوست روباه.

«بیت ۵۶۵۴»

باد: استعاره از اسب.

«بیت ۵۶۵۶»

برطاسیان: مردم برطاس.

برطاسی: ۱ـ یک نفر از اهل برطاس. ۲ـ کلاه و لباس از پوست روباهی که در برطاس زندگی می‌کند.

خام چرم: کنایه از پوست روباه که برطاسیان بکار می‌بردند.

به برطاسی من: بوجود من که از اهل برطاس هستم.

«بیت ۵۶۵۷»

تندر: رعد.

«بیت ۵۶۵۹»

پرخاش: جنگ و درندگی.

دنبه پرورده: با دنبه پرورده شده. روباهان بدنبه اشتهای قوی دارند.

«بیت ۵۶۶۰»

به خامی: باکمندی. با توجه به معنی بیت بعد: با اینکه لباس خام دارم امّا پهلوی نره گور را می‌دَرم.

«بیت ۵۶۶۱»

خون خام: خون ناپخته. خون حیوان و انسان.

چرم خام: چرم ناپیراسته.

«بیت ۵۶۶۲»

درآید: می‌گذرد، سوراخ می‌کند.

مصاف: میدان جنگ.

«بیت ۵۶۶۴»

بخشایش: رحم.

بخون: به کشتن.

معنی بیت: خدا رحم مکناد بکسی که در کشتن من رحم بکند.

«بیت ۵۶۶۵»

جوشن ور: صاحب جوشن، زره پوش.

«بیت ۵۶۶۸»

چالاک: خوب.

«بیت ۵۶۶۹»

حسام: شمشیر.

«بیت ۵۶۷۰»

پولاد هندی: شمشیر هندی.

«بیت ۵۶۷۳»

سر در سم افکندن: سر بر پای افکندن. سر را از تن جدا کردن.

الماس: کنایه از شمشیر.

«بیت ۵۶۷۵»

چالش کنان: جنگجویان.

«بیت ۵۶۷۶»

هندی: اسم خاص.

هندویی خورد: شمشیر هندی دریافت کرد. ضربت شمشیر هندی دید.

که روسی سپر گشت از او بی نیاز: روسی سپر دیگر بکار او نیامد.

«بیت ۵۶۷۷»

تا بر هم آرند چشم: در فاصله زمانی یک چشم بر هم زدن.

«بیت ۵۶۷۸»

آهوی پی کرده: آهویی که پایش قطع شده باشد.

«بیت ۵۶۷۹»

نفس فرو بست: از ادّعا افتادند.

«بیت ۵۶۸۲»

یزک: دیده ور، پیش قراول.

«بیت ۵۶۸۳»

ساقی صبح خیز: کنایه از خورشید.

ز می کرد بر خاک یاقوت ریز: شفق سرخ ایجاد کرد.

«بیت ۵۶۸۶»

درای: زنگ بزرگ.

مغز از سر بردن: خیال آشفته گردانیدن.

رنگ از روی بردن: زرد روی گردانیدن (نشانهٔ ترس).

«بیت ۵۶۸۸»

بیخ افتادن: ویران شدن.

آسمان نعل و خورشید میخ افکند: اصطلاحی است در چهارپایان، اسب و استر، کنایه از لنگیدن و از حرکت بازماندن.

«بیت ۵۶۹۱»

پای پیلان: پیل پا. نوعی اسلحه، گرز.

«بیت ۵۶۹۲»

بد دلی: ترس. پرّه: دایره.

قلب گاه: قلب لشکر.

«بیت ۵۶۹۴»

ببالای پیل: ببلندی فیل (صفت اسب).

«بیت ۵۷۰۳»

پولاد درع: پولاد زره. پیشین گهان: وقت ظهر.

نماز دگر: وقت عصر.

«بیت ۵۷۰۴»

رزم ساز: جنگجوی.

«بیت ۵۷۰۵»

خون در جگر جوش زد: حمیّت و غیرت به هیجان آمد. مقدّر داوری راگوش مالید و تقدیر کار خود راکرد.

«بیت ۵۷۰۶»

بقم: درختی که رنگ سرخ از آن سازند، بویاق.

چشمهایی چو نیل: چشمهای آبی.

«بیت ۵۷۱۱»

پولاد هندی: شمشیر هندی.

«بیت ۵۷۱۲»

چو بالای نیزه درازی گرفت: سرافرازی و گردنکشی کرد.

«بیت ۵۷۱۵»

قز آگند: خفتان، نوعی لباس جنگی آکنده به ابریشم.

چون لاجورد: به رنگ کبود.

«بیت ۵۷۱۶»

عفریت: دیو، غول.

طرید: فریاد بازدارنده و وحشتناک.

«بیت ۵۷۱۹»

صفرا: خلط زرد، زردی چهره بر اثر ترس.

«بیت ۵۷۲۲»

پشت بر کرده: گریزان.

«بیت ۵۷۲۵»

صلیبی شده: کنایه از سوراخ سوراخ شده.

صلب (به ضم اول): پشت، استخوانهای پشت.

«بیت ۵۷۳۴»

ترگ: کلاه‌خود، کلاه آهنین.

«بیت ۵۷۳۸»

دو پره: دو پر، دو بازو، مانند پرگار.

توضیح: یک بازوی پرگار مرکز دایره می‌نشیند و حرکتش کند است امّا بازوی دیگر که محیط دایره را می‌کشد سریع است.

«بیت ۵۷۴۰»

پیشین: وقت ظهر.

شرزه: تند، خشمگین.

سالار گیلی: کنایه از زریوند مازندرانی. (بیت ۵۷۳۳)

«بیت ۵۷۴۶»

ترک سلطان شکوه: استعاره از خورشید.

کوهه برزد ز کوه: کوهان برزد. طلوع کرد.

«بیت ۵۷۴۸»

هژبر: شیر.

نفیر: فریاد.

«بیت ۵۷۵۰»

شمشیر آهیختن: شمشیر کشیدن.

کوپال گیر: گرز دار.

خفتان: قزآکند، جامه‌ای که در جنگ پوشند.

«بیت ۵۷۵۱»

برون خواست مرد: حریف برای جنگیدن طلب کرد که از میان دشمن بیرون آید.

«بیت ۵۷۵۴»

هنرها نموده بشمشیر و جام: هنرها در بزم و رزم نشانداده بود.

«بیت ۵۷۵۵»

لخت: گرز.

«بیت ۵۷۵۷»

دو لختی دری شد بهم لختشان: دو گرز مانند دو لنگهٔ در بهم برآمد. بهم آمدن دو لنگه در یعنی جنگ سختی

کردند.

«بیت ۵۷۶۷»

جنیبت: اسب. اسب یدک.

«بیت ۵۷۷۱»

ترک: کلاه خود.

روی آهنین: ساخته شده از روی و آهن.

«بیت ۵۷۷۲»

سیماب: جیوه.

شیر شرزه: شیر خشمگین.

گرد برآوردن: شکست دادن، نابود کردن.

«بیت ۵۷۷۵»

پای لغز: شکست، خرابی.

سنبیدن: سوراخ شدن.

زد از سرد مهری به یخ بر نشان: بر اثر دشمنی علامت آنان را بر یخ زد، ناپایدار کرد.

«بیت ۵۷۷۸»

بسیع شدن کرد بر جنگ راست: تجهیزات بجنگ رفتن را آماده کرد.

«بیت ۵۷۷۹»

تارک: فرق سر. سفته (به کسر اول): محکم.

روی آهنین: ساخته شده از روی و آهن (سپر، به اعتبار به تارک برآورده).

«بیت ۵۷۸۱»

برگستوان: پوشش جنگی اسب.

«بیت ۵۷۸۲»

طفل از دبستان درآید بکوی: مکتب تعطیل شود و بچّه‌ها آزاد.

«بیت ۵۷۸۳»

قژ: شکوه.

دید: نگاه کرد (در معنی لازم).

دل از جنگ شیران شکیبنده دید: احساس کرد که میل جنگ ندارد (= ترسید).

«بیت ۵۷۸۵»

دوالک بازی: حیله گری.

«بیت ۵۷۸۸»

دوال کمر: تسمهٔ کمر، کمربند.

پولاد سنج: جنگاور، (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

کوه پولاد پشت: جنگاور زره پوش.

شیر نرش آهو بره بود: شیر نر در نظر او آهو بره بحساب می‌آمد.

«بیت ۵۷۹۴»

به تنها: مفرد، یگانه.

«بیت ۵۷۹۵»

ز گردن بسی خون درآویخته: خون بسیار بیگناهان بر گردن او بود.

«بیت ۵۷۹۸»

ز کار آگهی شان: بر اثر آگاهی که از فنون رزم داشتند.

«بیت ۵۸۰۰»

خسته: مجروح.

عنان دزدیدن: برگشتن و فرار کردن.

«بیت ۵۸۰۳»

فرزانه: اینجا به معنی پزشک آمده است.

نوش دارو: معجونی که قدما می‌پنداشتند که بوسیلهٔ آن زخمهای صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف بموت را نجات داد.

«بیت ۵۸۰۵»

کحلی پرند: جامه سیاه رنگ (کنایه از شب).

مشکین کمند: کمند سیاه، موی سیاه. تاریکی شب را موی سیاهی برای ماه تصوّر کرده است.

«بیت ۵۸۰۷»

سبز میل: سپهر (در فرهنگها نیامده است).

قبا از نیل شستن: ازبین رفتن سیاهی (پایان رسیدن شب).

گور: گورخر. گور: قبر.

«بیت ۵۸۰۹»

جرس: زنگ.

درای: زنگ بزرگ.

کره نای: کرنا. آلتی که در جنگ برای تهییج می‌نواختند.

«بیت ۵۸۱۰»

سرخ گل: کنایه از چهره‌های گلگون.

سندروس: کنایه از چهره‌های زرد.

«بیت ۵۸۱۳»

نمی‌رفت بر کار زخمی سره: زخم کاری اتّفاق نمی‌افتاد.

سره: خوب.

«بیت ۵۸۱۵»

ره انجام: اسب.

«بیت ۵۸۱۸»

همه بر هلاکش بسیجندگی: بسیجندگیش سراسر برای کشتن بود.

بسیجندگی: آمادگی.

«بیت ۵۸۲۰»

داوری: جنگ.

«بیت ۵۸۲۱»

عوج: عوج بن عنق. مرد افسانه‌ای بسیار تنومند.

«بیت ۵۸۲۲»

چو می ریخت بر سنگ زد جام را: خونش رفت و جانش بدر آمد. اشاره است بر این که میخواران پس از خوردن می شیشه خالی آن را می‌شکنند.

«بیت ۵۸۲۹»

کینه خواه شدن: انتقام گرفتن.

کینه ور: دشمن.

«بیت ۵۸۳۱»

همایون: فرخنده.

چابک عنان: سوار ماهر.

«بیت ۵۸۳۲»

کام: دهان.

که پیدا نه جز بر نفس کام او: سوار جنگی زن بوده بدین سبب نظامی چنین پوششی به او داده تا از مرد شناخته نشود.

«بیت ۵۸۳۴»

چست: خوب.

برابر: در برابر (حرف اضافه را حذف کرده است).

«بیت ۵۸۴۰»

شبرنگ: اسب. آهن: شمشیر.

«بیت ۵۸۴۳»

چابک عنان: کنایه از اسب. در بیت ۵۸۳۱ صفت برای سوار و در اینجا صفت برای اسب آمده است.

عنان باز دادن: اسب را بحال خود گذاشتن در حالت تاخت و تاز.

«بیت ۵۸۴۴»

خسته: مجروح.

«بیت ۵۸۴۷»

مشکسای: مشک ساینده، سیاه.

برقع کوه: اضافه تشبیهی، کوه به برقع تشبیه شده.

«بیت ۵۸۴۹»

ز ماهی برآورده سر سوی ماه: از زمین تا آسمان پیچیده بود.

«بیت ۵۸۵۰»

فرو بردن: بلعیدن.

«بیت ۵۸۵۱»

شبیخون بر: شبیخون برنده.

«بیت ۵۸۵۶»

چو بازوی خویشم قوی کرد پشت: چون بازوی خودش پشتم را قوی کرد.

«بیت ۵۸۵۸»

طاق پیروزه رنگ: سپهر.

یاقوت رخشان: استعاره از خورشید.

«بیت ۵۸۵۹»

سیاه اژدها: اسب سیاه.

«بیت ۵۸۶۰»

گرز هفتاد مردی: گرزی که هفتاد مرد آن را بحرکت توانند آورد.

«بیت ۵۸۶۳»

پرّه: دایره سپاه.

«بیت ۵۸۶۴»

تیر تام: تیر تمام، بلندترین تیر.

ماسوره: لوله‌ای از نی که دور آن نخ پیچند.

هند بار: هندو بار، ساحل هند، ناحیه هند.

برنگ: جرس (لغت نامه دهخدا همین بیت را شاهد آورده است).

بنظر نگارنده (برنگ) در اینجا به معنی (در رنگ) و (بگونه) آمده است و لغت نامه در معنی کردن بیت درست عمل نکرده است.

معنی بیت: در رنگ مانند ماسورهٔ سرزمین هند بود که چوب خدنگی در میان آن آکنده شده باشد. جسد الانی را به ماسوره سیاه که تیر خدنگ در آن رفته باشد تشبیه کرده است.

«بیت ۵۸۶۷»

گربه چشم: چشم آبی.

«بیت ۵۸۶۸»

بسی درع را پاره بردوخته: بسی پولک درعها را با تیر دوخته و سوراخ کرده بود.

«بیت ۵۸۷۰»

پذیره شدن: به مقابله رفتن.

لحیفی (ممال): لحافی.

«بیت ۵۸۷۳»

اژدها دم: اژدها نفس، (صفت برای جنگجو).

«بیت ۵۸۷۵»

جل (به ضم اوّل): پوشش.

برقع: نقاب، کنایه از کفن.

جل برقع: پوشش اسب و مرد. باز کردن: جدا کردن.

«بیت ۵۸۷۸»

شست: زهگیر.

«بیت ۵۸۷۹»

سوار بهی: سوار نیک، سوار ماهر.

«بیت ۵۸۸۰»

جای نشینندگان: استراحت گاه.

«بیت ۵۸۸۱»

بپوشیدگی: با پوشیدگی، با بستن سر و روی.

«بیت ۵۸۸۲»

یارگی: توان، جرأت.

«بیت ۵۸۸۳»

پراکندگیشان درآمد چو میغ: با دیدن آن سوارکار مثل میغ پراکنده و از هم دور می‌شدند.

«بیت ۵۸۸۴»

شکیب: صبر.

بناموس: با حیله، ساختگی.

خیالی به نیرنگ می‌باختند: خیالبافی می‌کردند.

«بیت ۵۸۸۵»

گوهر: استعاره از خورشید.

دریای قیر: دریای سیاه، کنایه از تاریکی. ایهام به شب هم دارد.

«بیت ۵۸۸۶»

بیغوله: گوشه‌ای دور.

«بیت ۵۸۸۷»

عیوق: ستاره‌ای است سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان. گفته‌اند دورترین ستاره است.

«بیت ۵۸۸۸»

قلب دار: کسانیکه قلب یعنی مرکز فرماندهی سپاه را دارند.

«بیت ۵۸۸۹»

کهن پوستین: کهنه لباس، ژنده پوش.

«بیت ۵۸۹۱»

الماس: سخت‌ترین سنگهاست کسی که آن را با فشار دست نرم کند بسیار نیرومند خواهد بود. (اغراق)

«بیت ۵۸۹۲»

عفریت: غول، دیو.

دهلیز: دالان، راهرو.

«بیت ۵۸۹۳»

ببالای او: هم قدِ او، ایهام دارد به در خورِ او.

«بیت ۵۸۹۵»

آماجگاه: هدف.

«بیت ۵۸۹۶»

سربخَم: سر کج.

«بیت ۵۸۹۸»

سفن: سوهان.

کیمخت: چرم خام، چرمی که اندک دباغت کرده‌اند.

«بیت ۵۹۰۴»

جریده سوار: یکه سوار.

«بیت ۵۹۰۶»

گرفتن همان بود و کشتن همان: یعنی بدون درنگ می‌کشت. (تصویر زمان در کمترین مقدار)

«بیت ۵۹۱۰»

شگفتی فرو ماند صاحب خرد: عاقل در کار آن پهلوان شگفت زده بود زیراکارش نه به کار آدم و نه به درنده و نه به چهارپا شباهت داشت.

«بیت ۵۹۱۱»

سرافکنده شد: غروب کرد.

«بیت ۵۹۱۳»

پتیاره: دیو مهیب.

«بیت ۵۹۱۴»

قبضه: گرفتنگاه شمشیر.

قبضهٔ دست: مشت.

«بیت ۵۹۱۶»

مردم: انسان.

مردم نهاد: انسان طبیعت، انسان خوی.

«بیت ۵۹۱۷»

به تمکین پاسخ: بپاسخ دادن اطاعت کرد.

علم برفراخت: علم برافراشت یعنی اقدام کرد.

«بیت ۵۹۱۹»

تاریکی: سرزمین ظلمات، قطب شمال که شش ماه شب و شش ماه روز دارد.

«بیت ۵۹۲۰»

بترکیب: از لحاظ ساختمان بدن.

«بیت ۵۹۲۱»

زاد و بود: زادن و بودن.

«بیت ۵۹۲۲»

پیروزه چشم: چشم آبی.

«بیت ۵۹۲۵»

داوری: خصومت، جنگ.

راستند: سازگارند، راغبند.

«بیت ۵۹۲۷»

قدر مایه: اندک مقدار.

سمور: جانوری است از جوندگان که پوست قیمتی دارد.

«بیت ۵۹۳۱»

سرون: شاخ.

«بیت ۵۹۳۴»

دیو بند: دیو بست، جایی که دیو خود را می‌بندد.

«بیت ۵۹۳۵»

چو بینی بشاخی: وقتی که بشاخی نگاه کنی که از شاخه‌های دیگر برانگیخته و فاصله گرفته است. (دیدن در معنی لازم).

«بیت ۵۹۳۶»

بیخودی: بیهوشی. نابخردی: بی عقلی، حیوانیت.

«بیت ۵۹۴۴»

وز او آب و نانی فراهم کنند: او را مایهٔ درآمد قرار می‌دهند.

«بیت ۵۹۴۵»

گشاید: بدست آید، حاصل شود.

«بیت ۵۹۴۹»

پای لغز: جایی که احتمال لغزیدن پای هست و نمی‌شود چاره کرد، خرابی.

شوریده مغز: پریشان فکر.

«بیت ۵۹۵۰»

همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست: ضرب المثل است در مفهوم دست بالای دست بسیار است.

«بیت ۵۹۵۲»

سپیده: روشنایی صبح.

باختر: مشرق زمین و به معنی مغرب نیز آمده است.

خاور: مغرب زمین و به معنی مشرق نیز آمده است.

«بیت ۵۹۵۳»

خاور خدیو: پادشاه روم یعنی اسکندر.

«بیت ۵۹۵۷»

توسن: اسب نافرمان.

شموس: لگدزن. اسب یا مرکب لگدزن.

«بیت ۵۹۵۸»

تبیره: طبل.

درای: زنگ.

صور: شیپور. نای: کرنای، سرنای بزرگ.

«بیت ۵۹۵۹»

پر افکندن: عاجز شدن، ترسیدن.

سیمرغ: مرغ اساطیری.

قاف: کوه اساطیری.

«بیت ۵۹۶۰»

خرمهره: نوعی بوق و نفیر.

گاو دم: نوعی بوق و نفیر. نظامی در این بیت ریتم و آهنگ گاو دم را تصویر کرده که صدایی شبیه (علی اللّه) ایجاد می‌کرد.

روبینه خم: طبل، نقاره بزرگ.

«بیت ۵۹۶۱»

داوری: جنگ و ایهام به قضاوت دارد.

«بیت ۵۹۶۲»

دژخیم: جلاّد.

رنگ: گونه، مانند.

«بیت ۵۹۶۳»

پی سپر: لگدمال.

«بیت ۵۹۶۷»

اندیشناک: ترسان.

«بیت ۵۹۶۹»

بر آتش انگشت زدن: به کارهای خطرناک اقدام کردن.

«بیت ۵۹۷۴»

خشت: نیزهٔ کوچک که بسوی دشمن می‌انداختند.

الماس رنگ: الماس گونه (در تیزی).

«بیت ۵۹۷۵»

هیون: شتر قوی هیکل.

تمام از دگر گوشه بیرون جستی: خشت بطور کامل بیرون می‌آمد و هدف را سوراخ می‌کرد.

«بیت ۵۹۷۷»

پولادتر: تیزتر.

کشتنی: سزاوار کشتن.

«بیت ۵۹۷۸»

نشاید به خشت...: با خشت خام نمی‌توان جلوی آب را بند آورد. خشت در این بیت به معنی کلوخ و خشت خام آمده. مفهوم مصراع دوم ضرب المثل است.

«بیت ۵۹۷۹»

حربه: اسلحه، وسیله جنگ، نیزهٔ کوچک.

«بیت ۵۹۸۰»

نهنگ جهانسوز: کنایه از شمشیر.

«بیت ۵۹۸۱»

کتف گاه: دوش، جای کتف. آهن خفته: آهن کج.

«بیت ۵۹۸۴»

ترک: کلاه‌خود.

«بیت ۵۹۸۵»

بهار: استعاره از موی دختر جنگی.

«بیت ۵۹۸۸»

ز رومی ربودش به روسی سپرد: از رومیان این دختر را اسیر کرد و به اردوگاه روسیان تسلیم کرد.

«بیت ۵۹۹۱»

طیرگی: خفّت، شکست.

«بیت ۵۹۹۲»

زنده پیلی سیاه خشمگین: پیل تنومند جنگی.

«بیت ۵۹۹۴»

پیل پای: (صفت برای جنگجو آورده است). پهلوانی که پایش چون پای پیل است.

قاروره: وسیله‌ای بود که با آن نفت و آتش بسوی دشمن پرتاب می‌کردند.

«بیت ۵۹۹۸»

که زندان او شد بر و بومِ او: جای او زندان او شد. یعنی نتوانست از آنجا بجای دیگر برود.

«بیت ۶۰۰۲»

ادبارِ بخت: بخت برگشتگی.

«بیت ۶۰۰۴»

تک و تاب: کوشش.

«بیت ۶۰۰۵»

نخواهم در این عمر پرداختن: نمی‌خواهم در جنگ و تاختن عمرم را به پایان برسانم. (نشان پشیمانی از جنگ)

«بیت ۶۰۰۹»

چنین فتنه را صد درآری به بند: صد فتنهٔ این چنینی را می‌توانی مهار کنی.

«بیت ۶۰۱۵»

آهن: تیغ.

میغ: ابر.

«بیت ۶۰۱۹»

خدا را پذیرفت بر خود سپاس: شکر و سپاسگذاری از خدای را واجب دید.

«بیت ۶۰۲۱»

سبز آخور: اسبی که علف آن را چه در زمستان و چه در تابستان در اصطبل دهند و به چراکردن به صحرا نفرستند.

«بیت ۶۰۲۵»

عدو بند: دشمن بندنده، دشمن شکار.

چنبر: حلقه و قید گرفتاری.

«بیت ۶۰۲۶»

زمین بوسه داد آسمان شاه را: فلک در این مهارت که شاه نشان داد زمین را بوسه داد و کار پادشاه را ستود. و ایهام دارد که عمل پادشاه مورد تأیید فرمان آسمانی بود.

به نظر نگارنده، نظامی در این تصویر از فردوسی متأثر شده است. جایی که فردوسی در جنگ رستم و اشکبوس بعد از تیراندازی رستم و افتادن اشکبوس چنین گوید:

چو بوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه

«بیت ۶۰۳۲»

تبیره: طبل.

نشاندش بروز دگر دشمنان: او را بروز دشمنان دیگر نشاند. یعنی دشمنان را که زندانی کرده بود او را هم بزندان فرستاد.

«بیت ۶۰۳۶»

چون گدازنده موم شد: از غصّه لاغر شد.

«بیت ۶۰۳۸»

نیوشنده: شنونده. آب گلرنگ: کنایه از شراب سرخ.

«بیت ۶۰۳۹»

نبید: شراب.

«بیت ۶۰۴۰»

چو شب قفل پیروزه برزد بگنج: چون شب زر و سیم خود را از آسمان جمع کرد و در صندوق نهاد و درش را قفل کرد، یعنی ستارگان ناپدید و روز پدید شد.

ترازوی کافور: استعاره از خورشید.

مشک سنج شد: مشک را سنجید و کپهٔ ترازو را از سنگ و مشک خالی کرد. یعنی روز روشن نمایان شد.

«بیت ۶۰۴۱»

معنی بیت: پادشاه می مشکبوی را می‌خورد و مطرب هم همان آهنگی را که می‌زد ادامه می‌داد.

سفته لعل: استعاره از شراب سرخ (که از هم شکستن انگور سرخ حاصل شده است).

لعل ناسفته: سخنان بکر، اشعار بی نظیر.

«بیت ۶۰۴۳»

خواهنده: سائل، محتاج.

«بیت ۶۰۴۴»

پژوهنده: در حال پژوهشگری، در حال سئوال و بررسی.

«بیت ۶۰۴۸»

وگر رفت از آن رفته در نگذریم: اگر مرده است آن مرده را فراموش نکنیم و بیاد او شراب بخوریم. (این بیت نشان می‌دهد که بیاد مردگان نیز پیمانه می‌زدند).

«بیت ۶۰۵۰»

رامشگه: جای آرامش.

مرزبان: کنایه از اسکندر.

«بیت ۶۰۵۳»

شفیع: میانجی، خواهشگر.

زبان بستگی: بی زبانی، زبان ندانی.

«بیت ۶۰۵۴»

بخشودن: رحم کردن.

«بیت ۶۰۵۷»

آزرم: مهربانی.

«بیت ۶۰۵۸»

میی چند: چند پیمانه می.

باگوهرش یار کرد: با طبیعت او سازگار کرد.

به می گوهرش را پدیدار کرد: با خوردن می ضمیر خود را آشکار کرد.
به نظر نگارنده، نظامی از رودکی متأثر شده است. رودکی گوید:

مـــی آرد شــرف مــردمی پــدید　　آزاده نـــــژاد از درم خــــــرید

و به خاطر همین بیت از نظامی، دهخدا کلمه (شرف) را به گوهر تصحیح کرده است. (رجوع کنید به لغت نامه ذیل « درم خرید »).

«بیت ۶۰۶۰»

توسن دلی: طبیعت سرکش داشتن.

«بیت ۶۰۶۸»

در آن مانده: در آن فکر مانده.

پردهٔ نیلگون: سپهر.

شب بازی: یک نوع بازی سایه‌ها بر روی پرده در مقابل نور چراغ به هنگام شب. خیمه شب بازی از سایه‌ها.

«بیت ۶۰۶۹»

لختی: مدّتی، زمانی.

«بیت ۶۰۷۲»

مار: استعاره از جنگاور عفریت.

مهره مار: حجر الحیّه. مادّهٔ گوشتی در مغز بعضی از مارها که نرم است و در مقابل هوا سخت می‌شود و پادزهری است قوی و ارزشمند و اینجا از دختر زیباروی استعاره آورده است.

«بیت ۶۰۷۳»

چو لعبت بسر درکشید آستین: ظاهراً عروسکهایی می‌ساختند که آستین بر روی می‌کشید اگر آستین را از رویش بکناری می‌کشیدند، دوباره بطور خودکار با دست آستین را به سر می‌کشید. مسئله روانشناسی مهمّی است در تربیت بچّه‌ها که آنها را به عفّت و ستوری آشنایی می‌دهند.

«بیت ۶۰۷۵»

شکنج: چین.

«بیت ۶۰۷۷»

پری پیکر: خوش اندام.

تافته: برافروخته.

مالک: مالک دوزخ، نگهبان دوزخ، مجازاً به معنی دوزخ.

رضوان: بهشت.

«بیت ۶۰۸۳»

صنم خانه: بتخانه، بهار.

«بیت ۶۰۸۴»

شکاری: صیّاد (صیّاد دلها).

که خود را ببازار او بنده یافت: بازار زیبایی او آنچنان باشکوه بود که اسکندر در مقابل او خود را بنده دید.

«بیت ۶۰۸۵»

کنیزی که صاحب، غلامش بود: یادآور مفهوم این بیت است:

محمود غزنوی که هزاران غلام داشت　　عشقش چنان کشید که غلام غلام شد

«بیت ۶۰۸۶»

چینی حصار: دارای پوشش و جامهٔ چینی.

«بیت ۶۰۸۸»

از پرده بیرون افتادن: کنایه از اسیر شدن (از جمع دور شدن).

«بیت ۶۰۹۵»

تاجور: تاجدار، جهاندار.

تیغ زن: جنگجو، جهان گیر.

«بیت ۶۰۹۷»

جهان پهلو: جهان پهلوان.

«بیت ۶۰۹۸»

آب حیوان: استعاره از اسکندر.

نفس برآوردن: سخن گفتن.

«بیت ۶۰۹۹»

زهره: (در مصرع اوّل) جرأت. (در مصرع دوّم) به معنی کیسه صفرا.

گدازد ز شرم: از شرم آب می‌شود.

«بیت ۶۱۰۰»

سفال: استعاره از سخن.

ناسفتنی: کنایه از ناگفتنی.

«بیت ۶۱۰۱»

سفته گوش: کنیز حلقه بگوش.

ناسفتگان: باکره‌ها.

«بیت ۶۱۰۲»

درج: صندوقچه.

«بیت ۶۱۰۶»

چست: خوب.

«بیت ۶۱۰۷»

بانگ بر ادهم زدن: اسب راندن.

ادهم: اسب سیاه رنگ.

«بیت ۶۱۱۱»

سپردم: مرا سپرد.

«بیت ۶۱۱۵»

دام: کنایه از کمند.

دد: حیوان درنده، کنایه از پهلوان غول.

«بیت ۶۱۱۸»

گل سرخ: استعاره از چهرهٔ سرخ.

«بیت ۶۱۱۹»

غولِ شب: (اضافهٔ تشبیهی) شب را به غول تشبیه کرده است.

ز ره بردن مردم آغاز کرد: شب، سیاهی را بر همه جا گسترد و گمراه کردنِ مردم را شروع کرد.

«بیت ۶۱۲۱»

خارج آهنگ: بی ادب.

ناخوش زبان: بد زبان.

«بیت ۶۱۲۳»

ابر ظلمات رنگ: ابر سیاه (استعاره از جنگجوی غول پیکر).

«بیت ۶۱۲۴»

رقیب: نگهبان.

«بیت ۶۱۲۸»

ز پایان ماهی به ماهم رساند: از قعر زمین به اوج بلندی رسانید.

«بیت ۶۱۲۹»

بشادی سپنج کردن: با شادی دنیای عاریتی را گذراندن.

«بیت ۶۱۳۳»

حلقهٔ نوش: لبان و دهان.

«بیت ۶۱۳۴»

مهر خدا (به ضم اول): بکارت. در نورد: در جامه.

«بیت ۶۱۳۷»

رامشگه: رامش گاه، محل عیش و طرب.

«بیت ۶۱۳۹»

کمان خدنگی: کمانی که از چوب خدنگ است.

تیر خدنگ: تیر از چوب خدنگ. ظاهراً چنگ از چوب خدنگ بود و آلت نواختن هم از خدنگ بوده است.

«بیت ۶۱۴۰»

پهلوی: سرود پهلوی، ره پهلوی نام آوایی است.

نظامی در جای دیگر گوید:

سـرایـنـدگان ره پـهـلوی ز بس زخـمه داده نـوا را نـوی

(بیت ۵۲۳۹)

سـرود پـهلوی در نـالهٔ چـنگ		فکـنده سـوز آتش در دل سـنگ

«بیت ۶۱۴۱»

در بیت پنج بار منادا اتّفاق افتاده: شاها، خدیوا، جهان داورا، خردمند خویا، خرد یاورا.

«بیت ۶۱۴۷»

سوز: سوز دل، عشق.

«بیت ۶۱۴۹»

ناشکفت: ناشکفته، غنچه.

نیم خفت: غنچه.

«بیت ۶۱۵۰»

می لعل: می سرخ.

نسفته دُر: دختر بکر.

«بیت ۶۱۵۱»

نشاط آرد: میل کند، رغبت کند.

«بیت ۶۱۵۲»

مفهوم بیت: به وصال برسد.

«بیت ۶۱۵۳»

روشن چراغ: استعاره از زیباروی.

«بیت ۶۱۵۴»

بهار: شکوفه.

رایگان: بی ارزش.

«بیت ۶۱۵۶»

بیدل: عاشق.

«بیت ۶۱۵۸»

آرزو: دلبر.

حرامت مباد: حلالت باد.

آرزو خواه: مراد خواهنده.

«بیت ۶۱۶۰»

دگر ره: بار دیگر.

توقّف پسندیده داشت: خوش داشت که از این خواهش باز ایستد زیرا تاراج و جنگ دشمن در پیش چشمش بود. یعنی وقت، وقتِ جنگ بود نه وقت وصال.

«بیت ۶۱۶۱»

ز ساقی به می دادنی دل نهاد: از آن زیباروی به می دادن و می خوردن و خوراندن قانع شد. توشه راه را برای منزل ذخیره کرد. (یعنی وصال را به وقت مناسب دیگر موکول کرد).

«بیت ۶۱۶۷»

بر آن رسم: بر آن روش (گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را)، که رسمِ بسیار دلکش می‌باشد، و می تلخ با نقل شیرین خوردن خوش آیند است. (لب گزیدن را با (نقل شیرین) تصویر و بازگو کرده است.)

«بیت ۶۱۶۹»

آرزوگاه: جای آرزو.

دور باش: نیزه دو شاخه که پیشاپیش پادشاه بحرکت درمی آوردند تا مردم از راه کنار بروند.

تراش: طمع.

«بیت ۶۱۷۰»

رنگ داده عصیر: شراب سرخ.

دهقان: باغبان.

خون: کنایه از انگور سرخ و ایهام دارد به خون دل خوردن باغبان در پرورش انگور.

«بیت ۶۱۷۲»

حرف شب را قلم در کشید: حرف شب را باطل کرد، شب بپایان رسید.

«بیت ۶۱۷۳»

دماغ (به کسر اوّل): مغز.

تف: گرمی.

سرسام: هذیان. نام مرضی است.

سودا: مالیخولیا، وسواس. نام مرضی است.

سرسامی: کسی که مبتلا به سرسام است. مریض از دیدن نور ناراحت می‌شود و فریاد می‌کشد.

صرعی: غشّی. کسی که مبتلا به مرض صرع است. وقتی که در ذهنش دیو متوهّم شود فریاد می‌کشد.

«بیت ۶۱۷۵»

آشوبناک: آشفته، پریشان.

دل پاک را کرد از اندیشه پاک: خیالات دنیوی را از دل بیرون راند.

«بیت ۶۱۷۶»

نیایش: عبادت.

آزمایش: ریاضت.

«بیت ۶۱۷۷»

بارگی: جرأت.

یاوری: یاری، مدد.

«بیت ۶۱۷۸»

درع: زره.

دامن درع را چاک زد: دامن زره را فراخ کرد (تا اینکه مانع نشستن نشود).

«بیت ۶۱۷۹»

اورنگ: تخت.

میل: فاصلهٔ برابر هزار گام.

«بیت ۶۱۸۱»

دریا شکوه: وسیع.

حصار: دیوار.

«بیت ۶۱۸۴»

دماغ (به کسر اول): مغزِ سر.

«بیت ۶۱۸۵»

عکس: بازتاب نور.

از راه رفتن: از راه بیرون رفتن، راه را گم کردن.

دست از عنان رفتن: از گرفتن عنان عاجز شدن.

«بیت ۶۱۸۶»

ترنگ: صدای سلاح.

فشافش: صدای حرکت تیر در هوا.

«بیت ۶۱۸۷»

پولادی: سختی. لخت: گرز.

«بیت ۶۱۸۸»

جامه در خم نیل افکندن: لباس ماتم فراهم کردن.

«بیت ۶۱۸۹»

بلارک: جوهر شمشیر.

نهیب: آواز مهیب.

پرهای مور: جوهر شمشیر و تیغ را مورچه گویند و بلارک و پلالک گویند.

بال عقابان: کنایه از تیر (زیرا در تیر پر عقاب می‌نشاندند).

«بیت ۶۱۹۰»

طاسک سرنگون: سر پرچمها، نیمکرهٔ فلزی صیقلی که شبیه به طاس وارونه بود نصب می‌کردند.

«بیت ۶۱۹۱»

عقیق: سنگی است زینتی و سرخ رنگ.

نمد زین: نمدی که در زیر زین اسب قرار دهند.

«بیت ۶۱۹۲»

سنان در سپر کوکب افروخته: سنانها به سپرهای فلزی ضربه زده و جای آن ضربه مانند ستاره می‌درخشید.

کوکبه دوخته: مکوکب ایجاد کرده است. سپرها در کنار هم نقش مکوکب داشتند زیرا هر یک بر اثر ضربهٔ سنان زخم درخشان داشتند.

«بیت ۶۱۹۳»

خشت آهن: نیزهٔ کوچک، زوبین.

شد بر هلاک: به کشتن جنگیان رفت.

لحد: قبر.

«بیت ۶۱۹۴»

گردن گذار: گردن افکن.

«بیت ۶۱۹۵»

مقراضه: شبیه مقراض، نوعی پیکان دو شاخه که در شکار پرندگان که بر شاخه نشسته‌اند بکار می‌رفت. آن پیکان شاخه را می‌برید و پرنده را نیز می‌انداخت.

مقراضی: مقراض بودن، قیچی کردن.

«بیت ۶۱۹۶»

قبضه: جای گرفتن شمشیر و اینجا به مجازِ مجاورت به معنی غلاف شمشیر آمده است.

«بیت ۶۲۰۱»

پیل پولادپوش: فیل زره دار، فیل برگستوان پوش.

سنگ بر طاس زدن: طاس را شکستن.

«بیت ۶۲۰۷»

سطرلاب فرزانه: منجّم، ستاره شناس.

طالع گرفتن: ساعت خوب و بد را معین کردن.

«بیت ۶۲۰۸»

کلید: کلیدِ پیروزی (مضاف الیه حذف شده).

دست برآوردن: غلبه کردن، برتری یافتن.

«بیت ۶۲۱۳»

بشکست بشکستنی (نظیر مفعول مطلق عربی): سخت شکست داد.

«بیت ۶۲۱۴»

هزیمت: شکست.

«بیت ۶۲۱۷»

بقم کیشیِ خویش پرداخته: بقم (درخت سرخ رنگ) که با روسیان در سرخی هم کیش بود از ترس، ترک خویشی کرده و رنگ خود را باخته و زرد شده که مبادا او را هم گرفتار کنند و سر بیندازند.

«بیت ۶۲۲۲»

قندز: پوست قندز که قیمتی بوده است.

شتر شتر: شتر، شتر. به مقدار زیاد.

«بیت ۶۲۲۸»

ترکیب من: تن من.

در مخزن الاسرار گوید:

روضهٔ ترکیب ترا حور از اوست دیدهٔ بینای ترا نور از اوست

«بیت ۶۲۲۹»

جام خشک: کنایه از تن.

زنگار گوهر بگوهر شود: الماس را با سودهٔ الماس می‌زدایند. ضرب المثل است.

«بیت ۶۲۳۰»

یغما (به فتح اول): غارت.

توضیح: به عقیدهٔ نگارنده، این کلمه باید به کسر اوّل تلفّظ شود و از مصدر (یغماق) ترکی به معنی جمع کردن است. و (یغما) غارت حاصل مصدر است. زیرا سربازان ترک وقتی جایی را غارت می‌کردند هر چه دستشان می‌آمد جمع می‌کردند و می‌بردند و چیزی باقی نمی‌گذاشتند.

در تاریخ جهانگشای آمده است: شهری را غارت می‌کنند و از یک خانه‌ای وسایل خواب، لحاف و تشک و رختخواب که صاحبانشان نیمه شب رها کرده و رفته بودند، جمع و غارت می‌برند وقتی به منزل می‌رسند در میان رختخواب بچّه‌ای مرده می‌یابند که او را هم بدون توجّه در حالت خواب با رختخواب جمع کرده و برده بودند.

باز بزرگان و سران ایلات رسمی داشتند که افراد قوم را به خوان دعوت می‌کردند پس از صرف غذا هر کس هر چیزی که دستش می‌افتاد برای خود برمی داشت و غارت می‌کرد. نادرشاه افشار در مورد سلطنت ایران در مغان مجلسی ترتیب داد و علما و بزرگان را همانجا دعوت کرد بعد از صرف غذا همهٔ آلات را بغارت بردند و چون رسمشان بود کسی هم اعتراض نکرد.

نتیجه آنکه (یغما) باید به کسر اوّل تلفّظ شود.

«بیت ۶۲۳۲»

طوبی: درختی است در بهشت.

«بیت ۶۲۳۶»

نشست آمدش: میل به اقامت یافت.

«بیت ۶۲۳۷»

بساط: گستردنی، فرش.

«بیت ۶۲۴۲»

غنیمت کشان: حمل کنندگان غنیمت.

«بیت ۶۲۴۵»

نقره زیبقی: نقرهٔ خالص. زر کانی: زر ناب.

«بیت ۶۲۴۶»

نمط: نمد.

«بیت ۶۲۴۷»

بخروار: خروار خروار.

بمن: من من.

درق: سپر.

سفن: پوست درشت نهنگ.

«بیت ۶۲۴۸»

کتان: نوعی بافتهٔ گیاهی گران قیمت.

متقالی: نوعی بافتهٔ حریر گران قیمت.

خانه باف: در خانه بافته شده (نه در کارخانه).

کوهه کوهه: توده توده، پشته پشته.

«بیت ۶۲۴۹»

سلب: جامه.

زربفت: زر بافت. نادوخته: دوخته نشده، فواره.

«بیت ۶۲۵۰»

قندز: پوست قندز.

سمور: پوست سمور.

«بیت ۶۲۵۱»

قاقم: پوست قاقم.

«بیت ۶۲۵۲»

سنجاب: پوست سنجاب.

روباه لعل: پوست روباه سرخ.

«بیت ۶۲۵۳»

وشق: یکی از گونه‌های سیاهگوش.

وشق نیفه: پوست وشق.

«بیت ۶۲۵۵»

موینه: پوست‌های پر موی. از موی بافته شده.

«بیت ۶۲۵۷»

برآموده: آرایش داده شده.

لفج: لب.

«بیت ۶۲۶۱»

این جمله مغز: این همه مفیدها و قیمتی‌ها.

«بیت ۶۲۶۲»

نقد: پول رایج.

«بیت ۶۲۶۶»

نگردد یکی موی از این موی کم: این پولی است که از عیار نمی‌افتد و همیشه بقوّت و قدرت تجاری زنده

است.

«بیت ۶۲۶۷»

بنده فرمان: مطیع.

فرزانه: عاقل، کنایه از وزیر.

«بیت ۶۲۶۹»

تعظیم: بزرگداشت.

«بیت ۶۲۷۱»

حکم را کمر بستن: حکم را اجرا کردن.

«بیت ۶۲۷۸»

سفت: دوش. محمل کش: باربر.

مفرش: جامهٔ گستردنی.

توضیح: دو فعل منفی، معنی مثبت آفریده است: از سپاه در دوش هر کسی که می‌توانست باری ببرد مفرشی از دیبا بود.

«بیت ۶۲۷۹»

زبان بسته: کسی که زبان نمی‌داند.

«بیت ۶۲۸۱»

عبرت: پند گرفتن.

نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن. اینجا به معنی دارایی و ثروت آمده.

«بیت ۶۲۸۵»

پروردنی: پرواری.

«بیت ۶۲۹۰»

گل: استعاره از روی.

آب گل: کنایه از می سرخ. خوی: عرق.

«بیت ۶۲۹۲»

منسوج: جامه، بافته.

«بیت ۶۲۹۳»

به مولائیش حلقه در گوش کرد: یعنی او را بزرگ گردانید و بدینوسیله او را بندهٔ احسان خود قرار داد.

مولا: هم به معنی آقا و هم به معنی بنده است.

«بیت ۶۲۹۴»

ز بیداد و بند: از بند و حبس.

«بیت ۶۲۹۵»

تابه: ظرفی که در آن غذا می‌پزند. مجازاً به معنی غذا.

نوشابه: پادشاه شهر بردع.

«بیت ۶۲۹۶»

مه: استعاره از نوشابه.

آفتاب: استعاره از اسکندر.

«بیت ۶۲۹۷»

زیب: زینت.

«بیت ۶۳۰۱»

دوالی ملک را بدو داد دست: دست نوشابه و دوالی ملک بهم داد و پیوند زناشویی داد.

دوال دوالی بر او عقد بست: دوالی را کمربستهٔ او کرد. یعنی مقام شاهی بردع را به نوشابه و اطاعت از او را به دوالی توصیه کرد.

«بیت ۶۳۰۴»

جز برگ راه: غیر از راه و توشه‌ای که برای ذهاب لازم بود.

«بیت ۶۳۱۱»

کشی: نیکی.

«بیت ۶۳۱۳»

آب آتش خیال: می سرخ.

کهرباگون سفال: پیمانهٔ زرد رنگ.

«بیت ۶۳۱۶»

سرسبزی: خرّمی.

زمرّد شده: به رنگ زمرّد شده.

لوح: تخته، صفحه (با توجّه به بیت ۶۳۱۷) مقصود صفحه سبز آسمان است.

طفلان خاک: رستنی‌ها.

گنبد تابناک: فلک.

«بیت ۶۳۱۷»

لوح زیبا: کنایه از آسمان.

ز سیم: از نقره، از ستارگان نورانی.

امید و بیم: خوف و رجا.

توضیح: می‌خواهد بگوید که انسان از ستارگان گاهی امید نیکی دارد و گاهی هم از ضرر رسانی آنها در بیم است.

«بیت ۶۳۱۸»

غول: دیو. فردوسی مردم بد را دیو دانسته است:

تو مر دیو را مردم بد شناس — کسی کو ندارد ز یزدان هراس

هر آنکو گذشت از ره مردمی — ز دیوان شمر مشمرش آدمی

«بیت ۶۳۲۲»

چاه بی بن: استعاره از زمین.

«بیت ۶۳۲۳»

بشادی نهیم: با شادی ذخیره کنیم.

ز شادی نهاده: از شادی ذخیره کرده را.

«بیت ۶۳۲۴»

چمیدن: خرامیدن.

«بیت ۶۳۲۹»

پیچیدن: گلاویز شدن. پیچ پیچ: پر زحمت، منحرف.

«بیت ۶۳۳۰»

کوچگاه: منزل سفر، جای کوچ.

رحیل: کوچیدن.

در پای پیل افتادن: کنایه از مردن.

مفهوم بیت متأثر است از (موتوا قبل ان تموتوا).

«بیت ۶۳۳۱»

گور: مجازاً به معنی مرده.

خوریم آنچه بر ما بگوری خورند: آنچه از مال ما را که با مرگ یک نفر از ما می‌خورند، خودمان در دورهٔ حیاتمان می‌خوریم.

بریم آنچه از ما بغارت برند: اموال ما را که غارت خواهند کرد خودمان غارت کنیم بهتر است.

توضیح: وسایل شخصی مرده را به این و آن می‌دهند.

«بیت ۶۳۳۳»

باج خواه: باج گیرنده، کسی که بزور مال دیگران را می‌خواهد تصاحب کند.

«بیت ۶۳۳۵»

ده یک دِه: عشریه دهنده.

دهلیز: خانهٔ تنگ، معبر تنگ و تاریک.

«بیت ۶۳۳۶»

بارو: دیوار، حصار. (معمولاً در گذشته گنج را در خرابه دفن می‌کردند. بنابراین خرابه حصاری می‌شد برای نگهداری گنج).

«بیت ۶۳۳۷»

تاریخ یک روزه دارد جهان: یعنی دیروز گذشته است و فردا هم نیامده است، جهان همین امروز است.

سعدی گوید: جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم.

«بیت ۶۳۳۹»

از دولت داد ستاندن: از امکانات و خوشبختی‌های موجود منصفانه بهره گرفتن.

«بیت ۶۳۴۲»

لعل آتش: آتش سرخ.

تن لعل آتش کردن: ناراحت کردن جسم.

«بیت ۶۳۴۴»

دم: نفس.

دم برزدن: صحبت کردن. زندگی را سپری کردن.

داد چیزی را دادن: به بهترین نحو از آن چیز فایده بردن.

باد دادن: بیفایده کردن.

بیادش: بیاد متاع دنیوی.

«بیت ۶۳۴۵»

درم فدا کردن: خرج کردن درم، بخشیدن.

«بیت ۶۳۴۷»

سخت میر: سخت میرنده.

«بیت ۶۳۴۸»

آسان گزار: آسان گیر.

دم شمردن: زندگی را گذراندن.

«بیت ۶۳۵۰»

جوهری: گوهر فروش.

یاقوت اسکندری: شرح حال اسکندر.

«بیت ۶۳۵۲»

ز لب جام را حلقه در گوش کرد: بر لب جام بوسه زد و بدین سبب جام بندهٔ حلقه بگوش او شد.

«بیت ۶۳۵۴»

خط بر گل: موی بر چهرهٔ زیبا.

آب گل: گلاب.

عنبر: مادهٔ خوشبوی.

«بیت ۶۳۵۷»

خرگه تهی کردن: خلوت کردن.

سماع: موسیقی.

سماع آور: خنیاگر، نوازنده.

خرگهی: منسوب به خرگاه.

«بیت ۶۳۵۸»

فرق: تارک سر.

مراد: حاجت.

«بیت ۶۳۵۹»

دلاویز: دل نشین.

طبرزد: قند سوخته، نبات.

«بیت ۶۳۶۰»

راه دل زدن: دل را دزدیدن، دل را فریفته کردن.

راه چنگ را زدن: سرودی سازگار با چنگ گفتن.

معنی: دهان و چشمش باندازه‌ای تنگ بود که یکی دل را گمراه و فریفته می‌کرد و یکی سرود آوای چنگ را.

«بیت ۶۳۶۱»

سر آغوش: گیسو پوش.

عطف: باریکه‌ای که کنار جامه دوزند، فر آویز.

دامن کشان: رقصان، موّاج.

«بیت ۶۳۶۳»

درج گوهر: دهان.

دَرِ درج گوهر: لب.

«بیت ۶۳۶۷»

اوج: بلندی.

«بیت ۶۳۶۸»

دیباگری: حلّه بافی، حلّه فروشی.

رومی: جامهٔ ابریشمین قیمتی.

ششتری: جامه‌ای گران قیمت.

آوردن: پیدا کردن، یافتن.

«بیت ۶۳۷۲»

جمشید: یکی از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی است.

«بیت ۶۳۷۳»

فریدون: پسر آبتین یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هند و ایرانی در روایات ایرانی.

کاویانی درفش: درفش کاویان که فریدون پرچم خود قرار داد و بر ضحاک پیروز شد.

زرّینه کفش: دارای کفش زرّین، کفشی که رویهٔ آن از منسوج طلابافته پوشیده شده بود.

«بیت ۶۳۷۴»

کیقباد: نخستین پادشاه سلسلهٔ کیانی.

«بیت ۶۳۷۵»

کاووس: کیکاووس: دومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان.

«بیت ۶۳۷۶»

سلیمان: پسر داود پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳، فوت ۹۳۵ قبل از میلاد)، وی پسر و جانشین داود بود و در

اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود.

«بیت ۶۳۷۷»

من آن را گرفتم که عالم گرفت: اسکندر عالم را گرفته و من اسکندر را. (یعنی غلام عشق من شده است).

«بیت ۶۳۸۳»

شمشیربازی: شمشیرکشی.

«بیت ۶۳۸۴»

لخت: گرز. دو لختی: دو سویه.

«بیت ۶۳۸۵»

طوق: زینتی که بر گردن آویزند، گردنبند.

غبغب: گوشت زیر چانه (در اشخاص فربه).

«بیت ۶۳۸۶»

حقه: ظرفی کروی شکل که اغلب جواهرات را در آن می‌نهند.

حقه از لعل پر: استعاره از دهان و دندان.

«بیت ۶۳۸۷»

یاقوت کانی: یاقوت اصیل و گرانبها.

یاقوت رمانی: یاقوت سرخ قیمتی.

«بیت ۶۳۸۸»

انجم شناس: ستاره شناس، منجّم.

انجم چرخ: ستارگان آسمان.

پاس داشتن: نگهبانی کردن.

«بیت ۶۳۸۹»

مرا صد عَلَم هست بیرون در: یعنی علم داران و بزرگان در بیرون کاخ من منتظر بار یافتن هستند.

«بیت ۶۳۹۰»

جان پروری: روح پروری.

«بیت ۶۳۹۱»

برقع: نقاب، روی بند.

ندارم جهان را بیک موی خویش: ارزش دنیا را کمتر از یک موی خودم بحساب می‌آورم.

«بیت ۶۳۹۲»

مه: استعاره از چهرهٔ زیبا.

عنبرین: خوشبوی.

بگیسو کشم ماه را بر زمین: ماه را خوار می‌کنم.

«بیت ۶۳۹۳»

تنگ (به فتح اول): لنگهٔ بار، عدل، بار.

عقیق: استعاره از لب.

پسته: استعاره از دهان.

شراب رحیق: شراب ناب. استعاره از سخن، آواز، سرود.

«بیت ۶۳۹۴»

مفرّح: داروی شادی آور.

«بیت ۶۳۹۵»

ز قند از نمک باید اینک لبم: در خسرو و شیرین روشن‌تر بیان کرده است:

نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد وان او هست

(بیت ۷۶۶)

«بیت ۶۳۹۶»

با شکرخندی: با تبسّم.

در بوسه: کنایه از لب.

سمرقندی: درِ سمرقندی (مضاف حذف شده است). ظاهراً در سمرقندی دری بوده که باز و بسته شدنش بسیار محکم بود و گاهی با زنجیر می‌بستند.

در خسرو و شیرین گوید:

ز قند من سمرها در جهان است   در قصرم سمرقندی از آن است

(بیت ۴۳۹۹)

و به معنی محکم بسته شده آمده است.

«بیت ۶۳۹۷»

نسیم: مجازاً به معنی بوی معطّر.

«بیت ۶۳۹۸»

سهیل: ستاره‌ای از ثوابت قدر اوّل در صورت فلکی (سفینه) که در آخر فصل تابستان طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است آنرا سهیل یمانی خوانند.

ادیم: چرم خوشبوی.

سهیل و ادیم: معتقد بودند که ستارهٔ سهیل در بعضی جاها روی پوست تأثیر می‌گذارد و پوست را خوشبوی و خوش رنگ می‌کند. سعدی گوید:

بر همه عالم همی تابد سهیل   جایی انبان می‌کند جایی ادیم

«بیت ۶۳۹۹»

بچشمی: با نگاهی.

بدریا انداختن: آزاد کردن.

«بیت ۶۴۰۱»

فریبم بدرمان: با امید وصال فریب می‌دهم.

سوزم بدرد: سخت در آتش فراق می‌سوزانم.

«بیت ۶۴۰۲»

راهب: عابد، ترسا.

هیربد: موبد.

نور: مجازاً به معنی آتش.

«بیت ۶۴۰۳»

زاهد: متّقی، عابد.

باشد از خاره سنگ: یعنی دلش خیلی سخت و محکم باشد و از طریق تقوا منحرف نشود.

«بیت ۶۴۰۴»

سیم: نقره.

سیمکاری: نقره کاری.

قفل گنجینه: کنایه از بکارت.

«بیت ۶۴۰۵»

باغبان: صاحب باغ.

«بیت ۶۴۰۶»

رطبهای تر: استعاره از لبها و ایهام دارد به آلت زنانگی.

خار خشک: خار سخت و تیز.

«بیت ۶۴۰۷»

گلاب: داروی رفع درد سر بشمار می‌رفت.

جگر: مجازاً به معنی خون جگر.

«بیت ۶۴۰۸»

ترکی: غارتگری.

هندو: بنده و غلام.

«بیت ۶۴۰۹»

خانه خالی کردن: برای دیگر جای آماده کردن.

معنی بیت: ماه نو که از روشنایی خانه را خالی می‌کند به امید آن است که ماه روی من بیرون خواهد آمد.

«بیت ۶۴۱۰»

کبک دری: کبک کوهستان، کبکی که در کوههای بلند و درّه‌های ژرف زندگی می‌کند.

«بیت ۶۴۱۱»

دهان پر آب شدن: به طمع افتادن.

«بیت ۶۴۱۲»

آب معلّق: غبغب.

در جای دیگر گوید:

بـر او غبغبی کـاب از او مـی‌چکید   بـر آتش بـر آب مـعلّق کـه دیـد

«بیت ۶۴۱۳»

پیدا کردن: نمایان کردن، در جلوه آوردن.

لطف اندام: زیبایی و لطافت اندام.

سرین: سر.

سرین بشکنم مغز بادام را: مغز بادام خجل و سرشکسته می‌شود (مقصود مغز پوست کنده شده بادام است).

«بیت ۶۴۱۴»

ساعد گشودن: ساعد را بحرکت درآوردن.

سمن را ورق درنوردم ز شرم: سبب می‌شوم که سمن شرمنده شده روی خود را با برگها بپوشاند.

«بیت ۶۴۱۵»

چاشنی گیر: نمونه بردار.

نوش: عسل.   حلقه در گوش: بنده و چاکر.

به نظر نگارنده، نظامی گوشواره را به تصوّر درآورده و گفته است: گوشواره حلقه در گـوش آن زیـباروی آنچنان فریبنده بود که هلال ماه آسمان (که به شکل گوشواره است) بنده و چاکر گوشواره او می‌شد.

«بیت ۶۴۱۶»

گرو بستن: شرط بندی کردن.

مشتری: خریدار.

گرو برد: شرط را برد.

انگشتری: کنایه از حلقه دهان است.

توضیح: انگشتر بازی چنین بوده است که چند نفر دستها را در زیر جامه‌ای قرار می‌دادند و انگشتری را در یکی از مشتها قرار می‌دادند، بعد از آن مشت‌ها را پیش یکی دیگر که دستهایش در زیر جامه نبوده قرار می‌دهند این شخص با حدس و گمان باید انگشتری پیدا کند، اگر مشتی را یقین کرد حکم می‌کند که آن مشت باز شود اگر انگشتر در آن باشد آن شخص برنده است. حال نوبت بازنده است که باید در نوبت دوّم انگشتری را بیابد، اگر نیافت نمره منفی می‌گیرد.

نظامی زیباروی را برندهٔ انگشتری معرّفی کرده است زیرا این زیباروی انگشتری را در دهان پنهان کرده بود و بفکر هیچکس نمی‌رسید که انگشتری در دهان باشد بنابراین برنده شد.

«بیت ۶۴۱۷»

جَنابْ بستن: جَناغ بستن. جناغ استخوان ظریف سینه مرغ که بشکل (لا) است.

توضیح: یک نوع بازی است و آن چنان که دو نفر روی چیزی شرط می‌بندند که برنده از بازنده دریافت کند، سپس هر کدام شاخهٔ استخوان جناغ را می‌گیرند و می‌کشند تا شکسته و گسیخته گردد و این دو تکه را با هم مبادله می‌کنند و موقع مبادله کردن باید گیرنده (یادم هست) را بر زبان بیاورد و اگر نیاورد باخته است. و بعد از آن سعی می‌کنند در فرصت دیگر با دادن چیزی بدست حریف او را ببرند، گاهی اتّفاق می‌افتد که یکی از دو طرف موضوع را فراموش کرده و وقتی که از طرف چیزی می‌گیرد جملهٔ (یادم هست) را بر زبان نمی‌آورد و

طرف گرو بسته از این بیخبری او استفاده کرده و می‌گوید (بُردم).
معنی بیت: من با گل جناغ بستم که برنده را شراب بدهد. من در یاد داشتم و گل فراموش کرده بود بنابراین شراب را گل تهیّه کرد و من رایگان خوردم.

«بیت ۶۴۱۸»

بابل: علما را خلاف است که بابل در دیار کوفه است یا در دیار مغرب یا بکوه دماوند.
(وَ ما اُنزِلَ عَلَی الملکین) آنچه در بابل به هاروت و ماروت فرود آمد و آن سحر است که می‌کنند و در آن تعزیم و تعویذ می‌آرند در تسخیر جن، بنامهایی از نامهای خدای عزّو جلّ که از آسمان فرود آمد.
(کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۴)

توضیح: سرزمین بابل دیار جادو شناخته شده است. نظامی از قول زیباروی سرود نواز می‌گوید: جادوی چشم زیبای من بسرزمین بابل رسید و آن سرزمین دیار جادو شد.

«بیت ۶۴۱۹»

جعد: موی پیچیده.

«بیت ۶۴۲۱»

کرشمه: غمزه، اشاره به چشم و ابرو.
از دست رفته: کنایه از عاشق و شیفته و دیوانه است.
بدست آوردن: احیا کردن، تاب و توان بخشیدن.

«بیت ۶۴۲۲»

چاه: چاهِ زنخ.

«بیت ۶۴۲۳»

ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج: اگر گیسویم را بر گردن عاشق افشانم او را بطوق و تاج رسانیده‌ام و مویم آنقدر زیباست و در خلخ نظیر ندارد، بنابراین با مویم می‌توانم از سرزمین خلخ خراج بگیرم (معمولاً ناتوان بر توانا خراج می‌دهد).

«بیت ۶۴۲۴»

مهر و موم نهادن: تعطیل و متوقّف گردانیدن.
پنج نوبت زدن: در سرای پادشاهان در مدّت شبانه روز پنج نوبت طبل و شیپور و کرنای می‌زدند و هم چنین برای آمادگی سپاه نیز طبل و نای می‌زدند و در اینجا به معنی اخیر آمده است.

«بیت ۶۴۲۵»

جگرگوشه: عزیز و نور چشم.
چراغ دل: روشنگر.

«بیت ۶۴۲۶»

طبرزد: نبات.
خواب خیز شدن: بیدار شدن.
طبرخون زدن: هلاک کردن.

غمزه: بچشم و ابرو اشاره کردن.

«بیت ۶۴۲۷»

کارسازی: آماده کردن، نضج دادن.

خیالم بخورشید بازی کند: خیالم خورشید را بازی می‌دهد.

توضیح: در مورد رابطه معنوی دو مصراع: خورشید را لعل ساز می‌دانستند.

سنایی می‌گوید:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

در این بیت می‌خواهد بگوید: خیال من خورشید و صنعت او را ببازی می‌گیرد زیرا کاری را که او بعد از سالها می‌تواند انجام دهد لب من در یک لحظه می‌سازد.

«بیت ۶۴۲۸»

مغ: موبد زردشتی.

سیمین صنم: بت نقره‌ای، بت سفید اندام.

صنم خانه: بتخانه.   ارم: بهشت.

«بیت ۶۴۲۹»

انگیخته: برجسته، برآمده.

ریخته: پریشان، آشفته.

«بیت ۶۴۳۰»

نارنج نوروزی: نارنج تازه و خوب.

کرا بخت گویی: بختِ چه کسی راست.

کرا روزی است: روزی چه کسی می‌باشد.

از دیدگاه شاعر در این بیت (بخت) آنست بر اثر اقبال، قسمت و نصیب شخص می‌شود. امّا روزی آنست که رسیدن آن بدست کسی که روزی برای او مقدّر است قطعی و حتمی است.

«بیت ۶۴۳۱»

بر دوست: میوه دوست، دوست دارنده بار. (بوجود آورندهٔ بچّه و علاقمند به بچّه داری).

بر آور: بر آورنده، میوه دهنده.

«بیت ۶۴۳۲»

آب سرخ: شراب سرخ.

سرسبز شاه: خوشی و خرّمی پادشاه.

آب سیاه: طوفان.

جهان گو فرو شو به آب سیاه: بگو بدنیا اگر گرفتار طوفان شدی من باکی ندارم زیرا شراب سرخ و خرّمی پادشاه را دارم.

«بیت ۶۴۳۳»

دستان: چاره.

چو چنگ خودش: چو چنگ خود او را.

«بیت ۶۴۳۶»

خفتن: مجازاً به معنی مردن.

«بیت ۶۴۳۷»

گر آبی است کو زندگانی دهد: مقصود آب حیات است.

وگر سایه یی کو جوانی دهد: مقصود سایهٔ هماست.

«بیت ۶۴۳۹»

حیوان: آب حیوان (مضاف حذف شده)، آب حیات.

«بیت ۶۴۴۰»

ظلمات: تاریکیها، قطب شمال به هنگام شب شش ماهه. گفته‌اند اسکندر بطلب آب حیات به دیار ظلمات رفت.

«بیت ۶۴۴۱»

معنی بیت: اگر رنگ یاقوت و آب حیات می‌جوید لب من هر دو را دارد.

«بیت ۶۴۴۳»

گردنکشی: سرپیچی.

آتشی: تند، سرکش.

«بیت ۶۴۴۴»

در بستن: کنایه از جواب رد دادن، راه ندادن.

«بیت ۶۴۴۵»

مرا با تو در باد، بستن مباد: میان من و تو دری باشد که هرگز بسته مباد.

شکن: شکنج زلف، چین زلف.

«بیت ۶۴۴۶»

سنگ سخت از دل انگیختن: سخت دلی، قساوت، بی رحمی.

«بیت ۶۴۴۷»

ترکی کردن: غارت کردن، نافرمانی.

ترک: مجازاً به معنی غلام.

هندو: پاسبان.

«بیت ۶۴۴۸»

آسمانی: بلند مرتبه بودن.

زمین: مجازاً به معنی پست و افتاده.

درد چین: درد چیننده، برطرف کنندهٔ دردها.

«بیت ۶۴۴۹»

سایه پرورد: در سایه پرورده شده، نازک نارنجی، زود رنج.

سعدی گوید:....چنانکه دانی متنعّم بود و سایه پرورده، نه جهان دیده و سفر کرده.

(گلستان، باب هفتم)

توضیح: ارتباط معنوی بین دو مصراع: من مثل خورشیدم و سایه پرورد نیستم زیرا خورشید سایه ندارد.

«بیت ۶۴۵۰»

معنی بیت: من میوه‌ای هستم که در سایه خانه (خانواده) بوده‌ام. یعنی پای بند خانواده بودم امّا پای بند خانه نبودم، زیرا میوه‌ای که کال بچینند و در خانه بماند و برسد بدمزه خواهد بود.

«بیت ۶۴۵۱»

ریحان: گیاه خوشبوی.

«بیت ۶۴۵۲»

معنی بیت: به شکار این کبک، بازت را رها کن اگر تأخیر کنی عقابان شکاری می‌ربایند.

«بیت ۶۴۵۳»

معنی بیت: اگر خرما را هنگامیکه در شاخه محکم است نچینی و بگذاری تا برسد وقتی که رسید خودش می‌افتد. (میوه چو شود پخته بیفتد ز درخت).

گر نگیریش سخت: اگر هنگامی که سخت است از درخت باز نگیری.

رطب: خرمای تازه.

«بیت ۶۴۵۴»

جگر خواره: غمگسار. شکرپاره: نوعی شیرینی.

«بیت ۶۴۵۶»

داور: قاضی.

بازار: کنایه از رونق و داشتن مشتری.

«بیت ۶۴۵۷»

کش: خوب.

«بیت ۶۴۵۸»

چو ساقی شوم می نباشد حرام: یعنی من از حوریان بهشتم، میی که حوریان می‌دهند حلال است.

چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام: چون هم ساقی شدم و هم مطرب، می در جام چون عسل شیرین می‌شود.

«بیت ۶۴۵۹»

دست خوش کردن: مهارت و ظرافت بکار بردن.

مست کش: مست کشنده (به فتح کاف)، حمل کنندهٔ مست. هدایت کنندهٔ مست به منزلش.

«بیت ۶۴۷۶۱»

دلکشی: دلربایی.

دلخوشی: رضایت خاطر.

«بیت ۶۴۶۴»

از آن نیست اندر جهانم بنام: بدین سبب بنام و شهرت من کسی در جهان نیست.

«بیت ۶۴۶۵»

قول: سرود، نغمه.

حافظ گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

«بیت ۶۴۶۶»

نوش: شیره، عسل.

ناز: کرشمه.

جرّهٔ کبک: کبک سفید.

جرّه باز: باز سفید.

«بیت ۶۴۶۷»

غنج (به ضم اوّل): ناز، کرشمه.

زرّین ترنج: آفتاب. برون آمد از مهد: طلوع کرد.

«بیت ۶۴۶۹»

عنان درکشیدن: دست بازداشتن: روی برگردانیدن.

«بیت ۶۴۷۰»

تاراجگاه: غارت جای.

«بیت ۶۴۷۱»

حواصل: مرغ دریایی سفید.

«بیت ۶۴۷۳»

ز دَر مهر برداشت: بوصالش رسید.

«بیت ۶۴۷۴»

دربسته: بکر.

توضیح: دربارهٔ (یکی باغ دربسته پر سیب و نار)، نظامی تن را به باغ تشبیه کرده است. وجه شبه این تشبیه عبارت از این است، اعضای بدن را به میوه هایی که در باغ هست تشبیه می‌کنند از قبیل بادام چشم، سیب رخ، گل روی، عناب لب، سنبل گیسو، قد سرو، ترنج غبغب. نظامی کار را یکسره کرده و کلّ را به کلّ تشبیه نموده است. در مخزن الاسرار گوید:

روضهٔ ترکیب ترا حور از اوست — نرگس بینای ترا نور از اوست

در خسرو و شیرین گوید:

من آب باغم که میوش کس نچیدست — درش پیدا کلیدش ناپدید است

در لیلی و مجنون گوید:

لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ بر داغ

* * * *

با آه چو من سموم داغی — کس برنخورد ز چون تو باغی

مولوی هم مفهوم کلی این قبیل تشبیه را در این بیت آورده است:

نـام احـمد نـام جـمله انـبیاست　　　چونکه صد گفتی نود هم پیش ماست

«بیت ۶۴۷۵»

عقیقی نیازرده بر مُهر خویش: بِکر، عقیقی بود که هنوز برای مُهر ساختن کنده کاری نشده بود. (از عقیق مُهر می‌ساختند و اسم صاحبش را بر آن می‌کندند).

نگینی به الماس ناگشته ریش: یعنی بِکر بود.

«بیت ۶۴۷۶»

خار برچیده بود: خارش چیده شده بود. یعنی نگاههایش چون خاری دلها را بدرد آورده بود. و ایهام دارد به اینکه همه از ناز و کرشمهٔ او بدرد آمده بودند.

«بیت ۶۴۷۷»

جوشنده: تحریک شونده، ایهام دارد به آلت تناسلی.

«بیت ۶۴۷۸»

کیفیّت وصال را تصویر کرده است.

«بیت ۶۴۷۹»

کیفیّت وصال را تصویر کرده است.

«بیت ۶۴۸۰»

دو پی: دو پای.　　　لام الف: نام (لا) که بعضی آن را جزو حروف الفبا پنداشته‌اند.

دو حرف از یکی جنس در هم زده: دو حرف که از یک جنس بودند در هم ادغام شدند.

«بیت ۶۴۸۱»

فراغ از وصال را تصویر کرده است.

«بیت ۶۴۸۲»

چشمهٔ زندگی: چشمهٔ حیات و ایهام دارد که زنان چشمهٔ ایجاد فرزندانند.

«بیت ۶۴۸۳»

مرحله: منزل.

«بیت ۶۴۸۵»

فتوی: فتواء، رای، حکم.

«بیت ۶۴۸۶»

پاسگاه: کشیک خانه.

هارون: قاصد که بر کمر زنگله داشته تا او را بشناسند و راهداران مانع او نگردند و نیز نگهبانان شب زنگوله داشتند و هنگام صبح پایان کار آنها بود و اینجا به همین معنی آمده است.

جرس درگلو بست: جرس را خاموش و بی صدا گردانید.

«بیت ۶۴۸۷»

دوال: تسمه.

دهل زن: طبّال.

«بیت ۶۴۸۸»

پرستش: عبادت.

پرستشگری: بجای آوردن عبادت.

«بیت ۶۴۸۹»

نیایش گری کردن: پرستش.

از سر گرفتن: شروع کردن، آغازیدن.

«بیت ۶۴۹۰»

نیکی دهش: خداوند متعال. پرورش: پرستش.

«بیت ۶۴۹۳»

گلگون می: می گلگون، مي سرخ.

ز سر درد می‌برد: در پزشکی قدیم سردرد را با گلاب معالجه می‌کردند.

تاب: رنج.

«بیت ۶۴۹۴»

لهو: بازی کردن، اشتغال به لذّات.

«بیت ۶۴۹۹»

قیصور (قنصور): نام ناحیه و شهری بوده است که کافورش مشهور بوده است.

«بیت ۶۵۰۰»

هیمه: هیزم، چوب.

«بیت ۶۵۰۳»

سواد: سیاهی، مجازاً به معنی شهر و دیار. زیرا شهرها از دور سیاه دیده می‌شوند و سواد اعظم شهر بزرگ را گویند.

زندگانی ده: مایهٔ حیات، زندگی بخشنده.

«بیت ۶۵۰۶»

سرافکندگی: سرافکنده بودن، اینجا به معنی: سر بزیر افکندن و به فکر فرو رفتن.

«بیت ۶۵۰۸»

معنی بیت: اسکندر به آن مرد که از آب حیات سخن گفته بود گفت: آن سیاهی و آب حیاتی که در آن است عبارتست از کلمات که موقع نوشتن سیاه رنگ هستند و معنی کلمات آب حیات است.

دست آزمای: هنر دستی، آزمون دستی.

«بیت ۶۵۱۱»

حجاب: پرده، اینجا به معنی تاریکی آمده است.

«بیت ۶۵۱۳»

حیوان خوران: درندگان، ایهام به مرگ هم دارد زیرا مرگ، حیوان خور است و زندگانی را ازبین می‌برد.

«بیت ۶۵۱۵»

تشویش: آشفتگی.

«بیت ۶۵۱۷»

بوم: سرزمین. از ده یکی: یکدهم.

«بیت ۶۵۱۹»

بارگه: بارگاه، خرگاه.

در بارگه سوی ظلمات کرد: خیمه و خرگاه را در راهی که بظلمات می‌رفت برپا کرد تا سپاهیان جهت حرکت را بدانند.

برخلاف تصوّر سعدی که گفته است:

سکندر که با شرقیان حرب داشت　　در خیمه گویند در غرب داشت

مراعات کردن: توجّه کردن.

«بیت ۶۵۲۰»

منزل: واحد مسافت و آن مقدار راهی است که یک نفر بطور عادی در یک روز بتواند طی کند. (۳۶ کیلومتر)

«بیت ۶۵۲۱»

جهانی: مردم زیاد. (مجاز به اعتبار حال و محل).

خاصّ: اشخاص مخصوص، آگاهان، دانشمندان.

«بیت ۶۵۲۲»

بازار: محلّ مبایعت، محلّ ارزاق.

بازار محشر: روز محشر، صحرای محشر.

«بیت ۶۵۲۳»

ببازار لشکرگهش یافتند: در محل ذخیره ارزاق پیدا کردند.

شیر مرغ: چیزهای نایاب.

«بیت ۶۵۲۵»

پی خضر: قدم خضر.

«بیت ۶۵۲۷»

غارگه: غارگاه، غار بن.

«بیت ۶۵۲۸»

بنه: بار و اسباب، زاد و توشه.

«بیت ۶۵۳۰»

بلغار: نظامی از اسکندرنامه‌ای که داستان را به شعر آورده نقل می‌کند که (بلغار) در اصل (بن غار) بوده که اسکندر مازاد احتیاجات خود را آنجا نهاد و رفته رفته به آبادی تبدیل شد.

«بیت ۶۵۳۱»

رهی زاده: غلام زاده، چاکر زاده.

«بیت ۶۵۳۳»

عیّار وش: عیّار مانند، تندرو. کماندار: دارندهٔ کمان.

سختی کش: سختی را تحمّل کننده.

سخت کش (به فتح کاف): تیرانداز ماهر، سخت کشندهٔ کمان، سخت کمان.

«بیت ۶۵۳۵»

هیچ: بجای (ی) وحده آمده است. (بیماری) و (پیری) همراه آنها نشود.

«بیت ۶۵۳۷»

نشستند: ماندند، اقامت گزیدند.

راه دان: دلیل، راهنما.

«بیت ۶۵۳۹»

ره بردن: راهنمایی.

پیش داشت: پیش آهنگ قرار داد.

دو منزل به هر منزلی می‌گذاشت: هر دو منزل را یک منزل راه می‌رفتند. یعنی به سرعت منزلها را می‌پیمودند.

«بیت ۶۵۴۰»

شیرین و شور: همه چیزی که لازم بود.

بیسراک: شتر جوان، استر و اسب. اینجا به معنی اخیر آمده است.

بور: اسب سرخ.

«بیت ۶۵۴۱»

دو اسبه: بسرعت.

نایب: قائم مقام.

«بیت ۶۵۴۴»

ز قطب فلک روشنایی نمود: از قطب فلک روشنایی نمودار شد.

برآمد فروشد بیک لحظه بود: طلوع و غروب آفتاب در یک لحظه و با هم توأم بود.

توضیح: در قطب شمال روز ششماهه و شب ششماهه در جریان است. تصویری که نظامی داده با جغرافیای ریاضی تطبیق می‌کند. به نظر می‌رسد که نظامی از چگونگی شب و روز ششماهه آگاهی داشته است.

«بیت ۶۵۴۵»

خط استوا بر افق سر نهاد: خط استوا بر افق گرایید.

میانجی به قطب شمال اوفتاد: نصف النّهار به سوی قطب و در امتداد قطب قرار گرفت.

«بیت ۶۵۴۷»

عطف گاه: محل برگشتگی.

رایت برافراختند: مجازاً قرارگاه زدند.

«بیت ۶۵۴۸»

زمین از هوا روشنایی ربود: روشنی زمین بواسطه نور ستارگان بود و زمین کمی نور از آسمان ربوده بود.

سیاست نمودن: تنبیه کردن. حرف: کناره، کنار.

«بیت ۶۵۴۹»

گذر بست: گذر بسته.

پرگار چرخ: خط استوا (حاشیه مرحوم وحید دستگردی بر شرفنامه).

«بیت ۶۵۵۴»

نمایندهٔ رسم این راه کیست؟: چه کسی می‌تواند رسم این راه را تعریف کند؟

«بیت ۶۵۵۵»

سگالش: اندیشیدن، اینجا به معنی مشورت آمده است.

«بیت ۶۵۵۷»

سامان: ترتیب.

«بیت ۶۵۵۸»

سیه مشک بر عود اختیار کرد: یعنی نیمه روشن تبدیل بتاریکی شد.

«بیت ۶۵۵۹»

کشمیری را به زنگی تبدیل کرد: یعنی نیمه روشنایی به تاریکی مبدّل شد.

«بیت ۶۵۶۰»

شام: شب.

«بیت ۶۵۶۱»

بنگاه: مجازاً محل استراحت.

«بیت ۶۵۶۲»

نبرده: جنگجو، جنگی.

مهر پرورد: مهر پرورده.

«بیت ۶۵۶۵»

ناشکیب: ناصبور.

چو بیمار نالنده از بوی سیب: بوی سیب را برای نقاحت مفید می‌دانستند به همین سبب بیماران در حالت ضعف به بوی سیب تا حدی رفع ضعف می‌کردند.

شاعری گوید:

سـیب آزایش ذقـن داری — چـه غـم از ضـعف حـال مـن داری

(خان خالص، به نقل از آنندراج)

میرزا زکی ندیم گوید:

غبغب ساقی بدست آریم در مستی، ندیم — ضعف دل را چاره‌ای از سیب آزایش کنیم

(آنندراج)

آزایش: نوعی سیب است.

نالنده: زار و ضعیف.

«بیت ۶۵۶۷»

صندوق زاد: صندوق توشه.

بنرخ ره آوردش آورده بود: به قیمت آذوقه و توشه پیرمرد را همراه آورده بود. یعنی اگر پیرمرد را همراه نداشت بجای او، به اندازه وزن او می‌توانست آذوقه بیاورد بنابراین ارزش مادی پیرمرد برابر با هموزن او آذوقه بود.

«بیت ۶۵۶۸»

رای برگشتگی: سخن و اندیشهٔ مراجعت. سرگشتگی: حیرانی. تردید.

«بیت ۶۵۶۹»

وزین در: و از این باب.

هنجار: راه، طریق.

«بیت ۶۵۷۶»

حالی: بدون درنگ.

«بیت ۶۵۸۲»

سر رشته را یافتن: راه چاره را پیدا کردن.

«بیت ۶۵۸۳»

مفهوم بیت نظیر بیت ۶۵۵۸ است:

چو آمد شب از نیم روشن دیار سیه مشک بر عود کرد اختیار

«بیت ۶۵۸۵»

فسون (افسون): چاره.

برانداختن: طرح کردن.

«بیت ۶۵۹۰»

زاد مرد جوان: آزاد مرد جوان.

«بیت ۶۵۹۳»

بار آوخ: کنایه از پیرمرد. زیرا بر اثر کهولت دائماً آخ و وای گویند.

«بیت ۶۵۹۶»

محابا: پروا، ترس.

«بیت ۶۶۰۲»

بنوشاخ بازی کردن: شاخ و ساقهٔ زود رشد پیدا کردن.

بشاخ کهن سرفرازی کند: بوسیلهٔ شاخهٔ پیر می‌تواند سربلندی کند و خود را نگهدارد.

توضیح: بوتهٔ کدو زود رشد می‌کند و از درختان بالا می‌رود و کدوها را از شاخه‌های درخت آویزان می‌کند. بنابراین پایداری کدوی جوان بوجود شاخه‌های کهن وابسته است.

«بیت ۶۶۰۶»

پشته وار: پشتواره. آن مقدار بار که با پشت می‌توان حمل کرد.

«بیت ۶۶۰۷»

نام‌تر: ارزشمندتر.

باندام‌تر: ظریفتر، منظّم‌تر.

توضیح: (باندام) در متون نثر بصورت (مهندم) نیز آمده است:

«بر سر این ستونها طاقها زده است بدو جانب همه از سنگ مهندم. سفرنامهٔ ناصر خسرو».

دقیقی گوید:

همه کار او را باندام کرد | سپس خان گشتاسپی نام کرد

رودکی گوید:

گیهان بعدل خواجهٔ عدنانی | عدن است و کارهاست باندامـا

منوچهری گوید:

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته | نیکو و باندام جراحتش ببسته

«بیت ۶۶۰۸»

نزل: آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

«بیت ۶۶۱۰»

روشنائی نمای: روشنایی نماینده، کسی که مشکل کار را حل کرد.

دو اسبه: بسرعت.

«بیت ۶۶۱۲»

شود زادهٔ باد با خاک جفت: کرهٔ اسب را بکشند.

زادهٔ باد: کنایه از کرهٔ اسب.

«بیت ۶۶۱۴»

خاک ظلمات رنگ: خاک سیاه، کنایه از کوزهٔ می.

توضیح: در ادبیات فارسی، خاک اغلب با صفت سیاه همراه است. در حالیکه خاک سفید و خاک زرد و خاک سرخ هم وجود دارد. علّت این خصوصیّت آن است که چهار عنصر آتش، باد، آب و خاک وقتی وارد بدن شدند (به وسیلهٔ غذا) به چهار خلط بدل می‌شوند و در پزشکی قدیم چهار نام جدید پیدا می‌کنند، آتش را در بدن صفرا و باد را خون و آب را بلغم و خاک را سودا گویند. می‌دانیم (سودا) به معنای سیاه است بدین جهت به تأثیر اصطلاح پزشکی در ادبیات فارسی (خاک سیاه) کاربرد پیدا کرده است.

آب حیوان: آب حیات، کنایه از شراب.

«بیت ۶۶۱۶»

دهقان: ایرانی ثروتمند که تاریخ داننده هم بوده است.

«بیت ۶۶۱۹»

قفل زرّین کلید: سپهر (کلید زرّین کنایه از خورشید است).

بتاریکی آرند جوهر پدید: در تاریکی گوهر را (گوهرها را) پدید می‌آورند. یعنی تا هوا تاریک نشود ستارگان دیده نمی‌شوند و ایهام دارد: راز و نیازهای شبانه در ذهن عارف گوهرهای تابان ایجاد می‌کند.

«بیت ۶۶۲۰»

معنی بیت: کسی که آب حیات را جای خود قرار داده شایسته است که در حجاب تاریک باشد. ایهام دارد به شب زنده داریها و عبادات شبانه که آب حیات نشین را از آن چاره نیست.

«بیت ۶۶۲۱»

نشینندهٔ حوزهٔ آبگیر: کسی که در آب می‌نشیند و آب تنی می‌کند آن شخص هم باید پوششی به نیمه بدن داشته باشد.

«بیت ۶۶۲۳»

عنان رها کردن: تاخت کردن.

اژدها: کنایه از تاریکی.

مه: استعاره از اسکندر.

«بیت ۶۶۲۵»

خنگ: اسب سفید.

زهرهٔ شیر داشت (صفت برای اسب): بی باک و نترس بود.

«بیت ۶۶۲۷»

گوهر: جوهر، سنگ قیمتی.

«بیت ۶۶۲۹»

جریده: تنها.

عنان تاز کردن: اسب تاختن.

«بیت ۶۶۳۲»

خضرا خرام: فلک سیر. (لغت نامه همین بیت را شاهد آورده است).

نظامی در جای دیگر گوید:

همانا که آن هاتف خضر نام   که خارا شکافست و خضرا خرام

به آهنگ پیشینه: به قصد پیشتاز.

«بیت ۶۶۳۵»

بتافت: درخشید.

فرو دید: بپایین نظر افکند.

«بیت ۶۶۳۶»

سیم رنگ: نقره گون.

ناف: کنایه از وسط، میان.

«بیت ۶۶۳۹»

مه برافزون بودن: ماه برافزون بودن. یعنی نور ماه بیش از آنچه دیده‌ایم باشد.

«بیت ۶۶۴۰»

سیماب: زیبق، جیوه.

مفلوج: فلج شده.

توضیح: نظامی در این بیت تشبیه را تقویت کرده است. زیرا جیوه خود لرزنده است، مفلوج هم لرزنده است، پیر هم در دست و پا رعشه دارد. با این سه تصویر وجه شبه، در نتیجه تشبیه را تقویت کرده است.

حافظ گوید:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

«بیت ۶۶۴۵»

چندانکه بر کار شد: وقتی که خورد، چندانکه عمل را انجام داد.

«بیت ۶۶۴۶»

می ناب: استعاره از آب حیات.

نقرهٔ ناب: استعاره از اسب سفید.

«بیت ۶۶۴۹»

یک چشم زد: یک لحظه، یک لمحه.

«بیت ۶۶۵۰»

تهی ماندن: محروم ماندن.

الیاس: پیامبر یهود در زمان آحاب و ایزابل بود. در اسلام یکی از چهار نبی جاویدان بشمار رفته است. (چهار نبی جاویدان: ادریس، خضر، الیاس، عیسی).

«بیت ۶۶۵۴»

هم درود: دوست. (لغت نامه همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۶۶۵۵»

چشمه سار: سرچشمه.

«بیت ۶۶۵۶»

ماهی نمک یافته: ماهی نمک سود، ماهی شور.

«بیت ۶۶۵۷»

همال: قرین، همتا.

«بیت ۶۶۵۸»

بسیجنده: تدبیرگر.

بسیجیدن: کاری را آماده کردن.

«بیت ۶۶۶۵»

تاریخ تازی: تاریخ عرب.

«بیت ۶۶۶۶»

مجوس: زرتشتی. رومی: اهل روم.

«بیت ۶۶۶۷»

آبخورد: محل خوردن آب، محل برداشتن آب.

«بیت ۶۶۶۹»

یکی شد بدریا یکی شد بدشت: یعنی خضر و الیاس یکی برای راهنمایی به دریا شتافت و دیگر به دشت.

«بیت ۶۶۷۲»

سرسبزی: جوانی و شادابی.

«بیت ۶۶۷۴»

گرمی: حرارت، تشنگی. دلِ تنگ: دل کم حوصله.

«بیت ۶۶۷۵»

چشمه: خورشید (= عین).

ولی کم بود چشمه از سایه دور: اغلب چشمه‌ها در سایه قرار دارند.

«بیت ۶۶۷۶»

اگر چشمه با سایه بودی صواب: اگر نور با سایه یکی بودن، کار درستی بود آنوقت می‌بایست آفتاب با سایه یکی باشد.

«بیت ۶۶۷۷»

چو چشمه......: گوارایی چشمه بر اثر گرمی آفتاب است زیرا اگر شخص گرمازده نباشد آب در ذائقهٔ او گوارا نیست.

مصراع دوم: چشمهٔ گوارای آب حیات چرا در تاریکی قرار گرفت زیرا چشمهٔ گوارا باید جایی باشد که آفتاب بتابد و گرمی باشد.

توضیح: نظامی کلمات (چشمه) و (سایه) و (آفتاب) را ببازی گرفته و مطالبی را که در ذهنش دربارهٔ آنها نمودار شده بیان می‌کند. (از بیت ۶۶۷۲ تا ۶۶۸۰، چشمه و سایه را در تصویر برانگیخته است).

مانند آوردن (گندم) در ابیات ذیل در مخزن الاسرار:

گندم گون گشته ادیمش چو کاه	یافته جو دانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای	در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن از آن گندم نامردمش	کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد	یکدلی گندمش از راه برد
ای بتو سررشتهٔ جان گم شده	دام تو از دانهٔ گندم شده
گندم سخت از جگر افسردگی است	خوردن آن مایهٔ بی خردگی است
گندم چون خوردن تو ساز کرد	از سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب

(مخزن الاسرار، بیت ۸۴۷ به بعد)

ناگفته نماند وسعت معلومات و قدرت تداعی اندوخته‌های ذهنی چنین میدان داری را ممکن می‌سازد. نظامی بارها از این روش استفاده کرده و شیخ عطّار نیز این طرز را از او گرفته و بکار برده است.

«بیت ۶۶۸۱»

عمر پرداز: عمر پردازنده، عمر گیر.

«بیت ۶۶۸۳»

سروش: فرشته، ملک.

«بیت ۶۶۸۴»

سیر مغز: بیزار، متنفّر. هوسهای خام: آرزوهای نفسانی.

«بیت ۶۶۸۵»

پشیز: خردترین سکّهٔ عهد ساسانیان.

«بیت ۶۶۸۶»

هم سنگ: هم وزن.

«بیت ۶۶۸۹»

خطر: بیم تلف شدن.

خیرگی: سرگشتگی.

«بیت ۶۶۹۰»

هاتف: گویندهٔ غیبی، سروش.

روزی: نصیب، قسمت، حظّ.

خط باز دادن: چیزی را پذیرفتن.

«بیت ۶۶۹۴»

ریگ بوم: ریگ زار، ریگستان.

«بیت ۶۶۹۷»

ده یکی: یک دهم.

«بیت ۶۶۹۸»

اسرافیل: یکی از فرشتگان مقرّب که بر طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صور و برانگیختن مردگان در روز رستاخیز است.

ده از راه دور می‌شد: یعنی از مقصد که تاریخ اسکندر است فاصله می‌گرفتم. ضرب المثل است.

توضیح: ظاهراً در منبعی که نظامی از اسکندرنامه داشته از اسرافیل و صور هم سخن رفته بوده و نظامی برای پرهیز از اطالهٔ کلام از گفتن آن خودداری کرده است.

«بیت ۶۶۹۹»

گویندهٔ دیگر: مراد فردوسی طوسی است که از اسرافیل و صورش سخن گفته است. فردوسی گوید:

سکندر چو بشنید شد سوی کوه	بدیدار بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست	برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم	که فرمان یزدان کی آید، (که دَمْ)
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت	برفتن بیارای و بربند رخت

چـنین داد پـاسخ بـدو شـهریار / کـه بـهر مـن ایـن آمـد از روزگـار
که جز جنبش و گردش انـدر جـهان / نـبینم هـمـی آشکـار و نـهان
از آن کـوه بـا نـاله آمـد فـرود / هـمی داد نـیکی دهش را درود

(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۷، ص ۸۳)

«بیت ۶۷۰۰»

چشمهٔ روشنایی: خورشید، روز، دنیای روشنایی.

«بیت ۶۷۰۴»

بی آبی: بی رونقی، بی نصیبی.

اندام خسرو در آب: غرق در عرق.

«بیت ۶۷۱۱»

ده کشاورز: برزگر، دهقان.

«بیت ۶۷۱۵»

که نامد چپ و راستی در میان: از راه منحرف نشد و مستقیم بسوی جائیکه کره‌اش را سر بریده بودند روان شد.

«بیت ۶۷۲۰»

راه حیوان: راه آب حیات.

«بیت ۶۷۲۵»

سنگ ره آورد: سنگی راکه از راه با خود آورده بودند.

«بیت ۶۷۲۷»

باد سرد: کنایه از آه.

«بیت ۶۷۲۹»

ستد داد دیرینه از خورد و خواب: از خورد و خواب طبیعی بهره یافت. داد از چیزی گرفتن و دادِ چیزی را دادن یعنی آن چیز را در کمال مطلوب انجام دادن و بجای آوردن.

«بیت ۶۷۳۴»

ز بر سختنش هر کس آمد ستوه: همه از سنجیدن آن عاجز آمدند.

«بیت ۶۷۴۰»

سیمین ستون: کنایه از غلامان سفید اندام.

زرّین درخت: کنایه از تخت اسکندر که از زر بوده است.

«بیت ۶۷۴۷»

دارای روم: اسکندر.

«بیت ۶۷۵۱»

شهر بند: در حصار، حصاری، محصور.

«بیت ۶۷۵۶»

بند: بستگی، معمّا.

کلید ندانستن: راه حل را ندانستن.

«بیت ۶۷۵۸»

دانش بسیج: دانشمند، آگاه.

پیچ پیچ: مضطرب.

«بیت ۶۷۵۹»

تیز شدن: شتاب آوردن.

سبک خیز شدن: شتافتن.

«بیت ۶۷۶۱»

آرامگاه آوردن: اقامت کردن.

«بیت ۶۷۶۳»

بر چیزی دامن فشان گردیدن: بی توجّه بودن، اهمیّت ندادن به چیزی.

«بیت ۶۷۷۱»

نواهای آن پرده نشناختند: به کشف اینکار آگاه نشدند. (آهنگها را نشناختند).

«بیت ۶۷۷۲»

فلک منزلی چند را درنوشت: چند سالی گذشت.

نوشتن: (به فتح اوّل): پیمودن.

«بیت ۶۷۷۳»

آموزگار: راهنما.

«بیت ۶۷۷۷»

شیدا: دیوانه.

طیرگی نمودن: خشمگین شدن.

«بیت ۶۷۸۵»

قدر مایه: اندک، اندک شمار.

از آن لوح حرفی نخواندند باز: از آن نوشته نتوانستند حرفی بخوانند. یعنی به راز پی نبردند.

«بیت ۶۷۸۶»

داوری: قضاوت، تحقیق.

«بیت ۶۷۹۲»

بر کوه ساز کردن: بکوه رفتن.

«بیت ۶۷۹۴»

کوه گرفتن: سر بکوه گذاشتن، آوارهٔ کوه شدن.

دشت گرفتن: سر بدشت گذاشتن، آوارهٔ دشت شدن.

«بیت ۶۷۹۷»

عنوان: سر آغاز.

«بیت ۶۸۰۰»

گور گیران: صیّادان گورخر، کنایه از مرگ.

زور داشتن: حریف شدن، توانایی برابر داشتن.

گوران: گورخران، کنایه از انسانها.

«بیت ۶۸۰۴»

آموزگار: راهنما.

«بیت ۶۸۰۶»

ز ماهی به ماه آوردن: از حضیض به اوج رسانیدن.

«بیت ۶۸۰۷»

بسیج کردن: تعبیه کردن.

«بیت ۶۸۰۸»

مرکب بد لگام: مرکب توسن، چاموش.

«بیت ۶۸۰۹»

معنی بیت: وقتی که اسب عربی سرکشی کند. ارزش خر مصری که رام است و توسن نیست افزوده می‌شود.

«بیت ۶۸۱۰»

جهان: روزگار (فاعل جمله است).

«بیت ۶۸۱۷»

جان پیش کشیدن: جان را برای فدا شدن تقدیم کردن.

«بیت ۶۸۱۸»

ره آورد: راه آورد، از راه آورده شده، سوغات.

«بیت ۶۸۲۲»

جهان قفل برزد در رنج را: در رنج بسته شد، رنج از میان برخاست.

«بیت ۶۸۲۵»

چو آبی........: ابر آب را از دریا می‌کشد و تبدیل به باران می‌کند و بر زمین می‌افشاند و قطره‌های باران که مانند دانه‌های در هستند دوباره به دریا روان می‌شوند.

«بیت ۶۸۲۸»

ملوک طوایف: ملوک الطوایفی. حکومت خان خانی.

توضیح: در شاهنامهٔ فردوسی آمده است: اسکندر بعد از فتوحات بروم بازگشت و نگران بود از بزرگان ایران که استقلال و یکپارچگی کشور ایران را قیام کنند و سپس به روم تاخت کنند. تصمیم گرفت که بزرگان را به پیش خود بخواند و همه را سر ببرد. این مطلب را به وزیر خود ارسطا طالیس نوشت و از او نظر خواست. وزیر او را از این کار بازداشت و پیغام داد که برای هر شهر و هر ناحیه از ایرانیان، امیری انتخاب کن و آنها را استقلال بده، با این کار هیچوقت نمی‌توانند متحّد و یکپارچه شوند در نتیجه خطری که از آن می‌اندیشی از میان برمی‌خیزد.

فردوسی گوید:

بدانست (=اسکندر) کش مرگ نزدیک شد / بـرو بـر هـمی روز تـاریک شد
بر آن بودش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد پی بر آن خاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار خودکامه کرد / هم آنگه سطالیس را نامه کرد
هر آنکس کجا بد ز تخم کیان / بفرمودشان تا ببندند میان
همه روی را سوی درگه کنند / ز بدها گمانیش کوته کنند
چو این نامه بردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بدّو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه گیهان رسید / ز بدکام دستش بباید کشید
از آن بد که کردی میندیش نیز / از اندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و جان را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زنده ایم / بیچارگی در سرافکنده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد / برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسیجد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخش و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر آنگونه یافت / به اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی / فزونی نجوید ز دهر اندکی
بر آن نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام

(شاهنامه، چاپ شوروی، ج ۷، ص ۱۰۱ و ص ۱۰۲)

«بیت ۶۸۲۹»

تشریف: خلعت.

«بیت ۶۸۳۰»

کبر و کشی: تکبّر و خودکامی.

«بیت ۶۸۳۱»

کسی گردن خود کسی را نداد: کسی از کسی اطاعت نکرد.

«بیت ۶۸۴۰»

شکرریز بزم: بزم شیرین. اشاره به سرودن اقبال نامه دارد.

«بیت ۶۸۴۱»

درج (به فتح اوّل): نامه، طومار.

بکر اندیشه: اندیشهٔ بکر، اندیشه‌ای که پیشتر در ذهن کسی خطور نکرده باشد.

«بیت ۶۸۴۴»

باز پیوستن: سرودن و اضافه کردن.

عِقد ساز: عقد سازنده. ترتیب دهندهٔ گردنبند.

«بیت ۶۸۴۵»

همان ساقیان: اشاره به ساقینامه هایی که در آغاز هر مطلب جداگانه آورده است.

«بیت ۶۸۴۸»

ابریشم ساز: تارهایی که بر وسایل موسیقی راست دارند.

زهره: ستارهٔ ناهید. نشانهٔ سرود و طرب.

«بیت ۶۸۵۱»

پیر کهن: کنایه از حکیم فردوسی طوسی.

غلط رانده بود از درستی سخن: یعنی بعضی سخنان را درست آورده در حالیکه در نظر خواننده باور کردنی نبوده و غلط نما هستند. من آن غلط نماها را لباس راستی نما پوشانیدم.

«بیت ۶۸۵۳»

مهره بست: اصطلاح بنایی است. مهره بسته شده. مهره گلوله‌های گل رس را گویند که مانند خشت روی هم می‌گذاشتند و دیوار بالا می‌رفت. حسن مهره بست در آن بود که ملاط لازم نداشت زیرا مهرهٔ گل که نرم است روی مهرهٔ دیگر خوب می‌نشیند و شکل می‌گیرد.

«بیت ۶۸۵۵»

که خواننده را سر برآرد ز خواب: خواننده از خواندن آن متنبّه شود و عبرت گیرد.

«بیت ۶۸۵۶»

زمان: کنایه از عمر.

«بیت ۶۸۵۷»

خاکِ زرد: ظاهراً اشاره به وجود نحیف و زرد خود کرده است.

«بیت ۶۸۵۸»

سفتهٔ طبع: سخنان دُرّ مانند. گزارش‌پذیر: اینجا به معنی منظوم آمده است.

«بیت ۶۸۶۲»

کشم: در مصراع اوّل به معنی بردن و در مصراع دوّم به معنی خوردن آمده است.

«بیت ۶۸۶۴»

ملک نصرةالدّین: نصرة الدّین ابوبکر بن محمّد بن ایلدگز (جلوس ۵۸۷ یا ۵۸۸ ه).

«بیت ۶۸۶۶»

محیط: اقیانوس، دریا.

«بیت ۶۸۶۷»

دریای ثالث: بحر معلّق یعنی آسمان. بخار آب چون متصاعد شود بصورت ابر در آید و ابرها تبدیل بباران می‌شود. آسمان را به سبب رنگ آبی و وارونه قرار گرفتن و وجود ابر و باران دریای معلّق یا بحر معلّق و به قول حافظ دریای اخضر فلک گفته‌اند.

نمط = نمد. جامه‌ای که از پشم درست کنند. (سطح زمین را به نمد تشبیه کرده است).

ثالث ثلاثه: دین نصارا.

مشتری: یکی از بزرگترین سیّارات منظومهٔ شمسی است. ژوپیتر.

«بیت ۶۸۶۹»

تربیع: بهم نگاه کردن دو ستاره با زاویه ۹۰ درجه مثل نگاه کردن عدد ۱۲ به عدد ۳ و ۹ در صفحهٔ ساعت.

تثلیث: بهم نگاه کردن دو ستاره با زاویه ۱۲۰ درجه مثل نگاه کردن عدد ۱۲ به عدد ۴ و ۸ در صفحهٔ ساعت.

توضیح: ستاره مشتری در تربیع و تسدیس نشانهٔ خوبی و خوشبختی است و آن را سعد اکبر خوانند.

مربع نشین: چهار زانو نشیننده.

مثلث نشان: مثلث نشاننده. به دو زانو مردم را نشاننده.

«بیت ۶۸۷۱»

عَبْدُهُ: مخفف (انا عبده) من بندهٔ اویم.

سکّه: سنبهٔ فولادی که با آن درم و دینار می‌زنند. به مرور زمان مجازاً به معنی مسکوک شده است.

«بیت ۶۸۷۷»

فرنگ فلسطین: فرانسویان فلسطین نشین. رهبان روم: ترسایان روم.

«بیت ۶۸۸۲»

اسکندر (آخر مصراع دوم): کنایه از ملک نصرةالدّین است.

«بیت ۶۸۸۴»

مبارک نفس: مبارک بیان، مبارک سخن.

«بیت ۶۸۸۸»

کوزهٔ گِل: نظامی خودش اراده کرده است.

ژرف دریا: ملک نصرةالدّین را اراده کرده است.

«بیت ۶۸۹۰»

همان: همان را.

«بیت ۶۸۹۲»

طاووس: شاعر، مدّاحان پادشاه را طاووس رنگ و بد آواز نامیده است.

«بیت ۶۸۹۷»

زر پیلوار: زر به اندازهٔ بار فیل.

توضیح: اشاره به بخشش سلطان مسعود غزنوی به زینتی شاعر. در تاریخ بیهقی آمده:

«و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی (زینتی) را که شاعر بود یک پیلوار درم بخشید، هزار هزار درم. چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی و فرمود تا آن صلت گران را بر پیل نهادند و بخانهٔ علوی بردند. تاریخ بیهقی به تصحیح فیاض، ص ۱۳۱».

(هزار هزار درم: یک ملیون درم. اگر هر درم را پنج گرم وزن فرض کنیم جمعاً پنج تن خواهد بود).

«بیت ۶۹۰۰»

کم زنان: بی دولت، بی چیز.

پیش خورد: طعامی اندک که بر سبیل چاشنی خورند (فرهنگ معین همین بیت را شاهد آورده است).

«بیت ۶۹۰۷»

روضهٔ سیّد المرسلین: مرقد پاک خاتم پیغمبران حضرت رسول اکرم (ص).

«بیت ۶۹۱۰»

حلقهٔ هوشمندی: حلقهٔ درِ هوشمندی.

حلقهٔ در زدن: دق الباب کردن، کنایه از قصد دخول و اجازهٔ دخول یافتن.

«بیت ۶۹۱۱»

گوش بر پیچ: ادب کننده.

معنی بیت: من پدر ندارم که مرا تعلیم کند و اگر راه غلط رفتم گوشم را بپیچاند، امّا تو اگر هیچ چیز هم نداشته باشی لااقل مثل من پدری داری که ادب کننده تو است.

«بیت ۶۹۱۳»

مفرّح: داروی نشاط آور.

شرفنامه

نظامی گنجوی

فهرست اختلاف نسخه‌ها

به تصحیح: دکتر برات زنجانی

«اختلاف نسخه‌ها»

«بیت ۳»

۴: همه آفریدی.

«بیت ۴»

۴ و ۵: گوایی درست (در حاشیه نخست) نسخه ۴ این بیت را بعد از بیت ۶ آورده است.

«بیت ۵»

۲: آموز تاک.

«بیت ۶»

۴: پر کرده‌ای. ۵: چراغ فرشته.

«بیت ۱۰»

۲: کسی سنگ را (اصلاح شده به رنگ).

۵: (مصراع دوّم)، معانی تو بخشی دل تنگ را.

«بیت ۱۲»

۴: برون زانک.

«بیت ۱۳»

۲: در یکدگر (بالای سطر باندازه بر). ۵: باندازه.

۱: بر اندازهٔ یکدگر.

«بیت ۱۴»

۱: جهان برکشیدی و بستی بکار. ۴: نیار خرد.

«بیت ۱۵»

۲: مهندس چنان جوید. ۵: مهندس بسی خواند.

۲: چون داند. ۵: چون راند ز آغازشان.

«بیت ۱۶»

۲: این بیت را ندارد. ۵: یا همان خوردنی.

«بیت ۱۷»

۲: این بیت را ندارد. ۲: زمین تازه.

۴: ز اقرار تو ـ علّت کار.

۵: بر غلط کار تو.

«بیت ۱۸»

۲: این بیت را ندارد.

«بیت ۱۹»

۵: زهرچ ـ نیازدند و از همه.

«بیت ۲۲»

۲: نباشد هم این.

۵: نباشد هم و آن.

«بیت ۲۳»

۲: (بالای سطر) زحمت فزود. ۴: نه چون کرده.

۱: نه خود کرده شد.

«بیت ۲۴»

۴: پیش هست.

«بیت ۲۶»

۵: این بیت را ندارد.

«بیت ۲۷»

۱: پای بند ـ زیر بند.

۲ و ۵: شهر بند.

«بیت ۲۸»

۵: زو برتری.

«بیت ۲۹»

۴: خرد تابد و برنتابد ـ بیابد ولی درنیابد.

۵: برنتابت ترا.

«بیت ۳۰»

۵: بیت را ندارد. ۲: پیک اندیشه را.

«بیت ۳۲»

۵: در کار تو.

«بیت ۳۳»

۵: سرای تو گردد.

۲: نیفتد ز جای (اصلاح شده ز پای).

«بیت ۳۴»

۵: بیت را ندارد.

«بیت ۳۵»

۲ و ۴: بیت ۴۰ را بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۳۶»

۵: چو بیرون فرستی. ۵ و ۴: ز ماری به موری.

۵: بیت ۴۰ را بعد از این بیت آورده.

«بیت ۴۰»

۲ و ۴: این بیت را بعد از بیت ۳۵ آورده‌اند.

۵: این بیت را بعد از بیت ۳۶ آورده است.

«بیت ۴۱»

۲: جنیدی را به خلیلی اصلاح کرده ـ کنی آشنایی

۱: گهی آشنایی.

«بیت ۴۲»

۱: گوهری. ۲ و ۴: گوهر خانه.

«بیت ۴۳»

۱: با بیم تو. ۲ و ۴: از بیم تو.

۵: زهره باشد که.

«بیت ۴۴»

۱: مشعله. ۴: مشغله.

«بیت ۴۷»

۱: گر آلوده‌ای گشتم. ۴: آلودهٔ گردم.

۲: آلوده کردم من. ۵: آلود کشتیم.

«بیت ۵۰»

۵: تو با یادی.

«بیت ۵۱»

۲ و ۵: خواب آیدم ـ شتاب آیدم.

«بیت ۵۲»

۲: ندارد. ۴: وگر نیمشب.

«بیت ۵۳»

۵: بتوست ـ بتوست.

«بیت ۵۴»

۱: بتو.

«بیت ۵۵»

۱: چنان خواهم. ۲ و ۴ و ۵: چنان دارم.

۱: بی نیازان ـ با نیازان.۲ و ۴ و ۵: با نیازان.

«بیت ۵۹»

۱: حسابی که هست (بدست). ۵: حسابی که هست.

۴: تسرا نیست از. ۱: (مصراع دوّم): حسابی که هست.

«بیت ۶۴»

۱ و ۲ و ۴ و ۵: دست بازی. ۳: دست یازی.

«بیت ۶۵»

۵: که گویم که تو.

«بیت ۶۷ و ۶۸»

۵: ندارد.

«بیت ۷۰»

۱: پژوهیده خاک سر بست. ۴: حال سربست.

«بیت ۷۱»

۲: نموداری.

«بیت ۷۳»

۱: اگر خاک خفت. ۲: ماند اگر خاک جفت.

۵: از خاک جفت. ۴: ار خاک.

«بیت ۷۴»

۵: که خرّم درآیم.

«بیت ۷۵»

۵: رفتم آن همرهان.

«بیت ۷۶»

۴: اگر دست ـ ز تن باز ماند یکایک.

«بیت ۷۷»

۵: و زین خود.

«بیت ۷۸»

۵: بعد از بیت ۸۰ آمده است. ۱ و ۲ و ۳: تاجی سری.

۴ و ۵: تاج سری.

«بیت ۷۹»

۱: سری را کز آن در.

۴ و ۵: کزین.

۲: سری کان ندارم ازین در. ۲ و ۴: بآن سر.

«بیت ۸۰»

۵: به حکمی ـ بیت ۸۸ را بعد از این بیت آورده.

«بیت ۸۱»

۱: ولکن ـ دل ریش خوش. ۴: ولیکش.

۲ و ۴: دل خویش.

«بیت ۸۴»

۵: مراکار با بند پروردن.

«بیت ۸۶»

۵: تویی گر بیفتم ـ وگر بشکنم.

۱: اگر بشکنی.

نسخهٔ ۴ افزوده شده:

دو کـار است بـا فـرّ و فـرخندگی
خـداونـدی از تـو ز مـن بـندگی

«بیت ۹۰»

۲: آخر بگنج.

«بیت ۹۱»

۲ و ۴: در او ناصبور.

«بیت ۹۳»

۴: ور نهی. ۵: گر کنی.

«بیت ۹۵»

۵: به هر گوشه گفتم.

«بیت ۱۰۰»

۱ و ۲: نظر تا به آنجاست. ۴: بدین جاست.

۵: تا بجایست ـ در تو آید.

«بیت ۱۰۱»

۴: فی المناجات. ۲: فی المناجات باری عزاسمه و علا.

۵: مناجات.

«بیت ۱۰۲»

۴: بزرگادها.

«بیت ۱۰۳»

۱: آن چون زرتشت. ۳: آن چیز تست.

«بیت ۱۰۵»

۱: تنومنده‌ایم ـ برومنده‌ایم.

«بیت ۱۰۶»

۴: سیلاب تیز.

۵: عنان من (ز رستخیز).

«بیت ۱۰۷»

۲: چنان در گذار. ۵: ای رودبار.

«بیت ۱۱۰»

۱ و ۴ و ۵: سرشته تو کردی بناپاک و پاک.

۲: سرشتم تو کردی ز ناپاک و پاک.

«بیت ۱۱۱»

۵: بر من نوشت.

«بیت ۱۱۴»

۲: چگونه ببینم.

«بیت ۱۱۵»

۵: ندارد. ۲: بعد از بیت ۱۱۷ آورده.

«بیت ۱۲۰»

۱: هر مایه (اصلاح شده هر پایه).

«بیت ۱۲۱»

۴: نیامد در اندیشه دیگر حیات. ۵: دیگر حیات.

«بیت ۱۲۲»

۵: بیندیشت ـ که هستی نه‌ای ملک بیرون از این.

۴: تو هستی نه این ملک بیرون ازین.

«بیت ۱۲۳»

۴: افزوده:

ز اشـعار فـردوسی پـاک دیـن
بـیارم یکـی بـیت خـوب گـزین.

«بیت ۱۲۵»

۱: رهی پیش گیرم که انجام کار.

۲ و ۴ و ۵: رهی پیشم آور که فرجام کار.

«بیت ۱۲۶»

۴: چاره‌ای نیستم ـ سرنوشت.

۵: چاره‌ای دسترس ـ که سر برندارم ز حکم تو بس.

«بیت ۱۲۷»

۲ و ۴: نیایش گری.

«بیت ۱۲۸»

۱: از که از هر چهار. ۵: در آن از که.

«بیت ۱۲۹»

۱: خوبی رهان. ۴: خوبی دهان.

«بیت ۱۳۰»

۲ و ۴: که هم رستخیز است و هم رستخیز.

۵: که هم رست خیز است و هم رستخیز.

«بیت ۱۳۲»

۵: حکم رانی نخست ـ وان دگر. ۱: بدین حکم ران.

۲: برین حکم.

«بیت ۱۳۵»

۵: ندارد.

«بیت ۱۳۶»

۴: مصراعها مقدّم مؤخّر آمده.

۴: ز من کاهش و جان فزودن.

«بیت ۱۳۷»

۵: بدان رسم.

«بیت ۱۳۹»

۱: بود سست.

«بیت ۱۴۳»

۱: میناز در راه هر خاک راه.

۴: در سر نهادی.

۵: میناز آخر بهر خاک راه.

«بیت ۱۴۵»

۵: بکن همچو کرد کار خود.

«بیت ۱۴۶»

۵: برین بارگاه.

«بیت ۱۴۶»

۲: فی نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّن.

۵: فی نعت النّبی علیه السّلام.

«بیت ۱۴۸»

۲ و ۵: گرامی تر از.

«بیت ۱۴۹»

۵: بر آرایش.

«بیت ۱۵۱»

۴: تا سفید ـ روز و بیم. ۵: شفاعت گر.

«بیت ۱۵۴»

۵: که با او.

«بیت ۱۵۵»

۴: سیاهی دل. ۵: خاک عباسیان ـ سپیدی ده.

۲: خاک (بالایش خال).

«بیت ۱۵۶»

۱: سیه نوش (اصلاح شده به سیه پوش).

«بیت ۱۵۸»

۱ و ۵: اوست ـ اوست. ۴: مه انگشت گشته.

«بیت ۱۵۹»

۵: چراغ آورش.

«بیت ۱۶۱»

۲: دین خود خواسته.

«بیت ۱۶۲»

۱: بر سر بود ـ افسر بود. ۲: او جای تاج و.

«بیت ۱۶۴»

۵: عالم چو بر ـ یک گوهر.

«بیت ۱۶۵»

۵: ببالای او.

«بیت ۱۶۶»

۱: ایزدی خاستست. ۵: او ایزد ـ خواستست.

«بیت ۱۶۷»

۲ و ۴: کلید کرم بوده در بدو کار.

۵: قفل پروردگار.

«بیت ۱۷۰»

۲: به معراج کیوان فلک. ۵: معلّق گران.

«بیت ۱۷۱»

۵: وزان آسمان.

۵: افزوده:

چگویم بوصفش که جان پرور است
که خود هر چه گویم از آن برتر است

«بیت ۱۷۱»

۲: فی معراج النّبی علیه افضل الصلوات.

۴: در صفت معراج. ۵: رفتن معراج نبی المرسلین.

«بیت ۱۷۲»

۵: دعوت روز کرد.

«بیت ۱۷۶»

۵: آن مهد.

«بیت ۱۷۷»

۲: اقصا ـ اقصا. ۵: بیت القصا ـ اقصا.

۴: سر ناقه.

«بیت ۱۸۰»

۴: کار نه حجله.

«بیت ۱۸۱»

۴: زین گنبد چار بند. ۵: برون رانده.

«بیت ۱۸۲»

۱: بر نور.

«بیت ۱۸۳»

۲ و ۵: بر اوج عرب.

«بیت ۱۸۴»

۱ و ۲ و ۴: بریشم تنی بلکه. ۵: بریشم لبی.

«بیت ۱۸۶»

۵: که یا بدگمان.

«بیت ۱۸۷»

۴ و ۵: شتابنده وهم.

۱ و ۵: از او باز مانده به هفتاد. ۲ و ۴: باز پس مانده هفتاد. ۵: عالم خرام.

«بیت ۱۸۹»

۲: چو ماه آمد و.

«بیت ۱۹۰»

۴: اوی ـ اوی.

«بیت ۱۹۱»

۲ و ۴ و ۵: بر قیاس. ۵: نظر بر قدم.

۱ و ۳: در قیاس.

«بیت ۱۹۲»

۲: این بیت را ندارد. ۴: بآن.

«بیت ۱۹۳»

۱ و ۵: شاه و مرکب.

«بیت ۱۹۴»

۲ و ۴: زین خانقه. ۵: چو زین خانکه.

۱ و ۳: زین جایگه. ۱: پاره کرد.

«بیت ۱۹۵»

۵: بدو ـ بدو.

«بیت ۱۹۶»

۵: کز اژدها بود.

«بیت ۱۹۷»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: آب و خاکی بشست. ۵: از خاک شست.

«بیت ۱۹۹»

۵: بسنگی قلم ـ که آن بی قلم را بگیرد.

«بیت ۲۰۱»

۵: آتش قهر ـ نمی‌برد.

«بیت ۲۰۴»

۱ و ۵: ماند تنها.

«بیت ۲۰۶»

۴: بعد از ۲۰۷ آمده است.

«بیت ۲۰۷»

۱: به هاروتیش ـ موکب (اصلاح شده به مرکب).

۴: مرکب روان.

«بیت ۲۰۸»

۵: نه اندازه ـ نه یک چشم. ۲: به اندازهٔ آن که.

«بیت ۲۰۹»

۱: ز نه پشته (بالای سطر). ۵: درگذشت.

«بیت ۲۱۰»

۵: کس از گرد او گر بر کرد او.

«بیت ۲۱۲»

۱: رصدگاه. ۵: رصدگاه دور ـ سبدهای نور.

«بیت ۲۱۳»

۴: راه بیراه آوارگی ـ همش بارگی. ۱: همش بار.

۱ و ۲ و ۳ و ۵: در آن راه بیراه از آوارگی.

«بیت ۲۱۴»

۱: از آن جای.

«بیت ۲۱۷»

۵: ببرج آمد.

۲ و ۴: برج را در نوشت.

۱ و ۳: بدرج آمد و درج را درنوشت.

«بیت ۲۱۹»

۲: ندارد. ۱: زمین آسمان.

«بیت ۲۲۰»

۵: حجب داروی را ـ که از بود وی. ۲ و ۴: بـا او نماند.

۱ و ۳: با وی نماند.

«بیت ۲۲۲»

۲ و ۴ و ۵: نمود از سر او.

«بیت ۲۲۳»

۴: بالا دیر.

«بیت ۲۲۴»

۵: خانه پرداختند.

«بیت ۲۲۵»

۲: در آنجای که اندیشه نادیده جا ـ خدا.

«بیت ۲۲۶»

۵: بی آیت ـ لقایی که آن دیدنی. ۴: بقایی که آن دیدنی بود.

«بیت ۲۲۷»

۲: نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال.

«بیت ۲۲۹»

۵: کو داغ داشت.

«بیت ۲۳۱»

۵: کوچه شاهی.

۲ و ۴: تا چه شاهی.

«بیت ۲۳۴»

۲: پیموده.

«بیت ۲۳۵»

۵: تا یکی سال.

«بیت ۲۳۸»

۲: به ار گوهر جان نثارش کنیم ـ کنیم.

۴: به از. ۵: کنیم ـ کنیم.

«بیت ۲۳۹»

۱ و ۵: گهر چون چهار است و.

«بیت ۲۴۱»

۵: جشن روشن چراغ.

«بیت ۲۴۲»

۴: بدین چار. ۵: بدان چار.

«بیت ۲۴۴»

۱ و ۲ و ۵: بپایان درون.

«بیت ۲۴۶»

۱ و ۵: درو نیک و برگرد.

«بیت ۲۴۷»

۲: سیه روز ما را. ۱: بنه روز ما را.

«بیت ۲۴۹»

۱: مبادا ز اسلام تو نابهرمند.

«بیت ۲۴۹»

۲: در سبب نظم اسکندرنامه. ۴: در سبب نظم این داستان. ۵: در فکرت ایّام گوید.

«بیت ۲۵۳»

۲ و ۵: به آب.

«بیت ۲۵۴»

۴: پر افشانده.

«بیت ۲۵۷»

۲: سرش را. ۴: بگور شکار.

۵: بکار.

«بیت ۲۵۹»

۱: (بالای سطر) نبض. ۲: نبض اعضای.

«بیت ۲۶۱»

۲: ندارد. تن خوش.

۴: تن خویش در گوشه بگداخته.

«بیت ۲۶۳»

۵: ز من باغ من.

«بیت ۲۶۴»

۲ و ۵: بر آفتاب. ۲ و ۵: بر دیده.

«بیت ۲۶۶»

۲: اندیشه ناک. ۳ و ۴: در سرم.

«بیت ۲۶۸»

۲: در آن باغ. ۲ و ۴ و ۵: وز او دادمی.

«بیت ۲۶۹»

۲ و ۵: ز دوشینه خواب. ۵: چو آتش زبانی چو آب.

«بیت ۲۷۰»

۴: برآموده مؤذّن. ۵: برآورده اوّل مؤذّن.

«بیت ۲۷۵»

۲ و ۵: نباید نشست.

«بیت ۲۷۶»

۴: جان پیشبیان.

«بیت ۲۷۷»

۲: برآرم درختی ز یک دانه‌ای. ۵: درآرم درختی هم از دانه‌ای.

«بیت ۲۷۸»

۵: ندارد. ۲: بعد از ۲۷۹ آورده.

۲ و ۴: زین درخت.

«بیت ۲۷۹»

۴: ندارند کالای بیمایگان.

«بیت ۲۸۳»

۲ و ۴: که رخنه ندارد.

۱ و ۳: که رخنه نیارد.

«بیت ۲۸۴»

۵: از این دستمزد.

«بیت ۲۸۵»

۲: ندارد. ۵: مه صد چراغ ـ بر آن نام داغ.

«بیت ۲۸۵»

(۱: عنوان ندارد). ۲ و ۴: حکایت.

۵: حکایت رند با جوهر فروش.

«بیت ۲۸۷»

۲: شنیده. ۴: شنید از دبیران.

۵: شنیدم.

«بیت ۲۸۸»

۲ و ۴ و ۵: مغربی درکشد.

«بیت ۲۹۰»

۱ و ۴ و ۵: یک انبان چست. ۵: برانداخت دینار خود را درست. ۱ و ۳: قراضش قراضه، درستش درست.

«بیت ۲۹۱»

۱: دینار بست (به دیوار بست اصلاح شده).

«بیت ۲۹۲»

۱: سوی دست صراف. ۲: ره باز کرد.

«بیت ۲۹۳»

۵: از آن یک عدد با صد.

«بیت ۲۹۴»

۲: ندارد. ۴: گوهر فروش.

«بیت ۲۹۵»

۲: که از مال دنیا. ۱ و ۳ و ۴ و ۵: که از ملک دنیا.

۵: آوردم آخر.

«بیت ۲۹۶»

۵: نه از زیرکی ابلهی.

«بیت ۲۹۸»

۵: بر این ریخته. ۴: در آن شد برآمیخته.

«بیت ۳۰۰»

۱: ناید بر از اندکی (بعداً اصلاح شده) ـ بر یکی.

۲: یکی با صد آید نه صد بر یکی.

۵: یکی بر صد آید نه صد بر یکی.

«بیت ۳۰۱»

۲: ندارد.

«بیت ۳۰۳»

۵: چو دزدان ـ همی دست دزد.

«بیت ۳۰۴»

۴: سیاهان که تاج ـ بدودی جهان را.

«بیت ۳۰۶»

۴: سفید. ۲: از مشک بید.

«بیت ۳۰۷»

۲: ز نخشب اگر.

«بیت ۳۰۸»

۲: نگیرند کالا.

«بیت ۳۰۹»

۲: ولیکن. ۴: دل دوستان بی مدارا.

«بیت ۳۱۰»

۱ و ۲: برآرد نفیر. ۴: بنه دوست خود.

۱ و ۲: بود دوست خود. ۵: شحنه دست گیر.

«بیت ۳۱۱»

۴: که از من.

«بیت ۳۱۲»

۵: ندارد. ۲: نمانده نماند.

۱ و ۳ و ۴: نماند و نماند. ۴: خود گوید.

۲: در حسب حال و فرجام روزگار خویش گوید.

۱ و ۳: و انجام روزگار گوید.

۵: صورت طلب مجلس.

«بیت ۳۱۴»

۵: دمی خویشتن را.

«بیت ۳۱۵»

۲: کهن گشته.

«بیت ۳۱۶»

۴: چو شیران سر پنجه.

۵: چو شیرین بسرپنجه بگشای دست. (بالای کلمهٔ دست: چنگ).

«بیت ۳۱۷»

۵: رنگین روس.

«بیت ۳۱۸»

۱: تام خویش (به موی خویش اصلاح شده).

«بیت ۳۲۰»

۱: تن و پوست را. ۴: پوستین پرورد.

۵: تن و موی او پرورد.

«بیت ۳۲۲»

۵: بر آن مویه.

«بیت ۳۲۵»

۲ و ۴ از این پرده. ۱: زیر رنگ.

۵: که زنگی بود آدمی. ۴: بیت ۳۲۷ را بدنبال این بیت آورده.

«بیت ۳۲۷»

۱ و ۲: یکس درنیامیختن. ۵: بهم درنیامیختن

۳: ندارد.

«بیت ۳۲۸»

۱: گر مردمی. ۱ و ۵: خو گرفت آدمی.

«بیت ۳۳۰»

۵: میوه خر ـ چه میوه بود نخل تن را.

«بیت ۳۳۲»

۵: ندارد.

«بیت ۳۳۳»

۲ و ۴: پوسیده گشت. ۱ و ۳ و ۵: پوسیده شد.

۴: خوب رویی.

«بیت ۳۳۴»

۵: ز گستاخ رویی.

«بیت ۳۳۵»

۵: تهی چهرهٔ.

«بیت ۳۳۶»

۵: خزانی درآید

«بیت ۳۳۸»

۱ و ۲: کس را کلید. ۴ و ۵: در باغ را کس نجوید.

۱ و ۳: نجوید در باغ را.

«بیت ۳۴۳»

۵: ز بس خواستن. ۱ و ۲ و ۴: ببرخاستن.

۳: ز برخاستن. ۵: ز بس خواستن.

«بیت ۳۴۴»

۵: تنم گونه‌ام ـ سرخی آیین.

«بیت ۳۴۶»

۵: همان پور.

«بیت ۳۴۹»

۴: دل به افتن. ۵: بر ستایش.

«بیت ۳۵۰»

۲: نیاید گوش.

«بیت ۳۵۲»

۵: چنین بهتر ز شاخ.

«بیت ۳۵۴»

۵: کند خانه را.

«بیت ۳۵۵»

۴: پیری و آزادگی.

«بیت ۳۵۷»

۵: ندارد. ۱: چه پوسیده.

«بیت ۳۵۹»

۵: در خود آسایشی ـ کنج آسایشی.

«بیت ۳۶۱»

۲ و ۴: بپایان رسید. ۲: از شرق.

۵: سپیده دم آمد ز مشرق.

«بیت ۳۶۳»

۱: سرافراز باشد. ۲ و ۳ و ۴: سزاوار.

«بیت ۳۶۷»

۲: رهوار کشتیم. ۱ و ۵: خنگم.

«بیت ۳۶۸»

۲ و ۵: ندارد. ۴: کاینجا کسی است.

«بیت ۳۷۰»

۴: از حالم انگیخته.

«بیت ۳۷۱»

۵: ندارد.

«بیت ۳۷۲»

۴: تهی دست ـ بیاد آوری گوهر. ۱ و ۳ و ۵: بیاد آری از گوهر.

«بیت ۳۷۵»

۵: بیابی بگنبد بیایم فرود.

«بیت ۳۷۸»

۴: لب از حقّهٔ قند.

«بیت ۳۸۰»

۵: فیروز پی.

«بیت ۳۸۱»

۴: من از می همه. ۵: از این می همین.

۲: این بیت را بعد از بیت ۳۸۴ آورده است.

«بیت ۳۸۲»

۲: آن وعدهٔ. ۱: من از بی خودی.

«بیت ۳۸۴»

۴: آلوده بجام. ۵: آلوده کام او.

۱ و ۲ و ۳: آلوده جام. ۲: وگر بوده‌ام هرگز ـ حلال خدای است.

۱: خدا هست.

«بیت ۳۸۴»

۲: در ترجیح سکندرنامه بر دیگر کتابها.

۴: در شرف شرفنامه بر دیگر نامها و منزلت سخن.

۱: در شرف این نامه و تضرّع و نیایش باری تعالی.

«بیت ۳۸۵»

۲: از سر بیر. ۱: عاشق باب را.

«بیت ۳۸۶»

۱ و ۲ و ۵: به هر مذهبی او.

«بیت ۳۸۷»

۲ و ۴ و ۵: نشاید نشست.

«بیت ۳۸۹»

۱: گهر بشکنی. ۲ و ۳ و ۴ و ۵: گهر تشکنی.

«بیت ۳۹۰»

۲ و ۴: همه گفتهٔ خویش بر باد کرد.

۱ و ۳ و ۵: گفتهٔ خویش را.

«بیت ۳۹۱»

۵: به نادیده نتوان.

«بیت ۳۹۳»

۴: سخن یافه گفتن نباشد.

۱ و ۲ و ۳ و ۵: سخن یاوه کردن.

«بیت ۳۹۴»

۵: دهان را ـ گفته و گفته را.

«بیت ۳۹۸»

۱: خریدار در چون که دیده بدوخت.

۲ و ۳ و ۴: خریدار دُر چون صدف دیده بدوخت.

۱ و ۳: بدین کاسدی در نشاید فروخت.

«بیت ۳۹۹»

۴: این بیت در نسخهٔ ۴ آمده است.

«بیت ۴۰۲»

۱ و ۲ و ۵: از کان خویش.

«بیت ۴۰۳»

۴: بردهد.

«بیت ۴۰۴»

۲: خراشی کند ـ کند.

«بیت ۴۰۵»

۱ و ۲ و ۵: از آنجا نشست. ۴: از اینجا.

۳: از آن رو نشست.

«بیت ۴۰۶»

۴: ناید گزند.

«بیت ۴۰۸»

۵: ز من خوی خرد.

«بیت ۴۰۹»

۱ و ۵: ز خوی بد رهزنان.

«بیت ۴۱۰»

۲: بدان تا. ۴: بدان تا گریزند طفلان ز راه.

۵: بدان ناگزیر است.

«بیت ۴۱۱»

۲ و ۵: شدن دست کش.

«بیت ۴۱۲»

۱: بر گوهرم. ۵: آسوده به ـ بدین بگذرم.

«بیت ۴۱۴»

۲: سخن باد کار.

«بیت ۴۱۵»

۲: کند تا قیامت قیامت. ۵: بخدمت کمر بسته سرو سمن.

«بیت ۴۱۶»

۵: ندارد.

«بیت ۴۱۸»

۴: بد ندارم.

«بیت ۴۱۹»

۴: در ترازو دهم.

«بیت ۴۲۰»

۴: که او برق او.

«بیت ۴۲۱»

۲: صدایی زنم. ۵: بهر کار ـ بهر زخمه.

۴: چون بی نوایی زنم.

«بیت ۴۲۲»

۴: مگر آتش است. ۱ و ۲ و ۳ و ۵: مگر کاتش است.

«بیت ۴۲۳»

۵: ندارد. ۱: دوست هر عیب.

۴: دوست را عیب جوی.

«بیت ۴۲۴»

۵: که از یاد دادن.

«بیت ۴۲۵»

۵: گندم آرم بدست ـ جو نمایان گندم پرست.

«بیت ۴۲۶»

۵: غم اندکی است.

«بیت ۴۲۷»

۵: پس پیش کس آنچنان.

«بیت ۴۲۸»

۱ و ۵: ز بدگفتنی گفته. ۳ و ۴: ز بدگوی.

۲: ز بدگفت.

«بیت ۴۳۰»

۲ و ۴ و ۵: بدین نیکی آرندم از دشت و رود.

۳: توان رست زود ـ به نیکان و بر نیکنامان درود.

۲ و ۴: ز نیکان و از نیکنامان درود.

«بیت ۴۳۲»

۲ و ۴ و ۵: بر درم ریز خود. ۴: سرکشی نیز با.

۵: لیک چون.

«بیت ۴۳۳»

۵: نمانم بکنج ـ برنج. ۲: از باد ترسد.

۳ و ۴: جهان باد و از باد ترسان ترنج.

«بیت ۴۳۴»

۱ و ۵: در آن غار.

«بیت ۴۳۵»

۲: آوازتر.

۱ و ۳ و ۵ و ٦: عالی آوازتر.

«بیت ۴۳۶»

۱ و ۲ و ۴: خانه‌ای خواسته. ۲ و ۵: (خاسته).

«بیت ۴۳۷»

۵: از هر فنی.

«بیت ۴۳۸»

۵: دیده بر ریختن.

«بیت ۴۴۰»

۵: طبرزد چنان.

«بیت ۴۴۲»

۵: خوشه رست. ۴: ز جاگر بجنبد.

۱ و ۲ و ۳: گر بجنبم.

«بیت ۴۴۳»

۵: چو جمله.

«بیت ۴۴۴»

۴: چو هنگام.

«بیت ۴۴۵»

۵: که باز از چنین ـ برون آورم.

«بیت ۴۴۶»

۲ و ۵: به خود کم شوم. ۱ و ۵: ز گردیدن.

۳ و ۴: ز خود کم شود خلق.

«بیت ۴۴۷»

۲: خفتن و خاستن. ۵: خفتن و باختن.

«بیت ۴۴۸»

۲: جز این کز سخن بشکافم. ۴: جز آنک از سخن بشکفایم.

«بیت ۴۴۹»

۵: از آن چیدمی.

«بیت ۴۵۲»

۵: بکُنج آرم آرام ایّام را.

«بیت ۴۵۳»

۱: زدم چون جهان. ۵: بر خانه بند.

«بیت ۴۵۴»

۱ و ۳: دور از چه سان. ۲ و ۴ و ۵: دوران چه.

۱: چه نیکی.

۵: چه نیک آید و تا چه بد می‌رود.

«بیت ۴۵۵»

۵: بمردان روان ـ و از کاروان. ۱ و ۳ و ۴: و در کاروان. ۲: نه در کاروان.

«بیت ۴۵۶»

۱: بخسبم. ۴: بجستم.

«بیت ۴۵۸»

۱ و ۲: کس خویش را. ۴: کس خویش و هم خویش را.

۳: کس خویشتن، خویشتن.

«بیت ۴۵۹»

۱: گر بدی (بالای سطر).

«بیت ۴۶۰»

۴: ز مهر کسان. ۲: این بیت را بعد از بیت ۴۶۱ آورده است.

«بیت ۴۶۱»

۱ و ۳: ز دریا و از آدمی رسته به. ۴: ز دریای از.

۲: ز دریوزه از. ۵: ز دریوزهٔ آدمی.

«بیت ۴۶۳»

۳: درین منزل.

۱ و ۲ و ۴ و ۵: در این منزل. (۵: منزل خالی).

«بیت ۴۶۴»

۱ و ۲ و ۵: منزل. ۴: منزل کشی.

۱ و ۲ و ۴ و ۵: منزل خون.

«بیت ۴۶۵»

۴ و ۵: درین ره.

«بیت ۴۶۷»

۱: در آن. ۵: دیوار سنگ.

«بیت ۴۶۸»

۱: اندوختم. ۵: به هر.

«بیت ۴۶۹»

۱: از هر دری. ۵: که برساند.

«بیت ۴۷۱»

۵: ندارد. ۲: ساختن ـ پرداختن.

«بیت ۴۷۳»

۵: در بستری. ۲: بدانش دری.

«بیت ۴۷۴»

۱: سریرم (اصلاح شده به ضمیرم).

«بیت ۴۷۵»

۱: تقاضای این چون درون آیدش. ۵: تقاضای این.

«بیت ۴۷۶»

۲: بدین دلنوازی.

«بیت ۴۷۸»

۴ و ۵: بگرمابه‌ای.

«بیت ۴۷۹»

۱ و ۵: گفته‌های فراخ. ۵: کز آوازه.

«بیت ۴۸۰»

۱ و ۳: چنان زن که تا نشکند نشکنی.

۲: که گر بشکند بشکنی.

۵: که چون بشکند نشکنی.

۴: که بشکند بشکنی.

«بیت ۴۸۱»

۴: بر آن سود کرد.

«بیت ۴۸۲»

۲: زیبدست.

«بیت ۴۸۴»

۲: فرو شستم آلودگیهای.

«بیت ۴۸۵»

۵: که باشم.

«بیت ۴۸۶»

۱: بجنبانش ار نارسیده کسی.

«بیت ۴۸۷»

۱: چون بخوردی برآرد.

«بیت ۴۸۸»

۲: بخندد شاخ.

«بیت ۴۹۳»

۱: داستان نیوش. ۲: ترنّم نوازان.

«بیت ۴۹۴»

۵: شغل پرداختن ـ نغز را ساختن.

«بیت ۴۹۵»

۵: سخن در کتابت بود.

۱ و ۲ و ۴ و ۵: نویسنده را زو بود ناگزیر.

«بیت ۴۹۶»

۴: به نقشی که سر برگ آن هست خرد.

۱: گلالست. ۲: بنقشی که سرو گل آن نیست خرد.

۴: باین داستان.

«بیت ۴۹۷»

۴: ندارد. ۵: شنیده نیامد.

«بیت ۴۹۸»

۴: ندارد.

«بیت ۴۹۹»

۱: پرویز خیز (اصلاح شده به تزویر خیز).

۴: نوشته به چندین قلمهای.

«بیت ۵۰۰»

۱ و ۲ و ۳: شرف دارد این بر دگر. ۴: شر دارد.

۵: این نامه بر.

«بیت ۵۰۱»

۱: از آن خسروی جان (به خسروی می اصلاح شده). ۱ و ۴ و ۵: شرف نامهٔ خسروی.

«بیت ۵۰۳»

۱ و ۳: بسی گفتنیهای ناگفته. ۲: گفتنیها که ناگفته.

۴: گفتنیها که گفته ماند.

«بیت ۵۰۴»

۱ و ۳: اگر هر چه کردندی. ۱ و ۲: بگفتن دراز.

۴: هر چه بشنیدی از.

«بیت ۵۰۵»

۴: نگفت.

«بیت ۵۰۶»

۱: دوستان راه کرد. ۵: زاد کرد.

«بیت ۵۰۷»

۱: رقم دیده‌ها را.

«بیت ۵۰۹»

۲ و ۴: کهن را بدو تازه کرد.

۱ و ۳ و ۵: حدیث کهن گشته.

«بیت ۵۰۹»

۳: در تعلیم کردن هاتف، نظامی را.

۱: در تضرّع نمودن این داستان که چگونه بود.

۲: گفتار در تعلیم کردن خضر، نظامی را.

۴: در ترتیب گزارش این داستان و تعلیم خضر علیه السّلام.

۵: آغاز داستان اسکندرنامه.

«بیت ۵۱۰»

۴: که مست گردم.

«بیت ۵۱۲»

۱: که آید پذیرای. ۵: که آمد.

«بیت ۵۱۳»

۴: که‌ای چابکی.

«بیت ۵۱۵»

۱ و ۴: سخن رانده.

«بیت ۵۱۶»

۱: ناپسندیده از پیش. ۴: کج سازند.

۵: کج نیابند راز.

«بیت ۵۱۷»

۵: پسندیدگان هم.

«بیت ۵۱۸»

۲: همان رفتن اندر دهان. ۴: همان بردن اندر دهان.

۱: فرو بردن اژدهایی. ۵: اژدهای دو رنگ.

«بیت ۵۲۰»

۱: مگر آنچه ـ به یک دز. ۲: که بر در.

«بیت ۵۲۱»

۲: در گذرگاه.

«بیت ۵۲۳»

۲ و ۴: بهر میوه خود را. ۵: بهر میوه‌ای بر.

«بیت ۵۲۵»

۲ و ۴ و ۵: بدشواری آمد.

«بیت ۵۲۷»

۱: به آهستگی.

«بیت ۵۲۸»

۱: دری یابد. ۵: از گاو و گنج.

«بیت ۵۲۹»

۴: بخاک عراقت.

«بیت ۵۳۰»

۴: زری تا سپاهان و ـ نویدی نبینی.

۵: تا بهستان و چین تا خجند ـ لوندی نبینی.

۲: لوندی نبینی بجز لور. ۱ و ۳: نبینی لوندی بجز کور کند.

«بیت ۵۳۱»

۵: بخاری و خزری.

۱ و ۲ و ۳ و ۴: بخاری و خوزی.

«بیت ۵۳۲»

۵: بمازندران.

۴: نبینی بر آن (نسخهٔ ۴ و ۵ این بیت را بعد از ۵۳۳ آورده است).

«بیت ۵۳۳»

۱: دگر دیو (اصلاح شده به یکی).

«بیت ۵۳۴»

۵: زو شد.

«بیت ۵۳۵»

۴: از عراق.

«بیت ۵۳۶»

۲: عالی نهاد. ۴: علوی نژاد.

«بیت ۵۳۸»

۱ و ۲: تو گوهر خر.

«بیت ۵۳۹»

۴: جهانداری آید ـ بزودی رسد.

۱ و ۳ و ۵: جهانداری اینک ـ بزودی شود.

«بیت ۵۴۰»

۴: نشاید ره تیغ.

«بیت ۵۴۱»

۵: سنگ ـ سنک.

«بیت ۵۴۳»

۱ و ۳ و ۵: به راه صواب. ۴: ز راه صواب.

۲: برأی صواب.

«بیت ۵۴۴»

۵: دلداری آمد ز خضرم.

«بیت ۵۴۵»

۵: شود دلپذیر.

«بیت ۵۴۶»

۵: آن نصیحت ـ برگشادم چو کبک دری.

«بیت ۵۴۷»

۵: مگر نو کند در سخن.

«بیت ۵۴۸»

۴: نی یاوران.

۵: حضرت آباد بی یاوران ـ قرعهٔ نام.

«بیت ۵۴۹»

۱ و ۲ و ۳ و ۵: کز خاطرش تافتم. ۴: خاطرم یافتم. ۱ و ۴: درو بافتم. ۵: برو تافتم.

«بیت ۵۵۱»

۴: خواند.

«بیت ۵۵۲»

۴: اوی ـ اوی. ۴: به حکمت نوشتند.

«بیت ۵۵۳»

۲ و ۴: پیغمبری.

«بیت ۵۵۴»

۲ و ۴: من از هر سه دانه. ۵: ندارد.

«بیت ۵۵۵»

۱ و ۳ و ۵: کشور خدایی. ۲ و ۴: کشورگشایی.

«بیت ۵۵۷»

۲: به پیغامبری ـ خواندش. ۳ و ۵: خدا نیز.

۱: که خواند. ۴: خداوند.

«بیت ۵۵۸»

۵: هر یک از کان ـ به هر یکی برده.

«بیت ۵۵۹»

۱ و ۲ و ۳: به آن هر سه دَر یابد آن هر سه دُر.

۵: یا بدان.

۴: بدان هر سه دَر یابد.

«بیت ۵۶۰»

۱ و ۳: طرازی نو انگیختم.

۲ و ۴ و ۵: نو انگیزم اندر.

۵: نو مهان، ۴: نو دهان.

«بیت ۵۶۱»

۲: این بیت را بعد از بیت ۵۶۲ آورده است.

«بیت ۵۶۲»

۲: درنشانم. ۵: برفشانم.

«بیت ۵۶۳»

۱ و ۳: پرندی چنین تازه دارش. ۲: نامدارش کنم.

۵: زنده دارش. ۴: بزندی چنین زنده دارش.

«بیت ۵۶۴»

۲: بر این نامهٔ. ۱: دیر باز.

۱ و ۳: نمایم برو نام او را دراز.

۲: بمانم درو.

۵: بمانم برو نام او را دراز.

۴: بمانم بدو نام او را دراز.

«بیت ۵۶۶»

۲ و ۴: نام او ـ آرام او. ۲: درین جنبش.

«بیت ۵۶۷»

۵: که یادش ز عالم.

«بیت ۵۶۸»

۲: درین جلوه گاه.

«بیت ۵۷۰»

۲: که شد سایه را سایه زین کار.

«بیت ۵۷۱»

۱ و ۵: غلیواج.

«بیت ۵۷۲»

۵: در نظم کردن.

«بیت ۵۷۳»

۲ و ۴ و ۵: چنان گوید.

«بیت ۵۷۵»

۲ و ۴: تیر ناوک.

«بیت ۵۷۶»

۵: درون و برون خویش را.

«بیت ۵۷۷»

۴: نامه را نغز. ۵: تا گرامی.

«بیت ۵۷۸»

۱: چنین برگشاید. ۲: زاید از فال او.

۴: چنان برگشاید بر و پر و بال ـ از وی بفال.

۵: پر و بال را ـ آن فال را.

«بیت ۵۷۹»

۵: مفرّح درآرد.

«بیت ۵۸۰»

۲: برآرد بکار ـ غم آزردگان را.

«بیت ۵۸۴»

۵: خدا داد بر داده.

«بیت ۵۸۵»

۲: که این بزمگاه. ۵: همایون بدان شد.

«بیت ۵۸۵»

۱: خطاب پادشاه انار اللّه برهانه.

۳: در مدح پادشاه نصرةالدّین ابوبکر.

۲: در مدح پادشاه سعید نصرةالدّین محمّد.

۵: در حسب حال و انجام روزگار گوید.

۴: نصرةالدّین محمّد انار اللّه برهانه و برد اللّه مضجعه.

«بیت ۵۸۶»

۲ و ۵: یاقوت بار. ۵: جام یاقوت یار.

۲: جام یاقوت وار.

«بیت ۵۸۷»

۱: که در جام اوست. ۵: جام اوست.

«بیت ۵۹۰»

۲ و ۳: آن آب را. ۴: این آب را.

۵: بگو ای صدف.

«بیت ۵۹۱»

۱ و ۳ و ۵: ز تاج. ۲ و ۴: به تاج.

«بیت ۵۹۳»

۵: بدو گشت.

«بیت ۵۹۴»

۲ و ۵: جهانگیر دشمن.

«بیت ۵۹۵»

۲: مغرب را به مشرق و در مصراع دوّم مشرق را به مغرب اصلاح کرده است.

«بیت ۵۹۶»

۱ و ۲ و ۳ و ۵: چیره دست. ۴: چیردست.

«بیت ۵۹۷»

۵: بد اندیش بد مهر.

«بیت ۵۹۸»

۱: بخت و کلاه.

«بیت ۵۹۹»

۵: ز رستم رکابی.

«بیت ۶۰۰»

۱: شمارا ز رسمی.

۲ و ۳ و ۴ و ۵: شهان را ز رسمی.

«بیت ۶۰۱»

۵: ندارد. ۲: آهن تیغ ـ زاهن.

۱ و ۲ و ۴: کند ـ کند. ۳: کنند ـ کنند.

«بیت ۶۰۲»

۱: پنهان نواز. ۵: پنهان نیاز.

«بیت ۶۰۴»

۵: ز نقص زوالش.

«بیت ۶۰۹»

۵: هر آنچ آن.

«بیت ۶۱۰»

۴: که از مولد صبح صادق. ۵: که از مولدت.

«بیت ۶۱۱»

۴: جنگ بد رام.

«بیت ۶۱۳»

۵: کو بارگی.

۱ و ۳ و ۴: کان بارگی.

۲: در آن بقعه.

«بیت ۶۱۴»

۴: بر آن در. ۵: ندارد.

«بیت ۶۱۵»

۵: ندارد.

«بیت ۶۱۶»

۱: در وی سپاس.

«بیت ۶۲۰»

۱ و ۵: خلق را زنده کرد.

«بیت ۶۲۲»

۱: چون کار و کشت.

«بیت ۶۲۳»

۵: آیدش تو به تو.

«بیت ۶۲۴»

۵: بهر نکتهٔ. ۵: جهان بار سنگ.

۱: بار نیک.

«بیت ۶۲۶»

۵: زمین بارگاهی.

«بیت ۶۲۷»

۵: که از نخل طوبی بود در بهشت.

«بیت ۶۲۸»

۴: از احسان او ـ محنت خوان.

۵: از احسان او ـ نعمت از خوان.

«بیت ۶۲۹»

۱ و ۳: مصراعها را مقدّم، مؤخّر آورده.

۲ و ۴ و ۵: لقب کرده.

۲ و ۴ و ۵: این بیت را بعد از ۶۳۰ آورده.

«بیت ۶۳۰»

۴: کان عنان.

«بیت ۶۳۱»

۵: ز گنجش چمن.

«بیت ۶۳۵»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۷»

۱: شیران شکار.

۲: شکار (به شمار اصلاح شده).

«بیت ۶۳۸»

۵: شاه قبچاق را.

«بیت ۶۴۰»

۴: کاندر کنار.

«بیت ۶۴۱»

۵: دوال رکاب.

«بیت ۶۴۲»

۱: ایمن از تو.

«بیت ۶۴۳»

۵: بدین عذر.

«بیت ۶۴۵»

۵: کیومرز ـ جمشید جام (به تیغ) تصحیح شده است.

«بیت ۶۴۶»

۵: ازو یافت.

«بیت ۶۴۸»

۴: خاتمی معجز اندوخته. ۲: سلیمانی اندوخته.

«بیت ۶۵۰»

۵: جز این چیز. ۱: که بادا برومندی.

۴: که باد برومندی. ۵: از ماه و سال.

«بیت ۶۵۲»

۴: بی سپاس.

«بیت ۶۵۳»

۴: برآراستند ـ خواستند. ۵: سیم دل.

«بیت ۶۵۴»

۴: زدند ـ زدند. ۵: (زده ـ زده).

«بیت ۶۵۵»

۴: همان مجرم ـ عذر گردان گناه. ۵: از مردمان.

۲: مردم (به مجرم اصلاح شده).

«بیت ۶۵۶»

۴: عذر پیمان نگهداشتند ـ بگذاشتند.

«بیت ۶۵۷»

۵: ناروایی مباد ـ ۲ و ۴: ز تو شش جهت.

«بیت ۶۵۹»

۵: دو فیروز.

۱: خطاب پادشاه اسلام برد اللّٰه مصجعهٔ.

۲: عنوان ندارد. ۴: در خطاب زمین بوس.

۳ و ۵: خطاب پادشاه اسلام.

«بیت ۶۶۰»

۴: بیا ساقی و جان من. ۲ و ۵:

«بیت ۶۶۱»

۴: هر زمان بر فتوحم.

«بیت ۶۶۲»

۵: جهان خسرو از بحر هفت آسمان.

«بیت ۶۶۳»

۲: جهان را ز فرمان. ۴: بفرمان چندین.

۲: ذات العماد.

«بیت ۶۶۴»

۱: مه طوق.

«بیت ۶۶۶»

۲ و ۴ و ۵: سپارندهٔ پادشاهی به تو ـ سپرد از جهان هر چه خواهی به تو.

۱ و ۳: سپارندهٔ تخت شاهی ـ سپرده جهان پادشاهی.

«بیت ۶۶۹»

۵: سپاس خداوند.

«بیت ۶۷۱»

۵: نه ظلمت بر او.

«بیت ۶۷۲»

۲ و ۴ و ۵: سرآینده را سر برآرد.

«بیت ۶۷۴»

۴ و ۵: کسی کان کلید.

«بیت ۶۷۵»

۴: آرد پدید. ۵: نیابد پدید.

«بیت ۶۷۶»

۴: تو دانی ازین.

«بیت ۶۷۸»

۵: بدین آفرین.

«بیت ۶۷۹»

۵: نقش کن نقش کار.

«بیت ۶۸۰»

۲: ز گفتار شه. ۵: بگفت کیان.

«بیت ۶۸۱»

۵: روشن کند.

«بیت ۶۸۲»

۱ و ۲ و ۵: عروسی چنان. ۴: بدین ظلّ آفاق.

۵: بر آن فخر آفاق.

«بیت ۶۸۳»

۵: گشت نور.

«بیت ۶۸۴»

۴: شبش عالم روز. ۵: مشعل افروز باد.

«بیت ۶۸۵»

۱ و ۴ و ۵: چو باغ.

«بیت ۶۸۷»

این بیت و دو بیت بعد از آن فقط در نسخهٔ ۴ آمده است.

عنوان ۱: بر طریق ایجاز بر بیتی چند.

۲: بیاض مانده. ۴: فرو گفتن این داستان بر طریق ایجاز.

«بیت ۶۹۰»

۱: بیا تا.

«بیت ۶۹۲»

۵: نیک بدهاش.

«بیت ۶۹۳»

۵: بسی نازک آید.

«بیت ۶۹۵»

۱: چون بیارم. ۴: بیارم. ۵: چون نبازم خیال.

«بیت ۶۹۸»

۵: بعد از بیت ۷۹۹ آورده.

۲: پردهٔ ساز (پرده به نغمه اصلاح شده).

«بیت ۶۹۹»

۵: چنان دیدم. ۱: که در راه باور.

۴: باور شدن.

«بیت ۷۰۰»

۴: سخن را بکردم. ۵: بر او.

«بیت ۷۰۴»

۴: در ارتنگ. ۵: در اورنگ.

«بیت ۷۰۶»

۴: این شاه. ۵: نگارنده.

«بیت ۷۰۷»

۱ و ۵: بهر نسخه‌ای.

«بیت ۷۱۲»

۲ و ۴: زمان در زبان هر که آگه بود.

۵: ز سوی زمین هر که.

«بیت ۷۱۴»

۲ و ۴ و ۵: وگر راست.

«بیت ۷۱۷»

۵: بگاه سفر.

«بیت ۷۲۰»

۲: زرتشت. ۴: بدان آن.

«بیت ۷۲۱»

۴ و ۵: کس او بد. ۲ و ۴: سکّه برزد.

«بیت ۷۲۲»

۴: طلیهای.

«بیت ۷۲۳»

۵: بست کسوت گری.

«بیت ۷۲۴»

۵: نوبت شاه.

۲ و ۴: او برآورد.

۱ و ۳ و ۵: ز نوبتگه خود.

«بیت ۷۲۶»

۵: ربود از جهان.

«بیت ۷۲۷»

۲: بعد از بیت ۷۲۸ آمده است.

«بیت ۷۳۰»

۴: به پیغمبری.

«بیت ۷۳۱»

۲ و ۴ و ۵: نوشتند تاریخ.

«بیت ۷۳۲»

۱ و ۲ و ۴: دولت بر آفاق.

«بیت ۷۳۴»

۵: بهر کشوری کرد ورگاه ـ بناهای چندین.

«بیت ۷۳۵»

۲: بهر مرز.

«بیت ۷۳۷»

۴ و ۵: شهر کردن گری.

«بیت ۷۳۹»

۲: وطن کار (به نگاه اصلاح شده است).

«بیت ۷۴۰»

۴ و ۵: از او شد بلند. ۴: که گشت آنچنان کوه را کوه بند.

۲: که بربست از کوه تا کوه بند.

«بیت ۷۴۱»

۱: ازو یاد کرد. ۵: از او.

«بیت ۷۴۲»

۵: آن گوهر. ۴: کره خاک را.

۵: گوهر خاک را.

«بیت ۷۴۳»

۲ و ۵: درکشید. ۲ و ۴: کاید صلیبی.

«بیت ۷۴۴»

۲: به آن. ۴ و ۵: بدان.

«بیت ۷۴۵»

۵: چارنوبت.

«بیت ۷۴۶»

۲ و ۴: جنوبی دگر بیخ.

«بیت ۷۴۷ و ۷۴۸»

۴: بعد از بیت ۷۴۹ آمده است.

«بیت ۷۴۹»

۵: رشته‌ها باز کرد.

«بیت ۷۵۰»

۴: بکردی یله.

«بیت ۷۵۱»

۱ و ۴: دشت اندازه گیر. ۲: اندیشه گیر.

«بیت ۷۵۳»

۲: بخشکی. ۴: به هر که زد بارگاه.

«بیت ۷۵۵»

۴: پیوسته دانست ـ داشت.

«بیت ۷۵۶»

۴ و ۵: یکی را به لشکرگه.

«بیت ۷۵۷»

۴: آن بسته را.

«بیت ۷۵۸»

۱: رسن تاختی ـ رسن ساختی. ۴: ازین سان رسن بافتی.

۵: سان رسن بافتی. ۲: را رسن ساختی.

«بیت ۷۵۹»

۲ و ۴: بدین نکته مساح.

۵: سیّاح منزل.

«بیت ۷۶۰»

۵: راحت رساند ـ مساحت رساند.

«بیت ۷۶۱»

۲ و ۴: افزوده: همان ربع مسکون از او شد پدید.

۴: بدان مسکن از ما که داند پدید.

۲: بدان منزل از ما.

«بیت ۷۶۲»

۲: که او راند. ۵: افزوده:

همان ربع مسکون از او شد پدید
بدان مسکن از ما که یارد رسید

«بیت ۷۶۴»

۱: همه جای ره کرد بر کوه و دشت. ۵: همه جاده ره کرد.

«بیت ۷۶۵»

۲ و ۴ و ۵: کامد بکار.

«بیت ۷۶۶»

۵: ندارد. ۱: آمد قلم. ۴: سبک سنگنی.

«بیت ۷۶۸»

۵: با لغز گفتاری ـ غلط کار نیست.

«بیت ۷۶۹»

۴: بلی هر چه زو باورش.

«بیت ۷۷۱»

۵: ندارد.

«بیت ۷۷۲»

۱ و ۵: بسی در شگفتی.

«بیت ۷۷۳»

۲ و ۴: باندازهٔ دار پاس.

۵: از قیاس.

«بیت ۷۷۴»

۵: سخن گر چه با گوهر آرد. ۲: این بیت را بعد از ۷۷۵ آورده.

«بیت ۷۷۵»

۱: که مانند باشد.

«بیت ۷۷۶»

۱: (بالای سطر) تو واماندی.

«بیت ۷۷۸»

۵: ندارد.

«بیت ۷۷۹»

۱: در رغبت نمودن داستان بنشاط و تمسک بباغ.

۲: در رغبت نظامی بنشاط این داستان و مثل زدن بر شعر خویش.

۴: در ترغیب نمودن نشاط این داستان.

۵: شیخ در وادی طلب گوید.

«بیت ۷۸۳»

۱: بباغ آید.

«بیت ۷۸۴»

۲ و ۴: بر کن ز خواب. ۵: درکش ز خواب.

«بیت ۷۸۵»

۵: بکام گل.

«بیت ۷۸۶»

۵: ندارد. ۴: برکش فراخ.

«بیت ۷۸۷»

۴: مژده بر ـ به بتخانه باز. ۵: مژده ده ـ به گلخانه باز. ۲: به بتخانه باز.

«بیت ۷۸۹»

۲: سبزی.

«بیت ۷۸۹»

۲: کامد آن دم بجوش. ۲ و ۴: مال و.

«بیت ۷۹۰»

۵: بموی سپید.

«بیت ۷۹۲»

۵: سخن را درودی. ۲ و ۴ و ۵: روان کن.

«بیت ۷۹۳»

۴: چمن نازنین ـ مکش خط در خطهٔ با زمین.

۵: خط بر آن.

«بیت ۷۹۴»

۴: از عشوه چون بر کسان.

۲: عشق چون من کسان.

۱: از عشق می ترگسان.

«بیت ۷۹۵»

۲: دل بوستان بان.

«بیت ۷۹۷»

۱: پارینه را باز ده. ۲: پارینه را ساز ده.

«بیت ۷۹۸»

۲: برقص اندر آر. ۱: درآور برقص.

۵: برقص اندر آور.

«بیت ۷۹۹»

۲: معشوقه. ۱ و ۳ و ۴ و ۵: معشوق ـ در افکن.

۲: برافکن. ۵: در این گردن.

«بیت ۸۰۲»

۱: ز سوسن برافکن. ۲: بیفکن. ۵: بساط.

«بیت ۸۰۳»

۱: در آن بزمهٔ. ۴: در این.

«بیت ۸۰۴»

۲: ندارد.

«بیت ۸۰۵»

۲: در حاشیه آورده. ۴ و ۵: یکی را نبینم.

«بیت ۸۰۷»

۱: فرّخ و سازمند. ۲: خرّم و سازمند.

۴: خرّم و دلپسند. ۵: بفصل چنین خرّم و سازمند.

«بیت ۸۰۸»

۲: ببوی گل.

«بیت ۸۱۰»

۱: ازخند گوهر فشان. ۲: شکرفشان.

«بیت ۸۱۱»

۴: رخی همچو گلبرگ آورده خوی.

«بیت ۸۱۳»

۵: ندارد.

«بیت ۸۱۴»

۲: زیبا و نغز. ۱: زیبای ـ خون و مغز.

۲: خون و مغز.

«بیت ۸۱۶»

۱: گنجهای کهن ـ برو نکته‌های پر.

۲: گنجهای سخن.

«بیت ۸۱۸»

۱: وزو چرب. ۲: وز آن چرب ـ درآویختم.

۴: درآویختم. ۱: درآمیختم.

«بیت ۸۲۰»

۲: چو زان داستان باز.

۴: افزوده:

از آن داستانها چو پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم

۵: چو از عشق مجنون بپرداختم
سوی هفت پیکر سبک تاختم

«بیت ۸۲۱»

۴: سخن گستری.

«بیت ۸۲۳»

۴: پس از دورهایی ـ کنم زندش. ۵: بسی دورها را که. ۲: کنم زندش. ۱: بسی دوره هایی که بگذشت.

«بیت ۸۲۵»

۱: این چشمه زندگی. ۲ و ۳ و ۴: زین چشمهٔ

۲: بیت ۸۲۷ را بعد از بیت ۸۲۵ آورده است.

«بیت ۸۲۶»

۵: ندارد.

«بیت ۸۲۷»

۱: که یابنده باشند. ۲ و ۳ و ۴: که یابندگانند.

«بیت ۸۲۸»

۱: نگهداردت با چنو برخوری.

«بیت ۸۲۹»

۱: درین طرف جوی .

۲ و ۴: برین طرف جوی ـ لب را بشوی.

۱: خود را بشوی. ۵: لب را بشوی.

۲: در آغاز داستان شرفنامه.

۴: آغاز داستان شرفنامهٔ اسکندری.

۳: فرو گفتن داستان بر طریق ایجاز.

۱: اسکندر فیلقوس. ۵: فرستادن فیلقوس پیشکش.

«بیت ۸۳۰»

۲: حیوان بیار (اصلاح شده: گوار).

«بیت ۸۳۱»

۴: بوسهٔ بردهد.

«بیت ۸۳۴»

۵: برأی و بفرمان او.

«بیت ۸۳۵»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۸۳۶»

۲: نبی زاده و پور. ۴: نوازندهٔ عیص.

۱: نوازادهٔ عیص.

«بیت ۸۳۶»

۴: گلوی ستمگر بر آن ـ بر آن داوری.

«بیت ۸۳۹»

۳ و ۴: سبق برد بر وی. ۵: سبق برد از وی ـ فرستاد تا کس فرستاد باج.

«بیت ۸۴۱»

۵: که با وی کند.

«بیت ۸۴۳»

۵: خرسند بد شاه.

«بیت ۸۴۴»

۲: ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ را در حاشیه آورده.

«بیت ۸۴۵»

۲: به دارا گذاشت.

۳: نه دولت نه دین و نه دارا ـ سنان از سر.

«بیت ۸۴۷»

۲: چنان آمد.

«بیت ۸۴۹»

۵: زرد و بیچاره. ۳ و ۴ و ۵: ز شهر و ز شوی.

«بیت ۸۵۱»

۵: که آیا که پرورد.

«بیت ۸۵۲»

۲: ازینش خبر نه. ۵: وزین بی خبر بد.

«بیت ۸۵۳»

۳: کند ـ کند.

«بیت ۸۵۵»

۴ و ۵: کشورگشای.

«بیت ۸۵۷»

۴: زنی مرده را دید بر رهگذر. ۲: بپایین او.

۱: ببالین او.

«بیت ۸۵۸»

۳: مصراعها مقدّم، مؤخّر آمده است.

«بیت ۸۵۹»

۵: بکار زن.

«بیت ۸۶۰»

۱: روز بازی شکفت. ۳ و ۴: روز بازای شکفت.

۵: از آن زود یاری.

«بیت ۸۶۲»

۲: آتش پرست ـ بازگشت. ۳: نسل او را درست.

۵: بازگشت.

«بیت ۸۶۴»

۵: چستی نمود ـ نمود. ۲: گزاف سخن.

«بیت ۸۶۵»

۵: گفتهٔ هر دو یار.

«بیت ۸۶۶»

۴: غباری نداشت ـ در آن. ۵: درین گفتها.

«بیت ۸۶۷»

۳: مرد دیرینه سال.

«بیت ۸۶۸»

۳ و ۵: در بزم شاه. ۵: پاکیزهٔ نوعروس.

«بیت ۸۶۹»

۳: این بیت را بعد از بیت ۸۷۱ آورده است.

۵: کمان و بگیسو.

«بیت ۸۷۰»

۲ و ۳: بر چمن.

«بیت ۸۷۱»

۲: نرگس نیم خواب. ۵: نرگسش.

«بیت ۸۷۲»

۲: چو مار سیاه. ۳: درو مشکبو.

«بیت ۸۷۳»

۳: شه چنان.

«بیت ۸۷۶»

۲: چو نه ماه بگذشت بر آبستنی.

۳: چو نه ماه برآمد ز آبستنی.

۵: چو نه ماه برآمد بآبستنی.

«بیت ۸۷۸»

۴: وزان جاهش.

«بیت ۸۸۱»

۳: خداوند هور.

«بیت ۸۸۳»

۴: ز جوزا. ۳: بزیور مه و زهره دم ساخته.

۵: مه و ثور با زهره در ساخته.

«بیت ۸۸۴»

۵: زحل با ترازو.

«بیت ۸۸۶»

۲: کامدی پور ازو. ۱: کامدی نور ازو.

«بیت ۸۸۷»

۵: از گرامی (بعد از بیت ۸۸۸ آمده است).

۳: برافراخت بال از.

«بیت ۸۸۸»

۴: ندارد. ۳: بعد از بیت ۸۸۹ آورده است.

«بیت ۸۸۹»

۵: داده خواهد.

«بیت ۸۹۰»

۴: خبر داده.

«بیت ۸۹۱»

۴: پیروز بخت.

«بیت ۸۹۲»

۴: بیت ۸۹۵ را اینجا آورده است.

«بیت ۸۹۳»

۳: به پیروز بخت از می.

«بیت ۸۹۴»

۱: نازپرورده. ۲: نازپرورد.

۵: بازپرورده ـ خرامیده شد.

«بیت ۸۹۶»

۵: ندارد. ۱: کاغذش بر هدف.

۲ و ۳ و ۴: بد هدف.

«بیت ۸۹۷»

۳: چو نورسته شد کار.

۴: چو آهنگ پیکار ـ چنگ با شیر.

۵: چو شد رسته ترکانه ـ بشمشیر او جنگ.

نسخه ۴: بیتهای ۸۹۳ و ۸۹۴ را اینجا آورده است. **«بیت ۸۹۸»**

۴: از آن پس. ۱: دانش آموختن اسکندر.

۲: در حکمت آموختن اسکندر از نقوماس حکیم پدر ارسطو.

۳: در ترغیب نمودن این داستان.

۴: دانش آموختن اسکندر از بقوماس پدر ارسطو و سپردن بقوماس، ارسطو را بدو.

۵: صورت مجلس و آغاز عشرت.

«بیت ۸۹۹»

۳: که بر یادم آمد.

«بیت ۹۰۱»

۳: که بازار خرجش ندارد بسی.

«بیت ۹۰۲»

۵: کاری او مزد کاری.

«بیت ۹۰۴»

۳ و ۴: برآرد ز مال. ۳: نه بزمی که سختی برآرد.

۵: که سختی برآرد ز مال.

۱: برآرد به مال ـ درآرد به حال.

«بیت ۹۰۶»

۳ و ۴: از بیت ۹۰۶ تا آخر بیت ۹۱۱ فقط در این دو نسخه آمده است.

«بیت ۹۰۸»

۳: چنان درمبند. ۴: چنان برمبند.

«بیت ۹۱۴»

۳: که چون شاه ایران.

«بیت ۹۱۶»

۵: که فرزانه فرزند یافت.

«بیت ۹۱۷»

۴: هیچ شایسته‌تر. ۱: که فرزند شایسته.

۲ و ۵: ز فرزند شایسته.

«بیت ۹۱۹»

۵: ندارد. ۳: بدوماخش آنکو هنرمند.

۴: نقوماس آنکو.

«بیت ۹۲۰»

۱: بدو رنج برد. ۳ و ۴ و ۵: برو رنج برد.

«بیت ۹۲۱»

۵: هوش مغز.

«بیت ۹۲۲»

۳: دانشی کو بود. ۴: دانشی کان بود.

۱ و ۲: دانشی کامد آن.

«بیت ۹۲۳»

۴: آن گوهر پاک. ۳: که انجم که آراید.

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۹۲۵»

۳: چو ده ساله شد زادهٔ.

«بیت ۹۲۷»

۲: این بیت در نسخهٔ ۲ آمده است.

«بیت ۹۳۲»

۵: چو منشور او خواند استاد.

«بیت ۹۳۴»

۳: سپارش بدو کرد فرزند را.

«بیت ۹۳۵»

۱: که چون سر در آری.

«بیت ۹۳۶»

۱: تن دشمنان. ۴: جهان مهر زیر نگین.

«بیت ۹۳۸»

۲: بر آفاق کشورگشایی ـ جهان تا جهان.

۳: در آفاق.

«بیت ۹۳۹»

۱ و ۳: بیاد آوری درس و.

«بیت ۹۴۰»

۱: بجا آوری. ۵: حق فرزند من.

«بیت ۹۴۱»

۱: دانا به از تیغ. ۳: به از مال و گنج.

«بیت ۹۴۲»

۴: هنرور چه با دولتی.

«بیت ۹۴۳»

۴: بدولت جدایی.

«بیت ۹۴۴»

۵: هر آن دولتی. ۱ و ۲: همان دولتی.

«بیت ۹۴۶»

۲ و ۳ و ۴: با او بهم داد دست.

۱: با وی ـ پذیرفتگاری بدان. ۳: بپذرفتگاری.

۵: بر آن عهد.

«بیت ۹۴۸»

۱: سر از امر و فرمان.

۳ و ۵: سر از عهد و پیمان.

«بیت ۹۴۹»

۱: اقبال یاری. ۵: بدان عهد.

«بیت ۹۵۰»

۱: کاین طفل.

«بیت ۹۵۱»

۱: از آن هندسی شکل خطی کشید (۳ و ۵ حرفی کشید). ۴: از آن هندسی حرف شکلی.

۱: درو شد پدید. ۲: بدو شد پدید.

۵: از آن شد پدید.

«بیت ۹۵۲»

۱: بنام تو و خصم تو. ۲: خصم خود.

۵: بنام خود و خصم خود.

«بیت ۹۵۴»

۲: خویشتن در هراس. ۱: شو هراس. ۳: کن هراس.

«بیت ۹۵۵»

۱: پیش او. ۳ و ۵: نزد او.

«بیت ۹۵۶»

۲: چه هر وقت کان حرف.

۱ و ۵: شه آن حرف همواره

«بیت ۹۵۷»

۱: باین گونه. ۲: که تا بخشش آورد دیگی.

۵: دانش آورد.

«بیت ۹۵۸»

۱: همو همّت. ۵: همی همّت ـ اندیشه از زیرکان.

۱: زیرکان پیش.

«بیت ۹۵۹»

۳: بخت را یار کرد.

در نسخه ۳ ترتیب بیتها چنین است: ۹۵۹ـ ۹۶۲ـ ۹۶۴ـ ۹۶۱ـ ۹۶۰

«بیت ۹۶۰»

۳: فرزانه استاد او.

«بیت ۹۶۱»

۳: برو مهربان.

«بیت ۹۶۲»

۵: مرغ در نایزن. ۳ و ۴: بر آن رای زن.

۱: بدو رای زن. ۲: در آن رای زن.

«بیت ۹۶۴»

۵: از پی کوه. ۱ و ۵: بدین دایره.

۳: چند مدّت بگشت

«بیت ۹۶۵»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: بشاهنشه نو جهان را سپرد.

۱: جهان را بشاهنشه نو سپرد.

«بیت ۹۶۶»

۲ و ۵: جهان چیست. ۱: جهان کیست.

«بیت ۹۶۷»

۵: شش پهلوی چار. ۲ و ۳ و ۵: بر چارمیخ.

«بیت ۹۶۸»

۲ و ۳: چون باد بود. ۵: بزیر افتد او چون بود.

«بیت ۹۶۹»

۴: هر کسی یک نفس. ۱: هر یکی یک نفس.

«بیت ۹۷۰»

۲ و ۳: درو هر دم از نو.

«بیت ۹۷۱»

۲ و ۴: بخود کاملی. ۳: بخود کاهلی پیا چه باید فشرد.

«بیت ۹۷۲»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: افزوده:

در این چار سو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست

«بیت ۹۷۳»

۱ و ۵: از نام او. ۳: هستی وام او.

۴: بده وام و وارستی از.

«بیت ۹۷۴»

۵: حق خویشتن.

«بیت ۹۷۵»

۵: از پای افکنده.

«بیت ۹۷۶»

۵: چو از وام داری خر آزاد گشت.

۲: خز از وام داری چو آزاد شد.

۲ و ۳ و ۴: شد ـ شد.

«بیت ۹۷۷»

۳: شده دردناک. ۲: بیرو شو. ۴: بیرون چه.

۳: بده جان و.

«بیت ۹۷۸»

۵: افزوده:

تو مردانه این گرد از خود بپاش
اگر آدمی کمتر از خر مباش

۴: بپادشاهی نشستن اسکندر بجای پدر در روم.

۱: بپادشاهی نشستن بجای پدر فیلقوس.

۲: نشستن شاه سکندر بر جای پدر خویش فیلقوس.

۳: آغاز داستان شرفنامه اسکندری.

«بیت ۹۷۹»

۵: از می رهاییم ـ به رخشنده می.

۳: ز رخشنده شب روشناییم ده.

«بیت ۹۸۰»

۳: میی کو ز زحمت. ۱ و ۲ و ۴: به آزادگان.

۵: به افتادگان.

«بیت ۹۸۱»

۲ و ۵: درست زراندوده را.

«بیت ۹۸۲»

۴: سکّه بگذاشتم. ۳: سیم و ز زر.

«بیت ۹۸۳»

۴: ندانم کسی گر دبیری کند. ۳: ندانم که کوری دبیری.

«بیت ۹۸۴»

۲: ولی چون قوی دست شد مشت من.

۳: نشد عیب گیر. ۱: نشد حرف‌گیری.

۲: نگوید کسی در پس پشت من.

«بیت ۹۸۵»

۳: نیفتم ببدخواهی.

«بیت ۹۸۶»

۳: ز من بنده با جهد کوشیدنی است ـ پوشیدنی است.

«بیت ۹۸۷»

۳ و ۴: بر آن ره.

«بیت ۹۸۸»

۵: که بر تابت.

«بیت ۹۹۰»

۵: گزارند نقش.

«بیت ۹۹۱»

۴: به ملک جنان. ۱: برزد ز موم.

«بیت ۹۹۲»

۲: آوازه شد ـ تازه شد. ۵: تخت و تاج پدر.

«بیت ۹۹۳»

۲: همان رسم را.

«بیت ۹۹۴»

۲ و ۴: عهد دیرینه. ۳: عهد پیشینه. ۲ و ۴: عملهای پیشینه. ۱: عملهای. ۳: دیرینه بر پای.

«بیت ۹۹۵»

۱: بدان عهد.

«بیت ۹۹۶»

۳: با اوشموس.

«بیت ۹۹۸»

۵: که از زوی. ۲ و ۴: بر ترازوی. ۲: نسنجید کس.

«بیت ۱۰۰۰»

۲: ندارد.

۱: کباده چریخه ـ به هر کشتیی.

۵: کباده ز خود چون کمان.

«بیت ۱۰۰۱»

۵: نبودی شمار.

«بیت ۱۰۰۳»

۱: با مشک تاب.

«بیت ۱۰۰۴»

۳: فلک را ز خط.

«بیت ۱۰۰۶»

۴: شاهی نشست.

«بیت ۱۰۰۷»

۲: فلک نیز دادش در آن.

«بیت ۱۰۱۱»

۳: کارداران گرفت.

«بیت ۱۰۱۲»

۴: در اندیشهٔ مردمی.

«بیت ۱۰۱۵»

۳: ز بیمایگان سردرم. ۱ و ۲ و ۴: هم درم.

«بیت ۱۰۱۶»

۴: این بیت را بعد از بیت ۱۰۱۳ آورده است.

۲: گل می‌فشاند. ۳: رز می‌نشاند.

«بیت ۱۰۱۷»

۴: به هر ناحیه نام داغش کشید. ۳: به مصر و عیش.

«بیت ۱۰۱۹»

۲: یکی جای سنگ و یکی.

«بیت ۱۰۲۰»

۵: هر آنکو که.

«بیت ۱۰۲۱»

۵: ندارد. ۳: به هر مرز. ۴: مرز و بوم. ۲: شاه روم

«بیت ۱۰۲۵»

۵: شاهان گیتی نکوه ـ بگیرد شکوه. ۳: گیتی گروه.

۴: دانش پژوه. ۱: گیتی پژوه.

«بیت ۱۰۲۶»

۳: نوشیروان.

«بیت ۱۰۲۷»

۲ و ۴ و ۵: دورگیران شدند. ۱: تخت گیران.

«بیت ۱۰۲۸»

۳: ندارد. ۵: برای وزیران چنان.

«بیت ۱۰۲۹»

۳: که باشد درست.

«بیت ۱۰۳۰»

۱: رسد پای لغز. ۵: بود پای لغز ـ سر مغز سوزنده مغز.

«بیت ۱۰۳۱»

۵: با فتنه دمسازیی.

«بیت ۱۰۳۲»

۳: ز خواهش نباشد.

«بیت ۱۰۳۳»

۵: وزان داوری.

۱: داد خواستن مصریان بر درگاه اسکندر از خروج زنگیان.

۲: تظلّم مصریان بدرگاه سکندر و رفتن سکندر به جنگ زنگیان.

«بیت ۱۰۳۵»

۴: مگر چون بدان. ۳: بدین شربت.

۵: مگر جان بدان ـ درنوردت.

«بیت ۱۰۳۶»

۲: بخفتن درآمد.

«بیت ۱۰۳۸»

۵: بگوهر کشی.

«بیت ۱۰۳۹»

۲: که کان می‌کند ـ به پندار به بود جان می‌کند.

۳ و ۴ و ۵: به پندار و امید جانی کند.

۵: ز گوهر طلب هر که.

۱: به امید بهبود جانی کند.

«بیت ۱۰۴۰»

۳: ستیزه بزد با دل.

«بیت ۱۰۴۱»

۳: که آسان‌تر. ۵: که گوهر توان کردن آسان بگوش.

«بیت ۱۰۴۲»

۳: گر انجیر هر مرز.

«بیت ۱۰۴۴»

۳: که چون پایدار. ۵: چراغ جهان را.

«بیت ۱۰۴۵»

۵: بخلوت برآورد.

«بیت ۱۰۴۶»

۴: بیاراست بزمی. ۱: برآراست بزمی.

«بیت ۱۰۴۷»

۲: پیش تختش.

«بیت ۱۰۴۹»

۵: نشسته شهنشه چو در چشم نور.

«بیت ۱۰۵۰»

۵: خبر داد.

«بیت ۱۰۵۱»

۳ و ۴ و ۵: تظلّم زنانند.

«بیت ۱۰۵۲»

۳: بر بیابان.

«بیت ۱۰۵۳»

۴: چنان درد رشت. ۲: بآن کوه. ۳: بدان کوه.

«بیت ۱۰۵۵»

۳: مصراع‌ها مقدّم و مؤخّر آمده است.

۲: همه پیرو.

۵: چگونه همی پیر.

«بیت ۱۰۵۶»

۲: شرم و آزرمشان.

«بیت ۱۰۵۷»

۳: این بیت را بعد از بیت ۱۰۵۵ آورده است.

«بیت ۱۰۵۸»

۲: این دیار.

«بیت ۱۰۵۹»

۲: گدازنده زان. ۳: نه افرنج.

«بیت ۱۰۶۰»

چنین ما.

«بیت ۱۰۶۲»

۲: هراسید از.

«بیت ۱۰۶۳»

۲: وزین در دو سه قصه (اصلاح شده: بسی قصه).

«بیت ۱۰۶۵»

۳ و ۴: چنین اژدهایی.

«بیت ۱۰۶۷»

۴: اوی ـ اوی.

«بیت ۱۰۶۸»

۲: درآری بخاک. ۵: شود شادمان شاه و دشمن.

«بیت ۱۰۷۰»

۳: لشکر آراست ـ برقش آمد.

۵: پر ترگ و تیغ ـ فروزندهٔ برقش آمد.

«بیت ۱۰۷۱»

۳: آورد جای.

«بیت ۱۰۷۲»

۵: همه مصری و شهری. ۲ و ۵: پذیرا.

«بیت ۱۰۷۳»

۳: از لب. ۴ و ۵: شه تا سود رود.

«بیت ۱۰۷۴»

۴: شدند ـ شدند. ۴: خروشند و سوی بیابان.

«بیت ۱۰۷۵»

۳: کمر بسته سخت.

«بیت ۱۰۷۶»

۳: ندارد. ۴: جهان کرد بر چشم رومی سیاه.

۵: جهان گشت بر چشم رومی.

«بیت ۱۰۷۷»

۳: پاک پرداخته.

«بیت ۱۰۷۸»

۵: ز نعل سمندان. ۳: زمین را بجنبش.

«بیت ۱۰۷۹»

۲: کاید برون.

«بیت ۱۰۸۰»

۲: گران سنگ چالش کنان.

۵: گران سنگ جنگ آوران.

«بیت ۱۰۸۱»

۴: ز اندوه مرد.

از بیت ۱۰۷۸ تا آخر بیت ۱۰۸۲ در نسخه ۳ نیامده است.

«بیت ۱۰۸۲»

۲: ز شوریدگیهای.

«بیت ۱۰۸۴»

۴: به دشتی گرفتند. ۵: که گرما ز مردم.

«بیت ۱۰۸۶»

۳: نه آبی درو بود ـ نه مهری برو گرم.

۴: چون زهر ناب ـ نه بهری برو گرم.

«بیت ۱۰۸۷»

۳: زمین را بغور. ۴: زمین را تفور.

۵: ز تفتن ـ گرم بازارها.

«بیت ۱۰۸۸»

۲: غولان به هر جای. ۳: بهر گوشه‌ای تاختند.

«بیت ۱۰۸۹»

۴: ندارد. ۵: چو گردون برآورد گاو از.

«بیت ۱۰۹۲»

۴: بر جای باش.

«بیت ۱۰۹۴»

۲: فرو ماند. ۳ و ۴: رومی و زنگی.

۵: فرو ماند رومی و زنگی بکار.

۱: مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان.

۲: جنگ کردن شاه اسکندر با لشکر زنگ.

۳: بر تخت نشستن اسکندر بجای پدر خویش ملک فیلقوس.

۴: مصاف اول شاه اسکندر با لشکر زنگبار.

«بیت ۱۰۹۵»

۳: که روشن وش.

«بیت ۱۰۹۶»

۲: چو زنگی و رومی. ۴: نگردد دو رنگ.

«بیت ۱۰۹۸»

۲ و ۵: که آید.

«بیت ۱۰۹۹»

۵: آن چارسو. ۳: بسنجد.

«بیت ۱۱۰۱»

۵: به جو، جو ستاند ـ به من، من شمارد.

۳: به من، می فروشد

«بیت ۱۱۰۲»

۵: از این همرهان رخت من دور باد ـ بدین گفته.

«بیت ۱۱۰۳»

۴: بیگانه جوی ـ دورویی بلی. ۳: دورنگی مکن.

۵: دوری بکن.

«بیت ۱۱۰۴»

۵: یکی شهوت آرد یکی دیگر آز.

«بیت ۱۱۰۵»

۱ و ۲: به هنگام جوش. ۳: چو لیکن.

۴ و ۵: به هنگام هوش.

«بیت ۱۱۰۶»

۳ و ۴: گزارشگر.

«بیت ۱۱۰۷»

۴: فلک نعل زرّین. ۵: بر آتش.

«بیت ۱۱۰۸»

۵: ندارد. ۱ و ۲: مهره بیرون. ۲ و ۴: مهر بیرون.

«بیت ۱۱۰۹»

۱ و ۵: کشیده ز انجم.

«بیت ۱۱۱۰»

۳: ز آینهٔ فیل و رمل. ۲ و ۳ و ۴: شبه رسته.

«بیت ۱۱۱۱»

۲: ز بس پویه کاندر زمین ـ کرد خرد.

«بیت ۱۱۱۵»

۴: به شمشیر و. ۳: نبرد و به شطرنج.

۵: به نیروی شمشیر.

«بیت ۱۱۱۶»

۲: مصراعها مقدّم و مؤخّر آمده. ۳: کشیده زمین.

۴: قمر چهره‌ای آفتابش غلام ـ شکر پاسخی طوطیا نوش نام. ۱: طوطیان نوش. ۳: این بیت بعد از بیت ۱۱۱۸ آمده است.

«بیت ۱۱۱۷»

۲: نیوشندگان را ربوده.

«بیت ۱۱۱۹»

۵: بنام آوری.

«بیت ۱۱۲۰»

۵: بی هیچ رای و درنگ ـ شوی سوی.

«بیت ۱۱۲۱»

۵: رسانی بدو.

«بیت ۱۱۲۲»

۵: جوابش ببیند زبونی.

«بیت ۱۱۲۳»

۱: آن سخن. ۴ و ۵: رسانه سخن.

«بیت ۱۱۲۴»

۳: که نارندهٔ.

«بیت ۱۱۲۶»

۳: افزوده:

جوانمرد گل چهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند این سخن.

«بیت ۱۱۲۶»

۱: کند چرم ـ سر مار. ۵: کشت چرم.

۲: نهد چرم. ۳ و ۴ و ۵: سر موی بر پای مور.

«بیت ۱۱۲۷»

۳: کنند ـ بنالند و عذر آشکار کنند.

۲: همان به.

«بیت ۱۱۲۸»

۱: نباید که آن آتش آید بجوش ـ برآرد چو رعد خروشان خروش. ۵: نباید که چون آتش آید.

«بیت ۱۱۲۹»

۲: بعد از بیت ۱۱۳۰ ـ کین از او خواستن.

۴: کین از او خواستن. ۵: به مهر آوران باید

«بیت ۱۱۳۰»

۲: گه صلح و جنگ. ۵: ز جنگ او زبان دید و از.

«بیت ۱۱۳۱»

۱ و ۳: آن سخن.

«بیت ۱۱۳۵»

۲: بر طشت.

«بیت ۱۱۳۶»

۳: طشت زندگی. ۴: طشت رنگی.

«بیت ۱۱۳۷»

۲ و ۳ و ۴: با او براه.

«بیت ۱۱۳۸»

۵: از آن زنگی بد سپهر.

«بیت ۱۱۳۹»

۴: شه از مهر. نسخه ۴ بیت ۱۱۳۶ و ۱۱۳۷ را اینجا آورده است.

«بیت ۱۱۴۰»

۲: ز خونی چنان.

«بیت ۱۱۴۲»

۱ و ۲ و ۴ و ۵: بر آن کار.

«بیت ۱۱۴۳»

۵: افزوده:

سیاهان که ماران مردم زنند
نه ماران هماناکه اهریمنند

«بیت ۱۱۴۴»

۵: در دو روز.

«بیت ۱۱۴۵»

۳: دندان نمود.

«بیت ۱۱۴۶»

۴: هندوی شب از کمر. ۳ و ۵: به هارونی شب.

«بیت ۱۱۴۷»

۵: هاروت شاه. ۳: و کشور تباه. ۴: که شاه تاجور.

«بیت ۱۱۴۸»

۵: پیاپی به نوبت.

«بیت ۱۱۵۰»

۲: چو بانگ جرس. ۵: کوس از بر.

«بیت ۱۱۵۱»

۴: بنیزه زن از خارش. ۲: برافکند. ۳: شب را لگام.

۲ و ۴: لویشه برافکند. ۵: بشیشه درافکند شب را لجام.

«بیت ۱۱۵۲»

۴: درآمد بغرّش. ۱: نجمک زدن خم روینه خم.
۳: نجبک زدن. ۵: نجمک زن خام. ۴: نجم بردن بانگ روینه خم. ۱: بالای خم روینه کلمهٔ (طاس) را نوشته است.

«بیت ۱۱۵۳»

۴: سنجان ز میل ـ راند میل. ۵: سنجان لیل.

«بیت ۱۱۵۴»

۴: سر خشت عنان شکاف ـ پشت ناف. ۵: سنان سر رمح.

«بیت ۱۱۵۵»

۴: ز قارورهٔ پاسخ.

«بیت ۱۱۵۶»

۲: ز هرای حمله ز هرای تیغ. ۳: زهرین حمله ز هرای. ۱ و ۴: شده آب و خون در دل تند میغ.
۲ و ۳: تند میغ. ۵: تنگ میغ. ۴: ز زخم تبرزین و زهران تیغ.

«بیت ۱۱۵۸»

۳: بسی یکدگر را برآویختند. ۵: بسی یک بیک درهم. ۲: بناوردگه ریختند.

«بیت ۱۱۵۹»

۲: سبق برده. ۳: چو بر گور نر.

«بیت ۱۱۶۰»

۱: ز هر روم. ۲ و ۴: ز هر بومی.
۳: ز هر نامی افغان برآمد که روم.
۵: ز هر بایی افغان.

«بیت ۱۱۶۱»

۴: بپرسید رومی. ۲: بترسید رومی.
۴ و ۵: که با طوطیان.

«بیت ۱۱۶۳»

۵: درآورد خون. ۲: خون تمام.

«بیت ۱۱۶۴»

۵: دانای لشکر. ۲ و ۳: که در رومی آمد ز زنگی.

«بیت ۱۱۶۵»

۲: مگر در گریز. ۳: جگر در گریز.
۵: سگالش نماند مگر در گریز.

«بیت ۱۱۶۷»

۵: این سیاهان دلیر ـ ناکشته گشتند.

«بیت ۱۱۶۸»

۳: این بیت را بعد از ۱۱۷۲ آورده.

«بیت ۱۱۶۹»

۴: طوطیانش.

«بیت ۱۱۷۰»

۲ و ۴: کند هر کس.

«بیت ۱۱۷۱»

۴: چو بد دل شود لشکر. ۳: از دلیران بشوی.

«بیت ۱۱۷۲»

۴: همان زنگیان.

«بیت ۱۱۷۳»

۵: که مر زنگیان را.

«بیت ۱۱۷۴»

۳: برانداز یاری.

«بیت ۱۱۷۵»

۳: گشاد از پی. ۵: کاروانی جرس.

«بیت ۱۱۷۷»

۵: جهان داورا.

«بیت ۱۱۷۸»

۵: که روی آوری کوه. ۲: پیروزه.

«بیت ۱۱۷۹»

۵: بعد از بیت ۱۱۴۸ آورده. ۲: مردم گزند.

«بیت ۱۱۸۰»

۲ و ۳ و ۴: از جنگ زنگ.

«بیت ۱۱۸۱»

۳: ز مردم چنین ترس.

«بیت ۱۱۸۲»

۲: آزرم خواهی. ۴: آزرم جوییم. ۵: از آن سگ.

۳: نخواندندم آن.

«بیت ۱۱۸۳»

۳: خالی کنیم.

«بیت ۱۱۸۴»

۳ و ۴ و ۵: یکی گرز ما.

«بیت ۱۱۸۵»

۳: چه باشد. ۱: بسی بی هش.

«بیت ۱۱۸۷»

۴: در آن بارگاه.

«بیت ۱۱۸۹»

۴: سر از تن بریدن یکی را.

«بیت ۱۱۹۰»

۱: بعد از بیت ۱۱۸۸ آمده است.

«بیت ۱۱۹۱»

۱ و ۵: نهد جفت. ۲ و ۵: خاک خفت.

«بیت ۱۱۹۲»

۳: گوسفندی ز راه. ۲: سوی شاه. ۵: بجوید سر.

«بیت ۱۱۹۳»

۳: چرم ناپخته را. ۵: شه چرم ناپخته.

«بیت ۱۱۹۴»

۱: بیارند نیز.

«بیت ۱۱۹۷»

۵: آدمی خوار.

«بیت ۱۱۹۸»

۵: بدان ترس. ۴: آن کین گرم.

«بیت ۱۱۹۹»

۵: در آن روسیاهان شکست.

«بیت ۱۲۰۰»

۱: بگرگین ز گرگان. ۴: که جز جهل بر جهل.

۵: ز گرگان به گرگان. ۲ و ۳: بگرگی ز گرگان.

«بیت ۱۲۰۱»

۵: نمایند مالش.

«بیت ۱۲۰۳»

۵: زنگی چندی. ۳: از آن زنگیان چند.

«بیت ۱۲۰۵»

۱ و ۳: نوبتی گاه شاه. ۳: قبایی ز خون.

«بیت ۱۲۰۶»

۴: چو ارغنده شیر.

«بیت ۱۲۰۷»

۴: ببردند سر.

«بیت ۱۲۰۸»

۵: بساز آنچه ما را.

«بیت ۱۲۰۹»

۲: رفت راز ـ که چون باید آراست این برگ و ساز. ۵: با مطبخی کرده ساز ـ این برگ و ساز.

۱ و ۴: آن برگ. ۳: که چون ساخت باید از آن برگ و ساز.

«بیت ۱۲۱۱»

۴: آورید ـ آورید. ۵: بفرمود خسرو.

«بیت ۱۲۱۳»

۵: چو شیر نری کو درد.

«بیت ۱۲۱۴»

۴: که خوردی نباشد. ۵: از این سان دگر.

«بیت ۱۲۱۶»

۱ و ۲ و ۴: همه ران زنگی خورم. ۳: بر شراب.

۲: ندانم کباب. ۵: ندیدم کباب.

۵: همه لحم زنگی خورم در شراب.

«بیت ۱۲۱۷»

۲: شه ارجمند. ۱: بزورش همی خورد.

«بیت ۱۲۱۸»

۲ و ۳: ترسیدهٔ اژدها. ۵: چو پرسندهٔ.

۴: ماران صحرا.

«بیت ۱۲۲۱»

۵: که آن اژدها. ۱: نهنگ است.

«بیت ۱۲۲۲»

۲: سر لفچ آن را.

۴: سر زنگیان را ـ چون سر لفچه

۱ و ۵: چون سر لفچه.

۳: ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ را ندارد.

«بیت ۱۲۲۴»

۴: بگرمی نشست.

«بیت ۱۲۲۷»

۲: شعب‌های شیران. ۴: سرافیل را.

«بیت ۱۲۲۸»

۳: ز زهره برآوردن ـ زهره و ماه گم.

۵: در زمین زهره گاو گم

«بیت ۱۲۲۹»

۱: بجز نای گرگینه. ۵: دهل‌های کو کربه.

۲: درآورد مغز.

«بیت ۱۲۳۰»

۴: ز شوریدگی طنبک. ۵: ز شورندگی.

۳: ز شوریدن.

«بیت ۱۲۳۱»

۳: ترک تازان و آن ـ درآورده.

«بیت ۱۲۳۲»

۵: زمین لرزهٔ. ۱: آتشین مفرطه.

۴: آتش مفرعه. ۵: زده مفرطه آتشی.

«بیت ۱۲۳۳»

۵: فولاد سای.

«بیت ۱۲۳۴»

۵: از تاب تیغ ـ چو در شب ستاره.

«بیت ۱۲۳۵»

۴: صفها بیاراستند. ۵: دگر باره صفها.

«بیت ۱۲۳۷»

۳: درآمد بهم لشکر. ۵: پلنگ دو رنگ.

«بیت ۱۲۳۹»

۵: بسی خویش را.

«بیت ۱۲۴۰»

۴: درخشان‌تر.

۳: زده خنده بر چشمهٔ.

«بیت ۱۲۴۱»

۳: ندارد. ۵: شده لشکر.

«بیت ۱۲۴۲»

۳: ندارد.

«بیت ۱۲۴۴»

۲ و ۴: پیلان به هر جا گروه.

«بیت ۱۲۴۵»

۵: ندارد.

«بیت ۱۲۴۶»

۲: در او. ۵: بَر هر یکی بر سر از.

«بیت ۱۲۴۷»

۴: در خود بر آتش.

«بیت ۱۲۴۸»

۱ و ۳: ز چالش برون.

«بیت ۱۲۴۹»

۲: گرد بر پیل چند. ۲ و ۴: بهر گوشه کرده دو صد. ۴: روان کرده پیل. ۵: پیاده روان کرده بر.

«بیت ۱۲۵۰»

۵: شهنشه سر از مهر.

«بیت ۱۲۵۱»

۳ و ۵: بگزارد گام.

«بیت ۱۲۵۲»

۵: کزان پیل را.

«بیت ۱۲۵۳»

۱: سیه مار افسون.

«بیت ۱۲۵۴»

۵: فراخ و بزرگ از نوید. ۴: گشتی سفید.

«بیت ۱۲۵۵»

۵: آهن برو ریخته ـ درو ریخته.

«بیت ۱۲۵۶»

۳: از خود مپرس. ۵: از وی مپرس.

«بیت ۱۲۵۷»

۱: علم دیده و. ۴: یک مو.

«بیت ۱۲۵۸»

۴: گر اینجا. ۳: بر او بود چون طاس.

«بیت ۱۲۵۹»

۲ و ۴: بزنگی زبان خویشتن را ستود.

۳: که سوزنده‌تر ز آتشم.

«بیت ۱۲۶۰»

۵: کنم پیل پای.

«بیت ۱۲۶۱»

۱ و ۲: چو اندر قدح پیل پایی کنم. (۲:اندر قدم).

۱: بیک جرعه‌ای پیل را می‌کنم.

۵: چو اندر فرح پیل پایی کنم.

«بیت ۱۲۶۲»

۵: بکوهه کنم. ۳: بحمله کنم. ۱: کوه را سنگ ریز.

«بیت ۱۲۶۳»

۲: پیش آیدم گر ـ سیل ریزم. ۵: گرم شیر پیش.

۳: بر او سنگ ریزم.

«بیت ۱۲۶۴»

۵: فرس بشکند زور من. ۲ و ۵: پیاده کند پیل.

«بیت ۱۲۶۵»

۴: سلیح از ـ ز پولاد گیرم سلیحی دگر.

«بیت ۱۲۶۶»

۵: رگ تن.

«بیت ۱۲۶۷»

۳: ندارد.

«بیت ۱۲۷۱»

۳: ندارد. ۵: دارم آزرم ـ درآید درست.

۴: نماید درست.

«بیت ۱۲۷۲»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: خندان بود ـ دندان بود.

«بیت ۱۲۷۳»

۳: ز بالای گنج.

«بیت ۱۲۷۴»

۳ و ۵: توانای و.

«بیت ۱۲۷۵»

۲: باز مالیده.

«بیت ۱۲۷۶»

۳: درآمد درو ـ بیک ضرب. ۲ و ۵: بیک ضربه.

«بیت ۱۲۷۸»

۵: بیفکند از رومیان درنورد.

«بیت ۱۲۷۹»

۳ و ۴: که با اژدهایی شود.

«بیت ۱۲۸۰»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: لشکر روم را. ۱: مردم روم را.

۱: کورهٔ آتشی.

«بیت ۱۲۸۲»

۳: سر گردنان شاه گردون ـ بزرگان موکب.

۴: بر گردنان.

«بیت ۱۲۸۳»

۳: کینه را داد پیچ.

«بیت ۱۲۸۶»

۳: فرو هشت بر طرف. ۵: از طرف گوش.

«بیت ۱۲۸۷»

۱ و ۲ و ۳ و ۵: کمندی چو ابروی. ۴: کمانی.

«بیت ۱۲۸۸»

۲ و ۳: لحافی برافکنده. ۴: لحیفی.

۵: نحیفی برافکنده از پشت مور.

۲: درآمد بر آن زنگی پیل زور.

۳: بر آن پیلتن شیر زور.

«بیت ۱۲۹۰»

۱: ندارد. ۲: درآمد عقاب.

«بیت ۱۲۹۱»

۲: بر آن اهرمن. ۴: بدان اهرمن.

«بیت ۱۲۹۲»

۲ و ۵: عقاب جوان. ۳: عقاب تو چون آمد.

«بیت ۱۲۹۴»

۲ و ۳ و ۴ .و ۵: که از تیغ تیز. ۱: با تیغ تیز.

«بیت ۱۲۹۵»

۳: بیا تا بخون.

«بیت ۱۲۹۶»

۴: بر من افتاد.

«بیت ۱۲۹۷»

۴: از چشم زرد.

«بیت ۱۲۹۹»

۱: تو بر کار شمشیر. ۳: بدانی تو.

۵: شمشیر و بخت.

«بیت ۱۳۰۰»

۱ و ۳: گر آبی ز جایی. ۵: گرامی ز جایی.

«بیت ۱۳۰۱»

۳: که از دشنه.

«بیت ۱۳۰۲»

۱: جبه در خم نیل. ۳: این بیت را بعد از بیت ۱۳۰۳ آورده است.

«بیت ۱۳۰۳»

۳: چو آهن کنم.

۲ و ۴: بزنگه رود کوس.

۵: بزنگه رود گوش سالار.

«بیت ۱۳۰۴»

۳: در رکاب اوفتاد.

«بیت ۱۳۰۵»

۳ و ۴: چون شیر مست.

«بیت ۱۳۰۷»

این بیت در نسخه‌های ۲ و ۴ و ۵ آمده است.

۲: بیک زخم آن گرز.

۵: بیک ضرب آن گرز پولاد بخت.

۳: به یک زخم از آن گرز پولاد سخت.

«بیت ۱۳۰۸»

۱: بر هم شکست.

«بیت ۱۳۱۰»

۳: لختی بلند.

«بیت ۱۳۱۱»

۴: درآمد بتند اژدها.

«بیت ۱۳۱۲»

۵: ندارد.

«بیت ۱۳۱۳»

۳ و ۵: چو دریای روم آنچنان ابر دید.

۲: آن سیاه ابر.

«بیت ۱۳۱۴»

۵: چنان حربهٔ زد. ۴: چو شیر ژیان.

۵: چو شیر جوان.

«بیت ۱۳۱۵»

۳ و ۴ و ۵: بیت ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ را بعد از بیت ۱۳۱۸ و به دنبال آن آورده است.

«بیت ۱۳۱۷»

۱: که ابر سیاه. ۵: اژدها یا نهنگ.

«بیت ۱۳۱۸»

۴: سیه لولهٔ.

«بیت ۱۳۲۰»

۲ و ۳: این بیت را ندارد. ۵: در آهن گرم.

۱: در سکاهن درم.

«بیت ۱۳۲۱»

۲: یاوه گوی. ۵: ز خوناب.

«بیت ۱۳۲۲»

۳ و ۴: یافه گویی.

«بیت ۱۳۲۳»

۵: که زنگی ز گردن.

«بیت ۱۳۲۶»

۳: آن نامداران زنگ.

«بیت ۱۳۲۷»

۴: شب آمد به آرامگه.

۵: این بیت را بعد از بیت ۱۳۳۱ آورده.

«بیت ۱۳۲۸»

۱ و ۳ و ۵: خم نیل تاب. ۲: نیل تاب.

«بیت ۱۳۲۹»

۴ و ۵: بر پرنیان درفش. ۳: بر پرنیان بنفش.

«بیت ۱۳۳۱»

۲: بگماشتند. ۳ و ۴: بگذاشتند.

«بیت ۱۳۳۲»

۵: ندارد.

«بیت ۱۳۳۴»

۲ و ۵: عنان تاب را.

۴: برانگیخت رخش ـ روان کرد چون.

«بیت ۱۳۳۵»

۲ و ۳ و ۴: پای خود را فشرد. ۱: پای در فشرد.

۱ و ۴: به هر پهلوان. ۳ و ۵: به هر پهلوی.

«بیت ۱۳۳۶»

۳ و ۵: کرد از آهن حصار. ۳: فرو کرده چون.

۵: میخ استوار.

«بیت ۱۳۳۷»

۲: خیل و حبش. ۵: گوشه گشتند.

«بیت ۱۳۳۸»

۲: حبش بر یمن.

«بیت ۱۳۴۲»

۲ و ۵: بر گلوها. ۱ و ۳: ز بی خوابی.

«بیت ۱۳۴۳»

۵: ز گرز گران خیز. ۴ و ۵: راه گریز.

۱: جایی گریز.

«بیت ۱۳۴۴»

۱: ز بس شورش برق رویینه.

۳: ز بس زخمهٔ دق و رویینه.

۵: ز بس زخمهٔ رق رویینه.

۴: ز بس شورق برق و رویینه. ۴: درآید هراس.

۳: برآمد هراس.

۲: ز بس جوشش بوق و رویینه طاس.

«بیت ۱۳۴۵»

۴: ز خر چهرهٔ مغز. ۳: جهان مغز کوه.

«بیت ۱۳۴۶»

۴: ز رویین دز کوه بر شد خروش.

۳: ز رویین دز کوه برزد خروش.

۲: ز رویین دز و کوس برشد خروش. ۵: ندارد.

«بیت ۱۳۴۷»

۳ و ۴ و ۵: ز نای دمنده. ۱ و ۴: گمان برد کامد.

۳: سرافیل صور. ۲: ز نای دمیده.

«بیت ۱۳۴۸»

۱: شد از هر غباری غباری.

۳: ز هر غار برشد غباری.

۵: ز هر خار بن شد غباری.

«بیت ۱۳۴۹»

۵: تیر خدنگ ـ بر دل.

«بیت ۱۳۵۰»

۳: کمان گرد ابرو. ۴: کمان کج ابرو.

۵: کمان بین ابرو.

«بیت ۱۳۵۱»

۲ و ۴: بعد از بیت ۱۳۵۰، بیت ۱۳۵۲ را آورده

«بیت ۱۳۵۲»

۴: بازیگرم خیز. ۳: هندو تیغ.

«بیت ۱۳۵۳»

۴: ز زنبورهٔ تیز.

«بیت ۱۳۵۵»

۵: ندارد. ۲: خون جنبیدگان.

۱: زمین خاسته ـ از خون رنجیدگان.

«بیت ۱۳۵۶»

۲: شاه قلب. ۳ و ۴: لاژورد.

«بیت ۱۳۵۷»

۳: زنگ رومی خروش. ۴: دیگ رویین خروش.

۵: زنگ زنگی خروش.

«بیت ۱۳۵۸»

۱: کفیده لب (بالای سطر). ۲: دهان باز کرده.

۳ و ۵: پشت صدف.

«بیت ۱۳۵۹»

۳: قلب گشت. ۱: گشته قلب. ۵: قلب شد.

«بیت ۱۳۶۰»

۵: هم از ابلهی هم ز فرزانگی.

«بیت ۱۳۶۱»

۴: بود آن.

«بیت ۱۳۶۲»

۵: ندارد.

«بیت ۱۳۶۳»

۵: ندارد. ۳: تیزی کنم. ۲: کان به.

۲ و ۴: برین ترسناکان.

«بیت ۱۳۶۴»

۵: بدین تاختن ـ جنگ را.

«بیت ۱۳۶۶»

۳: به یک زخمه. ۴: یک چون سگ.

«بیت ۱۳۶۹»

۵: بترسید کامد.

«بیت ۱۳۷۰»

۳ و ۵: ندارد. ۴: درآید بدام.

«بیت ۱۳۷۱»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۱۳۷۲»

۴: سلیحی ملک. ۵: سلاحی ملک.

«بیت ۱۳۷۳»

۱ و ۵: مرکب بزر. ۵: ز آستی تا بدان.

«بیت ۱۳۷۴»

۴: خود نو. ۱ و ۳: خود فولاد.

«بیت ۱۳۷۵»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: برو رفته.

«بیت ۱۳۷۶»

۲: برانگیخت و آمد.

«بیت ۱۳۷۷»

۳: بغرید کای ـ بزمگه جنگ.

۴: کای صید شیرآزمای. ۵: چون صید شیرآزمای.

۴ و ۵: جنگ شیران.

«بیت ۱۳۷۹»

۵: کز ما دلیری. ۳: پیروزمندی.

«بیت ۱۳۸۰»

۳: در تن شهریار.

«بیت ۱۳۸۱»

۳ و ۵: هم آورد را خون.

«بیت ۱۳۸۲»

۳: چنین گفت ـ مزن بیهده.

«بیت ۱۳۸۳»

۵: ندارد. ۴: به مردانگی. ۲: لاف چندان.

«بیت ۱۳۸۷»

۵: باشی تو بازی.

«بیت ۱۳۸۸»

۴: بسختی کش.

«بیت ۱۳۹۰»

۳: چو ابری سیاه. ۴: بجولان درآمد.

۵: بغرش درآمد چو ابر.

«بیت ۱۳۹۱»

۱ و ۳ و ۵: بر فرق شه.

«بیت ۱۳۹۲»

۵: برآسفت خود.

«بیت ۱۳۹۳»

۳: یکی تیغ زد.

«بیت ۱۳۹۴»

۲: بسی نیز بر یکدگر تاختند. ۳ و ۴ و ۵: بسی حمله بر یکدگر. ۱: بسی حیله.

«بیت ۱۳۹۵»

۲ و ۵: بدین گونه تا. ۲ و ۳: شب درآمد بسر.

«بیت ۱۳۹۶»

۲: از رزم خسرو. ۴: از چنگ خسرو.

۳: از زخم خسرو.

«بیت ۱۳۹۷»

۱: شبی خون.

«بیت ۱۳۹۸»

۴: سپر کار شب چون شود تخته سوز ـ گردنده دوز

۱: سوز ـ روز. ۲: تخت سوز ـ گردنده روز.

۳: تخته دود.

«بیت ۱۳۹۹»

۳: که بگریزی اندر.

«بیت ۱۴۰۱»

۵: از حریگه باز. ۲: بدین داستان.

«بیت ۱۴۰۲»

۳: عنوان ندارد.

۲: در فتح یافتن شاه اسکندر بر لشکر زنگ.

۴: ظفر یافتن شاه اسکندر بر لشکر زنگبار.

«بیت ۱۴۰۳»

۲: بده ساقی. در نسخه ۱ ساقی نامه چنین آمده:

بیا ساقیا جور تا کی کشم
بدل دردمند و بتن ناخوشم
بیار آن خور از ساغر خاوری
به من ده که تا کی کنم داوری

«بیت ۱۴۰۵»

۱: بدریا می آب.

«بیت ۱۴۰۶»

۱: از آج.

«بیت ۱۴۰۷»

۱: سیه سینهٔ باز.

«بیت ۱۴۱۰»

۵: کز دیده شد تا. ۴ و ۵: یکی گشته ماند.

«بیت ۱۴۱۱»

۱: ببدخواه چشم متر.

«بیت ۱۴۱۳»

۳: کژ آکندی از کور چشمه.

۵: پراکند از کور چشم.

«بیت ۱۴۱۴»

۴: ندارد.

۱ و ۵: چشم دار ـ چشم وار.

۳: که بر چشم نامد. ۲: چشم وار.

«بیت ۱۴۱۶»

۱ و ۲ و ۳: از چشمهٔ آفتاب.

«بیت ۱۴۱۷»

۵: کلاهی بزیور ـ که گوهر برد رشک.

۴: که گوهر بسنگ آمد از گوهرش.

«بیت ۱۴۱۸»

۳ و ۵: برآویخته ناچخ.

«بیت ۱۴۱۹»

۲: کوه وش.

«بیت ۱۴۲۰»

۴: ستاده که دشمن. ۲ و ۳: بدیده که دشمن.

۵: پذیره که دشمن.

«بیت ۱۴۲۱»

۱: نیامد بلشکر که پژمرده.

۵: بلشکرگه آمد که پژمرده بود.

۱ و ۵: باندیشه لشکر.

«بیت ۱۴۲۳»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: بیک ناچخ. ۱: یکی ناچخ.

«بیت ۱۴۲۵»

۴: ناسزای دگر. ۵: خار خارید سر.

۳: چند از خاک خارید.

«بیت ۱۴۲۶»

۳: سیه دیوتر. ۴: بجنبش درآمد. ۳: چو پیچیده.

«بیت ۱۴۲۷»

۳ و ۵: راند تیز ـ از او رستخیز.

«بیت ۱۴۲۸»

۲ و ۳ و ۵: خونخواره‌تر.

«بیت ۱۴۲۹»

۴: زمانه همه کار.

«بیت ۱۴۳۰»

۴: که ترسیده بودند.

۵: که ترسنده کشتند.

۳: نره شیر.

«بیت ۱۴۳۱»

۳ و ۵: سوی جنگ ـ برون خواند بدخواه را سوی جنگ.

«بیت ۱۴۳۲»

۱: بلشکر چو دید. ۵: چو لشکر بدید. ۳: ناخورده خورد. ۱ و ۲: ناخورده خرد.

«بیت ۱۴۳۳»

۲: اگر خواست اگر نی. ۱ و ۳: وگرنه جنیبت.

«بیت ۱۴۳۴»

بخت مالش (نالش) کنان.

«بیت ۱۴۳۶»

۲ و ۴: بر آن پیل زور. ۳ و ۵: بدان پیل.

۳: بر جنگ گور.

«بیت ۱۴۳۹»

۵: خنده زن.

«بیت ۱۴۴۰»

۵: ناچخ شش گره. ۴: شد هم گره.

«بیت ۱۴۴۲»

۴: از سر نازکی. ۱: بجنبند یکبارگی.

«بیت ۱۴۴۳»

۱: در هم آویختند.

«بیت ۱۴۴۴»

۳: کفن گشته.

«بیت ۱۴۴۵»

۱: درفشان تیغ. ۲: درخشنده تیغ. ۳ و ۴: درفشنده تیغ. ۵: درنگادرنگ ـ ز مه برقها را برآورد.

۳ و ۴: ز ماهی درقها. ۲: ز ماه درقها.

۱: درآورده میغ.

۳ و ۴ و ۵: بیت ۱۴۵۲ را بعد از ۱۴۴۵ آورده.

«بیت ۱۴۴۶»

۱: همچو هوری بتاب. ۲ و ۳ و ۴: چون تنوری کباب. ۵: چون تنور کباب.

«بیت ۱۴۴۸»

۴: از خاک راه. ۳ و ۴: تا آسمان.

«بیت ۱۴۴۹»

۲ و ۵: سیه گشته ز آتش شبه سوخته.

«بیت ۱۴۵۰»

۳: گشته گوهر. ۴: شبه شد سبک.

۳: هم رسم خود گوهران.

«بیت ۱۴۵۲»

۳ و ۴: در حبش تاخته. ۵: در منش تاخته.

«بیت ۱۴۵۳»

۳: بر حرب شیر.

«بیت ۱۴۵۴»

۱: ز گفتن ز هویی دگر.

«بیت ۱۴۵۵»

۴: که از حد. ۳ و ۵: یکی را زمانه.

«بیت ۱۴۵۶»

۵: شد فلک رهنمون. ۴ و ۵: بزنهارخواری.

«بیت ۱۴۵۷»

۳: دوان تاختن.

«بیت ۱۴۵۹»

۱: زنگاه رود. ۴: برمکاه رود.

۵: ز شهرود زنگی درآمد.

«بیت ۱۴۶۰»

۵: چو غوغای زنگی تهی کرد راه.

«بیت ۱۴۶۱»

۱: زنگی بتیغ.

«بیت ۱۴۶۲»

۵: ز سیوفور.

«بیت ۱۴۶۳»

۱ و ۲: با پالهنگ.

«بیت ۱۴۶۵»

۳ و ۵: جز بخش کرکس.

«بیت ۱۴۶۷»

۱: سرایند کو باز مردم. ۵: کری بنده چون بار.

۴ و ۵: گهی سم کشد. ۳: گه بریسم کشد.

۱: گهی شم کشد گه بریشم کشد.

«بیت ۱۴۷۰»

۲ و ۴ و ۵: بفرمود کشتن.

«بیت ۱۴۷۱»

۲: در حاشیه آورده.

۳: داغشان درکشند ـ داغ را برکشند.

۱: داغ در سر کشند.

«بیت ۱۴۷۴»

۴: چو شاهان.

«بیت ۱۴۷۵»

۱ و ۲ و ۳: بخروار گوهر.

«بیت ۱۴۷۹»

۱ و ۴: بسی برده یونانی و بربری. ۳: بسی برده یونی و بربری. ۵: بسی برده نوبی و بربری.

۵: از ماه و از مشتری.

«بیت ۱۴۸۰»

۲: همان فرش. ۳: همان فرش زرافهٔ نامدار.

۱: همان فرش زرینه آبدار. ۴: چرم زرافه سیصد هزار. ۵: فرش زر آینه آبدار.

«بیت ۱۴۸۱»

۱: بر آن خواسته. ۵: و گوهر.

«بیت ۱۴۸۳»

۴: به غیرت بر آن کشتگان.

«بیت ۱۴۸۶»

۲ و ۴: از سرنوشت.

«بیت ۱۴۸۷»

۳: چو دود از پی لاجوردی کباب.

۵: چو دود از پی لاجوردی نقاب ـ بتاب.

۲ و ۴: گنبد لاژوردی.

«بیت ۱۴۸۸»

۴: لاژوردی ـ لاژوردی. ۱: لاجوردی خرند.

۳: لاجوردنی خورند. ۱ و ۳: لاجوردی درند.

«بیت ۱۴۸۹»

۴: پردهٔ کج.

«بیت ۱۴۹۱»

۱: همین راه. ۵: همه راه چاه است.

۱: رفتن اسکندر بیونان و آبادانی سواحل دریا.

۲: تظلّم کردن مصریان از لشکر زنگان در حضرت اسکندر.

۲: آمدن اسکندر از مصر و رفتن بدریای یونان و ساختن اسکندریه.

۴: هدیه فرستادن شاه اسکندر نزد داراب و بنا کردن منارهٔ اسکندریه.

«بیت ۱۴۹۲»

۴: چو در می دهی نقل.

«بیت ۱۴۹۳»

۳: طاق آتش. ۵: طوق آهن کنم.

«بیت ۱۴۹۴»

۳ و ۵: در سایهٔ او. ۱: برد تخت.

«بیت ۱۴۹۵»

۵: خوان نهند ـ جان دهند.

«بیت ۱۴۹۶»

۳: رسیدی.

«بیت ۱۴۹۸»

۳: برآورده سر سبزه.

«بیت ۱۴۹۹»

۱: ندارد. ۴: خاک و خشت.

«بیت ۱۵۰۲»

۳: که خوانند.

«بیت ۱۵۰۳»

۳: کن ای خاک راگنج.

«بیت ۱۵۰۴»

۳ و ۵: از زنگی آن کین. ۴: این کین.

۲: آن کین کشید. ۵۶ رخت زرین کشید.

۴: زین کشد.

«بیت ۱۵۰۷»

۵: ره گنج بگشاد.

«بیت ۱۵۰۸»

۱: ریگ را داد رنگ. ۲: خاک را داد رنگ.

«بیت ۱۵۰۹»

۴: سقای بران.

«بیت ۱۵۱۰»

۴: که بی گرد بی.

«بیت ۱۵۱۱»

۲: چو می رفته شد راه از گرد راه. ۱ و ۴: راه از گرد راه. ۵: چو بی گرد شد سر بسر کار راه.

«بیت ۱۵۱۴»

۳: نای رویین. ۴: پای زرّین.

«بیت ۱۵۱۵»

۳: ز سوز جرس. ۲: این بیت را بعد از بیت ۱۵۱۸ آورده است.

«بیت ۱۵۱۶»

۱: بمرکب روان. ۵: بمرکب دوان.

۴: کس او را شمار.

«بیت ۱۵۱۷»

۱: بر مرکب. ۵: بیت ۱۵۲۱ را بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۱۵۱۸»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۱۵۱۹»

۴: گنبد لاژورد.

«بیت ۱۵۲۲»

۳ و ۵: ز بس فرّخی شاه. ۴: بدین خرّمی شاه.

«بیت ۱۵۲۴»

۴: برون شد ـ یک چند.

۵: بنا کرد شهری چو خرّم بهار.

«بیت ۱۵۲۵»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۱۵۲۶»

۵: ندارد. ۴: در آن ریگ بوم.

«بیت ۱۵۲۷»

۵: ندارد.

«بیت ۱۵۲۸»

۵: ندارد.

«بیت ۱۵۲۹»

۴: همی کار و کشت.

«بیت ۱۵۳۰»

۱: هم اسکندریش.

«بیت ۱۵۳۱»

۲: آن خوب بنیاد. ۵: که مانده شد.

«بیت ۱۵۳۲»

۵: به یونان شدن شد چو عزمش ـ که آنجا شود.

«بیت ۱۵۳۳»

۲ و ۴: بدان بوم.

«بیت ۱۵۳۵»

۱: بر آن گوهران.

«بیت ۱۵۳۶»

۵: هر چه می‌خواستند.

«بیت ۱۵۳۸»

۱ و ۲ و ۵: برآمد. ۵: ز تخت.

«بیت ۱۵۳۹»

۱ و ۳ و ۵: ز فیروزی.

«بیت ۱۵۴۰»

۱: و تاراج.

«بیت ۱۵۴۲»

۱ و ۳: چو نوبت سوی بخش.

۵: چو نوبت به سر وقت.

«بیت ۱۵۴۳»

۳: بعد از بیت ۱۵۴۷ آورده است.

«بیت ۱۵۴۴»

۴: طرایف بسی ـ ظرایف نبیند کسی.

۵: نبیند ظرایف.

«بیت ۱۵۴۵»

۱: که را مایه هایی که باشد.

۵: گرانمایه چیزی ـ و گوهر ز دینار.

«بیت ۱۵۴۷»

۲ و ۴: کافورتر.

«بیت ۱۵۴۸»

۳: ز عودگران. ۴: ز عودگران بارها. ۵: که هر باره زان بود ده من. ۳: ده من.

«بیت ۱۵۴۹»

۱: زر آیینهٔ آبدار. ۲ و ۴ و ۵: زرافهٔ شاهوار.

۴: بعد از بیت ۱۵۵۰ آمده است.

«بیت ۱۵۵۰»

۳: غلامان چابک.

«بیت ۱۵۵۱»

۵: به عاج ـ تخت و تاج.

«بیت ۱۵۵۲»

۴: بر پای و.

«بیت ۱۵۵۳»

۳: شتروارها. ۵: سرهای بر کار.

«بیت ۱۵۵۵»

۲: ازین سان.

«بیت ۱۵۵۷»

۳: بنزلی چنان. ۴: ز برگی چنان. ۱: تیز پی شد.

«بیت ۱۵۵۸»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۱۵۶۰»

۱ و ۵: فرستاد. ۳: نپوشید. ۵: نیوشنده.

«بیت ۱۵۶۱»

۱: اوی ـ اوی. ۴: همی داشت بازار.

۳ و ۵: همی داشت آزار او.

«بیت ۱۵۶۲»

۳: ز پیروزی.

«بیت ۱۵۶۴»

۵: بدان تهنیت گردن افراختند.

«بیت ۱۵۶۵»

۱: همه رومی.

«بیت ۱۵۶۶»

۵: عاجز نوایی.

«بیت ۱۵۶۷»

۲: سگالش کردن اسکندر مهر دارا و فیروزی خویش.

۳: مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان.

۱: سگالش اسکندر بر قهر دارا و استیلا بر پیروزی خود.

۴: رای زدن شاه اسکندر در کار داراب.

«بیت ۱۵۶۹»

۵: غمخوار هر غم‌کشی.

«بیت ۱۵۷۰»

۳: جهان دیدم.

«بیت ۱۵۷۴»

۵: چو بیرون شوم.

۳: برنجن بدستم.

«بیت ۱۵۷۵»

۲: نبینم کسی را ز هشیار و.

۴ و ۵: این ترنجش بدست.

«بیت ۱۵۷۷»

۴: خاطر خویشتن.

«بیت ۱۵۷۸»

۵: از موبدان این سخن.

«بیت ۱۵۸۰»

۳: آرایش خواب را.

«بیت ۱۵۸۱»

۳: می نوش.

«بیت ۱۵۸۲»

۵ ۶ مصراعها مقدّم و مؤخّر آمده است.

«بیت ۱۵۸۳»

۴: بجز کامکاری.

«بیت ۱۵۸۴»

۳: بپیروزی.

«بیت ۱۵۸۵»

۲: داده بهر. ۳: بداد و دهش داده. ۵: ز داد و ده او را جهان داد بهر.

«بیت ۱۵۸۶»

۲: ریزنده. ۱ و ۴: می خام ریزنده بر خون جام.

۳: می خام ریزنده بر خوی.

«بیت ۱۵۸۷»

۳ و ۵: نوای سرود.

«بیت ۱۵۸۸»

۵: باد ـ باد. ۲: افسر و بخت باد.

«بیت ۱۵۹۰»

۳: ندارد. ۴: ارغوانی بده. ۱ و ۵: ارغوانی بنه.

«بیت ۱۵۹۱»

۳: شاید باید.

«بیت ۱۵۹۳»

۵: چو تدبیر ـ بترتیب جام. ۴: بترکیب و جام.

«بیت ۱۵۹۴»

۳: ندارد.

«بیت ۱۵۹۵»

۳: باشدت ناگزیر.

«بیت ۱۵۹۸»

۳ و ۴ و ۵: از خراسان.

«بیت ۱۵۹۹»

۵: از روم.

«بیت ۱۶۰۰»

۲: آنچه دارا بجست. ۴: آنچه دادی نخست.

۵: بدارا بداد.

«بیت ۱۶۰۲»

۵: به توران ستاندن کمر چست کرد.

«بیت ۱۶۰۳»

۱ و ۳ و ۴ و ۵: سر برآرد. ۲: سر درآرد.

«بیت ۱۶۰۴»

این بیت و بیت ۱۶۰۵ در نسخهٔ ۴ بعد از بیت ۱۶۰۷ آمده است.

«بیت ۱۶۰۵»

۲: نخجیر در کوه.

۳: همی گشت بر کوه و دریا و دشت.

«بیت ۱۶۰۷»

۳: گذشت از قضاء یکی. ۲ و ۳ و ۴: بر وی شکار.

۵: از یکی جنس در وی.

«بیت ۱۶۰۸»

۳: دری دیده. ۴: گرگان جنگی. ۵: بر آیین.

«بیت ۱۶۰۹»

۵: به چنگال خست ـ گه این بال آن.

«بیت ۱۶۱۱»

۲: شاه بگریختند.

«بیت ۱۶۱۲»

۲ و ۳ و ۴: فرو ماند شاه از شکار. ۲: چه بود آن نقار. ۳: چه بود از خمار. ۵: چه بود آن بخار.

«بیت ۱۶۱۳»

۲: برو بسته فال.

«بیت ۱۶۱۴»

۲ و ۴: یکی مرغ را. ۵: یکی را دگر.

«بیت ۱۶۱۵»

۴: نمودند بسیار جنگ آوری.

«بیت ۱۶۱۷»

۳ و ۵: چو فیروز. ۳: آن حال را.

«بیت ۱۶۱۸»

۵: خردمند کبک ـ سر تافته. ۴: تر یافته.

«بیت ۱۶۲۰»

۱: کبک دری را ـ ملک نیز بشکست.

۲ و ۴: دل شاه بشکست و آمد بتاب.

۵: ملک زود بشکست و آمد شتاب.

«بیت ۱۶۲۱»

۲: فیروزی.

«بیت ۱۶۲۴»

۲ و ۴: پای کوه. ۵: باره کوه.

«بیت ۱۶۲۵»

۳: که پرسیدگان ـ خبر باز پرسیدی.

«بیت ۱۶۲۶»

۳: صدایی شنیدی از آن. ۴: شنیدندی آوازی.

۲ و ۳: بر آن سان.

«بیت ۱۶۲۸»

۳: ندارد. ۵: ما چون بود.

«بیت ۱۶۳۰»

۱: بدارای دولت (بدارای دارا).

«بیت ۱۶۳۱»

۱: همانا که این گفته بد.

«بیت ۱۶۳۲»

۳: چو کوهی قوی یافت پشتی.

«بیت ۱۶۳۳»

۳: ندارد.

«بیت ۱۶۳۵»

۴: ز اندازهٔ ـ و صلح و.

«بیت ۱۶۳۶»

۵: رساندم.

«بیت ۱۶۳۷»

۱: گزیده رباخوارگان.

۵: که رایت ز بی خوارگان.

«بیت ۱۶۴۰»

۲: نگهدار باشد.

«بیت ۱۶۴۱»

۴: پر دل است.

«بیت ۱۶۴۲»

۳: پیروزمندی.

«بیت ۱۶۴۳»

۵: ندارد. ۱ و ۲: دو درزی زند. ۳: دو درزی زدن.

«بیت ۱۶۴۴»

۱: که نیروی بخت. ۴: به پیروز بخت.

«بیت ۱۶۴۵»

۱: چه باشد. ۳: به جزیه.

«بیت ۱۶۴۶»

۳: شما یاوران. ۲ و ۵: در کار این داوری.

«بیت ۱۶۴۷»

۳: سوی دارا.

«بیت ۱۶۴۹»

۳: چرخ گردندهٔ. ۴: وزان هر دو.

«بیت ۱۶۵۰»

۴: چهرهٔ شاد.

«بیت ۱۶۵۲»

۱: ندارد. ۳: ز تخمی که پاشی.

«بیت ۱۶۵۳»

۲: بگویم چه بختم شود.

«بیت ۱۶۵۴»

۴: چنانست تدبیر رای.

«بیت ۱۶۵۶»

۲: ز دشمن سر تیغ.

۱: سر تیغ نگذاشتن.

«بیت ۱۶۵۸»

۳: بجز باد و نوش.

«بیت ۱۶۵۹»

۴: ندارد. ۳: خراج او ز یونان.

«بیت ۱۶۶۰»

۴: شبستان رنگ. ۳: با شبستان رنگ.

«بیت ۱۶۶۲»

۳: در سریر.

«بیت ۱۶۶۳»

۳: میزان زر.

«بیت ۱۶۶۴»

۵: تو نیکو کنی.

«بیت ۱۶۶۵»

۵: چنان زیست که جمله. ۲: نداند کسی.

«بیت ۱۶۶۶»

۱ و ۴: اوی ـ اوی .

«بیت ۱۶۶۷»

۱: بدرام توی ـ بدارد به هفتم فلک نام توی.

«بیت ۱۶۶۸»

۲: نگر چون کند. ۵: مگر خود کند.

«بیت ۱۶۶۹»

۲ و ۴: کلهداریی کن سر (۳: سرو).

۵: سر تخت گیر.

«بیت ۱۶۷۰»

۲: که آید ترا این.

«بیت ۱۶۷۱»

۱: ندارد. ۵: از مردم است ـ آدم است.

«بیت ۱۶۷۳»

۳: از آن گشت شاه.

«بیت ۱۶۷۴»

۱: بدان است. ۵: بدان بود.

۳ و ۵: بزندان و قفلش.

«بیت ۱۶۷۵»

۴: کزینها ستانی بشانش.

«بیت ۱۶۷۶»

۴: باکین بود.

«بیت ۱۶۷۷»

۲: به آنکس.

«بیت ۱۶۷۸»

۴: بداندیش باگنج و با.

«بیت ۱۶۷۹»

۲: گر او هست تندر.

نسخه ۳ و ۵ بیت ۱۶۹۱ را اینجا آورده است.

«بیت ۱۶۸۰»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۱۶۸۱»

۵: که در روز جنگ. ۳: خون خورد.

«بیت ۱۶۸۲»

۱: محک رو سیاهان ـ و زشت.

۳: همیدون سیاهان ـ چون دود زشت.

۲: بجنگ سیاهان ـ که چون دیو بودند زنگی و زشت. ۵: نگویی سیاهان ـ که بودند در جنگ چون دیو زشت.

«بیت ۱۶۸۳»

۳: تر نگشتی. ۲ و ۴: هم نگردی ستوه.

۵: چو زان سنگها ـ از آن قطره‌ها هم نگردی ستوه.

«بیت ۱۶۸۶»

۳: سیه گوش کی روی تابد.

«بیت ۱۶۸۷»

۳ و ۵: ندارد. ۴: به صعوه یکی دست بازی.

«بیت ۱۶۸۸»

۳: دگر اختران. ۵: اگر اختران.

۲ و ۳ و ۴: همه خاکیان. ۱: همان خاکیان.

«بیت ۱۶۸۹»

۳: (مصراعها مقدّم و مؤخّر آمده) وز ارنج و غم پادشاهی تراست.

۱ و ۲: نمودار گیتی گشایی‌تر است. ۵: ندارد.

«بیت ۱۶۹۰»

۳: پیروزمند ـ نباشد گزند.

«بیت ۱۶۹۱»

۲: در این آمدن دست برد.

«بیت ۱۶۹۲»

۵: تو غالب‌تر آیی چو در وی رسی.

«بیت ۱۶۹۳»

۵: چه لنگر که. ۲: ندارد.

۳ و ۵: بوقتی که با تو قوی.

«بیت ۱۶۹۵»

۲ و ۵: چو پیروز. ۳: فیروز حال.

«بیت ۱۶۹۹»

۲: کاورد فال.

۲: در صفت آینه ساختن شاه سکندر.

۳: صفت سکندر و بخشش کردن او و بازگشتن و مناره ساختن در اسکندریه.

۴: گفتار اندر آینه ساختن شاه اسکندر.

۱: آینه ساختن اسکندر.

«بیت ۱۷۰۰»

۱: بیار و بشور.

«بیت ۱۷۰۲»

۳: روز اوّل بسال ـ نیکی آید بحال. ۴: آرد بیاد.

«بیت ۱۷۰۳»

۴ و ۵: رسم بنیادها.

«بیت ۱۷۰۴»

۵: ندارد.

«بیت ۱۷۰۵»

۳: شود ناامید ـ آب بارد.

«بیت ۱۷۰۷»

۳ و ۴: کز امیدواری جهد. ۳: اومیدواری.

«بیت ۱۷۰۹»

۳: فتح دیبای. ۱: دیباچه را مهر موم.

«بیت ۱۷۱۱»

۲: عروسی که شد در جهان.

«بیت ۱۷۱۲»

۵: ندارد.

«بیت ۱۷۱۴»

۵ ۶ چو افروختندش که عرض از کجاست.

۲: در او خویشتن را.

«بیت ۱۷۱۵»

۳: نمودی بهر یک. ۵: دگر گوهری.

«بیت ۱۷۱۶»

۲: انجام آهن ـ نقش رو را نگار.

۴: گوهرش را بکار.

«بیت ۱۷۱۷»

۴: شد پیکرش.

«بیت ۱۷۱۸»

۳: ندارد. ۵: پیکرش.

«بیت ۱۷۱۹»

۳: ندارد.

«بیت ۱۷۲۰»

۱: به پهنا شدی چهره ز آغاز ساز.

«بیت ۱۷۲۳»

۲ و ۴: ز هر سو. ۴: یکی بود برداشتند.

«بیت ۱۷۲۴»

۳: ندارد. ۴: تیر مغز.

«بیت ۱۷۲۵»

۳: ندارد.

«بیت ۱۷۲۶»

۳: ندارد. ۴: چو آن کرد رو. ۵: چو آن کژ روی.

«بیت ۱۷۲۸»

۳: چو داور بدین روی. ۲ و ۵: بر روی آینه.

«بیت ۱۷۲۹»

۵: ندارد. ۲ و ۳ و ۴: آن سنّت. ۲ و ۴: بوسی.

۱: خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب اسکندر (۲: و جواب دادن او).

۳: پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار.

۴: آمدن رسول داراب نزد اسکندر و پاسخ دادن اسکندر او را.

۵: آمدن رسول داراب در خدمت اسکندر و پیشکش طلب نمودن.

«بیت ۱۷۳۰»

۳: آن روی آینه فام.

«بیت ۱۷۳۳»

۱: دیو خان.

«بیت ۱۷۳۵»

۲: ندارد. ۱: شود قطره و آنگه.

«بیت ۱۷۳۶»

۱ و ۲: بیا تا خوریم.

«بیت ۱۷۳۷»

۵: همه ملک.

«بیت ۱۷۳۸»

۵: از این گنج.

«بیت ۱۷۳۹»

۴: وزین خشت. ۲ و ۳: بجز مردنی.

«بیت ۱۷۴۰»

۴: تبرزین.

«بیت ۱۷۴۱»

این بیت فقط در نسخه ۵ آمده است.

«بیت ۱۷۴۲»

۲ و ۵: گزارش کن.

«بیت ۱۷۴۳»

۵: شاد بهر.

«بیت ۱۷۴۵»

۲: ندارد. ۱: اوی ـ خرد بیش اوی.

۳: خردمند و هشیار و سنجیده گو.

۴: خردمند و مونس به اندیش او.

«بیت ۱۷۴۶»

۳: درختی مهندس.

«بیت ۱۷۴۸»

۲: بیت ۱۷۴۸ و ۱۷۴۹ مؤخّر، مقدّم آمده.

۲: می بوی خوش.

«بیت ۱۷۴۹»

۵: می نوش و رود.

«بیت ۱۷۵۰»

۱ و ۲: از دیده‌ها رود.

«بیت ۱۷۵۱»

۲ و ۳ و ۴: زهی زخمه.

«بیت ۱۷۵۴»

۵: سخنگوی روشن.

«بیت ۱۷۵۵»

۳: چو اخترپرستان.

«بیت ۱۷۵۶»

۲ و ۳ و ۵: با او روان.

«بیت ۱۷۵۷»

۳: نهاده خراج.

«بیت ۱۷۵۸»

۲: گوهر تخت و تاج.

«بیت ۱۷۶۰»

۴: رسم پیشینه.

«بیت ۱۷۶۱»

۴: جهان برفروخت.

«بیت ۱۷۶۵»

۱: ندارد.

«بیت ۱۷۶۶»

۳ و ۵: فرو گفت ناگفتنیهای. ۲: به که گوید.

۳: چه گوید. ۴: شمشیر و بخت.

«بیت ۱۷۶۷»

۵: کرا در سخن.

«بیت ۱۷۶۸»

۳: بگفتن صبوری.

«بیت ۱۷۶۹»

۱: سخن گرچه باور نهاده بود.

۳: دهاده بود.

«بیت ۱۷۷۱»

۲: بر کسی مهربان.

«بیت ۱۷۷۲»

۴: پیش کیانی ـ از این سرنوشت.

۲ و ۵: از آن سرنوشت.

«بیت ۱۷۷۳»

۲: تخت و تاج.

«بیت ۱۷۷۴»

۵: از آن گوهر و گنج. ۲: شدی خایهٔ زر.

۳: خدا آفرید.

«بیت ۱۷۷۶»

۱ و ۵: فولاد.

«بیت ۱۷۷۹»

۴: درنورد ـ تازه کرد. ۲: بساط دگر.

«بیت ۱۷۸۲»

۵: ترا آن تصوّر. ۳: سر تیغ تو.

«بیت ۱۷۸۳»

۲ و ۴: چو من با رکابی. ۳: چو من بارگی راکه.

۵: چو با هر توانی که من.

«بیت ۱۷۸۵»

۲: بهم پنجگی.

«بیت ۱۷۸۷»

۲: به اقصای.

«بیت ۱۷۹۱»

۵۶ کز کجاست. ۲: بآن پایه. ۵: پایه خواست.

۴: بهر خواست.

«بیت ۱۷۹۲»

۲: میفزای کین.

«بیت ۱۷۹۳»

۳: بدان مال. ۵: مکن ناشناسی.

«بیت ۱۷۹۴»

۳ و ۵: مسوزان بخودکامی.

«بیت ۱۷۹۵»

۲: آن مخواه.

«بیت ۱۷۹۸»

۳: دو تاکرد پشت.

«بیت ۱۷۹۹»

۱: یک باد سرد. ۲ و ۳ و ۴ و ۵: یکی دور باش.

«بیت ۱۸۰۱»

۱: کزو شد.

«بیت ۱۸۰۳»

۵: بیت ۱۸۰۳ و ۱۸۰۴ مؤخّر، مقدّم آمده.

«بیت ۱۸۰۴»

۱: سکندر مگر. ۴: که با من شود هم. ۳: که با من بود هم. ۲: که با ما شود هم.

«بیت ۱۸۰۵»

۱: چنان پنجهٔ را ـ که از قطرهٔ دان بدریای آب.

۳ و ۴: چنان چشمه را درگه جنگ و تاب.

«بیت ۱۸۰۶»

۱: اوی ـ اوی. ۲ و ۴: بر راه او.

«بیت ۱۸۰۷»

۳: قفیزی از آن کنجد.

«بیت ۱۸۰۸»

۳: ندارد. ۲: بر آن تعبیه.

«بیت ۱۸۰۹»

۳: ندارد. ۲: که دارد پذیرفته با خود پیام.

۵: ز دارا پذیرفته.

«بیت ۱۸۱۰»

۳: ندارد.

«بیت ۱۸۱۱»

۱: در پایه با بندگی. ۳ و ۵: سرافکنده.

«بیت ۱۸۱۲»

۲ و ۳: سخن را بجربی.

«بیت ۱۸۱۳»

۵: که فرمان حاکم بجانان. ۳: پرستندگان بنده.

«بیت ۱۸۱۴»

۵: که فرمان فرمان برآرم (فرمانبر آرم).

«بیت ۱۸۱۵»

۱: پیام. ۵: آورد از نزد.

«بیت ۱۸۱۶»

۴: در سگهٔ خویش. ۲ و ۳ و ۵: در بنگه خویش.

«بیت ۱۸۱۸»

۲ و ۵: چو آورده. ۳: آورد پیش.

«بیت ۱۸۱۹»

۱: بدان کن. ۲: باین کن. ۳: کن نخست.

«بیت ۱۸۲۳»

۲: زد هر آنچ او. ۱ و ۳ و ۴: سوی خویش.

«بیت ۱۸۲۴»

۲: مگر شه.

«بیت ۱۸۲۵»

۳: هیأت.

«بیت ۱۸۲۶»

۱: ازین گونه خواهیم. ۲ و ۴: بدین گوی خواهیم.

۵: از او گوی خواهیم برد.

«بیت ۱۸۲۷»

۳: زینگونه کردش. ۱ و ۲: در آن داوری.

۴: از آن داوری. ۵: دگر داوری.

«بیت ۱۸۳۰»

۲: برو تاختند. ۳ و ۴ و ۵: در او تاختند.

«بیت ۱۸۳۱»

۲: که گر لشکر. ۴: ندارد.

«بیت ۱۸۳۲»

۴: ندارد.

«بیت ۱۸۳۳»

۴: اگر شه کشد لشکر بی قیاس.

۲: که گر شه لشکر بی قیاس. ۵: ندارد.

۳: که شه گر کشد.

«بیت ۱۸۳۴»

۳: شنید این سخنهای. ۵: شنید آن سخنهای.

«بیت ۱۸۳۶»

۱: از آن تیرگی. ۳ و ۵: زان طیرگی. ۲: قوی بود.

«بیت ۱۸۳۷»

۳: جهاندار دانا بدین.

۴: در آن داوری (مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده).

«بیت ۱۸۳۸»

۱: از عرس و غور. ۲ و ۵: ز سمّ ستور.

«بیت ۱۸۴۰»

۵: ندارد.

«بیت ۱۸۴۱»

۲: آمد اندر حساب.

«بیت ۱۸۴۵»

۳ و ۵: ز ارمن زمین تا. ۴: ز ارمن زمین تا بدریای.

۲: زمین بر زمین تا. ۵: بلرزید کوه.

«بیت ۱۸۴۶»

۳: مصراعها مؤخّر و مقدّم آمده. ۲: پولاد سم.

«بیت ۱۸۴۷»

۳: ندارد. ۲: پی شاه گر ـ بهر جا که راند. ۴: پی شه. ۱: ترتیب کردن دارا بر حرب اسکندر.

۲: ترتیب کردن سکندر بر حرب دارا و طلب لشکر

۵: عزیمت کردن اسکندر بر حرب داراب.

۴: آگاه شدن شاه اسکندر از آمدن داراب و لشکر کشیدن بجنگ اوی.

۳: سگالش کردن اسکندر بر مهر داراب شاه ایران و.

«بیت ۱۸۴۸»

۴: دلم در چکان.

«بیت ۱۸۴۹»

۱: من آن را خورم.

«بیت ۱۸۵۰»

۱: نباشد تهی.

«بیت ۱۸۵۲»

۱: ببایت بپیماید این. ۴: بیگانه را.

«بیت ۱۸۵۳»

۲ و ۵: پدید آرد آن. ۳: آسان شود.

«بیت ۱۸۵۴»

۱: میفکن تو گرمی چو خوار (بالای سطر: میفکن کول گرچه).

«بیت ۱۸۵۵»

۴: کسی بر گریوه. ۱ و ۲ و ۳ و ۵: بر گریوه.

۲: کاهلی جل.

«بیت ۱۸۵۸»

۱ و ۴: اوی ـ اوی.

«بیت ۱۸۵۹»

۲ و ۳: درآورد. ۴: درآورده.

«بیت ۱۸۶۰»

۳: شبیخون دریا.

«بیت ۱۸۶۱»

۳: غلغل شد. ۱: غافل شو.

«بیت ۱۸۶۲»

۲: گر یک.

«بیت ۱۸۶۴»

۱: ظفر داشتن. ۳: جهان یافتن. ۲: نشاید بدزدی.

«بیت ۱۸۶۶»

۴: کسانی که باشند. ۵: شمارنده را در دل آید هراس. ۳: شماره را در دل آمد هراس.

«بیت ۱۸۶۷»

۱: کند پیسه صد گاو. ۴: کند صد سر گاو.

۲: کند چرم صد. ۵: کند زود صد.

«بیت ۱۸۶۹»

۱: پسند آمد.

«بیت ۱۸۷۰»

۵: شد ز هر مرزبان. ۲ و ۴: آمد برون. ۳: آمد بزم

«بیت ۱۸۷۱»

۳: بتندی درآرد. ۵: بتندر درآرد.

«بیت ۱۸۷۲»

۱: تا بر شهریار.

«بیت ۱۸۷۵»

۴: که سیصد هزار.

«بیت ۱۸۷۶»

۲: ندارد.

«بیت ۱۸۷۸»

۱ و ۴: اوی ـ اوی.

۵: شد از کار ـ در کار.

«بیت ۱۸۷۹»

۲: کان نامور.

«بیت ۱۸۸۰»

۵: تدبیر از ـ که آمد به خون ریختن.

۱ و ۲ و ۳ و ۴: این کار تنگ.

«بیت ۱۸۸۱»

۳: بمردی بما بر.

«بیت ۱۸۸۲»

۳: تاج نستانم. ۵: از نامور. ۴: ببیداد چون.

«بیت ۱۸۸۳»

۱ و ۲ و ۴: که از ملک.

«بیت ۱۸۸۴»

۱ و ۲: بدین تیرگی. ۵: بدین خیرگی.

«بیت ۱۸۸۵»

۴: ندارد. ۳: کز و کار بر ما.

«بیت ۱۸۸۶»

۴: ندارد.

«بیت ۱۸۸۷»

۳: بسیار هوش.

«بیت ۱۸۸۹»

۱ و ۲: آن همایون. ۳: که آباد باد آن کیانی.

«بیت ۱۸۹۰»

۳: جهان تازه شد ـ دروازه شد.

«بیت ۱۸۹۱»

۱ و ۲: چون دین درست.

۴: همه رای او هست چون او.

«بیت ۱۸۹۲»

۳: او نگذریم ـ بجز راه و فرمان او.

۲ و ۴ و ۵: بجز راه فرمان.

«بیت ۱۸۹۳»

۳: چنان دیده آمد. ۱ و ۵: همه زیرکان.

«بیت ۱۸۹۴»

۳: دل نیکخواه ـ همان خار. ۵: درآمد ز راه.

۴: بروید ز راه.

«بیت ۱۸۹۷»

۵: نو اندر حساب.

«بیت ۱۹۰۰»

۵: از کسی ـ که دارد هم از خویش.

۴: که دشمن هم از خانه دارد بسی.

«بیت ۱۹۰۱»

۵: قلم برکش.

«بیت ۱۹۰۲»

۵: ز حکم تو.

«بیت ۱۹۰۳»

۵: تیز تر کن.

«بیت ۱۹۰۴»

۲ و ۳: داوری برتر است. ۱ و ۴ و ۵: بر در است.

«بیت ۱۹۰۵»

۵: که آن دم.

«بیت ۱۹۰۶»

۳: قصهٔ رهنمون. ۳ و ۵: که شه ناورد پیشدستی.

«بیت ۱۹۰۷»

۵: و تخت.

«بیت ۱۹۰۸»

۱: یافت آن باوری. ۲: یافت این. ۴: ز لشکر کسان.

«بیت ۱۹۰۹»

۲: رخصت همرهان.

«بیت ۱۹۱۰»

۵: از گردش. ۱ و ۲ و ۴: طالع کامکار. ۳: طالعی کامکار. (نسخ دیگر: طالعی اختیار).

«بیت ۱۹۱۱»

۵: کز جا بجنبد.

«بیت ۱۹۱۲»

۳ و ۴: پیروز جنگ. ۴: بدخواه سنگ.

«بیت ۱۹۱۳»

۴: پیل مست.

«بیت ۱۹۱۴»

۳: ز زنبور. ۴: هم نیشتر.

۵: ز غوغای شمشیر بی بیم‌تر.

«بیت ۱۹۱۵»

۳: نشان بسته شد زان درفش. ۲: نشان جسته شد.

۴: ندارد.

«بیت ۱۹۱۶»

۴: ندارد.

«بیت ۱۹۱۸»

۳ و ۵: به پنجاه ارش. ۵: به پیراسته.

«بیت ۱۹۱۹»

۲: زان برآید نفیر.

«بیت ۱۹۲۰»

۱ و ۳: ابری سیاه. ۵: چو بر کلّهٔ کوه.

«بیت ۱۹۲۱»

۲ و ۴: عقابی سیه بال و پرش ز نور.

«بیت ۱۹۲۳»

۱ و ۲ و ۴: خود گردناک.

۵: یکی طشت خون شد یکی طشت خاک.

«بیت ۱۹۲۴»

۴: از آن گونه گون خاک تا چند و چند.

۱ و ۲: از ین گونه گون. ۴: توان گر بس گرگ بند.

«بیت ۱۹۲۵»

۴: پیچیده بهر. ۲ و ۴: بودگاه زهر.

«بیت ۱۹۲۶»

۵: بیت ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ مؤخّر، مقدّم آمده. ز بهر چه از بهر یک مشت خاک ـ فلک در بلندی زمین در مغاک.

«بیت ۱۹۲۷»

۴: بر آن هر دو. ۵: بدین هر دو. ۲: ز خون.

۳: که خون سیاوش بسی بر گذشت.

«بیت ۱۹۲۸»

۲: زمین خورد و ما خوردشان دیر نیست. هنوزش بخوردن شکم سیر نیست (فقط در نسخهٔ ۲ آمده است).

«بیت ۱۹۳۰»

۳ و ۴: درین طشت.

«بیت ۱۹۳۲»

۵: ندارد. ۲: پردهٔ خویش کاری ـ کاری کنی.

۴: به ار چه پرده حصاری ـ بازی کنی.

۵: رای زدن داراب بـا خاصگان خویش در رزم اسکندر.

۱: رأی زدن دارا با خاصگان خود.

۳: در صفت آیینه ساختن اسکندر.

۴: آگاه شدن دارا از لشکر کشیدن اسکندر و رأی با ویژگان.

۲: رای زدن داراب بـا خـاصگان خـویش در کـار سکندر.

«بیت ۱۹۳۵»

۵: آزاد اوست. ۲: آمن آباد اوست.

«بیت ۱۹۳۷»

۳: خرد نیک سرمایهٔ آن شدست ـ همسایهٔ کـوی نابخرد. ۲: زان بد است. ۵: نیک سرمایه شد.

«بیت ۱۹۳۹»

۱: درین ره.

«بیت ۱۹۴۰»

۳: چو گردن زنان.

«بیت ۱۹۴۱»

۳: چو دریا بس پایه.

«بیت ۱۹۴۳»

۴: پیری از بخردان ـ با موبدان.

«بیت ۱۹۴۵»

۴: که چون شد شه روم.

«بیت ۱۹۵۰»

۴: ز داران بروشن.

۴ و ۵: دل آراسته.

«بیت ۱۹۵۲»

۳: ورای زن.

«بیت ۱۹۵۳»

۳: ز رای درست ـ چاره و یار جست.

«بیت ۱۹۵۵»

۱: آن رهنمون.

«بیت ۱۹۵۶»

۴: ز فیروز جنگیش.

«بیت ۱۹۵۷»

۴: در آن کارش.

«بیت ۱۹۶۰»

۳: به تخمه در آن.

«بیت ۱۹۶۱»

۵: تن و جوشنش.

«بیت ۱۹۶۵»

۵: گفت بر شاه. ۲: بزم و گاه.

در نسخهٔ ۴: بیت ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ بعد از بیت ۱۹۶۵ آمده است.

«بیت ۱۹۶۶»

۲: همه جنبش.

«بیت ۱۹۶۷»

۴: عهد خویش ـ ز اندرز. ۵: ز اندرز.

«بیت ۱۹۶۸»

۵: آیین غار.

«بیت ۱۹۶۹»

۴: که در طالع دور ما. ۲: فرود آید آخر.

«بیت ۱۹۷۱»

۴: برشکست آورد.

«بیت ۱۹۷۳»

۵: درین قالب.

«بیت ۱۹۷۴»

۴: اوی ـ اوی.

۵: نسازد در این.

«بیت ۱۹۷۵»

۱ و ۵: از بهر گنج.

«بیت ۱۹۷۶»

۱ و ۲ و ۴ و ۵: فریبی فرستش. ۳: فرستی.

«بیت ۱۹۷۷»

۱ و ۴: فریبی خوش. ۲ و ۳: برافشاندن.

«بیت ۱۹۷۸»

۴: برتر از وی.

«بیت ۱۹۷۹»

۲ و ۵: برآتش میاور. ۴: چو آهن بر آهن.

«بیت ۱۹۸۰»

۲: حرون اشتری.

«بیت ۱۹۸۱»

۳ و ۵: باید جهان. ۴: وزین خواست رایت.

۵: وز آنجاست. ۲: وزین جاش.

«بیت ۱۹۸۲»

۱: برون آرد دعوی تو بر هم سری. ۴: که این مایه یابد.

«بیت ۱۹۸۳»

۱: هر آن زر که با جو. ۳: که هر جو.

۵: همان جو که.

«بیت ۱۹۸۴»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: که از نوک خاری درآید.

۱: که از نوک موری.

«بیت ۱۹۸۵»

۱ و ۴: مبین خرد اگر خرد. ۳: مبین خرد اگر خرده.

«بیت ۱۹۸۶»

۴: براندیش.

«بیت ۱۹۸۷»

۳: کو در نبرد ـ بتندی بنگذشت بر.

۵: ببازو بنگذشت از.

«بیت ۱۹۸۸»

۴: چو روبه که با شیر. ۱: چو گشنه که با سیر.

۲: گرسنه که با سیر. ۳: گرسنه که با شیر.

«بیت ۱۹۸۹»

۳ و ۴: چو هم خانه گردد شود خانه. ۵: چو هم خانه.

«بیت ۱۹۹۰»

۴: نشاید دگر مهر.

«بیت ۱۹۹۲»

۲: نشاید گذشت. ۵: بباید نوشت.

«بیت ۱۹۹۳»

۵: شود شهریار ـ بیاد آیدش.

«بیت ۱۹۹۴»

۵: نصیحت گزید. ۲: بر کف. ۴: آید کلید.

«بیت ۱۹۹۵»

۳: آلوده مغز. ۱ و ۵: از کار و از پای لغز

«بیت ۱۹۹۷»

۵: شه از گفته. ۴: چه پیچید.

«بیت ۱۹۹۸»

۴: چشم بد بسته را. ۲: خشم آهسته را.

۳: چشم آهسته را.

«بیت ۱۹۹۹»

۳: سنگ و وزن. ۵: بچشمی که دور است از.

«بیت ۲۰۰۱»

۴: مردم اهل.

«بیت ۲۰۰۲»

۲: ندارد. ۴: بکه پره.

«بیت ۲۰۰۳»

۱: درآرد به تنگ. ۲: سر بازدار اندر آری.

۵: سر باز بازان درآرد به چنگ.

«بیت ۲۰۰۴»

۴: که چون او کمر بسته دارم بسی.

۳: بیت ۲۰۰۸ را بعد از بیت ۲۰۰۴ آورده.

«بیت ۲۰۰۵»

۴: که با شرزه شیر. ۵: گرگ گریزنده با تندشیر.

۲ و ۵: بعد از بیت ۲۰۱۱ آورده است .

«بیت ۲۰۰۶»

۲ و ۵: سر گور آنگه. ۱: خورد باید کباب. ۳: کرده باشد کباب. ۵: ندارد. ۳ و ۵: به جای بیت ۲۰۱۱ آورده است.

«بیت ۲۰۰۷»

۵: ندارد. ۳ و ۵: بجای بیت ۲۰۱۳ آورده است.

«بیت ۲۰۰۹»

۱: من و آهن گرم خویش.

۳: گزارد شکوه هم آزرم.

«بیت ۲۰۱۰»

۴: رهنمونی کند ـ زبونی کند.

«بیت ۲۰۱۱»

۳: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده. ۴: نجوید نهنگ.

«بیت ۲۰۱۲»

۱ و ۴: که کشتی برون آرد از.

«بیت ۲۰۱۵»

۳: سگی گشت. ۵: روباه با زورمند.

«بیت ۲۰۱۷»

۳: بشیران.

«بیت ۲۰۱۸»

۲: گر مایه داری.

«بیت ۲۰۱۹»

۱: مرا این شکوه. ۳ و ۵: بیت ۲۰۰۸ و ۲۰۲۶ و ۲۰۱۶ را بعد از بیت ۲۰۱۹ آورده است.

«بیت ۲۰۲۰»

۲ و ۴: به بیم غلامان.

«بیت ۲۰۲۱»

۱: زبونی کشد ـ حرونی کشد.

«بیت ۲۰۲۲»

۵: (مصراع دوّم) بسوزاد مغزش بر سام تیز.

«بیت ۲۰۲۳»

۴: بشوراد مغزش. ۵: گر افتادنش هست گو برمخیز (قافیه‌اش با مصراع اوّل نمی‌خواند).

«بیت ۲۰۲۴»

۳: نه بینی. ۲: بسایم بسمّ ستور. ۵: بمالم بسمّ.

«بیت ۲۰۲۵»

۵: که باشد ز یونان حرامی سری. نسخه ۱ از این بیت تا بیت ۲۰۷۷ افتادگی دارد.

«بیت ۲۰۲۶»

۳: نویسندهٔ بزمگاه. ۴: نشینند بر بزمگاه.

۵: نشیننده بر تخت گاه کیان.

«بیت ۲۰۲۷»

۵: ندارد.

«بیت ۲۰۲۸»

۵: ندارد. ۳ و ۵: بیت ۲۰۲۰ـ ۲۰۲۲ـ ۲۰۲۳ـ ۲۰۲۵ بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۲۰۳۰»

۱ و ۲: ز رویین تن و درع. ۵: بر اورنگ شاهی.

«بیت ۲۰۳۱»

۳: ندارد.

«بیت ۲۰۳۲»

۳: ندارد. ۴: بدرگاه من ـ افتاده در راه من.

۵: ببند افتاده.

«بیت ۲۰۳۳»

۳: ندارد. ۵: دریا بسختی. ۲: به آتش دهم.

«بیت ۲۰۳۴»

۳: ندارد.

«بیت ۲۰۳۵»

۳: ندارد.

«بیت ۲۰۳۶»

۴: مغز پالودهٔ.

«بیت ۲۰۴۱»

۲: هر گوهری.

«بیت ۲۰۴۲»

۳: همان دان که.

«بیت ۲۰۴۳»

۳: ترا نیز فرتوتی.

۲ و ۳ و ۵: کهن گشتت.

«بیت ۲۰۴۴»

۳: ز پیری عصا به.

«بیت ۲۰۴۵»

۱ و ۳ و ۴: ز پیری نمونه شود.

۲ و ۳: درآرد به مغز.

«بیت ۲۰۴۶»

۲ و ۵: ز پیران دو پیر است.

«بیت ۲۰۵۱»

۳: سرش را بگه.

«بیت ۲۰۵۲»

۴: تا گلوگاه تر. ۵: یا گلوگاه تر.

۱ و ۲: با گلوگاه تر.

«بیت ۲۰۵۳»

۵: ندارد. ۱: گر بخون تر بود.

«بیت ۲۰۵۵»

۲ و ۴: که او کامکاری ـ کامش بود کام داری.

۵: کامش بود.

«بیت ۲۰۵۶»

۱ و ۵: راست کام.

«بیت ۲۰۵۷»

۱: گامی آرد ـ که خسبد.

۳ و ۴: به هر سو که خسبد.

«بیت ۲۰۵۸»

۳ و ۴: باز بایدش گفت.

«بیت ۲۰۵۹»

۴: نیوشنده را درنیابد.

۲: درنیارد بگوش.

«بیت ۲۰۶۰»

۵: بگویند پخته.

«بیت ۲۰۶۲»

۳: با کار.

«بیت ۲۰۶۳»

۵: برندارند مهر.

«بیت ۲۰۶۴»

۲: به آتش هم از. ۳: دور بودن.

«بیت ۲۰۶۶»

۴: در خاک شور. ۳: بود تخم.

«بیت ۲۰۶۷»

۳: چو آگاه شد. ۴: تند شد شهریار.

«بیت ۲۰۶۸»

۳: شاه را شاد.

«بیت ۲۰۶۹»

۵: دارای روز. ۲: مخالف چه باشد.

«بیت ۲۰۷۱»

۴: این کله.

«بیت ۲۰۷۲»

۲: توانش برآورد.

«بیت ۲۰۷۳»

۵: ندارد. ۲: دعوی هم رسی.

«بیت ۲۰۷۴»

۳ و ۵: ندارد. ۴: زمین بسته. ۲: رسن باز در گران.

«بیت ۲۰۷۵»

۱: ز شاخی گیاهی. ۲: ز شاخ گیاهی.

«بیت ۲۰۷۶»

۴: چو باشد گیاه.

«بیت ۲۰۷۷»

۵: نورش درآرد.

«بیت ۲۰۷۹»

۲: در گوشه نه.

«بیت ۲۰۸۲»

۵: آمده آتش. ۲: تا دهان. ۳ و ۴: تا زنان.

«بیت ۲۰۸۴»

۴: چه نیکوست. ۵: در تک پیل.

«بیت ۲۰۸۵»

۳ و ۴: خوردن گسست.

۳: که تا زخم زودی برآرد درست. ۵: آمد درست.

«بیت ۲۰۸۶»

۴: تو شاهی و پاس تو.

۳: تو شاهی قیاس از تو.

«بیت ۲۰۸۷»

۳: به تعلیم دارا ـ ازین گونه بس.

«بیت ۲۰۸۸»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۲۰۹۰»

۴: طلبکار کاید ـ بر حریر.

۳ و ۵: بر حریر.

۲: ساقینامه را در جای ۲۰۹۸ و ۲۰۹۹ آورده است.

«بیت ۲۰۹۱»

۵: برو کرد یاد.

«بیت ۲۰۹۲»

۳ و ۵: سیه رنگ را. ۴: ارتنگ را.

«بیت ۲۰۹۳»

۲: نغز نیکو. ۴: ز نغزی. ۳: بکردار باغ از ریاض بهشت.

«بیت ۲۰۹۴»

۳: زبان در سخن.

«بیت ۲۰۹۵»

۵: ندارد. ۳: شد نامهٔ شاه.

«بیت ۲۰۹۶»

۳ و ۵: بدرگاه اسکندر آمد.

«بیت ۲۰۹۸ و ۲۰۹۹»

۵: این ساقینامه را بعد از ۲۰۹۴ آورده است.

۲: نامه نوشتن دارا به اسکندر بر سبیل تهدید.

۴: نامهٔ داراب نزد شاه اسکندر.

۳: خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب دادن اسکندر و ابتدای خصومت میان ایشان.

۱: نامهٔ دارا به اسکندر.

«بیت ۲۱۰۰»

۵: دانشی داد بخش.

«بیت ۲۱۰۲»

۴ و ۵: گوهر تابناک. ۵: آدم از تیره.

«بیت ۲۱۰۳»

۳: توانا و دانای دهر.

«بیت ۲۱۰۴»

۳ و ۴ و ۵: از او روح را هر زمان.

«بیت ۲۱۰۵»

۵۶ کسی را چنان.

«بیت ۲۱۰۶»

۲: کانِ گنج. ۳: نسنجد یکی را دهد درد و رنج.

۴: بسیجیده هایی دهد کوه گنج.

۵: نسنجیده هایی چنان کوه سنج.

«بیت ۲۱۰۷»

۵۶ کان گنج یافت. ۴: نمود او که. ۵: آن رنج یافت

«بیت ۲۱۰۸»

۳: از وی یکی است. ۵: بعد از بیت ۲۱۰۹ آورده.

«بیت ۲۱۰۹»

۵: چون توان.

«بیت ۲۱۱۱»

۲ و ۴: ناحق شناس.

«بیت ۲۱۱۴»

۳ و ۵: با شیر.

«بیت ۲۱۱۶»

۲ و ۴: تویی کژدم و. ۳ و ۵: چو کژدم یکی مار.

«بیت ۲۱۱۷»

۴: آن خوی. ۵: خوی ماری.

«بیت ۲۱۱۸»

۵: تیغ و. ۴: مرگ جویی.

«بیت ۲۱۱۹»

۴ و ۵: رخشنده آتش.

۳: به رخشنده میغ و بپازند و زند.

«بیت ۲۱۲۱»

۳: ندانم نشان.

«بیت ۲۱۲۲»

۴: با بیت ۲۱۴ مؤخّر، مقدّم آمده.

«بیت ۲۱۲۳»

۵: آتش آری. ۴: در آتشکده. ۳: درین آتش ما.

۵: چه آتش چه موم.

«بیت ۲۱۲۴»

۴: تیغ و ترگ.

«بیت ۲۱۲۵»

۵: که جوشی بغوغای.

«بیت ۲۱۲۸»

۴: وگر نی.

«بیت ۲۱۲۹»

۵: جگر سوز.

«بیت ۲۱۳۲»

۵: توانم که گر با من خام ـ کنی پختگی.

«بیت ۲۱۳۳»

۲: ولی آن مثل راست گردد. ۴: ولی آن مثل راست ناید. ۵: ولی آن. ۳: فتد زیر چاه.

«بیت ۲۱۳۴»

۳: ندارد. ۲: بده جزیت ما. ۴ و ۵: بده جزیت

«بیت ۲۱۳۵»

۳: ندارد. ۴: شاید فروخت. ۵: خز و رشته.

«بیت ۲۱۳۷»

۴: ندارد. ۳ و ۵: پَرِ پشه.

«بیت ۲۱۳۸»

۴: ندارد. ۲: شیران خراش.

«بیت ۲۱۴۰»

۴: انجم آمد. ۵: بساز آسمان.

۴: فرشته درآمد دری کرد باز.

«بیت ۲۱۴۳»

۳ و ۴ و ۵: خود در زبان افکنی.

«بیت ۲۱۴۴»

۳: منم سر که از ـ بسا گردنان را که گردن شکست.

«بیت ۲۱۴۵»

۳: ندارد.

«بیت ۲۱۴۶»

۳: ندارد. ۵: بر آن آردت ـ می خاردت.

«بیت ۲۱۴۷»

۳: ندارد. ۴: تراکردنست.

«بیت ۲۱۴۹»

۳: ز سختی.

«بیت ۲۱۵۱»

۴: کلاه و کمر بستن تخت را.

۲: در حاشیه آورده است.

«بیت ۲۱۵۲»

۳ و ۴: نسب نامهٔ من.

«بیت ۲۱۵۵»

۴: مرا می‌رسد. ۳: به من بر رسد.

«بیت ۲۱۵۶»

۳: ترا سر منم ـ که آرد شکست. ۵: آری بدست.

«بیت ۲۱۵۷»

۳ و ۵: در اندازهٔ خود ـ که بازوی.

«بیت ۲۱۵۹»

۲ و ۳: پشیمانی آنگه نداردت.

«بیت ۲۱۶۰»

۳: منه گام.

«بیت ۲۱۶۱»

۳: ز نرمی درآری ـ نمانی بجای. ۵: بمانی ز جای.

«بیت ۲۱۶۲»

۴: ز تندی بغارت ـ کسوت دیگرت.

۳: بعد از بیت ۲۱۶۳ آورده است.

«بیت ۲۱۶۳»

۳: ازکوه سنگ ـ درین جنبش.

۴: چه در جنبش.

«بیت ۲۱۶۴»

۴: همین گفتهٔ. ۳: تا نگویی همین. ۲: باز وگویم.

«بیت ۲۱۶۵»

۵: آن نامه چون.

«بیت ۲۱۶۶»

۴: کاندر شتاب. ۳: سزای شنیدن.

«بیت ۲۱۶۷»

۴: ندارد. ۲: قلم در گرفت.

«بیت ۲۱۷۰»

۳: صد گنج گوهر. ۵۶ بهر نکته.

«بیت ۲۱۷۱»

۳: برو خواند نامه.

۵: این بیت بعد از ساقی نامه یعنی ابیات ۲۱۷۲ و ۲۱۷۳ آمده است.

۳: عزیمت کردن اسکندر بر حرب داراب.

۵: جواب نامهٔ اسکندر.

۲: در جواب نوشتن سکندر نامه دارا را.

۴: پاسخ دادن شاه اسکندر، نامهٔ داراب را.

در بعضی از نسخه‌ها در اینجا این ساقی نامه آمده است:

بیا ساقی از بهر دفع خمار
دوای دل دردمند از خم آر

شرابی به من ده که مستی کنم
بدان آب آتش پرستی کنم

«بیت ۲۱۷۳»

۲ و ۳: ندارد.

«بیت ۲۱۷۴»

۲: ندارد.

«بیت ۲۱۷۵»

۲و ۴: ندارد.

«بیت ۲۱۷۶»

۱: بمردان برآراست ـ کمر بست و کردش.

۴: چو گردان سپهر. ۵: کمر بست گردون.

«بیت ۲۱۷۸»

۲: و بندگی. ۱: بمویی درونی پراکندگی.

۴: نی پراکندگی. ۵: نه جمعی درو نه.

«بیت ۲۱۷۹»

۳: هر کسی است. ۲: نماینده هر یکی.

«بیت ۲۱۸۰»

۳: هر که گیری ـ هر که آید.

«بیت ۲۱۸۲»

۱ و ۲ و ۵: به دریافتش.

«بیت ۲۱۸۳»

۳: ندارد.

«بیت ۲۱۸۴»

۱ و ۵: حکمت حکم. ۳: ندارد.

«بیت ۲۱۸۵»

۳: ندارد. ۲: فرستد پران. ۴: هم به او.

«بیت ۲۱۸۶»

۳: ندارد. ۱: دل دیده.

۵: روشنایی ازوست ـ آشنایی.

«بیت ۲۱۸۷»

۳: ندارد. ۴: فدای.

«بیت ۲۱۸۸»

۳: ندارد.

«بیت ۲۱۸۹»

۴: آوردی این.

«بیت ۲۱۹۰»

۵: خدا داد این. ۲: مشو با.

«بیت ۲۱۹۱»

۳: بی سپاس. ۲: ایزد شناس.

«بیت ۲۱۹۲»

۳: او سرکشی.

«بیت ۲۱۹۴»

۲: برآنم که گردن. ۱: توانم که گردن.

۵: که شمشیر بازی.

«بیت ۲۱۹۷»

۳: بدان ساز مرد. ۲: به آن اژدها.

۳ و ۵: بیت ۲۲۰۵ را بعد از ۲۱۹۷ آورده است.

«بیت ۲۱۹۸»

۵: برآرندهٔ آسمان.

«بیت ۲۱۹۹»

۳: هر کس آگاه.

«بیت ۲۲۰۴»

۳: پاکیزه هم راه ماست. ۵: جز این رسم.

«بیت ۲۲۰۶»

۵۶ خرما ز نخل. ۲ و ۳: رساند گزند.

«بیت ۲۲۰۷»

۳: بدشت آن گلی.

«بیت ۲۲۰۹»

۳: همان تند و خونریز. ۱: همین شیر.

«بیت ۲۲۱۰»

۲ و ۳ و ۵: دو شیر گرسنه است و یک.

۴: کباب آن یکی راست. ۳: کو دست زور.

«بیت ۲۲۱۱»

۳: ز مردن.

«بیت ۲۲۱۳»

۴: که یا سر نهم.

«بیت ۲۲۱۴»

۴: تو پنداشتی.

«بیت ۲۲۱۵»

۱: به هر زیر ترکی.

«بیت ۲۲۱۶»

۳: نبر آر نیرنگ. ۴: نبرد آر و. ۵: نهٔ مرد نیرنگ.

«بیت ۲۲۱۸»

۳: ندارد. ۱: در او قطره‌ها.

«بیت ۲۲۱۹»

۴: بیش از آن.

«بیت ۲۲۲۲»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: نفط سپید.

«بیت ۲۲۲۳»

۱: جهان جو شهی با جزیت چه کار.

۲: جهانجوی را با خصومت چه کار.

۳: جهانجوی را با چنین ره.

۵: جهانجوی را با جزیره.

«بیت ۲۲۲۴»

۵: ندارد. ۲ و ۴: دگر خوشه‌ای.

۳: بدادش زبانم.

«بیت ۲۲۲۶»

۵: درآمیختن.

«بیت ۲۲۲۷»

۱ و ۳ و ۴ و ۵: شاه آنگه. ۴: پل ببست.

«بیت ۲۲۲۸»

۳: نه بر جای خود.

«بیت ۲۲۲۹»

۳ و ۵: اژدهایی بیازاردت. ۴: بیا آردت.

«بیت ۲۲۳۱»

۳ و ۴: چو با دیو دارد. ۳ و ۵: انگشتری.

«بیت ۲۲۳۲»

۳: که چون تو بسی.

«بیت ۲۲۳۳»

۵: حسابی که از خویش برساختی.

«بیت ۲۲۳۴»

۳: نگیرد بدام.

«بیت ۲۲۳۵»

۳: ز زنگی بند ـ به از بربری.

«بیت ۲۲۳۶»

۳: چه خون ریختم.

«بیت ۲۲۳۷»

۵: نیازارد آزاد مرد.

«بیت ۲۲۳۸»

۳: نبستم من.

«بیت ۲۲۳۹»

۱: بخون ریختن.

«بیت ۲۲۴۰»

۳: تا نهی بند بر پای.

«بیت ۲۲۴۲»

۲ و ۳: گشادن ز شمشیر.

«بیت ۲۲۴۳»

۳: وگر هوشیاری. ۴: همان هوشیاران همان.

«بیت ۲۲۴۶»

۴: تخت یار.

«بیت ۲۲۴۷»

۳: که هر تخته را.

«بیت ۲۲۴۸»

۲: مگر سنگ راکی درآید. ۳ و ۵: مگو سنگ را کی درآید.

«بیت ۲۲۵۲»

۴: از منت.

«بیت ۲۲۵۴»

۱: بیت ۲۲۵۴ و ۲۲۵۵ مؤخّر، مقدّم آمده است.

۳: آبی دهی. ۵: سنگ و آهن.

«بیت ۲۲۵۵»

۳: ندارد.

«بیت ۲۲۵۶»

۳: پذیرندم از آشتی از.

«بیت ۲۲۵۹»

۲: بماند اندر آن کار. ۴: نیامد سکندر.

«بیت ۲۲۶۰»

۲ و ۳ و ۴: پیکار تنگ.

«بیت ۲۲۶۲»

۳: چو از لرزه.

«بیت ۲۲۶۴»

۱: که او موصل.

«بیت ۲۲۶۶»

۱: جنگ دارا با اسکندر. ۲: مصاف کردن دارا با سکندر. ۵: مصاف نمودن دارا با سکندر.

۳: رای زدن دارا با خاصگیان خویش.

۴: مصاف داراب با اسکندر فیلقوس.

«بیت ۲۲۶۷»

۱ و ۲ و ۵: پیمودنی باد. ۵: باده چند. نسخه ۵ از این به بعد حدود ۴۵۴ بیت افتادگی دارد.

«بیت ۲۲۶۹»

۲ و ۴: لاژوردی. ۱: گرد بر گردش.

«بیت ۲۲۷۰»

۴: ندارد.

«بیت ۲۲۷۱»

۳: بر کار نیست ـ سر رشتهٔ ما.

«بیت ۲۲۷۲»

۳: ز دیدن که.

«بیت ۲۲۷۳»

۱: که را مرده از خانه.

۲: لباد که از خانه بر در.

۳: کباده که از خانه بر خر.

۴: لباد که از خانه بر خر

«بیت ۲۲۷۵»

۱ و ۴: که چون صبح را در جهان.

«بیت ۲۲۷۸»

۱: سو به سو بر شتاب.

۲: سر بسر در شتاب.

۴: دل سکون و.

«بیت ۲۲۸۰»

۴: بعد از بیت ۲۲۸۱ آورده ـ دو رویه ستادند.

«بیت ۲۲۸۲»

۳: آن جوانی و این سرکشی.

۱: هم آبی و هم آتشی.

«بیت ۲۲۸۳»

۳: دل از کینه ور.

«بیت ۲۲۸۶»

۴: همان شانه. ۳: همی شانه.

«بیت ۲۲۸۷»

۴: آوای شیر.

«بیت ۲۲۸۹»

۳: از معرکه.

«بیت ۲۲۹۳»

۳ و ۴: اسب و زین. ۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۲۲۹۴»

۲: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده است.

«بیت ۲۲۹۷»

۱ و ۲: هم از صبح شام.

«بیت ۲۲۹۸»

۱: راست کرد.

«بیت ۲۳۰۰»

۲: بر پیشگاه.

«بیت ۲۳۰۱»

۳: پولاد کرد ـ آباد کرد.

«بیت ۲۳۰۲»

۳: چو نحلی.

«بیت ۲۳۰۳»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: سلاح و سلب.

«بیت ۲۳۰۶»

۱ و ۲ و ۳: یلان سو بسو.

«بیت ۲۳۰۷»

۲: بعد از بیت ۲۳۰۸ آورده است.

«بیت ۲۳۰۸»

۳: ز بس خون که کردند.

«بیت ۲۳۰۹»

۳: ز شمشیر برجسته.

«بیت ۲۳۱۳»

۱: تیغ در گردن.

«بیت ۲۳۱۴»

۲: کینه آراسته. ۴: شد از راه برخاسته.

«بیت ۲۳۱۶»

۱: زمین خسته. ۳ و ۴: خستهٔ تیر.

«بیت ۲۳۱۸»

۳: چون نره شیری سیاه. ۱ و ۲ و ۴: برآشفته.

«بیت ۲۳۱۹»

۳ و ۴: و خصم.

«بیت ۲۳۲۰»

۱ و ۴: سرش زود در. ۳: در دامن.

«بیت ۲۳۲۳»

۲ و ۴: وزین سو سکندر.

«بیت ۲۳۲۵»

۳: می‌گذارید تیغ ـ خصم جان را.

«بیت ۲۳۲۶»

۳: بر فرق کوه ـ مغز کوه از سرش.

«بیت ۲۳۲۹»

۳: بسا مردکان مرد آرد.

«بیت ۲۳۳۰»

۳: شیر پهلو.

«بیت ۲۳۳۱»

۴: برانند در جنگ او.

«بیت ۲۳۳۲»

۳: درازا لشکر.

«بیت ۲۳۳۳»

۳: یکی سر زنند.

۴: بر سر زنند.

«بیت ۲۳۳۵»

۳: عنان رکابی.

«بیت ۲۳۳۹»

۳: بمردی مهان در جهان.

«بیت ۲۳۴۱»

۲: زمین را بزنبوره. ۳: زمین را بزنبور.

«بیت ۲۳۴۲»

۳: بدان داوریگاه.

«بیت ۲۳۴۳»

۴: هیونی برافکند ـ چو رویین تنی.

«بیت ۲۳۴۶»

۴: از زخم و زور.

«بیت ۲۳۴۹»

۴: بدان شد. ۱: در سنان. ۳: سینه را از غمان.

«بیت ۲۳۵۰»

۴: بر جای خود.

«بیت ۲۳۵۲»

۲: در جنگ.

«بیت ۲۳۵۶»

۲: بیفشرد پای ـ برفتند چون.

«بیت ۲۳۵۷»

۳: رایت برافراشتند. ۳ و ۴: بگذاشتند.

«بیت ۲۳۵۸»

۲: بعد از بیت ۲۳۵۹ آورده است.

«بیت ۲۳۶۲»

۴: بر اندیشه.

«بیت ۲۳۶۳»

۳: چو روحانیون کرد بیرون.

«بیت ۲۳۶۴»

۴: هزبران نخجیر.

«بیت ۲۳۶۵»

۳: خم کمان. ۲: زور بازوی.

«بیت ۲۳۶۶»

۲ و ۴: به غوغای لشکر.

۴: پا از رکیب.

«بیت ۲۳۷۵»

۲: خورد ضربت.

«بیت ۲۳۷۸»

۲: بآن خواسته. ۴: بر آن خواسته ـ به پیمان بخواهندگان داد. ۳: به پیمان در آن خواسته داد.

۱: دست بست.

«بیت ۲۳۷۹»

۲: کنند این خطا.

«بیت ۲۳۸۲»

۲: بی شگفت. ۱: سگان ولایت.

«بیت ۲۳۸۶»

۳: جهان می‌سپرد.

«بیت ۲۳۸۷»

۴: از این جوهر.

«بیت ۲۳۸۹»

۲ و ۴: دگر روزه. ۳: دگرگونه.

۱: پیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا.

۲: کشته شدن دارا و فیروزی یافتن اسکندر.

۳: نامه نوشتن دارا به اسکندر به تهدید.

۴: کشته شدن داراب بر دست سرهنگان خویش و داستان او با اسکندر.

«بیت ۲۳۹۰»

۳: از خود مرا. ۴: از می مرا.

«بیت ۲۳۹۱»

۳: غم از دل.

«بیت ۲۳۹۳»

۳: کین هر دو.

«بیت ۲۳۹۴»

۴: ز یک در درون آی و بنگر.

«بیت ۲۳۹۶»

۴: در آن دم.

«بیت ۲۳۹۸»

۴: مگر کان زمان کاب. ۲: مگر وقت کان کاب.

«بیت ۲۴۰۰»

۱: که آرایش. ۱ و ۳: گنبد دو درشت.

«بیت ۲۴۰۱»

۴: با سایه‌ای. ۳: بر سایه‌ای.

«بیت ۲۴۰۳»

۱: نیاسوده.

«بیت ۲۴۰۴»

۳: از جای جست.

«بیت ۲۴۰۵»

۱ و ۲: تن مردم ـ ز خواب. ۳ و ۴: ز خواب.

«بیت ۲۴۰۶»

۲: که ای کاچکی.

«بیت ۲۴۰۷»

۲ و ۳ و ۴: مگر کان درازی.

۳: بدیری پدید آمدی روز جنگ.

۴: پذیری بدید آمد از روز جنگ.

۲: صلاحی پدید.

«بیت ۲۴۱۰»

۳: ره دوستان.

«بیت ۲۴۱۱»

۱: به آزار و. ۴: بتابند وزین.

«بیت ۲۴۱۲»

۱: بدان داوری ـ بود رای درست.

«بیت ۲۴۱۳»

۴: سوی راستی.

۲ و ۴: نمودند راهش.

«بیت ۲۴۱۶»

۴: ندارد.

«بیت ۲۴۲۰»

۲ و ۳ و ۴: درین مرکز سخت بوم.

«بیت ۲۴۲۳»

۱: پوشیده از رای ماست ـ بروزی که.

۳: بر رای ماست.

«بیت ۲۴۲۴»

۱: با ترسناک.

«بیت ۲۴۲۶»

۳: از سیم گاورسه. ۲: گاورس وار.

«بیت ۲۴۲۷»

۴: درآمد بجنبش.

«بیت ۲۴۲۹»

۲: همان ساز. ۳: جعبه و نیم لنگ.

«بیت ۲۴۳۰»

۱: یلان را ابر میمنه جای کرد.

۴: به آیین او گنج را جای کرد.

۲: بیابان او. ۳: بآیین او.

«بیت ۲۴۳۱»

۲: همچو زر گشت. ۴: همه میسره.

«بیت ۲۴۳۲»

۴: در زمین راند.

«بیت ۲۴۳۳»

۳: جای کرد ـ برپای کرد.

«بیت ۲۴۳۵»

۱: برانگیخت رومی. ۴: بارانش تیغ.

«بیت ۲۴۳۶»

۴: جناح سپه سر.

«بیت ۲۴۳۷»

۴: بر آن سان.

«بیت ۲۴۳۸»

۱: بر چپ اندازشان.

«بیت ۲۴۳۹»

۴: کز ایشان بود.

«بیت ۲۴۴۲»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: اژدهای.

«بیت ۲۴۴۶»

۲: بر کوه و راغ.

۳: بر دشت و راغ.

«بیت ۲۴۴۸»

۳ و ۴: بعد از بیت ۲۴۴۶ آورده است.

«بیت ۲۴۵۰»

۲: روبینه تاس. ۴: داده بر جان.

«بیت ۲۴۵۱»

۴: نواهای تنگ.

«بیت ۲۴۵۲»

۳ و ۴: ندارد.

«بیت ۲۴۵۴»

۴: شتابان شده نیزه چون.

«بیت ۲۴۵۶»

۱: ز پولاد ترکان لشکر شکن.

۴: ز پولاد پیکان لشکر شکن. ۴: کوه لرزنده.

۴: بیت ۲۴۶۶ را بعد از بیت ۲۴۵۶ آورده است.

«بیت ۲۴۵۷»

۱: ندارد. ۲: ز پرگار گردون فرو مانده.

۴: فرو مانده لنگ. ۲: نسخه ۲ این بیت را بعد از ۲۴۶۲ آورده است.

«بیت ۲۴۵۸»

۱ و ۲: ز بس زخم پولاد. ۴: خاره ستیز.

۱: ریزه ریز.

«بیت ۲۴۵۸»

۱: ترتیب بیتها در نسخه ۱ چنین آمده است: ۲۴۵۸/ ۲۴۶۱/ ۲۴۶۵/ ۲۴۶۶/ ۲۴۶۲/ ۲۴۵۹/ ۲۴۶۳/ ۲۴۶۹/ ۲۴۶۰/ ۲۴۶۴

«بیت ۲۴۵۹»

۱: ناوک انداختن.

«بیت ۲۴۶۰»

۴: سپر در سپر.

«بیت ۲۴۶۴»

۴: از کشتن خود.

«بیت ۲۴۶۵»

۳: کسی سر که در. ۴: ندارد.

«بیت ۲۴۶۶»

۳ و ۴: ندارد.

«بیت ۲۴۶۷»

۴: چو مرد از. ۳: شود شیری.

«بیت ۲۴۶۸»

۱: زین شهر دور. ۳ و ۴: همه شهر و زین شهر.

«بیت ۲۴۶۹»

۱: شده راه را بسته.

«بیت ۲۴۷۰»

۴: دجلهٔ چون بلند.

«بیت ۲۴۷۱»

۳: بر چشمه خاوری.

«بیت ۲۴۷۳»

۲: ز گیتی قیامت.

«بیت ۲۴۷۴»

۳: برینش در آن رزم شاه.

۴: هزاهز در آزرم.

«بیت ۲۴۷۵»

۳: شد روز جنگ.

«بیت ۲۴۷۶»

۴: این بیت را دارد.

«بیت ۲۴۸۰»

۱: در آن زخم. ۳: تو گفتی برآمد.

«بیت ۲۴۸۱»

۴: این بیت را دارد.

«بیت ۲۴۸۲»

۴: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده است.

۴: مصراع اول: فرو رفت خورشیدش اندر مغاک.

«بیت ۲۴۸۷»

۲: ندارد.

«بیت ۲۴۹۱»

۴: بیت ۲۴۹۱ و ۲۴۹۲ مؤخّر، مقدّم آمده است.

«بیت ۲۴۹۳»

۱ و ۴: سر در آرد.

۳: بیت ۲۴۹۳ و ۲۹۹۴ مؤخّر، مقدّم آمده است.

«بیت ۲۴۹۶»

۳: ز مرکب روان.

«بیت ۲۴۹۹»

۳: سر آورده مار.

«بیت ۲۵۰۱»

۴: ندارد. ۳: هر سو آورده باد.

«بیت ۲۵۰۷»

۳: از تن خوابناک.

«بیت ۲۵۰۹»

۲: ندارد.

«بیت ۲۵۱۰»

۱: تویی پهلوان.

«بیت ۲۵۱۱»

۳: که با اینکه.

«بیت ۲۵۱۳»

۴: ندارد.

«بیت ۲۵۱۵»

۳ و ۴: لاژورد. ۳: به من برکش.

«بیت ۲۵۱۶»

۴: ببین سرورا.

«بیت ۲۵۱۷»

۲: از محنت آزاد. ۴: از رحمت.

«بیت ۲۵۲۱»

۴: این زمان. ۲ و ۳: رها کن بکار خودم.

«بیت ۲۵۲۵»

۴: خون بدی.

«بیت ۲۵۲۶»

۱: چه سودت.

«بیت ۲۵۲۷»

۴: سر بینداختی.

۳: کمربند از.

«بیت ۲۵۲۹»

۴: چرا موکبم را.

«بیت ۲۵۳۰»

۱: نشنودمی.

«بیت ۲۵۳۱»

۴: بدانای گیتی.

«بیت ۲۵۳۲»

۳: ولکن ـ در خانه.

«بیت ۲۵۳۳»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: همین بود و بس.

«بیت ۲۵۳۸»

۴: نه تاج و نه اورنگ. ۳ و ۴: این بیت را بعد از بیت ۲۵۳۹ آورده است.

«بیت ۲۵۴۰»

۴: مبادا گلستان. ۱: از کار او. ۳: ازهار او.

«بیت ۲۵۴۱»

۴: نه پنهان چو روز آشکارا کش.

۲: نه پنهان بروز آشکارا کش.

«بیت ۲۵۴۲»

۳: بر زاد سرور روان.

«بیت ۲۵۴۳»

۳: چه تدبیر سازم.

«بیت ۲۵۴۴»

۴: ندارد. ۳: فرمان برم ـ پیمان برم.

«بیت ۲۵۴۵»

۱ و ۲ و ۴: دیده را کرد.

«بیت ۲۵۴۶»

۳: ای بهترین.

۴: و پیرایهٔ تخت.

«بیت ۲۵۴۷»

۴: گلی در تموز.

«بیت ۲۵۴۸»

۱ و ۲: شربت هر یک. ۳: شربت من.

«بیت ۲۵۵۰»

۴: که برابر. ۳: لب از خاک خاکی.

«بیت ۲۵۵۱»

۳: سوراخ دارد.

«بیت ۲۵۵۲»

۲: یکی آرد و دیگری.

«بیت ۲۵۵۳»

۳: نه زو ایمنند این که ـ نه آنها.

«بیت ۲۵۵۵»

۲ و ۳ و ۴: چو هستی.

«بیت ۲۵۵۶»

۳: که من نه و بهمن نه آن اژدها.

«بیت ۲۵۵۷»

۳: نه اسفندیار جهاندار.

۴: نه اسفندیار آن جهاندار.

«بیت ۲۵۵۸»

۴: آید نخست ـ بر من.

«بیت ۲۵۵۹»

۳: بادی و شاهنشهی.

«بیت ۲۵۶۷»

۴: به هم خوابی. ۳: که جان گردد.

«بیت ۲۵۷۲»

۴: از جنان مهربانی.

«بیت ۲۵۷۳»

۳ و ۴: بر آن شاه.

«بیت ۲۵۷۵»

۴: چو روز دگر ـ بدین مرغزار.

«بیت ۲۵۸۱»

۳: که بادی بر و برزنی. ۳: چه بر طاق کیوان.

۲: به او در دمی ـ چه روی ز می و چه.

«بیت ۲۵۸۲»

۳ و ۴: بر سپهری. ۳: زیر خاک.

«بیت ۲۵۸۳»

۲: بسا ماهیان. ۴: بر خاک شور. ۳: چو در خاک بازافتد.

«بیت ۲۵۸۴»

۲: که دارد بآمد.

«بیت ۲۵۸۵»

۲ و ۳: به هنگامه.

«بیت ۲۵۸۶»

۴: لاژوردی. ۳: برین قلعه.

«بیت ۲۵۸۷»

۴: جامهٔ لاژورد. ۳: کند گنبد لاژورد.

«بیت ۲۵۹۰»

۲: ز خود وارها وارهان.

«بیت ۲۵۹۲»

۳: خری جو نمی‌خورد و.

«بیت ۲۵۹۳»

۴: و نارنج راه.

«بیت ۲۵۹۷»

۴: دخمهٔ دام و دد. ۲: چه بازیچه‌ها دارد.

«بیت ۲۵۹۹»

۳: طرازش دو رنگی است.

«بیت ۲۶۰۲»

۱: ز بهر جوی برد چندین سپاس. ۳: بردن هراس.

«بیت ۲۶۰۳»

۴: مه خر مه شیر. ۲: چه خرما چه شیر.

«بیت ۲۶۰۴»

۲ و ۴: که دیو و ددند.

«بیت ۲۶۰۶»

۱: گوزن گریزنده. ۳: سوی کوهسار.

«بیت ۲۶۰۷»

۱ و ۳: جای خود بیشه.

«بیت ۲۶۰۸»

۱: که در مردم آن مردمیها.

۲ و ۳ و ۴: که در مردم این مردمیها.

«بیت ۲۶۰۹»

۳: ندارد. ۴: که مردم چرا گشت حرف. ۲: نگوید.

«بیت ۲۶۱۰»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: هم از مردن مردمی شد تباه.

«بیت ۲۶۱۲»

۳ و ۴: چو در رستهٔ. ۱ و ۳ و ۴: فرو خسب.

«بیت ۲۶۱۳»

۳ و ۴: لاژورد.

«بیت ۲۶۱۴»

۱ و ۲ و ۳: ندارد.

«بیت ۲۶۱۵»

۱: یکی چشم. ۳: شود نور چشمم کنون بر مزید.

۳: بیت ۲۶۱۳ را بعد از بیت ۲۶۱۵ آورده است.

۴: بپادشاهی نشستن شاه اسکندر در ایران زمین و نواختن ایرانیان را.

۱: داستان عهد بستن اسکندر با بزرگان.

۲: در عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و کشتن سرهنگان. ۳: مصاف کردن دارا با اسکندر.

«بیت ۲۶۱۶»

۲: آن خام رنگین رز.

«بیت ۲۶۱۷»

۱ و ۳: چو صبح دماغم.

«بیت ۲۶۱۹»

۴: بنزد من آور.

«بیت ۲۶۲۲»

۱: ز هم گوهران را تو گوهرتری.

۲: ز هم گوهران برترین (۳: بهترین) گوهری.

«بیت ۲۶۲۴»

۳: که تا دانم آیم.

«بیت ۲۶۲۵»

۳: چنانم نمایی. ۱: جز در شاهوار.

«بیت ۲۶۲۷»

۱: ار این جام.

«بیت ۲۶۲۸»

۳ و ۴: بلی این چنین.

«بیت ۲۶۳۰»

۳: نامدی زیر پای. ۴: خصم در زیر پای.

«بیت ۲۶۳۱»

۱: بیرگار حکمت. ۴: سرکار دولت.

«بیت ۲۶۳۲»

۴: سر و دارا ـ کار جهان.

«بیت ۲۶۳۳»

۴: گنج داران.

«بیت ۲۶۳۶»

۲ و ۴: در آرد بانگشت.

«بیت ۲۶۳۷»

۴: بلورین طبق‌ها و خوانهای لعل.

۲: ظرایف کشان.

«بیت ۲۶۳۸»

۲: همه تازی.

«بیت ۲۶۳۹»

۳: بیش از هزار از شمار.

«بیت ۲۶۴۰»

۳: ندارد. ۱: سلاح و سلب.

«بیت ۲۶۴۱»

۳: ندارد.

«بیت ۲۶۴۲»

۳: ندارد. ۱: به مهد جهاندار.

«بیت ۲۶۴۳»

۲ و ۳ و ۴: گنج اندوخته.

۲: چو گنجی ز گوهر شد افروخته.

«بیت ۲۶۴۴»

۱: فروزی شب تیره ـ شب چراغش بدانست نام.

۲: از آنست نام. ۴: از آن گشت نام.

«بیت ۲۶۴۷»

۴: گنج راکس.

«بیت ۲۶۴۹»

۱: از آن میوهٔ.

«بیت ۲۶۵۰»

۳: این زعفران.

«بیت ۲۶۵۳»

۴: سالار شهر.

«بیت ۲۶۵۵»

۱: سر به است ـ در نه است.

«بیت ۲۶۵۷»

۱: وزان خرمی.

۲: وزان خورمی.

۴: وزان دلخوشی.

«بیت ۲۶۶۰»

۳: وزان پهلوانان.

«بیت ۲۶۶۱»

۱: که در مایه کس را نیارد.

«بیت ۲۶۶۳»

۱: همان نام. ۲: همان راه ـ بر آن خفتگان.

۳: همان مان ـ بر آن خفتگان.

۴: همان نان ـ بر آن خفتگان.

«بیت ۲۶۶۵»

۱: بداد آنچه امید آن بودشان.

۲: بداد آنچه در سرّ دل بودشان.

۴: بدان آنچه زان پیشتر بودشان.

۳: بیت ۲٦٦١ را بعد از بیت ۲٦٦۴ آورده.

«بیت ۲۶۷۸»

۱: بیت ۲٦٦٦ را بعد از بیت ۲٦٦٧ آورده.

«بیت ۲۶۶۷»

۲: بگفتند بر شهریار آفرین ـ سپهر آفرین.

«بیت ۲۶۶۸»

۳: سریر سر از خاک.

«بیت ۲۶۶۹»

۱: کهن رفته شاهِ نو.

«بیت ۲۶۷۰»

۱: سر ما بپایین گه.

«بیت ۲۶۷۱»

۱: راه خرسندگی. ۳: کز روی.

«بیت ۲۶۷۲»

۳: انجم گروه ـ شکوه.

«بیت ۲۶۷۳»

۲ و ۳: طشت آورند.

«بیت ۲۶۷۵»

۳: بفرمود کز خونشان. ۱: در حمایل.

«بیت ۲۶۷۶»

۱: رسانید چیز.

«بیت ۲۶۷۸»

۳: تا خار کردندشان.

«بیت ۲۶۷۹»

۳: فرخنده شاه.

«بیت ۲۶۸۱»

۱: بدین بنده کو شد.

«بیت ۲۶۸۳»

۱: بر آن راه و رسم. ۳: ورا شهریار زمین.

«بیت ۲۶۸۴»

۴: نشسته جهاندار.

«بیت ۲۶۸۵»

۳: نشستندگان.

«بیت ۲۶۸۶»

۳: ندارد.

«بیت ۲۶۸۷»

۳: ندارد.

«بیت ۲۶۸۸»

۳: ندارد.

۴: نشینندگان جمله برخاسته.

«بیت ۲۶۸۹»

۱: بعد از بیت ۲۶۸۵ آورده است.

«بیت ۲۶۹۰»

۳: مایه‌ای.

«بیت ۲۶۹۱»

۱: نوی زادهٔ زنگه ـ کرد زنگار. ۳: چو نوزادهٔ.

۴: پسر زادهٔ زنگهٔ.

«بیت ۱۶۹۳»

۴: بی خبر زیستی.

«بیت ۱۶۹۴»

۳: جهان پیشه ـ گناهی نکرده بر اندیشه.

«بیت ۱۶۹۶»

۴: که دارد خموش.

«بیت ۱۶۹۸»

۱: بگو استخوان. ۳: پی و استخوان کرد.

«بیت ۲۶۹۹»

۴: سلیح سخن. ۲: آرش نهاد.

«بیت ۲۷۰۲»

۱: سر بسرت ـ در پایت.

«بیت ۲۷۰۳»

۴: گفت ای.

«بیت ۲۷۰۵»

۴: چو بخت سکندر.

«بیت ۲۷۰۶»

۱: بگردن درازان درآرد گزند.

۲ و ۳ و ۴: درآرد گزند.

«بیت ۲۷۱۲»

۴: لاژورد. ۳: به جمشید و ضحاک.

«بیت ۲۷۱۳»

۳: چهان پادشه.

«بیت ۲۷۱۴»

۱: دگر آنکه دارد وی از مغز. ۲: دگر آنکه دارند از. ۴: دگر آنکه دارد ازو مغز و.

«بیت ۲۷۱۶»

۱: کند ـ کند.

«بیت ۲۷۲۰»

۲: خوردن تنگ بهر. ۴: خوردن و.

«بیت ۲۷۲۲»

۱: نبرد آزمایی و. ۱: افزوده:

بدو گفت کای پیر بخت آزمای
سپه را چه تدبیر آرد بجای

«بیت ۲۷۲۴»

۵: این نسخه از اینجا دوباره شروع می‌شود.

۳ و ۴: سست رای. ۳: آرد بجای.

«بیت ۲۷۲۵»

۱: از پهلوان راست. ۳: آن پهلوان راست.

«بیت ۲۷۲۶»

۴: که در لشکرش. ۲: بفرمان یک تن.

«بیت ۲۷۲۷»

۳: فرمان چنانست.

«بیت ۲۷۲۹»

۱ و ۳ و ۵: دلیری است. ۱: بیت ۲۷۲۲ را بعد از بیت ۲۷۲۹ آورده است.

«بیت ۲۷۳۱»

۱: باشد بجای. ۳: لشکر ازین هر دو.

«بیت ۲۷۳۲»

۵: مشو تند و تیز.

«بیت ۲۷۳۳»

۴: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده.

۴: چو مردانه راکس. ۳: که گر ناامیدی.

«بیت ۲۷۳۴»

۱: ز فالی. ۴: بفالی که. ۵: زبانی که.

۱ و ۳: از فتح دشمن. ۴: ولی باید.

«بیت ۲۷۳۶»

۴: اگر تشکنی.

«بیت ۲۷۳۷»

۵: شکستی کز آن خود به دارا.

۱: هم از دل شکستی.

«بیت ۲۷۳۸»

۱ و ۴: ندارد. ۳: از آن جره باز.

«بیت ۲۷۳۹»

۳: زکارش بجز خاک.

«بیت ۲۷۴۰»

۱: پیر فرسوده سال. ۴: که ای مرزبان.

«بیت ۲۷۴۲»

۵: درین قلبگاه.

«بیت ۲۷۴۳»

۲: عجب آیدم. ۳: شگفت آیدم. ۵: چگونه دهد.

«بیت ۲۷۴۴»

۴: مرد کهن ۱: که گردیده باشد زبان از سخن.

«بیت ۲۷۴۵»

۵: فرخاش رستم. ۳: که گردن کشان را.

«بیت ۲۷۴۶»

۱: چو لشکر کشی. ۲: چو لشکر کشی اوفتادی به تیغ. ۳: چو گردن کشان را فکندی به تیغ.

«بیت ۲۷۴۷»

۱: برین چاره شد.

«بیت ۲۷۴۸»

۵: ندارد. ۳ و ۴: وگرنه.

«بیت ۲۷۵۰»

۵: بخون خسته کرد. ۲: آن تن البرز را.

۴: آن همه مرز را.

«بیت ۲۷۵۱»

۱: کز آن خانه زان دور.

۳: که از خاندانش دور کردی.

«بیت ۲۷۵۲»

۱: چه کرد. ۲: اژدها بین چه کرد.

«بیت ۲۷۵۵»

۱: ندارد.

«بیت ۲۷۵۶»

۱: ندارد.

«بیت ۲۷۵۷»

۱: ندارد. ۲: از این پیل. ۵: که آسان برین پل.

«بیت ۲۷۵۸»

۱: ندارد.

«بیت ۲۷۵۹»

۱: ندارد.

«بیت ۲۷۶۰»

۱: ندارد.

«بیت ۲۷۶۱»

۵: مزن سخت دست اندر. ۵: اندرین کار سست.

«بیت ۲۷۶۲»

۵: ز تاریخ تو تا بعهد قدیم ـ که ماند آنکه با ما بگوید ندیم. ۳: ز تاریخ او. ۱ و ۲: که مانده که.

۴: که دیدی که با ما.

«بیت ۲۷۶۳»

۳ و ۴: رستم زال. ۱ و ۲: فریدون فرهنگ و جمشید. ۳: فریدون فرخنده جمشید و.

«بیت ۲۷۶۴»

۳: با خودشان دیر. ۴: بخوردن شکم.

«بیت ۲۷۶۵»

۱: که در مهره هم عقد. ۴: که در مهره هم سلک.

«بیت ۲۷۶۶»

۲: که بی ششدری.

«بیت ۲۷۶۹»

۵: کو زبان.

«بیت ۲۷۷۰»

۱: بحاجت بود بازگشتی. ۵: بحاجت کند.

«بیت ۲۷۷۱»

۱: ترا زیر شد باژگونه. ۱: حاجت بازگرد.

«بیت ۲۷۷۲»

۳: در این ملک. ۴: آن رخت و مال. ۴: کمی ربح.

۱: که هستند کمین ربح بیشی.

۳: که هستیش رنج است و. ۵: که هستش یکی.

«بیت ۲۷۷۳»

۱ و ۲: که بر مال تو حکم.

«بیت ۲۷۷۶»

۱: شود آن و این طاق. ۲ و ۵: ستون دان تو.

«بیت ۲۷۷۹»

۱: که او بود دارا.

«بیت ۲۷۸۰»

۳: گشت زمان ـ تا نیابی همان. ۴: ز گشته.

۵: مکن تا نبینی زیان.

«بیت ۲۷۸۱»

۴: تا همان یافتی. ۲ و ۴: همان کن که اقبال از او (۲: از آن) یافتی.

«بیت ۲۷۸۲»

۲: فرسوده سال. ۵: این سخن را.

«بیت ۲۷۸۳»

۱: ز خدمت بسی کرد ـ در پیش کش. ۳ و ۴: ز خدمت کسی کرد. ۵: سزاوار او خلعتی.

«بیت ۲۷۸۴»

۵: بفرهنگ او ـ بر سنگ او. ۲: در سنگ او.

«بیت ۲۷۸۵»

۳ و ۴: ستایندگان از در ـ در بزم.

۲: ستایندگان جمله در.

«بیت ۲۷۸۶»

۱: ازین بارگه.

«بیت ۲۷۸۷»

۲: همی گر شبی.

«بیت ۲۷۸۸»

۱: ندارد. ۲: ز جوینده گو.

«بیت ۲۷۹۱»

۳: که با دور او. ۵: پیشهٔ خود دمی.

«بیت ۲۷۹۲»

۳: پیوند او ـ خداوند او.

۵: چو سگ کو نیابد.

«بیت ۲۷۹۳»

۵: به نیکان در آن سحنه بد بد سگال.

«بیت ۲۷۹۴»

۵: کنان رفت ـ ز روم. ۴: ز یونان و مردی ز روم.

«بیت ۲۷۹۵»

۳: رنگ بود.

«بیت ۲۷۹۶»

۵: قوی داشت دست.

«بیت ۲۷۹۸»

۴: ندارد. ۳: داوری دارد.

«بیت ۲۷۹۹»

۴: ندارد.

«بیت ۲۸۰۱»

۵: ندارد. ۱: در این شهر ـ شهر آسایشی.

۲ و ۴: نماند در این. ۲ و ۳: و در کشور آسایشی.

«بیت ۲۸۰۲»

۳: ندارد.

«بیت ۲۸۰۳»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۲۸۰۴»

۳: ندارد.

«بیت ۲۸۰۷»

۳: عمارت نماند.

۵: نمانده عمارت ـ که از کار خود.

«بیت ۲۸۰۸»

۴: اگر دادگر پیش از این خفته بود.

«بیت ۲۸۰۹»

۴: تا چند و چند. ۱: بیدادگر چند چند.

«بیت ۲۸۱۰»

۱: هراسیده شد. ۳: از هر دیار.

«بیت ۲۸۱۲»

۱: بگاو آهن و شاد.

«بیت ۲۸۱۴»

۱: شغل خویش. ۲: آرند پیش.

۵: همه پیشهٔ اصلی آرند.

«بیت ۲۸۱۵»

۵: ندارد. ۱: بآن پیشه دادش که بودش نخست.

«بیت ۲۸۱۷»

۵: ندارد. ۱: از عهد خویش.

«بیت ۲۸۱۸»

۵: ندارد.

۱: خراب کردن اسکندر آتشکده‌های عجم.

۲: در خراب کردن اسکندر آتشکده‌های عجم را.

۳: نشستن اسکندر بر تخت کیان بدارالملک اصطرخ و قهر کردن بر جملهٔ ممالک.

۴: خراب کردن شاه اسکندر آتشکده‌های عجم را.

«بیت ۲۸۱۹»

۱: آن شادی. ۲: بیا ساقی از شربت. ۴ و ۵: شادی نوش و ناز. ۳: آن شربت نوش و.

«بیت ۲۸۲۰»

۱: آتش دلفریب. ۳: شربت جان فریب.

۵: که تشنه ندارد ز شربت.

«بیت ۲۸۲۱»

۱: از شبستان.

«بیت ۲۸۲۲»

۵: که فکر از زبان پیشه.

«بیت ۲۸۲۴»

۱ و ۳ و ۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۲۸۲۵»

۲: خطرهای محکم. ۵: کاین ندارد.

«بیت ۲۸۲۶»

۱ و ۴: چه عمر است. ۴: برد باید. ۵: برده باید.

«بیت ۲۸۲۷»

۵: نهیم ـ نهیم. ۱: نه هیزم بر این دیگ.

«بیت ۲۸۲۸»

۳: از عهد پیشین خویش. ۱: از عهد پیشی خویش.

«بیت ۲۸۲۹»

۵: دیگ دهقان.

«بیت ۲۸۳۱»

۳: دین پیشینه را. ۴: همه دین.

«بیت ۲۸۳۲»

۴: بر آتش ـ در آتشکده. ۵: گذارند رخت.

«بیت ۲۸۳۴»

۳ و ۴ و ۵: کند گنجها را.

۱ و ۲: کسی را نباشد بر آن.

«بیت ۲۸۳۵»

۲: ما خود می‌گذاشت. ۵: بآتشکده.

«بیت ۲۸۳۶»

۱ و ۳ و ۵: بر آن رسم. ۴: هر آتشکده.

«بیت ۲۸۳۸»

۳: کندی و گنج.

«بیت ۲۸۴۲»

۱: ز شوخی دویدندی. ۲: بشوخی دویدندی.

«بیت ۲۸۴۳»

۱: مغانی.

«بیت ۲۸۴۴»

۵: ندارد. ۳: ز تزویر.

«بیت ۲۸۴۵»

۱: گه افسون کنی گاهی افسونگری.

«بیت ۲۸۴۷»

۳: شکن بر شکن. ۴: دگر دست زن.

«بیت ۲۸۴۸»

۱ و ۳: گل بدست.

«بیت ۲۸۴۹»

۱ و ۲: شهان جهان را بُدی.

«بیت ۲۸۵۰»

۱ و ۲: بود از کوی.

«بیت ۲۸۵۱»

۵: هر کسی بزمی آراسته. ۱: سوی فتنه. ۵: برخاسته

«بیت ۲۸۵۳»

۱ و ۲: افزون بود.

«بیت ۲۸۵۴»

۴: ندارد.

«بیت ۲۸۵۶»

۵: همان نوعروسان.

«بیت ۲۸۵۷»

۲: همه نقش بیرنگها تازه ـ مغان را ز بتخانه.

«بیت ۲۸۵۸»

۳: برداد دین درست.

«بیت ۲۸۵۹»

۵: ندارد.

«بیت ۲۸۶۳»

۳: بفرمود شه کاهل آن. ۵: نکردند کار.

«بیت ۲۸۶۴»

۵: ندارد. ۱: به ایزد پرستی پناه.

«بیت ۲۸۶۵»

۴: در دست آن ملک.

۵: در بخش آن ـ برون راند رخش.

«بیت ۲۸۶۶»

۱: بهر پیش گه فتح را. ۳: بر آن گونه.

«بیت ۲۸۶۷»

۳: ندارد. ۵: دگرگونه رازی.

«بیت ۲۸۶۸»

۳: برون کن.

«بیت ۲۸۶۹»

۲: شنودم.

«بیت ۲۸۷۱»

۳: این گنج.

«بیت ۲۸۷۲»

۵: ندارد.

«بیت ۲۸۷۳»

۳: و بُد گفتِ او دلپذیر.

«بیت ۲۸۷۴»

۱: ز بنگاه موصل.

«بیت ۲۸۷۵»

۳: این بوم شست.

«بیت ۲۸۷۷»

۲ و ۴: وگر نی بزندان.

«بیت ۲۸۸۰»

۵: که آتش گهی.

«بیت ۲۸۸۱»

۱: سنگ پرست. ۲: خودی سوزش.

۳: که خواندی خرد زند صورت پرست.

۵: که خواندی خوری سوزش بت پرست.

۱: که خواندی (خودی سوز) آتش پرست.

«بیت ۲۸۸۲»

۵: پرستی کمر بر کمر.

«بیت ۲۸۸۳»

۵: تا آتش دیر سال ـ بکندند و.

«بیت ۲۸۸۴»

۴: چو آتش فرو گفت.

«بیت ۲۸۸۵»

۲: خوشدلی دید و با. ۵: بود پیراسته.

«بیت ۲۸۸۶»

۳: پی زندگانی گرفت.

«بیت ۲۸۸۷»

۵: هیربت ـ هیربت. ۱: ندارد.

«بیت ۲۸۸۸»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: بود و چینی.

«بیت ۲۸۹۰»

۱ و ۲: آفت چشم. ۴: پایی ز گل.

۳: بگل سر فرو رفته و پا بگل.

۱: فرو رفته در پای گل.

«بیت ۲۸۹۱»

۱ و ۲: یکی دختر جادو.

۱: بدو کرده آذر مهانوش. ۵: آذر همایش.

۴: در او دختر جادو. ۳: از تخم سام.

«بیت ۲۸۹۳»

۳: به هاروتی او زهره.

«بیت ۲۸۹۴»

۲: سکندر بفرمود. ۳: کارد شتاب.

۴: سکندر بفرمود ـ بدان خانه تا زود.

«بیت ۲۸۹۵»

۴: زن از جادو هیکل خویشتن. ۵: بر آن انجمن.

«بیت ۲۸۹۶»

۴: آتش اژدها.

«بیت ۲۹۰۰»

۳: اژدهای نهفت. ۱: پرسید، دستور.

«بیت ۲۹۰۱»

۳: طلسم است بر رازها.

«بیت ۲۹۰۲»

۱: ندارد. ۳: آن خیال. ۲: بما گوی حال.

«بیت ۲۹۰۵»

۱: گفت این چه.

«بیت ۲۹۰۶»

۳: بر سر زده.

«بیت ۲۹۰۷»

۴: ندارد. ۵: چو تند اژدها.

«بیت ۲۹۰۹»

۱ و ۳: بر چاره. ۳: سوی چادر.

«بیت ۲۹۱۰»

۱: کو نشد.

۴: به جای خود باز پس.

«بیت ۲۹۱۱»

۳: و هوشمند ـ فسون فسوننده را.

«بیت ۲۹۱۲»

۵: ندارد. ۱: جادوی را. ۴: همه جادویها درآرد.

۳: بعد از بیت ۲۹۱۳ آورده است. ۵: بعد از بیت ۲۹۱۱، بیت ۲۹۲۶ را آورده است.

«بیت ۲۹۱۳»

۵: ندارد.

«بیت ۲۹۱۴»

۵: ندارد. ۳: یکی شعبده کرد.

«بیت ۲۹۱۵»

۵: ندارد. ۳: بگشود بند.

«بیت ۲۹۱۸»

۳: بزنهار خواه.

«بیت ۲۹۱۹»

۲: به آن آتش. ۵: وزان آتش.

«بیت ۲۹۲۰»

۴: که این بود آن اژدهای. ۳: که این ماه بُد.

«بیت ۲۹۲۱»

۵: ندارد. ۲: است بسیار.

«بیت ۲۹۲۲»

۵: ندارد.

«بیت ۲۹۲۴»

۱: پری را نباشد چنان.

«بیت ۲۹۲۵»

۱: بر گردن.

«بیت ۲۹۳۰»

۴: بلیناس را گفت. ۱ و ۲ و ۳ و ۴: و جام.

«بیت ۲۹۳۱»

۳: ایمن از ننگ. ۵: مشو فتنه بر رنگ.

«بیت ۲۹۳۲»

۱ و ۲ و ۳: ندارد.

«بیت ۲۹۳۳»

۲: و تسلیم. ۵: از شکر آن پیش شاه.

«بیت ۲۹۳۴»

۱: از این خانه دیوانه.

«بیت ۲۹۳۵»

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: درآموخت. ۴: جادو از آن.

«بیت ۲۹۳۶»

۱: ور ستاره. ۲: ره مرگ را برنبندی هراس.

۴: درنبندی هراس. ۵: برنداری هراس.

۳: برنبندی هراس . ۱: در تشبیه عزت گوید.

۲: رسیدن سکندر به اصفهان و خواستن روشنک دختر دارا.

۳: رفتن اسکندر به کعبه و بدست آوردن ملک عرب.

۴: خواستن شاه اسکندر، روشنک دختر داراب را در اصفهان.

«بیت ۲۹۳۷»

۳: بیا ساقیا آب جوی بهشت.

«بیت ۲۹۳۸»

۵۶ آب آتش. ۱: کزان آب آتش.

۲ و ۳: کزو آب آتش. ۴ و ۵: آب آتش خورم.

«بیت ۲۹۳۹»

۴: پیش هم.

«بیت ۲۹۴۱»

۳: گهی آب خواهد گهی آب نار.

۴: گهی نار جوید.

«بیت ۲۹۴۲»

۳: که آرد شکوفه برون سر.

«بیت ۲۹۴۳»

۳: تازه بینم.

«بیت ۲۹۴۵»

۳: بشادی برآرد دمی.

«بیت ۲۹۴۶»

۴: نامهٔ خسروان. ۳: چنان کرد.

«بیت ۲۹۴۸»

۱ و ۴: بیاسود.

«بیت ۲۹۵۰»

۱: ز مصری و چینی و رومی.

«بیت ۲۹۵۱»

۴: لباسی. ۳: جان را نوی. ۵: دل را نوی داد.

«بیت ۲۹۵۲»

۱: مهد گرم. ۲ و ۵: پشت گرم. ۳: که پوشیدگان.

«بیت ۲۹۵۳»

۵: برآمود بر آن.

«بیت ۲۹۵۴»

۵: ندارد. ۱: نافه مشک ـ ز سیفر بسی.

۲: ز نیفه بسی.

«بیت ۲۹۵۵»

۲: رنگ سیاه.

«بیت ۲۹۵۶»

۴: و پیروزه ـ لاژورد. ۲: طلا را زر. ۵: طلبی زر.

۳: بر لاژورد.

«بیت ۲۹۶۰»

۴: غنچهٔ شهریار. ۵: که تا بشکفت.

«بیت ۲۹۶۱»

۱: سر فرق را نغز نیکو.

«بیت ۲۹۶۳»

۴: بقدر آستین.

«بیت ۲۹۶۴»

۴: بگشاد تیز.

«بیت ۲۹۶۵»

۳ و ۴: آزرم جوی.

«بیت ۲۹۶۶»

۲: ببینم کزو دیده. ۵: که دیدار.

«بیت ۲۹۶۸»

۱: پر آموده در.

«بیت ۲۹۶۹»

۱: بر او ـ آسمان و زمین. ۲: بر او. ۵: بر آن.

«بیت ۲۹۷۳»

۴: ندارد.

«بیت ۲۹۷۴»

۴: ندارد.

«بیت ۲۹۷۵»

۱: بر آن سیب. ۳: بآن سیب.

۴: بدان خوب چهران

«بیت ۲۹۷۶»

۲: حسابی که آمد.

«بیت ۲۹۷۹»

۳: آن خطاها که.

«بیت ۲۹۸۱»

۵: این بنده رای.

«بیت ۲۹۸۳»

۳: که عصمت برآید ازین نیکنام.

۵: به عصمت سرای.

«بیت ۲۹۸۵»

۲: بروز رخش. ۴: ز روشن رخش. ۵: ندارد.

۱: روشن کند ـ روشن کند.

«بیت ۲۹۸۶»

۵: برای سه اینک (بیت ۲۹۸۶ را بعد از بیت ۲۹۸۷ آورده است).

«بیت ۲۹۸۷»

۵: عنان تاز.

«بیت ۲۹۸۸»

۳: کسان کشت ـ جستجوی.

«بیت ۲۹۸۹»

۳ و ۴ و ۵: آورند ـ آورند.

«بیت ۲۹۹۰»

۵: بعد از بیت ۲۹۹۲ آورده است.

«بیت ۲۹۹۱»

۳: بود ـ بود.

«بیت ۲۹۹۳»

۱: مگر گوشهٔ مهد را تاج.

۴ و ۵: کمین گوشهٔ مهد را. ۳: این مهد.

۵: بوس او.

«بیت ۲۹۹۴»

۳: سازد برافکنده‌ایم.

«بیت ۲۹۹۵»

۳: نشاید کشید.

«بیت ۲۹۹۶»

۳: برآرد به ماه.

«بیت ۲۹۹۸»

۳: این اختیار. ۵: شاید آن اختیار.

«بیت ۲۹۹۹»

۱: (مصراع دوم) گریوه بپولاد می‌کوفتند (!؟).

۲ و ۴ و ۵: بپایین پرستیش.

«بیت ۳۰۰۱»

۱: (مصراع دوم) که سم ستوران از اینست...(!؟).

«بیت ۳۰۰۲»

۲: دل بدرد. ۵: سر بدرد.

«بیت ۳۰۰۳»

۵: تنومند بود.

«بیت ۳۰۰۶»

۵: کاوین او.

«بیت ۳۰۰۷»

۵: کاردانان.

«بیت ۳۰۰۸»

۴: مطرّا کند.

«بیت ۳۰۱۰»

۲ و ۴: کشیدند گرد در و کوی و بام. ۲: نمدهای.

«بیت ۳۰۱۱»

۲: ندارد.

«بیت ۳۰۱۲»

۵: پر از نافه شد.

«بیت ۳۰۱۴»

۳: بیت ۳۰۲۱ را بعد از بیت ۳۰۱۴ آورده است.

۵: بیت ۳۰۱۷ را بعد از بیت ۳۰۱۴ آورده است.

«بیت ۳۰۱۵»

۵: ندارد. ۴: زمین زنده کرد.

«بیت ۳۰۱۶»

۵: ندارد. ۲: لب مامشان رود را.

۴: لب رامشان رود. ۳: مامشان رود را می‌مزید.

۳: این بیت را بعد از بیت ۳۰۲۰ آورده است.

«بیت ۳۰۱۷»

۱: سر نافهٔ شیشه را کرد باز. ۴: سر نافه و شیشه را کرد باز. ۵: سر شیشه و نافه را.

«بیت ۳۰۱۸»

۲ و ۴ و ۵: سرخ پوشیده ـ پر شکر کرده.

«بیت ۳۰۱۹»

۳: ندارد.

«بیت ۳۰۲۰»

۲: ندارد. ۴: بوم و لشکر.

۵: مغنی ز هر گوشه‌ای در.

«بیت ۳۰۲۱»

۱ و ۲: زلفی آراست. ۳: از شکل ماه.

«بیت ۳۰۲۲»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۳۰۲۳»

۲: در حاشیه آورده. ۳: دهن.

«بیت ۳۰۲۴»

۲: در حاشیه آورده. ۳ و ۵: مهر و ماه.

«بیت ۳۰۲۵»

۳: از نوند.

«بیت ۳۰۲۷»

۵: مجلس افروخت.

«بیت ۳۰۲۸»

۳: مهر می‌کرد. ۵: سر و عارضش.

«بیت ۳۰۲۹»

۱: ندارد.

«بیت ۳۰۳۰»

۲ و ۴: برهم شکست. ۵: عقیق و زر آمد.

«بیت ۳۰۳۱»

۱ و ۳: بین چه در بوسحاقان.

۲ و ۴: که در بوسحاقان.

«بیت ۳۰۳۶»

۳: باین شغل دولت. ۵: بدین شغل دولت.

«بیت ۳۰۳۷»

۱: کـه نـتوان از او مـهربان. ۳: کـه نـتوان چـنین گوهری.

۴: که نتوان ز بهر نهی یافتن.

۵: که بتوان ز مهتر بهی یافتن.

«بیت ۳۰۳۸»

۵: در بندگیش.

«بیت ۳۰۳۹»

۱: چو او. ۵: جز او با تو هر کس که سر.

«بیت ۳۰۴۰»

۵: حلقه بر در بود. ۴: بیت ۳۰۳۹ و ۳۰۴۰ را بعد از بیت ۳۰۴۲ آورده است.

«بیت ۳۰۴۱»

۵: در مدارای.

«بیت ۳۰۴۲»

۳: ندارد.

«بیت ۳۰۴۳»

۱ و ۲: بر عهد.

«بیت ۳۰۴۴»

۱: به جلوه گه. ۱ و ۲: حجره پرداختند.

۴: خیمه پرداختند.

«بیت ۳۰۴۵»

۳: پس آنگاه. ۵: برافراخت.

«بیت ۳۰۴۷»

۳۶ ماند نشان. ۴: دارد نشان. ۵: سرو دارم نشان.

«بیت ۳۰۴۸»

۲: بدینسان گرامی‌ترین گوهرش.

۴: گوهرش ـ شوهرش. ۲: شوهرش.

۳: نگویم گرامی‌ترین.

«بیت ۳۰۵۰»

۵: این داوری.

«بیت ۳۰۵۱»

۵۶ اسکندر از مادرش.

«بیت ۳۰۵۳»

۲: شه از لعل. ۳: شه از بار.

«بیت ۳۰۵۴»

۱: پریچهره را.

«بیت ۳۰۵۶»

۱: جوی تیز. ۲: جوی نیز.

«بیت ۳۰۵۷»

۱ و ۲: برش کوته. ۱: با وی براز.

۵: ارش کوتهٔ زلف و گردن دراز.

«بیت ۳۰۵۸»

۵: میان لاغر و سینه انگیخته. ۴: چشمه انگیخته.

۱ و ۴: بیت ۳۰۶۳ را بعد از ۳۰۵۸ آورده است.

«بیت ۳۰۵۹»

۱ و ۵: پرورده خون جگر. ۱ و ۲: همچون بصر.

۳: پرورده‌ای چون شکر.

«بیت ۳۰۶۰»

۴: خستگان ریختن.

«بیت ۳۰۶۱»

۳: شکر خندهان را (!؟).

«بیت ۳۰۶۲»

۵: ترتیب بیتها چنین آمده است: ۳۰۵۸/ ۳۰۶۱/ ۳۰۵۹/ ۳۰۶۰/ ۳۰۶۲.

۵: گلابی ز هر چشمی انگیخته.

«بیت ۳۰۶۳»

۴: گیسویی از. ۳: زده چشم بر چشمهٔ.

«بیت ۳۰۶۴»

۲: چو آن چشمه.

«بیت ۳۰۶۷»

۲: چو فردوس روشن شد.

«بیت ۳۰۶۸»

۴: بدو داشت آیین.

«بیت ۳۰۶۹»

۴: که دانا و با شرم.

«بیت ۳۰۷۰»

۲ و ۴: بگردون فراشت.

«بیت ۳۰۷۴»

۴ و ۵: خروش. ۱: سر خشم می‌گفت.

۴: خروس از. ۲: خروش سر خم.

۵: خروس از سر خم همی کرد.

«بیت ۳۰۷۶»

۴: بر آواز رنگ. ۵: می مجلس شاه و آواز.

۴: درآورد. ۱: برآورده. ۲: درآورده.

«بیت ۳۰۷۷»

۵: هفت طرفی.

«بیت ۳۰۷۸»

۱: کمرگاه سخت. ۵: کمر بسته سخت.

«بیت ۳۰۷۹»

۳: بلطفی که بردی.

«بیت ۳۰۸۱»

۵: شکر جست.

«بیت ۳۰۸۲»

۱ و ۲ و ۵: رود رباب.

«بیت ۳۰۸۳»

۳: ندارد.

«بیت ۳۰۸۴»

۲: این بیت را بعد از ۳۰۸۶ آورده است.

«بیت ۳۰۸۶»

۱: از نو روی.

«بیت ۳۰۸۷»

۱: اندر تشبیه روزگار و نشستن اسکندر در اسطخر.

۲: نشستن سکندر در اصطرخ بر تخت و تفحّص اطراف کردن.

۳: صفت بردع و رفتن اسکندر در آن مملکت و با نوشابه که چگونه بود.

۴: بپادشاهی نشستن شاه اسکندر بدارالملک اصطخر فارس.

۵: نشستن اسکندر بر تخت گزین بدارالملک اصطرخ و قسمت کردن ممالک.

۱: بدیدن نگردد.

«بیت ۳۰۸۹»

۴: چراغی مغان. ۵: بیاور که از من برآرد فغان.

«بیت ۳۰۹۰»

۳: چشم ما روشن. ۱ و ۳ و ۴: چراغ تنم.

۲: چراغ و تنم.

«بیت ۳۰۹۲»

۱: از نو پرداختند.

«بیت ۳۰۹۳»

۱ و ۲: گر از در.

«بیت ۳۰۹۴»

۵: سر درآری. ۳: نقش و بد را نه‌ای.

«بیت ۳۰۹۶»

۴: که ماندی تو بی.

«بیت ۳۰۹۷»

۱: کسادی میفتاد.

«بیت ۳۰۹۸»

۳ و ۵: وگر باد با عیب حاسد.

«بیت ۳۰۹۹»

۱: بیا ای.

«بیت ۳۱۰۰»

۴: فرودم فسونی.

«بیت ۳۱۰۱»

۵: داستان نخست. ۴: به اندیشهٔ تیز و.

«بیت ۳۱۰۲»

۳: چنان مژده شد ـ ز ملک. ۵: که آن شهریار.

۲: برآورد کار.

«بیت ۳۱۰۳»

۱: فیروزی. ۵: ز پیروز چرخ.

«بیت ۳۱۰۴»

۲ و ۴ و ۵: به اصطرخ.

۱ و ۲: کیومرث (۱: و) شد کیقباد.

۴: کیومرث تا کیقباد. ۵: کیومرث بنشست شاد.

«بیت ۳۱۰۵»

۱: بدوی ـ بدوی. ۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۳۱۰۶»

۳: برو تهنیت.

«بیت ۳۱۰۷»

۳: ندارد. ۵: فشاندندشان گشت بیدار بخت.

«بیت ۳۱۰۸»

۳: ز شور آب حبش تا بتلخ آب زنگ.

«بیت ۳۱۰۹»

۲: با ساو باج. ۴: با تاج و باج. ۲ و ۴: تخت عاج.

«بیت ۳۱۱۰»

۵: بر گنج زرّین ـ ز حصن سخن قفل رویین.

«بیت ۳۱۱۶»

۵: شب بیوگان.

«بیت ۳۱۱۷»

۴: خرد باوفا. بیت‌های ۳۱۳۵ و ۳۱۳۶ و ۳۱۳۷ و ۳۱۳۸ و ۳۱۳۹ را اینجا آورده است.

«بیت ۳۱۱۹»

۱: از راه عذر. ۱ و ۲: به پرهیزکاران کنم.

«بیت ۳۱۲۰»

۱: نیابد ز من.

«بیت ۳۱۲۱»

۲: بدان دسترس.

۳: وگر چند باشم بدان.

۵: وگر چند دارم.

«بیت ۳۱۲۲»

۵: ندارد.

«بیت ۳۱۲۵»

۴ و ۵: کنم پایهٔ هر کسی را پدید.

«بیت ۳۱۲۷»

۱ و ۲: نپیچم.

«بیت ۳۱۲۸»

۱ و ۲: چو باشد تنومند را آگهی.

۳: چو یابم تنومند را آگهی.

۴: چو بینم تنومند را آگهی ـ ز کار بهی.

«بیت ۳۱۲۹»

۳: چو بینم کسی راکه از دست برد.

۵: کسی راکه بینم که در رنج برد.

۵: که بر خرج او

«بیت ۳۱۳۰»

۴: امیدواری کنم ـ کنم.

«بیت ۳۱۳۱»

۴: بداد و بدانش.

«بیت ۳۱۳۲»

۴: بود رستگار.

«بیت ۳۱۳۴»

۵: سخن را مدت خواهم از.

«بیت ۳۱۳۹»

۱: بدی را بد آید.

«بیت ۳۱۴۰»

۱ و ۲: بغربال رای.

«بیت ۳۱۴۱»

۳: یکی می‌ستاند یکی می‌دهد.

«بیت ۳۱۴۳»

۴: آید جهان. ۱ و ۲ و ۳: سر تازیانم.

۳: بیت ۳۱۴۷ را بعد از بیت ۳۱۴۳ آورده است.

«بیت ۳۱۴۵»

۳: ندارد. ۴: بیک دست آتش بیک دست.

«بیت ۳۱۴۶»

۳: ندارد.

«بیت ۳۱۴۸»

۴: حق آرم ز باطل.

«بیت ۳۱۴۹»

۲: برآرم.

«بیت ۳۱۵۲»

۲: درآرد.

«بیت ۳۱۵۳»

۳: با گوسفند.

«بیت ۳۱۵۴»

۵: به نیکی. ۱: ز نیکی بدی.

۴: ز نیکان بدان راکنم.

«بیت ۳۱۵۶»

۳: بدارم.

«بیت ۳۱۵۷»

۴: نکشتم کسی را نهانی. ۵: مگر کشتگان را بشمشیر دهر.

«بیت ۳۱۵۸»

۴: نه از کس.

«بیت ۳۱۶۰»

۱ و ۲: توانم در او نیز تأثیر کرد.

«بیت ۳۱۶۱»

۱: خدایم در این روز.

«بیت ۳۱۶۲»

۳: گفته شد یک بیک. ۳: نیوشنده از دست.

«بیت ۳۱۶۳»

۴: در این انجمن. ۳ و ۵: گشاه به شاه آزمایی نفس.

«بیت ۳۱۶۴»

۴: گو ـ خو. ۳: گستاخ روی ـ وزین.

۵: بسیار گوی.

«بیت ۳۱۶۷»

۲: به اندازهٔ قدر خود.

«بیت ۳۱۶۸»

۳: ندارد. ۵: که از یک.

«بیت ۳۱۶۹»

۲: چگونه دهد ملک عالم بمن. ۵: گر او ملک عالم.

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: سرم ز انجمن.

«بیت ۳۱۷۳»

۳: در ابرو درآرد.

«بیت ۳۱۷۶»

۲: نماند شکوه.

«بیت ۳۱۷۷»

۳: ندارد.

«بیت ۳۱۸۰»

۵۱ چه پوشی بزیور.

«بیت ۳۱۸۲»

۲: من این شخص. ۵: من ار جسم خود را.

«بیت ۳۱۸۳»

۳: ندیدی ـ برو چشم. ۴: ندارد.

۵: که چون بشگفت ـ کند روزگار.

«بیت ۳۱۸۴»

۴: ندارد. ۳: از آن پندها ـ فیروزه.

«بیت ۳۱۸۶»

۲: زود بشتافتند. ۳: جمله بشتافتند.

«بیت ۳۱۸۷»

۳: جمشید فیروز. ۲ و ۴: هر صبحگاه.

«بیت ۳۱۸۸»

۱: بر بندگان.

«بیت ۳۱۸۹»

۲: مرزبانی و کین آوری.

«بیت ۳۱۹۰»

۵: گراییدشان. ۳: زمان دادشان.

«بیت ۳۱۹۱»

۳: در آن راه کردن.

۱: فرستادن اسکندر، ارسطا طالیس را بیونان.

۲: فرستادن سکندر، ارسطا طالیس را بیونان با روشنک و فرزند آوردن روشنک.

۴: فرستادن شاه اسکندر، ارسطا طالیس را با روشنک بروم.

۵: فرستادن سکندر، ارسطو را بیونان زمین.

۳: در صفت نوروز و آتشکده گفته است.

«بیت ۳۱۹۲»

۵: آن جام بیجاده.

«بیت ۳۱۹۳»

۲: مگر چاره یابم. ۳: در آن سنگ. ۴: کز سنگ گیرد گریز. ۵: از سنگ دارم گریز.

«بیت ۳۱۹۴»

۲: هر روز شب. ۵: که هر روز نو.

«بیت ۳۱۹۷»

۴: دگرگون شود. ۵: صورت روزگار.

«بیت ۳۱۹۸»

۵: درآید ز خواب.

«بیت ۳۲۰۲»

۱ و ۲ و ۵: بدی بدرود. ۲ و ۴: بر آخر خود.

۵: خر نیک.

«بیت ۳۲۰۳»

۳: دانای دور.

«بیت ۳۲۰۴»

۴: کام عالم.

«بیت ۳۲۰۵»

۴: زان سبب.

«بیت ۳۲۰۶»

۵: ندارد.

۴: همان کن که او گفت دیگر مکن.

۲: کرد کوتاه کن.

«بیت ۳۲۰۷»

۵: ندارد.

«بیت ۳۲۰۹»

۱: بر نام وی.

«بیت ۳۲۱۰»

۱: گر چه دل.

«بیت ۳۲۱۱»

۴: آباد او مرز و بوم.

«بیت ۳۲۱۲»

۲: داشت چست.

«بیت ۳۲۱۳»

۳: فرستاد ستور.

«بیت ۳۲۱۴»

۳: پای خست.

«بیت ۳۲۱۵»

۳: چو آفاق کردی.

«بیت ۳۲۱۷»

۱: که چون من کنم. ۵: که چون آورم گرد عالم.

«بیت ۳۲۲۰»

۳: بَر درخت ما.

«بیت ۳۲۲۵»

۵: اندیشهٔ نیک و بد.

«بیت ۳۲۲۶»

۳ و ۵: بنیکی تو یاد.

«بیت ۳۲۲۷»

۵ ۶ بزرگی ترا دیده‌ام.

«بیت ۳۲۲۸»

۳ و ۵: هنرمندی و.

«بیت ۳۲۲۹»

۳: فرمان روان. ۱ و ۴: فرمان روا پادشاه.

۴: کار کهان. ۳: بفرمان و ز رای کار.

«بیت ۳۲۳۱»

۵: خیالی که فرمود ـ نیابد گزند.

«بیت ۳۲۳۲»

۵: بیت ۳۲۳۶ را اینجا آورده است.

«بیت ۳۲۳۳»

۵: ندارد.

«بیت ۳۲۳۴»

۵: ندارد.

«بیت ۳۲۳۵»

۵: ندارد. ۳: او ندارد گران.

«بیت ۳۲۳۷»

۳: همه عالم از خود انگاشتن.

۵: همه عالم آن خویش انگاشتن.

«بیت ۳۲۳۸»

۱: ندارد.

«بیت ۳۲۳۹»

۱ و ۳: ندارد. ۵: چو قسمت خدا را.

۴: بدان قسمت.

«بیت ۳۲۴۰»

۱: طرف با طرف.

«بیت ۳۲۴۱»

۵: برو باز مگذار.

«بیت ۳۲۴۲»

۴: بزم بیگانه. ۵: برو پای بست.

«بیت ۳۲۴۳»

۱: آن ملک ـ نه پروا از آن نیز.

۲: نه پرواز آن نیز (حاشیه: نه بر نایبان).

۳: نه بر آرزو نیز. ۵: نه پروانهٔ تازه.

«بیت ۳۲۴۴»

۳: و این خانه. ۵: حجت خانه.

«بیت ۳۲۴۵»

۱: در آن مرز و.

«بیت ۳۲۴۷»

۳: سالها ایمنی از.

«بیت ۳۲۴۹»

۲ و ۴ و ۵: پیروز گردد.

«بیت ۳۲۵۱»

۳: طرفهای شاهان.

«بیت ۳۲۵۴»

۵: کنند ـ کنند. ۳: عذرخواهی.

«بیت ۳۲۵۵»

۴: برآری سوی ما.

۵: فراغت سوی ما.

«بیت ۳۲۵۶»

۱ و ۲ و ۵: برآرد. ۳: چاره شاید برد. ۴: شاید بدو.

«بیت ۳۲۵۷»

۲: کین نگیری تو در. ۳: از هیچ بوم.

۵: بر هیچ بوم.

«بیت ۳۲۵۸»

۱: ندارد. ۴: نباید بجوش.

«بیت ۳۲۵۹»

۲: کین خون. ۱ و ۴: بماند نشان.

«بیت ۳۲۶۰»

۳: که با دهر خون است و با. ۴: خون است با.

«بیت ۳۲۶۱»

۳: که بر ناگزاینده ماند ار گزند.

۴: بی آزار هرگز نیابد گزند.

«بیت ۳۲۶۲»

۴: کم آزار باید.

«بیت ۳۲۶۳»

۵: کم کس نخواهی.

«بیت ۳۲۶۵»

۱: خایِ زرّین. ۳: بیضه زرّین.

«بیت ۳۲۶۶»

۱ و ۲: خایه زند داستان. ۴: برد داستان.

۵: زد این داستان.

«بیت ۳۲۶۷»

۳: نشیند ابر بارگیر.

«بیت ۳۲۶۸»

۵: چنین شد.

«بیت ۳۲۷۰»

۵: تا ترجمان.

۱: نبشت آن زبان با چو دیگر زبان.

«بیت ۳۲۷۱»

۵: ندارد. ۳: چو دستوری.

۱ و ۲ و ۴: چو دستور آمد.

«بیت ۳۲۷۲»

۳: گوهر خواسته.

«بیت ۳۲۷۳»

۵: ز فرمان شه جای نگذاشتند.

«بیت ۳۲۷۴»

۴: روشنک باز خواست.

«بیت ۳۲۷۵»

۵: گرانبار گوهر شد آن.

«بیت ۳۲۷۶»

۵: چو نه ماه شد ـ جهان بر کمر.

«بیت ۳۲۷۹»

۳: چون خرام و.

۱: اندر فال نیک زدن و رفتن اسکندر به کعبه.

۲ و ۵: زیارت کعبه و بدست آوردن ملک عرب.

۴: رفتن شاه اسکندر بزیارت کعبه عمرها الله.

«بیت ۳۲۸۲»

۳: که زحمت خورست.

«بیت ۳۲۸۳»

ز محنت زمانی زمانم دهد.

«بیت ۳۲۸۶»

۱: چو شمع از درستی جگر سوختند ـ بجان سور شادی برافروختند.

۵: سوخته ـ دل افروخته.

«بیت ۳۲۸۷»

۲: ندارد.

«بیت ۳۲۸۸»

۳: آرد از سنگ. ۵: ریگ سنگ.

«بیت ۳۲۹۰»

۳: ندارد. ۵: ز به بود زن ـ که به بود تو اصل.

«بیت ۳۲۹۱»

۴: چه گویم.

«بیت ۳۲۹۲»

۱ و ۵: قرعه بر کار. ۵: کار ما.

«بیت ۳۲۹۳»

۴: پرده کج نسازی. ۵: کژ نبازی.

«بیت ۳۲۹۴»

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: ز پرده دران. ۶: ز پرده در آن

«بیت ۳۲۹۵»

۱: زین او زینت آرای من.

«بیت ۳۲۹۷»

۴ و ۵: ندارد. ۲ و ۳: فرستاده‌ای. ۳: استواران روم.

«بیت ۳۲۹۸»

۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۳۲۹۹»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۳۳۰۰»

۵: ندارد. ۳: در کار و بیدار باش.

«بیت ۳۳۰۱»

۳: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده. ۳: بی نوازندگی.

۴: بساز جهان در.

«بیت ۳۳۰۲»

۳: آنچه از دل. ۵: آنچه با دل پسند.

«بیت ۳۳۰۵»

۲ و ۳ و ۴: بوم شهری.

«بیت ۳۳۰۶»

۴: نداند صواب. ۱: خوب آن را.

«بیت ۳۳۰۸»

۴: تا حد قیروان. ۵: کرد قاصد روان.

«بیت ۳۳۱۰»

۱: تحفه هایی که بد. ۲ و ۳: کو بود.

«بیت ۳۳۱۲»

۱: که چندان برآمد. ۵: ندارد.

«بیت ۳۳۱۳»

۵: عزم سپه.

«بیت ۳۳۱۶»

۵: ندارد. ۱: از آن حال فیروز حال.

۲: از آن خال فیروز حال. ۴: پیروز فال.

«بیت ۳۳۲۰»

۱ و ۳ و ۴: فیروزی.

«بیت ۳۳۲۱»

۴: کز آن تازیان.

«بیت ۳۳۲۲»

۱: برگ بردند.

«بیت ۳۳۲۳»

۵۶ بایستگی ـ شایستگی.

«بیت ۳۳۲۵»

۳: همان تیغ.

«بیت ۳۳۲۶»

۱: سنان را بخون.

«بیت ۳۳۲۷»

۴: شتابنده چون باد.

«بیت ۳۳۲۸»

۱ و ۲: جنس گوهر.

«بیت ۳۳۲۹»

۳: جمله بدرگاه.

«بیت ۳۳۳۱»

۵: ندارد. ۳: خز و اطلس ـ یاقوت و زرکش کشید.

«بیت ۳۳۳۳»

۵: هر دو عالم. ۱ و ۲ و ۳: بسی نافه. ۴: بسی نیفه.

«بیت ۳۳۳۴»

۱: بر از نقطه گاه. ۳: بر نقطه گاه.

«بیت ۳۳۳۵»

۵۶ کران نیست.

«بیت ۳۳۴۰»

۲: همان خانه.

«بیت ۳۳۴۲»

۵: ندارد.

«بیت ۳۳۴۴»

۵: آذر آزادگان.

«بیت ۳۳۴۵»

۵۶ تهی دام.

«بیت ۳۳۴۶»

۳: چرا ملک ارمن.

«بیت ۳۳۴۷»

۱: آن بام. ۳: به شهر تو آن بوم.

۴: به شهر تو این ملک.

«بیت ۳۳۴۹»

۵: عالی نژاد ـ بیارد بیاد.

«بیت ۳۳۵۰»

۲ و ۵: نره شیر.

«بیت ۳۳۵۲»

۳: بدر می‌برند.

«بیت ۳۳۵۳»

۱: ندارد. ۳ و ۵: برو تاختن. ۴: بر ما خواهد.

«بیت ۳۳۵۴»

۱: زور بازی. ۵: روز بازی. ۳: جهاندار کان.

«بیت ۳۳۵۶»

۱ و ۲ و ۵: راه و رسم. ۳: برافکند او.

«بیت ۳۳۵۷»

۴: به انجاز. ۳: بر انجازیان باب کین.

«بیت ۳۳۵۹»

۳: بنهاد پیش.

«بیت ۳۳۶۰»

۳: انجاز بود ـ زود. ۱ و ۲: کامد سپهدار روم.

۵: چو آگه شد از لشکر شاه روم.

«بیت ۳۳۶۱»

۳: کمر بر میان بست ـ شاه جست.

«بیت ۳۳۶۲»

۳: برون کرد مرکب.

«بیت ۳۳۶۴»

۱: بدرگاه و. ۲: بدرگاه بوسید.

«بیت ۳۳۶۵»

۵: سکندر جهانگرد.

«بیت ۳۳۶۷»

۵: ندارد.

«بیت ۳۳۶۹»

۲: برآرند از طوق. ۵: و در گوشوار.

«بیت ۳۳۷۱»

۵: که فرموده بودش شه نیک رای.

«بیت ۳۳۷۲»

۱: ملک هم. ۳: بپوشید تشریف. ۵: ببوسید.

«بیت ۳۳۷۳»

۳: گوهرنشان.

«بیت ۳۳۷۵»

۵۶ شناسنده‌تر شد. ۲ و ۵: سرافراز شد.

«بیت ۳۳۷۶»

۱: بست و بر. ۳: در خدمت. نسخه ۳ این بیت را بعد از بیت ۳۳۷۷ آورده است.

«بیت ۳۳۷۷»

۳: خاصان درگاه گشت. ۴: خاصان درگه گذشت.

«بیت ۳۳۷۸»

۳: ندارد. ۲: بر آن مرز روشن.

«بیت ۳۳۷۹»

۳ و ۵: ندارد. ۱ و ۲: برآسود و زان خرّمی.

«بیت ۳۳۸۰»

۳ و ۵: ندارد. ۱: چنین گفت بیا نون.

۴: گفت با نور. ۲: بتلبیس از او.

«بیت ۳۳۸۱»

۵: در آن خرم آباد مینو سرشت ـ شه از خرّمی هیچ باقی نه هشت.

«بیت ۳۳۸۲»

۵: بر خاک آن. ۳ و ۵: به آیین.

«بیت ۳۳۸۳»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: ندارد.

۵: یک چند آرام ـ چو آسود.

«بیت ۳۳۸۵»

۳: ندارد. ۴ و ۵: بر کوه.

«بیت ۳۳۸۶»

۳: ندارد.

«بیت ۳۳۸۷»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۳۳۸۸»

۳: کشت رود. ۱ و ۴: در آنجا فرود.

۲: به آنجا فرود. ۳: بجایی فرود.

۱: رفتن اسکندر به ملک بردع و دیدن نوشابه.
۲: رسیدن اسکندر به ملک بردع و بر نوشابه به رسالت شدن و شناختن.
۳: گشادن اسکندر و حصار دزدان را به دعای زاهد.
۴: رسیدن شاه اسکندر به بردع و احوال او با نوشابه.
۵: صفت بردع و احوال اسکندر.

«بیت ۳۳۹۱»

۱: که اردیبهشت است با گل به دی.

«بیت ۳۳۹۳»

۵: ندارد. ۳: شده پیش.
۱ و ۲ و ۳: دگر کوثری بسته در.

«بیت ۳۳۹۵»

۴: بید سرو.

«بیت ۳۳۹۶»

۱: گراینده بویش. ۵: گوارنده آبش.
۲ و ۴ و ۵: از خاکش آلودگی.

«بیت ۳۳۹۷»

۴: در ناز و نعمت.

«بیت ۳۳۹۸»

۵: بیت ۳۴۰۷ و ۳۴۰۸ را بعد از ۳۴۹۸ آورده است

«بیت ۳۳۹۹»

۳ و ۵: ندارد. ۴: در او زعفران. ۱: مصراع ناخوان است.

«بیت ۳۴۰۰»

۳: ندارد. ۱ و ۲: خیالی نیابی. ۴: مگر خرّمی.
۵: خیالی نمی‌دید.

«بیت ۳۴۰۱»

۳: ندارد. ۵: بخت آن ـ دفینی و دیباش.

«بیت ۳۴۰۲»

۳: وزان تازه نرگس برآمد دمار.
۵: در آن نار و نرگس درآمد غبار.

«بیت ۳۴۰۳»

۳ و ۵: هیمهٔ خشک. ۳: نیابی در آن.
۵: در آن بیشه چیزی نبینی.

«بیت ۳۴۰۴»

۴ و ۵: از دامن.

«بیت ۳۴۰۵»

۱: آستین طراز. ۳: آستین و طراز.

«بیت ۳۴۰۶»

۳: یکی گر. ۱: به نو زیوری. ۲: به نوروزیی.

«بیت ۳۴۰۷»

۳: بود آغاز کار.

«بیت ۳۴۰۸»

۱ و ۳ و ۵: آباد جای.
۵: این بیت را
هنوز اندر آن کشور سال سنج
زمین گر بکاوند یا بند گنج
دارد و نسخه‌های دیگر ندارد.

«بیت ۳۴۰۹»

۵: بدان فرّخی.

«بیت ۳۴۱۰»

۳: گنجینه دانی. ۴: گنجدانی کهن.

«بیت ۳۴۱۱»

۱: زنی عالمه. ۵: زنی جایگه. ۴: رود و جام.

«بیت ۳۴۱۳»

۵: دل نغز.

«بیت ۳۴۱۴»

۵: کمر بسته هر یک بخوبی چو ماه.

«بیت ۳۴۱۹»

۵: خود ساخته.

«بیت ۳۴۲۰»

۱: درون مردور. ۲: درون و در.

«بیت ۳۴۲۱»

۱: به هر جا که شد کار. ۵: کاری فرمودشان.

۳: به هر کار کان ماه فرمودشان.

«بیت ۳۴۲۲»

۳: سراپرده را بر.

«بیت ۳۴۲۳»

۳: این بیت را بعد از ۳۴۲۴ آورده است.

۵: بدان خرّم آباد.

۳ و ۵: فرو ماند حیران در آن آب و کشت.

«بیت ۳۴۲۴»

۵: برین پادشاست.

«بیت ۳۴۲۵»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: با او بسی.

«بیت ۳۴۲۶»

۵: ز گوهر بدریا.

«بیت ۳۴۲۷»

۴: روشندل و پاکباز.

«بیت ۳۴۲۸»

۳ و ۵: در میان.

«بیت ۳۴۲۹»

۴: سپهدار او. ۵: نبینی سپاه.

«بیت ۳۴۳۰»

۴: ولی روی او را نبیند.

«بیت ۳۴۳۱»

۳: بتان سمن.

«بیت ۳۴۳۲»

۳: ندارد. ۱: همان نار.

«بیت ۳۴۳۳»

۳: ندارد. ۵: بر اندام ایشان بلرزد ز شرم.

«بیت ۳۴۳۴»

۳: ندارد. ۴: در ایشان نبیند.

«بیت ۳۴۳۵»

۱ و ۴: ایوان باغ.

«بیت ۳۴۳۹»

۱ و ۴: فرو مانده‌اند.

«بیت ۳۴۴۰»

۳: زیر چرخ کبود. ۴: در زیر چرخ کبود.

۱: بادهٔ بانگ و رود.

«بیت ۳۴۴۲»

۵: این بیت را بعد از بیت ۳۴۴۳ آورده.

۴: بدان لعبتان.

«بیت ۳۴۴۴»

۵: سرای ملوکانه ـ در آن ارجمند.

«بیت ۳۴۴۵»

۴: در او ریخته.

«بیت ۳۴۴۶»

۵: چراغی است درخشنده.

«بیت ۳۴۴۸»

۳۶ عروسان او.

«بیت ۳۴۵۰»

۵: ندارد.

«بیت ۳۴۵۱»

۳: با همه گاه و گنج. ۴: کار و گنج. ۳: بطاعت نهد.

«بیت ۳۴۵۲»

۵: کاخ همچون.

«بیت ۳۴۵۳»

۳: سنگ و رخام. ۵: از سنگ خام.

«بیت ۳۴۵۵»

۱: سر برآرد.

«بیت ۳۴۵۶»

۵۶ ندارد. ۱: دگر روز با آن. ۳: بر آواز.

۵: بیت ۳۴۵۸ را بعد از ۳۴۵۶ آورده است.

«بیت ۳۴۵۷»

۲: در حاشیه آورده. ۵: و به شب آن چنان.

۴: چنینی و شب آنچنان.

«بیت ۳۴۵۸»

۳: تماشا و رامشگری. ۵: تماشای جان پروری.

«بیت ۳۴۵۹»

۱ و ۵: او و یاران. ۳: ندارد.

«بیت ۳۴۶۰»

۳: ندارد. ۲: در دیده داشت (بالای سطر: نادیده داشت).

«بیت ۳۴۶۱»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۳۴۶۲»

۱: در آنجا برآسود ـ شد نیک نام. ۳: چند شد.

۵: برآسود آنجا و شد شاد.

۳: این بیت را بعد از بیت ۳۴۹۷ آورده است.

«بیت ۳۴۶۳»

۳: ترتیب بیتها در نسخه ۳ چنین است: ۳۴۶۶/ ۳۴۶۷/ ۳۴۶۲/ ۳۴۶۳/ ۳۴۷۳/ ۳۴۷۴.

«بیت ۳۴۶۴»

۱ و ۲ و ۵: به اندازهٔ پایهٔ.

«بیت ۳۴۶۵»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۳۴۶۶»

۱: ز هر چیزهایی کز. ۲: چیزهای کز.

۱: دلاویز چست. ۵: ندارد.

«بیت ۳۴۷۰»

۱ و ۲: از این نقلها. ۴: از این نوعها.

«بیت ۳۴۷۱»

۱: برگی گران.

«بیت ۳۴۷۳ و ۳۴۷۴»

در نسخه ۳ و ۵ این دو بیت افزوده شده است.

۴: این غم ز من. ۵: غم را ز من.

«بیت ۳۴۷۸»

۵: ندارد.

«بیت ۳۴۸۰»

۵: ندارد. ۱ و ۲ و ۳ و ۴: به نزدیک درگه.

«بیت ۳۴۸۱»

۳: زمین و زمان.

«بیت ۳۴۸۲»

۴: سوی بانوی خویش.

«بیت ۳۴۸۳»

۱: ندارد. ۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۳۴۸۵»

۵: فربهٔ ایزدی.

«بیت ۳۴۸۷»

۵: پری چهرگان را بچندین فریب ـ آراست با رای و زیب.

«بیت ۳۴۸۸»

۱: برآموده. ۵: برآراست.

«بیت ۳۴۹۰»

۱ و ۲ و ۴: معنبر ترنجی.

۳: افزوده:

پرستشگری را برآراست کار
سوی نازنین شد فرستاده وار

«بیت ۳۴۹۱»

۵: بجا آورند ـ سرا آورند.

«بیت ۳۴۹۲»

۱: اوی ـ اوی. ۴: بجان آفریدند.

۵: دیوان درگاه او ـ نگه داشتند آن زمان راه او.

«بیت ۳۴۹۳»

۳: سرافراز شیر.

«بیت ۳۴۹۴»

۱: کمر بست و شمشیر بگشاد.

۲: کمر بست و شمشیر نگشاد.

۵: کمربند و شمشیر بگشاد ـ بردش نماز.

«بیت ۳۴۹۵»

۱ و ۴: قصر بیننده. ۳: فریبنده شد چون فریبنده دید. ۵: بهشتی سرای.

«بیت ۳۴۹۶»

۱: چون بهشت.

«بیت ۳۴۹۷»

۱ و ۵: گوش گردنکشان.

«بیت ۳۵۰۰»

۱: ساز اوی ـ هوا ساز اوی. ۲: سیرت وشان.

«بیت ۳۵۰۲»

۴: از او کرد. ۵: درو بنگرید از.

«بیت ۳۵۰۵»

۴: خبردار شد زو ـ نشستن. ۵: یافت از سگه.

«بیت ۳۵۰۷»

۱ و ۲: بپوشید و رخسار. ۴: نپرسید و رخسار.

۵: بپرسید.

«بیت ۳۵۰۸»

۳: نکرد از شهی هیچ در وی.

«بیت ۳۵۱۰»

۵: بروی درست.

«بیت ۳۵۱۴»

۵: ندارد. ۳: چه بیداد دیدی.

«بیت ۳۵۱۵»

۱: کجا تیغ.

«بیت ۳۵۱۷»

۵: خاک پای ـ ترس نامی کنی.

«بیت ۳۵۱۸»

۳: مملکت تاختم . ۵: بر این مملکت.

«بیت ۳۵۲۰»

۲: رییم دهی.

«بیت ۳۵۲۱»

۱: بود آنچه بردی. ۲: بود آنچه کردی.

۳: پذیرفته بد آنچه. ۴: پذیره شو.

۵: براهی درست.

«بیت ۳۵۲۲»

۲ و ۵: بفرّ همای.

«بیت ۳۵۲۳»

۳: خرامان شوی بر در.

«بیت ۳۵۲۶»

۲ و ۵: که باد آفرین بر چون تو.

«بیت ۳۵۲۷»

۵: که با این فر و سایهٔ.

«بیت ۳۵۲۸»

۴: نه بل فرستاده‌ای. ۵: فرستنده نه خود فرستاده‌ای

«بیت ۳۵۳۰»

۴ و ۵: سر از تیغ.

«بیت ۳۵۳۵»

۵: تهمت ذره.

«بیت ۳۵۳۶»

۱ و ۳: که یابی چو من.

«بیت ۳۵۳۸»

۲: او خود بس است. ۳: که حمال فرمان او.

۵: سکندر تو گویی.

«بیت ۳۵۴۰»

۲: بگشاد قند.

«بیت ۳۵۴۱»

۱: در دلفریبی.

۱ و ۲ و ۴: یک رکابی.

«بیت ۳۵۴۳»

۵: یکی شیر.

«بیت ۳۵۴۵»

۴: نه یک ذرّه خواری خود کم کند.

«بیت ۳۵۴۶»

۳: آن یارگی.

«بیت ۳۵۴۸»

۳: چنان داد. ۵: مرد دلیر.

«بیت ۳۵۵۰»

۴: تصرّف نیامد. ۵: تصرّف درین پردهٔ پرده دار.

«بیت ۳۵۵۱»

۱: که این بند بست.

«بیت ۳۵۵۲»

۳ و ۵: از نره شیر.

«بیت ۳۵۵۳»

۵: از زبان.

«بیت ۳۵۵۵»

۵: بفرمان گفته. ۳: سوی شاه باز.

«بیت ۳۵۵۶»

۵: ندارد. ۱: که پوشیده.

«بیت ۳۵۵۷»

۱: در پاسخ.

«بیت ۳۵۵۸»

۵: کوشیدند ـ پوشیدند.

«بیت ۳۵۵۹»

۳: کنیزی روان.

«بیت ۳۵۶۰»

۳: بر شقه.

«بیت ۳۵۶۲»

۳: وگر پیکر.

«بیت ۳۵۶۵»

۳: کار مانده.

«بیت ۳۵۶۹»

۵: همین خانه.

«بیت ۳۵۷۰»

۱: کنیزی پسندیده. ۳: کمر بسته‌ام ـ یکی خسته‌ام.

۵: هم اینجا هم آنجایگه بنده‌ام.

«بیت ۳۵۷۲»

۱ و ۵: که گرچه زنم.

«بیت ۳۵۷۴»

۴: ز آب آتش. ۱: از زخم تیغ.

«بیت ۳۵۷۶»

۱: بیداد خویش. ۳: بر کار خویش. ۵: ز مهر بکش.

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: باگرفتار.

«بیت ۳۵۷۷»

۱: بر نیفتی.

«بیت ۳۵۷۸»

۴: شوی کامیاب ـ زن بیوه.

«بیت ۳۵۷۹»

۱: من از تو برنجم. ۵: من از تو بجستم.

۳ و ۵: شوم قایم.

«بیت ۳۵۸۰»

۵: تو کوچک سر.

«بیت ۳۵۸۱»

۱: که به جهد آن کز تو حربی کند. ۲: کز تو حربی کند. ۴: که گر جهد آن کز تو چربی کند. ۳: کز تو جامه کند. ۵: که بر عزم آن گرچه چیزی کند.

«بیت ۳۵۸۳»

۵: از نقیبان شهر.

«بیت ۳۵۸۴»

۱ و ۳ و ۵: ز ایران زمین. ۲: ز ویران زمین.

«بیت ۳۵۸۵»

۵: شناسای.

«بیت ۳۵۸۶»

۳: بر آن پادشاهان.

۱ و ۲ و ۳ و ۴: زند هر کسی صورتی بر حریر.

«بیت ۳۵۸۷»

۳: صورت هر دیار. ۲ و ۳: آرد بکار.

«بیت ۳۵۸۹»

۳ و ۵: ندارد.

۱: اگر خواهم ـ ز هر کس که آن.

۲: درنبشت .

«بیت ۳۵۹۰»

۱: بدیدم که آن. ۵: که این.

«بیت ۳۵۹۱»

۱: در نظر.

«بیت ۳۵۹۲»

۵: این بیت را بعد از بیت ۳۵۹۳ آورده است.

«بیت ۳۵۹۳»

۱: در قیاس. ۵: صورتی را قیاس.

«بیت ۳۵۹۵»

۱: ندارد.

«بیت ۳۵۹۷»

۱ و ۳: که تا جان.

«بیت ۳۵۹۸»

۱: چو گفت این به اسکندر آنگه دلیر.

«بیت ۳۵۹۹»

۱: بدان دستگاه. ۳: در آن پیشگاه. ۵: برنتابت.

«بیت ۳۶۰۰»

۲: ندیدی دو شاه. ۱: برکند.

«بیت ۳۶۰۱»

۳ و ۵: پریچهره.

«بیت ۳۶۰۲»

۳: شد بآیین پرست. ۵: آیین پرست.

«بیت ۳۶۰۴»

۵: کین کار دانا زن.

«بیت ۳۶۰۵»

۴: کرد و اینها. ۲: کرد تنها. ۳: کو چنین.

۵: زنی دیو دل کو چنین‌ها کند.

«بیت ۳۶۰۶»

۵: افزوده:

زن است از زنـان نـاید ایـن مـردمی
کـــز و کـــرده بـاید مـرا خـرّمی

«بیت ۳۶۰۷»

۵: سنگ پول ترازو شکن.

«بیت ۳۶۰۸»

۳: بیت ۳۶۱۰ را بعد از ۳۶۰۸ آورده است.

«بیت ۳۶۱۰»

۲: مشو غرّه بر زن. ۳: اگر پارساست.

۴: مشو ایمن از زن. ۱: که در بسته به.

«بیت ۳۶۱۱»

۳: بیهودگی است ـ فرسودگی است.

«بیت ۳۶۱۲»

۲ و ۴ و ۵: نوش ده. ۱: در افتاده تن را.

۲ و ۳ و ۵: فرا جوش ده.

۳: بنیکی در اندیشه ـ پاکیزه جان.

«بیت ۳۶۱۴»

۵: گرت دشمن کینهٔ.

«بیت ۳۶۱۵»

۵: از این چاره اگر برکشم ـ اندیشهٔ کار خویش.

نسخهٔ ۵ این بیت را بعد از ۳۶۱۸ آورده است.

«بیت ۳۶۱۶»

۴: ز بیگانگان. ۱: نپویم ره. ۵: نگیرم دگر رسم.

نسخه ۵ بیت ۳۶۲۶ و ۳۶۲۷ را بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۳۶۱۷»

۵: همان به که دل راگشایم. ۳: چند شاید فکند.

«بیت ۳۶۱۸»

۳: ندارد.

«بیت ۳۶۱۹»

۳: ندارد. ۴: خیال است گویی.

۵: خیالی است گفتم که بینم.

«بیت ۳۶۲۰»

۱: بسته‌ای سوگ وار ـ چون بردبار.

۵: زیر دار.

۲: برخ تازگی رفت. ۳: ندارد.

«بیت ۳۶۲۱»

۱: بپرسیدنش ـ غم اندکی.

«بیت ۳۶۲۲»

۵۶ بغم چون توان بردن او را بسر.

«بیت ۳۶۲۳»

۵: از آن تیرگی.

«بیت ۳۶۲۴»

۳: کان را.

«بیت ۳۶۲۵»

۵: این بیت را بعد از بیت ۳۶۲۸ آورده است.

۵: خود داد تن.

«بیت ۳۶۲۸»

۳: آتش تیرگی.

«بیت ۳۶۲۹»

۳: کرد درمان خویش.

«بیت ۳۶۳۰»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: کمر بسته نوشابه.

«بیت ۳۶۳۲»

۳: خوانها بیاراستند. ۵: بیاراستند.

«بیت ۳۶۳۳»

۱: بغارت فزون ـ ز هر خورده‌یی. ۲: ز غایت فزون

۳: نهادند نزلی. ۴ و ۵: ز هر پختنی.

«بیت ۳۶۳۵»

۲: بکنجد بر آن.

«بیت ۳۶۳۶»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: اباهای نوشین. ۵: اباهای شیرین.

«بیت ۳۶۳۷»

۵: کوههٔ کوه. ۴: گاوماهی.

«بیت ۳۶۳۸»

۵: ندارد. ۱: بساة ـ نشاة. ۳: مرغ را زان نشاط.

«بیت ۳۶۳۹»

۱: ایچار نغز. ۲: واسار نغز.

۴: ریچال. ۵: ریحان نغز.

«بیت ۳۶۴۰»

۳: کالوده آمد بجای.

«بیت ۳۶۴۳»

۱: بساط از پی. ۳: نشاطِ از پی. ۴: همان از پی.

«بیت ۳۶۴۴»

۱: یک خوان.

«بیت ۳۶۴۶»

۱: چو بر قایده.

«بیت ۳۶۴۷»

۵: که در دست هست.

«بیت ۳۶۴۸»

۵: نگردی خجل.

«بیت ۳۶۵۱»

۲: دست بردن. ۳ و ۴: بدو دست. ۵: بر آن دست.

«بیت ۳۶۵۵»

۱: در او سنگ خانه چه یاریم چنگ.

۳: بدو سفلگانه چه بازیم.

«بیت ۳۶۵۶»

۵: ناید گشاد.

«بیت ۳۶۵۷»

۱: کسانی که زین ـ نخوردند چون. ۲: بخوردند.

«بیت ۳۶۵۸»

۴: تا بمانی بجای. (مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده).

«بیت ۳۶۵۹»

۳: بت نغز گوی. ۴: شاه شد دست شوی.

«بیت ۳۶۶۱»

۳: سخن چرب گفتی. ۵: ناید بدست.

«بیت ۳۶۶۲»

۱: ولی آنگه. ۳: گردد درست.

۴: که جوینده گوهر.

«بیت ۳۶۶۳»

۵: در کلاه. ۱: تهی جای شاه. ۳: تاج و گاه.

«بیت ۳۶۶۴»

۳: کاسه و نان. ۱: ملامت نگر تا که.

«بیت ۳۶۶۶»

۱: بر دیده.

۳: همه خاک یاقوت.

«بیت ۳۶۶۷»

۱: ولکن.

«بیت ۳۶۶۸»

۳ و ۴: بود رهنمای.

«بیت ۳۶۶۹»

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: ای نامور نازنین.

۵: ز بیداری بانوی.

«بیت ۳۶۷۰»

۳: این آفرین.

«بیت ۳۶۷۱»

۱: همه نقلدانهای.

«بیت ۳۶۷۲»

۱ و ۳ و ۴: مانده.

«بیت ۳۶۷۳»

۱: شد سوی خواه. ۳: ز خدمت برآسود.

۴: ز خوردن بپرداخت و شد.

«بیت ۳۶۷۵»

۲ و ۵: تا شه.

«بیت ۳۶۷۶»

۵: ندارد. ۳: فریب فلک.

«بیت ۳۶۷۷»

۱ و ۲: بر آن. ۵: صد بار پاس.

«بیت ۳۶۷۹»

۱ و ۳: زرّین سپهر. ۵: گوی زرّین.

«بیت ۳۶۸۰»

۳: شه آرایش خوان ـ درین چهار.

۴ و ۵: شه آرایش خواب. ۱: در آنخانه دیوار.

۵: دو لختی بر آن.

«بیت ۳۶۸۱»

۵: بیاسود.

«بیت ۳۶۸۲»

۱: برو صبحگاه. ۵: افزوده:

بزد بارگاهی بریشم طناب
سر نوبتی برد بر آفتاب.

«بیت ۳۶۸۳»

۵: چو خورشید.

«بیت ۳۶۸۶»

۱: این دامنش. ۴: برآموده.

«بیت ۳۶۸۷»

۱: درصد. ۴: یک درنگشت او.

«بیت ۳۶۸۸»

۱ و ۲: چو در لشکر شه رسید.

۴: چو در لشکر شاه دید.

«بیت ۳۶۸۹»

۱: بعد از بیت ۳٦٩٠ آمده است.

۴: ز بس گونه گون پرنیانی.

«بیت ۳۶۹۰»

۲ و ۵: گوهر نگار.

«بیت ۳۷۶۹۲»

۳: از آفتاب.

«بیت ۳۶۹۴»

۵: سران و شهان.

«بیت ۳۶۹۵»

۱: ندارد. ۲ و ۵: کمر در کمر.

۵: نشسته جهانجوی پیروز بهر. ۴: افزوده:

سران جهان دید در پیشگاه
کمر بسته در سایهٔ یک کلاه

«بیت ۳۶۹۶»

۱: چنان از بسی.

۲ و ۴: چنانک از بسی رونق نورتاب.

۲ و ۳: شده مرد بیننده.

۵: شدی مرد بیننده را زهره آب.

۳: چنان گرمی رونق و زیب و تاب.

«بیت ۳۶۹۷»

۴: نه پروای گفت.

«بیت ۳۶۹۸»

۵: از حصار ـ از این درگه شهریار.

«بیت ۳۶۹۹»

۱: داد بوس ـ فرو مانده از سر مردان. ۳: بوس کرد.

۴: بوس داد. ۵: آفرین در گرفت.

«بیت ۳۷۰۱»

۴ و ۵: عروس جهان را.

«بیت ۳۷۰۲»

۱: پس مهربانی.

«بیت ۳۷۰۳»

۵: نشاننده را ـ چنان کرد.

«بیت ۳۷۰۴»

۴: خوان زود خوان. ۵: خوان خوانِ خورد.

۳: خورشهای زر.

«بیت ۳۷۰۶»

۵: نوشین جلاب.

«بیت ۳۷۰۸»

۱: کاید هم اندر.

«بیت ۳۷۰۹»

۴: حریر رقاق.

«بیت ۳۷۱۰»

۵: گرده مغز.

«بیت ۳۷۱۲»

۳: خوان الوان.

«بیت ۳۷۱۳»

۵: ندارد. ۴: ز خوان و صراحی.

«بیت ۳۷۱۴»

۱: چو نی.

«بیت ۳۷۱۶»

۳: در آن دلبری.

۵: پری پیکران را.

«بیت ۳۷۲۰»

۱: از دور می.

«بیت ۳۷۲۳»

۴: بدان آتش. ۵: بدان کوزه.

«بیت ۳۷۲۵»

۳: بیمناک. ۵: هم خشمناک.

«بیت ۳۷۲۶»

۱: فزون‌تر بد از.

۱: افـزوده: انـدر جشـن سکـندر و خـلعت دادن بنوشابه.

«بیت ۳۷۲۷»

۱: عنبری.

«بیت ۳۷۲۸»

۵: دل نشان.

«بیت ۳۷۲۹»

۵: بزیر آورید.

«بیت ۳۷۳۰»

۳: شبی این چنین آن بت.

«بیت ۳۷۳۱»

۲: فروزید لعل. ۱: فروزد ز لعل.

«بیت ۳۷۳۲»

۱ و ۵: افروختند ـ سوختند.

۴: شاه آتش ـ مغان خویش را.

«بیت ۳۷۳۳»

۲ و ۳ و ۴: در او.

«بیت ۳۷۳۵»

۳ و ۴: لاژورد. ۱: سیه زاد و.

«بیت ۳۷۳۶»

۲ و ۵: برآموده.

«بیت ۳۷۳۷»

۲: باز شد پر ز. ۱: خرامان.

«بیت ۳۷۳۸»

۳: پری پیکران. ۵: نوازش بود مهر.

«بیت ۳۷۳۹»

۱: گفتا اندر عیش کردن اسکندر با نوشابه.

۲: صفت نوروز و آتشکده.

۵: صفت نوروز و روس.

۴: خلعت دادن شاه اسکندر نوشابه را و صفت زمستان.

«بیت ۳۷۴۲»

۳ و ۴ و ۵: بنوروز جم.

«بیت ۳۷۴۴»

۱: از می و رود.

«بیت ۳۷۴۵»

۵: می و نوش. ۱: کمر بر کمر.

«بیت ۳۷۴۶»

۲ و ۳ و ۵: بدان فحلی. ۵: به چندین.

«بیت ۳۷۴۸»

۱: اوی ـ جوی. ۵: یک موی.

«بیت ۳۷۴۹»

۵: خرگاه و.

«بیت ۳۷۵۱»

۱: بردرم کوه و دریا و شخ. ۴: کپهٔ کوه.

۵: کوه سنج ـ برنج. ۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۳۷۵۳»

۲: درآورده شور.

«بیت ۳۷۵۴»

۳: ابر را بر جگر.

«بیت ۳۷۵۵»

۵: ندارد.

«بیت ۳۷۵۶»

۳: سر غمزه ـ چو ابر بهار.

«بیت ۳۷۵۸»

۴: دهان.

«بیت ۳۷۶۰»

۳: بلبل اندر چمن.

«بیت ۳۷۶۱»

۵: چو رخسار.

«بیت ۳۷۶۲»

۳: در بارگاه.

«بیت ۳۷۶۳»

۱: زور و زیب.

«بیت ۳۷۶۵»

۳ و ۵: خار آتش. ۵: خار زردشت.

«بیت ۳۷۶۷»

۲: بد آتش.

۵: چو آتش بر آن شوشهٔ مشک رنگ ـ چاه سنگ.

«بیت ۳۷۶۸»

۵: پری مجوس.

«بیت ۳۷۷۰»

۱: مغنی غنو کشته.

«بیت ۳۷۷۳»

۱: صقلابی ترک و ـ بپرطاوسی. ۴: ز چین کرده.

۵: کرده ناز.

«بیت ۳۷۷۵»

۵: بآواز. ۱: زهرو ز دیده. ۲: زهره از.

«بیت ۳۷۷۶»

۲: دبیر قلم. ۵: دبیری شکم. ۵: افزوده:

سواد قلمها بانگشت تیز
برآورده ز انگشتش انگشت خیز

«بیت ۳۷۷۷»

۴: بخاکستر.

«بیت ۳۷۷۸»

۲: بجای رسن.

«بیت ۳۷۷۹»

۵: ندارد. ۳: چو آن کوزهٔ. ۲: چو در کورهٔ.

«بیت ۳۷۸۰»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۳۷۸۱»

۳: ندارد. ۱: رنگ نیلوفری.

«بیت ۳۷۸۲»

۱: برافراشته. ۵: ز ریحان ـ خواسته.

«بیت ۳۷۸۳»

۵: بر خوان.

«بیت ۳۷۸۵»

۳: شکفتی کلی خورد از.

«بیت ۳۷۸۶»

۲: و پیک همسایگان. ۵: آور پیک.

«بیت ۳۷۸۷»

۱: ندارد. ۵: و آواز.

«بیت ۳۷۸۸»

۱: ترنگاترنگ. ۴: بدان تشنگی.

«بیت ۳۷۹۰»

۵: ز بیدش چناری.

«بیت ۳۷۹۱»

۱: ندارد. ۲: بط زند زیر زار. ۴: بط زده زیر زار.

۳ و ۵: زیر و زار.

«بیت ۳۷۹۲»

۲ و ۴: چو در آتش.

«بیت ۳۷۹۵»

۱: تافته. ۵: ز خوردن.

«بیت ۳۷۹۶»

۱: شکر بوده. ۵: شکر خواب را.

«بیت ۳۷۹۷»

۴۶ بروی افزار. ۵: حلوای خشک.

«بیت ۳۷۹۸»

۱: ز آچارها کنج باشد عزیز.

۴: ز آچارها آنچه باشد. ۲: ز ریچارها.

۵: ز ریحانها.

«بیت ۳۷۹۹»

۳: درخشنده.

«بیت ۳۸۰۰»

۳: گلاب.

«بیت ۳۸۰۱»

۱: گرم خیز. ۲: نرم خیز. ۴: بزم خیز.

۲ و ۳: بجز باده. ۵: آهنگ.

«بیت ۳۸۰۲»

۵: پخته بودند و. ۴: کاندر میان.

«بیت ۳۸۰۳»

۱: در آب. ۵: روان ساز.

«بیت ۳۸۰۴»

۴: بت تنگ. ۵: چشم تنگ.

«بیت ۳۸۰۵»

۱: اگرش جم نباشد. ۲: گرش خرد باشد.

۴: گرش خو نباشد. ۵: اگر راست خواهی.

«بیت ۳۸۰۶»

۱: بیاسود شه با پری. ۱ و ۲: رطلی گران.

۳: بر پادشه آن پری.

«بیت ۳۸۰۷»

۴: فلک نیمهٔ از زمین.

«بیت ۳۸۰۸»

۵: نقیان گنج.

«بیت ۳۸۱۰»

۱ و ۳: ندارد. ۲ و ۴: ندارد. ۵: کنیزان چینی.

«بیت ۳۸۱۲»

۳: نافهٔ خشک. ۱: فروزنده شد هوش.

۵: هوش مغز.

«بیت ۳۸۱۳»

۵: وزن سنگ.

«بیت ۳۸۱۵»

۲: پرند مکلّل. ۳: پرنده کلالک ز یاقوت.

۵: از مشک و کافور پر.

«بیت ۳۸۱۶»

۵: ندارد.

«بیت ۳۸۱۷»

۱: گوهر نشان. ۱ و ۲ و ۴ و ۵: زیوری. ۴: نغز و.

۱ و ۳ و ۵: گوهر کشان.

«بیت ۳۸۱۸»

۵: تشریف رخشنده خورشید ماه.

«بیت ۳۸۱۹»

۴ و ۵: هر دختری.

«بیت ۳۸۲۰»

۵: بپاشید و پوشیدنی نیز.

«بیت ۳۸۲۱»

۱: گنج گوهر.

«بیت ۳۸۲۳»

۱ و ۵: ندارد. ۳: چو گنج گران.

۱: اندر رفتن اسکندر بکوه البرز.

۲: گنج نهادن اسکندر.

۴: رسیدن شاه اسکندر به ناحیت باب الابواب و نهادن گنج.

۵: رفتن اسکندر بباب الابواب و پنهان کردن گنجها.

«بیت ۳۸۲۵»

۲ و ۴ و ۵: به شنگرف خون ناخنی رشته‌ام.

۱ و ۲ و ۴: سیماب گون. ۳ و ۵: سیماب خو.

۱: چون ناخنی.

«بیت ۳۸۲۶»

۱: ریزه ریز. ۲ و ۴ و ۵: گنج ریز.

«بیت ۳۸۲۷»

۱: برآرم. ۲: زر زیردستان.

«بیت ۳۸۲۸»

۱: در آن زور و زهره که یارد. ۲: ندارد.

۴: کرا زور و زهره گر آرد بدست.

۳: بدان زور و زهره که.

«بیت ۳۸۳۴»

۵: شحنه و هم.

«بیت ۳۸۳۵»

۱: انده او را. ۲: که دینی.

«بیت ۳۸۳۶»

۳: چنان داد از عقد گوهر نشان.

۴: چنان داد از آن گنج گوهر نشان.

۵: چنان داد از آن گنج گوهر نشان.

«بیت ۳۸۳۸»

۳: ریحانی دلفریب ـ همی داد آن خسروان را شکیب.

«بیت ۳۸۴۱»

۳: افزوده:

شدند انجمن جمله بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

۴: شدند انجمن کارداران شهر.

«بیت ۳۸۴۳»

۱ و ۳: سخنهای هر دستی.

«بیت ۳۸۴۴»

۱: که جز بر شما.

«بیت ۳۸۴۵»

۵: بنیرو و.

«بیت ۳۸۴۶»

۵: عنان مراد مرا داد پیش.

«بیت ۳۸۴۸»

۳: ندارد. ۴ و ۵: آباد ویران.

«بیت ۳۸۴۹»

۱: دست سنجی ـ بر رسم. ۳ و ۵: بر نام.

۳: به بیجانیان. ۵: پیچ شبیخانیان.

«بیت ۳۸۵۱»

۱: آهن به آهن.

«بیت ۳۸۵۲»

۴: از این.

«بیت ۳۸۵۴»

۵: ز جرعه بدو.

«بیت ۳۸۵۵»

۱: چو مرکب. ۳ و ۴: چو.

«بیت ۳۸۵۷»

۱ و ۲: بدین داستان. ۳ و ۵: درین داستان.

۵: گوید هر کس.

«بیت ۳۸۵۸»

۴: ما نیست.

«بیت ۳۸۵۹»

۵: بفرمان.

«بیت ۳۸۶۱»

۵: نیاریم باک.

«بیت ۳۸۶۲»

۱ و ۲ و ۴: نگذاشتن.

«بیت ۳۸۶۳»

۴: آسوده‌تر.

«بیت ۳۸۶۴»

۳: نسنجیده. ۵: بسنجید.

«بیت ۳۸۶۵»

۵: بگنج.

«بیت ۳۸۶۶»

۳: گنج زر.

«بیت ۳۸۶۷»

۳: ز بخت بد.

«بیت ۳۸۶۸»

۴: گنج گوهر. ۳: به هر جا شدن.

«بیت ۳۸۶۹»

۱: ز سختی.

«بیت ۳۸۷۱»

۵۶ میل منزل ـ بخشکی و تری.

«بیت ۳۸۷۲»

۳: به پست.

«بیت ۳۸۷۳»

۱ و ۳ و ۵: بیداد آگه. ۳: آورد آنک از.

«بیت ۳۸۷۴»

۵: مرد آزار را.

«بیت ۳۸۷۶»

۲: رهی دور و بس هولناک. ۵: درد هلاک.

«بیت ۳۸۷۷»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۳۸۷۹»

۱: شیرانه کوشید. ۲ و ۴ و ۵: شیران نکوشند.

۳: بترسند سخت. ۱: که ترسید از.

«بیت ۳۸۸۰»

۱: با شیری آید. ۳: گر شیری آید. ۴: با سیری آید. ۵: تا سیری آید. ۳: با بوی و رنگ.

۲ و ۴: تیغ را بی درنگ.

«بیت ۳۸۸۱»

۱: با وی براه. ۵: صد و بیست بودند.

«بیت ۳۸۸۲»

۱: انجمن ساز. ۵: سای انجم.

«بیت ۳۸۸۳»

۳ و ۵: بد اختیار.

«بیت ۳۸۸۴»

۱: کارزو.

«بیت ۳۸۸۵»

۱: ز دشخواری.

۵: ز دوری آن راه ـ با چاره سازی چنان.

«بیت ۳۸۸۶»

۱: چنین آمد. ۵: نمونش چنان.

«بیت ۳۸۸۸»

۵۶ بر آن گنجدان.

«بیت ۳۸۹۱»

۱: آرای کرد. ۳: بدین رای.

«بیت ۳۸۹۴»

۵۶ پراکند هر یک ـ گنج بنهاد و.

«بیت ۳۸۹۵»

۱: نقشی ز تمثال.

۲: به تمثال.

«بیت ۳۸۹۶»

۵: چنان کرد.

«بیت ۳۸۹۸»

۱: بر آن گنج پنهان.

«بیت ۳۸۹۹»

۵: می‌یافتند. ۳: سر گنج پوشیده نشکافتند.

«بیت ۳۹۰۰»

۳: کشیدند رای.

«بیت ۳۹۰۲»

۵۶ همه نسخهٔ. ۳: فکندند در چاه آن دیر زود.

«بیت ۳۹۰۳»

۳: ازین. ۵: از آن نسخه‌ها.

«بیت ۳۹۰۷»

۵۶ بیابند ـ دور افکنند. ۱: خود برکشند.

۳: خود بلشکر تند.

«بیت ۳۹۰۸»

۱: رسیدن اسکندر به قلعه محکم و عجز بردن درویش.

۲: مستخلص شدن قلعهٔ رهزنان بر دست سکندر بدعای زاهد.

۳: رفتن اسکندر به ملک ری و رفتن او از آنجا به خراسان.

۴: گشادن شاه اسکندر آن دز را که رهزنان داشتند بدعای زاهد.

۵: مجلس در نام نیک و سرانجام کار.

«بیت ۳۹۱۰»

۴: بخوباب جم.

«بیت ۳۹۱۲»

۱: از آن نیک یابد. ۳: کز آن نیک.

«بیت ۳۹۱۳»

۱: که نه درع باشد.

۴: که این درع.

۳ و ۵: به پیراهنش.

«بیت ۳۹۱۴»

۳: این بیت را بعد از بیت ۳۹۱۶ آورده است.

۲ و ۴ و ۵: این بیت را بعد از بیت ۳۹۱۷ آورده.

«بیت ۳۹۱۵»

۵: اگر خواهی ای مرد نیکو.

«بیت ۳۹۱۷»

۳: ندارد. ۲: تاک را. ۵: نیک را.

«بیت ۳۹۱۸»

۵: ندارد. ۴: نیکنامی.

«بیت ۳۹۱۹»

۲ و ۵: از آن نام.

«بیت ۳۹۲۱»

۲ و ۵: ز کشورگشایان. ۴: به آزادگان.

«بیت ۳۹۲۲»

۳: زاهد.

«بیت ۳۹۲۳»

۵: که بزمی.

«بیت ۳۹۲۴»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: فیروز.

۲: که پیروزه را.

«بیت ۳۹۲۵»

۳: از آن.

«بیت ۳۹۲۷»

۳ و ۴: فیروزی.

«بیت ۳۹۲۸»

۳: نیک مردی.

«بیت ۳۹۲۹»

۱: ندارد. ۵: چه شاید.

«بیت ۳۹۳۰»

۵۶ این بیت را بعد از بیت ۳۹۳۰ آورده.

۳: که با هم نبردان.

«بیت ۳۹۳۱»

۳: از این پس.

«بیت ۳۹۳۲»

۲: ندارد. ۳: از آن.

«بیت ۳۹۳۳»

۳: ندارد. ۵: در بدیهه ـ داده باید.

«بیت ۳۹۳۴»

۳: ندارد. ۴: به هر جانبی.

«بیت ۳۹۳۵»

۳: ندارد. ۴ و ۵: برون بر درخت.

«بیت ۳۹۳۶»

۱: ندارد. ۵: وزان تاختن.

۳: بیت ۳۹۳۸ را بعد از ۳۹۳۶ آورده است.

«بیت ۳۹۳۷»

۴: آن شهر.

«بیت ۳۹۳۸»

۱: در آن. ۳ و ۵: بدان ره. ۴: بگذاشتند.

«بیت ۳۹۳۹»

۱: سراپردهٔ شه چو آنجا. ۵: در خیمه آنجا زدند.

«بیت ۳۹۴۱»

۱ و ۲: بشتافتند.

«بیت ۳۹۴۲»

۲: داور دادگیر.

«بیت ۳۹۴۳»

۵: ندارد. ۱: دگر رفتن ـ در آن کوه.

۴: در آن کوه. ۲ و ۳: بدان.

«بیت ۳۹۴۴»

۲: پایگاه. ۳: بند از بندگاه.

«بیت ۳۹۴۵»

۴: درآید پیرامن.

«بیت ۳۹۴۶»

۳: و غضبان. ۵: به میدان خون.

«بیت ۳۹۴۷»

۳ و ۵: از آن دز.

۴: کز آن دز.

«بیت ۳۹۴۸»

۲ و ۵: افکنده.

«بیت ۳۹۴۹»

۵: این بیت را بعد از بیت ۳۹۵۰ آورده.

۳: عروسک زمانی.

«بیت ۳۹۵۰»

۱: منجنیق را هراس. ۲: در حاشیه: نه از ضربت.

«بیت ۳۹۵۱»

۳: شدندی. ۲ و ۵: گوز.

«بیت ۳۹۵۲»

۳ و ۴: مجلس نو.

«بیت ۳۹۵۳»

۲: تندکوه.

«بیت ۳۹۵۵»

۳: بندگان کمر بسته.

«بیت ۳۹۵۹»

۴: گریوه ببریم و سازیم جنگ.

۲: و سازیم جنگ.

«بیت ۳۹۶۰»

۲ و ۴: بودند عاجز.

۳: مانده گشتند و.

«بیت ۳۹۶۲»

۵: شه گنج.

«بیت ۳۹۶۳»

۳: درین کوه.

«بیت ۳۹۶۷»

۵: عنان تاز.

«بیت ۳۹۶۸»

۴: آمد بنزدیک.

«بیت ۳۹۶۹»

۱: ره آن شب. ۴: دوان پیش.

«بیت ۳۹۷۱»

۳: از غار.

«بیت ۳۹۷۲»

۳: دید خرّم سرشت ـ درون رفت و پیشش برابر نشست.

«بیت ۳۹۷۴»

۴: مهی پیکری. ۵: مهین پیکری.

«بیت ۳۹۷۵»

۲: دوان رفت.

«بیت ۳۹۷۶»

۲: بپرسید زو.

«بیت ۳۹۷۷»

۵: در این کنج غار.

«بیت ۳۹۷۸»

۲ و ۳: به پیروزی. ۴: به پیروزی افلاکت آراسته.

«بیت ۳۹۷۹»

۲ و ۳: اگر زین که. ۱: شناسند هر کس به شب.

«بیت ۳۹۸۲»

۳ و ۵: دگر آنکه. ۲ و ۵: تنگنای. ۴: تنگبای.

«بیت ۳۹۸۳»

۱: تنومند ابارنج بودم. ۳: تر زانک بودم.

«بیت ۳۹۸۴»

۳: ندارد.

«بیت ۳۹۸۶»

۵: چو سنجیدم.

«بیت ۳۹۸۸»

۱: ندارم بسیج. ۵: نکردم بسیج.

«بیت ۳۹۸۹»

۳: سنگ را من.

«بیت ۳۹۹۱»

۱: تنگ غار.

«بیت ۳۹۹۲»

۱ و ۲: در این غار من آنگهی.

۱: شه را کند هندویی.

۲: مگر پاس شه را (بالای سطر: بلی پادشه را).

۳: به می پاس شه را کنم از هندوی. ۵: کمین هندوی.

«بیت ۳۹۹۳»

۵: بد مرا ناگزیر.

«بیت ۳۹۹۴»

۲: خدا آهنی ـ به ما هر دو آن هر دو.

۵: به ما هر دو آن هر دو.

«بیت ۳۹۹۵»

۱: بر انسان نگاشت. ۳: گذاشت ـ گماشت.

۴ و ۵: گماشت.

«بیت ۳۹۹۶»

۱: ز آهنی. ۳ و ۵: و تیغ.

«بیت ۳۹۹۸»

۵۱ کان این.

«بیت ۳۹۹۹»

۵۱ بر سقف این. ۵: چندی گروه.

«بیت ۴۰۰۲»

۵۱ دهی یاریی ـ سخت بیداریی.

«بیت ۴۰۰۴»

۳: ز دزدان.

«بیت ۴۰۰۶»

۱: بر آن. ۳: کوهی از منجنیق.

۲ و ۳ و ۴: در خوی چو. ۵: در خوی دریا.

«بیت ۴۰۰۷»

۱: که آن کوه باره.

«بیت ۴۰۰۸»

۵: مقیمان درگه.

«بیت ۴۰۰۹»

۱ و ۵: بیاراستند. ۳: ندارد.

«بیت ۴۰۱۰»

۱ و ۳: ندارد. ۵: که دزبان.

«بیت ۴۰۱۱»

۳: ندارد. ۵: شه کش درآرند. ۱: پی شاه.

«بیت ۴۰۱۲»

۳: ندارد.

«بیت ۴۰۱۳»

۱: درین.

«بیت ۴۰۱۴»

۲ و ۴: دو برج گران. ۱: در و برج را.

۵: برج بلند از دز. ۱: دوش در هم. ۳: ز برج فلک.

«بیت ۴۰۱۵»

۱: درافتاد ناگاه. ۴: درافتاد ناگاه بر هم درید.

۳: از هم درید. ۵: ناگه.

«بیت ۴۰۱۶»

۲: بدو در کجا.

«بیت ۴۰۱۷»

۱ و ۳ و ۴: از دری.

«بیت ۴۰۱۸»

۱: چو این حکم در آسمانی ـ در حکم رانی.

«بیت ۴۰۱۹»

۱: گردنکشان. ۴: کزین بجا شد دعا را نشان.

«بیت ۴۰۲۱»

۱: یک سنگ از. ۲ و ۴: یک جو از این.

۵: نسفته جوی سنگ.

«بیت ۴۰۲۲»

۱: از منظری گوشه.

«بیت ۴۰۲۴»

۳: سخت از آن داوری.

«بیت ۴۰۲۶»

۳ و ۵: ندارد. ۱ و ۲ و ۴: ندارد.

«بیت ۴۰۲۷»

۳: بهم سنگ بادا ترازوی.

«بیت ۴۰۲۸»

۵: چنین خردها را.

«بیت ۴۰۲۹»

۵: ازین بزه.

«بیت ۴۰۳۰»

۴: وزان.

«بیت ۴۰۳۱»

۳: سوی خانهٔ خود.

«بیت ۴۰۳۲»

۳: دز سنگ سای. ۲: بست بسیار جای.

«بیت ۴۰۳۴»

۳: بر شهریار.

«بیت ۴۰۳۵»

۱: در این بوم.

«بیت ۴۰۳۶»

۴: که هر گه. ۱: پژوهش در این. ۳: بریدن در این.

«بیت ۴۰۳۷»

۴: زیانی که آفت.

«بیت ۴۰۳۸»

۱: آرد فلک ـ درین کشور.

«بیت ۴۰۳۹»

۵: درین بارگه ـ رخنه بست.

«بیت ۴۰۴۰»

۵: آفت این.

«بیت ۴۰۴۱»

۱: ندارد. ۵: زان گروه.

«بیت ۴۰۴۲»

۱: بفرمود شه تا در آن قله سنگ.

۲: یکی قبه بر روی آن خاره سنگ.

۵: یکی قبهٔ بر وی از خاره.

۴: بکلس و قب پرور از خانه. ۵: برآرند بندی.

«بیت ۴۰۴۳»

۱: احکام وار. ۵: که در کوه دانند.

«بیت ۴۰۴۴»

۲: گذرگاه بستن مر آن. ۱: بفرمود خلقی.

«بیت ۴۰۴۶»

۵: کاس روینه کوس.

«بیت ۴۰۴۸»

۱: خورشید راند. ۴: شبرنگ راند.

۵: چو سیارهٔ صبح.

«بیت ۴۰۵۱»

۴: از رقیبان شاه. ۳: رفیقان راد.

«بیت ۴۰۵۳»

۳: پس آنک از هر.

«بیت ۴۰۵۴»

۱ و ۴: کانجا.

«بیت ۴۰۵۶»

۱: اوی ـ اوی. ۱: این بیت و بیت بعد را بعد از بیت ۴۰۵۸ آورده است.

«بیت ۴۰۵۷»

۱: ندارد. ۳: اندرو تاج و هم جام و تخت.

۵: اندر آن جایگه.

«بیت ۴۰۵۸»

۵: بغاری گزید.

«بیت ۴۰۶۱»

۵: جهان میزبان ـ کان داستان.

«بیت ۴۰۶۲»

۱: کجا بشنیدی.

«بیت ۴۰۶۳»

۴: شدی گر. ۱: تاجدار مهان.

«بیت ۴۰۶۴»

۳: بدیدی که از دز ـ ازو بر درود.

۱: بر ازو بر درود.

«بیت ۴۰۶۶»

۳: دز را شنید ـ بدیدنش رغبت نیامد.

«بیت ۴۰۶۷»

۴: و مملکت. ۵: مجلس ملک خود را.

۱ و ۴: رفتن اسکندر به قلعه سریر (۴: سدیر) به زیارت کیخسرو. (۴: شاه کیخسرو).

«بیت ۴۰۶۸»

۳: مرا تازه کن. ۵: صبوحی باندازه.

«بیت ۴۰۶۹»

۵: ز پی ده چراغ.

«بیت ۴۰۷۰»

۵: ندارد.

«بیت ۴۰۷۱»

۳: برآورده. ۵: برآورده قارون سر از گنج خاک.

۳: این بیت را بعد از بیت ۴۰۷۳ آورده است.

«بیت ۴۰۷۲»

۳ و ۵: ندارد. ۲: در حاشیه آورده.

۴: بعد از بیت ۴۰۷۴ آورده. ۲ و ۴: چشم بد دیده بر دوخته.

«بیت ۴۰۷۳»

۳: هوا فارغ. ۳ و ۴: لاژورد.

«بیت ۴۰۷۴»

۱: بعزت کمر. ۲: ز هر سو بزان. ۴: ز هر سو روان.

«بیت ۴۰۷۵»

۳: همه دشت راغ.

«بیت ۴۰۷۶»

۳: سبزه عنبر سرشت.

«بیت ۴۰۷۷»

۴: به پیروز رایی. ۳: برآمد ز تخت.

«بیت ۴۰۷۸»

۴: سقف سپهر.

«بیت ۴۰۷۹»

۳: در پی افکند.

«بیت ۴۰۸۰»

۲: راند آنجا.

«بیت ۴۰۸۱»

۴: سدیدی خبر. ۳: خواهد قرار.

«بیت ۴۰۸۲»

۵: ز فرمان فرمانده.

۴: که پیروز و فرّخ جهان شاه بود.

«بیت ۴۰۸۴»

۳: بستد خراج. ۵: بسی خرجها کرد و.

«بیت ۴۰۸۵»

۲ و ۳ و ۵: ندارد. ۴: آن قصه شاه سدیر.

«بیت ۴۰۸۶»

۴: و دیبا.

«بیت ۴۰۸۷»

۳ و ۵: بران دسترس. ۱: بچزی که حدش.

«بیت ۴۰۸۸»

۳: به هر موینه. ۴: چو پاره بود.

«بیت ۴۰۹۱»

۵: یکایک بهم.

«بیت ۴۰۹۳»

۱: چو برگی چنان خوب. ۲: چنان خوب.

۴ و ۵: و با آن بسی. ۲ و ۳: کرد با او.

«بیت ۴۰۹۴»

۳ و ۴ و ۵: آن را شمرد.

«بیت ۴۰۹۶»

۳: برخواند و نامیش. ۴: جهاندار برخاست.

۵: شهنشه ببرخاست. ۱ و ۲: بشرط نشستن.

«بیت ۴۰۹۸»

۱ و ۲: که جام جهانگیر.

«بیت ۴۰۹۹»

۴: سدیری ملک. ۱: که ای شاه شاهان.

۳: ای چشم شاهان.

«بیت ۴۱۰۲»

۳: در آئینه تست آن را.

«بیت ۴۱۰۳»

۴: جز آن نیست. ۳: آیینه دیدی و خسرو.

«بیت ۴۱۰۵»

۳: ندارد.

«بیت ۴۱۰۷»

۳: بر و بوم آن را.

«بیت ۴۱۰۸»

۱: ندارد. ۳ و ۵: این تخت را.

«بیت ۴۱۰۹»

۳: ندارد. ۲: کاوس و.

نسخه ۱ و ۲: بیت ۴۱۱۱ را بعد از بیت ۴۱۰۹ آورده است.

«بیت ۴۱۱۰»

۲: به آن جام. ۴: به این جام.

«بیت ۴۱۱۱»

۲: که چون بخت شاه. ۵: که چون رفت. ۱: بیت ۴۱۱۳ را بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۴۱۱۲»

۴: تو بنمای ره تا من.

«بیت ۴۱۱۳»

۱: بدان تخت.

«بیت ۴۱۱۴»

۱: سوگ شاه. ۵: بر من از.

«بیت ۴۱۱۵»

۳: وز آن جام آن تاجور بشنوم. ۱: کژ و جانور.

«بیت ۴۱۱۶»

۵: جام من. ۳: از آن زنگ گرد.

«بیت ۴۱۱۷»

۳ و ۵: دیدهٔ خود.

«بیت ۴۱۱۸»

۴: سدیری ز گفتار.

«بیت ۴۱۲۱»

۴: با رقیبان.

«بیت ۴۱۲۲»

۳: دهد ـ دهد.

«بیت ۴۱۲۳»

۱: بر سر نثارویش. ۴ و ۵: نثاری نوش.

«بیت ۴۱۲۴»

۵: جام پیروزه. ۳: به پیروزی.

«بیت ۴۱۲۵»

۲: خوش آید ز فرمان او ـ پیمان او.

۳: بدیدار او. ۵: ز هرج.

«بیت ۴۱۲۶»

۴: گفت آهنگ.

«بیت ۴۱۲۷»

۳: از ره آمد.

«بیت ۴۱۲۸»

۵: پذیرنده شد. ۳: پذیره شد. ۵: بهم خانه بردند.

«بیت ۴۱۲۹»

۴ و ۵: تنی چند چار.

«بیت ۴۱۳۰»

۱ و ۴: برگذشت.

«بیت ۴۱۳۱»

۱: برآمد بر آن سو. ۳ و ۴: بر آن چرخ.

«بیت ۴۱۳۲»

۱: وی در نبرد.

«بیت ۴۱۳۴»

۲: همان خوردنیهایی. ۵: خوردنیها که بد.

«بیت ۴۱۳۵»

۴: پریچهرگان شد پری چو ماه. ۳: درگرد شاه.

«بیت ۴۱۳۸»

۱: ندارد.

«بیت ۴۱۳۹»

۳: مرده آمد.

«بیت ۴۱۴۰»

۱: که فرمان‌گذار. ۳: آن شهریار.

۳: چنان بود و فرمان‌گذار.

«بیت ۴۱۴۲»

۳: این تخت. ۱ و ۵: زکام سخن. ۲: گوهر ز درج.

«بیت ۴۱۴۳»

۳: و بخت راه.

«بیت ۴۱۴۴»

۳: گوهر جام. ۴: گوهری جام. ۵: کلید است.

«بیت ۴۱۴۵»

۳: به این تخت. ۱ و ۵: بسا جام و تختی.

«بیت ۴۱۴۷»

۳: و گردون.

«بیت ۴۱۴۸»

۳: ندارد. ۲: کیخسرو کیقباد.

«بیت ۴۱۴۹»

۳: ندارد.

«بیت ۴۱۵۰»

۳: ندارد. ۱: به پیروز بختی.

۵: به پیروزی تختی آورد بخت.

«بیت ۴۱۵۲»

۱: یکدم دیر ـ ببوسید تخت و برآمد. ۴ و ۵: ببوسید از تخت آمد. ۳: ببوسید و از تخت آمد.

«بیت ۴۱۵۳»

۴: ز گنجور خانه.

«بیت ۴۱۵۵»

۵: نهادند خسرو ـ گشادند دست.

«بیت ۴۱۵۷»

۴: این را بنوش.

«بیت ۴۱۵۹»

۴: ندارد.

«بیت ۴۱۶۰»

۴: ندارد. ۳: ز یاقوت خویش. ۵: بنشاند پیش.

«بیت ۴۱۶۱»

۱ و ۳ و ۴: بر آن تخت.

«بیت ۴۱۶۲»

۱: که از بی شرابی و از بی شهی. ۳: تخت مهی.

۴: تخت و جام تهی.

۵: تاج و تخت مهی.

«بیت ۴۱۶۴»

۵: تخت آرام را.

«بیت ۴۱۶۵»

۴: بر زمین آی جام.

«بیت ۴۱۶۶»

۳: باشد نساز ـ بخسبد نیاز. ۱: بخندد بناز.

«بیت ۴۱۶۷»

۵: بزندان شمارت.

«بیت ۴۱۶۸»

۱: کم کند ـ کند.

«بیت ۴۱۶۹»

۳: نه ابریشمش یاد آید. ۵: یاد آید نه عاج.

«بیت ۴۱۷۱»

۳: بهار از چمن.

«بیت ۴۱۷۵»

۵: ندارد. ۳: که در مازند.

«بیت ۴۱۷۶»

۳: خیر خیر.

«بیت ۴۱۷۷»

۲و ۴: از پی دیگران.

«بیت ۴۱۷۸»

۳ و ۴: چه سودست این. (۴: زین) تخت کردن.

«بیت ۴۱۷۹»

۴۶ اینکه مأوای ماست. ۱: یکی کند بر پای.

«بیت ۴۱۸۰»

۳: کنون پیشتر.

«بیت ۴۱۸۱»

۱: شاید فشاند. ۲: بباید فشاند.

۳: بجام آبگینش نباید.

۴: بجام آبگینه ش چه باید نشاند.

۵: بجام آبگینش بباید فشاند.

«بیت ۴۱۸۲»

۲ و ۳ و ۴: دیدها را نوی.

«بیت ۴۱۸۴»

۱: فلک پایه و.

«بیت ۴۱۸۵»

۴: جام کیخسرو. ۵: و رخت.

«بیت ۴۱۸۶»

۱: کوکبه دیگران خسروان.

۴: کوکبه داران کیخسروان.

«بیت ۴۱۸۷»

۱: اگر جان و دل می‌نهی. ۳: بآن جان.

۴: باین جان. ۲: بجانت اگر.

۵: بجان تو گر بر جهان.

«بیت ۴۱۹۰»

۵: آرد به پیش.

«بیت ۴۱۹۱»

۴: به آن تخت.

«بیت ۴۱۹۲»

۴: که یک مشت. ۴: که آن مست را.

«بیت ۴۱۹۴»

۴: آئینهٔ جام. ۵: آن هفت شاه.

۳: که بینی بدین هر دو راه.

«بیت ۴۱۹۶»

۳: (مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده). تویی تاج بخش و تویی تاجدار ـ تویی یادگار.

۳: بیت ۴۱۹۸ را بعد از ۴۲۹۵ آورده است.

«بیت ۴۱۹۷»

۳: از تاجداران شدند (مصراع اوّل).

«بیت ۴۱۹۸»

۱: در این تاج رنگین. ۱ و ۴: بر چمن.

«بیت ۴۱۹۹»

۴: در این بوستان.

۵: سرسبز باشی.

«بیت ۴۲۰۱»

۳ و ۴: بگذاشتی.

«بیت ۴۲۰۳»

۳: مرا زان کریمان.

«بیت ۴۲۰۴»

۱ و ۳ و ۵: ادهم کجا. ۴: بودم این دم کجا تاختم.

«بیت ۴۲۰۹»

۵: ندارد.

«بیت ۴۲۱۱»

۱ و ۴ و ۵: نشناختند. ۳ و ۴: حساب جهان.

«بیت ۴۲۱۲»

۳: بفرزانه آن اوستاد.

«بیت ۴۲۱۴»

۱ و ۲ و ۴: بآیین. ۵: این جام.

«بیت ۴۲۱۵»

۳: ندارد.

«بیت ۴۲۱۶»

۵: کسی جایگاه.

«بیت ۴۲۱۷»

۵: بدان تخت ـ بدان تخت.

«بیت ۴۲۱۸»

۱: بیندازدش.

«بیت ۴۲۱۹»

۱: من آن. ۳: ماندست جای. ۵: باشد بجای.

«بیت ۴۲۲۲»

۱: ندارد.

«بیت ۴۲۲۳»

۱ و ۳ و ۵: بنزدیکی غار.

«بیت ۴۲۲۴»

۱: به خارا و خارش بر.

۴: بخارا بخارش.

۵: بخارش بخارا در.

«بیت ۴۲۲۶»

۱: ز بخشش کمر بر. ۲ و ۴: کمر بر کمر.

۳: به پیچش.

«بیت ۴۲۲۷»

۳: براندیش لختی.

«بیت ۴۲۳۲»

۲: دوان شاه.

«بیت ۴۲۳۳»

۳: سکندر از آن رهگذر.

«بیت ۴۲۳۵»

۵: آن خانه تاریک.

«بیت ۴۲۳۷»

۳: شدند آتش.

«بیت ۴۲۳۸»

۵: آن شرار. نسخه ۲ تا بیت ۴۴۳۹ افتادگی دارد.

«بیت ۴۲۳۹»

۳: به آتش چه. ۴: چه می‌بارد. ۵: چه می‌تابت.

«بیت ۴۲۴۰»

۱: چاهسار شگرف.

«بیت ۴۲۴۲»

۵: بر آن روشنی. ۱ و ۳: در آن روشنی.

«بیت ۴۲۴۳»

۳: بر میان بست شاه دلیر. ۱ و ۴ و ۵: بدان چاه.

«بیت ۴۲۴۵»

۳: چو دیدند خود. ۵: چو دیدند آن کان.

«بیت ۴۲۴۶»

۱: ندارد. ۴: کشیدش.

«بیت ۴۲۴۷»

۴: برآمد. ۳: کزین چاه آتش برآرد سراب.

«بیت ۴۲۴۸»

۳: گرد سوخته.

«بیت ۴۲۴۹»

۱ و ۳ و ۴: خبر داشت آنک. ۵: خبر داد.

۱: بگوگرد زان.

«بیت ۴۲۵۰»

۴: شهنشه درودی.

«بیت ۴۲۵۲»

۳: برآمد باوج. ۵: درآمد باوج.

«بیت ۴۲۵۳»

۵: ندارد. ۱: دره با گریوه.

«بیت ۴۲۵۴»

۵: چو ابر از مژه.

«بیت ۴۲۵۶»

۵: ندارد.

«بیت ۴۲۵۷»

۵: در کوهسار.

«بیت ۴۲۵۹»

۱: گاه و تاج. ۳: تخت و سریر. ۴: گاه سریر.

۵: تاج گاه. ۱: از اوج گاه. ۴: سدیر.

«بیت ۴۲۶۰»

۳: خود باز دید ـ شد آسوده تا صبح صادق دمید.

«بیت ۴۲۶۱»

۳: ندارد. ۱: از آن رفتن ـ هراسید از آن رنج.

«بیت ۴۲۶۲»

۳: ندارد.

«بیت ۴۲۶۳»

۴: کاسایش و خواب دید.

«بیت ۴۲۶۵»

۳ و ۴: لاژورد. ۵: برآراست.

«بیت ۴۲۶۶»

۴: بفرمود بزمی برآراستن.

«بیت ۴۲۶۸»

۱: از پی دور مست. ۴: آن روز دست.

«بیت ۴۲۶۹»

۳: کف میزبان ـ بر مهربان.

«بیت ۴۲۷۲»

۳: که آن نیم نارنج.

«بیت ۴۲۷۳»

۱ و ۵: از لعل. ۳: مدفون بزر ـ چو یک نار زر.

«بیت ۴۲۷۴»

۳ و ۵: از سرخ و زرد.

«بیت ۴۲۷۵»

۴ و ۵: ندارد. ۳: خانی فراخ.

۱: افزوده:

ز لعل و زمرد یکی تخت نرد
به از ناردانه چو یک نار تر

«بیت ۴۲۷۶»

۱: همه زین و هرای. ۳: همه زین بهرامی.

۵: همه زیور آرای و.

«بیت ۴۲۷۷»

۵: در زین و برگستوان.

«بیت ۴۲۷۸»

۵: ز هر بسته هایی.

«بیت ۴۲۷۹»

۳: ندارد. ۱: قبا با ولیهای.

«بیت ۴۲۸۰»

۴: سریر سدیری.

«بیت ۴۲۸۱»

۱: بدین دستگه.

«بیت ۴۲۸۴»

۱ و ۳: بدان دشت. ۱: هفته را.

۵: پس از هفته بر کوچ. ۱: کلمهٔ چند در حکمت.

۴: رسیدن شاه اسکندر به ملک ری و رفتن به خراسان.

۵: رفتن اسکندر به ملک ری و رفتن او به خراسان.

«بیت ۴۲۸۷»

۵: به هر بیت رنگی.

«بیت ۴۲۸۹»

۳: مستی کنی ـ وگر می‌خوری بت پرستی کنی.

۵: وگر می‌خوری.

«بیت ۴۲۹۱»

۱: این بیت را بعد از بیت ۴۲۹۲ آورده است.

«بیت ۴۲۹۲»

۵: ندارد.

«بیت ۴۲۹۳»

۱ و ۴: نفط.

«بیت ۴۲۹۴»

۴: نقش بر لاژورد. ۳: نقش را لاژورد.

«بیت ۴۲۹۵»

۴: که چون لشکر.

«بیت ۴۲۹۹»

۲ و ۴: صطرخ.

«بیت ۴۳۰۰»

۴: سخن را همین می‌نماید.

«بیت ۴۳۰۱»

۱: نیابت گر. ۵: خویشتن راگماشت.

«بیت ۴۳۰۲»

۱: که ناراستی نامد. ۴: از من به کس.

۳: که آزاری از من نیامد به کس.

۵: که آزاری از کس ندیدست کس.

«بیت ۴۳۰۸»

۵: ندارد. ۱: اژدهای هلاک.

۳: شتابند اژدها.

«بیت ۴۳۰۹»

۴: که بازو پرستی. ۳: ز بیمش.

«بیت ۴۳۱۰»

۳: بیلکس بیلکی قیاس.

«بیت ۴۳۱۱»

۱: برآورده گردون.

«بیت ۴۳۱۲»

۵: انگیخته ـ آمیخته.

«بیت ۴۳۱۴»

۵: ندارد. ۳: شده ـ شده.

«بیت ۴۳۱۵»

۴ و ۵: برابر شود.

«بیت ۴۳۱۷»

۱: تا شهر بلخ. ۳: کاه تلخ.

«بیت ۴۳۱۸»

۵: بربسته ـ سوی تختگاه.

«بیت ۴۳۱۹»

۴: فتنه راکه شدم گرم کین. ۱ و ۴: بخرده مبین.

۵: خورده بینی.

«بیت ۴۳۲۰»

۴: ندارد. ۵: زاید بزرگ.

«بیت ۴۳۲۱»

۴: ندارد. ۱: در شغل.

«بیت ۴۳۲۴»

۴: کرد دور.

«بیت ۴۳۲۶»

۱: ندارد. ۳: همان هر چه. ۴ و ۵: این دیوزاد.

«بیت ۴۳۲۸»

۱: سخن نیک. ۳: تنگ دستی نمود.

۵: چو قاصد بگفتار چستی.

«بیت ۴۳۳۱»

۴: آنجا بزیر.

«بیت ۴۳۳۵»

۳: جهان پهلوان.

«بیت ۴۳۳۶»

۴: بر کار.

«بیت ۴۳۳۷»

۴: ندارد. ۵: یار او بود ـ پناهنده راگشت.

«بیت ۴۳۴۰»

۳: برد رایت ـ برآورد.

«بیت ۴۳۴۳»

۳: رود خیز از لب. ۴: کشتی غبار.

۵: از آن رودبار.

«بیت ۴۳۴۴»

۳: ز تندی خروش.

«بیت ۴۳۴۶»

۴ و ۵: ز گلفام.

«بیت ۴۳۴۸»

۳: آورده رود. ۵: ز حلوا بر ابریشم.

«بیت ۴۳۴۹»

۳ و ۴: لاژورد. ۳: چو دریای.

«بیت ۴۳۵۱»

۴: گره بر گره گه. ۵: شاخ جو ـ درو بر درو.

نسخه ۵ این بیت را بعد از بیت ۴۳۵۲ آورده است

«بیت ۴۳۵۳»

۴: گوزن از میانه.

«بیت ۴۳۵۴»

۳: ز نوزادهٔ.

«بیت ۴۳۵۶»

۴ و ۵: چو گل میخ. ۱: هفتهٔ شد.

۴: یک هفتگی شد. ۵: شد در گرو.

«بیت ۴۳۵۷»

۳: به پرگار آن.

«بیت ۴۳۵۹»

۵: هر آن آتشی.

«بیت ۴۳۶۰»

۱: بیت ۴۳۶۰ و ۴۳۶۱ را بعد از بیت ۴۳۶۲ آورده است.

«بیت ۴۳۶۲»

۴: بآتش.

۵: دود یکباره.

«بیت ۴۳۶۳»

۳: خبر داشت.

«بیت ۴۳۶۷»

۳: که در وی رسید ـ در آن تیرگی لشکرش را بدید.

«بیت ۴۳۶۸»

۱: گل آکنده بود ـ پراکنده بود.

«بیت ۴۳۶۹»

۱: ندارد. ۴: کشته بود.

«بیت ۴۳۷۱»

۳: هرا نام.

«بیت ۴۳۷۳»

۱: دو بهره. ۵: دو بهره جهان را در آن شهر دید ـ دید.

«بیت ۴۳۷۴»

۱ و ۵: دگر بهره زو. ۴: طبل داران ـ آشکاران.

«بیت ۴۳۷۵»

۳: ملک را بر آن.

«بیت ۴۳۷۶»

۳: بفرمان شاه. ۱: بهردار ملک.

«بیت ۴۳۷۷»

۳: قهر دارا.

«بیت ۴۳۸۲»

۳: ندارد. ۴: که تا سازگاری.

«بیت ۴۳۸۳»

۵: ندارد.

«بیت ۴۳۸۵»

۱: پراکنده.

«بیت ۴۳۸۷»

۳: بهار دلفروز.

«بیت ۴۳۹۰»

۳: رد موبدش نعل زرّین بدست.

«بیت ۴۳۹۲»

۳: بهشتی صنم. ۵: بی نور کرد.

«بیت ۴۳۹۵»

۱: به شهر خراسان.

«بیت ۴۳۹۶»

۱: مرکب روان. ۵: یاری دهش.

«بیت ۴۳۹۸»

۱: گران سنگ بودی ز گنجینه باز. ۴: بر شهر باز.

«بیت ۴۴۰۰»

۵: گران گنج بودی.

«بیت ۴۴۰۱»

۱: برانباشتی. ۴: بگنجی. ۱: بر خاک.

۵: گذشتی و در کوه.

«بیت ۴۴۰۳»

۳: در ز می. ۴: بر زمین. ۵: کسانی.

«بیت ۴۴۰۴»

۱: خاک رسان را. ۳: خاکیان را. ۵: خاک ایشان.

۴: برو برزدن قفل.

۱: رفتن اسکندر به هندوستان و پیروزی یافتن.

۴: داستان اسکندر با کید هندی.

۵: رفتن اسکندر به هندوستان.

«بیت ۴۴۰۵»

۴: از او خواسته.

«بیت ۴۴۱۰»

۴: بیت ۴۴۱۲ را بدنبال بیت ۴۴۱۰ آورده.

«بیت ۴۴۱۱»

۳: بود سود.

«بیت ۴۴۱۲»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۴۴۱۳»

۳ و ۴: درو کم شود.

«بیت ۴۴۱۴»

۳: درین گنج ـ ره اژدها.

«بیت ۴۴۱۶»

۳: که شه چون ز غزنی.

«بیت ۴۴۱۷»

۵: آسمان آمدش.

«بیت ۴۴۱۸»

۳: با سروران رای.

«بیت ۴۴۱۹»

۵: خواهم لجام.

«بیت ۴۴۲۱»

۳: بدو. ۴: چو دیگر بخدمت.

«بیت ۴۴۲۲»

۳: سر درآرد ستیز. ۴: و کید. ۵: اندر سر آرد.

«بیت ۴۴۲۴»

۱: مرد آورم.

«بیت ۴۴۲۶»

۵: زمین درنوردم.

«بیت ۴۴۲۷»

۳: بزرگان رزم. ۱: پذیرا شدند از آن رای و عزم.

۴: پذیرا شدند اندر آن رای.

۵: پذیرا شدند اندر آن راه جزم.

«بیت ۴۴۲۸»

۵: نمودار بود.

«بیت ۴۴۲۹»

۳۶ کرد موکب.

«بیت ۴۴۳۱»

۵: مغز جوش آورد ـ خروش آورد.

«بیت ۴۴۳۲»

۳: و تیغ.

«بیت ۴۴۳۵»

۱: اگر جنگ رایی.

۵: که گر جنگ جویی برون کن ـ ابری سیاه.

«بیت ۴۴۴۰»

۲: آبی توان بستن. ۵: که آب روانش درآید بزیر.

«بیت ۴۴۴۱»

۵: سر موی ـ موی.

«بیت ۴۴۴۳»

۲: اینجا مراس. ۳: ز مغرب.

«بیت ۴۴۴۵»

۱: گران مایه.

«بیت ۴۴۴۶»

۱: آمدم.

«بیت ۴۴۴۷»

۳: که هندی‌تر است از تو.

«بیت ۴۴۴۸»

۱: وگر نی سرت ماند و تخت و تاج.

۳ و ۴: نه سر با تو مانم.

«بیت ۴۴۴۹»

۱: و صید.

«بیت ۴۴۵۴»

۱ و ۴: که از کینه.

«بیت ۴۴۵۶»

۲: بدانست کو را در آن تاب و.

«بیت ۴۴۵۷»

۳ و ۴: کرد بر شاد یاد.

«بیت ۴۴۵۹»

۱: آزرم او.

«بیت ۴۴۶۱»

۳: ور افسر هم. ۱: بیت ۴۴۶۵ را بعد از بیت ۴۴۶۱ آورده است.

«بیت ۴۴۶۲»

۱: اگر میل. ۵: ندارد. ۴: بجان هم خوشم.

۲: ندارد. ترتیب بیتها در نسخه ۴ چنین است: ۴۷۶۲/ ۴۴۶۵/ ۴۴۶۶/ ۴۴۶۷/ ۴۴۶۸/ ۴۴۷۰/ ۴۴۶۳/ ۴۴۶۴.

و در نسخه ۱ چنین است: ۴۴۶۵/ ۴۴۶۲/ ۴۴۶۵/ ۴۴۶۷/ ۴۴۶۸/ ۴۴۶۳/ ۴۴۶۴.

و در نسخه ۲ چنین است: ۴۴۶۳/ ۴۴۶۴/ ۴۴۶۹ / ۴۴۷۰/ ۴۴۷۱.

و در نسخه ۵ چنین است: ۴۴۶۳/ ۴۴۶۹/ ۴۴۷۰/ ۴۴۷۱/ ۴۴۷۲/ ۴۴۷۴.

«بیت ۴۴۶۴»

۳: خداوند من.

«بیت ۴۴۶۵»

۲ و ۵: ندارد.

۳: گر او تازش آرد من آرم درنگ ـ بدان تا نجوییم پیکار و جنگ.

«بیت ۴۴۶۶»

۲ و ۵: ندارد. ۱: وگر باشگونه.

«بیت ۴۴۶۷»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۴۴۶۸»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۴۴۶۹»

۱: ندارد. ۴: نیابم چه درد. ۲ و ۵: بیابم نه درد.

«بیت ۴۴۷۰»

۵۶ درآرد سپه ـ خدای جهان را جهان تنگ نیست.

«بیت ۴۴۷۱»

۳: با من درست ـ باشد نخست. ۵: باشد نخست.

«بیت ۴۴۷۲»

۱ و ۵: بیک سو نهم. ۲ و ۳: به یک سو نهند.

«بیت ۴۴۷۳»

۱: که بر انجم اند. ۴۶ بنوباوهٔ نوبران انجمند

«بیت ۴۴۷۴»

۵: که تابد چو خورشید و ماه.

«بیت ۴۴۷۵»

۴: ز خوردن شراب.

«بیت ۴۴۷۶»

۲: براز از فلک. ۵: براز نُه فلک.

«بیت ۴۴۷۷»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: چهارم طبیبی خردمند چست (۴: و چست). ۴: بشرطی که آن عهد باشد درست.

«بیت ۴۴۷۸»

۱: اگر شه پذیرد شدم حق شناس. ۲: وگر شه.

«بیت ۴۴۷۹»

۳: این هر چهار.

«بیت ۴۴۸۱»

۵: ندارد.

«بیت ۴۴۸۲»

۱: بدادش در این کار هم راه لغز. ۴: ندارد بدین.

«بیت ۴۴۸۴»

۵: شرط و پیمان.

«بیت ۴۴۸۶»

۱ و ۲: دربن.

«بیت ۴۴۸۷»

۱ و ۲: همه خیمه. ۳: همان خیمه را برتر از ماه دید.

۵: بر خرگه ماه دید.

«بیت ۴۴۹۰»

۵: چار تحفه.

«بیت ۴۴۹۱»

۴: بر آن آرزو. ۳: آنکه در گوش.

«بیت ۴۴۹۲»

۱: زمانی نبود از شتابش درنگ.

«بیت ۴۴۹۳»

۲: با هندوی نرم.

۴: پس از آنکه با هندوی نرم خوی.

۵: پس از آنک با.

«بیت ۴۴۹۴»

۱ و ۳: فرستاد سر.

«بیت ۴۴۹۷»

۱: نیوشندگان را.

«بیت ۴۴۹۸»

۱: اوی ـ اوی. ۴: عذر و.

۳: این بیت را بعد از ۴۴۹۹ آورده است.

«بیت ۴۴۹۹»

۵: ز کافور.

«بیت ۴۵۰۰»

۳: کارداران.

«بیت ۴۵۰۱»

۵: هند آمد.

«بیت ۴۵۰۴»

۲: ببوسید پس نامه و. ۳: ببوسید سر نامه و.

۵: ببوسیدش آن نامه.

۲: نامه نوشتن سکندر به کید هندی.

۴: نامهٔ شاه اسکندر به کید هندی و رفتن بلیناس به رسولی.

«بیت ۴۵۰۶»

۴: مایهٔ کامرانی. ۱ و ۲ و ۳: ندارد.

«بیت ۴۵۰۷»

۴: میی ده کز او ـ در آن زندگان شادکامی کنم.

۵: افزوده:

بیا ساقی آن آتش آبدار
که خورشید جان را کند تابدار

به من ده که آن شبچراغ من است
گل روح ریحان باغ من است

«بیت ۴۵۰۸»

۳: کز او کرد جان را. ۱: به لطفی کز او.

«بیت ۴۵۱۲»

۳: راند آنگه.

«بیت ۴۵۱۴»

۱: پولاد من. ۲ و ۵: ز پولاد من.

«بیت ۴۵۱۶»

۴ و ۵: در سر. ۱: بیخ زوبین درآرم به نیل.

۴: بیخ رویین. ۵۶ ز خون ارغوان بشکفانم چو نیل.

«بیت ۴۵۱۷»

۱ و ۲ و ۴: همان خاک.

۲ و ۴ و ۵: همان باد را خاک.

«بیت ۴۵۱۸»

۱: از راستی.

«بیت ۴۵۱۹»

۵: ز شیرین سخنهای جان پرورد ـ چاکرد.

«بیت ۴۵۲۰»

۱ و ۲ و ۳: ره برزدی.

«بیت ۴۵۲۱»

۱: ندارد.

۵: عهد نیکی فزای.

«بیت ۴۵۲۲»

۲: در آن.

«بیت ۴۵۲۳»

۵: هفت انجم.

«بیت ۴۵۲۵»

۳: دبیر خردمند چون. ۵: درود فرستاده.

«بیت ۴۵۲۶»

۱: بر او کرده.

«بیت ۴۵۲۷»

۲ و ۴: ز کید فسونهای.

«بیت ۴۵۲۸»

۴: جادوی هندی. ۵: که رومی جادو کسی.

«بیت ۴۵۲۹»

۱: آورد و بنهاد پیش.

«بیت ۴۵۳۰»

۵: هندی درآمد.

«بیت ۴۵۳۱»

۲: که بی تو مبادا. ۴: که بی تو مبادا زمان و زمین.

۳: زمان و زمین.

«بیت ۴۵۳۳»

۳: کار پرداخته ـ بسیجیده شد کار شه ساخته.

۲: وز کار پرداخته. ۴: از آن کار.

«بیت ۴۵۳۴»

۱: سجده کرد.

«بیت ۴۵۳۵»

۳: جز این چار.

«بیت ۴۵۳۶»

۳ و ۵: گنج و. ۵: پس و پشت.

«بیت ۴۵۳۷»

۳: هندی بخروارها ـ بسی بارها.

«بیت ۴۵۳۸»

۴ و ۵: که بگذشتی.

«بیت ۴۵۳۹»

۱: تخت و گاه. ۵: تخت گاه.

«بیت ۴۵۴۰»

۳: مشک تبت.

«بیت ۴۵۴۱»

۳: برد او را سجود. ۲ و ۵: بردی آن را.

«بیت ۴۵۴۲»

۴: هر یکی گنجها.

«بیت ۴۵۴۳»

۳: از آن سان. ۲: بهر کشوری.

۵: زر و گوهری ـ هر یک ز یک.

«بیت ۴۵۴۵»

۱: جهان آرزوی.

«بیت ۴۵۴۷»

۴ و ۵: در آن چار چیز. ۱: وزان بیش دید.

«بیت ۴۵۴۹»

۵: از رازهای کهن.

«بیت ۴۵۵۰»

۲ و ۴ و ۵: طبیب مبارک.

«بیت ۴۵۵۱»

۱: ندارد.

«بیت ۴۵۵۲»

۳: دید کاندر ضمیر.

«بیت ۴۵۵۴»

۵: از هندویان.

«بیت ۴۵۵۸»

۲: جواهر بچین. ۴: چو آهوی چین.

«بیت ۴۵۵۹»

۳: چو ابر بر آفتاب.

«بیت ۴۵۶۰»

۳: بر آب گل ریخته.

«بیت ۴۵۶۱»

۲: گونهٔ گندمین. ۵: بدان گونهٔ گندمین.

۱: خال چون زنگ او.

«بیت ۴۵۶۲»

۵: ندارد.

«بیت ۴۵۶۳»

۱: رخساره. ۳: مه ترک. ۵: رخسار.

«بیت ۴۵۶۴»

۴: ترک حیاتی.

«بیت ۴۵۶۵»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۴۵۶۷»

۴: بدین خوبی.

«بیت ۴۵۶۹»

۵: و فرخ.

«بیت ۴۵۷۱»

۳: بترک سپهدار. ۵: ببرگ سپهدار.

«بیت ۴۵۷۲»

۴: دیبا بلخت. ۳: پلنگینه چون گاو.

«بیت ۴۵۷۳»

۳: زرّینه نعل.

«بیت ۴۵۷۴»

۵: از او یک بیک در.

«بیت ۴۵۷۸»

۵: برآراست کالحق. ۳: پالوده با مغز.

«بیت ۴۵۸۰»

۱: نشسته دری.

«بیت ۴۵۸۳»

۳ و ۵: به اصطرخ با استواران بسی.

«بیت ۴۵۸۴»

۲: نشست.

«بیت ۴۵۸۶»

۱: ندارد.

«بیت ۴۵۸۷»

۵: ز قنوج.

«بیت ۴۵۸۸»

۵: بر کار خویش.

«بیت ۴۵۸۹»

۱: تو ای نایب.

«بیت ۴۵۹۱»

۱: هستش آن.

«بیت ۴۵۹۲»

۳: دانش کن و داد کن.

«بیت ۴۵۹۵»

۳: از هوشیاران. ۲: کرده بیش.

«بیت ۴۵۹۶»

۱: به آیین ـ شتر وار.

«بیت ۴۵۹۷»

۱: از رهنمای.

«بیت ۴۵۹۸»

۲: نبشت. ۳: ز پیروزی.

«بیت ۴۶۰۱»

۱: رسم شادی. ۳: شاهی چنین.

۲ و ۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۴۶۰۲»

۲ و ۴: ندارد. ۳: بدین داد برد از جهان.

«بیت ۴۶۰۳»

۲ و ۴ و ۵: ندارد.

۱: رفتن اسکندر از هندوستان به چین.

۲: رفتن سکندر از هندوستان بر ممالک چین.

۴: رفتن شاه اسکندر به ملک چین و داستان او با خاقان.

«بیت ۴۶۰۵»

۴: که تا من.

«بیت ۴۶۰۶»

۱: ندارد.

«بیت ۴۶۰۸»

۱: گزارش چنان. ۴: گزارش کنا.

۵: گزارش کنا تر کن این.

«بیت ۴۶۱۰»

۱: بر حسب.

«بیت ۴۶۱۱»

۱: گهی راه می‌کرد. ۳: رای می‌زد گهی.

«بیت ۴۶۱۲»

۱ و ۴: ز فیروزیش.

«بیت ۴۶۱۳»

۲: تیغ چون برکشید.

«بیت ۴۶۱۷»

۵: ندارد.

«بیت ۴۶۱۸»

۵: ندارد. ۱: نماند دلیل.

«بیت ۴۶۱۹»

۵: ندارد.

«بیت ۴۶۲۰»

۱ و ۲ و ۵: ز هندوستان شد.

«بیت ۴۶۲۳»

۴: کند مرد را بی سبب.

«بیت ۴۶۲۴»

۱: عجب مانده شد.

«بیت ۴۶۲۵»

۵: بدشواری آن راه بر.

«بیت ۴۶۲۶»

۳: نافه و مشک.

«بیت ۴۶۲۷»

۱: ندارد. ۵: بفرمود.

«بیت ۴۶۳۰»

۳: ز مینو چراگاهی ـ آن به مینو کشید.

۵: به مینا کشید.

«بیت ۴۶۳۱»

۵: گام اندر آن.

«بیت ۴۶۳۲»

۳: نقشهای فراخ. ۲: و سبز.

«بیت ۴۶۳۳»

۳: لازورد. ۳: بیت ۴۶۳۵ را بعد از بیت ۴۶۲۳ آورده است.

«بیت ۴۶۳۴»

۵: گیاهانی نورسته از ژاله پر. ۲ و ۵: برآموده در.

۳: بر شاخ مینو.

«بیت ۴۶۳۶»

۱: چو بر سبزه.

«بیت ۴۶۳۸»

۱: ندارد.

«بیت ۴۶۴۱»

۱: آمد درست.

«بیت ۴۶۴۲»

۳: وزان مرحله.

«بیت ۴۶۴۳»

۲ و ۴: از آن باد و خاک. ۳ و ۵: از باد و خاک.

«بیت ۴۶۴۵»

۵: تیزکوش. ۱: همان خاره. ۲ و ۳: خفتان پولاد.

«بیت ۴۶۴۶»

۲ و ۵: هوا بی خس. ۴: هوایی خس.

۵: انگبین بار بود.

«بیت ۴۶۴۷»

۱: ز سبزی. ۳: سبز آهو بره.

«بیت ۴۶۴۸»

۳: بدان صید.

«بیت ۴۶۴۹»

۲ و ۴ و ۵: بنافه کشی.

«بیت ۴۶۵۰»

۲ و ۴ و ۵: ز چشمش جهان.

«بیت ۴۶۵۱»

۱ و ۲: جمنده هژبر شکاری. ۳: هیونی تکاور.

«بیت ۴۶۵۳»

۱: هژبر زمین ـ از بسی سم گور.

۴: از پی چشم گور.

«بیت ۴۶۵۴»

۳: با نافه آب.

«بیت ۴۶۵۵»

۱: کار زر. ۳: ز پیکان شه.

«بیت ۴۶۵۹»

۱ و ۳: حصاری.

«بیت ۴۶۶۰»

۲: در حاشیه آورده. ۳ و ۵: ز سودای آن شب چو.

«بیت ۴۶۶۱»

۱: همه لشکرش.

«بیت ۴۶۶۳»

۱: به خرگاه خلخ آورده.

«بیت ۴۶۶۵»

۴: ندارد.

«بیت ۴۶۶۷»

۱: سبز آخوران. ۵: به سبزه خوران.

«بیت ۴۶۶۸»

۳: پولاد سنبان ستوه.

«بیت ۴۶۶۹»

۲: که نی چین.

«بیت ۴۶۷۰»

۳: پیشین بخواهد.

«بیت ۴۶۷۲»

۱ و ۲: نیامد چنان. ۵: نیامد چنین اژدهایی.

«بیت ۴۶۷۳»

۲: بر رو ز فرمان ـ ز افغان.

«بیت ۴۶۷۴»

۵: هندوستان تاج را.

«بیت ۴۶۷۵»

۱ و ۲ و ۵: چو شد فارغ.

«بیت ۴۶۷۶»

۵: بخیزد ز جای. ۳: در این داوری.

«بیت ۴۶۷۷»

۳: شد جای ترس.

«بیت ۴۶۷۸»

۱: که در سر ز ما. ۵: از خون.

«بیت ۴۶۷۹»

۲ و ۵: تا بشاه ختن.

«بیت ۴۶۸۰»

۵: سپاه سبیجان.

«بیت ۴۶۸۱»

۱: و ز جاجم و کاشغر.

«بیت ۴۶۸۲»

۴: در هم آموده ـ و خانان. ۵: ز عقد سپه.

«بیت ۴۶۸۳»

۲ و ۵: چو پولاد.

«بیت ۴۶۸۴»

۴: ندارد.

«بیت ۴۶۸۵»

۴: ندارد. ۲ و ۵: روز ترسیدی.

۲: که با او چه بازی درآرد.

«بیت ۴۶۸۶»

۲: همان رفته.

«بیت ۴۶۸۷»

۱ و ۲: از مرد.

۵: که مردی است با مردی و.

«بیت ۴۶۸۸»

۲: ندارد. ۱: دارد از مردمی.

«بیت ۴۶۸۹»

۲: ندارد. ۲ و ۴: نصیحت خموش.

۱: برحمت خموش. ۵: بخلوت سخن و.

«بیت ۴۶۹۰»

۴: بکوشد.

«بیت ۴۶۹۱»

۱: بعد از بیت ۴۶۹۲ آورده است.

«بیت ۴۶۹۲»

۲: نیارد کسی ـ هیچ شاد. ۴: ز اندوه کس.

«بیت ۴۶۹۳»

۱: نه مرد آنکه او را ز بیمش نمرد.

«بیت ۴۶۹۴»

۲: که با نوک او.

«بیت ۴۶۹۶»

۲: حکمت بیار آورد.

«بیت ۴۶۹۹»

۴: نسازد درنگ. ۲: چون بود. ۵: شکیبا شود.

«بیت ۴۷۰۰»

۲ و ۵: داد اوست ـ اوست.

«بیت ۴۷۰۱»

۱: سرشته سواران. ۲: سر هوشیاران.

«بیت ۴۷۰۲»

۱: چو فکر خیالی ـ طیبت کنی.

«بیت ۴۷۰۳»

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۰۴»

۲: بود کینه.

«بیت ۴۷۰۷»

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۰۹»

۳: ندارد. ۲ و ۴ و ۵: باشد بدریای نیل.

«بیت ۴۷۱۰»

۱: چرم شیران زبونی. ۲: چرم شیر است.

۳: که از چرم شیرست خونی کند.

۵: که گر چرم شیر است خونی.

«بیت ۴۷۱۱»

۳: ندارد.

«بیت ۴۷۱۲»

۱: ملوکان کز. ۴ و ۵: ملوکان کافر. ۳: ملوکی که.

۵: به گردن کشان.

«بیت ۴۷۱۵»

۲: چو بیند نشاط. ۵: چو جوید نشاط.

«بیت ۴۷۱۷»

۱: چو خوش نیست بخشیدن.

«بیت ۴۷۱۸»

۲ و ۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۴۷۲۰»

۱: شکوهیده زان. ۲: شکوهید زان. ۳: بکوهید.

«بیت ۴۷۲۲»

۳: اندیشهٔ چند.

«بیت ۴۷۲۸»

۱: در سپهر کبود. ۴: خورشید را بر درود.

«بیت ۴۷۲۹»

۴: منش را بخواند.

«بیت ۴۷۳۰»

۳: فراوان‌تر.

«بیت ۴۷۳۱»

۱: رسیدن نامه اسکندر بخاقان چین.

۲: نامه نوشتن سکندر بخاقان چین.

۴: نامهٔ شاه اسکندر نزد خاقان چین.

«بیت ۴۷۳۲»

۴: در این نسخه ساقی نامه چنین آمده است:

بیا ساقی آن رشک ماه معین
که یک جرعه بهتر ز دنیا و دین

می کاصل هر شادکامی در اوست
به دنیا و دین نیکنامی در اوست

۵: ساقی نامه را چنین آورده است:

بـیا سـاقی آن آب رنگـین بـیار
مـی لعـل در جـام زرّیـن بیار
از آن صـرف پـالودهٔ مشکـبوی
که از کان درآید به گفت و به گوی

«بیت ۴۷۳۵»

۱: که بی یاد و بی آفرینش.

«بیت ۴۷۳۷»

۱ و ۵: کار ماست ـ نگهدار ماست.

«بیت ۴۷۳۸»

۴: چو بخشایش آرد. ۳: رهاند ز کنج.

«بیت ۴۷۴۱»

۲: چو شد کار سر نامه. ۴: پرداخته ـ انداخته.
۵: ز سر نامه چون کلک ـ سخن با زبان.

«بیت ۴۷۴۳»

۴: بر جان خانان. ۳: بر جان دارا درود.

«بیت ۴۷۴۴»

۵: چنین داند ـ درین مرز راندیم. ۳: که ما چون.

«بیت ۴۷۴۵»

۱: به مهمان چنان چین. ۲: به مهمان خاقان.

«بیت ۴۷۴۶»

۳: بآن دل.

«بیت ۴۷۴۸»

۱ و ۵: ز مشرق به مغرب.

«بیت ۴۷۵۰»

۱ و ۵: ز مشرق به مغرب.

«بیت ۴۷۵۳»

۱: خط و فرمان.

«بیت ۴۷۵۴»

۵: ندارد. ۳: از ابر من ـ پیچیده گوش.

«بیت ۴۷۵۵»

۵: ندارد. ۴: برآنم میاور که چون تند ـ درآیم دلیر.

«بیت ۴۷۵۶»

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۵۷»

۵: ندارد. ۳: که بر یاد مستان.

«بیت ۴۷۵۸»

۵: نـدارد. ۳: چـو دریای خـون گشت صـحرای رنگ.

«بیت ۴۷۵۹»

۱: فشاندم غرور.

«بیت ۴۷۶۰»

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۶۱»

۳: گر آید فریدون. ۴: که ایمن فریدون. ۵: ندارد.

«بیت ۴۷۶۲»

۵: ندارد. ۳: ز پیکار آن بوم پرداختم.

«بیت ۴۷۶۴»

۳: بدان گفته.

«بیت ۴۷۶۶»

۱: نسازم نشست. ۳: به یغمای چین.

«بیت ۴۷۶۷»

۱: ندارد.

«بیت ۴۷۶۸»

۳: بزیر آمد و آسمان ـ ایران زمین.

«بیت ۴۷۷۰»

۱: فرستادهٔ ـ شوی کینه. ۳ و ۴: شوی کینه جوی.

«بیت ۴۷۷۲»

۱: بخواری بر آتش. ۳: درانداختی.

«بیت ۴۷۷۳»

۵: این نسخه از بیت ۴۷۶۳ تا ۴۷۷۹ را ندارد.
۳: کجا عذرگر.

«بیت ۴۷۷۴»

۴: که در سله مار است و با مهره مار.

«بیت ۴۷۷۵»

۱: به تقصیر من.

«بیت ۴۷۷۷»

۱: بدیدند زنجیر.

«بیت ۴۷۷۸»

۱: به تیر و به منقار ـ چوبه را ریز ریز.

«بیت ۴۷۷۹»

۱: چشم ور. ۴: بر راه.

«بیت ۴۷۸۰»

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۸۱»

۱: اگر خیز و شست. ۲: اگر خسروی سست.

۵: ندارد.

«بیت ۴۷۸۲»

۱: چو بر دوده‌ای روشنی. ۳ و ۵: ندارد.

۱ و ۲: شد رود دشت. ۴: بیت ۴۷۷۹ را بعد از این بیت آورده است.

«بیت ۴۷۸۳»

۴: و آزرم. ۱ و ۵: ار بر کس آبی.

«بیت ۴۷۸۴»

۳: ندارد.

«بیت ۴۷۸۶»

۱: دریا کند.

«بیت ۴۷۸۷»

۵: ندارد. ۱: بزرگان آهن. ۲: بزرکار.

«بیت ۴۷۸۹»

۴: سرین کوردن و پشت گوزن.

«بیت ۴۷۹۱»

۳: در دهن.

«بیت ۴۷۹۲»

۳: سگانی که این. ۱: بدندان چرا تیغ.

«بیت ۴۷۹۳»

۴: پیروزی و دشت برد.

«بیت ۴۷۹۴»

۳: چو مهر آوری مهربانی کنم.

«بیت ۴۷۹۶»

۳: نهنگی و تیغی بر او. ۴: نهنگی ز گوهر.

«بیت ۴۸۹۹»

۲: سرت در کمند.

«بیت ۴۸۰۱»

۱ و ۲ و ۵: از خاک چین.

«بیت ۴۸۰۲»

۱: وگر بی دراندازم ـ اگر خاک چین.

«بیت ۴۸۰۷»

۵: از اوج ماه.

«بیت ۴۸۰۸»

۴: آید هراس.

«بیت ۴۸۱۰»

۳: کز زیر خواب.

۱: سگالش خاقان در جواب اسکندر.

۲: تدبیر کردن خاقان در جواب اسکندر.

۴: سگالش کردن خاقان چین در جواب شاه اسکندر

«بیت ۴۸۱۱»

۵: درآیم بخواب.

«بیت ۴۸۱۲»

۱: همه دردها را. ۲: همه درد دلها.

«بیت ۴۸۱۳»

۲ و ۳: خیز در پیش. ۲: نیز اندیشه.

«بیت ۴۸۱۵»

۳: ندارد.

«بیت ۴۸۱۶»

۱: خریدار از ـ بود هم نشست. ۵: شوم هم نشست.

«بیت ۴۸۱۷»

۵: نظم نظامی. ۴ و ۵: شادکامی کند.

«بیت ۴۸۲۱»

۱: چو دریا بباید نهاد.

«بیت ۴۸۲۳»

۲: رها کن گر آیند.

«بیت ۴۸۲۴»

۱ و ۴: که رخ در. ۱: ز کیله بگیله.

«بیت ۴۸۲۶»

۳: ندارد. ۲: نگارنده بینند.

«بیت ۴۸۲۷»

۳: ندارد. ۱: کجا بودم آدم. ۲: کجا بود ادهم کجا

«بیت ۴۸۲۸»

۱: چنین آرد از خواسته.

«بیت ۴۸۳۰»

۱: جهنده چنان.

«بیت ۴۸۳۱»

۵: کار خیره. ۳: بعد از بیت ۴۸۲۸ آورده است.

«بیت ۴۸۳۳»

۱: چنین دید. ۵: که مکتوب شه را.

«بیت ۴۸۳۴»

۳: چنین درآرد فراز. ۱: نویسندهٔ چین.

۳: بعد از بیت ۴۸۳۵ آورده است.

«بیت ۴۸۳۵»

۱: مایه دارد نگاه.

«بیت ۴۸۳۷»

۱: پژمردهٔ دلفریب ـ نماند شکیب. ۳ و ۴: درآرد شکیب. ۲: (بالای سطر) درآرد. ۵: فزاید شکیب.

«بیت ۴۸۳۸»

۱: خطابی که امیدواری. ۵: که در صلح.

۲: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده است.

«بیت ۴۸۳۹»

۱: که ره کم کند جنگ.

«بیت ۴۸۴۰»

۳: سری در تواضع سری.

۱ و ۳ و ۵: جواب نامهٔ خاقان به اسکندر.

۲ و ۴: عنوان نیامده.

«بیت ۴۸۴۱»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: نامه بود از.

۲: کزو نام گردد درست.

«بیت ۴۸۴۳»

۱: جهان آفرین وز جهان بی نیاز. ۲: ناتوانان نواز.

«بیت ۴۸۴۶»

۴: هر چه آید.

«بیت ۴۸۴۷»

۱ و ۳ و ۴: ز خاموش و هشیار.

۲: ز گویا و خاموش از هر چه هست.

«بیت ۴۸۴۸»

۱: او راست و بس.

«بیت ۴۸۵۰»

۵: سخن راند در.

«بیت ۴۸۵۱»

۵: در بسته‌ها را تو داری کلید.

«بیت ۴۸۵۳»

۵: بر حد مشرق.

«بیت ۴۸۵۵»

۵: کاژدها در ره.

«بیت ۴۸۵۷»

۴: بلندی مکوش. ۵: دیگرد.

«بیت ۴۸۶۱»

۱: تو و صوب. ۵: قدوم تو. ۴: چو دریا مرا.

«بیت ۴۸۶۲»

۴: فروتر کند مرد ایزدشناس. ۳: نزد ایزد سپاس.

۵: پیش یزدان سپاس.

«بیت ۴۸۶۴»

۱ و ۳: کزین به نداند.

«بیت ۴۸۶۷»

۵: طعامی که یابند.

«بیت ۴۸۶۸»

۳: یکسر به خاک ـ ز تعظیم نعمت نه شرم و نه باک

«بیت ۴۸۶۹»

۱ و ۲: سر آنجا نهی. ۴: به آنجا.

«بیت ۴۸۷۱»

۱: آن نیاز. ۴: از شهر خویش آن نیاز.

۵: از شهر خویش.

«بیت ۴۸۷۲»

۳: ز چین شاه پرداختن.

۵: شاه برداشتن.

«بیت ۴۸۷۳»

۲: آن آب و سنگ.

«بیت ۴۸۷۴»

۱: مکن کشتی. ۱ و ۴: کشتی بر آب.

«بیت ۴۸۷۶»

۴: خردمندی آن نیست. ۵: خردمند نبود که از.

۲ و ۴ و ۵: قوت ستیز. ۱: با خداوندی خود ستیز.

«بیت ۴۸۷۷»

۴ و ۵: آمد عالمی.

«بیت ۴۸۷۹»

۳: فرّ خدایی تراست.

«بیت ۴۸۸۰»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: اصل باید درست. ۵: که آید خلل.

«بیت ۴۸۸۱»

۳: ندارد. ۱: نقره گردد.

«بیت ۴۸۸۲»

۴: کند هر کسی سیب. ۵: ندارد.

۲ و ۳: ولی خوش نیاید.

«بیت ۴۸۸۵»

۵: کاندیشه را بد کند.

«بیت ۴۸۸۶»

۵: چو گرد جهان.

«بیت ۴۸۸۷»

۵: ندارد. ۴: بعد از بیت ۴۸۸۹ آورده است.

«بیت ۴۸۸۹»

۳: سر نبشت.

«بیت ۴۸۹۰»

۱ و ۲ و ۵: او نگردد. ۴: آن بگردد.

۱: نگردد بر او.

«بیت ۴۸۹۲»

۱: برآرم یکی جنبش. ۲ و ۵: برآرم که جنبش.

«بیت ۴۸۹۳»

۴: تخت و تاج.

«بیت ۴۸۹۴»

۳: طاق خورشید.

«بیت ۴۸۹۶»

۳: ندارد.

«بیت ۴۸۹۷»

۳: ندارد.

«بیت ۴۹۰۰»

۱: تا رفت باز.

«بیت ۴۹۰۳»

۱ و ۴: از خاک آب.

«بیت ۴۹۰۴»

۳: سپهدار مرو.

«بیت ۴۹۰۵»

۱: رای و تدبیر او.

«بیت ۴۹۰۶»

۲: آن ساختی. ۳: کارها ساختی. ۵: بفرمان آن.

«بیت ۴۹۰۷»

۱: ازکاردان. ۲: زان کاردان. ۱: رای درست.

«بیت ۴۹۰۸»

۲ و ۴: که چون سازم. ۴ و ۵: چرخ راگوش پیچ.

«بیت ۴۹۰۹»

۱ و ۲ و ۵: چه مهره. ۴: چو مهره برآریم.

۱: چنین گر آمد. ۴: باین چنین.

«بیت ۴۹۱۳»

۳: خرّم وزیر.

«بیت ۴۹۱۴»

۴: تندی و.

«بیت ۴۹۱۵»

۱: دور آمدت.

«بیت ۴۹۱۶»

۴: دوستی را باو. ۱: بدو در مبند.

«بیت ۴۹۱۷»

۴: ماند شگفت. ۵: ز شمشیر او دیو قامت گرفت.

«بیت ۴۹۱۸»

۵: تو پنداشتی. ۱: همان نکته.

«بیت ۴۹۱۹»

۳: کار خدایی. ۵۱ برین گونه. ۲ و ۴: خدا آزمایی

«بیت ۴۹۲۱»

۳: بدین شیوه از چه. ۴: از نه سپهر. ۱: بدولت گریزان. ۲ و ۳: بدولت گرایان. ۵: بدولت گرایان رساند گزند.

«بیت ۴۹۲۳»

۴ و ۵: با مقبل.

«بیت ۴۹۲۴»

۱ و ۲ و ۵: ندارد. ۴: تپانچه.

«بیت ۴۹۲۶»

۳: چون آبگینه ـ بازگردد. ۱: چون بشکنی.

۴: این بیت را بعد از بیت ۴۹۲۴ آورده است.

۲: بعد از بیت ۴۹۲۸ آورده است.

«بیت ۴۹۲۷»

۵: ندارد. ۳: گلی کان زنی. ۱ و ۲: گلی کان کنی.

۴: گلی گر کنی. ۱: نشان لنگ ماند. ۳: مکن کز.

۴: بیت ۴۹۲۷ و ۴۹۲۸ را بعد از ۴۹۳۱ آورده

«بیت ۴۹۲۹»

۱ و ۴: ندارد. ۴: بدین بوم راه.

«بیت ۴۹۳۰»

۴: بدان روز. ۵: رسد ـ رسد.

«بیت ۴۹۳۱»

۴: گنبد لاژورد.

«بیت ۴۹۳۳»

۱: پرده کو سازگاری کند ـ کند. ۳: کنم ـ کنم.

«بیت ۴۹۳۵»

۴: از آن چاره‌ها.

«بیت ۴۹۳۷»

۴: افزوده: آمدن خاقان چین نزد شاه اسکندر به رسولی:

بیا ساقی آن جام گیتی نمای
بمن ده مرا هم بگیتی نمای
از آن جام خوشبوی کیخسروی
کزو رشک یابد دم عیسوی

«بیت ۴۹۳۸»

۳: درافکند زورق در آب. ۵: درافکند کشتی در.

«بیت ۴۹۴۰»

۴: کان هیچ کس درنیافت. ۵: بر آن گونه.

«بیت ۴۹۴۴»

۳: پیام آور شهریار ـ همیدون که چون یافت از شاه بار. ۲ و ۴ و ۵: بیامد پیام.

«بیت ۴۹۴۵»

۴: تا نشیند برای.

«بیت ۴۹۴۶»

۵: بفرمان شاه. ۴: نشیننده را سجده.

«بیت ۴۹۴۷»

۳: شد او دیده.

«بیت ۴۹۴۸»

۱: بزرگان آن حلقه.

«بیت ۴۹۴۹»

۴: چنین آمد ـ ارزانک داری. ۳: از هر که داری.
۵: که پیغامهایی.

«بیت ۴۹۵۱»

۳: ز روم ـ باد این همه. ۴: کر آمد شدی.

«بیت ۴۹۵۲»

۱: دگر پاره.

«بیت ۴۹۵۳»

۳: بارگاهت. ۴: کارگاهش.

۳: سران جهان بی پناهت.

«بیت ۴۹۵۴»

۱: کزان در هزار است.

نسخه ۱ از این به بعد، ۱۸۰ بیت افتادگی دارد

«بیت ۴۹۶۱»

۲: همه خاصگان.

۳: پیش در تاختند.

«بیت ۴۹۶۲»

۲ و ۴ و ۵: بر آن جای خویش. ۵: ماند تنها.

«بیت ۴۹۶۵»

۲ و ۴: سخن برگرفت ـ از دعا درگرفت.

۳: بهین برگرفت ـ برگرفت.

«بیت ۴۹۶۶»

۴: سرخ باشد.

«بیت ۴۹۶۸»

۳: زیر کام تو ـ بنام تو.

«بیت ۴۹۶۹»

۵: نیارد بکار.

«بیت ۴۹۷۱»

۳: از آن پیش.

«بیت ۴۹۷۸»

۳: از راه روم. ۲: نرم دانی. ۴: نرم داری.

۵: نرم دیدی.

«بیت ۴۹۸۰»

۵: از نره شیر.

«بیت ۴۹۸۵»

۵: نریزد همی خون او تندشیر.

«بیت ۴۹۸۶»

۵: جوانمردی شاه ازین.

«بیت ۴۹۸۹»

۳ و ۵: کان جنایت. ۴: آرد درست.

۵: بر من گنه کاری.

«بیت ۴۹۹۰»

۴: کین باختن.

«بیت ۴۹۹۲»

۴: نمودم بسی. ۲ و ۴ و ۵: سر مهربانان نبرّد.

«بیت ۴۹۹۳»

۴۶ عذر بی بود عذرخواهی. ۳: عذرخواهی.

«بیت ۴۹۹۴»

۴: که رحمت برد.

«بیت ۴۹۹۸»

۳: و شیرین.

«بیت ۵۰۰۰»

۲: چه گستاخی.

«بیت ۵۰۰۲»

۵: بدان آمدن ـ تو در راه تو. ۳: که جویم رضای.

«بیت ۵۰۰۵»

۳ و ۵: گر آن کام نگشاید.

«بیت ۵۰۰۹»

۴: مرا ده که. ۵: که بر صلح.

«بیت ۵۰۱۰»

۲ و ۳ و ۵: تاج فور.

«بیت ۵۰۱۱»

۵: ببخشی بر من.

«بیت ۵۰۱۲»

۳: مهربانت شوم.

«بیت ۵۰۱۴»

۵: بر قبا.

«بیت ۵۰۱۵»

۴: ز چندین غلامان ـ مکن بر چو من. ۲: چینی قبا.

۵: بکن بر چو من.

«بیت ۵۰۱۶»

۴ و ۵: روی شاه.

«بیت ۵۰۲۱»

۳: و پیمان من ـ تسلیم و فرمان من.

«بیت ۵۰۲۸»

۴: چنان ده.

«بیت ۵۰۳۰»

۲: ای شهریار.

«بیت ۵۰۳۱»

۵: دخل تو.

«بیت ۵۰۳۲»

۳: بآن خرّمی.

«بیت ۵۰۳۳»

۲: درگاه رفت. ۵: خون درگاه.

«بیت ۵۰۴۰»

۴: نجویند کی.

«بیت ۵۰۴۲»

۲: پایه بر سر.

«بیت ۵۰۴۷»

۳: کرد بر جای جم.

«بیت ۵۰۴۸»

۵: ندارد. ۲ و ۳: تن و تاب را. ۴: تن و باب را

«بیت ۵۰۴۹»

۵: نه تشویش لشکر نه فریاد پاس.

«بیت ۵۰۵۰»

۲: صبوح.

«بیت ۵۰۵۳»

۲ و ۴: رسید آنکه.

«بیت ۵۰۵۴»

۵: جهان تا جهان.

۳: (مصراع دوّم) چو دریایی از آهن بیناشته.

«بیت ۵۰۵۵»

۳: ندارد.

«بیت ۵۰۵۶»

۳: ندارد. ۵: جوید کسی ـ بسی.

«بیت ۵۰۵۷»

۳: ندارد.

«بیت ۵۰۵۸»

۴: ز ما تا به او نیز.

«بیت ۵۰۶۴»

۴: سر آهنگ با ساقه. ۳: چو دریا. ۵: گوهر ز دریا.

«بیت ۵۰۶۵»

۳: درآمد سکندر.

«بیت ۵۰۶۶»

۳: به آواز گفتش.

«بیت ۵۰۶۷»

۴: رویش از رای من. ۳: نهان رایت از روی من.

«بیت ۵۰۶۸»

۳: کز آکند. ۵: ببر درکشید.

«بیت ۵۰۷۰»

۲: ندارد.

«بیت ۵۰۷۲»

۳: پیشینگان.

«بیت ۵۰۷۴»

۲ و ۴ و ۵: پس آنچنان. ۳: ره جنگ ناگه چه.

«بیت ۵۰۷۹»

۵: آنگه برآری.

«بیت ۵۰۸۰»

۴: خیل یافوت.

«بیت ۵۰۸۳»

۳: به بنجشک.

«بیت ۵۰۸۴»

۳: سر ربایی. ۵: سر برآری.

«بیت ۵۰۸۵»

۳: زیب زنبوره.

۵: زیب و زنبور ـ هم نیش و هم نوش.

«بیت ۵۰۸۷»

۳: به سوگند و پیمان و عهد.

«بیت ۵۰۸۸»

۳ و ۴: نبندم میان.

۲ و ۳: جز بفرمان تو.

«بیت ۵۰۸۹»

۴: از آن جنبش.

«بیت ۵۰۹۰»

۳: چرخ و. ۴: کشیده سپاه. ۵: رساندم سپاه.

«بیت ۵۰۹۲»

۴: باین ساز.

۵: بدین سان که لشکر ـ ز جوشنده لشکر نیابم.

«بیت ۵۰۹۵»

۳ و ۵: فلک می‌کند شاه را. ۲: مرا کی بود با فلک.

۳: مرا کی بود بر فلک. ۵: مرا کی رسد با فلک.

«بیت ۵۰۹۶»

۵: بپای شه افتاد چون رود نیل (مصراع دوّم).

«بیت ۵۰۹۸»

۲: به هر گام یک مرکبش.

«بیت ۵۱۰۰»

۵: رها کردش آن.

«بیت ۵۱۰۱»

۳: خاندانش تهی.

«بیت ۵۱۰۲»

۳: بر آن پهن جای.

«بیت ۵۱۰۳»

۵: سلیح از تن. ۳ و ۴: درهم آویختند.

«بیت ۵۱۰۵»

۴: کفایت در آن.

«بیت ۵۱۰۶»

۲ و ۳ و ۴: همی بود رود و. ۵: بنزدیک یکدیگر.

«بیت ۵۱۰۸»

۵: به آزادی خود.

۲: مناظره چینیان و رومیان در نقّاشی پیش اسکندر.

۴: مناظره رومیان و چینیان در صنعت نقّاشی نزد شاه اسکندر و خاقان چین.

«بیت ۵۱۱۱»

۴: گزیده‌تری.

«بیت ۵۱۱۴»

۲ و ۳: به می مجلس و چهره.

«بیت ۵۱۱۵»

۳: بدان خرّمی‌ها ـ بلب. ۵: گوهرفروش.

«بیت ۵۱۱۶»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: زیرک‌تران. در نسخه ۴ بیت ۵۱۱۶ و ۵۱۱۷ بعد از ۵۱۱۸ آمده است.

«بیت ۵۱۱۹»

۳: ندارد.

«بیت ۵۱۳۶»

۲: بیت ۵۱۲۵ را بعد از بیت ۵۱۲۰ آورده.

«بیت ۵۱۲۱»

۲ و ۳ و ۵: ندارد. ۴: زبان بهتر از.

«بیت ۵۱۲۲»

۲ و ۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۱۲۳»

۲ و ۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۱۲۴»

۲ و ۳ و ۵: ندارد. ۴: در این داوری.

«بیت ۵۱۲۵»

۴: نمایند هر یک ز کردار خویش.

نسخه ۴ این بیت را بعد از بیت ۵۱۲۶ آورده.

«بیت ۵۱۲۶»

۳ و ۴ و ۵: چو ابرو بطاق.

«بیت ۵۱۲۷»

۴: فرود آور از نقش بند.

«بیت ۵۱۲۸»

۳: بدان گوشه. ۴: بر آن گوشه.

«بیت ۵۱۲۹»

۲: ببینند.

«بیت ۵۱۳۰»

۴: کار گردید.

«بیت ۵۱۳۲»

۴: طاق و جفت.

«بیت ۵۱۳۳»

۳: میان دو پیکر.

۵: حجاب از میانه.

«بیت ۵۱۳۶»

۲ و ۳: صورت گزار. ۴: یکی سان نگار.

۲: یکی سان شمار. ۳ و ۵: دو ارژنگ را.

«بیت ۵۱۳۷»

۳: ندارد. ۲: میان دو پیکار.

«بیت ۵۱۳۸»

۳: نه پی برده.

«بیت ۵۱۳۹»

۲: بسی را از آن در. ۴: بسی را ز آنرا نظر.

۵: بسی را ز آن.

«بیت ۵۱۴۰»

۲: ولی در میانه. ۳: می‌پذیرفت آن.

«بیت ۵۱۴۴»

۳: یکی تنک دلی.

«بیت ۵۱۴۶»

۲: از او شهریار.

«بیت ۵۱۴۷»

۵: از میان برگرفت ـ آمد نهفت.

«بیت ۵۱۵۰»

۵: بود چینی بپای ـ رومی سرای.

۱: بصیقل همی کرد.

«بیت ۵۱۵۱»

۱: کان چیز ـ به افرازش آن سو.

۵: از آن نقش کان. ۴: این سو. ۲: آن سو پذیرنده.

۴: بیت ۵۱۵۰ و ۵۱۵۱ را بعد از ۵۱۵۳ آورده

«بیت ۵۱۵۲»

۳: هست از هنر.

«بیت ۵۱۵۳»

۱: که صیقل. ۳: که صقال.

۲: عنوان (حکایت) بعد از ۵۱۵۳ آورده است.

«بیت ۵۱۵۵»

۳: بر آن پرده پیشینه. ۵: بدان راه.

۴: این بیت را بعد از ۵۱۶۹ آورده است.

«بیت ۵۱۵۶»

۵: چو بلّور.

«بیت ۵۱۵۷»

۱: برانگیخت موج. ۲: از این آبگیر.

«بیت ۵۱۵۸»

۱: که بازش کند. ۲ و ۳ و ۴: می‌رود بر کنار.

«بیت ۵۱۶۰»

۱: شد تشنهٔ بی قرار. ۲: تشنه آن سرفراز.

۴: تشنه بستد فراز.

«بیت ۵۱۶۱»

۴ و ۵: در حوضهٔ. ۱: سفالی بر آن.

۳: درهم شکست.

«بیت ۵۱۶۲»

۱: بر آن حوضهٔ.

«بیت ۵۱۶۳»

۱: برآورده.

«بیت ۵۱۶۶»

۱: که مانی بر آن آب زد دور باش. ۴: آید هراس.

۵: کز آن تشنه.

«بیت ۵۱۶۷»

۳: ندارد. ۵: سگ مرده.

«بیت ۵۱۶۸»

۱: ندارد. ۲: آن خبر.

۵: بر آن حوض زد.

«بیت ۵۱۶۹»

۳: از آن جادوییهای ـ نیرنگ او. ۲ و ۴: ارتنگ او

۱: بگرویدند از رنگ او. ۵: و فرهنگ. ۴: افزوده:

و نسخه ۲ در حاشیه افزوده:

سوی حوض و صورت چو بشتافتند
سبویی شکسته در او یافتند
تعجب نمودند از آن پرهنر
که چون ساخت آن سنگ در آن آبخور

«بیت ۵۱۷۱»

۳: درخشنده می بود.

«بیت ۵۱۷۲»

۲ و ۳ و ۴: هم آن را هم این.

۴: افزوده:

سکندر جهان داور نامدار
چو یک چندگه بود در چین دیار

«بیت ۵۱۷۵»

۵: جمله روی زمین.

«بیت ۵۱۷۶»

۵: که خواهی مقام.

«بیت ۵۱۷۷»

۳: کجا مرکب. ۵: موکب شاه را.

«بیت ۵۱۸۱»

۳: به آیین شه. ۱: بر آن مهر. ۵: وزان مهر.

«بیت ۵۱۸۲»

۵: گشت مولا ترش.

«بیت ۵۱۸۷»

۵۶ ندارد. ۴: بخاقان چین.

«بیت ۵۱۹۰»

۴: درآورد شاه از سر.

«بیت ۵۱۹۱»

۱: سر شاه پیوندشان. ۲: بجان و سر شاه.

۱: مهمانی کردن خاقان و پیش کش کردن کنیزک چینی و غیر آن بر اسکندر.

۲: مهمانی کردن خاقان، سکندر را و پیش کش کردن کنیزگان.

۴: مهمانی کردن خاقان چین شاه اسکندر را.

«بیت ۵۱۹۴»

۲: چین بر ابرو. ۵: یا لحظه‌ای.

«بیت ۵۱۹۶»

۱ و ۲ و ۳ و ۵: چین آن تست. ۱: روز باران تست.

۵: چون روز باران.

«بیت ۵۱۹۹»

۱: ز ناخوردگی در گزند. ۴: که گردی به بیچارگی مستمند. ۳: که در بستن در بود ناپسند. ۵: که ناخوردن آرد بجانت گزند.

«بیت ۵۲۰۰»

۳: که افتی ز بیهوده. ۴: که آیی ز بیهوده.

«بیت ۵۲۰۱»

۳: این بیت را پیش از بیت ۵۲۰۰ آورده است.

«بیت ۵۲۰۲»

۱: فزون‌تر ز سوزن. ۳ و ۴ و ۵: ز سوزن فزونتر

«بیت ۵۲۰۴»

۲: برآموده.

«بیت ۵۲۰۵»

۳: چنان کرد صرف.

«بیت ۵۲۰۷»

۳: کند پیشکشهای. ۱: باندازهٔ پایگه کار.

۳: باندازه و. ۵: پایه و راه خویش.

«بیت ۵۲۰۹»

۳: چو خرّم بهشت. ۵: چو دندان.

«بیت ۵۲۱۰»

۱: جهان از می و.

«بیت ۵۲۱۳»

۳: ببادام و شیرینی.

«بیت ۵۲۱۵»

۱: کند بیم.

«بیت ۵۲۱۶»

۵: بر آنگونه.

«بیت ۵۲۱۷»

۳: با شهریار دیار. ۴: با شهرگان در شکار.

«بیت ۵۲۱۸»

۵: بآیین شاه ـ قدر ماه.

«بیت ۵۲۱۹»

۱: بنالش کنان. ۳: ستایش کنان.

«بیت ۵۲۲۰»

۵: ندارد. ۴: سرم را ـ سر بزرگیم. ۳: باین سر.

«بیت ۵۲۲۲»

۳ و ۴ و ۵: بدان خوان.

«بیت ۵۲۲۳»

۲: روارو درآمد.

«بیت ۵۲۲۴»

۳: چو بر درگه خان.

«بیت ۵۲۲۶»

۱: در آن تخت.

«بیت ۵۲۲۷»

۳: کمر بسته.

«بیت ۵۲۳۱»

۳: چو برگ رزان برگ ریزان.

«بیت ۵۲۳۲»

۳: بر آن. ۱: با مقابل.

«بیت ۵۲۳۳»

۵: خوان بیاراستند.

«بیت ۵۲۳۵»

۳: ندارد. ۵: نشاط از می.

«بیت ۵۲۳۷»

۲: خنیاگرانی. ۳: برآورده صرف.

۴ و ۵: درآورده صرف.

«بیت ۵۲۳۸»

۴: آوای رود.

«بیت ۵۲۴۰»

۲: این بیت را بعد از بیت ۵۲۴۴ آورده است.

۱: چون دیوزاد.

«بیت ۵۲۴۲»

۱: کمر بست. ۳: چینی و رومی.

«بیت ۵۲۴۶»

۱ و ۳ و ۵: کافور و چینی پرند ـ گرانمایه شمشیرها نیز چند. ۴: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۲۴۷»

۱: ندارد. ۲: در حاشیه آورده. ۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۲۴۹»

۱ و ۲: جنگی خرام.

«بیت ۵۲۵۰»

۳ و ۵: ندارد. ۱: بچرخ . ۲: بچرخ کلنگ افکنی.

«بیت ۵۲۵۱»

۳: با درع و برگستوان. ۴: سخت و جوان.

«بیت ۵۲۵۲»

۱: که در پرده آرند.

«بیت ۵۲۵۳»

۱: چو برگی چنین. ۴: چو نزلی چنان.

«بیت ۵۲۵۴»

۲ و ۵: وزان خوبتر.

«بیت ۵۲۵۵»

۱ و ۳: جنگی وبش. ۲: جنگی وفش.

۵: خنگی بش و دم

«بیت ۵۲۵۶»

۱: نشیننده از پویه بی آگهی. ۳: نشسته ز پوینده.

۴: این بیت را بعد از بیت ۵۲۷۳ آورده است.

«بیت ۵۲۶۱»

۳: در نیم راه.

«بیت ۵۲۶۲»

۵ ۶ رخ افکنده. ۲: فیل. ۵: قلب را وقت.

«بیت ۵۲۶۳»

۱ و ۲ و ۳: در وقت رفتن تمام.

«بیت ۵۲۶۴»

۲: سمندر نگویم.

۴ و ۵: سمندر وشی ـ سکندر وشی.

«بیت ۵۲۶۶»

۵: چو دولت درآمد.

«بیت ۵۲۶۷»

۱: سپه ماند ز آهنگ.

«بیت ۵۲۶۸»

۱: خون کزو کرده.

«بیت ۵۲۷۵»

۵: چو آتش.

«بیت ۵۲۷۸»

۱ و ۲ و ۳: کمر بستهٔ زان او.

«بیت ۵۲۷۹»

۳: شکرپاره‌ای.

«بیت ۵۲۸۰»

۳ و ۵: قاقمین پشت.

«بیت ۵۲۸۱»

۱: بر او طوق.

«بیت ۵۲۸۲»

۱ و ۳: بر آن طوق. ۵: مهر خوی.

«بیت ۵۲۸۵»

۳: از این سان.

«بیت ۵۲۸۷»

۵: اندر میان.

«بیت ۵۲۸۹»

۱ و ۳: با دل عزیز.

«بیت ۵۲۹۰»

۱: خنک جنگی. ۲: آمد آسان.

۵: نه آسان چنین مرغی آید.

«بیت ۵۲۹۶»

۲ و ۳: آوازی بانگ.

۳: که از زهره‌اش خوشتر آید.

«بیت ۵۲۹۷»

۵: ندارد. ۴: مور و مار.

«بیت ۵۲۹۸»

۵: ندارد.

«بیت ۵۲۹۹»

۱ و ۲ و ۳: نپذرفته بود. ۵: از فرط فرزانگی.

۳: افزوده:

چنین گفت آن شاه گوهرشناس
که دانم همی نیک و بد را اساس

«بیت ۵۳۰۰»

۴: چکن نازک.

«بیت ۵۳۰۱»

۱: زن از سیم‌تر نی. ۱ و ۳: ز مردی چه داند.

۵: چه لافت.

«بیت ۵۳۰۵»

۱: و حلقه. ۴: پذیرفتش و.

«بیت ۵۳۰۶»

۱: سوی بارگاه.

«بیت ۵۳۰۷»

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: فیروزه فام.

«بیت ۵۳۱۰»

۱ و ۲ و ۳ و ۴: رفت چون.

«بیت ۵۳۱۳»

۴: برافروخت چون ماه. ۳: چو نرگس.

«بیت ۵۳۱۴»

۳: بزندان راز.

«بیت ۵۳۱۶»

۵: ندارد.

«بیت ۵۳۲۰»

۳: به دریای هند. ۱: زمین در زمین.

«بیت ۵۳۲۱»

۵: هفتصد هزار.

«بیت ۵۳۲۴»

۱: ندارد. ۳: دو صد پیل زوران.

«بیت ۵۳۲۵»

۱: چهل سابق. ۲: چهل سنجق.

«بیت ۵۳۲۶»

۲ و ۵: ندارد. ۱ و ۲ و ۴: زر بر غلامان.

«بیت ۵۳۲۷»

۵: ندارد.

«بیت ۵۳۲۸»

۵: ندارد.

«بیت ۵۳۲۹»

۲ و ۳ و ۵: دوان.

«بیت ۵۳۳۱»

۵: بر اقلیم ترکان.

«بیت ۵۳۳۲»

۱: روی را دور کرد.

«بیت ۵۳۳۳»

۳: چنان تافته.

«بیت ۵۳۳۵»

۲: بر آن جای. ۳: بر آن عرصه. ۵: در آن عرصه جای. ۱ و ۳ و ۵: پیروز. ۲ و ۴: بدانجای پیروز.

«بیت ۵۳۳۶»

۱: بیغ‌مرکز.

«بیت ۵۳۳۸»

۴: جهانی بگویم.

«بیت ۵۳۳۹»

۴: داد کانرا.

«بیت ۵۳۴۰»

۴ و ۵: بناهای دیرینه.

«بیت ۵۳۴۲»

۴: آید ز بیگانه. ۵: که اسکندر آمد به بیگانه.

«بیت ۵۳۴۳»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: برگشادند راه.

۱: خبر یافتن اسکندر از بیرون آمدن لشکر روس و خراب کردن بردع و گرفتار شدن نوشابه.

۲: خبر یافتن از خراب کردن لشکر روس، بردع را و بردن نوشابه.

۴: آگاه شدن شاه اسکندر از لشکر روس و خرابی کردن ایشان در بردع زمین.

«بیت ۵۳۴۶»

۱: ساخت آمد. ۲: واجب آمد.

«بیت ۵۳۴۸»

۲ و ۳: خوش آمد سفر.

«بیت ۵۳۵۰»

۴: ندارد. ۲: داشتند ـ برداشتند. ۵: خبر یافتن.

«بیت ۵۳۵۱»

۴: ندارد. ۵: آدمی شادخوار.

«بیت ۵۳۵۲»

۴ و ۵: فرو مانده.

«بیت ۵۳۵۳»

۳ و ۴: بدان کامرانی.

«بیت ۵۳۵۵»

۱ و ۳: رای برزد.

۴: بسی رای آن زن.

«بیت ۵۳۵۶»

۵: بر دل آسان ـ هوای نشاط.

«بیت ۵۳۵۷»

۳ و ۵: اصطرخ.

«بیت ۵۳۵۸»

۲: بلندی برآرد.

«بیت ۵۳۶۳»

۵: پرده می‌رفت.

«بیت ۵۳۶۵»

۵: پیموده راه.

«بیت ۵۳۶۸»

۴: از هوا خواسته.

«بیت ۵۳۶۹»

۳: ز آلان و کرک.

۴: ستیزنده رویی ز الاوان مرگ.

۵: شبیخون درآورد.

«بیت ۵۳۷۰»

۲: و آن ناحیت. ۳: ناحیت رو بتافت.

«بیت ۵۳۷۳»

۱: جو از کشتگانی.

«بیت ۵۳۷۶»

۳: ندارد.

«بیت ۵۳۷۹»

۴: این بیت را پیش از بیت ۵۳۷۸ آورده است.

«بیت ۵۳۸۰»

۵: ز جنگ و ز کشتن نیاسودمی.

«بیت ۵۳۸۱»

۴: من آنجا.

«بیت ۵۳۸۲»

۱ و ۲ و ۳: داد بستاند. ۲: و دادخواه.

«بیت ۵۳۸۳»

۳: نبینی که در روسی. ۵: ازین سال.

«بیت ۵۳۸۵»

۵: درآیند وکشور. ۳: خامان دهرند.

«بیت ۵۳۸۶»

۲: بر خون چو شیر.

«بیت ۵۳۸۷»

۱ و ۲ و ۵: نیستشان ز آدمی. ۳: نیست آن ز آدمی

«بیت ۵۳۸۸»

۵: چو بینی.

«بیت ۵۳۹۰»

۳: برآرند یال. ۵: فرازند وبال.

«بیت ۵۳۹۲»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۵۳۹۵»

۵: به فرمان بران گفت.

«بیت ۵۳۹۶»

۱: ز من بگذری.

«بیت ۵۳۹۷»

۴: هنرها ز چنبر.

«بیت ۵۳۹۸»

۱ و ۳ و ۴: چه دلهای مردم. ۳: که خونهای.

«بیت ۵۳۹۹»

۱ و ۲ و ۳: بشور افکنی.

«بیت ۵۴۰۱»

۳: اگر رود مصر. ۱ و ۳ و ۴ و ۵: سراسیمه پای.

«بیت ۵۴۰۲»

۲ و ۴: اورنگ او ـ سنگ او.

۳: آن کوهش ـ در آتیل فشانم.

«بیت ۵۴۰۳»

۴ و ۵: غار و کوه.

«بیت ۵۴۰۵»

۱: بشکرم. ۵: برطاس را نشمرم.

«بیت ۵۴۰۶»

۳ و ۵: باشد امان.

«بیت ۵۴۰۷»

۳: شتابنده را. ۵: همان برده را.

«بیت ۵۴۱۰»

۴: بهار و درخت.

«بیت ۵۴۱۱»

۲: دل مگیر. ۳: بسختی بر. ۵: ازین چاره.

«بیت ۵۴۱۲»

۳: در این جور برداشته.

«بیت ۵۴۱۸»

۴: چشم آشفتگی.

«بیت ۵۴۱۹»

۵: زمین را ز چهره.

۱: رای زدن اسکندر با بردگان و رفتن به قفچاق.

۵: رای زدن اسکندر با بردگان و رفتن بدشت خفچاق.

۴: رسیدن شاه اسکندر بدشت قفچاق.

«بیت ۵۴۲۲»

۱: طوفگاه. ۴ و ۵: در آن طوفگاه. ۴: روسفید.

«بیت ۵۴۲۳»

۱: نگردید.

«بیت ۵۴۲۵»

۴: گزارش گر.

«بیت ۵۴۲۷»

۳: نه هر گونه گوهر برانداختن.

۴: ز هر گونهٔ با خود انداختن. ۵: ز هر فکر با خود.

«بیت ۵۴۲۸»

۱ و ۳ و ۴ و ۵: کز این عهده.

«بیت ۵۴۲۹»

۵: کاین روز.

«بیت ۵۴۳۰»

۱: خنگ جنگی ـ و چون برق.

«بیت ۵۴۳۱»

۵: ندارد.

«بیت ۵۴۳۳»

۲: ببابل. ۳: زابیل.

«بیت ۵۴۳۵»

۵: تاختن بود بی خواب و خورد.

«بیت ۵۴۳۶»

۵: قفچاق.

«بیت ۵۴۳۸»

۱: تا بیت ۵۵۱۵ افتادگی دارد.

«بیت ۵۴۳۹»

۲: نقابی نه بر شحنهٔ. ۳: نقابی نه بر بستهٔ.

۴: نقابی نه بر بسته بر. ۵: نقابی نه بد بسته.

«بیت ۵۴۴۰»

۴: پیشه تنگ.

«بیت ۵۴۴۴»

۴ و ۵: نشنه ایشان.

«بیت ۵۴۴۷»

۳: پس آنگه شهنشاه. ۲ و ۴ و ۵: پس آنگاه شاهانه

۴: بر سر افراختشان.

«بیت ۵۴۵۲»

۴ و ۵: خود آنچنان.

«بیت ۵۴۵۳»

۵: خسرو سرافکنده‌ایم.

«بیت ۵۴۵۷»

۵: وگر شاه ما را نخواهد گزند ـ نگوید که بر کس کند روی بند. ۵: بایدش دیده.

«بیت ۵۴۵۸»

۴: که با حجله کس را.

«بیت ۵۴۵۹»

۵: این قوم ریش ـ بر روی خویش.

«بیت ۵۴۶۱»

۳ و ۴: اگر نیک. ۳: هر چه خواهد.

«بیت ۵۴۶۴»

۳ و ۴: آن را که.

«بیت ۵۴۶۵»

۵: آن سرفراز.

«بیت ۵۴۶۷»

۴: ندارد.

«بیت ۵۴۷۰»

۳: افسانه باشد هر آنکو گذشت.

«بیت ۵۴۷۱»

۵: هر آنکس که در روی کس.

«بیت ۵۴۷۲»

۴: آرد آنجا. ۵: آرد بدشت.

«بیت ۵۴۷۳»

۳: این بیت را بعد از بیت ۵۴۷۴ آورده.

«بیت ۵۴۷۶»

۱: ندارد.

«بیت ۵۴۷۷»

۲ و ۵: هر آن زن که دیدی.

۴ و ۵: این بیت را بعد از بیت ۵۴۷۸ آورده است.

«بیت ۵۴۷۸»

۴: پیچیده موی.

«بیت ۵۴۷۹»

۴: از آن روی قپچاق ـ بر چاره بست.

«بیت ۵۴۸۰»

۵: بر این سنگدل.

«بیت ۵۴۸۱»

۵: دارند هوش.

«بیت ۵۴۸۲»

۴: پرهیز بخت.

«بیت ۵۴۸۳»

۲: زان سبب.

«بیت ۵۴۸۴»

۴: از او پند گیرد.

«بیت ۵۴۸۷»

۵: بگوییم که رمز.

«بیت ۵۴۹۰»

۵: یکی بیشهٔ گردش از چوب ـ چو روید گیا.

۴: از خوب تیر.

«بیت ۵۴۹۶»

۳: ربایند یک موی.

«بیت ۵۴۹۸»

۱: رسیدن اسکندر به روس و جنگ کردن.

۲: لشکر کشیدن اسکندر بروس و آمدن ملک روسیان بجنگ.

۴: لشکر کشیدن شاه اسکندر از دشت قفچاق بجانب روس.

«بیت ۵۵۰۰»

۴: بپاک از پلید. ۲: دست باید کشید.

۳: به پاک این چنین.

«بیت ۵۵۰۳»

۵: از این کار ـ بین که ریزم.

«بیت ۵۵۰۴»

۲ و ۴: از تیره کان.

«بیت ۵۵۰۵»

۴ و ۵: این مرزبان.

«بیت ۵۵۰۷»

۴ و ۵: به نیروی آن نقش.

«بیت ۵۵۰۹»

۵: پیکر نگار ـ کرد کار.

۲: شد از پیش.

«بیت ۵۵۱۴»

۲: از رنج راه.

«بیت ۵۵۱۵»

۴: بعد از بیت ۵۵۱۶ آورده است.

۲ و ۳ و ۴ و ۵: در و درگهی.

«بیت ۵۵۱۶»

۵: سراپرده را رو سوی.

«بیت ۵۵۱۷»

۳: دریای روم ـ بدین مرز. ۵: بدان مرز.

«بیت ۵۵۱۸»

۱: چو کونه زند کونه را خی کند. ۴: چو که زند.

«بیت ۵۵۱۹»

۱: پیچیده مار.

۵: مردم گرایی.

«بیت ۵۵۲۱»

۵: ز مویی جهاندند.

«بیت ۵۵۲۳»

۱: ز لشکر یکی.

«بیت ۵۵۲۵»

۱ و ۵: همه لشکر آشوب.

«بیت ۵۵۲۶»

۱: شد آنگه که.

«بیت ۵۵۲۸»

۱: دریای کوه.

«بیت ۵۵۳۰»

۱: سپاهی که چندان.

«بیت ۵۵۳۳»

۴: قیطال روس.

«بیت ۵۵۳۴»

۱: لشکری خوب.

«بیت ۵۵۳۵»

۱: نازنینان و یاموسیان.

۳: نازنینان ناموسیان.

«بیت ۵۵۳۶»

۲: ساز زرّین. ۳: گوهرین رخت.

«بیت ۵۵۳۷»

۲: تا لشکری. ۴: با لشکری. ۵: شرب و شادان خوری ـ گرد جولان گری. ۳: نکرده شبی.

«بیت ۵۵۳۸»

۵: خوش انگیخته ـ آمیخته.

«بیت ۵۵۴۰»

۴: ندارد.

«بیت ۵۵۴۱»

۴: ندارد. ۱: ما اینچنین. ۲: خداداد را.

«بیت ۵۵۴۲»

۵: زان حلاوت.

«بیت ۵۵۴۳»

۱: بدنیا نیابیم.

«بیت ۵۵۴۸»

۴: سنان و سپر.

«بیت ۵۵۵۰»

۵: قبا تا کتف جمله بنگاشته.

«بیت ۵۵۵۱»

۴: شعر حریر. ۳: در دست جعبه.

«بیت ۵۵۵۲»

۲ و ۴: عنبرین خال. ۵: عنبرین بوی.

۱ و ۲ و ۳: بالای دوش.

«بیت ۵۵۵۳»

۲ و ۳: سر و پای.

«بیت ۵۵۵۴»

۵: بدین سست. ۱: چو لشکر نیابد شکست.

«بیت ۵۵۵۶»

۱: بیک جنگ سالی درنگ.

«بیت ۵۵۵۷»

۱: ندارد. ۵: ز جرم کلوخی.

«بیت ۵۵۵۸»

۱: یک روز جای. ۳: حمله آریم.

«بیت ۵۵۶۰»

۲ و ۵: نهادند سرها. ۳: سرها که ما بنده‌ایم.

«بیت ۵۵۶۱»

۵: و کوشیدنی.

«بیت ۵۵۶۲»

۳: سنان خانه را.

«بیت ۵۵۶۴»

۵: چنان گرم دید.

«بیت ۵۵۶۸»

۴: قزل از ختن ـ رئیس از مداین و کید از یمن.

۲: دوبیس از مداین. ۵: اویس از مداین.

۳: کید از یمن.

«بیت ۵۵۶۹»

۴: قبای صطخری. ۳: صطرخی.

«بیت ۵۵۷۱»

۴: پشنگ از خراسان قباد از عراق.

۲: سمند از خراسان و قوم از عراق.

۳: سمند از خراسان و فوم از عراق.

۳: بریساله از ارمن.

۵: شمیر از خراسان و فوم از عراق ـ برین اتّفاق.

«بیت ۵۵۷۲»

۱: شاید تمام. ۵: ز افرنجه و مصر و یونان و شام.

«بیت ۵۵۷۵»

۴: صعلوکی و رهزنی.

۲: سالوکی و رهزنی.

«بیت ۵۵۷۶»

۴: شمشیر و.

«بیت ۵۵۸۰»

۲: دیو گیرم (اصلاح شده به دورگیر).

۵: ز من جای من جست و هم جان.

«بیت ۵۵۸۱»

۴: خون درانداختم.

«بیت ۵۵۸۴»

۴: نیاید شکوه ـ آید ز کوه. ۱ و ۲ و ۳: ریزد بکوه.

«بیت ۵۵۸۶»

۱ و ۳: اگر چه بصد ترک. ۲: گفته با روس.

۳: کینه با روم.

«بیت ۵۵۸۷»

۱: در پای روس.

«بیت ۵۵۸۸»

۵: بسا زهر کارد به تنها. ۱ و ۲ و ۵: دگر شایدش.

«بیت ۵۵۸۹»

۱: که آن گرگ. ۳: رفت روباه و گرگ.

«بیت ۵۵۹۰»

۱ و ۳: ندارد. ۲: روبهی پیر.

«بیت ۵۵۹۱»

۳: ندارد. ۴: سگان سترگ. ۵: سگانی.

۴: همه تشنه بر خون روباه و گرگ.

«بیت ۵۵۹۲»

۴: ندارد.

«بیت ۵۵۹۳»

۴: ندارد.

«بیت ۵۵۹۵»

۱ و ۲: سگالید آن کاردان.

«بیت ۵۵۹۶»

۲ و ۳: نباشد نیاز. ۴: با همین برگ.

«بیت ۵۵۹۸»

۴: در پای شه.

«بیت ۵۶۰۰»

۱: بکوشیم ما خود بر او در جوال.

۲ و ۴: بکوشیم با دشمن بدسگال.

۵: بکوشیم با لشکر بدسگال.

۳: بکوشیم تا خود بود.

«بیت ۵۶۰۱»

۱: که بد دل. ۴: که بیدل نشاید.

۴: افزوده:

سـپـه را ز دل دادن خـسـروی

دل و پشـتشان گشت یکسـر قـوی

«بیت ۵۶۰۳»

۵: که فردا چه برسازیم.

«بیت ۵۶۰۴»

۵: صبح روشن.

«بیت ۵۶۰۶»

۵: ندارد.

۱: ...با لشکر روس.

۲: مصاف کردن سکندر با لشکر روس.

۴: مصاف اوّل شاه اسکندر با لشکر روس.

«بیت ۵۶۰۷»

۴: ز شنگرف کاری.

«بیت ۵۶۰۸»

۲: ایوان یارش.

«بیت ۵۶۱۰»

۵: آن سبز.

«بیت ۵۶۱۲»

۱: برآموده گوش. ۵: بگوهر.

«بیت ۵۶۱۶»

۳: کز طبع بنمود.

۱: تا بیت ۵۹۵۶ افتادگی دارد.

«بیت ۵۶۲۵»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: قراخان و فغفوریان.

«بیت ۵۶۲۶»

۳: جناح از غلامان شریر خاص ـ زره کرده بر کشتن.

«بیت ۵۶۲۸»

۲ و ۳: ندارد.

«بیت ۵۶۲۹»

۳: ندارد.

«بیت ۵۶۳۰»

۲: بخورانیان. ۳: ندارد.

«بیت ۵۶۳۱»

۵: ندارد. ۲: ز پس و السوی.

۴: سرافراختن.

«بیت ۵۶۳۲»

۳: ندارد.

«بیت ۵۶۳۳»

۳: ندارد.

«بیت ۵۶۳۴»

۳: ندارد. ۴: بیت ۵٦۳۹ را اینجا آورده است.

«بیت ۵۶۳۵»

۴: درافکند.

«بیت ۵۶۳۶»

۲: درآورد زور. ۳: برآورده زور.

«بیت ۵۶۳۷»

۲: ندارد.

«بیت ۵۶۳۹»

۳: ندارد.

«بیت ۵۶۴۲»

۴: با سر موی.

«بیت ۵۶۴۳»

۴: در چنگ گرگ. ۴: بیت ۵٦۴٦ را بعد از بیت ۵٦۴۳ آورده است.

«بیت ۵۶۴۵»

۱: خون برآرنده. ۲ و ۵: خون براینده.

«بیت ۵۶۴۶»

۴: شمشیر زن چون گراز. ۳: به هنگام شمشیر.

۲: آهن گداز.

«بیت ۵۶۴۷»

۲: از بن کوه.

«بیت ۵۶۴۸»

۳: ز غوغای آوردن.

«بیت ۵۶۴۹»

۲ و ۳ و ۴ و ۵: نیرزید با کمترین.

«بیت ۵۶۵۰»

۵: همه رومی.

«بیت ۵۶۵۱»

۲: هوا را کشید.

«بیت ۵۶۵۳»

۳: ز روسی فزون.

«بیت ۵۶۵۴»

۴: عجب اینک.

«بیت ۵۶۵۵»

۳: میدان نمود.

«بیت ۵۶۵۶»

۳ و ۵: که برطاسیان را درین.

۴: ببرطاس من می‌شود.

«بیت ۵۶۵۷»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۶۵۸»

۴: درم بسر لب. ۲: بیت ۵٦٥٧ را بعد از بیت ٥٦٥٨ آورده است.

«بیت ۵۶۶۰»

۲: درستم به چنگال.

«بیت ۵۶۶۱»

۳: خون جام است.

«بیت ۵۶۶۳»

۳: بیاید یک لشکر.

۵: از روم و چین ـ ز کین.

«بیت ۵۶۶۵»

۳: ز نزد ملک.

«بیت ۵۶۶۸»

۴: دگر رومیی رفت. ۲: رفت هم.

۲ و ۳: سخت چالاک.

«بیت ۵۶۷۰»

۵: پیل مست ـ شمشیر هندی.

«بیت ۵۶۷۱»

۴: جنگ آزمای ـ بپای.

«بیت ۵۶۷۵»

۵: جولان کنان ـ بمرگ بداندیش افغان کنان.

«بیت ۵۶۷۶»

۴: ز هندوی چون هندویی خورد باد.

«بیت ۵۶۷۷»

۴: بر هم افکند چشم.

«بیت ۵۶۷۹»

۵: ازو روسیان را شد نفس.

«بیت ۵۶۸۰»

۴: آلوده یکسر سنان. ۳: آلود سر.

«بیت ۵۶۸۳»

۳: زمین کرد.

«بیت ۵۶۸۴»

٥٦ آتش روان ـ کشیدند باز.

«بیت ۵۶۸۵»

۳ و ۴: در شکار.

«بیت ۵۶۸۷»

۴: ز سحال چرم.

۵: همان کوس روین گرگینه چرم.

«بیت ۵۶۹۳»

۵: پردهٔ قلب گاه.

«بیت ۵۶۹۴»

۳: جوشان بر خوی نیل.

«بیت ۵۶۹۸»

۴: پیکر بپای.

«بیت ۵۷۰۰»

۵: سواری سرافراز ایران گروه.

۳: بر آن کوه کند راه مانند.

۴: بر آن کوهکن رفت.

«بیت ۵۷۰۲»

۵: ندارد. ۴: عروسیش داد.

«بیت ۵۷۰۸»

۵: برین گونه.

«بیت ۵۷۱۰»

۳ و ۴: بر آن دست یافت. ۲: پیل را بست یافت.

«بیت ۵۷۱۲»

۴: ز بالای نیزه.

«بیت ۵۷۱۵»

۳ و ۴: ز فولاد چون لاژورد.

«بیت ۵۷۱۷»

۳ و ۴: در خاک.

«بیت ۵۷۱۸»

۵: جنگ آهن منم.

«بیت ۵۷۲۰»

۳: که در گرد.

۵: که در رزم و ناورد ـ نباشد چو او مرد هم مرد او.

۴: چنان مردمی.

«بیت ۵۷۲۴»

۴: ندارد.

«بیت ۵۷۲۵»

۴: بر خویش و ـ بگردان درون کشته را یافتند.

«بیت ۵۷۲۶»

۵: پشت مردان.

«بیت ۵۷۲۷»

۳ و ۴: ز برطاس رومی نجنبید.

«بیت ۵۷۲۸»

۵: کردن شکوه.

«بیت ۵۷۲۹»

۴: قبطال لوید نام ـ گوی پیلتن.

۲ و ۳: کوبل بنام.

«بیت ۵۷۳۱»

۴: زراوند گرد.

«بیت ۵۷۳۳»

۴: برآشفت فیطال.

«بیت ۵۷۳۵»

۳: درآمد برش.

«بیت ۵۷۳۶»

۵: ندارد.

«بیت ۵۷۳۷»

۵: ز رومی شده چون.

«بیت ۵۷۳۸»

۳ و ۵: یکی دیر گرد و.

«بیت ۵۷۴۷»

۵: بر بیستون.

«بیت ۵۷۴۹»

۳: بهر گوشه.

«بیت ۵۷۵۰»

۳: یکی پیر.

«بیت ۵۷۵۵»

درآمد درآورده گرزی.

«بیت ۵۷۵۶»

۵: همی لخت خود. ۲: آن نیزه بر دوش.

«بیت ۵۷۵۷»

۳: چو لختی بهم دیر شد.

«بیت ۵۷۵۸»

۵: ندارد. ۴: بی لخت.

«بیت ۵۷۵۹»

۵: ندارد.

«بیت ۵۷۶۰»

۲ و ۳: چو فرق و.

نسخه ۵ از این به بعد تا بیت ۵۸۱۰ افتادگی دارد.

«بیت ۵۷۶۴»

۳: ندارد.

«بیت ۵۷۶۵»

۴: سپر بر کتف ماند.

«بیت ۵۷۶۸»

۳: ندارد.

«بیت ۵۷۷۰»

۲: از کوه اکوان. ۳: از کوه مکران.

«بیت ۵۷۷۲»

۳: قبای زره.

«بیت ۵۷۷۳»

۴: ز گفتن ندادش. ۳: زمانی زمان.

«بیت ۵۷۷۴»

۴: بر شروه مرد.

«بیت ۵۷۷۵»

۳ و ۴: در آن پای.

«بیت ۵۷۷۹»

۳: بتارک درآورد.

«بیت ۵۷۸۱»

۳: کوهی دوان.

«بیت ۵۷۸۴»

۴: در آن بازگشت.

«بیت ۵۷۸۵»

۳ و ۴: با چنگ شیر.

«بیت ۵۷۸۶»

۴: نپیچید.

«بیت ۵۷۸۷»

۳: بازی آموختند.

«بیت ۵۷۹۱»

۲: دوالی شنید.

۴: چو زخم دوالی.

«بیت ۵۷۹۲»

۴: بر آن گونه.

۲ و ۳: کوه پولاد بست ـ شکن را شکست.

«بیت ۵۷۹۶»

۴: کمر کرد سخت ـ گران کرد لخت.

۲ و ۳: روان لخت کرد.

«بیت ۵۷۹۷»

۲ و ۳: پای را بر گریز.

«بیت ۵۸۰۲»

۳: سرباز شکست.

«بیت ۵۸۰۷»

۲: سبز نیل.

«بیت ۵۸۰۸»

۵: همه دشت بستند گور.

«بیت ۵۸۰۹»

۳: ندارد.

«بیت ۵۸۱۰»

۳: ز فریاد شب پور. ۴ و ۵: تشنیع کوس.

«بیت ۵۸۱۱»

۵: تا بیت ۵۸۱۷ را ندارد.

«بیت ۵۸۱۲»

۵: ندارد. ۴: درافکند خیلی. ۳: درافکند جنگی.

«بیت ۵۸۱۳»

۵: ندارد. ۴: بسی چابکی کرد ـ زخم سره.

۳: بر زخم کاری سره.

«بیت ۵۸۱۵»

۲ و ۵: ندارد. ۳: از افکندن آن کام.

«بیت ۵۸۱۶»

۵: ندارد.

«بیت ۵۸۱۷»

۳ و ۴: بمردی برآورده.

«بیت ۵۸۱۹»

۳: سو هند آمد. ۲ و ۳ و ۵: چو سیلی بجوش.

«بیت ۵۸۲۱»

۴: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده است.

۳: بگرز استخوانش همی کرد خرد. ۵: عوج هندی.

«بیت ۵۸۲۲»

۲: بپردخت. ۴: می ریخته.

«بیت ۵۸۲۳»

۵: سر افکنم.

«بیت ۵۸۲۴»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۸۲۵»

۴: مرا مادر آنگه.

«بیت ۵۸۲۹»

۳: می‌داد تا. ۴: آن کینه را کینه خواه.

«بیت ۵۸۳۰»

۴: و چون.

«بیت ۵۸۳۱»

۵: عیار و دلیر.

«بیت ۵۸۳۲»

۴: چنان غرقه.

«بیت ۵۸۳۴»

۴: ز بس چابکیها.

«بیت ۵۸۳۵»

۳: بدان روسی. ۴: برآورد تیغ و بغل برگشاد.

«بیت ۵۸۳۸»

۴: سروها چند برکنده.

«بیت ۵۸۴۰»

۳: آهن و سنگ.

نسخه ۵ تا بیت ۵۹۲۰ افتادگی دارد.

«بیت ۵۸۴۳»

۴: عنان را بدست ظفر باز داد.

«بیت ۵۸۴۵»

۴: شیر مردانش.

«بیت ۵۸۴۶»

۴: بر این گونه.

«بیت ۵۸۴۷»

۳: بر شبش مشکسای ـ نیاورد ز ناوردگه.

۴: نیامد ز ناوردگه.

«بیت ۵۸۴۹»

۳: اژدهای. ۴: سر تا بماه.

«بیت ۵۸۵۱»

۴: بشب تاختن.

«بیت ۵۸۵۵»

۲: دریغا که من. ۳: دریغا که گر روی.

«بیت ۵۸۵۷»

۴: ندارد.

«بیت ۵۸۵۸»

۴: ندارد.

«بیت ۵۸۵۹»

۴: ندارد. ۳: چو ارغنده شیر.

«بیت ۵۸۶۰»

۴: ندارد. ۳: خود در سر.

«بیت ۵۸۶۱»

۳ و ۴: مبارز همی خواست.

«بیت ۵۸۶۵»

۴: بیفتاد روسی.

«بیت ۵۸۶۶»

۲: در حاشیه. ۴: میانی برآکنده تیر خدنگ.

«بیت ۵۸۶۷»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۶۸»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۶۹»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۷۰»

۴: بریده شده. ۲ و ۴: لحافی.

«بیت ۵۸۷۱»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۷۲»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۷۳»

۲: در حاشیه آورده.

۳: چو آن شیردل.

«بیت ۵۸۷۴»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۷۵»

۲: در حاشیه آورده.

«بیت ۵۸۷۶»

۴: همان کرد با او.

«بیت ۵۸۷۷»

۳: ندارد. ۴: به تیر دگر.

«بیت ۵۸۷۸»

۲: ندارد.

«بیت ۵۸۷۹»

۳: آن سوار شهی.

«بیت ۵۸۸۱»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۸۸۲»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۸۸۳»

۲: در حاشیه. ۳: برآمد به میغ.

«بیت ۵۸۸۴»

۲: در حاشیه.

۴: به نیرنگ می‌تاختند.

«بیت ۵۸۸۵»

۲: بدین تا یکی.

«بیت ۵۸۸۶»

۴: ناله برخاسته.

«بیت ۵۸۸۷»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۸۹۱»

۴: ندارد. ۲: به افسردن.

«بیت ۵۸۹۲»

۴: ز دهلیز خانه.

«بیت ۵۸۹۶»

۴: درکشیدی بدم.

«بیت ۵۸۹۷»

۳: بدان اهرمن.

«بیت ۵۸۹۸»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۸۹۹»

۴: چو آوردی آورد در کارزار.

«بیت ۵۹۰۰»

۲: ندارد.

«بیت ۵۹۰۱»

۲: فکندی سرش.

«بیت ۵۹۰۲»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۹۰۴»

۲ و ۳: بکار مصاف اندر آمد درست.

«بیت ۵۹۰۵»

۴: گردن درازی.

«بیت ۵۹۰۸»

۲: در حاشیه. ۴: بعد از بیت ۵۹۰۹ آورده.

«بیت ۵۹۰۹»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۹۱۰»

۲: در حاشیه.

«بیت ۵۹۱۱»

۲: ندارد.

«بیت ۵۹۱۳»

۳: که در چنگ او.

«بیت ۵۹۱۴»

۴: سلاحی نه در.

«بیت ۵۹۱۵»

۳: بوم آباد.

«بیت ۵۹۱۶»

۲ و ۴: وحشی نژاد. ۴: مردم نهاد.

۳: بصوم چو مردم.

«بیت ۵۹۱۸»

۴: این جانور.

«بیت ۵۹۱۹»

۴: بباریکی است.

«بیت ۵۹۲۱»

۳ و ۴: زاد و بود از نخست.

«بیت ۵۹۲۲»

۳: پیروزه چشم.

«بیت ۵۹۲۶»

۳: ز ایشان. ۴: زنده هم اندکی.

«بیت ۵۹۲۸»

۴: پنیری و پشم.

«بیت ۵۹۲۹»

۴: بهر کس.

«بیت ۵۹۳۰»

۳: بحیلت سیاه.

«بیت ۵۹۳۲»

۳: با سروشان.

«بیت ۵۹۳۳»

۴: که باشد تمنای. ۳: رای عقاب.

۵: کسی زان کش آید.

«بیت ۵۹۳۵»

۵: ندارد. ۳: بشاخ ـ یکی اژدهایی درآویخته.

«بیت ۵۹۳۷»

۳: بر او بگذرد ـ در آن دیو بر خفته برنگرد.

۲: بر آن دیو بر خفته بر بنگرند.

۵: در آن دیو خفته دمی بنگرند.

«بیت ۵۹۳۹»

۳ و ۴: و آهن.

«بیت ۵۹۴۰»

۵: ندارد.

«بیت ۵۹۴۱»

۵: ندارد.

«بیت ۵۹۴۲»

۵: ندارد.

«بیت ۵۹۴۳»

۵: چو او سخت گردد.

«بیت ۵۹۴۴»

۳: ندارد.

«بیت ۵۹۴۸»

۴: نماند بجان در بسی.

«بیت ۵۹۴۹»

۴: جهانجوی در کار. ۳ و ۵: در آن داستان.

«بیت ۵۹۵۱»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۵۹۵۵»

۳: انبوه ایران زمین.

«بیت ۵۹۵۶»

۱: افتادگی تا اینجا ادامه داشت (از بیت ۵۶۳۱ تا ۵۹۷۱).

«بیت ۵۹۵۷»

۵: ندارد. ۳: برطاس و. ۴: طوسیان شموس.

«بیت ۵۹۵۹»

۴: ز غریدن کوس. ۵: پر افکنده. ۳: بر کوه قاف.

«بیت ۵۹۶۰»

۵: ندارد.

«بیت ۵۹۶۲»

۳: اهرمن بوی.

«بیت ۵۹۶۴»

۳ و ۴ و ۵: قلب گاه. ۱: در آوردگاه.

«بیت ۵۹۶۷»

۱: شه اندیشه کرد.

«بیت ۵۹۷۲»

۱: ندارد. ۲: در حاشیه. ۴: اضافه کرده:

سیم همچنین خشت بر وی شکست
نشاید بـه خشت آب را بـاز بست

«بیت ۵۹۷۴»

۱: یکی خشتهٔ بود الماس رنگ.

۳: خشت الماس پولاد.

«بیت ۵۹۷۵»

۱: گر آن خشت ـ بدام از دگرگونه چستی.

۲: کردی برون. ۴: از دگر سوش جستی.

«بیت ۵۹۷۶»

۱: ز سختی کزین را ـ بدان خاره، ۳ و ۴: درفشرد.

«بیت ۵۹۷۸»

۴ و ۵: ندارد. ۳: بر هم شکست. ۲: ابر را باز.

«بیت ۵۹۷۹»

۱: نشاید بخشت آب را باز بست.

«بیت ۵۹۸۲»

۴: باره برجست. ۲: برآویخت. ۵: برآمیخت.

«بیت ۵۹۸۳»

۴ و ۵: ز شوریدگی راه. ۱ و ۵: آهن خفته.

«بیت ۵۹۹۲»

۵: ندارد. ۳: پیل سیاه. ۴: آوریدند در حربگاه.

«بیت ۵۹۹۳»

۵: بفرمود تا پیل بان زنده پیل. ۴: بر آن اژدها راند.

«بیت ۵۹۹۴»

۳ و ۵: ندارد. ۲: در حاشیه.

۴: بسی حربها راند بر پیل پای.

«بیت ۵۹۹۵»

۵: ز سندان گذر.

«بیت ۵۹۹۷»

۱ و ۳: برآرد ز جای. ۵: درآرد ز جای.

«بیت ۵۹۹۹»

۴: بغرید و خرطومش.

«بیت ۶۰۰۲»

۱: او بار بخت.

«بیت ۶۰۰۳»

۵: درآید ز تاز.

«بیت ۶۰۰۴»

۴: تک و تاز ـ تک شیر. ۳: تب و شیر.

«بیت ۶۰۰۷»

۴: که تدبیر.

«بیت ۶۰۰۸»

۵: ندارد.

«بیت ۶۰۰۹»

۱: سر درآری. ۴: آری کمند. ۵: ندارد.

«بیت ۶۰۱۰»

۵: ندارد.

«بیت ۶۰۱۱»

۴: شاه مقبل.

«بیت ۶۰۱۲»

۱ و ۴: آن تنومند.

«بیت ۶۰۱۳»

۱ و ۴: جز این.

«بیت ۶۰۱۴»

۱: یکی تن از زنگ و رویین ـ کندن از جایش.

۵: از پیل رویین. ۲: از زاهن. ۳: از آهنست.

۴: از جا اگر آهنست.

«بیت ۶۰۱۵»

۱: ز تیغ.

«بیت ۶۰۱۷»

۵: نشاید مر او را. ۳: چرمی.

«بیت ۶۰۱۸»

۴ و ۵: در زیر شمشیرش.

«بیت ۶۰۲۰»

۱ و ۲: خنگ جنگی.

«بیت ۶۰۲۱»

۵: که از آخر چینیان زاده بود ـ به شاهش شه چینیان داده بود.

«بیت ۶۰۲۳»

۴ و ۵: درآید ز کوه.

«بیت ۶۰۲۴»

۱ و ۵: بر جای خود ـ فرو بست تنگ.

«بیت ۶۰۲۶»

۵: بگردن درانداخت.

«بیت ۶۰۲۹»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۰۳۰»

۱: چو از گور. ۲: ندارد. ۳: از آن گور.

۴: چو آن گرگ.

«بیت ۶۰۳۲»

۵: ندارد.

«بیت ۶۰۳۳»

۱: و طالع.

«بیت ۶۰۳۶»

۳: شه روم شد.

«بیت ۶۰۳۹»

۲: ندارد.

«بیت ۶۰۴۰»

۳: برزد به جنگ.

«بیت ۶۰۴۲»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۰۴۳»

۲: ندارد. ۱: ریخت گنج. ۵: دینار و گنج.

«بیت ۶۰۴۴»

۵: ندارد. ۳: پژوهید باز.

«بیت ۶۰۴۵»

۳ و ۴ و ۵: بی شمار.

«بیت ۶۰۴۶»

۳ و ۵: که امروز آن.

۵: ندانم که با آن دلاور چه کرد.

«بیت ۶۰۴۷»

۴۶ به تیغ و سنان.

«بیت ۶۰۴۸»

۱: بگذریم. ۲: اگر رفت.

۳: همان به.

«بیت ۶۰۵۰»

۳: برامشگر مرزبان.

«بیت ۶۰۵۱»

۳: گرفتار مرد. ۳ و ۵: چو کوهی بلند.

«بیت ۶۰۵۵»

۵: شه از پای آن دیوچهر نژند.

«بیت ۶۰۵۶»

۵: ندارد.

«بیت ۶۰۵۷»

۴: ندارد. ۵: نشاندش بر خود شه نیک نام.

«بیت ۶۰۵۸»

۴: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده است.

۵: می‌اش داد چون می در او کار کرد.

«بیت ۶۰۵۹»

۵: چو شد مست و می‌کرد آهنگ راه ـ چون خاک در پای شاه.

«بیت ۶۰۶۰»

۲: خویشتن را نواخت.

«بیت ۶۰۶۲»

۵: بازجست سروران.

«بیت ۶۰۶۵»

۱: ای شگفت.

«بیت ۶۰۶۷»

۵: ندارد. ۱: همی گوش.

«بیت ۶۰۶۸»

۴۶ درو مانده کاین.

«بیت ۶۰۷۱»

۱ و ۴: از پیش شاه.

۵: از بزم شاه.

«بیت ۶۰۷۲»

۱: که این کار ـ و در مهرهٔ.

«بیت ۶۰۷۳»

۵: برخ درکشید.

«بیت ۶۰۷۵»

۳: سلاح نقابش. ۱: صلاح نقابش.

«بیت ۶۰۷۶»

۱ و ۳ و ۵: چه دید آفتی. ۱ و ۵: بلی آفتابی.

«بیت ۶۰۷۷»

۵: ندارد. ۱: سرخ مست.

«بیت ۶۰۷۸»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۰۷۹»

۵: پری پیکری چون گل آراسته.

«بیت ۶۰۸۲»

۵: ندارد. ۳: آغوش تو ـ بناگوش تو.

«بیت ۶۰۸۳»

۵: چو شاه اندر آن.

«بیت ۶۰۸۴»

۱: کنیزک. ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: ببازار او بنده.

«بیت ۶۰۸۵»

۵: که خواجه غلامش.

«بیت ۶۰۸۶»

۲ و ۵: چینی نگار. ۴: بدو یادگار.

«بیت ۶۰۸۹»

۳: کاحوال او.

«بیت ۶۰۹۰»

۴: صاحب نیاز.

«بیت ۶۰۹۳»

۳: دلت نام داراتر است.

«بیت ۶۰۹۶»

۲: تیغ گیرد.

«بیت ۶۰۹۹»

۵: ندارد.

«بیت ۶۱۰۰»

۲: ندارد.

۱ و ۳ و ۵: چو گویی بگو.

«بیت ۶۱۰۲»

۱: این روح را.

«بیت ۶۱۰۴»

۳: مرا در پس.

«بیت ۶۱۰۵»

۵: چو از دوری. ۳: سوی تنگ آمدم.

«بیت ۶۱۰۷»

۵: همه لشکر روس.

«بیت ۶۱۰۸»

۱ و ۳: سوم روز.

«بیت ۶۱۰۹»

۱: ز دشمن. ۳: چه دشمن.

«بیت ۶۱۱۰»

۲: این بیت را بعد از ۶۱۱۲ آورده است.

۵: ندارد.

«بیت ۶۱۱۱»

۵: بسته دارید سر.

«بیت ۶۱۱۳»

۳: بر آن انجمن.

«بیت ۶۱۱۴»

۲ و ۴: بنیروی.

«بیت ۶۱۱۵»

۱ و ۲ و ۳: درمی کشید. ۲ و ۳: بسر می‌کشید.

«بیت ۶۱۱۶»

۲: ندارد. ۱: نکردی رها.

«بیت ۶۱۱۷»

۴ و ۵: پیروزمند.

«بیت ۶۱۱۹»

۴ و ۵: زره بردن.

«بیت ۶۱۲۰»

۴: در یکی خیمه.

«بیت ۶۱۲۱»

۱: شه لشکری. ۴: خارج آواز ناخوش.

«بیت ۶۱۲۳»

۴: برآمد.

«بیت ۶۱۲۴»

۴: ز پیشم همه. ۵: ز پیشش همه.

«بیت ۶۱۲۵»

۴: همی کشت و بر یکدگر.

«بیت ۶۱۲۸»

۳: بآیین گه ـ ماهم به ماهی.

۴: شاهم رساند ـ ز پایاب ماهی.

«بیت ۶۱۲۹»

۲: حاشیه.

«بیت ۶۱۳۰»

۱: که بندان بود پای او. ۳: بود پای او.

«بیت ۶۱۳۱»

۲: حاشیه.

«بیت ۶۱۳۳»

۵: سر حلقهٔ.

«بیت ۶۱۳۵»

۲: ندارد.

«بیت ۶۱۳۷»

۱: حریفی که داری بدین هر دو حرف.

۴: نداری حریفی.

«بیت ۶۱۳۸»

۱: خیز بنواز.

«بیت ۶۱۳۹»

۳: برداشت بنواخت. ۲ و ۳ و ۵: کمان خدنگین.

۴: کمانش خدنگی و تیرش خدنگ.

«بیت ۶۱۴۰»

۳: نو آیین زدی نغمه‌های.

۴: هم از پهلوی.

۵: خرش از پهلوی.

«بیت ۶۱۴۱»

۲ و ۴: خردمند خویا.

«بیت ۶۱۴۳»

۵: جوانید بادا و فیروز. ۱: کشور خدای.

«بیت ۶۱۴۶»

۱: چنان زی که اختر بکامت شود ـ شود.

۲ و ۵: شود ـ شود.

«بیت ۶۱۴۷»

۱ و ۲ و ۴: سوز خویش.

۵: بزد سوز خود را بر آن ساز.

«بیت ۶۱۴۸»

۴: که روشن درختی.

«بیت ۶۱۴۹»

۱: نبرده کسی در چمن نام جفت.

«بیت ۶۱۵۱»

۵: آرد از گرد راه.

«بیت ۶۱۵۲»

۱ و ۲: بهاری. ۴: سرخ بیند ـ لاله چیند.

«بیت ۶۱۵۳»

۴: فراغت ندارد. ۱: که بارد نظر.

«بیت ۶۱۵۴»

۲: حاشیه.

«بیت ۶۱۵۵»

۲: حاشیه.

«بیت ۶۱۵۶»

۵: چو آواز.

«بیت ۶۱۵۷»

۱: و چنگ اوی ـ اوی. ۴: و نالهٔ.

«بیت ۶۱۵۸»

۲: رویی چنان.

«بیت ۶۱۵۹»

۱: از آن روز.

۲ و ۳: از آن آرزو.

«بیت ۶۱۶۰»

۳: در نسخه ۳ بعد از بیت ٦١٦١ آمده است.

«بیت ۶۱۶۱»

۲: در حاشیه. ۴: به می خوردنی.

«بیت ۶۱۶۳»

۵: یاقوت پوش.

«بیت ۶۱۶۷»

۲: در حاشیه. ۳ و ۴ و ۵: در آن رسم.

«بیت ۶۱۶۸»

۲: در حاشیه. ۵: درآمیختند.

«بیت ۶۱۶۹»

۱: ندارد. ۲: در حاشیه.

۲: پیروزی یافتن سکندر بروس و گرفتار شدن ملک روس.

۴: پیروزی یافتن شاه اسکندر بر لشکر روس و گرفتار شدن قیطال.

«بیت ۶۱۷۰»

۲: داده عصیر. ۱ و ۵: رنگش ز خون داده.

۴: که رنگش بخود داد.

«بیت ۶۱۷۱»

۴: درآیم بچنگک. ۵: دهد آب و رنگش.

۳: رنگک آبش.

«بیت ۶۱۷۲»

۱: شب را رقم درکشید.

«بیت ۶۱۷۳»

۳: بخواب.

«بیت ۶۱۷۴»

۲: در حاشیه.

«بیت ۶۱۷۵»

۴: برزد اندیشناک. ۵: کرده از.

«بیت ۶۱۷۷»

۲: ندارد.

۳: گهی بارگی.

«بیت ۶۱۷۹»

۲: ندارد.

«بیت ۶۱۸۰»

۴: بر آیین.

«بیت ۶۱۸۱»

۴: در آن. ۳: دریای صحرا.

«بیت ۶۱۸۲»

۲: در حاشیه. ۱: بر عیار.

«بیت ۶۱۸۳»

۵: بیاراست.

«بیت ۶۱۸۴»

۴: خوشان شده.

«بیت ۶۱۸۵»

۲: ندارد.

«بیت ۶۱۸۶»

۵: درنگک کمان. ۳: فشافش زنان.

«بیت ۶۱۸۷»

۲: ندارد. ۱: تخت گردن.

«بیت ۶۱۸۸»

۴: ز سودای کوپال. ۱ و ۳: فلک جامه.

«بیت ۶۱۸۹»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۱۹۱»

۲: ندارد. ۴: سم تازی اسبان ز خون عقیق ـ زین تن از خون غریق.

«بیت ۶۱۹۲»

۲: ندارد. ۴: سنان و سپر (این بیت را) بعد از بیت ۶۱۹۴ آورده است.

«بیت ۶۱۹۳»

۲ و ۵: ندارد. ۱: گشت خاک. ۴: و خاک.

۳: خشک خاک. در نسخه ۴ این بیت را بعد از بیت ۶۱۹۴ آورده است.

«بیت ۶۱۹۴»

۵: ندارد. ۱ و ۳: گزار.

«بیت ۶۱۹۵»

۲ و ۴ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۱۹۶»

۲: ندارد.

«بیت ۶۱۹۷»

۴: شده رزمگاه.

«بیت ۶۱۹۸»

۱ و ۳: نماینده رومی ـ از روسیان.

۲ و ۵: نماینده روسی.

«بیت ۶۱۹۹»

۱: بسرخی سپیدی.

«بیت ۶۲۰۰»

۴: در آن حرف.

«بیت ۶۲۰۱»

۲: در حاشیه.

«بیت ۶۲۰۲»

۱: بدو پیل و آن. ۴: بدان شیر و آن پیل.

۳: که بر پیل و بر شیر.

«بیت ۶۲۰۳»

۲: ندارد. ۴: مصراعها مؤخّر، مقدّم آمده.

«بیت ۶۲۰۴»

۲: ندارد. ۳: زده طاس برطاس.

«بیت ۶۲۰۵»

۲: ندارد. ۵: بزخم رکاب.

«بیت ۶۲۰۷»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۰۸»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۱۱»

۱ و ۳: تازی آورد.

۱ و ۲: دهن کرده.

۵: کرد باز.

«بیت ۶۲۱۲»

۴: به قبطال.

«بیت ۶۲۱۳»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۱۴»

۱ و ۲: بیفتاد. ۳ و ۵: برافتاد.

«بیت ۶۲۱۵»

۲: ندارد. ۴: قبطال.

«بیت ۶۲۱۶»

۵: بسی جوی خون. ۴: گرفتند و بستند و آویختند.

«بیت ۶۲۱۷»

۲: ندارد. ۴: خویش پرداخته.

۵: شده تیغ روسی سرافراخته.

«بیت ۶۲۱۸»

۴: ز پیران برطاس. ۵: ز شیران برطاس ـ صد هزار.

«بیت ۶۲۱۹»

۵: دگر کشته گشته بشمشیر و تیر.

«بیت ۶۲۲۰»

۲: ندارد. ۱: گشتند باز.

«بیت ۶۲۲۱»

۴ و ۵: باشد آن را. ۲ و ۳: آمد آن را.

«بیت ۶۲۲۲»

۲: ندارد.

۱: قند و ز لعل و ز در ـ سر بار خانها بسی گشت پر.

۵: شتر بر شتر. ۳: قند و از لعل و در ـ شتر بار خانها بسی گشت پر.

«بیت ۶۲۲۴»

۱: جنگی خرام.

«بیت ۶۲۲۵»

۲: ندارد. ۱: آمد و خاک. ۵: از خدای.

«بیت ۶۲۲۶»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۲۷»

۱: کرد جای. ۱: رهایی یافتن نوشابه از روس و آمدن بر سر ولایت خود.

۴: رهانیدن شاه اسکندر، نوشابه را از روس.

«بیت ۶۲۲۸»

۵: از جام.

«بیت ۶۲۲۹»

۳ و ۵: مگر جان. ۲: بدو بر شود.

«بیت ۶۲۳۱»

۵: را طرف. ۱: که باشد نشیننده رای درست.

«بیت ۶۲۳۳»

۵: چو می خوشگوار از بود.

«بیت ۶۲۳۴»

۴ و ۵: در شاخ.

«بیت ۶۲۳۵»

۲ و ۵: ندارد. ۳: درختش پنجاه. ۱: ز آب و هوا.

«بیت ۶۲۳۸»

۵: نشستند در بزم گاه.

«بیت ۶۲۳۹»

۴ و ۵: دهند از شمار. ۳: دهد.

«بیت ۶۲۴۰»

۳: ز گنج آکنیده شد. ۵: چندین گروه.

«بیت ۶۲۴۲»

۴: کشان در شهریار. ۵: غنیمت شمردند.

«بیت ۶۲۴۳»

۱: آسایش جانها. ۳: آسایش رنجها.

«بیت ۶۲۴۶»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۴۶»

۱: ندارد.

۲ و ۳: بعد از بیت ۶۲۴۵ آورده.

۴: این بیت را بعد از ۶۲۴۸ آورده است.

«بیت ۶۲۴۷»

۱ و ۳: درعهای سمن.

«بیت ۶۲۴۸»

۱: بر کوه چون آفتاب. ۵: زده کوه بر کوهۀ کوه.

«بیت ۶۲۴۹»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۵۰»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۵۱»

۲: ندارد. ۱: که نقشی بر آن کرد شاید.

«بیت ۶۲۵۳»

۵: بسی کوهی اسبان.

«بیت ۶۲۵۴»

۱: جز این ماهیان نیز. ۴: که آمد ضمیر.

«بیت ۶۲۵۷»

۲: ندارد. ۳: ولفج.

«بیت ۶۲۵۸»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۵۹»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۶۰»

۲: ندارد. ۵: دارد از اصل.

«بیت ۶۲۶۱»

۲: ندارد. ۱ و ۳ و ۴ و ۵: این جمله.

«بیت ۶۲۶۲»

۲: ندارد. ۱ و ۳: چیز این کشور.

«بیت ۶۲۶۳»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۶۴»

۲: ندارد. ۱: باید خرید.

«بیت ۶۲۶۵»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۶۶»

۲: ندارد. ۴: جز این موم.

۴ و ۵: نگردد از این موی یک موی کم.

«بیت ۶۲۶۷»

۵: از این هیبت. ۱ و ۴: این گروه. ۲: ندارد.

«بیت ۶۲۶۸»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۶۹»

۲: ندارد. ۵: چه چرمی.

«بیت ۶۲۷۰»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۷۱»

۲: ندارد. ۳: این راکمر.

«بیت ۶۲۷۲»

۲: ندارد. ۱ و ۳ و ۵: پادشاهند و.

«بیت ۶۲۷۵»

۵: سرود خوش. ۴: به بخشش گری ابر وار.

«بیت ۶۲۷۶»

۵: دینار و گنج.

«بیت ۶۲۷۷»

۲: ندارد.

«بیت ۶۲۷۸»

۱: شعب محمل.

«بیت ۶۲۸۱»

۵: افشاند سر.

«بیت ۶۲۸۳»

۵: ندارد. ۲: نباشد بیابانیان را.

«بیت ۶۲۸۴»

۵: ندارد.

«بیت ۶۲۸۵»

۵: ندارد. ۴: ره کردنی.

«بیت ۶۲۸۶»

۵: ندارد.

۱: بشد مرد وحشی و بردش.

«بیت ۶۲۸۷»

۵: ندارد.

«بیت ۶۲۸۸»

۵: ندارد.

«بیت ۶۲۸۹»

۴: خوش دلربای.

«بیت ۶۲۹۲»

۴: ز دست و ز پای. ۱ و ۲ و ۳ و ۵: و زر.

«بیت ۶۲۹۴»

۵: ندارد. ۱ و ۴: و کرد.

«بیت ۶۲۹۵»

۲: وزو نور بخشند گرمابه را (مصراع دوّم).

«بیت ۶۲۹۶»

۵: ندارد.

«بیت ۶۲۹۷»

۵: دگر لعبتان. ۱ و ۲: زیب و زر.

«بیت ۶۳۰۱»

۱: دوان دوالی.

«بیت ۶۳۰۲»

۱: طراز زنا شوهری.

«بیت ۶۳۰۴»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۰۵»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۰۶»

۱ و ۴: نهاد.

«بیت ۶۳۰۷»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۰۸»

۵: ندارد. ۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۶۳۱۰»

۲ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۳۱۱»

۲ و ۵: ندارد. ۱ و ۳: خوشی می‌نمود ـ می‌نمود.

۴: بدان دلخوشی.

«بیت ۶۳۱۲»

۱: کلماتی چند در حال روزگار گوید و نشاط

کردن اسکندر با کنیزک خاقان.
۴: عشرت کردن شاه اسکندر با کنیزک چینی.

«بیت ۶۳۱۳»

۵: آتش خصال. ۴: در آن کهربا.

«بیت ۶۳۱۴»

۳: کز آن تیره. ۴: بدو داد اندوه.
۲: نشاط کردن اسکندر با کنیزک که خاقان داده بود.

«بیت ۶۳۱۵»

۳: درخشنده‌تر.

«بیت ۶۳۱۶»

۱: گوهر تابناک.

«بیت ۶۳۱۷»

۱: ستاره بدان. ۳: نبشته بسی.

«بیت ۶۳۱۸»

۱ و ۲: غار با غور. ۴: بی غور. ۵: غار با قول.

«بیت ۶۳۲۱»

۲: ندارد. ۱ و ۴: نه از بهر اندوه و.

«بیت ۶۳۲۲»

۲: ندارد. ۵: وز این چاه.

«بیت ۶۳۲۳»

۲: ندارد. ۵: بشادی خوریم ـ بریم.

«بیت ۶۳۲۴»

۱ و ۳: بباید چمید.
۲ و ۴ و ۵: ز شادی یک امشب نباید برید.

«بیت ۶۳۲۵»

۴: همان به که.

«بیت ۶۳۲۶»

۵: ز بزم اندرون.

«بیت ۶۳۲۷»

۴: طرب کردن اندیشه‌ای. ۲: ندارد.

«بیت ۶۳۲۸»

۲: ندارد.

«بیت ۶۳۲۹»

۲: ندارد.

«بیت ۶۳۳۰»

۴: وزان پیش.

«بیت ۶۳۳۱»

۲: ندارد. ۴: دهیم آنچه.

«بیت ۶۳۳۲»

۲: ندارد.

«بیت ۶۳۳۳»

۳ و ۵: رهزن باژخواه. ۴: آنچه داری براه.

«بیت ۶۳۳۵»

۲: ندارد. ۱ و ۳: دادند باج. ۵: آرند باج.
۴: که یک ده دهان. ۳: در یک دهان.

«بیت ۶۳۳۶»

۲: ندارد. ۴: بازوی گنج. ۵: که پیرایه را ساخت.

«بیت ۶۳۳۹»

۳: بدولت.

«بیت ۶۳۴۰»

۲: ندارد. ۵: کز آن سود. ۴: کزین بیش اندیشه.

«بیت ۶۳۴۱»

۲: ندارد. ۵: تا خود برآمد.

«بیت ۶۳۴۲»

۴: تن لعل آتش کنیم. ۵: نعل آتش.

«بیت ۶۳۴۳»

۲: (در حاشیه) سرمایهٔ زندگی. ۵: نه فرزانگی است

«بیت ۶۳۴۴»

۲: در حاشیه. ۵: ندارد. ۴: که بادش برد.

«بیت ۶۳۴۶»

۵: برای درم.

«بیت ۶۳۴۷»

۲: ندارد.

«بیت ۶۳۴۸»

۲: ندارد. ۴: دمی می گذار.

«بیت ۶۳۵۱»

۳: بیاد لب یار.

«بیت ۶۳۵۴»

۵: وزان گل.

«بیت ۶۳۵۵»

۱ و ۴: هم از دوستیش.

«بیت ۶۳۵۶»

۱: یاد دل. ۳: طلب کرد کارد. ۵: راه دل.

۳ و ۵: تازی اندام.

«بیت ۶۳۵۷»

۴ و ۵: خرگه.

«بیت ۶۳۵۹»

۴: دهان از.

«بیت ۶۳۶۰»

۵: یکی راه جنگ.

«بیت ۶۳۶۱»

۴: ندارد.

«بیت ۶۳۶۲»

۳ و ۴: و در.

«بیت ۶۳۶۴»

۱ و ۲ و ۳ و ۵: ندارد. ۴: آن ساز گفت.

«بیت ۶۳۶۷»

۵: زاوج. ۱: برزند فورموج.

«بیت ۶۳۶۸»

۳: جهان ششتری.

«بیت ۶۳۶۹»

۴: ز هر گلبنی.

«بیت ۶۳۷۰»

۱ و ۵: چو پیروز آمد بجنگ.

۴: نه نیکو بود آینه زیر زنگ.

«بیت ۶۳۷۱»

۴: بود جام گیر. ۱: از سریر.

«بیت ۶۳۷۲»

۴: مگر گرز جمشید.

۱ و ۲ و ۵: زیباتر است.

«بیت ۶۳۷۵»

۲: فیروز تاج. ۴: پیروزه تاج.

«بیت ۶۳۷۶»

۴: بود دیوبند.

«بیت ۶۳۷۷»

۲: ندارد. ۱: او راگرفتم.

«بیت ۶۳۷۹»

۳: افزوده:

ز مه طوق خواهی ببین غبغبم
ز قند ار نمک باید اینک لبم

بدین قند کو با شکر هندیست
درین بوسه ببین چون سمرقندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

«بیت ۶۳۸۱»

۳: از دور دست.

«بیت ۶۳۸۲»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۸۳»

۵: بازی کند. ۱ و ۲ و ۳: شمشیر سازی کند.

«بیت ۶۳۸۴»

۳: ز دوش. ۲: من زیر گوش.

«بیت ۶۳۸۵»

۲ و ۳ و ۵: در غبغب. ۴: مرا نیز ده طوق در.

«بیت ۶۳۸۶»

۴ و ۵: از لعل پر. ۲ و ۴ و ۵: پر لعل و در.

«بیت ۶۳۸۷»

۳: گراید و نک.

۵: وگر زانک. ۳: عمّانیست.

«بیت ۶۳۸۹»

۵: بالای در.

«بیت ۶۳۹۰»

۵: ندارد.

«بیت ۶۳۹۱»

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵: بخرّم جهان را.

«بیت ۶۳۹۴»

۴: مفرّح بود.

«بیت ۶۳۹۵»

۱: یابد اینک. ۴: یابی اینک. ۵: ز قند نمک باید.

نسخه ۳ بیتهای ۶۲۹۵ و ۶۳۹۶ و ۶۳۹۷ را بعد از بیت ۶۳۷۹ آورده است.

«بیت ۶۳۹۶»

۲: ندارد. ۵: برین قند.

«بیت ۶۳۹۹»

۴: خسته قربان.

«بیت ۶۴۰۰»

۴: ندارد.

«بیت ۶۴۰۱»

۳: منم این که جز من کسی این نکرد.

«بیت ۶۴۰۲»

۲: ندارد.

«بیت ۶۴۰۳»

۲: ندارد. ۵: به گلبانگ چنگ.

«بیت ۶۴۰۴»

۱: بشکنم.

«بیت ۶۴۰۵»

۴: نیابد کلید.

«بیت ۶۴۰۶»

۵: ندارد.

«بیت ۶۴۰۸»

۱: ندارد. ۳: بیتهای ۶۴۰۷ و ۶۴۰۸ را بعد از بیت ۶۴۱۰ آورده است.

«بیت ۶۴۱۰»

۲: ندارد. ۱ و ۳: بدام آورم.

«بیت ۶۴۱۳»

۱: سرش بشکنم.

«بیت ۶۴۱۴»

۵: سخن را ورق.

«بیت ۶۴۱۵»

۱: کوش من است. (مصراع اوّل).

«بیت ۶۴۱۶»

۴: گرو برد ازو اینک انگشتری. ۵: گرو برده.

«بیت ۶۴۱۷»

۱: چنانم که. ۲: ندارد. ۴: حیاتی که با گل.

«بیت ۶۴۱۸»

۳ و ۴: این جادوییها. ۵: از او آمد.

«بیت ۶۴۱۹»

۴: ندارد. ۵: از او مشک شد.

۱ و ۳ و ۵: یکی بوی.

«بیت ۶۴۲۰»

۵: بر طرف دوش.

«بیت ۶۴۲۲»

۱: که هر سوی. ۳: آورم ـ آورم.

«بیت ۶۴۲۳»

۵: ز بویی بعاشق.

«بیت ۶۴۲۴»

۴: بسلطان چین برنهم. ۱: چون نهم. ۲: برنهم .

۳: مهر موم.

«بیت ۶۴۲۶»

۲: ندارد. ۱ و ۳: آب خیز.

۱: طبرزد زنم.

«بیت ۶۴۲۸»

۴ و ۵: ارم خواندم.

«بیت ۶۴۲۹»

۴ و ۵: گل نار شد.

«بیت ۶۴۳۰»

۴: گرو روزی است.

«بیت ۶۴۳۴»

۵: زلف سرکش.

«بیت ۶۴۳۵»

۴: سر از رای او.

«بیت ۶۴۳۶»

۴: با آفتاب.

«بیت ۶۴۳۷»

۱: گر اینست کو ـ کو جوانی.

«بیت ۶۴۳۸»

۵: زندانی دراز. ۴: درآیم براز.

«بیت ۶۴۴۱»

۳: وگر زینک.

«بیت ۶۴۴۲»

۴: رخشان بدوست. ۳ و ۵: بسی چشمهٔ آب.

«بیت ۶۴۴۴»

۲: ندارد. ۱ و ۳: بر پری. ۵: با پری.

نسخه ۴ این بیت و بیت ۶۴۴۶ را بعد از بیت ۶۴۴۷ آورده است.

«بیت ۶۴۴۵»

۱: باد و بستن. ۳: ندارد.

«بیت ۶۴۴۶»

۲: درنیاویختن.

«بیت ۶۴۴۷»

۱ و ۳: ندارد. ۵: نه ترک توام.

«بیت ۶۴۴۸»

۲: باین آسمانی.

«بیت ۶۴۴۹»

۱ و ۲ و ۴ و ۵: گل سایه.

«بیت ۶۴۵۱»

۴: ندارد.

«بیت ۶۴۵۲»

۲: کبک و. ۴: ای کبک.

«بیت ۶۴۵۳»

۴ و ۵: بعد از بیت ۶۴۵۴ آورده. ۴: گر بگیریش.

۵: رسیده شود.

«بیت ۶۴۵۴»

۱: بنانی ز من. ۴: نیابی به از من ـ یا شکرپاره‌ای.

۳: نه شکرباره.

«بیت ۶۴۵۶»

۴: این بیت را بعد از بیت ۶۴۵۷ آورده.

۱: مرا پیش او.

«بیت ۶۴۵۷»

۴: به آوازه و. ۲: خوش و دلکشم.

«بیت ۶۴۵۸»

۲: حاشیه. ۱: ریزم ز جام. ۴: بعد از بیت ۶۴۷۵ آورده است.

«بیت ۶۴۵۹»

۱: چو بر درد نوشان. ۵: کنم باده کش.

۵: چو بر رود دستان کنم رود خویش.

«بیت ۶۴۶۱»

۴ و ۵: دیده را دلکشی. ۴: کنم دل خوشی.

۵: کنم جان خوشی.

«بیت ۶۴۶۲»

۱: دوشینه می.

«بیت ۶۴۶۳»

۴: نباشد بجز.

«بیت ۶۴۶۴»

۲: ندارد.

«بیت ۶۴۶۵»

۱: قول از قول. ۴: از قند یاقوت رنگ.

۲ و ۵: از قند عناب رنگ. ۳: عشاق رنگ.

«بیت ۶۴۶۶»

۱ و ۳: از قول آن. ۲ و ۵: نوش و ناز.

«بیت ۶۴۶۷»

۴: از مهر زرّین.

«بیت ۶۴۶۸»

۴: معشوق مست. ۱: عنان رفته.

۵: عنان داد یکبارگی دل ز دست.

«بیت ۶۴۶۹»

۵: برکشیدن عنان.

«بیت ۶۴۷۱»

۲: این بیت را بعد از ۶۴۷۲ آورده است.

«بیت ۶۴۷۳»

۴: ز در قفل برداشت.

«بیت ۶۴۷۵»

۱: عقیقش ـ نگینش. ۵: نگینی ز الماس.

«بیت ۶۴۷۷»

۵: آتش انگیختند. ۴: ز خوشیده.

«بیت ۶۴۷۸»

۲: بشیرین زبان. ۱ و ۳: درهم آویختند.

۴: چو شیرین و شکر درآمیختند.

«بیت ۶۴۷۹»

۱ و ۳: ندارد. ۵: ببادام و روغن.

«بیت ۶۴۸۰»

۱: الف کم بود ـ درهم بود. ۵: ندارد.

۴: الف خم زده ـ برهم زده.

«بیت ۶۴۸۱»

۱: لعل جفت.

«بیت ۶۴۸۳»

۴: شب را بشادی.

۱: صفت کردن آب حیات و رفتن اسکندر به ظلمات.

۲: رفتن سکندر بطلب آب حیوان.

۴: در صفت ظلمات و آب حیوان و رغبت نمودن شاه اسکندر بطلب آن.

«بیت ۶۴۸۴»

۱ و ۴ و ۵: با نغمهٔ نای. ۳: نغمهٔ ما و نی.

«بیت ۶۴۸۶»

۱ و ۲: آمد از بارگاه. ۱ و ۵: هاروت شاه.

«بیت ۶۴۸۷»

۴ و ۵: درآمد بدوش. ۱: از بیت ۶۵۰۲ تا ۶۶۸۲ افتادگی دارد.

«بیت ۶۴۸۹»

۱: ندارد. ۴: خواب نوشینه.

«بیت ۶۴۹۲»

۴: نیک نامان.

«بیت ۶۴۹۳»

۴: تازهٔ چون.

«بیت ۶۴۹۸»

۴: که مشکش.

«بیت ۶۵۰۱»

۴: به او آمد اندر سخن. ۵: اندر سخن.

«بیت ۶۵۰۴»

۲: که خاکیست.

«بیت ۶۵۰۵»

۴: که مانی بسی.

«بیت ۶۵۰۷»

۴: ای نیک مرد. ۳: ای راد مرد.

۴: سیاهی توان آب خورد.

«بیت ۶۵۰۸»

۲ و ۳: حروفست.

«بیت ۶۵۱۱»

۴: چشمهٔ ناب.

«بیت ۶۵۱۲»

۴: ز آرام او.

«بیت ۶۵۱۳»

۲: که آن آب.

۳: چو حیوان خورد از جهان جان.

«بیت ۶۵۱۴»

۳ و ۴: زندگان کهن.

«بیت ۶۵۱۶»

۴: کین سیاهی.

«بیت ۶۵۲۰»

۴: چند و.

«بیت ۶۵۲۱»

۴: جهان روان. ۳: جهانی دوان.

«بیت ۶۵۲۴»

۵: خشک بومی.

«بیت ۶۵۲۷»

۵: یکی غار بن.

«بیت ۶۵۲۹»

۵: از آن قوم.

«بیت ۶۵۳۰»

۴: برین غار ـ آن تن غار.

«بیت ۶۵۳۱»

۴: رهی و هواخواه اسکندرید.

«بیت ۶۵۳۳»

۴: عیار فش. ۵: کماندار سختی.

«بیت ۶۵۳۵»

۵: تا هر که بیمار. ۴: نگردد در آن جنبش دلپذیر.

«بیت ۶۵۴۰»

۵: بیسراکان و بور.

«بیت ۶۵۴۳»

۴: چو یک ماه مه رفت.

«بیت ۶۵۴۴»

۴: ز قطره فلک. ۲ و ۵: ز قطر فلک. ۳: ز قصر فلک. ۲: بیک لحظه زود.

«بیت ۶۵۴۶»

۴: از خیالی در آب.

«بیت ۶۵۴۹»

۲ و ۵: برآورده حرف. ۵: گذر بسته.

«بیت ۶۵۵۰»

۴: رهبری هوشمند.

«بیت ۶۵۵۴»

۳: ندارد.

«بیت ۶۵۵۶»

۵: رفت باید.

«بیت ۶۵۵۷»

۴: کسی سوی این چاره خود ره نیافت.

۵: چاره گری

«بیت ۶۵۵۸»

۳ و ۴ و ۵: آن نیم روشن. ۵: سیه عود بر مشک.

«بیت ۶۵۵۹»

۵: بدل گشت.

«بیت ۶۵۶۰»

۲: شد از موی باریکتر.

«بیت ۶۵۶۲»

۲ و ۵: ستوده جوانی.

«بیت ۶۵۶۷»

۵: به صندوق راهش.

«بیت ۶۵۶۸»

۵: که از راه.

«بیت ۶۵۷۵»

۴: همو باشد. ۵: که اول شکم باشد.

«بیت ۶۵۷۷»

۵: بپوشند تا.

«بیت ۶۵۸۰»

۵: بیویه سوی. ۲: نغز پیش ـ هنجار خویش.

۴: برون آرد آن ره به هنجار.

«بیت ۶۵۸۵»

۲: فسونی همی ساختند ۴: فسونی همی بافتند.

۵: دگرگونه منسوبه می‌باختند.

«بیت ۶۵۹۲»

۲ و ۵: آماده کردی زگنج. ۲: زکژ گفتن.

«بیت ۶۵۹۴»

۴: پیر و ما تندرست.

۳: جز تندرست.

«بیت ۶۵۹۶»

۴: رسانیدم او را یکایک بگوش.

۴: بیت ۶۵۹۹ را بعد از بیت ۶۵۹۶ آورده است.

«بیت ۶۵۹۷»

۵: نه بد کردم اگر.

«بیت ۶۶۰۰»

۴: کین نکته. ۳: و این نکته.

«بیت ۶۶۰۱»

۲ و ۴: دبیران بود. ۳: محتاج شیران.

«بیت ۶۶۰۳»

۴: ندارد.

«بیت ۶۶۰۴»

۲ و ۴ و ۵: ندارد. ۳: جوان باشد از پیر پیوسته شاد (مصراع دوّم). نسخه ۳ بیتهای ۶۶۰۱ و ۶۶۰۲ و ۶۶۰۳ را بعد از ۶۶۰۴ آورده است.

«بیت ۶۶۰۷»

۵: از او هر یکی. ۴: بجوهر یک یک.

۵: بخوبی یک از. ۳: به اندام‌تر.

«بیت ۶۶۰۹»

۳: عجب مانده بد شاه از آن.

«بیت ۶۶۱۰»

۴: باندازهٔ روشنایی ـ شهنشه بتاریکی آورده‌ای.

«بیت ۶۶۱۳»

۴: رسیدن خضر به آب حیات و بازگشتن اسکندر از ظلمات.

«بیت ۶۶۱۶»

۳: برانم سخن.

«بیت ۶۶۱۷»

۳: چنین درنبشت. ۴: که بود اوّل ماه اردیبهشت.

«بیت ۶۶۱۸»

۴ و ۵: بتاریکی آید.

«بیت ۶۶۲۰»

۵: درآرد ز پیش.

«بیت ۶۶۲۱»

۵: نشیند در آن حوضهٔ.

۴: بلی از حجابی.

«بیت ۶۶۲۴»

۴: چنین داد.

«بیت ۶۶۲۷»

۴: شدن تابناک.

«بیت ۶۶۲۸»

۵: کان راه را.

«بیت ۶۶۲۹»

۲ و ۴: عنان باز کن.

«بیت ۶۶۳۳»

۴: بهر سو گشاد. ۲: ز همت بهر سو. ۳: ز یک سو.

«بیت ۶۶۳۴»

۴: لب بسته.

«بیت ۶۶۳۶»

۵: که پالایت.

«بیت ۶۶۳۷»

۵: ندارد.

«بیت ۶۶۳۸»

۵: ندارد. ۲ و ۴: برافزون. ۳: افزون.

«بیت ۶۶۳۹»

۴ و ۵: نشد یک دم. ۵: در درست.

«بیت ۶۶۴۲»

۳: این نور ـ هم آبش توان خواند یعنی چو آب.

«بیت ۶۶۴۶»

۴: می نقره در.

«بیت ۶۶۴۷»

۳: در آن آبخورد.

«بیت ۶۶۴۸»

۳: تا بیت ۶۶۶۲ افتادگی دارد.

۴: که چون شه درآید. ۵: نماید که هان.

«بیت ۶۶۴۹»

۲: در چشم او.

«بیت ۶۶۵۱»

۲ و ۴: ز محرومی شه نه از ـ نهان گشت آن چشمه.

«بیت ۶۶۵۲»

۴: دگر رانده‌اند.

«بیت ۶۶۵۳»

۴: بر آن چشمه. ۵: کان بر گذرگاه.

«بیت ۶۶۵۴»

۲ و ۴: بر آن آب.

«بیت ۶۶۵۵»

۲: از اینجا تا بیت ۶۸۸۵ افتادگی دارد.

«بیت ۶۶۵۶»

۴: بر آن خوان.

«بیت ۶۶۵۷»

۵: به آب زلال.

«بیت ۶۶۶۱»

۴: زان زندگی.

«بیت ۶۶۶۴»

۵: ندارد.

«بیت ۶۶۶۸»

۳: از آن تشنگی.

«بیت ۶۶۶۹»

۱: ز شادابی ار کام آن.

۴: ز شادی آن آب و آن ـ یکی سوی دشت.

۳: یکی سوی دشت.

«بیت ۶۶۷۰»

۵: آشیان خانه شان.

«بیت ۶۶۷۱»

۳: سختی شتاب.

۵: نمود اندر آن رنج و سختی ثبات.

«بیت ۶۶۷۲»

۱: سیراب‌تر سبزه از چشمه.

۴: که سیراب چون سبزه از چشمه رست.

۵: سیراب‌تر سبزه.

«بیت ۶۶۷۳»

۵: بی سایه ماند.

«بیت ۶۶۷۴»

۱: که بر چشمهٔ سنگ آهنگ. ۳: که بر چشمه و سنگ. ۴: که بر سبزه و چشمه آهنگ.

«بیت ۶۶۷۵»

۴: نه سایه بود. ۵: ولی کی بود سایه از چشم دور.

«بیت ۶۶۷۶»

۱: سایه را چشمهٔ. ۵: بدی سایه با چشمهٔ.

«بیت ۶۶۷۷»

۵: چو چشمه بخورشید. ۴: آن چشمه دار.

«بیت ۶۶۷۸»

۱: سایه با بدزگرد ـ این آب سرد.

۴: کز این هست شوریده زان هست زرد.

۵: که آن هست سوزنده وین هست سرد.

«بیت ۶۶۸۱»

۱: که آن عمر برساز.

«بیت ۶۶۸۲»

۱: که خود را از آن غم. ۵: ندارد.

«بیت ۶۶۸۳»

۵: آمد بگوش ـ دست هوش.

«بیت ۶۶۸۴»

۳: گرفتی بکام.

«بیت ۶۶۸۶»

۳: این سنگی آری.

«بیت ۶۶۸۹»

۴: در آن خیرگی. ۵: ستاننده می‌شد.

«بیت ۶۶۹۱»

۵: بخسته خضر آب. ۱: این بیت را بعد از بیت ۶۶۹۷ آورده است.

«بیت ۶۶۹۳»

۱: هر کس آتش. ۳: بخوردن دهان را.

۵: دهان یکی.

«بیت ۶۶۹۴»

۱ و ۳ و ۵: ریگی شد. ۳: آن ریگ روم.

«بیت ۶۶۹۵»

۳: پشیمان بود.

«بیت ۶۶۹۸»

۱ و ۳: که ره می‌شد.

«بیت ۶۷۰۰»

۵: شاه آشنایی.

«بیت ۶۷۰۱»

۱: ستیزند بر حکم.

«بیت ۶۷۰۳»

۳: تیرگیها.

«بیت ۶۷۰۶»

۴: ندارد. ۵: که روزی خود.

«بیت ۶۷۰۷»

۱: بو هم آنکسی کاین.

«بیت ۶۷۰۸»

۵: از اندیشه بیش.

«بیت ۶۷۰۹»

۴: پیشینگان داشتند.

«بیت ۶۷۱۱»

۱: بیرون آمدن اسکندر از تاریکی بی مقصود.

۴: بیرون آمدن شاه اسکندر از ظلمات.

«بیت ۶۷۱۲»

۳: که آن دلکش.

«بیت ۶۷۱۴»

۵: ندارد.

«بیت ۶۷۱۵»

۱: چپ و راست اندر میان.

«بیت ۶۷۱۸»

۴: مراد طلب.

«بیت ۶۷۲۱»

۱ و ۴ و ۵: اندوهی آید.

در نسخه ۵ این بیت را بعد از بیت ۶۷۲۲ آورده است.

«بیت ۶۷۲۲»

۱ و ۴: در آب دریا شدن.

«بیت ۶۷۲۳»

۱: نرنجد سر.

«بیت ۶۷۲۴»

۴: بسا کار.

«بیت ۶۷۲۷»

۴: ز بد گوهری.

«بیت ۶۷۲۹»

۴: ندارد.

«بیت ۶۷۳۱»

۴: دیدش عیار ـ فزون باد بار.

«بیت ۶۷۳۲»

۱: سنگ برداشت.

«بیت ۶۷۳۳»

۱: بصد من.

«بیت ۶۷۳۴»

۵: ز سنجیدنش هر کسی شد.

«بیت ۶۷۳۵»

۱: دور و گفت. ۴: حال سازید.

«بیت ۶۷۳۹»

۳ و ۵: ندارد.

«بیت ۶۷۴۰»

۱: کرد سخت.

«بیت ۶۷۴۱»

۱: در آن سایه.

«بیت ۶۷۴۳»

۱: می‌شد از هر دری.

«بیت ۶۷۴۶»

۱: درآمد به مغز.

«بیت ۶۷۴۸»

۴: آسمان گشت گیتی نورد.

۵: ولایت نبرد.

«بیت ۶۷۵۰»

۴: در این شهر کوهی است.

۵: نمیرد در آن شهر کس. ۴: آباد بس.

«بیت ۶۷۵۱»

۱ و ۴: بر آن شهر. ۱: شهر او شهر بند.

«بیت ۶۷۵۴»

۱: زان بوم.

«بیت ۶۷۵۷»

۱: به آن شهر.

«بیت ۶۷۵۹»

۴: در آن رای عزمش.

«بیت ۶۷۶۰»

۴: تنی چند سازنده ترتیب راه. ۵: درآرد براه.

«بیت ۶۷۶۲»

۴: باندرزشان تا بآواز کوه. ۱: نباید که خسبد.

«بیت ۶۷۶۳»

۱: گفته گردید.

«بیت ۶۷۶۴»

۱: زیر این پرده.

«بیت ۶۷۶۵»

۵: شهر بی مرگ جستند.

«بیت ۶۷۶۶»

۴: بجایی خوش.

«بیت ۶۷۷۱»

۱: نواها بر آن پرده نشناختند.

«بیت ۶۷۷۳»

۴ و ۵: ز ترکان شه.

«بیت ۶۷۷۴»

۳: هاتف بکوه.

«بیت ۶۷۷۵»

۱: که بشنود نام.

«بیت ۶۷۷۹»

۱: آمد بکار ـ شدن چون.

«بیت ۶۷۸۰»

۱: بصد جهد.

«بیت ۶۷۸۲»

۱: که زیرک بر ما. ۴: شد و باز نگشاد.

«بیت ۶۷۸۴»

۵: بیاری دگر باره.

۴ و ۵: او نیز در یک زمان.

«بیت ۶۷۸۵»

۱ و ۵: یک حرف از آن لوح.

۴: از آن لوح حرفی نخواندند باز.

«بیت ۶۷۹۱»

۱ و ۴: چو ما راز.

«بیت ۶۷۹۲»

۴: نیامد جوانی از آن کوه باز.

«بیت ۶۷۹۳»

۱: آمدیم از ستوه.

«بیت ۶۷۹۵»

۴: دید و.

«بیت ۶۷۹۷»

۴: نامه کس برنخواند.

«بیت ۶۷۹۸»

۴: آمد. ۳: سرآید زمان.

«بیت ۶۷۹۹»

۳: ز خیل اجل.

«بیت ۶۸۰۱»

۳: ز پر خود آید.

۱: باز آمدن اسکندر بروم از فتح جهان.

۴: مراجعت شاه اسکندر از فتح جهان بروم.

«بیت ۶۸۰۲»

۱: بصد تنگ و بد.

«بیت ۶۸۰۶»

۴: یکی را برآرد ز ماهی بماه.

۵: برآرد یکی را ز ماهی بماه.

«بیت ۶۸۰۷»

۵: از این بیت تا ۶۸۱۴ را ندارد.

«بیت ۶۸۰۹»

۱: خر بصریان را. ۳: را غلامی کند.

«بیت ۶۸۱۹»

۱ و ۳: هر گوهری.

«بیت ۶۸۲۰»

۵: کوی و شهر.

«بیت ۶۸۲۱»

۴: زر و درهمی بر. ۵: زر و در بهر گوشه می.

«بیت ۶۸۲۳»

۱: رومی کلاه.

«بیت ۶۸۲۶»

۳: نشسته بَر.

۴ و ۵: از رنج راه دراز.

«بیت ۶۸۳۰»

۵: جداگانه هر یک.

«بیت ۶۸۳۱»

۵: بازویی برگشاد.

«بیت ۶۸۳۷»

۱: ندارد.

«بیت ۶۸۳۸»

۱: در آن نوبت آن شد.

«بیت ۶۸۳۹»

۱ و ۳ و ۵: که بیگاه و گاه ـ چو خورشید و ماه.

«بیت ۶۸۴۰»

۱: چو زین پایگه ـ شکر ریز نزلی.

«بیت ۶۸۴۲»

۱: در آن در.

«بیت ۶۸۴۳»

۱: رشتهٔ عقل ساز.

«بیت ۶۸۴۴»

۵: فهرست هر کشوری.

«بیت ۶۸۴۵»

۱: گزارش کنان. ۴: نوازش گران.

۵: که بر هم نشانم.

«بیت ۶۸۴۷»

۱: چنان نقشی. ۴: چنین سحری.

«بیت ۶۸۵۰»

۱ و ۳: بر راستی سر بود. ۵: نه از راستی.

۱: بود خوب اگر پای ور سر بود.

«بیت ۶۸۵۱»

۴: کجا باغ پیرای. ۳: از درشتی سخن.

«بیت ۶۸۵۲»

۵: ندارد. ۱: کردم دگرباره.

۴: بدین عذر گفتم آن گفته باز.

«بیت ۶۸۵۳»

۱: زان بنا شهر بست (این بیت را بعد از بیت ۶۸۷۰ آورده است). ۴: چو شد نامهٔ.

«بیت ۶۸۵۶»

۱: چنین آمد این آگه اندر گمان. ۳: چنان آید.

«بیت ۶۸۵۷»

۴: خاک سرد.

«بیت ۶۸۵۸»

۱: فیروزه دری. ۴: چو پیروزه پیروز و زیبا چو در.

«بیت ۶۸۵۹»

۴: ز باغش برآرم ـ درآرم بروی.

۱: در مدح ملک اعظم نصرة الدین گوید.

«بیت ۶۸۶۱»

۴: نوشین چو ماه.

«بیت ۶۸۶۴»

۵: ملک نصرت دین.

«بیت ۶۸۶۵»

۱ و ۳ و ۵: ندارد. ۴: همه دانش او بدو.

«بیت ۶۸۷۴»

۵: روشن کند آفتاب.

«بیت ۶۸۷۵»

۱: ندارد.

«بیت ۶۸۷۶»

۴: در کمند.

«بیت ۶۸۷۸»

۱: تخت شد.

«بیت ۶۸۷۹»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۶۸۸۰»

۴: ساختم کوثری.

«بیت ۶۸۸۲»

۱: سپردم بآیین.

«بیت ۶۸۸۳»

۴: و نیروی بخت.

«بیت ۶۸۸۴»

۱ و ۴: ندارد.

«بیت ۶۸۸۵»

۱: سر درآرد.

«بیت ۶۸۸۶»

۱: سزا دید.

«بیت ۶۸۸۷»

۴: کسی دستگاه.

۵: آن دستگاه.

«بیت ۶۸۸۸»

۱: گلابی چکید.

«بیت ۶۸۸۹»

۲: در حاشیه.

«بیت ۶۸۹۰»

۴: نیام تو کرد.

«بیت ۶۸۹۱»

۱: این بیت را بعد از بیت ٦٨٨٩ آورده.

«بیت ۶۸۹۲»

۱: اوی ـ اوی.

«بیت ۶۸۹۳»

۵: در آن بلبل.

«بیت ۶۸۹۶»

۴: زین کردم ـ خانه را. ۱: زرّین کنم.

«بیت ۶۸۹۷»

۲: در حاشیه.

«بیت ۶۹۰۰»

۴: کم زبان. ۳: کم زیان.

«بیت ۶۹۰۴»

۴: افزوده (در نصیحت فرزند گوید).

«بیت ۶۹۰۶»

افزوده: تم مجلد الاوّل بعون اللّه و حسن توفیقه.

۱: افزوده: فرغ من تحریر هذا الکتاب بعون الله و حسن توفیقه و الصلوة والسلّم علی رسوله محمّد و آله اجمعین و سلّم تسلیماً فی شهور سنه ثمانی عشر و سبعمئه.

۵: افزوده: تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ یوم الحد رابع ربیع الاوّل سنه احدا عشرین و تسعمایه الهجرت النبویّة صلی اللّه علی سیدنا و آله و عترته اجمعین الحمد للّه رب العالمین و سلّم کتبه

اقل العباد الله اخی جان غلام شاه مردان.

۲: افزوده: بتفضل الانعام الموفق الاتمام والصلوة علی رسوله خیر الانام.....فقد فرغ من تحریره فی ثامن عشر ذی قعده لسنه ثمان و ثمانین و سبعمائه و حرره العبد الفقیر علی بن اسمعیل بن عربشاه الحسینی الهم اغفر لکاتبه و لقاریه و لجمیع المسلمین. در نصیحت فرزند گوید.

«بیت ۶۹۰۷»

۱ و ۴: ندارد.

«بیت ۶۹۰۸»

۱: ندارد.

«بیت ۶۹۰۹»

۱: ندارد.

«بیت ۶۹۱۰»

۱: ندارد.

«بیت ۶۹۱۱»

۱: ندارد.

«بیت ۶۹۱۲»

۴: آن بازی هفت.

«بیت ۶۹۱۳»

۱: از این بیت تا آخر را ندارد.

«بیت ۶۹۱۶»

۴: شدن هفت ساله.

«بیت ۶۹۱۷»

۴: زانکه بایسته بود.

«بیت ۶۹۱۹»

۴: بدین دیر بازی ترا ـ چاره سازی.

«بیت ۶۹۲۱»

۴: چهارند.

«بیت ۶۹۲۴»

۴: بپایین او.

«بیت ۶۹۲۶»

۴: در او یاد کردست.

«بیت ۶۹۲۷»

۴: برومند یابی بدین بارگاه.

«بیت ۶۹۲۹»

۴: تمام شد کتاب شرف نامهٔ اسکندری. م

شرفنامه

نظامی گنجوی

کشف الابیات شرفنامه

به تصحیح: دکتر برات زنجانی

«کشف الابیات شرفنامهٔ نظامی گنجوی (با شمارهٔ بیت)»

الف

ب

ث

ج

چ

ح

د

ذ

ر

ز

ش

ص

ض

ط

غ

ف

ق

ک

گ

ی

شرفنامه

نظامی گنجوی

فهرست لغات معنی شده با اشاره به شمارهٔ بیت

به تصحیح: دکتر برات زنجانی

آ

الف

ب

پ

ت

چ

ح

خ

د

ذ

ر

ژ

س

ش

غ

ق

ک

گ

ل

م

ضرب‌المثل‌هایی که در شرفنامه نظامی آمده با شماره بیت

«بیت ۳۸۵۱»

از آن خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن بر آهن شود کارگر

«بیت ۶۸۰۸»

از این توسنی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بدلگام

«بیت ۲۶۲۷»

از اینجام گفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش

«بیت ۵۳۸۸»

اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود

«بیت ۳۵۶۲»

اگر پیکر تست چندین مکوش — به ابروی خویش آسمان را مپوش

«بیت ۵۴۵۰»

اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد نه هم زن بود

«بیت ۲۰۱۱»

اگر خود شود غرقه در زهرِ مار — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

«بیت ۱۹۸۰»

اگر سهم شیری برافتد ز شیر — حرون استری مغزش آرد بزیر

«بیت ۱۷۴۱»

اگر عاقلی با گلی خو مگیر — که باید رها کردنش ناگزیر

«بیت ۲۹۳۲»

اگر کژدمی کهربا دم بود — مباش ایمن از وی که کژدم بود

«بیت ۴۰۶»

اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند

«بیت ۲۱۳۱»

ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ما بگردون گرفت

«بیت ۶۶۰۴»

بجز پیر سالار لشکر مباد — بجز گور داماد دختر مباد

«بیت ۱۱۰۱»

به جو می‌ستاند ز دهقان پیر — به من می‌فرستد به دیوان میر

«بیت ۵۴۱۰»

به چاره گشاده شود کار سخت — به مدت شکوفد بهار از درخت

«بیت ۵۱۹۷»

بخور چیزی از مال و چیزی بده ... ز بهر کسان نیز چیزی بنه

«بیت ۶۰۰۳»

بسد آسمانی چو آید فراز ... سر نازنینان بپیچد ز ناز

«بیت ۹۷۳»

بدام جهان هستی از وام او ... بده وام او رستی از دام او

«بیت ۲۳۳۲»

بدان داستان ماند این تاج و تخت ... که از هندویی هندویی برد رخت

«بیت ۱۶۷۷»

بدانکس که او را خمیری است خام ... همه کس دهد نان پخته بوام

«بیت ۱۱۹۸»

بدین ترس بگذارد این کین گرم ... که آهن به آهن توان کرد نرم

«بیت ۳۵۵۶»

برآشفت نوشابه زان شیردل ... که پوشید خورشید را زیر گل

«بیت ۳۲۵»

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ ... که زنگی بود آینه زیر زنگ

«بیت ۶۰۵۳»

بزاری بنالید از آن خستگی ... شفیعی نه بیش از زبان بستگی

«بیت ۱۱۲۲»

بزنگی زبان رهنمونی کند ... که آهن در آتش زبونی کند

«بیت ۳۰۲»

بسا آسیا کو غریوان بود ... چو بینند مزدور دیوان بود

«بیت ۵۵۸۸»

بسا زهر کو در تن آرد شکست ... بزهری دگر بایدش باز بست

«بیت ۳۶۲۴»

بسا قفل کو را نیابی کلید ... گشاینده‌ای ناگه آید پدید

«بیت ۵۹۵۰»

به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست ... همه چو به تیری ز یک بیشه نیست

«بیت ۱۷۰۵»

به هنگام سختی مشو ناامید ... کز ابر سیه بارد آب سپید

«بیت ۲۰۰۷»

بود خایهٔ مرغ سخت و گران ... نه با پتک و خایسکِ آهنگران

«بیت ۳۲۲۰»

بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس از ارزیر یابد شکست

«بیت ۱۹۸۶»

بیندیش از آن پشّهٔ نیش دار — که نمرود را گفت سر پیش دار

«بیت ۲۹۹۲»

به آب زر این نکته باید نوشت — شتربان درود آنچه خربنده کشت

«بیت ۶۳۳۸»

به آسان گزاری دمی می‌شمار — که آسان زید مرد آسان گزار

«بیت ۳۱۷۲»

به اندازه باید سخن گسترید — گزافه سخن را نباید شنید

«بیت ۹۳۱»

به تعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج

«بیت ۲۱۳۷»

به جایی میاور که جنبم ز جای — ندارد همی پشّه با پیل پای

«بیت ۲۶۱۰»

به چشم اندرون مردمک را کلاه — هم » از مردمان مردمی شد « سیاه

«بیت ۶۶۹۳»

به حلواپزی صد کس آتش کند — به حلوا دهان را یکی خوش کند

«بیت ۳۴۶»

به خود کم شوم خلق را رهنمای — همایون ز کم دیدن آمد همای

«بیت ۴۰۷»

به شحنه توان پاس ره داشتن — به خاکستر آتش نگهداشتن

«بیت ۶۳۱۹»

به شغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نشاید فزود

«بیت ۱۶۹۸»

به فرخندگی فال زن ماه و سال — که فرّخ بود فال فرّخ بفال

«بیت ۳۲۸»

به مردم درآمیز اگر مردمی — که با آدمی خوگر است آدمی

«بیت ۲۷۰۷»

به هندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد

«بیت ۴۴۴»

به هنگام سیل آشکارا شدن — نشاید زری تا بخارا شدن

«بیت ۵۴۵»

پذیرا سخن بود شد جایگیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

«بیت ۲۱۵۹»

پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود

«بیت ۲۲۱۸»

پنیر آب دادن نشاید به میش — که باید در او قطرهٔ خون خویش

«بیت ۵۰۸۲»

تذروی که بر وی سر آید زمان — به نخجیر شاهینش آید گمان

«بیت ۱۹۰۳»

تنوری چنین گرم در بند نان — ره انجام را گرمتر کن عنان

«بیت ۷۷»

تویی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی

«بیت ۲۰۱۸»

تهی دست کو مایه داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند

«بیت ۲۲۵۲»

جز این با منت هیچ واخواست نیست — که در یک ترازو دو من راست نیست

«بیت ۶۴۱۷»

جنابم که با گُل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد

«بیت ۶۶۰۳»

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم به گفتار پیر

«بیت ۶۶۰۱»

جوان گرچه شاه دلیران بود — گه چاره محتاج پیران بود

«بیت ۱۶۷۶»

جوانمرد پیوسته با کس بود — کس آن را نباشد که ناکس بود

«بیت ۱۵۷۱»

جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در

«بیت ۲۵۵۲»

جهان غارت از هر دری می‌برد — یکی آورد دیگری می‌برد

«بیت ۱۹۲۶»

جهان یک نواله است پیچیده سر — در او گاه حلوا بود گه جگر

«بیت ۱۹۰۰»

چه باید هراسیدنت زان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی

«بیت ۳۲۶۱»

چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که بر ناگزاینده ناید گزند

«بیت ۳۶۰۹»

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

«بیت ۱۷۷۰»

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

«بیت ۲۵۳۵»

چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

«بیت ۸۳۷»

چنان دادگر بود کز داد خویش — دم گرگ را بست بر پای میش

«بیت ۲۹۰۷»

چو آن اژدها در بلیناس دید — ره آبگینه بسر الماس دید

«بیت ۳۵۴»

چو از شمع خالی کنی خانه را — نبینی دگر نقش پروانه را

«بیت ۳۳۶»

چو باد خزانی درافتد بباغ — زمانه دهد جای بلبل به زاغ

«بیت ۴۳۲۳»

چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پرّ و بال

«بیت ۱۹۹۱»

چو بالا برآید گیاه بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند

«بیت ۱۱۷۱»

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی

«بیت ۳۷»

چو برداری از رهگذر دود را — خورد پشّه‌ای مغز نمرود را

«بیت ۱۹۴۳»

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز — همه تن شد انگشت و قی کرد باز

«بیت ۶۸۰۹»

چو تازی فرس بد لگامی کند — خرِ مصریان را گرامی کند

«بیت ۵۴۵۶»

چو در روی بیگانه نادیده به — جنایت نه بر روی بر دیده به

«بیت ۳۶۱۸»

چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

«بیت ۶۷۱۱»

چو در کشت و کار جهان بنگریم — همه ده کشاورزِ یکدیگریم

«بیت ۱۹۴۱»

چو دریا به سرمایهٔ خویش باش — هم از بود خود سود خود می‌تراش

«بیت ۴۲۳»

چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوستی عیب جوی

«بیت ۳۳۰»

چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار

«بیت ۵۲۰۲و ۹۱۱»

چو رشته ز سوزن قویتر کنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

«بیت ۱۴۹۷»

چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تیر دادنش چون توان

«بیت ۱۹۹۰»

چو شد جامه بر قدّ فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست

«بیت ۳۹۵۱»

چو عاجز شدند اندر آن تاختن — وزان جوز بر گنبد انداختن

«بیت ۴۸۶۰»

چو قطره به دریا درانداختند — دگر قطره زو باز نشناختند

«بیت ۴۹۲۴»

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش — طپانچه نشاید زدن با درفش

«بیت ۶۴۵۰»

چو من میوه در سایهٔ خانه بس — که ناخوش بود میوهٔ خانه رس

«بیت ۳۶»

چو نیرو فرستی به تدبیر پاک — به موری ز ماری برآری هلاک

«بیت ۴۷۷۴»

خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سلّه مار است یا مهره مار

«بیت ۲۳۹۸»

خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

«بیت ۲۰۵۱»

خروسی که بیگه نوا برکشید — سرش را پگه باز باید برید

«بیت ۲۵۹۲»

خری چوب می‌خورد بر جای جو — خر افتاد و جان داد و خربنده زو

«بیت ۲۰۸۲»

خـمیر آمـده و آتش انـدر تـنور / نـباشد ز نـان تـا دهـن راه دور

«بیت ۱۶۷۳»

دد و دام را شـیر از آنست شـاه / کـه مهمان نواز است در صیدگاه

«بیت ۹۷۰»

در او هـر دمـی نـوبری مـی‌رسد / یکـی مـی‌رود دیگـری مـی‌رسد

«بیت ۱۵۶۷»

در ایـن آسـیا دانـه بـینی بسـی / به نوبت در آس افکند هر کسی

«بیت ۹۷۲»

در این چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه برِ مرد خودکامه نیست

«بیت ۱۹۳۹»

در ایـن ده کـسی خـانه آباد کرد / کـه گـردن ز دهـقانی آزاد کـرد

«بیت ۱۷۰۶»

درِ چـاره سازی بـخود در مـبند / کـه بسیار تـلخی بـود سـودمند

«بیت ۱۶۰۳»

درخـتی کـه او سـر درآرد بـلند / بـدیگر درخـتان درآرد گـزند

«بیت ۴۹۲۸»

درسـتی بـود زخـمها را ز خـون / ولی زخـمگه مـوی نـارد بـرون

«بیت ۳۲۸۹»

دری را کـه در غـیب شـد نـاپدید / بـجز غـیب دان کس نـداند کـلید

«بیت ۳۸۷»

دلا تـا بـزرگی نـیاری بـدست / نشـاید بـجای بـزرگان نشست

«بیت ۱۲۲۳»

دل زنگـیان را درآمـد هـراس / کـه از پرنیان سر برون زد پلاس

«بیت ۴۴۹۱»

دل شـه در آن آرزو جـوش یـافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

«بیت ۱۶۴۳»

دو درزی ز دل بشکـند کـوه را / پـراکـندگی آرد انـبوه را

«بیت ۶۷۰۵»

دویـد از پس آنـچه روزی نـبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود

«بیت ۳۹۴»

دهـن را بـه مسمار بـردوختن / بـه از گـفتن و گـفته را سـوختن

«بیت ۳۰۰۱»

رخ شه برافروخت از خرّمی — که صید جواب خوش است آدمی

«بیت ۶۴۵۳»

رطب کو رسیده بود بر درخت — بستی رسد گر نگیریش سخت

«بیت ۶۰۵۶»

رها کردش آن شاه آزاد مرد — بر آزاد مردی زیان کس نکرد

«بیت ۴۴»

زبان آوران را به تو بار نیست — که با مشعله گنج را کار نیست

«بیت ۲۰۵۲»

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به تا گلوگاه تر

«بیت ۲۲۲۵»

زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

«بیت ۱۹۹۲»

ز پند بزرگان نشاید گذشت — سخن را ورق درنباید نوشت

«بیت ۲۱۴۳»

ز خاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود را زیان افکنی

«بیت ۴۳۲۰»

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کعب گرگ

«بیت ۲۷۹۲»

ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سگ وانیابد خداوند را

«بیت ۴۲۹۳»

ز سختی به سختی توان رخت برد — بگوگرد و نفت آتش کس نمرد

«بیت ۲۰۱۷»

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا

«بیت ۵۳۰۳»

ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه به آب اندر انداختن

«بیت ۴۰۳»

زمانه چنین بیشه‌ها پر دهد — یکی دُر ستاند یکی دُر دهد

«بیت ۱۷۷۸»

زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

«بیت ۵۴۲۵»

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بی‌گمان مرد مرد

«بیت ۳۶۰۸»

زن آن بـه که در پرده پنهان بود / کـه آهـنگ بـی‌پرده افـغان بـود

«بیت ۳۶۰۷»

زنـــان را تـرازو بـود سـنگ زن / بـود سـنگ مـردان تـرازو شکـن

«بیت ۵۴۴۹»

زنـی کـو نـماید بـه بیگانه روی / نـدارد شکـوه خـود و شرم شوی

«بیت ۲۵۵۱»

سـبویی کـه سوراخ باشد نـخست / بـه مـوم و سریشم نگـردد درست

«بیت ۵۰۹۴»

سـتیزندگی بـا خـداونـد بـخت / سـتیزنده را سـر بُـرَد بـر درخت

«بیت ۲۰۳۵»

سـتیزنده چـون روسـتایی بـود / شکســتن بــه از مـومیایی بـود

«بیت ۱۲۷۱»

ســـتیزنده را دارد آزرم سست / خـر از زیـر پـالان بـرآید درست

«بیت ۳۱۷۳»

سـخن کـان بـه ابـرو درآرد گره / اگــر آفـرین است نـاگـفته بـه

«بیت ۱۷۶۹»

سـخن گـر چـه بـا او زهـازه بـود / نگــفتن هـم از گـفتنش بـه بـود

«بیت ۴۷۷»

سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است

«بیت ۲۴۶۶»

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگ به انبوه را جشن خواند

«بیت ۲۷۶۳»

ســر از عــالم تـرسکاری بـرآر / بـترس از کسـی کـو نشد ترسکار

«بیت ۳۲۰۲»

سرانـجام اگـر چـه بـدِ بَـد رود / خــر لنگ بـا آخـور خـود رود

«بیت ۲۰۵۴»

سر بی زبان کو به خون تر بود / بـه است از زبانی کـه بی سر بود

«بیت ۲۰۰۶»

سـر گـور آنگـه درآید ز خـواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب

«بیت ۴۳۱۵»

سـر و سـیم آن بنده در سر شود / کـه بـا خواجهٔ خود بداور شود

«بیت ۱۶۷۱»

سری کردنِ مردم از مردمی است — وگرنه همه آدمی آدمی است

«بیت ۱۸۶۷»

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند پیه صد گاو را ریز ریز

«بیت ۱۹۹۴»

سگالشگری کو نصیحت شنید — درِ چاره را در کف آرد کلید

«بیت ۵۵۹۵»

سگالیدن کاردان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود رستگار

«بیت ۴۷۹۲»

سگان نیز کان استخوان می‌خورند — بدندان چون تیغ نان می‌خورند

«بیت ۴۸۸»

شکوفه که بیگه نخندد بباغ — کند میوه را بر درختان فراخ

«بیت ۲۰۱۵»

شکوه کیان بیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

«بیت ۲۷۲۸»

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

«بیت ۴۷۲۴»

شهنشه مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آن به که آید بدام

«بیت ۴۷۴»

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است — که مریم صفت بکر آبستن است

«بیت ۲۱۴۵»

طپانچه بر اعضای خود می‌زنی — تبر خیره بر پای خود می‌زنی

«بیت ۲۰۲۲»

عقابی که از پشّه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز

«بیت ۵۳۵۲»

فرو ماندهٔ شهر خود با خسان — به از شهریاری به شهر کسان

«بیت ۱۹۷۷»

فریب خوش از خشم ناخوش به است — بر افشاندن آب از آتش است

«بیت ۲۷۰۸»

کجا گردد از سیل جویی خراب — بجوی دگر کس درافزاید آب

«بیت ۲۷۷۰»

کرا باشگونه بود پیرهن — به حاجت بود بازگشتن به تن

«بیت ۱۴۶۷»

کری بنده کو بار مردم کشد گهی شم کشد گه بریشم کشد

«بیت ۲۹۹۱»

کس خانه هم خانه زادی شود بباد آمده هم بیادی شود

«بیت ۱۸۵۵»

کسی در گریوه ز سرما بمرد که از کاهلی جامه با خود نبرد

«بیت ۲۱۳۹»

کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن فراموش کرد

«بیت ۳۲۶۲»

کم آزار شود کز همه داغ و درد کم آزار یابد کسم آزار مرد

«بیت ۳۵۵۸»

که با من چه سود است کوشیدنت به گِل روی خورشید پوشیدنت

«بیت ۱۹۹۳»

که چون آزموده شود روزگار بیاد آیدت پند آموزگار

«بیت ۲۳۸۲»

که خرگوش هر مرز را بی شگفت سگ آن ولایت تواند گرفت

«بیت ۲۸۳»

که دارد دکانی در این چارسو که رخنه ندارد ز بسیار سو

«بیت ۵۴۰۹»

گر آن سیم در سنگ شد جای گیر برون آوریمش چو موی از خمیر

«بیت ۱۰۴۲»

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ

«بیت ۱۹۸۸»

گرسنه که با سیر خاید کباب به فربه‌ترین زخمی آرد شتاب

«بیت ۱۷۰۸»

گره درمیاور به ابروی خویش در آئینهٔ فتح بین روی خویش

«بیت ۴۹۲۷»

گِلی کافکنی بر ستون سرای گل افتد نشان لیک ماند بجای

«بیت ۳۷۸»

لب از خفتهٔ چند خامش مکن فرو خفتگان را فرامش مکن

«بیت ۴۹۳۱»

مسپندار کز گنبد لاجورد رسد جامه‌ای بی کبودی به مرد

«بیت ۱۸۲۳»

مثل زد که هرچ آن گریزد ز پیش — به چوگان کشیدن توان پیش خویش

«بیت ۵۲۴»

مخور غم به صیدی که ناکرده‌ای — که یخنی بود هر چه ناخورده‌ای

«بیت ۳۲۹۱»

مرنج از نزاری که فربه شوی — چو گویی کز این به شوم به شوی

«بیت ۴۹۲۶»

مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیر گردد درست

«بیت ۱۶۹۹»

مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

«بیت ۳۶۱۰»

مشو بر زن ایمن «که زن پارساست» — که خر بسته به گر چه دزد آشناست

«بیت ۶۳۴۷»

مشو در حساب جهان سخت گیر — همه سخت‌گیری بود سخت میر

«بیت ۲۰۴۱»

مکش جز به اندازهٔ خویش پای — که هر جوهری را پدید است جای

«بیت ۶۲۲۹»

مگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

«بیت ۵۰۸۳»

ملخ چون پر سرخ را ساز داد — به گنجشک خطی بخون باز داد

«بیت ۳۵۷۳»

منم شیر زن گر تویی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

«بیت ۵۴۳»

میانجی چنان کن به راه صواب — که هم سیخ برجا بود هم کباب

«بیت ۱۸۵۴»

میفکن کول گر چه خوار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

«بیت ۱۷۷۱»

نباشد بخود بر کسی مرزبان — که گوید هر آنچ آیدش بر زبان

«بیت ۱۹۷۵»

نباید کز او دولت آید برنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

«بیت ۳۲۱۹»

نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از آب دایم درست

«بیت ۲۰۶۶»

نـصیحت گـری بـا خـداونـد زور | بود تـخمی افکـنده در خـاک شـور

«بیت ۱۷۰۷»

نَـفَس بـه کـز امـید یـاری دهـد | کـه ایـزد خـود امـیدواری دهـد

«بیت ۲۰۵۴»

نـفس را نگـهدار در کـام خویش | نفس بر مزن جز بـه هـنگام خـویش

«بیت ۲۱۱۳»

نکـــو داســتانی زد آن شـیر مست | کـه بـا زیـردستان مشـو زیـردست

«بیت ۴۲۵»

نـــمایم جـو و گـندم آرم بـجای | نـه چـون جـوفروشان گـندم نـمای

«بیت ۴۹۳۲»

نـوای جـهان خارج آهـنگی است | خلل در بریشم نه در چنگی است

«بیت ۱۹۸۹»

نـه بـیگانه گر هست فرزند و زن | چو هم جامه گـردد شـود جـامه کن

«بیت ۲۲۳۸»

نـه من بستم اوّل بـدین کـین کـمر | تـــو افکـــندی از سـلّهٔ مـار سـر

«بیت ۱۶۸۵»

نـهنگی کـه او پـیل را پـی کـند | از آهـو بـره عـاجزی کـی کـند

«بیت ۶۷۱۹»

نـــیفتاد از آن تـــاب در تـــاختن | کـه روزی بـه قسمت توان یـافتن

«بیت ۲۱۳۳»

ولیک آن مثل راست باشد که شاه | بـه از وقت خـواری درافتد بـه چـاه

«بیت ۱۹۸۳»

هر آن جو کـه بـا زر بـود هـم عیار | بـــنرخ زر آرنـــدش انـدر شـمار

«بیت ۲۰۲۱»

هـزبری کـه از سگ زبـونی کند | خـــر پـــیر بـا او حـرونی کـند

«بیت ۱۶۸۶»

هـزبر ژیـان کـی شـود صید گور | سـیه مـار کـی روی تـابد ز مـور

«بیت ۲۰۶۴»

هـمانا کـه پـیوند شـاه آتش است | به آتش در از دور دیدن خوش است

«بیت ۹۰۵»

هـمه سـختی از بستگی لازم است | چو در بشکـنی خانه پـر هیزم است

«بیت ۶۷۰۷»

یکی تخم کارد یکی بدرود　　همایون کسی کاین سخن بشنود

«بیت ۳۹۱۶»

یکی جامه در نیکنامی بپوش　　بسنیکی دگر جامه‌ها می‌فروش

«بیت ۱۸۶۸»

یکی گرگ را کو بود خشمناک　　ز بسیاری گوسفندان چه باک

«بیت ۳۵۵»

یکی مرده شخصم بمردی روان　　نه از کاروانی نه در کاروان

« فهرست احادیث که در شرح ابیات آورده شده است (با شمارهٔ بیت) »

« بیت ۱۴۹ »

لولاک لما خلقت الافلاک.

« بیت ۱۵۰ »

اوّل ما خلق الله نوری.

« بیت ۸۲۶ »

من طلب شیئاً وجدّ و جد.

« فهرست عبارات عربی که در شرح ابیات آورده شده است (با شمارهٔ بیت) »

« بیت ۲۷۰ »

سبحان حی الّذی لایموت.

« بیت ۲۳۴۲ »

الحقّ لِمَن غَلب.

« بیت ۳۵۲۴ »

للارض من کاس الکرام نصیبُ.

« بیت ۴۰۲۸ »

السّلطان ظلّ الله. (لقبی که پادشاهان برای خود تراشیدند)

«فهرست آیات قرآن کریم که در شرح ابیات آورده شده است (با شمارهٔ بیت)»

«بیت ۳۸»

اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاصحابِ الفیلِ. اَلَم یَجْعَل کَیدَهُم فی تضلیلٍ،
و تَرمیهِم بِحِجارةٍ مِن سجّیلٍ. فجعلهم کَعَصفٍ مأکولٍ.

(سورهٔ ۱۰۵، آیات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵)

«بیت ۵۸»

واللّه یحیی و یمیت.

(سوره ۳، آیهٔ ۱۵۰ و سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۶۰)

«بیت ۸۲»

ادعونی استجب لکم.

(سورهٔ ۴۰، آیهٔ ۶۲)

«بیت ۱۶۶»

یا ایّها المزّمّل.

(سوره ۷۳، آیهٔ اول)

یا ایّها المدّثّر.

(سوره ۷۴، آیهٔ اول)

«بیت ۲۲۹»

ما زاغَ البصر و ما طغیٰ.

(سوره ۵۳، آیه ۱۷)

«بیت ۴۲۸»

و یدرؤن بالحسنة السّیئة.

(سوره ۱۳، آیهٔ ۲۲)

«بیت ۵۵۷»

یسئلونکَ عن ذی القرنین قُل سأتلوا علیکم منهُ ذکراً. انّا مکنّا لهُ فی الارض
و آتیناهُ من کلّ شیءٍ سبباً فَاَتْبَعَ سبباً.

(سوره ۱۸، آیه ۸۲ و ۸۳)

«بیت ۶۶۳»

ارم ذات العماد الّتی لَم یُخْلَقْ مثلُها فی البلاد.

(سوره ۸۹، آیهٔ ۷)

«بیت ۲۱۰۴»

لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم.

(سورهٔ ۹۲، آیهٔ ۴) ل

خلق الانسان من صلصال کالفخّار.

(سورهٔ ۵۵، آیهٔ ۱۳)

«فهرست اعلام (شرفنامهٔ نظامی گنجوی با شمارهٔ بیت)»

خ

د

ذ

ر

«فهرست منابع و مآخذ»

۱ـ آداب الحرب و الشجاعه
۲ـ احادیث مثنوی
۳ـ امثال و حکم دهخدا
۴ـ بوستان سعدی
۵ـ تحفة العراقین خاقانی
۶ـ تاریخ بیهقی (فیاض و غنی)
۷ـ تاریخ بیهقی به کوشش دکتر خطیب رهبر
۸ـ تاریخ جهانگشای جوینی
۹ـ ترجمهٔ احصاء العلوم
۱۰ـ ترجمهٔ تفسیر طبری
۱۱ـ ترجمه سفرنامهٔ ابن بطوطه
۱۲ـ جوامع الحکایات عوفی
۱۳ـ خسرو و شیرین نظامی
۱۴ـ دانشنامهٔ حکیم میسری
۱۵ـ دو رساله دربارهٔ آثار علوی
۱۶ـ دیوان امیر معزّی
۱۷ـ دیوان ایرج میرزا
۱۸ـ دیوان بدر چاچی
۱۹ـ دیوان پروین اعتصامی
۲۰ـ دیوان حافظ
۲۱ـ دیوان خاقانی شروانی
۲۲ـ دیوان خان خالص
۲۳ـ دیوان دقیقی
۲۴ـ دیوان سعدی
۲۵ـ دیوان رودکی
۲۶ـ دیوان سنائی غزنوی
۲۷ـ دیوان محمد حسین شهریار
۲۸ـ دیوان شیخ عطّار
۲۹ـ دیوان ظهوری
۳۰ـ دیوان فرّخی
۳۱ـ دیوان عنصری
۳۲ـ دیوان محسن تأثیر
۳۳ـ دیوان مختاری
۳۴ـ دیوان مسعود سعد سلمان
۳۵ـ دیوان منوچهر دامغانی
۳۶ـ دیوان میرزایی
۳۷ـ دیوان ناصر خسرو قبادیانی
۳۸ـ راحة الصدور راوندی
۳۹ـ رباعیّات باباطاهر
۴۰ـ رباعیّات عمر خیام
۴۱ـ رسایل خواجه عبدالله انصاری
۴۲ـ زاد المسافرین ناصر خسرو قبادیانی
۴۳ـ زین الاخبار گردیزی
۴۴ـ سفرنامه ناصر خسرو قبادیانی
۴۵ـ شاهنامهٔ فردوسی (چاپ شوروی)
۴۶ـ شرفنامه (چاپ وحید)
۴۷ـ ضرب المثل‌های ترکی
۴۸ـ عجایب المخلوقات
۴۹ـ فرهنگ آنندراج
۵۰ـ فرهنگ محمد معین
۵۱ـ فرهنگ دهخدا (لغت نامه)
۵۲ـ قابوسنامه
۵۳ـ قصص الانبیاء
۵۴ـ کشف الاسرار و عدّة الابرار میبدی
۵۵ـ کلیله و دمنه
۵۶ـ گرشاسب نامه اسدی طوسی

۵۷ـ گلستان سعدی

۵۸ـ لباب الالباب عوفی

۵۹ـ لیلی و مجنون نظامی

۶۰ـ مخزن الاسرار نظامی

۶۱ـ مثنوی معنوی

۶۲ـ منشآت خاقانی

۶۳ـ مصیبت نامهٔ شیخ عطار

۶۴ـ ویس ورامین

۶۵ـ هفت اورنگ جامی

۶۶ـ هفت پیکر نظامی

۶۷ـ یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی

غلطنامه

صفحه	بیت	صحیح	غلط
۲۶	۹۵	که افتم	کافتم
۵۰	۸۴۸	شوی	شوق
۱۰۶	۲۵۹۷	بازیچه‌ها	بازیچها
۱۱۵	۲۸۸۸	درنوبهار	در نوبهار به آیین
۱۱۵	۲۸۸۹	به آیین زردشت	زردشت
۱۷۵	۴۷۷۶	چنین دیده‌اند	چنین آمده‌اند
۱۷۶	۴۸۱۴	زتشویش	زتشویق
۱۸۶	۵۱۲۶	ابروی طاق	ابرو بطاق
۲۳۰	۶۵۱۵	تشویش	تشویق

شابک ۸-۴۴۰۲-۰۳-۹۶۴ ISBN 964-03-4402-8

بها: ۴۶۰۰۰ ریال